

نام رمان: درگیر تقدیر

نویسنده: لیلا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



" به نام آنکه مارا عشق آموخت "

داستان پرستوهای دور

پرواز است زندگی

آنگاه که چشمها ابدیت را

در عشق تجربه می کنند.

" درگیر تقدیر "

با صدای زنگ گوشیش از خواب بیدار شد. درست سر ساعت شش ونیم . کش وقوسی به بدنش داد و از روی تخت بلند شد به سمت سرویس اتاقش رفت و دست و صورتش رو شست. نگاهی تو آینه به خودش انداخت ، صورتی سفید و گرد چشمهایی تیره ای و مشککی که با ابروهای مشککی و کمندش همخونی داشت . بینی کوچک و سربالا که در نگاه اول همه فکرمی کردند عمل شده و لبهایی سرخ که نه کوچک بود و نه بزرگ و تکمیل کننده این صورت به گفته همه زیبا و جذاب موهای بلند ، مشککی ، لخت و پر پشت بود . از کنکاش کردن تو صورت خودش دست برداشت و از دستشویی بیرون اومد. به طرف کمد لباساش رفت ، مانتو و شلوار مشککی به همراه مقنعه مشککیش و برداشت و پوشید.

با وجود وضع مالی خوب ، زیاد اهل بریز و پپاش نبود . یه ترم دیگه تو رشته مورد علاقه اش یعنی حقوق لیسانس می گیره و از این بابت خیلی خوشحال بود.

بردیا هم برای اینکه جواب مریم رو داده باشه گفت: کلاغها صبح زود پرواز کردند و رفتند ، مثل اینکه شما جا موندید و اشاره به لباسهای یک دست سیاه مریم کرد و ادامه داد : خداروشکر هم صدات به اونها رفته با این قارقار کردنت هم قیافه ات.

می خواست به بردیا جواب بده که با اشاره پدرش ساکت شد. با گفتن خدا شانس بده از روی صندلی بلندشد و از مادرش به خاطر صبحانه تشکر کرد وازتوکیف پولش اسکناسی در آورد به مادرش داد وگفت : این هم صدقه امروز من ، بعد هم پدر و مادرش بوسید.

بردیا گفت : پس سهم من کو؟

- می ترسم نوک تیزم پوستت و سوراخ کنه!

خداحافظی کرد و از آشپزخانه بیرون رفت . دم درهال کفشش و پوشید از دربیرون رفت با نگاهی که به حیاط انداخت دید که ماشین بردیا جلوی ماشینش پارک شده ونمی تونه از در بیرون بره سرش و داخل خونه کرد وگفت :

جناب اوّلین مغز بادوم خانوده یگانه لطفاً بیا ماشینت واز جلوی ماشین من بردار تا پنچرش نکردم.

چند لحظه ای طول کشید تا بردیا از خونه بیرون اومد . همین طور که کفشش رو می پوشید گفت : اول که جرأتش ونداری بعدش هم کار خودت عقب میفته.

مریم در جوابش گفت : تولازم نکرده برای من کری بخونی تو اگه خیلی عرضه داری یه کاری کن تا مرغ از قفس نپریده.

بردیا مشکوک نگاهش کرد وپرسید :منظورت چیه؟

- که منظورم چیه هان؟ همون دخترک خونه بغلی، ابرو کمون چشم عسلی، همون که عاشقش شدی تو اون نگاه اولی، خیلی این پا و اون پا نکن یهو می بینی کلاه سرت رفت! بردیا که مثلاً خجالت کشیده بود سرش و پایین انداخت و بدون اینکه انکار و حاشا بکنه گفت: شما... شما از کجا فهمیدن عمه جون؟

مریم از قیافه بردیا دلش ضعف رفت حرفهای چند دقیقه پیش بردیا را فراموش کرد و دستش زیر چونه بردیا گذاشت سرش و بالا آورد و گونه بردیا رو بوسید و گفت: من خیلی وقته که فهمیدم.

بردیا هم که می دونست این عمه مهربون خودش خودش که جلوش ایستاده گفت: خیلی تابلو بود؟ یعنی همه فهمیدن؟ حاج بابا و عزیز جون هم می دونند؟

- نمی خواد خجالت بکشی مطمئن باش کسی متوجه نشده منم که می بینی خیلی باهوش بودم. بردیا دوباره قیافه خجلی به خودش گرفت و سرش پائین انداخت.

مریم دوباره احساسش قلیان پیدا کرد و بردیا رو بغل کرد و گفت: عمه به قربونت بره این چه قیافه ای که به خودت گرفتی مگه کار اشتباهی کردی هان؟

بردیا خودش رو از مریم جدا کرد و گفت: نه، عمه ولی نمی دونم... نمی دونم باید چه کار کنم.

این که غصه خوردن نداره همه عالم و آدم چکار می کنند، با بزرگترشون حرف می زنند بعد هم بایه دسته گل و یه جعبه شیرینی میرن کجا؟ خواستگاری!

- اینو می دونم ولی من می خوام... من می خوام اول نظر خودش رو بدونم وقتی از طرف اون خیالم راحت شد و احساسش و فهمیدم با مامان بابا حرف بزنم. تو این مدت هم منتظر فرصت

بودم ولی موقعیتش پیش نیومد . می دونی عمه خیلی دوستش دارم این همه مدت هم به امید اینکه اینجا هستم واز نزدیک حسش می کنم طاقت آوردم .

می ترسم باهاش حرف بزنم اون چیزی رو که منتظرش هستم و نشنوم .
مریم خنده خودش رو کنترل کرد به بردیا که هنوز سرش پائین بود گفت : یه وقت خجالت نکشی ها.

بردیا سرش وبالا گرفت وگفت : چرا خجالت بکشم ؟ شما برای من هم دوست هستین ، هم عمه ، هم خواهری که با اون احساس راحتی می کنم وگرنه من تاحالا با هیچ کس درموردش حرف نزدم . عمه شما می تونید کمک کنید ؟ مریم نگاهی به ساعتش انداخت وگفت : زود باش ماشینت بردار که حسابی با این حرفات سرم وگرم کردی . برای اینکه سربه سر بردیا بگذاره گفت : تو روچه به عاشق شدن ؟ دهنت هنوز بوی شیر میده!

بردیا قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت : بابا هم تو همین سن ازدواج کرد ، حاج بابا که دیگه رکود شکوند تو هجده سالگی .

مریم هم با بیخیالی گفت : اون موقع ها خیلی فرق می کرد پسرها تو همین سن هم مرد بودند . نه مثل الان که نمی توندن شلوار خودشون وهم بالا بکشند چه برسه به تشکیل خانواده .

بردیا که می دونست عمه اش خیال داره حرصش بده قیافه مظلومی به خودش گرفت وگفت : عمه هم عمه های قدیم ما رو بگو که رو دیوار کی یادگاری نوشتیم نه خیر از شما آبی برای من گرم نمیشه . بعد سوار ماشینش شد به طرف در حیاط رفت . منتظر شد تادر باز بشه وبعد ماشین ویرون برد .

مریم هم بلافاصله پشت سرش از در بیرون رفت و برای بردیا به نشونه خداحافظی بوق زد.
در همین موقع هم در حیاط همسایه شون آقای مقدم باز شد دختری از در بیرون اومد که
همون عشق بردیا خان بودند . خانم مینا مقدم .

مریم برای بردیا چراغ زد و جلوی پای مینا نگه داشت .شیشه رو پائین کشید . مینا با دیدن
مریم سلام کرد صبح بخیر گفت.

مریم هم جوابش رو داد پرسید : دانشگاه
میری ؟ - آره.

- بیا بالا می رسونمت.

- مزاحم نمی شم .راهی نیست خودم می رم.

- خواهش می کنم ، زحمتی نیست.

مینا سوارشد و تشکر کرد .مریم هم با لبخندش جوابش رو داد که صدای زنگ موبایلش بلند
شد .می دونست بردیا پشت خطه به خاطرهمین هم بی خیال جواب دادن شد و حواسش و به
رانندگی داد.

- مریم جون گوشیتون زنگ می خوره.

مریم هم که دید بردیا بیخیال همیشه گوشی را خاموش کرد ولی ته دلش با بردیا بود ومی
خواست قدمی برای بردیا برداره.با مینا درباره درس وکلاس صحبت می کردند تا اینکه مریم
از مینا پرسید : مینا خانم امروزتا کی کلاس داری

؟

مینا که از این سوال تعجب کرده بود گفت : چطور ؟ - هیچی ، می خواستم اگه وقت داری نهار و باهم بخوریم.

مینا که تعجبش بیشتر شده بود پرسید : با من ؟
 مریم باخونسردی گفت : آره با تو! راستش می خواستم درباره یه موضوعی باتو مشورت کنم ، چیه ؟ به من نیاید بخوام با دختر همسایه مون نهار بخورم و حرف بزیم ؟ البته اگر مشکلی هست می تونم بعد توی فرصت مناسب پیام خونه تون.

- این چه حرفیه ؟ من در خدمتم . من امروز تا ظهر کلاس دارم.

همین موقع به دانشگاه مینا رسیدند . مریم ماشین و نگه داشت و گفت : ممنون که قبول کردی . پس من ساعت دوازده و نیم میام دنبالت.

- خواهش می کنم . من منتظر تون هستم . دوباره تشکر کرد و پیاده شد.

مریم هم براش بوقی زد و گاز داد و رفت ، پوفی کرد و گفت : از دست تو بردیا.
 چند دقیقه بعد جلوی دانشگاه خودش بود به سرعت ماشین و پارک کرد و از ماشین پیاده شد و گوشیش و روشن کرد. سیل پیامها و تماسهای ناموفق بود از طرف بردیا . بی خیالشون شد و گفت : تو خماری بمون عزیزدل عمه .

شماره سها رو گرفت بعد از چند تا بوق سها جواب داد : کدوم

گوری هستی تو ؟ - سلام ، ممنون ، صبح تو هم بخیر خوبم.

- مرض ، این طوری قول میدی ؟ می دونی از کی منتظر تو هستم ؟ حالا خوبه گفتم زودی بیا.

- حالا کجایی ؟ پیام برات توضیح میدم . نمی دونی که امروز همین طور راه ثواب کردنه که برای من باز میشه.

- بله دیگه ، این وسط فقط سرمن باید بی کلاه بمونه . زود باش من تو کلاسم بیا که الان این استاد مثل اجل معلق سر می رسه . من نمی دونم چه موقع امتحان گرفته ؟

- اومدم ، فعلاً دوباره گوشیش رو خاموش کرد توی کیفش گذاشت.

با عجله به سمت کلاس رفت امروز امتحانی از یک درس سخت داشتند و به سها قول داده بود که زودتر بیاد تا باهم رفع اشکال کنند.

وارد کلاس شد و بدون فوت وقت سر درس و رفع اشکال رفتند و اشکلات سها رو هم برایش توضیح داد . استاد آراد هم طبق معمول به موقع اومد و امتحان سختش رو گرفت . مریم هم مطمئن وبا آرامش خیال امتحانش روداد . بعد از امتحان هم استاد به درس دادن پرداخت و بالاخره کلاس تموم شد . استاد آراد از مریم خواست که تو کلاس بمونه.

کلاس خلوت شد و استاد آراد برگه های امتحان رو به مریم داد و گفت : خانم یگانه ساعت بعد که کلاس ندارید ؟ - همین طوره استاد.

- من یه زحمتی برات دارم میتونی برگه هارو تصحیح کنی ؟ - خواهش می کنم استاد ، حتماً.

- ممنونم دخترم . امروزو فردا سرم حسابی شلوغه ، نمی دونم به کدوم کارم برسم . باور کن اگه از قبل به بچه ها

نگفته بودم امروز این امتحان و نمی گرفتم. اینه که دوباره زحمتش افتاد گردن شما . میدونی که به هیچ کس اندازه تو اعتماد ندارم.

- کاری نیست استاد از اعتمادتون هم ممنون.

راستی اون کتابها که می خواستی هم فردا برات میارم ، دست یکی از بچه هاست قراره فردا برام بیاره.

ممنونم استاد ، لطف می کنید .برگه ها رو از استاد گرفت .پوشه طلقی از تو کیفش در آورد ووسایل خودش رو توی کیفش گذاشت و برگه ها رو داخل پوشه گذاشت تا جلب توجه نکنه و بعد از استاد از کلاس خارج شد .ازاستاد خداحافظی کرد وسها رو دید که خوشحال و خندان آخر راهرو با عجله به طرفش میاد . نمی دونست چطوری سها رو دست به سر کنه تا بتونه به کارش برسه .سها صمیمی ترین دوستش بود ولی هیچ وقت درمورد اینکه به استاد آراد در تصحیح امتحانات کمک می کنه حرفی نمی زد . چون سها خیلی عجول بود ونمی تونست حرفی وتوی دلش نگه داره.

به طرف سها رفت و پرسید : چیه ؟ انگار خیلی خوشحالی مثل اینکه امتحان و خوب دادی نه؟ - آره خیلی خب شد .راستی استاد چی می گفت ؟

-هیچی، کار خاصی نداشت و به طرف در خروجی راه افتاد.

- ولی ممری من برات یه خبر خوب دارم امروز استاد فرهمند

نیومده_____مریم که انگار خدا یکی از بزرگترین

آرزوهاش و برآورده کرده گفت : راست می گی ؟ - آره ، همین الان از تو برد خوندم .جونمی جون دیگه امروز از دست دانشگاه راحت شدم.

- چیه مثل این بچه ها که بادیدن بستنی خوشحالی می کنن شدی ؟

- آره نمی دونی که چند روزه به خاطر امتحان دکتر آراد شب و روز ندارم ، حسابی خسته

شدم می خوام یه دلی از عذا در بیارم ، پایه ای ؟ - برای چی ؟

-هیچی دیگه ، بریم بگردیم خوش بگذرونیم ، تلافی در بیاریم.

- خیلی دلم می خواد بیام ، ولی سهی جون یه کار واجب پیش اومده باید به اون برسم . نمی دونی وقتی این خبرو دادی چقدر خوشحالم کردی باشه واسه یه روز دیگه، گونه سها رو بوسید وگفت اشکالی نداره ؟

- قیافه شوخ و ناراحتی به خودش گرفت وگفت : دوست داشتم با تو باشم ولی حالا که کار داری عیبی نداره باشه واسه یه روز دیگه.

مریم از اینکه نمی تونست به سها حرفی بزنه ناراحت بود وعذاب وجدان داشت ولی استاد آراد به اون اطمینان کرده بود و نمی خواست به همین راحتی از اعتماد اون سوءاستفاده بکنه .اگر لازم بود استاد خودش به بچه ها می گفت ولی هیچ وقت استاد جلوی دیگران بر گه ها رو به مریم نمی داد .یا هر وقت که کاری با مریم داشت تو اتاقتش باهاش صحبت می کرد نه جلوی دانشجوهای دیگه.

با سها تا پارکینگ رفت واز سها خداحافظی کرد وبعد از رفتن سها به داخل دانشگاه برگشت و به کتابخونه رفت.

گوشه دنجی که رفت و آمد کمتری داشت نشست و مشغول کار شد . خوبیش به این بود که سوالات تستی بود وخودش وارد بود . استادهم جوابها را به مریم داده بود و این کار مریم و راحت تر می کرد .سعی کرد تمرکز کنه و همه حواسش به کاری که می خواد انجام بده جمع کنه ولی غافل از اینکه دوتا چشم یه نقطه ای تو همون کتابخونه با بی قراری به اونگاه می کنن وصاحب اون چشمها کسی نبود جز حسام مجتهد یکی از دانشجویان ترم آخر دکتری حقوق که چند باری مریم رو تو محوطه دانشکده و سلف دیده بود و دلش و به مریم باخته بود ولی از اینکه مریم کیه و تو کدوم مقطع درس می خونه اطلاعی نداشت ولی حالا که مریم و در یک موقعیت مناسب دیده بود سعی داشت که سر از کار مریم در بیاره و از بلا تکلیفی نجات پیدا

کنه به همین دلیل هم با وجود اینکه خودش ساعت بعد کنفرانس داشت واومده بود کتابخونه تا حواسش و جمع کارش بکنه ، ولی بادی دن مریم تمام تمرکزش واز دست داد و سعی کرد بدون اینکه جلب توجه بکنه مریم رو زیر نظر داشته باشه تا بتونه به دنبال مریم از کتابخونه خارج بشه.

مریم هم بی توجه به اطرافش یکی یکی بر گه ها رو تصحیح می کرد و توی پوشه می گذاشت . بعد از اینکه همه تصحیح شدند دوباره نگاه اجمالی به آنها انداخت و وقتی که خیالش راحت شد وسایلش و جمع کرد و رفت تا امانتی استاد آراد رو بهش برگردونه.

حسام هم که توجه اش به پیامی که براش اومده بود معطوف بود و نفهمید مریم کی از اونجا بیرون رفت . وقتی که سرش و بلند کرد و مریم و سر جاش ندید ، عصبی شد و نگاهش و دورتا دور کتابخونه چرخوند ولی اثری از مریم ندید به بخت خودش لعنت فرستاد و بامشت محکم روی میز کوبید که نگاه ناراضی دانشجوهای توی کتابخونه رو به همراه داشت . با شرمندگی از همه عذر خواهی کرد وسایلش و با عجله جمع کرد از کتاب خانه خارج شد و همه جارونگاه کرد ولی مریمی در کار نبود که نبود با اعصابی به هم ریخته به طرف کلاسش رفت.

مریم هم برای رفع خستگی به سلف دانشگاه رفت و با سفارش شیر کاکائوی گرم و کیک از خجالت خودش در اومد.

کلاس استاد آراد واز توی برد پیدا کرد و به طرف کلاس رفت . پشت در کلاس که رسید نفسی تازه کرد و چند ضربه به در زد و بعد از چند لحظه انتظار در باز شد با پسری که در باز کرد چشم تو چشم شد . پسری با صورتی بیضی شکل ، پوستی سفید ، ابروهای بلند و پر پشت با رنگ خرمایی ، چشمهایی قهوه ای روشن، دماغی کشیده و نوک تیز ، لبهایی

گوشتی، موها و ته ریشی که با ابروهاش هم‌رنگ بود. این نگاه چند لحظه بیشتر طول نکشید ولی دل مریم و زیر و رو کرد و لرزوند. این مریم بود که نگاهش و دزدید و سرش و پائین انداخت و خودش ولعنت کرد. آخه مریم بیشتر از چند ثانیه تو صورت هیچ مردی نگاه نمی کرد. مگر پدر و برادرهاش و برادرزاده هاش.

نفسی عمیقی کشید و گفت: ببخشید با استاد آراد کارداشتم.
صدای استاد آراد اومد که گفت: بیا تو یگانه.

مریم بدون اینکه سرش و بلند کنه گفت ببخشید از کنار پسر رد شد و وارد کلاس شد. با سر به همه سلام داد و استاد و پشت میزش ندید. نگاهش و بین بقیه چرخوند، استاد و دید و گفت: سلام استاد، خسته نباشد. امانتی تون رو آوردم.

استاد به طرف مریم اومد و نگاهی به حسام انداخت و گفت: مجتهد چرا اونجا وایسادی؟ بیا آماده شو برای کنفرانس و روبه مریم کرد و گفت: کارت تموم شد یگانه؟

- بله استاد و پوشه رو به طرف استاد گرفت و گفت: بفرمایید.
استاد پوشه رو گرفت و گفت: چرا با این عجله؟ مگه کلاس نداشتی؟ - ساعت قبل که کلاس نداشتیم. این ساعت هم استاد فرهمند نیومدن.

استاد به نشونه ی فهمیدن سرش و تکون داد و تشکر کرد.

- خواهش می کنم استاد کاری نکردم، با اجازه

- یگانه اگر کاری نداری و وقت آزاد بشین سر کلاس امروز به کنفرانس خوب داریم که برای تو هم می تونه خوب باشه.

نه کاری ندارم ولی اشکالی نداره ؟

نه چه اشکالی برو یه جا بشین که آقای مجتهد هم کارشون و شروع کنند ، بعد هم رو به حسام گفت : حسام جان بفرما که ما منتظریم.

حسام که تو این چند دقیقه تونسته بود از شک دیدن مریم و چشم توچشم شدن با او اون هم پشت در کلاس خودش در بیاد و تمرکز خودش و دوباره به دست بیاره چشمی گفت رفت پای وایت برد ایستاد تا کارش و شروع کنه.

مریم هم از استاد تشکر کرد و روی صندلی خالی که در ردیف اول و نزدیک به در کلاس بود نشست.

حسام همین طور که تخته را پاک می کرد تو دلش می گفت : دختر اگه بدونی تو امروز با من چکار کردی اون از بی هوا غیب شدنت ، این هم از بی هوا پیدا شدنت ، دست جن و از پشت بستنی . حالا من چطوری کنفراس به این مهمی و اجرا کنم . خدا خیرت بده استاد با این پیشنهاد دادنت . دختر پررو چه زود هم قبول کرد . همین طور با خودش حرف می زد که صدای استاد بلند شد: مجتهد تخته که حسابی ازرو رفت تو داری چه کار می کنی ؟

صدای خنده توی کلاس پیچید . حسام هم به خودش اومد و گفت : ببخشید استاد و نگاهش به مریم افتاد که سر به زیر نشسته بود و با خودکار توی دستش بازی می کرد.

- چیه مجتهد ؟ نکنه آماده نیستی ؟ بجنب که زیاد وقت نداریم .

- چشم استاد ، الان شروع می کنم و سعی کرد بدون توجه به حضور مریم ، مثل همیشه درسش رو به نحو احسن پاسخ بده.

مریم هم دید همون طور که استاد گفته کنفراس در مورد موضوع مهمی هست. برای اینکه اضطرابش رو سرکوب کنه همه حواسش و به توضیحات حسام داد و تمام نکته های مهم را یادداشت کرد.

حسام هم هر وقت نگاهش به مریم می افتاد. می دید که داره با جدیت یادداشت برداری می کنه و این کار مریم دلیلی شد تا اون تمام توانش و برای دادن کنفرانسی بهتر به کار ببنده.

طوری که استاد بعد از پایان کنفرانس حسام رو تشویق کرد و گفت مثل همیشه بی عیب و نقص بود مجتهد. حسام هم نفس عمیقی کشید و از استاد تشکر کرد و خدارو شکر کرد که با حضور مریم با ز هم تونسته بود از عهده کارش به خوبی بریاد.

مریم برای اینکه به قرارش با مینا برسه و هم برای اینکه دوباره با اون پسر روبه رو نشه زودتر از همه از استاد تشکر و خداحافظی کرد و از کلاس خارج شد. خودش هم نمی دونست این چه حسیه که داره. دوست داشت از اونجا هرچه زودتر فرار کنه.

حسام هم تا به خودش اومد دید که دوباره این دختر غیب شده ولی الان دیگه امیدی داشت و می دونست که دستش خالی نیست، چون از قرار معلوم استاد آراد این دختر و خوب می شناخت. از اینکه یک قدم به هدفش نزدیکتر شده بود خیلی خوشحال بود. تصمیم گرفت با استاد صحبت کنه به همین خاطر همقدم استاد شد. از تند راه رفتن استاد معلوم که عجله داره.

- کاری داری مجتهد؟

- بله استاد، ولی مثل اینکه شما عجله دارید، باشه برای یه وقت دیگه.

باشه پسرم، پس فعلاً، خداحافظی کرد و رفت.

مریم سوار ماشینش شد و به سراغ مینا رفت. ساعت دوازده و بیست دقیقه بود تا قرارش با مینا ده دقیقه فرصت داشت.

سروقت رسید، مینا رو که کنار خیابون ایستاده بود سوار کرد، بعد از سلام و احوال پرسى از مینا پرسید: با رستوران سنتی موافقی؟

مینا تشکری کرد و گفت: خیلی هم خوبه.

مریم می دونست که ذهن مینا حالا پرازسؤاله و دنبال دلیل این دعوت. رابطه خوبی با خانواده مقدم داشتند ولی نه تااین حد که دخترش رو به رستوران دعوت کنه.

تا رسیدن به رستوران ساکت بودند و حرفی بینشون رد و بدل نشد.

داخل رستوران که شدند مریم پرسید: رو تخت راحت تری یا

میز و صندلی؟ - خودتون کدوم و دوست دارید؟

مریم لبخندی زد: اولاً که با من راحت باش همین طور که من با تو راحتم درسته که چند سالی از تو بزرگترم ولی این دلیل نمیشه که بامن رسمی حرف بزنی، دوماً تو مهمون من هستی و من باید به فکر راحتی تو باشم، پس اصلاً با من تعارف نداشته باش.

- ممنون و بعد نگاهی به دورتادور انداخت و گفت بهتره رو صندلی بشینیم.

مریم هم موافقت کرد و گفت: بهتره اول دستامون و بشوریم و باهم به دستشوئی رفتند و بعد از شستن دستهاشون بیرون اومدند و گوشه دنجی نشستند.

مریم منو رو به دست مینا داد تا انتخاب کنه و گارسون رو صدا زد و مشغول بررسی صورت مینا شد. مینا صورتی گرد و پوستی سبزه داشت، البته سبزه روشن، چشمهایی کشیده (چشم آهو) به رنگ قهوه ای تیره که در نگاه اول فکر می کردی سیاهه، ابروهایی نه کوتاه نه بلند

که مشکى بود و حتماً هم رنگ موهاش ، مژه هاىى پر که بلنديش تا زیر ابروش بود ، بينى کشيده و سربالا و لبهاىى گوشتى وقلوه اى . درکل بانمک وتودل برو بود، به انتخاب برديا آفرين گفت.

مينا که سنگينى نگاه مريم و حس کرده بود سرش و بالا گرفت و وقتى نگاه خيره مريم وروخودش ديد دستپاچه شد .مريم لبخندى گرم و آروم به روش زد که تاحدى آرومش کرد . مريم مى خواست سر صحبت و با مينا باز کنه که گارسون سررسيد با نگاه از مينا خواست که سفارش بده که مينا جوجه کباب سفارش داد و خودش هم سفارش کباب کوييده داد.

گارسون که رفت .مريم نفس عميقى کشيد و صاف نشست نمى دونست چطور سر صحبت وبا مينا باز کنه توفکر بود که صدای زنگ گوشيش بلند شد ،شماره خونه رو که ديد گفت :از خونه ست ، يادم رفت به مامانم خبر بدم.

- سلام مامان.

- سلام ، کجا رفتى باز بى خبر؟

- ببخشيد من معذرت مى

خوام.

- نگفتى کجايى ؟

توى رستوران

تو رستوران چکار مى کنى ؟ -

خوب معلومه ، اومدم ناهار بخورم.

- ما هم اينجا معطل خانم هستيم که بياد ناهار بخوريم.

- آخه یک دفعه ای شد مادر من.
- بردیا سلام می رسونه ، میگه دلش خیلی برات تنگ شده.
- نه بابا؟ ماما از طرف من بهش بگو خودتی.
- یعنی چی این حرفها ؟ -
- خودش بهتر می دونه.
- تنهایی رفتی ؟
- نه با یکی از دوستانم هستم.
- با کدوم دوست پسرت هستی ؟
- مریم خندید وبا اعتراض : ماما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
- ماما وکوفت . دیر نکنی ها!
- نه خیالتون راحت باشه تا یکی دو ساعت دیگه
- خونه ام - مراقب خودت باش . درست هم
- رانندگی کن.

- باشه حتماً ، خداحافظ.
- گوشی رو قطع کرد و به میزی که گارسون داشت می چید نگاه کرد . گارسون که رفت مریم :
خوب بفرما مینا جون.
- راستی به خونه گفتمی که ظهر نماییی خونه ؟ من که یادم رفته بود خبر بدم ، نه اینکه با عجله از
دانشگاه اومدم بیرون یادم رفت زنگ بزnm.
- آره می دونند که با شما اومدم بیرون.
- مریم به خاطر اینکه بردیا نفهمه مینا پیش اونه به مادرش نگفت که با مینا اومده بیرون ولی
مینا برداشت دیگه ای کرده بود ، ترجیح داد فعلاً حرفی نزنه.
- غذاشون که تموم شد مریم پرسید : چایی می خوری ؟
- نه ممنون ، تو خونه ما چایی بعد از غذا غدغنه ، منم دیگه عادت کردم.
- مریم لبخندی زدو گفت : حتماً مامانت این قانون و وضع کرده؟
- آره ، البته بیشتر به خاطر باباست . ولی بابا وقتی که مامان خونه نیست قانون شکنی می کنه.
- آره بابای منم بعضی وقتها زیر آبی میره و هر دو خندیدن.
- خنده شون که تموم شد مریم پرسید : مینا ؟ از این دعوت غیر منتظره
جا خوردی نه ؟ - خوب خوب راستش آره.
- معذرت می خوام به خاطر اینکه از صبح تا حالا فکرت و مشغول کردم . حتماً تا حالا هزار
جور فکر کردی نه ؟ مینا در جواب مریم فقط لبخند زد.
- مینا نظرت درباره ازدواج چیه ؟ تا حالا بهش فکر کردی ؟
- مینا که اصلاً انتظار این سؤال و نداشت کمی جا خورد.

مریم که متوجه حال مینا شد لبخندی زد و گفت: بی مقدمه بود؟ ... معذرت می خوام می دونم که این سؤال دور از انتظار بود، راستش مقصود من هم از این مزاحمت این بود که در همین مورد باهم صحبت کنیم، نمی دونستم که چه جوری سر صحبت و باز کنم واسه همین مستقیم رفتم سر اصل مطلب، آخه می دونی؟ من تو این زمینه ها اصلاً تجربه ندارم، همین قدر می دونم که این دختر سبزه و بانمکی که الان جلوی من نشسته و از تعجب چشمهایش گرد شده خواب و خوراک و ازیه بنده خدایی گرفته، طوری که این بنده خدا ایلون و ویلون شده و آرام و قرار نداره. چیزی هم نمونده که مثل مجنون سر به بیابون بزاره.

مینا از حرفهای مریم خجالت کشید و سرش پائین انداخت و با انگشتهاش بازی کرد. حرفی سر زبانش نیومد که بگه

مریم که تا اون موقع روبه روی مینا نشسته بود بلند شد و کنارش نشست و دستهای مینا رو در دست گرفت و گفت: واسه چی خجالت می کشی عزیزم، از تو که اشتباهی سر نزده بعدش هم این اتفاقیه که تو زندگی هر دختری میفته و با یک دستش چونه مینا رو گرفت و بالا آورد و گفت: ببینم نمی خوای بدونی که این پسر خوشبخت کیه؟ مینا ساکت بود و حرفی نمی زد.

مریم نفس عمیقی کشید و چونه مینا رو رها کرد به صدلی تکیه زد و همین طور که به چشمهای مینا نگاه می کرد گفت: راستش حرف من در مورد بردارزاده ام بردیاست.

با شنیدن اسم بردیا چشمهای مینا برقی زد که از نگاه تیز مریم دور نموند و گونه هاش هم رنگ گرفت و دوباره سرش و پایین انداخت.

مریم هم که از حالت مینا پی به احوالاتش برده بود با سر خوشی خندید و گفت: ...

پس دل به دل راه داره آره ؟!!!!!!!

مینا همانطور سربه زیر نشسته بود که مریم دوباره دستهای مینارو گرفت و گفت: مینا جان، خانمی، من که همون اول بهت گفتم که بامن تعارف نداشته باش، من و الان به چشم دوست یا حتی خواهرت بین. دست مینا رنوازش کرد و گفت: دوست دارم که بامن راحت باشی. وقتی دید که مینا ساکت نشسته خودش سر صحبت باز کرد.

این طور که من از احوالات بردیا فهمیدم خیلی وقته که فکرش به تو مشغوله، وقتی که فهمیدم اون دختر تویی از صمیم قلبم خوشحال شدم، تو دختر شایسته ای هستی ولایق خوشبخت شدن، کسی که می تونه بردیا رو خوشبخت کنه.

من و بردیا به خاطر هم سن بودن و با هم بزرگ شدن خیلی به هم نزدیکیم و خیلی هم وابسته به هم. بیشتر دوست بودیم تا عمه و برادرزاده، بردیا رو از خودم هم بیشتر دوست دارم و حاضرم برای خوشحال شدنش هر کاری انجام بدم. از احساسش نسبت به تو با من حرفی نزده بود من خودم با یه کم فضولی فهمیدم. می دونستم که تو رو خیلی دوست داره ولی نمی دونستم که چراتا حالا کاری نکرده و قدمی برنداشته. تا اینکه امروز باهاش حرف زدم و دلیلش رو فهمیدم، گفت که نمی دونه احساس توجیه و دوست داره اول از جانب تو مطمئن بشه و بعد اقدام کنه، نمی خواد بی گذار به آب بزنه و با جواب منفی تو جلوی خودش و دیگران سرخورده بشه

می گفت که تا حالا موقعیتش و نداشته که با تو حرف بزنه از من خواست که کمکش کنم که از قضا امروز تو رو دیدم و اون فرصت مناسب پیدا شد. نمی دونم تاچه حد بردیا رو می شناسی و با لحن شوخی گفت: ولی من می خوام برایش بازار گرمی کنم

بردیا تو شرکت پدرش مشغول کاره و وقتی که فارغ التحصیل بشه می خواد برای خودش شرکت بزنه و مستقل بشه، یعنی اینکه از نظر مالی و کار و درآمد هیچ مشکلی نداره که به طرف قضیه حله، اما طرف دیگه خود بردیاست . بردیا از هر نظر قابل اعتماد ، خوش اخلاق ، مسئولیت پذیر ، مهربون ، به تکیه گاه مطمئن که همیشه و همه جا می تونی بهش امیدوار باشی ، تا آخر هم پای حرفی که می زنه وایمیسته ، دست مینا رو فشار داد و ادامه داد احساسش به هوس زودگذر نیست که اگر غیر از این بود من الآن اینجا نمی نشستم و ازش دفاع یا تعریف نمی کردم ، فکر نکنی چون برادرزاده من و دوستش دارم و می خوام به خواسته اش برسه این حرفهارو می زنم نه !!!! هم خوشبختی تو برام مهمه هم بردیا و مطمئن هستم که خوشبختی اون تویی.

مینا سرش و بلند کرد و پرسید : از این قرار خبردارن ؟

- نه ، هیچ کس نمی دونه حتی خود بردیا ، واسه همین به مادرم نگفتم که با تو اومدم بیرون ، چون اونوقت دلیلش رو می پرسید و من جوابی براش نداشتم.

- ممنون

- خواهش می کنم ، اما حرف آخر ، به جورایی فهمیدم که توهم نسبت به بردیا بی میل نیستی ، ولی صرفاً علاقه تنها برای گرفتن تصمیمی به این بزرگی کافی نیست. ازت می خوام که خوب به حرفهای امروز من فکر کنی و همه جوانب رو بسنجی و تصمیمت رو بگیری . اگر هم دوست داشتی می تونم ترتیبی بدم که بردیا رو هم ببینی و حرفهاتون و باهم بزنی و به قول معروف سنگهاتون و با هم وا بکنید.

دفتر چه یادداشتش و از توکیفش بیرون آورد و شماره اش رو نوشت و به مینا داد و گفت : این هم شماره من ، خوشحال می شم که تماس بگیری و بگی که جوابت مثبته .
مینا کاغذ رو گرفت و گفت : باشه ، فکر می کنم و باهاتون تماس می گیرم . بابت امروز هم ممنون . خیلی خوب بود .

مریم به شوخی گفت : کدومش ، نهار یا اون حرفها ؟
مینا هم صمیمیت مریم بهش سرایت کرده بود به شوخی گفت : هردو .
به اتفاق از رستوران بیرون اومدند و سوار ماشین شدند و به طرف خونه رفتند . تمام طول راه هر دو ساکت بودند خوب حرفها زده شده بود و موقع فکر کردن و نتیجه گرفتن بود .
موقع پیاده شدن مینا گفت : باز هم ممنون مریم جون ، روز خوبی بود .
- برای من همین طور ، به خانواده سلام برسون و با تک بوقی از مینا خداحافظی کرد .
ماشین و که تو حیاط پارک کرد ، از دیدن ماشین بردیا تعجب کرد . بردیا باید الان سرکارش باشه و باخودش گفت

"ای بردیای زبلِ هفت خط حتماً یه بوهایایی برده که امروز خونه نشین شده ."
وارد خونه که شد خبری از بردیا نبود و مادرش مثل همیشه مشغول تماشای سریال مورد علاقه اش بود . سلام کرد و گونه مادرش وبوسید .

مهری خانم هم جواب بوسه و سلامش و داد .
- مامان مگه این اولین مغز بادوم نرفته سرکار ؟
مادرش خندید و گفت : بچه ام حالش خوب نبود ، سردرد گرفته ، چشمه‌هاش از سردرد باز نمیشه .

- آهان ، زیر لبی گفت : دواش پیش منه .

مهری خانم که متوجه حرف مریم شد گفت: دخترم حالش خوب نیست اذیتش نکن بزار استراحت کنه تا خوب بشه ، هرچی گفتم برودکتر گفت نمی خواد به زودی خوب میشه.

- نه ماما من ، چکارش دارم ولی راست گفته به زودی خوب میشه . وسایلمش و برداشت وبه طبقه بالارفت ، اتاق خودش ته راهرو بود . می خواست بره سر به سر بردیا بگذاره ولی معلوم بود که بردیا خوابه که اگه نبود الان از سروکولش بالا می رفت . همین طور که مقنعه اش واز سرش بیرون می کشید در اتاقش هم باز کرد با بیرون اومدن مقنعه چشمش به بردیا خورد که روی تختش خوابیده بود . اونم چه خوابیدنی روشکم خوابیده بود ویکی از پاهاش بالای تخت بود ویکی پائین تخت بالش مریم و تو بغلش چلونده بود . مریم به بالشش خیلی حساس بود وهیچ کس حق نداشت از اون استفاده کنه ، بردیا هم از لج مریم وقتهایی که مریم خونه نبود تو اتاق اون می خوابید. چیزی که بود مریم همیشه در مقابل بردیا خلع سلاح بود . نه اینکه کاری از دستش بر نمی یومد نه ، دلش راضی به ناراحت کردنش

نبود

و اولین مغزبادوم خانواده یگانه این و خوب می دونست و نهایت استفاده رو می کرد.

مریم خنده ای رو که از دیدن بردیا تو اون حالت رو لبش اومده بود کنترل کرد و گفت : عمه برات بمیره ، چقدر هم که سرش در د می کنه و نتونست با وسوسه اذیت کردن بردیا مقابله کنه فوری لباسش و بیرون آورد ، بلوز شلوار سرهمی راحتی پوشید ، شالش رو هم دور گردنش انداخت.

لبه تخت نشست و پره های شالش رو تو بینی بردیا کرد . چند باری کارش و تکرار کرد ولی بردیا گیج خواب بود ، تا اینکه زحماتش نتیجه داد و بردیا رو از خواب بیدار کرد . عصبی تو

بردیا با ذوق نشست و بالش مریم از دستش بیرون کشید وزیر دستش گذاشت و دو تا دستاش وزیر چونه اش گذاشت و گفت : آره از همون موقع که سوار ماشینت شد.

- هیچی دیگه اونجاش و که خودت دیدی ، دعوتش کردم که برسونمش با اصرار من قبول کرد وبعد هم در دانشگاهش پیاده شد و من رفتم دانشگاه خودم و امتحان دادم و سر کلاس بودم.....

بردیا با بی قراری پرید میون حرفش و گفت : عمه خودت هم می دونی که داری اذیت می کنی ، خوب حرف اصلی روبزن دیگه.

- خوب همینها بود دیگه.

- عمه _____ه؟

- آخه نه اینکه صدام شبیه کلاغ می ترسم نفهمی چی میگم.

- عمه تورو خدا ، داری جون به لبم می کنی ، حالا که وقت تلافی کردن نیست بعدش هم ما که با هم آشتی کردیم.

- کی آشتی کردیم؟

- تو حیاط دیگه ، خودش رو لوس کرد و گفت : درباره مینا با هم حرف زدیم بغلم کردی ، بوسم کردی یادت نیست؟ عمه تو که کینه ای نبودی ، تو که منو دوست داری مگه نه؟

- مینا نه مینا خانم !!!! با اینکه می دونم تو چشم ورو نداری ولی دلم نیومد کاری برات انجام ندم با مینا حرف زدم.

- مینا خانم.

- نمی گما.

- باشه غلط کردم.

- صبحی دیدم موقعیت خوبییه اینکه تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم تو ماشین که نمی شد ازش خواستم که ناهار وباهم بخوریم.

- قبول کرد ؟؟؟؟

مریم چشم غره ای به بردیا رفت که بردیا حساب کار دستش اومد و دستش رو دهنش گذاشت گفت ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

- داشتم می گفتم ، تعجب کرد ولی قبول کرد ، برای ناهار رفتم دنبالش و رفتیم رستوران همونجا هم باهاش حرف زدم ، چیزهایی که لازم می دونستم بهش گفتم.

بردیا دستش وبه نشونه اجازه بالا آورد.

مریم خنده اش رو خورد وجدی گفت : بله

؟؟؟؟ - عمه چی بهش گفتی ؟

مریم که از اذیت کردن بردیا سیر نمی شد گفت : چیزهایی که می تونست تو تصمیم گیری درست کمکش کنه ، مثلاً گفتم برادر زاده من اصلاً به درد زندگی کردن نمی خوره ، گول قیافه و دبدبه و کبکبه اش رو نخور ، اینقدر بداخلاق و گنده دماغه که نگو ، اگر یه وقت اومد وبهت گفت دوست دارم گول نخور چون تو اولین و آخرین دختری نیستی که این حرف و بهش زده اونم ازم تشکر کرد وگفت ممنون که همه چیزوبهم گفتی وچشم و گوشم وبازکردی همین

بردیا قیافه ناراحتی به خودش گرفت وگفت :حالا ببینا ،چون می دونی کارم گیر توئه ودل تو

دلم نیست داری اذیت می کنی ؟

مریم حسابی به قیافه اش خندید و گفت : این چه قیافه ایه خیالت راحت تا می تونستم ازت تعریف کردم ، خوویت وگفتم، یعنی هر چی که لازم بود درباره تو بدونه رو بهش گفتم . حالاهم باید فکر کنه وجواب بده ، شماره ام رو دادمش تا زنگ بزنه.

بردیا مریم وبغل کرد و محکم به خودش فشرد وگفت : یه دونه ای ، دردونه ای.

مریم خودش رو ازبغل بردیا بیرون کشید وگفت : آهای اشتباه گرفتی.

- اشتباه نگرفتم .اونم به

وقتش - بچه پررو.

- عمه یعنی هیچی نگفت ؟

مریم ازرفتار مینا حدسهایی زده بود ولی نمی خواست الکی دل بردیا رو خوش کنه بنابراین

حرفی نزد وگفت : الکی که نیست عمه ، صحبت یه عمر زندگیه باید فکر کنه ، بالاخره یا

میگه بله یا نه ولی تو باید آمادگی نه شنیدن رو هم داشته باشی

بردیا به فکررفت گفت : یعنی ممکنه بگه نه ؟

- بین عزیزم توکلت به خدا باشه، مطمئن باش اگر مینا قسمت تو باشه هیچ کسی وهیچ

چیزی نمی تونه مانع باشه واین وبدون که با جواب نه مینا دنیا به آخر نمی رسه.

- آهی کشید وگفت تا خدا چی بخواد امیدوارم اونی بشه که من دوست دارم.

تمام بعد از ظهر بردیا مثل جوجه اردک ور دل مریم بود وچشمش به موبایل مریم تا مینا

زنگ بزنه ،هر وقت که صدای زنگش بلند می شد فوری گوشی رو از مریم می گرفت به

شماره نگاه می کرد . بالاخره داد مریم دراومد وگفت : وای وای ازدست تو بردیا چه

غلطی کردم . مگه تو کارنداری که مدام چسبیدی به من ؟ - خوب عمه منتظرم.

- حالا که منتظری باید اعصاب من وبه هم بریزی ؟

شایدبه این زودی زنگ نزنه ، تصمیم ساده ای که نیست باید خوب فکر کنه ،بعدهش این چه رفتاریه تو داری ؟ خود دار باش ، ناسلامتی مردی گفتن ، جذبه وغروری گفتن بینم

توزندگی هم می خوی همین جور شل ووارفته باشی ؟ این طوری که همیشه عمه جون من فردا امتحان دارم باید به درسم برسم .اینجوری که نمی تونم درس بخونم که !بعد گوشیش و به بردیا داد وگفت : دست تو باشه اگرزنگ زد بیا بدش به من تاباهش حرف بزمن.

- عمه عاشقی وهزارتا دردسر ایشالله عاشق می شی حال من ومی فهمی .حالا شماره اش چند هست ؟

- نمی دونم ، شماره اش رو به من نداد .دست بردیا رو گرفت از اتاق بیرون کرد وگفت :

برو یه جوری خودت رو سرگرم کن تا منم به درسم برسم.

بالاخره ساعت ده شب بود که گوشی مریم زنگ خورد و بردیا وقتی که دید شماره ناشناسه به امید که مینا باشه فوراً به اتاق مریم رفت .نفس نفس زنان در اتاق و باز کرد و پرید تو اتاق ،مدام تکرار می کرد : زنگ زد ... زنگ زد.

مریم که رو تختش دراز کشیده بود و درس می خوند از این حرکت بردیا ترسید وسیخ سرجاش نشست وگفت :چی شده ، کی زنگ زده ؟

- خودشه عمه خودشه عمه زودباش جواب بده که الان قطع می شه.

مریم نفس پراز حرصی کشید وگوشی رو ازش گرفت وگفت : جون به سر شدم ازد ست تو تلافی همه اش رو سرت در میارم وجواب داد:

- الو بفرمایید.

-سلام، خانم یگانه؟ -

سلام، بله خودم هستم.

-خوب هستید مریم جون مینا هستم.

بردیا که گوشش رو به گوش مریم چسبونده بود با شنیدن اسمش از هیجان بالا پرید و می خواست داد بزنه که با چشم غره مریم دستش و جلوی دهنش گذاشت و ساکت شد.

- به به مینا جون خوب هستی گلم؟

- ممنونم، خوبم، ببخشید مزاحمتون که

نشدم؟ - نه این چه حرفیه؟ من در

خدمتتم.

- راستش راستش می خواستم درباره پیشنهاد امروزتون باهاتون حرف بزنم.

- ان شاءالله که وکیلیم دیگه؟

مینا خندید و گفت: تا خدا چی بخواد، من فکرهام و کردم و باشناختی که از خانواده ی شما و آقا بردیا داشتم تصمیمم رو گرفتم.

- خوب؟

- خوب راستش من جوابم مثبته.

مریم به بردیا چشمکی زد و گونه بردیا رو کشید، بردیا هم وقتی فهمید که جواب مینا مثبته با عجله از اتاق بیرون رفت. مریم از این حرکت بردیا تعجب کرده بود ولی حواسش جمع کرد و در جواب مینا گفت: خیلی خوشحالم کردی مینا جون پس مبارکه دیگه؟ - از لطفتون ممنون مریم جون ولی....

- ولی چی ؟

- ولی از حرفهای امروز شما فهمیدم که خانواده ایشون در جریان نیستن درسته ؟ - آره.

- خوب ممکنه خانواده شون بااین اتفاق مخالف باشن مگه نه؟

- اگر بخوام روراست باشم باید بگم آره ممکنه ولی مینا جون مطمئن باش که اونا هم خوشبختی و خوشحالی بچه شون رو می خوان اونقدر هم بردیا رو دوست دارن و به اون اعتماد دارن که به انتخاب و احساسش احترام می گذارن، پس می تونم بگم که از طرف اونها خیالت راحت باشه من داداش وزن داداشم و خوب می شناسم ، از طرفیهم می دونم بردیا اینقدر دوست داره که هیچ چیز نمی تونه مانعش بشه.

- حرفتون متینِ مریم جون ولی برای من جدای از علاقه ایشون رضایت خانواده شون هم مهمه . من خودم می خواستم موضوع و به مامانم بگم ، یعنی خانواده خودم و در جریان بگذارم ولی بهتر دیدم اول ایشون با خانواده شون صحبت بکنند اگر موافق این ماجرا بودند که من و خانواده ام در خدمتتون هستیم .اگرهم نبودند که....

مریم از سکوت مینا فهمید که نمی خواد احتمال دیگه ای رو در نظر بگیره، دنباله حرف مینا رو گرفت و گفت :من که گفتم خیالت راحت باشه ولی برای اینکه توهم راضی باشی چشم به بردیا می گم با پدر و مادرش صحبت کنه ونتیجه رو خودم بهت می گم.

صحبتش با مینا به همینجا ختم شد و بعد از خداحافظی از مینا از اتاقش بیرون رفت .به طرف اتاق بردیا رفت و با زدن چند ضربه به در وارد شد .بردیا که روی تختش دراز کشیده بود بلند

شد ولبه تخت نشست و مریم هم در کنارش ، دستش ودور شونه بردیا انداخت و گونه بردیا رو بوسید و گفت : مبارکه آقا ، می بینم که شب هجر طی شد و روز وصل فرا رسید.

بردیا سرش وکه تااون لحظه پایین بود بالا آورد وتو چشمهای مریم نگاه کرد ولبخند زد. مریم با تعجب به چشمهای سرخ بردیا نگاه کرد .باور اینکه بردیا ازجواب مینا گریه کرده یه کم براش سخت بود اون بردیای سرخوش وشیطون کجا و این بردیا کجا ، لبخندی زد وگفت : وای وای بردیا یعنی اینقدر حالت خرابه پسر ؟ بردیا رو به خودش فشرد وگفت : کاش همون موقع که فهمیدم دست به کار می شدم تا عزیز دل من این همه زجر نکشه وگر نه الان در جوار لیلی بود خوشحال.

- عمه من همین الان هم خیلی خوشحالم ، یعنی درست شنیدم؟

مریم نفس عمیقی کشید و گفت : آره خیالت راحت راحت بله رو گفت ولی.....

بردیا با نگرانی گفت : ولی چی ؟

- نگران نشو ، فقط می گفت ممکنه که خانواده تو بااین ازدواج مخالفت کنن . گفت که باید

اول با خانواده ت حرف بزنی و اگر اونها موافق بودند پا پیش بزاری رضایت اونها براش خیلی مهمه.

- من می دونم که آنها مخالفتی نمی کنن.

- منم همین وگفتم ،تو با مامان وبابات حرف بزنی اگر راضی بودند دیگه مشکلی نیست . بازوی

بردیا رو نوازش کرد وگفت من دلم روشنه ،نگاهی به ساعت کرد وگفت دیگه برم بخوابم که

فردا از امروز پرکارترم ،توهم که خیالت راحت شد دیگه بگیر بخواب .به بردیا شب بخیر

گفت وبه اتاق خودش رفت . رو تختش که دراز کشید به حس وحال بردیا فکر کرد ، به عشق

فکر کرد ، ازخودش پرسید مهمونی به اسم عشق چطوری وارد قلب آدم میشه ؟ از کجا می

فهمی که عاشقی؟ به خواستگارهایی که تا حالا رد کرده بود فکر کرد، با خودش گفت: چرا من به هیچ کدوم جواب مثبت ندادم؟ خودش هم جواب خودش رو میداد: خوب معلومه چون هیچ کدوم به دلم ننشستن، چون نگاه هیچ کدوم برام گرم نبود. با خودش گفت یعنی اگر یکی پیدا بشه که به دلم بشینه و از نگاهش گرم بشم یعنی اینکه عشقم و پیدا کردم؟ یعنی اون نگاهی که امروز دلم ولرزوند می تونه نشونه عشق باشه؟ و دوباره جواب خودش روداد: از کجا؟ وقتی برای اولین بار همدیگه رو دیدیم شاید فقط برای من اینطوری باشه پس بی خیال. همین طور که با خودش درگیر بود خوابش برد.

سلام نمازش و که داد نگاهی به ساعت انداخت ساعت شش بود و دیگه خوابیدن ارزشی نداشت، باید آماده می شد برای دانشگاه رفتن، تختش و مرتب کرد و از اتاقش بیرون اومد به آشپزخونه رفت و زیر کتری رو روشن کرد. چند تایی نون تو مایکروفر گذاشت تا گرم بشه و بساط صبحانه رو آماده کرد. علی رغم موقعیت مالی خوبی که داشتند خدمتکار ثابتی نداشتند، مادرش دوست داشت خودش کارهای خونه رو انجام بده، فقط وقتیایی که مهمونی بزرگی داشتند چند نفری برای کمک استخدام می کردند و باغبونی که چند هفته ای یک بار برای رسیدگی به اوضاع باغچه و حیاط می اومد. صدای کتری خبراز جوش اومدن آب داشت چایی و دم کرد و به اندازه همه استکان روی میز گذاشت.

مادرش از پشت این گفت: چرا زود بیدار شدی عزیزم؟ استراحت می کردی خودم صبحونه رو آماده می کردم. مریم: دیگه خوابم نمی برد. کاری نکردم که، چیه نکنه بابا چایی مریم دم کن دوست نداره؟

مادرش در جوابش خندید و صدای پدرش اومد که گفت: چرا که نه؟ مگه این اتفاق سالی چند بار میفته. اتفاقی که مثل عبور ستاره هالی می مونه؟ - ا... بابا داشتیم؟

پدرش قهقهه ای زد و گفت: از این به بعد داریم.

بردیا هم درحالی که دست و صورتش را خشک می کرد به گفتن سلام و صبح بخیر اکتفا کرد و بی هیچ حرف اضافه ای روی صندلی نشست. حوله اش روی شونه اش انداخت و ساکت مشغول خوردن صبحانه شد. مریم حال بردیا رو درک میکرد و می دونست واسه چی ساکت نشسته و توفکره ولی مهری خانم و آقا مهرداد از این حال بردیا حسابی تعجب کرده بودند اون بردیای شیطون که همیشه با مریم کل کل می کرد کجا این بردیای متفکر و ساکت کجا.

حاج بابا لقمه اش رو قورت داد و با اشاره از مریم پرسید

چی شده؟ مریم هم با اشاره گفت چی بگم؟

آقا مهرداد در حال گرفتن لقمه ی بعدی گفت: امروز خودم و واسه یه کل کل سه نفره

آماده کرده بودم ولی انگار امروز دماغت چاق نیست بردیا؟

- ببخشید حاج بابا، امروز فکرم خیلی مشغوله.

مهری خانم با نگرانی گفت: چی شده خیر انشاءالله!

- خیر بودن که خیره ولی تا آخرش چی

بشه؟ - چی شده بابا؟ نگرانم کردی!

بردیا تصمیم داشت با پدر بزرگش صحبت کنه و به پشتوانه اوبا پدر و مادرش حرف بزنه می خواست اول از حمایت حاج بابا مطمئن بشه و بعد به سراغ پدر و مادر خودش بره.

در جوابشون گفت : راستش عزیز جون ، حاج بابا من واسه زندگیم یه تصمیم هایی گرفتم می خواستم بدونم می تونم رو کمک شما حساب کنم یا نه ؟

- این چه حرفیه پسرم ، خودت خوب میدونی که خاطرت چقدر برام عزیزه ولی اول بگو چه کار می خوای بکنی ؟ - خوب راستش من می خوام ازدواج کنم و تشکیل زندگی بدم.

مهری خانم از این حرف بردیا گل از گلش شکفت و با خوشحالی گفت : الهی قربونت برم ، مبارکه ، حالا عروسم کیهست؟

- می دونید ؟ دختر مورد علاقه من دختر آقای مقدمه.

مهری خانم با خوشحالی گفت :

مینا ؟ - آره.

- انتخابت که خوبه نگاهی به مهری خانم کرد و ادامه داد مثل خودم هم که خوش سلیقه ای

این وسط مشکل چی هست ؟

- فعلاً که مشکلی ندارم.

- یعنی چی ؟

بردیا مستأصل به مریم نگاه کرد و ازش برای ادامه بحث کمک خواست.

مریم هم در ادامه صحبت بردیا و در جواب پدرش گفت: بردیا می خواد با پدر و مادرش

صحبت کنه ولی امکانش هست که آنها با این ازدواج مخالف باشن، از شما می خواد اگر

همچین اتفاقی افتاد حمایتش کنید و کمک کنید تا اونها رو راضی کنه.

- دلیلی نداره که راضی نباشن ، ما چند ساله که با هم همسایه ایم و از هم شناخت کافی داریم

، دخترش هم که از نظر زیبایی و وقار چیزی کم نداره من مطمئنم که مخالفت نمی کنن ولی

اگر خواستن ساز مخالف بزنند خودم دست به کار میشم .لازم نیست تو از همین الان عذای اتفاقی رو که نیفتاده بگیری ، من اصلاً امروز نفهمیدم صبحانه چی خوردم با این قیافه ای که تو گرفتی !!! بعد هم از سرمیز بلند شد تا برای رفتن به کارخونه آماده بشه.

- من که گفتم نگران نباش ، لازم نیست این همه خودخوری کنی می دونم که آنها مخالفت نمی کنن از خداهشون هم باشه همچین عروسی.

مهری خانم هم گفت : آره عزیزم ، منم همین و می گم.

خدا رو شکر هم مهران ، هم پروین ، با منطق هستند و ذهنشون بازه و مثل همه پدر ومادرها خوشبختی بچه هاشون و می خوان .اصلاً به دلت نگرانی راه نده ، پاشو با خیال راحت برو به درس و کارت برس.

همه از سر میز صبحانه بلند شدند . مریم می خواست در جمع کردن میز کمک کنه که مادرش اجازه نداد وگفت : خودم جمع می کنم تو برو حاضر شو برو دانشگاه دیرت میشه.

مریم با چند دقیقه تأخیر به دانشگاه رسید . کلاسشون دیگه الان شروع شده بود با استاد بهمنی کلاس داشت واز این نظر مشکلی نداشت چون هم استاد از اساتید خوش اخلاق بود وهم خودش همیشه دانشجوی مرتب و منضبطی بود و هیچ وقت تأخیر یا غیبت نداشت .با عجله به طرف کلاس رفت و پشت در کلاس نفسی تازه کرد می خواست در بزنه که استاد آراد وتو راه رو دید به سمت استاد رفت سلام وصبح بخیر گفت.

- سلام ، صبح شما هم بخیر ، یگانه از تو انتظار نداشتم توهم یاد گرفتی؟

مریم لبخندی زد و گفت: اولین باره استاد، دیگه تکرار نمیشه. ببخشید استاد کتابهایی رو که گفتید آوردید؟ - گفتم که دست یکی از بچه هاست قراره امروز برام بیاره. کلاسات که تموم شد بیا دفترم بگیرشون.

- ممنونم استاد، من دیگه برم که استاد بهمی دیگه راهم نمی ده.
- به امان خدا.

مریم به طرف کلاس خودش رفت و با زدن چند ضربه اجازه ورود خواست. حتی استاد بهمی هم از دیرکردن مریم تعجب کرده بود.

تا ساعت دوازده با استاد و کتاب و امتحان سروکله زد و قیافه دمق سها را که از خرابی ماشینش حسابی کفری بود تحمل کرد. کلاس که تمام شد به سها گفت: سهی بیا بریم اتاق استاد آراد کتابها رو بگیریم، بعد هم خودم می رسونمت.

- تشکر دوستی، بابا اومده دنبالم، جلوی دانشگاه منتظره تو برو به کارت برس منم برم تا داد بابا در نیومده.

با مریم دست داد و خداحافظی کرد.

مریم هم به طرف اتاق استاد آراد رفت. پشت دراتاق که ایستاد یک باره دلشوره گرفت، انگار یکی دلش رو مشت و مال می داد. خودش هم از احساسش سر در نمی آورد. اولین بار نبود که به اتاق استادش می اومد، اولین بار نبود که از استاد کتاب به امانت می گرفت. دلیل دلشوره اش رو نمی دونست. با انگشت به در اتاق کوبید. با بفرمائید استاد وارد شد. وارد شدن به اتاق همان و دیدن پسری که دیروز دلش و لرزونده بود همان. دوباره همون حس و داشت. سلام کرد و سرش رو پائین انداخت.

نگاه استاد آراد و حسام درهم قفل شد و هردو سلامش رو جواب دادند.

مریم سعی کرد اضطرابش رو مخفی کنه و صداش لرزشی نداشته باشه از دست خودش
عصبانی بود که چرا به این حالت میفته آب دهنش وقورت داد وگفت : ببخشید استاد ، برای
گرفتن کتابها اومدم.

- اتفاقاً به موقع اومدی ، چند دقیقه پیش مجتهد کتابها رو آورد . کتابها رو از روی میز برداشت و به طرف مریم گرفت گفت بیا دخترم.

مریم همون طور که سرش پائین بود کتابها رو گرفت و گفت : ممنون استاد ، لطف کردید تاکی می تونم نگهشون دارم ؟

- کارت چقدر طول می کشه ؟

- دو تاسه هفته ، اشکالی نداره ؟ اگر خودتون لازمشون دارین....

استاد میون صحبت مریم رفت و گفت : نه دخترم ، فعلاً لازمشون ندارم.

- من سعی می کنم که کارم و زود انجام بدم که خودتون هم به کارتون برسید.

حسام هم همین موقع زبون باز کرد به مریم گفت : منم چند تایی کتاب خوب دارم اگر لازم دارید می تونم براتون بیارم.

- نه ممنون همین ها کافیه ، دیگه تحمل اون فضا رو نداشت ، قلبش مثل کسی که مسافت زیادی رو دویده باشه با سرعت می زد می خواست هرچه زودتر از اتاق خارج بشه رو کرد به استاد و گفت : دستتون درد نکنه بازم ممنون ، بامن امری ندارید ؟ - نه دخترم.

- خداحافظ

استاد وحسام با هم گفتند : خداحافظ ، در صورتی که حسام دلش نمی خواست مریم به این زودی از اونجا بره.

در حالی که سعی می کرد آرامش خودش رو حفظ کنه از اتاق بیرون اومد و بعد از بسته شدن در نفس عمیقی کشید و با خودش گفت : "این دیگه چه حالی بود که من داشتم ؟ چرا این دوباری که این پسرو دیدم به این حال افتادم ؟" اولین باری بود که با دیدن جنس مذکر

حالش منقلب می شد و اختیارش از دستش در می رفت. تکلیفش با خودشهم معلوم نبود، به جورایی این احساس نوپا رو دوست داشت ویه جورایی هم ازش می ترسید. با قدمهایی تند ازاونجا دورشد. شانس باهاش یار بود چون اگر چند لحظه دیگه می ایستاد دوباره با حسام روبه رو می شد. به طرف پارکینگ رفت و سوار ماشین شد و به خونه رفت. کلافه بود هرچقدر می خواست ذهنش و منحرف کنه نمی شد مدام تصویر اون پسر جلوی چشمش بود با خودش تکرار کرد آقای مجتهد راستی اسمش چی بود؟ کمی فکر و کرد و به مغزش فشار آورد و گفت حسام... حسام مجتهد، به خودش تشر زد و خودش و سرزنشکرد: "این چه وضعیه مریم، تو چرا باید به این پسره فکر کنی؟ هول ورت داشته انگار چه خبره، اینم یکی مثل بقیه مردها.

نه مثل بقیه نیست لااقل برای من مثل بقیه نیست.

چرا مثل بقیه است.

نه نیست، اگر هست چرا نمی تونم بی خیالش بشم؟ چرا برام مهمه؟ چرا اسمش و خوب به یادم مونده؟ چرا وقتی می بینمش دست و دلم می لرزه؟ پس با بقیه فرق می کنه!!!!

با همه فرق بکنه یا نکنه تو نباید خودت و درگیرش کنی، نباید بهش فکر کنی، تو که اون و نمی شناسی تو که نمی دونی کیه، اون اصلاً به تو فکر می کنه؟ اصلاً فکر کردی که ممکنه هوی و هوس باشه؟ به این افکارت اجازه جولون دادن نده، افسار افکارت و به دست بگیر."

یه جواب قطعی به خودش داد و بحث باخودش و تمام کرد: آره همینه، نباید خودم و درگیرش کنم، نباید بهش فکر کنم، می تونم من می تونم.

همین موقع هم به در خونه شون رسید صبر کرد تا در باز بشه و ماشین و داخل حیاط برد. خبری از ماشین بردیا نبود.

- بله خوب بردیا امروز باید تکلیف خودش رو روشن می کرد حتماً الان در حال سروکله زدن با مهران و پروینه ، خداکنه که را ضی باشند و مشکلی براش پیش نیاد من که طاقت غصه خوردن بردیا رو ندارم!

کسی توی هال نبود. با صدای بلند گفت : سلام بر اهل منزل کسی خونه نیست ؟ مادرش از تو آشپزخونه صدا کرد : ما اینجایم ، بیا اینجا.

از رو این پدر و مادرش رو دید که سر میز نشستند ولی خبری از غذا نیست.
- سلام ، خسته نباشید . لعنت بر خروس بی محل ، مثل اینکه بی موقع مزاحم شدم نه ؟ آخه بگو دختر الان هم وقت اومدن بود؟

- این حرفها چیه دختره ... لا اله الا الله ، برو لباست و عوض کن بیا . هنوز ناهار نخوردیم منتظر سرکار علیه بودیم.

آقا مهرداد هم که خنده برب داشت گفت : برو پدر سوخته ، سبزی ریختم قاطق نونم بشه ، قاتل جونم شده ، ور پریده.

مریم همین طور که به طرف راه پله ها می رفت گفت: اشکال از سبزی نیست بابا اشکال از موقع ریختنش بعدش من که می دونم بی موقع اومدم واسه چی با آدم دعوا می کنید ؟ صدای استغفرالله ماردش و شنید و خندید.

لباسش و که عوض کرد دوباره به آشپزخونه برگشت میز غذا چیده شده بود و همه چیز آماده و مهیا ، گونه مادرش و محکم بوسید و گفت : ماما چرا صبر نکردی پیام کمک ؟ خوب می نشستی پیش بابا دیگه.

مهری خانم ظاهری عصبانی به خودش گرفت و رو به شوهرش گفت : بیا مهرداد خان ، همه اش تقصیر خودته این ته تغاری رو حسابی لوس کردی هرچی دلشمی خواد می گه بعدم هر جا نشستی بگو مریم عاقله ، مریم خانمه....

- چشمکی به مریم زد و گفت : اینقدر جوش نخور خانومم الهی قربونت اون حرص خوردنت برم ، دخترم حرفی نزد که .

- چشمکی نا محسوس به باباش زد و گفت : امروز کبکت خروس می خونه بابا چه خبره؟ من که دیگه مطمئن شدم بی موقع اومدم.

مهری خانم با حرص بشقاب مریم و جلوش گذاشت و گفت : زبون به دهن بگیر و ناهارت و بخور باید بریم خونه مهبد.

- برای چی ؟

- مهرانه حالش خوب نیست. دیروز دل درد گرفته بردنش دکتر ، بچم آپاندیس داشته ، عملش کردن.

- آخی عزیزم .. الان که حالش خوبه ؟

- آره ، خدا رو شکر به موقع رسیدن بیمارستان.

- مرخص شده ؟

- آره ، امروز صبح ، دیروز به مهبد زنگ زدم ولی به من نگفت که بیمارستان هستند . امروز خودش زنگ زد و گفت که مهرانه رو عمل کردن وامروز مرخص میشه.

- چشم مامان بانو من در خدمتم.

بعد از خوردن نهار که با شوخی های مریم و حرص خوردن مهری خانم همراه بود ، شال وکلاه کردن و به خونه مهبد رفتن . مهبد از مهران کوچکتتر بود و دومین برادر مریم بود . برادر دیگه اش مهمام هم با همسرش تو کانادا زندگی می کرد در واقع برای تحصیل به کانادا رفته بود ولی همونجا با گیتا آشنا میشه و ازدواج می کنه، هنوز هم معلوم نیست که قصد برگشت داره یا نه و در آخر خواهرش مهتا که اونم بعد از ازدواج به همراه همسرش فرزاد به انگلیس رفته.

خونه مهبد تقریباً شلوغ بود، خانواده مهران اونجا بودن ، همین طور خانواده فرناز که خاله ی مریم هم بود -فرناز و مهبد دختر خاله و پسر خاله بودند -.

مریم با دیدن اونها گفت : جمعتون جمع بود گلتون کم بود که ما اومدیم .همه به احترام آقا مهرداد و مهری خانم بلند شدند و برای استقبال جلو آمدند.

مهران به همراه همسرش پروین و بچه هاش ؛ بردیا و عرشیا و کتایون .مهبد به همراه فرناز و پسرشون رهام آقا رسول و خاله نسرین و فرهاد . هیاهویی به پا شده بود و همه با هم در حال تعارف تیکه پاره کردن و خوش و بش بودن که با صدای مهرانه به خودشون اومدن مثل این که اینجا یه مریض تازه عمل شده هم هستا . دست این آپاندیس ما درد نکنه که با ترکیدنش همه شما رو دور هم جمع کرد.

همه به خنده افتادن ، مهرانه ده سال بیشتر نداشت ولی شیرین زبون و حاضر جواب . آقا مهرداد و مهری خانم و مریم به طرف مهرانه که روی کاناپه دراز کشیده بود رفتن ، هر کدام به نوبت بغلش کردن و حالش و پرسیدن . مریم عروسکی رو که برای مهرانه خریده بود کنارش گذاشت . مهرانه هم با بوسیدن مریم ازش تشکر کرد.

- شانس مارو ببین ، من پول عروسک و دادم اون وقت بوشش باید به یکی دیگه برسه ؟
مهرانه گونه حاج باباش و بوسید و گفت: ای حاج بابای حسود.

- باشه خیالی نیست ، حالا بگو از بیمارستان چه خبر ؟

مهرانه در جواب پدر بزرگش : نگو حاج بابا که دلم خونه ، نمی دونی چه زجری کشیدم . یه روز به اندازه یک سال برام گذشت.

مریم گونه مهرانه رو بوسید و گفت : عوضش عزیزم دیگه آپاندیس نمی گیری.

مهری خانم هم دست نوازشی به سر مهرانه کشید و گفت : الهی عزیز قربونت بره ،
بمیرم . حالا چرا تو اتاقت نخوابیدی عزیزم ، تو سالن شلوغه اذیت می شی.

فرناز : اصرار خودش بود خاله جون ، هر کاری کردم راضی نشد تو اتاقش بخوابه.

مهرانه لب ورچید و گفت : همیشه که من تنهایی برم تو اتاق همه به اسم عیادت ازمن میان و اونوقت تو سالن دور هم میشن و با هم حرف می زنن ، اصلاً هم یادشون نیست که یه مریضی هم اینجاست . خوب منم حوصله ام سر میره دیگه.

همه به غر زدنهای مهرانه خندیدن و نشستن.

مریم هم کنار کاناپه روی زمین نشست موهای مهرانه رو به هم ریخت و گفت : اِ پس عمه
مریم چه کاره است .

خودم با عزیز دلم بازی می کنم تا حوصله اش هم سر نره . مهرانه با خوشحالی دست مریم و گرفت وگفت : عمه میشه موهام و تیغ ماهی ببافی ؟ - چرا که نه ؟ بشینی اذیت نمی شی ؟ مهرانه به مادر و پدرش که تو آشپزخونه سرگرم آماده کردن وسایل پذیرایی بودن نگاهی کرد وگفت اگه زود ببافی نه، تا مامان سرش گرمه بباف که اگر دید من نشستم زودی سرم غر می زنه که نشین برات خوب نیست . بخیه هات اذیت میشه.

- مامانت خوبیت و می خواد عزیزم ،نگران توئه، خیلی خوب حالمن برم برست و بیارم کف دستش رو به روی مهرانه گرفت وگفت : بزن قدش وتند و سریع به اتاق مهرانه رفت با برسش برگشت .همه سرگرم صحبت کردن بودن مریم حواسش به بردیا هم بود، قیافه بردیا که چیزی رو نشون نمی داد خیلی دلش می خواست با بردیا حرف بزنه ولی مهرانه واجب تر بود .دست مهرانه رو گرفت و آروم بلندش کرد و خودش هم پشت سرش نشست و موهاش به آرومی شونه زد بعد هم سریع موهای مهرانه رو بافت.روسرش و بوسید و کمک کرد تا مهرانه دوباره دراز بکشه ، خودش هم همونجا روزمین کنارش نشست.

مهد با سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد ، کتابون بلند شد و سینی رو از عموش گرفت وگفت : عموشما بفرمائید بشینید.

مهد از کتابون تشکر کرد و وهمین طور که می نشست رو به مریم گفت : چرا رو زمین نشستی ؟ - راحتم ، می خوام پیش مهرانه باشم . جمع که غریبه نیست.

صدای زنگ در بلند شد و رهام برای باز کردن در رفت وقتی برگشت روبه مهرانه گفت : مهرانه جون دیگه باید بری تو اتاقت.

- برای چی ؟

- آخه مهمون داری آبجی کوچولو.

- کیه؟

- دوستان هستن ، فهیمدن مریض هستی اومدن عیادت.

مهرانه قیافه ای غمگین به خودش گرفت و گفت : از شانس منه دیگه ، حالا که مهمون داریم باید بیان ؟

- دخترم ، این چه برخورداریه ؟ بده دوست داشتن واومدن بهت سربزنن تا ناراحت وتنها نباشی ؟ اگر نیومده بودن چی می گفتی ؟

- باشه مامان تسلیم.

صدای زنگ درکه بلند شد فرناز برای بازکردن در رفت وبا چند تا از دوستای مهرانه برگشت که یه دسته گل و چند تا کمپوت و رانی براش آورده بودن ، همه از دیدن جمع خجالت کشیدن وسرشون و پائین انداختن و سلام کردن ، همه هم جواب اون دخترهای ترگل و برگل رو دادن . مریم به مهرانه کمک کرد تا بلند بشه وبه استقبال دوستاش بره . مهرانه با همه شون دست داد وسلام واحوال پرسى کرد . بعد هم به اتفاق اونها به اتاقش رفت تا دوستاش راحت باشن ، مریم مهرانه رو تا اتاقش رسوند ، وقتی هم که از اتاق بیرون اومد در اتاق وبست تا معذب نباشن ، فرناز هم دوباره به آشپزخونه رفت تا وسایل پذیرایی از مهمونهای مهرانه رو آماده کنه.

مریم از فرصت استفاده کرد و به کنار بردیا رفت .همین که نشست فرهادپرسید : چه خبر دختر خاله ، با درسات چکار می کنی ؟

- خبر سلامتی آقای دکتر ، با درس ودانشگاه هم کنار می آییم دیگه ، شما چه خبر؟ انگار ستاره جونت همراحت نیست؟

فرهاد خندید و گفت : ستاره جونم امروز شیفت داشت نتونست بیاد.
- کاش اینجا بود خیلی وقته که ندیدمش. بالاخره کی می خواد عروسی بگیرید ؟ دل ما که آب شد.

خاله نسرین در جواب مریم گفت : چی بگه خاله جان ، فعلاً که امر، امر ستاره خانمه ، گفته یا بریم ماه عسل یا اینکه تا تموم شدن دوره من صبر کنیم.

مهری خانم : داری مادرشوهر بازی در میاری ها نسرین ؟ فرهاد وستاره که پنج ماه بیشتر نیست عقد کردند ، تازه این جوری هم بهتره اخلاق هم بهتر دستشون میاد.

- ما که بخیل نیستیم مهری جون ، منم خوشی بچه هام و می خوام.
بحث اونها همچنان ادامه داشت ، مریم آهسته در گوش بردیا گفت : چه کار کردی با پدر و مادرت حرف زدی ؟ بردیا آهی کشید و گفت : آره.

- چرا آه می کشی ؟ نکنه مخالفت کردن ، آره ؟

- چی بگم عمه ؟ مثل اینکه قسمت ما هم این شد
دیگه.

- یعنی چی ؟ الان خودم می رم باهاشون حرف می زنم.

- لازم نیست عمه ، اونا هم پر بیراه نمی گن .منم فکر کردم دیدم حرفهاشون درسته

- یعنی به همین زودی جا زدی ؟ نه به او شوری شور نه به این بی نمکی .الکی خودم وسنگ

رویخ کردم ؟ اگر می دونستم عمق دوست داشتنت اینقدر کمه اصلاً پا پیش نمی گذاشتم

.برات دارم آقا بردیا!!!

بردیا از حرفها و حالت مریم قهقهه بلندی زد که توجه هم جلب شد.

بردیا از همه عذر خواهی کرد .

رهام : دوباره این عمه و برادر زاده باهم عیاق شدند ، ای خدا چی می شد یه عمه اینجوری هم به ما عطا می کردی ؟ مریم خندید و بغلش و برای رهام باز کرد و گفت : همین الان دعوات مستجاب شد ، بدو بیا بغل عمه .

رهام هم بلند شد در کنار مریم نشست ، مریم دستش و دور شونه های رهام حلقه کرد و به خودش فشارش داد ، روی سر رهام بوسید و گفت : توهم عزیز عمه ای ، من همه شما رو به یه اندازه دوست دارم ، منتها شکلش فرق می کنه .

عرشیا : آره ، شکل دوست داشتن بردیا قلمبه تره .

- آئی آئی ... حرفهای تازه می شنوم . فسقل عمه تو دیگه چرا ؟ بدویا بغل عمه من امروز اینجا دادگاه داشتم و خودم خبر نداشتم ؟

عرشیای کوچولو هم روی زانوی مریم نشست مریم هم با دست آزادش موهای عرشیا رو نوازش کرد و گفت :

چیه؟ نکنه به خاطر اون دفعه که نتونستم پیام شهر بازی

ناراحتی آره ؟ عرشیا لباش و غنچه کردوسرش تکون داد

وگفت: آره .

مریم پیشونی عرشیا رو بوسید وگفت : عـــــــــــــــــــــــزیمـــــــــــــــــــــــزم !!! قول میدم وقتی که حال

مهرانه خوب شد و بخیه هاش و کشید خودمون سه تایی ، یه روز کامل از صبح تا شب بریم

گردش و بازی و خوش گذرونی باشه ؟ عرشیا دستش و جلوی مریم گرفت وگفت : قول

مردونه ؟

مریم دستش و تودست عرشیا گذاشت و گفت: آره قول مردونه ی مردونه ی مردونه.
 عرشیا هم گونه مریم بوسید و گفت: پس دیگه آشتی. بعد هم به طرف مادرش رفت تا میوه
 ای رو که مادرش براش پوست گرفته بود بخوره.

مریم از کتابیون پرسید: خوشگل خانم، شما با درسات چکار می کنی؟
 - حسابی سرگرم عمه، می خوام همین امسال قبول بشم. اونم با یه رتبه خوب.
 - امیدوارم و می دونم که می تونی.

کتابیون لبخندی زد و گفت: ممنون عمه.
 رهام: آره از پشتکاری که کتی داره می دونم که همین امسال قبول میشه، هر وقت و هر جا که
 مشکل داشتی می تونی رو کمک من حساب کنی.

کتی لبخند محجوبی زد و گفت: ممنونم پسر عمو، چشم.
 کتی دوره پیش دانشگاهی رو می گذروند و رهام سال دوم رشته معماری بود. از قرار معلوم
 کتی هم می خواست تو همون رشته درس بخونه. قضیه همون دل و دلبر، مریم از علاقه کتی به
 رهام خبر داشت ولی از طرف رهام مطمئن نبود رهام بر عکس بردیا خیلی تو دار بود و حرف
 دلش وبا کسی نمی زد. یکی از آرزوهای مریم هم این بود که کتی و رهام قسمت هم باشند
 چون خیلی با هم تناسب داشتند هم از نظر اخلاق و رفتار و هم از نظر تیپ و قیافه، دلیل دیگه
 اش هم این بود که تو خانواده یگانه هیچ کدوم از بچه ها از لحاظ سنی به هم نمی خوردن که
 بعد ازدواجی صورت بگیره، تنها کتی و رهام از لحاظ سنی با هم جور بودن.

فرناز از تو آشپز خونه رهام و صدا زد، رهام هم از جاش بلند شد و گفت: مثل اینکه احضار
 شدم.

با رفتن رهام ، مریم و بردیا دوباره تنها شدند .مریم از بردیا رو گرفت و خودش و مشغول خوردن نشون داد.

چی شد؟ عمه من که حرفی نزدم که شما از کوره در رفتی.

.....

- یعنی الان باید منت کشی کنم.

.....

- حیف که قهر کردی و گرنه می خواستم یه خبر خوب بهت بدم.

خبر خوبت واسه خودت.

- باشه ، پس منم نمی گم که بابا ومامانم با ازدواجم با مینا مخالفتی ندارن.

مریم با خوشحالی به طرف بردیا برگشت و گفت :

راست میگى ؟ - آره.

- خوب تعریف کن بینم چی شد ؟

- صبح که از پیش شما رفتم دانشگاه و تا ظهر هم کلاس داشتم . برای نهار رفتم خونه ، مامان

خیلی تعجب کرد گفت چی شده که تو از اونجا دل کندی واومدی خونه ؟ منم گفتم کارمهمی

با شما وبابا دارم . پرسید چه کاری ؟ منم گفتم صبر می کنم بابا بیاد بعد راجع بهش حرف می

زنیم.

خلاصه بابا اومد ومنم تموم حرفهام و بهشون گفتم.اتفاقاً هر دوشون خیلی هم خوشحال شدند

واستقبال کردند .می خواستم زنگ بزnm بهت بگم ولی می دونستم که امروز حتماً میای خونه

عمو ، واسه همین هم صبر کردم که اینجا با هم صحبت کنیم . مامانم قراره باشما حرف بزنه ،

بعد از اینجا که جایی نمی خوای بری ؟ نه، چطور؟

- می خواستم اگر کاری نداری بیای خونه ما تا مامانم باهات حرف بزنه.

- بینم چی میشه ، ولی بردیا خیلی خوشحال شدم.

- این هم از لطف شما عمه گرامیه ، اگر به خودم بود که هنوز اندر خم همون کوچه بودم.

مریم سرخوش خندید و گفت : اندر خم اون کوچه ، یا اندر خم اون خونه ؟

بردیا با اعتراض گفت : باشه حالا هی ما رو دست بنداز ، نوبت منم میشه عمه .منم به موقعش سلامت می کنم.

اون روز هم با خبرهای خوب وبدش گذشت . چند ساعتی خونه مهبد بودند و بعد همگی عزم رفتن کردند و هر چقدر هم که مهبد ،فرناز ،رهام ومهرانه اصرار کردند کسی برای شام نموند . همه گفتند تو یه فرصت مناسب که حال مهرانه خوب شد .مریم بعد ازاینکه پدر ومادارش ورسوند به خونه مهران رفت تا با پروین صحبت کنه .طی صحبتهایی که با هم داشتند قرار شد مریم خودش با مینا صحبت کنه . پروین هم خودش گفت که با فردا میاد اونجا از همونجا به خونه مقدم زنگ می زنه و قرار خواستگاری رو می زاره.

تو دل بردیا کیلو کیلو قند آب می کردن ، باورش نمی شد که یه روزه به همه اونچه که آرزوش بوده برسه ، مریم برای شام اونجا نموند در برابر اصرار بچه ها گفت : دیدید که خونه مهبد هم نموندم ، حالا اگر بچه ها بفهمن شام خونه شما بودم خیلی ناراحت میشن.

بعدش هم امروز صدقه سر برادر زاده هام اصلاً نتونستم به کارهای دانشگاهم برسم .باید برم که خیلی کار دارم .رو تختش دراز کشیده بود وبه اتفاقات این چند روز فکر می کرد .

خواستگاری بردیا از مینا و رضایت خانواده مقدم به این ازدواج ، دیشب مراسم بله برون بود درواقع نامزدی بردیا و مینا، همه چی به خوبی وخوشی گذشت . قرارمدارها گذاشته شد ، قرار براین شد که عقدشون حدود دوماه دیگه باشه ،یکی دو روز دیگه پدر وبرادر مینا عازم

انگلیس بودند ، این سفر به خاطر بیماری پدر مینا بود که می خواست اونجا تحت درمان قرار بگیره به خاطر همین هم نمی شد که عقدشون زودتر برگزار بشه.

قرار عروسی هم برای شش ماه دیگه گذاشته شد ، برای بردیا خیلی خوشحال بود از اینکه درنهایت به مراد دلش رسید.

با خودش فکر کرد یعنی سرنوشت من چی میشه ؟ من قراره به کجا برسم ؟ تقدیر چه قصه ای برای من می سازه ؟ دوباره صورت پسر موخرمایی جلوی چشمش نشست ، این چند روز اصلاً ندیده بودش ، چندباری هم شیطون گولش می زد و به بهانه دیدن اون به دفتر استاد آراد می رفت ، ولی بعد خودش و سرزنش می کرد که مگه قرار نشد دیگه بهش فکر نکنی ؟ مگه قرار نشد بی خیالش بشی ؟ ولی دل که این حرفها سرش نمی شد و راه خودش و می رفت ، برای خودش هم عجیب بود ، تو این مدت با پسرهای زیادی برخورد داشت .عمو و پسر عموهای مینا ، چندتا از بچه های ارشد ، از همه مهمتر خواستگاری که خاله نسرين معرفی کرده بود ، هیچ کدوم مثل اون پسر موخرمایی نبودن . دلشوره ای رو که از دیدن اون به دلش می افتاد و موقع دیدن هیچ کدوم از اونها نداشت ، پس نمی تونست هوی و هوس باشه چیزی که از همه بیشتر باعث تعجبش می شد رفتار سها بود .سها که خیلی اهل کنجکاوی یا به قول معروف فوضولی تو کار دیگران نبود ، تو این مدت مریم و سؤال پیچ می کرد که مثلاً تو خونه تون چه خبر ؟ دیشب مهمون داشتین یا نه ؟ کسی سرزده خونه تون نیومده ؟

به خصوص در مورد خواستگار ، تا حسابی آمار خواستگار و خانواده اش رو در نیاورد آروم نشد.

از این فکرها بیرون اومد و برای بهره بردن از دوساعت کلاس راهی دانشگاه شد.

سها امروز نمی تونست بیاد دانشگاه ، به قول خودش از خارجه مهمون داشتن ، این برای مریم بهتر بود چون از دست سها کلافه شد بود . نمی تونست رفتار سها رو درک کنه.

دوساعت کلاس هم به هر سختی که بود گذشت ، به خودش اعتراف کرد که جای سها خیلی خالیه . با خسته نباشید گفتن استاد نفسی از سرراحتی کشید ، وسائش جمع کرد و راهی خونه شد . امروز خونه شون ساکت بود . پدرش امروز تو کارخونه مهمون خارجی داشت و تا شب به خونه بر نمی گشت . بردیا هم که دیگه اینجا کاری نداشت . به اون چیزی که می خواست رسیده بود و حالادیگه باید تو خونه مقدم پیداش می کردی.

موقع نهار با مادرش تنها بود . مشغول خوردن که شدند مادرش پرسید : از دانشگاه چه خبر ؟ - خوبه ، سلام رسوند.

- تو نمی تونی جدی باشی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- ببخشید ، نه اینکه تنهاییم می خواستم فضا عوض بشه.

- تو نمی خواد نگران فضا باشی به موقعش خودش

عوض میشه - ببخشید ، چشم.

- نگفتی ؟ چه خبر از

دانشگاه؟ - چیزی شده مامان

? - نه ، چطور؟

- آخه شما هیچ وقت درمورد درس و دانشگاه من پرس وجو نمی کردی.

- الآن فرق می کنه.

- بله ، چه جواب جامعی من کاملا ملتفت شدم.

با چشم غره ای که مادرش رفت ساکت شد و گفت : ببخشید مامان ، من که می دونم یه چیزی شده ! پس چرا اصل مطلب ونمی گی ؟

- اصل مطلب ومی خوای ؟ اصل مطلب اینه که امروز یه خانومی زنگ زد وگفت که می خواد بیاد خواستگاری شما مثل اینکه پسره از بچه های دانشکده خودتونه.

- خواستگاری من ؟ اونم از بچه های دانشکده ؟ - آره.

- حالا کی هست ؟

با یه ژست مچ گیرانه گفت : یعنی تو نمی

دونمی ؟؟؟؟ - مامان ؟؟

- مامان وکوفت ، مگه میشه تو ندونی ونشناسی واونوقت اون بخواد بیاد خواستگاری ؟

- مامان به خدا من روحم از این چیزا که می گی خبر نداره، یعنی حرف منو باور نمی

کنی ؟ من توی دانشکده ودانشگاه با هیچ پسری رابطه ندارم می تونید از سها پرسید

سها از جیک وپوک من خبرداره.

- اتفاقاً مادرمادر می گفت که آدرس وشماره تلفنتون و از دوست صمیمی دخترتون گرفتیم.

مریم با چشمهایی که از تعجب گرد شده بود گفت

: ازسها؟ - بله از سها خانوم.

- ولی چیزی به من نگفته ، یه خورده فکر کرد وگفت : پس بگو چرا این مدت مشکوک شده

بود ومن وسؤال پیچ می کرد ، ولی مامان به خدا من از چیزی خبر نداشتم.

- خوبه حالا ، چرا اینقدر قسم آیه می خوری ؟ چیزی نشده که.

- حالا شما چی بهشون گفتین؟
- چی باید می گفتم؟ گفتم مهمون حییب خداست، تشریف بیارید قدمتون سر چشم.
- به همین راحتی؟
- نمی تونستم باهاشون دعوا کنم که، اینم مثل بقیه، میان همدیگه رو می بیند فوqش می گی نه دیگه.
- باوجود اینکه مادرش این حرف وبه کنایه گفت ولی مریم جوابی نداد.
- چیه؟ چرا ساکت شدی؟ حرف حق جواب نداره دیگه.
- ا ماما؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ خوب چکار کنم؟ هیچ کدوم به دلم نمی نشستن.
- چی بگم وا...، اینم رسم جوونهای این دوره زمونه است وگرنه زمان ما اصلا عروس ودوماد تا شب عروسی رنگ هم و نمی دیدن، چه برسه به اینکه به دلشون بشینه یا نشینه.
- خودتون هم دارید میگی اون زمون! الان خیلی چیزها فرق کرده، بعدشم شما دیگه چرا گله می کنین؟ شما که داماد همون شاهزاده سوار بر اسب سفیدی بود که منتظرش بودین!!!
- مهری خانم قیافه ناراحتی به خودش گرفت وگفت: پاشو آتیش پاره، من نمی دونم چرا این مهرداد به تو هیچی نمی گه؟ من همسن تو بودم سه تا بچه داشتم ولی تو غیر از آتیش سوزوندن کاری بلد نیستی!
- مریم از ته دل خندید وگفت: ای جان... به قول بابا قربون این حرص خوردنتون برم که هزار برابر خوشگلترت میکنه، فکر دل منم بکن این قدر حرص نخور کار دستم می دیا خانمی.
- مهری خانم که سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه از پشت میز بلند شد.
- مریم هم که هوا رو فهمید فوری بلند شد وبه طرف راه پله دوید.

مهری خانم که نمی تونست به مریم برسه با صدای بلندی گفت : دختره بی حیا من که حریف تو نمی شم ، بزار بابات بیاد من باید تکلیفم وبا تو روشن کنم ، اون چهارتا کجا تو کجا ؟ مهتا کی از این کارها می کرد . کی می خوای بزرگ بشی ؟ دختره بی فکر ، انگار نه انگار که فردا شب خواستگار داره!

مریم تو راه پله نشست و گفت : چـــــی؟؟؟
فرداشب ؟ - آره فردا شب.

از پله ها پایین اومد . گونه مادرش وبوسید و گفت:
آشتی ؟ - از دست تو.

ظرفهای توی دست مادرش و گرفت گفت : شما بشین خودم جمع می کنم . حالا چرا فرداشب ؟ - نمی دونم وا...، مادره اصرار داشت ، نه اینکه خیلی تحفه ای ، تو گلوی پسره حسابی گیر کردی.

بعد از شستن ظرفها و مرتب کردن آشپزخونه به اتاقش رفت تا به سها زنگ بزنه . با اولین بوق جواب داد : سلام - سلام و کوفت ، سلام وزهر عقرب.

- شرمنده ام نکن ، نمی تونم جبران کنما!!!

- از کی تا حالا خانم دست به خیر

شدن ؟ - من ؟ از چی حرف می زنی

؟

- که از چی حرف می زنی ها ؟ من که تورو می بینم ؟ - نمی خوام بگی چی شده ؟ به خودم شک کردم.

- دور بزنی بیا بیرون ، اون کوچه خیلی وقته بن بسته.

- اومدن ؟ کی ؟ پسره چطور بود ؟ گلوگیر بود یانه ؟

- شما که خبر نداشتی ؟ بینم تو که هیچ حرفی و تو دل ننگه نمی داشتی چطور این مدت نم

پس ندادی ؟ - به سختی ، باور کن خودمم باور ندارم که این کار و کرده باشم ، ولی تمرین

خوبی بود . حالا اینا رو ولش کن ، از پسره بگو ، جیگر میگر بود یانه ؟

- اولاً خجالت بکش ، دوماً این و شما باید بگی ، شما که باهاش هم صحبت شدی و آدرس

و شماره ما رو بهش دادی.

- من که خودش و ندیدم ، تو فکر می کنی اگر من خودش و دیده بودم و به دلم نشسته بود ،

صد سال می گذاشتم بیاد طرف تو؟ خودم تورش می کردم دیگه.

- پس تو باکی...

- می دونم چی می خوام بگی . ولی می دونم که اگه بگم باور نمی کنی.

- مگه کی بوده ؟ -

استاد آراد.

مریم هینی کشید و گفت : استاد آراد؟؟؟؟؟؟؟؟

- شاخ در آوردی یا نه ؟ آره استاد ، گوش کن تا بگم چند روز پیش...

- خوب ؟

- دل تو دلت نیستا نه؟ خوب می گفتم چند روز پیش استاد ازم خواست که برم دفترش، اولش ترسیدم نمی دونستم استاد باهام چکارداره. ولی آدرس و شماره تو رو می خواست. پرسیدم برای چی؟ می دونی وقتی استاد این وگفت فکر کردم خودش خاطرخواهت شده نه اینکه هوات وخیلی داشت واسه همون.

- خفه می شی یا نه؟ کاش الان اونجا بودم.

- بهتر که نیستی، خلاصه گفتم که یکی از بچه های دانشکده یه دل نه صد دل عاشق جمال بی چشم وروی شما شده، از قضا حرف دلش وبه استاد زده و ایشونم می خواستن قدم خیر بردارن واین عاشق دلسوخته رو به کام دلشون برسونن. البته بگما من اولش قبول نمی کردم، ولی استاد بهم اطمینان صد در صد داد که هیچ مشکلی پیش نیاد، منم اعتماد کردم وهمه چیزوبه استاد گفتم. خوب دیگه نوبت توشد بگودیگه.

- یعنی استاد به تو نگفت کیه؟

- نه هیچی نگفت، بینم نکنه هنوز نیومدن نه؟

- نه، تازه مادرش امروز زنگ زده که وقت بگیره برای خواستگاری.

- کوفت بشه مریم. من اصلاً نباید با تو حرف بزنم.

- برای چی؟

- خوب معلومه ، چرا خودت به من نگفتی ؟ من توچند ساله که دوستیم ، هیچی از هم پنهون نداشتیم تو که این قدر آب زیره کاه نبودی.
- باور کن اصلاً از این خبرها نبوده وگرنه من که جز تو دوستی ندارم.
- شوخی کردم که فضا عوض بشه ، باور می کنم ، به قول مامان بزرگم نصیب وقسمته دیگه.
- ببخش ، مهمون داشتی ومن حسابی مزاحمت شدم.
- نه این چه حرفیه ، یه دونه مریم که بیشتر نداریم ، فعلاً تواز ترشیدگی نجات پیدا کن خدای منم کریمه.
- بله ، خدای شما هم کریمه ، ان شاءالله همین روزها هم استاد خدایاری من وصدا می زنه و آدرس شما رو ازم می گیره ، البته برای خودش.
- استاد خدایاری از اساتید قدیمی دانشگاه بود که سنی هم ازش گذشته بود، ده سال پیش زنش توی تصادف کشته شده بود، از استادهای شوخ ومهربون بود.
- فوری گوشی رو قطع کرد واجازه صحبت به سها نداد، یعنی این خواستگار کی می تونه باشه ؟ اگر روش می شد حتماً از استاد آراد می پرسید.

تو این دو روز دل تو دلش نبود، هنوز هم نفهمیده بود که این خواستگار کیه واز کجا سروکله اش پیدا شده ، ولی ته دلش ووقتی که با خودش خلوت می کرد دوست داشت که اون پسر مو خرمایی به خواستگاریش بیاد.

روز خواستگاری ، بر خلاف روزهای دیگه براش دیر می گذشت ، انگاری که عقربه های ساعت حرکتی ندارن ، حس عجیبی داشت ، مثل این که این خواستگار با بقیه براش فرق داشت . چون همیشه بی خیال بود و با آرامش با مهمونها برخورد می کرد ولی این دفعه فرق داشت ، دلشوره داشت ، از همون دلشوره های آشنای خودش.

مهمونها که اومدن ، رفت تو آشپزخونه و منتظر دستور مادر برای آوردن چایی شد . از این رسم بیزار بود ، براش سخت بود که سینی چایی رو به دست بگیره و به کسایی که نمی شناسه تعارف کنه . اونم با اون نگاه های معروف.

از صدای تعارف و سلام کردشون حدس زد که هفت هشت نفری باشند.

دلشوره امونش رو بریده بود و همین طور با انگشتاش بازی می کرد.

فرناز اومد تو آشپزخونه کنارش نشست و گفت: به عروس نگران ما رو ببین.

- چند نفرن ؟

فرناز تو ذهنش مهونها رو شمرد و گفت : هشت نفر.

مریم همین طور که به تعداد استکان تو سینی می گذاشت گفت : چه خبره ؟ مگه اومدن بله

برون که لشکر کشی

کردن ؟

- خانواده شون مثل خودتون شلوغه ، پسر آخره ، دوتاخواهر شوهر و دوتا هم جاری داری.

- یه جوری می گی خواهر شوهر که انگار همه چی تمومه هنوز که خبری نیست فرناز.

- پسره که خوب بود ، از اون خواستگاری که مامان معرفی کرد خیلی سرتره . از خانواده اش

هم معلوم بود که با اصل ونسبن ، ازمن می شنوی الکی نگو نه ، خوب روش فکر کن.

همین موقع هم مهری خانم دستورش صادر کرد . فرناز تو ریختن چایی کمکش کرد . چادر رو سر مریم مرتب کرد و گفت : بسم الله بگو و برو . داییش کنار بوفه نشسته به سنش می خورد که از همه بزرگتر باشه از همونجا شروع کن ، همه شون کنار هم نشستن ، مثل اینکه می خواستند کار عروس راحت تر باشه.

- فرناز ؟؟؟

- برو تا داد خاله در نیومه.

فرناز هم همراهش از آشپزخونه بیرون اومد و کنار مهبد نشست.

به جمع سلام کرده‌مه به احترام مریم بلند شدن که با تعارف آقا مهرداد نشستن چهارتا آقا بودن و چهارتا خانوم، تو چهره هیچ کدوم دقیق نشد . همه شون مریم وزیر نظر داشتند و این استرسش و بیشتر می کرد ، قیافه داماد هم که اصلاً ندید همون طور که فرناز گفته بود اول چایی رو جلوی مردی گرفت که کنار بوفه نشسته بود . تشکری کرد و چایی رو برداشت ، بعدش هم یه زن میان سال که از نگاهش معلوم بود که مادر داماده ، لبخندی به مریم زد و گفت : ماشاءا... ، دستت درد نکنه دخترم.

تو همون نگاه مهرش به دل مریم نشست ، مریم هم در جوابش لبخند زد.

جلوی همه چایی گرفت . آخرین نفر همون داماد بود . قبل از اینکه چایی رو برداره سلام آرومی کرد که تپش قلب مریم و صد برابر کرد ، تن صداش برای مریم آشنا بود.

برای لحظه ای سرش و بلند کرد و به صورت داماد نگاه کرد علاوه بر صداش ، قیافه اش هم برای مریم آشنا بود.

به چشماش اعتماد نداشت. همون پسر مو خرمایی بود، حسام مجتهد. به خودش مسلط شد و از جلوش رد شد، تا به بقیه جای تعارف کنه، کارش که تموم شد رو مبل سه نفره کنار مادرش نشست.

مادر داماد گفت: ماشاءا...

یکی از خانمها که به قیافه اش می خورد خواهر حسام باشه در ادامه حرف مادرش گفت: پس بگو عجله حسام بی مورد نبوده.

با این حرفش لبخندی رولب همه نشست.

مریم سرش وپایین انداخته بود ودرظاهر به حرفهای دیگران گوش میداد ولی حواسش جای دیگه ای بود، پیش پسر موخرمایی که الان به عنوان خواستگار تو خونه شون نشسته بود.

از حرفهای دیگران چیزی نفهمید تا این که با اشاره مادرش به خودش اومد، مادرش لبخندی به روش زد وگفت:

بهتره برید تو اتاقت با هم حرف بزیند.

مریم فهمید که حرف به کجا کشیده شده به صحبت کردن با جناب خواستگار، همیشه می دونست این جور مواقع چه حرفی بزنه ولی این دفعه انگار تهی بود، هیچ حرفی تو ذهنش نداشت، راه جواب کردن خواستگار و خوب میدونست، ولی این بار فرق می کرد، این بار قصد نداشت خواستگار و جواب کنه.

بلند شد و با اجازه پدرش، به حسام تعارف کرد وهمگام با هم به طرف راه پله رفتن، جلوی در اتاق ایستادن، مریم درو باز کرد به حسام تعارف کرد که وارد بشه حسام ممانعت کرد وگفت: خواهش می کنم، اول شما.

وارد که شدن حسام نگاهش و دور تا دور اتاق چرخوند. اتاقی به رنگ یاسی که نور گیر بود و دلباز، پرده های اتاقش رنگ بنفش باز بودند که با رنگ اتاق هم خونی داشت. دیوارهاش پوشیده از قاب عکس های متفاوت بود از منظره های مختلف از فصل ها، چندتایی قاب خوش نویسی که کار خود مریم بود، چندتا هم عکس از بچه های کوچولو که معلوم بود از اقوام مریم هستن، تختی که نه یک نفره بود نه دونفره، کتاب خونه کوچکی که مملو از کتاب بود. با سیستمی که روی میز پشت به پنجره بود. با صدای مریم که به نشستن تعارفش می کرد به خودش اومد و روی صندلی میز کامپیوتر مریم نشست، با نشستن حسام مریم هم روی تختش نشست، سر به زیر داشت و با انگشتاش بازی می کرد.

حسام فهمید اگر خودش سر صحبت و باز نکنه باید خیلی منتظر بمونه، با این جمله شروع کرد: خیلی خوشحالم از این که اینجام.

مریم اضطراب داشت و نمی تونست حرف بزنه، هر کس دیگه ای بود تا الان قورتش داده بود ولی الان زبانش نمی چرخید، باید تا غالب شدن به استرسش ساکت می نشست و اسه همین هم گوش تیز کرد برای حرفهای حسام.

حسام نفس عمیقی کشید و گفت: تا الان به ازدواج خیلی جدی فکر نمی کردم و این اولین باری هست که میام خواستگاری تو این زمینه تجربه ای ندارم ولی می خوام حرف دلم و بهت بگم. حسام هستم، حسام مجتهد، دانشجوی سال آخر دکتری حقوق، میدونی که تو دانشکده خودتون درس می خونم، بچه آخر هستم و همین طور که دیدی خانواده شلوغی دارم دوتا برادر و دوتا خواهر، به همراه مادرم، پدرم هم چند ساله که فوت کردن.

- متأسفم، خدا رحمتشون کنه.

حسام لبخندی زد و گفت: ممنون، بقیه خواهر و برادرها مزدواج کردند و سروسامون گرفتند و منم با مادرم زندگی می‌کنم، از نظر مالی باید بگم مشکلی ندارم. خودم الان به دفتر حقوقی دارم و در کنار درس خوندن کارهم می‌کنم جدای از اون پدرم به پشتوانه مالی خوب برای بچه هاش به جا گذاشته که من هم از اون بی‌نصیب نیستم، گفتم که به ازدواج و تشکیل زندگی فکر نمی‌کردم تا اینکه تو دانشگاه دیدمت و همونجا دلم واسیر کردی، طوری که زندگیدون تو دیگه برام معنی نداره.

مریم که کمی آروم شده بود میون حرفش رفت و گفت: فقط با یه باردیدن؟
حسام خوشحال از این که مریم دوباره به حرف اومده گفت: تو به عشق در نگاه اول اعتقاد نداری؟

- راستش نه، زیاد دیدم ولی خیلی برام ملموس نیست، من می‌گم که عشق از روی شناخت به دست میاد، دونفر وقتی که با روحیات و خلیات هم آشنا باشند و به شناخت متقابل از هم برسند معنی احساسشون رو بهتر درک می‌کنند تا اینکه با دیدن چشم و ابرو دلشون و بیازن.

- یعنی عشق بعد از ازدواج؟

- نه، منظور من این بود که به یه دلیلی از هم شناخت داشته باشند مثلاً رابطه ای مثل همکار بودن یا هم کلاسی بودن یا اقوام بودن درکل حرف من اینه که شما چطور بایک بار دیدن به قول خودتون اسیر من شدید در حالی که من و نمی‌شناختین؟

- یه جورایی با حرفات موافقم، مریم خانم می‌خوام بدونی که من با یک بار دیدن به تو دل نباختم، الان چند ماهه که فکر من و به خودت مشغول کردی و خودت خبر نداری.

- مریم درحالی که تعجب از صداش معلوم بود، گفت: چند ماه؟؟

- آره ، چند ماه ، اولین بار تو سلف دیدمت ، همون موقع که اون دختر که فکر کنم دوستت بود با اون پسره بگو مگو می کردن.

مریم یادش بود همون روزی که سها با اون پسره از خودراضی پرهام ایمانی بحثش شد . حسام ادامه داد: از همون روز شروع شد، اعتراف می کنم که اول زیبایی واون چهره قشنگ که با چادر قاب گرفته شده بود من و جذب کرد .متانت و وقار و حجب و حیات هم که جای خود داشت ، صدات وبلند نمی کردی و تو صورت پسر نگاه نمی کردی ، کم کم شدی همه فکر و ذکرم ، چند باری هم توی محوطه دانشکده دیده بودمت ولی موقعیتش پیش نیومد که باهات حرف بزنم ، تا به خودمی اومدم غیب شده بودی و خبری ازت نبود.

از اینکه به ظاهر نزدیک من بودی ولی از من دور خیلی کلافه بودم . از خدا می خواستم که موقعیت مناسب پیش بیاد که من بتونم باهات حرف بزنم .تا اینکه دو هفته پیش تو کتابخونه دیدمت با وجود اینکه فکرم خیلی مشغول بود ولی همه حواسم و جمع کردم که وقتی از کتابخونه اومدی بیرون باهات حرف بزنم که اون روز هم فرصت از دست رفت ویک دفعه به خودم اومدم و دیدم ای دل غافل که دوباره همون آش و همون کاسه است ، خیلی ناراحت بودم تا اینکه اومدی کلاسمون ، وقتی در و باز کردم و دیدمت اصلاً باورم نمی شد که اونی که در به در دنبالش می گشتم الان روبه روم وایساده باشه.

وقتی که دیدم استاد آراد تو رو خوب می شناسه ، خیالم راحت شد ، می تونستم با کمک استاد آراد تو رو بشناسم ، خوبی دیگه اش هم این بود که دیگه لازم نبود با خودت رودر رو بشم.

حسام نفس عمیقی کشید و ادامه داد: همه حرفهام و به استاد آراد زدم و گفتم که چه احساسی به تو دارم. استاد هم تو رو از هر نظر تأیید کرد و قول داد که کمکم می‌کنه، برای اینکه خودم و باور کنم و مطمئن بشم که احساسم هوا و هوس نیست، چند روزی رفتم سفر تا از اینجا و حال و هوای تو دور باشم. اونجا بود که به این نتیجه رسیدم که تو همه چیز هستی که از زندگی می‌خوام، می‌تونی تو ی دانشگاه پیام سراغ خودت و باهات حرف بزنی ولی نمی‌خواستم در مورد من به اشتباه فکر کنی تصمیم گرفتم که از راه معمولش وارد بشم، از استاد خواستم تو پیدا کردن آدرس کمکم کنه، دوستت این لطف به من کرد که حسابی مدیونشم، دل تو دلم نبود دل تنگت بودم اومدم در خونه تون تا حداقل از دور ببینمت که با چیزهایی که دیدم دنیا رو سرم خراب شد همون روزی که خواستگار برات اومده بود گفتم ای دل غافل که همه چی از دست رفت، دیر جنیدم و کاخ آرزو هام خراب شد، هزار بار خودم ولعنت کردم. منتظر شدم تا ببینم چی می‌شه وقتی اون خواستگار با قیافه دمی اومدن بیرون فهمیدم که شانس بامن یار بوده و مرغ از قفس نپریده.

از خاطره اونروز لبخندی رو لب مریم نشست.

حسام که لبخند مریم و دید گفت: چکارش کرده

بودی؟ - لبخندش و خورد و گفت: هیچی.

لازم نبود به اون توضیح بده که سر اون خواستگار چی آورده.

حسام دوباره رشته کلام و به دست گرفت: خلاصه همه چی رو به مادرم گفتم و خواستم که خیلی زود اقدام کنه، حالا هم به اتفاق خانواده در خدمت شما هستیم.

می دونم که پر حرفی کردم ولی گفتن این حرفها لازم تر بود تا به مشت سؤالی کلیشه ای مثل این که چه رنگی دوست داری ، چه غذایی دوست داری وازاین قبیل ...نظر تو چیه ؟ -
به جورایی درسته.

- به جورایی ؟ مقابله به مثل می کنی نه ؟

- نه چه مقابله به مثلی ؟ هرکسی نظر خودش وداره.

حسام خندید وبه کنایه گفت : بله کاملاً موافقم.

با این حرف لبخندی هم روی لب مریم اومد.

- نمی خوای از خودت حرف بزنی؟

- از بعضی چیزها که خبر دارید ؛ دانشجوی سال آخر لیسانس هستم . می خوام که درسم
وادامه بدم تا مقاطع بالاتر یعنی تا هر جا که بتونم ، مثل خودتون بچه آخرم و خانواده شلوغی
دارم .سه تابرا در ویه خواهر.

- همه شون که امشب نیومدن ؟

- نه ، امشب فقط دوتا از برادرهام بودند با خانواده شون ، یکی از برادرهام وخواهرم خارج
زندگی می کنن.

- به سلامتی.

- ممنون ،تا الان هم به ازدواج به صورت جدی فکر نکردم.

- چرا ؟

.....

- خوب ... از این به بعد چی ؟ ازاین به بعد هم نمی خوای

جدی فکر کنی ؟ -.....

- نمی خوای بگی نظرت چیه
؟ - راجع به ؟

- من تا الان قصه می گفتم ؟

- خوب دست کمی از قصه هم نداشت، همه حرف شما این بود که به من علاقه دارید.
- کمه ؟

- نه ، ولی کافی نیست .همه زندگی مشترک که علاقه نیست!

- قبول دارم ، ولی مهمترینشون همین علاقه است ،البته دو طرفه ، هنوز حرفهای من تموم نشده ، می خوام بدونی که من همه تلاشم و برای خوشبختی تو انجام می دم، نمی گم هرچی تو بگی همون میشه ، نه ، چون تو زندگی مشترک دیگه من و تو معنی نداره و عقیده هر دو طرف باید اعمال بشه ، قبلاً هم گفتم که از نظر مالی مشکلی ندارم گرچه به پای ثروت پدرتون نمی رسه.....

مریم از این حرف حسام بر آشفت ، میون صحبتش رفت وگفت : من هیچ وقت به ثروت و موقعیت پدرم به چشم یه امتیاز نگاه نکردم!!!

- من معذرت می خوام ، قصد جسارت نداشتم ، منظورم این بود که از نظر مالی مشکلی ندارم ، ناراحتت کردم ؟ - نه.

- هنوزم نمی خوای بگی نظرت
چیه ؟ - من باید فکر کنم.

- حتماً ، این حق مسلم شماست.

مریم نگاهی به ساعت انداخت، تعجب کرد باورش نمی شد که یک ساعت با حسام حرف زده باشه. گفت: اگر اجازه بدید بریم پائین پیش بقیه، خیلی طولش دادیم حتماً اونها دیگه حوصله شون سر رفته.

- باشه بریم، ولی قبلش سؤال من وجواب بده.

- بفرمائید.

- باورکنم که ازدستم ناراحت نیستی؟ می ترسم رو تصمیم گیریت اثر بذاره.

- من از شما ناراحت نیستم، اولین کسی نیستین که این حرف و می زنی. اجازه صحبت دیگه ای به حسام نداد به در اشاره کرد و گفت: بفرمائید.

وقتی که به اتفاق از پله ها پائین اومدن، نگاه همه متوجه اونها شد، از قیافه مریم و حسام که هیچی معلوم نبود.

خانواده مریم با تعجب به مریم نگاه می کردن، اولین باری بود که مریم با خواستگارش این همه صحبت می کرد.

مادر حسام رشته کلام و به دست گرفت و زودتر از همه پرسید: مبارکه؟ دهنمون رو شیرین کنیم؟

مریم هم نگاهی به مادرش انداخت که مهری خانم هم خوب هوی رو فهمید و گفت: اگر اجازه بدید مریم جون چند روزی فکر کنه.

دایی حسام هم گفت: بله، درستش هم همینه، ان شاءالله که قسمت باشه دوباره خدمت برسیم.

همه با گفتن ان شاءالله اون و همراهی کردن ، خانواده حسام هم با تشکر خدا حافظی کردن و رفتن.

از بدرقه مهمونها که برگشتن بردیا گفت : عمه ؟ بادا بادا مبارک بادا ؟ - نه ، می خوام درس بخونم.

همه به شوخی مریم خندیدن.

مهری خانم پرسید : پس یه ساعت اون بالا چکار می کردی ؟
رهام : آره عمه ، من گفتم که همین امشب مراسم عقد کنون برگزار میشه.

- رو چه حسابی ؟

مهبد : آخه صحبت کردن تو با بقیه خواستگارها کجاو امشب کجا !؟

- تقصیر پسره بود از بس فک زد اصلاً مجال حرف زدن نمی داد که ، نه به اون خواستگار اون دفعه ای که باید به زور از زیر زبونش حرف می کشیدم بیرون نه به این که یه دقیقه دهنش بسته نمی شد.

بردیا : خوشم اومد یکی پیدا شد تورو خلع سلاح کنه.

- عمراً

آقا مهرداد : بسه دیگه ، ما که می دونیم آخرش چیه ، چرا دعوا می کنین ؟

مهری خانم رو به مریم کرد و گفت : هرچی صلاح خودت باشه . حرف کمی نیست پای آینده تو وسطه و تو باید تصمیم آخر و بگیری ، ولی از من می شنوی خوب فکر کن و بعد جواب بده.

مهران هم در ادامه حرف های مادرش گفت : مامان راست می گه . خانواده خوبی به نظر می اومدن ، معلوم بود که با اصل و نصب هستن ، از نظر تیپ و قیافه که مشکلی نداشت ، این چند روز هم میریم تحقیق می کنیم بی گذار به آب نزن و خوب فکر کن.

- چشم ، باور کنین من بدون دلیل به قبلی ها جواب رد نمی دادم ، همه اش با فکر بود ، هر کدوم یه مشکلی داشتند.

پروین : همه آدمها که کامل نیستند مریم خانم . هم زن هم مرد یه نقص هایی دارن وقتی کامل می شن که در کنار هم قرار بگیرن و تکمیل کننده هم باشن ، حالا هم هرچی که قسمت باشه ، ان شاءالله که خوشبخت بشی.

یک هفته فرصتی که مریم برای فکر کردن می خواست روبه اتمام بود. با پرس وجو هایی که مهید و مهران کردن معلوم شد که خانواده مجتهد خانواده خوبی هستن و هیچ مشکل خاصی ندارن ، که این از همون برخورد اول هم مشخص بود . فقط عقیده و نظر خود مریم باقی مونده بود . کنار حُسن هایی که حسام داشت ، نگاه گرم و مهربونش و حرفهای صادقانه اش به دل مریم نشست . خودش هم بی میل به این ازدواج نبود ، احساسش به حسام با همه فرق داشت ، باید این احساس و باور می کرد و به پرورشش کمک می کرد.

بعد از نماز صبح خیلی با خدا درد و دل کرد و از خدا کمک خواست تا در راهی که پیش گرفته موفق بشه ، با حافظ میونه خوبی داشت . دیوان حافظ مونس همیشگی مریم بود و هر وقت چه تو سختی و مشکلات ، چه توراحتی و خوشی به سراغش رفته بود جواب خوبی گرفته بود . می خواست این دفعه هم ازش کمک بخواد ، با خودش گفت : بیچاره حافظ امروز اول صبحی

غافلگیر می شه. با خوندن فاتحه برای حافظ نیت کرد ، کتاب و که باز کرد دلش گرم شد و از جواب حافظ نفس راحتی کشید:

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین
آمد

لبخندی روی لبش نشست انگاری شعر حرف دلش بود ، به خدا توکل کرد ، به ندای دلش گوش داد و تصمیم گرفت جواب مثبت بده.

امروز کلاس نداشت و از صبح تو خونه بود بعد از ناهار مادرش گفت : مریم ؟ ممکنه خانم مجتهد امروز زنگ بزنه چه جوابی بهش بدم ؟

جوابش که معلوم بود ولی روش نمی شد مستقیم بگه بله.

با کمی خجالت که از مریم بعید بود گفت: من حرفی ندارم ولی هرچی که شما وبابا بگین. آقا مهرداد مریم وبغل کرد و گفت : مبارکه دخترم ، امیدوارم خوشبخت بشی.

مریم خجالت کشید و با بوسیدن شونه پدرش از بغلش بیرون اومد ، بلند شد و به طرف اتاقش رفت.

مهری خانم که لبخند قشنگی مهمون لبهاش شده بود دوباره پرسید : اگر زنگ زد بگم بله ؟ مریم در حین بالا رفتن از پله ها گفت: بله.

فربیا خانم مادر حسام غروب همون روز زنگ زد و جواب بله رو گرفت ، با توافق مهری خانم قول وقرار بله برون و نامزدی رو هم برای سه روز دیگه گذاشتند که این هم به خاطر عجله حسام بود.

شب بله برون فرا رسید ، تو خونه همه ای به راه بود که نگو ونپرس ، مثل بله برون بردیا همه از صبح اومده بودن ، تا هم دور هم جمع باشن وهم به مهری خانم کمک کنند . همه خوشحال بودن ، تنها ناراحتی مهری خانم هم دوری از پسر ودخترش بود ودوست داشت که اونها هم تو این مراسم حضور داشته باشن ، بردیا ورهام وکتی هم که مدام سر به سرش می گذاشتن ، مریم هم مجبور شدبه اتاقش پناه بیره.

بلاخره شب شد وچیزی تا اومدن مهمونها نمونده بود .خونه حسابی شلوغ بود علاوه بر خانواده خودش ، عمو وزن عموش ، دوتا عمه هاش با شوهراشون دائی وزندائیش و دوتا خاله هاش هم اومده بودن ، پدربزرگ ومادربزرگی نداشت چون فوت کرده بودن. تو اتاقش روبه روی آینه نشسته بود ، کت ودامن آجری رنگش وپوشیده بود به همراه شال کرمی ، آرایش محوی هم کرده بود که خیلی به چشم نمی اومد ولی زیباترش کرده بود. هنوز هم استرس داشت ولی نه به اندازه اولش ، در عرض ده روز زندگیش از این روبه اون رو شده بود.

باید خودش وبرای شروع مرحله تازه وجدیدی از زندگی آماده می کرد .چادری که مادربزرگش از سفر کربلا براش آورده بود روی تخت گذاشت تا سرش کنه چادری از جنس حریر با گلهای ریز قرمز و نارنجی که خیلی قشنگ بود.

مادر بزرگش سفارش کرده بود که این چادر وموقعی سرش کنه که با اطمینان کامل مرد آینده شو انتخاب کرده باشه ، با یاد مادر بزرگش اشک مهمون چشمه اش شد و افسوس خورد که چرا خودش الان زنده نیست که تواین مراسم حضور داشته باشه.

مهمونها از راه رسیدن واینبار شلوغ تر از دفعه قبل ، به کسانی که شب خواستگاری اومده بودن چند نفردیگه هم اضافه شده بود .به استقبال اونها رفتن وبازار گرم تعارف واحوال پرسى ، بعدهم که نشستن وپذیرایی کردن اینباردیگه مریم مجبور نبود چایی بیاره یا پذیرائی کنه بردیا ورهام عهده دار این کار بودن ، صحبت های متفرقه انجام شد وبلاخره دایی حسام رفت سر اصل مطلب.

مریم تصمیم داشت اول خودش با حسام حرف بزنه بنابراینوقتی دایی می خواست صحبت وشروع کنه با عذر خواهی میون صحبتش رفت وگفت: ببخشید ، قبل از اینکه حرفی در این مورد زده بشه من می خواستم با آقای مجتهد یه کم صحبت کنم البته با اجازه شما وپدر ومادرم.

دایی هم گفت : البته چرا که نه ؟

این شد که حسام دوباره مهمون اتاق مریم شد ، با خوشحالی که تو صدا وصورتش مشخص بود روی تخت نشست وگفت :من در خدمتم ، در ضمن ممنون به خاطر اینکه به من اعتماد کردی و من وقبول کردی.

- البته هنوز تا آخرش خیلی مونده.

- داری من ومی ترسونی ؟

- نه همچین قصدی ندارم ولی از کجا معلوم که امشب به

توافق برسیم ؟ - من هرکاری که لازم باشه انجام می دم و

پای همه چیز وایسام.

مریم نفس عمیقی کشید و گفت : بهتره حرف اصلیم و بزnm چون این جوری صحبت به درازا می کشه وهمه پائین منتظر ما هستن.

- بله ، کاملاً موافقم.

مریم کنایه حرف حسام و گرفت ولبخندی روی لبش نشست.

- خوب راستش یه حرفهایی هست که اون شب نشد بزnm یا این که شرایطش نبود .برای

من مهریه ومسائل مادی اهمیت زیادی نداره ، من می خوام حرفهای دیگه ای بزnm ، من

همون شب به شما گفتم که می خوام درسم وادامه بدم وکار کنم شما با این خواسته من

مشکلی ندارید ؟

- نه ، به خودت مربوطه که بخوای کار کنی یانه ، منم تا جایی که میتونم کمکت می کنم.

- مطمئن باشم که بعدا زیر حرفتون نمی زنی

؟ - آره ، مرد و حرفش اصلاً می خواد تعهد

کتبی بدم ؟

مریم خندید وگفت : نه دیگه لازم به این کار نیست من همون حرفتون رو قبول دارم در

عوض منم قول می دم که زندگی مشترکم در اولویت اول باشه بعد بقیه مسائل.

- خوب دیگه ؟

ما از هم شناخت کافی نداریم می دونم که زمان می بره که با هم کنار بیایم .پس باید یه

قولهایی به هم بدیم اینکه با هم صادق باشیم وروراست .نگذاریم چیزی روی دلمون سنگینی

کنه هرچند که از نظر خودمون بی اهمیت باشه ، اگر از هم شکایتی داشتیم یا دلگیر بودیم بی

پرده به هم بگیم تا مشکل بزرگتری به وجود نیاد.

- اوهوم ، منم مثل خودت فکر می کنم.
 - نمی دونم تا چه حد با روحیات من آشنا هستین ، من اعتقاداتی دارم که خیلی برام با ارزشه ، شخصیتم با اونها شکل گرفته دست کشیدن از اونها برام غیر ممکنه شما من وهمین جوری که هستم قبول دارین ؟ - من همون شب هم گفتم که متانت و وقار تو بود که من و جذب کرد.
 - چیز دیگه ای که هست اینکه اگر قسمت باشه ما قراره به عمر با هم زندگی کنیم . جایی که دیگه من و تو معنی نداره وهمه چیز تو ما خلاصه می شه ، این یعنی اینکه ما برای خودمون به حریم مشترک داریم حریمی که خصوصیه و متعلق به خودمونه ، به هم قول بدیم که حافظ این حریم باشیم وحرمتش ونگه داریم ،نه خودمون بخوایم نه اجازه بدیم که دیگران با هر موقعیت ونسبتی وارد حریممون بشن .خوب وبدش ، کم وزیادش بین خودمون باشه ، منظورم ومتوجه شدین ؟

حسام نفس عمیقی کشید وگفت : من الان به اطمینان کامل رسیدم که تو بهترین اتفاق تو زندگی من هستی.

مریم خجالت کشید و سرش پائین انداخت.

حسام که از خجالت کشیدن مریم قند تودلش آب میشد گفت:

- حرف دیگه ای نداری ؟

- فعلاً همین ها بود.

- خوب باشه .منم می تونم به چیزی ازت

بخوام ؟ - البته!

- من قبل از اینکه بیایم اینجا با داییم حرفها م وزدم وخواستم که همه اش روبگه ولی حالا که

موقعیت پیش اومده می خوام خودم بهت بگم ، راستش من می خوام اگر بشه یک سالی تو

عقد باشیم تا هم درس من تموم بشه هم درس تو این جوری تو هم می تونی برای امتحان ارشد آماده بشی ، من اون شب هم بهت گفتم که با مادرم زندگی می کنم .یعنی با وجود اینکه می تونستم جدای از مادرم ومستقل زندگی کنم ولی خودم نخواستم .هم به این دلیل که خودم اهلش نبودم هم به خاطر تنهایی مادرم ولی چند سال پیش به نیت ساخت خونه برای خودم یه تیکه زمین خریدم که تا الان همون طور مونده اونم به این دلیل که می خواستم نقشه و طرح ساختش با همفکری همسر آینده ام باشه بنا براین اگر موافق باشی تا تموم شدن درسمون وساختن خونه صبر کنیم.

- من حرفی ندارم ، تا ببینیم بزرگترها چی میشه.

- ممنون

- بهتره بریم ، دوباره صحبت هامون به درازا کشید.

- اشکالی نداره ، بهر حال این اتفاق تو عمر آدم یه بار بیشتر نمیفته ، هرچه قشنگتر بهتر.

همون طور که بلند شدند وبه طرف در اتاق می رفتند حسام

با شیطنت پرسید : حالا چی شد که به من جواب مثبت

دادی؟

مریم با همون شیطنت درحال باز کردن در اتاق گفت : بماند.

حسام خندید وگفت : زیاد نمی ماند.

مریم به حسام تعارف کرد که بیرون بره وگفت: به چه دلیل؟

حسام هم با دست به مریم اشاره کرد که اول خودش بیرون بره وگفت : چون من خیلی راحت

می تونم از زیر زبونت حرف بیرون بکشم ، من تو این کار استادم.

- خواهیم دید.

همین طور که شونه به شونه از پله ها پایین می اومدن ، حسام خیلی آروم گفت : با چادر مشکی خوشگلتر میشی با چادر سفید معصوم تر در همه شکل من دوستت دارم.

حسام نمی دونست که با این حرفها و رفتارهاش چه غوغایی در دل مریم به پا می کنه. صحبتها انجام شد و مهریه هم معین شد و طبق خواسته مادر حسام که می گفت نمی خوام بین هیچ کدوم از عروسها فرق بگذارم مهریه ای مطابق با همون برای مریم معین کردن ، که شامل پانصد سکه به همراه یک سفر مکه و چهارده تا شاخه گل رز بود قرار شد که جشن عقد هم دو هفته دیگه گرفته بشه. با تصمیم مریم و حسام مبنی که جشن عروسی رو یک سال دیگه برگزار کنن، مخالفتی نشد. در آخر هم دایی حسام از پدر مریم اجازه خواست برای اینکه مریم و حسام در رفت و آمد مشکلی نداشته باشن بین اونها صیغه محرمیت خونده بشه که با موافقت آقا مهرداد روبه رو شد ودایی دیگه حسام که محضر دار بود این کار وانجام داد. مادر حسام هم در هیاهوی شادی جمع جعبه ای رو به مریم هدیه داد که حسام از دستش گرفت و در جعبه رو باز کرد و انگشتری پرازنگینی رو در آورد و با اجازه مهری خانم و آقا مهرداد دست سرد مریم و تو دستش گرفت. دست حسام گرم بود گرمی دستش جدای از اینکه تپش قلب مریم و چند برابر کرد گونه های مریم رو از خجالت سرخ کرد و باز هم دل حسام برای او ضعف

رفت. انگشتری رو به دست مریم کرد، دست مریم و محکم تو دستش گرفت در گوشش گفت : دیگه خجالت چرا ؟ تو از الان خانم گل خودمی.

با این حرف گرمی و حرارت روح و جسم مریم و در بر گرفت ، مریم به خودش اعتراف کرد که این پسر موخرمایی رو از خودش هم بیشتر دوست داره ، چطوری تونسته بود در عرض چند روز به این باور برسه ، خودش هم نمی دونست.

همه اومدن وبه اونها تبریک گفتن ، مریم با جمعی از فامیل حسام آشنا شد . اول از همه فریبا خانم بود هر دوشون وبوسید وبراشون آرزوی خوشبختی کرد .بعد نوبت دایی های حسام بود آقا فرامرز و آقا فریدون .بعد هم خواهر های حسام ، حنانه و حمیرا وشوهرش .مریم با اونها هم آشنا شد وفهمید که حمیرا خواهر بزرگ حسام وحنانه خواهر کوچکشه .

بعد هم نوبت برادرهای حسام و زنهایشون بود .حمید برادر بزرگتر به همراه زنش فرزانه و حامد به همراه زنش سپیده .

مریم با هر دوشون به خوبی خوش وبش کرد ولی تو همین برخوردار اول فهمید که سپیده از اون جارهای تعریفیه ولی مهرفرزانه به دلش نشست ، بعد بقیه فامیل که همه از بزرگهای فامیل حسام بودند مثل عمو وزن عمو و زنداییهایش و خاله هاش .

مریم هم فامیلش و به حسام معرفی کرد. بردیا، رهام، کتی مهرانه و عرشیا همگی با هم اومدن که به عمه شون تبریک بگن. بردیا با حسام دست داد و گفت: دستت درد نکنه خدا عمر با عزت بهت بده که مارو از دست این عمه راحت کردی، کم کم می ترسیدم که عمه تا آخر عمرش ور دل حاج بابا و عزیز جون بمونه.

مریم با حرص گفت: بردیا خان شما خرتون هنوز روی پل تشریف داره ها. بردیا: شما نگران نباش عمه، خودم افسارش و به دست گرفتم. رهام که برعکس بردیا آروم بود به هردوشون تبریک گفت. مریم هم در جوابش نگاهی به کتابون کرد و گفت: ان شاءالله برای خودت عزیزم. کتابون هم صورت عمه شو بوسید و براشون خوشبختی آرزو کرد. مهرانه و عرشیا هم گونه مریم و بوسیدن.

عرشیا با ناراحتی گفت: عمه دیگه ما رو نمی بری پارک و شهر بازی؟ - چرا عزیزم.

- یعنی این آقا اجازه میده؟

- عرشیا جان؟؟؟ چرا این حرف و میزنی؟

- آخه مهرانه می گه شما دیگه ازدواج کردین و اختیارتون دست خودتون نیست میگه باید به فکر خونه و زندگی خودتون باشین تا ما.

همه به این حرف عرشیا خندیدن، باز مهرانه شیرین زبونی کرده بود.

حسام در جواب عرشیا گفت: مریم همیشه عمه شماست، در ضمن منم شهر بازی خیلی دوست دارم.

مراسم به خوبی و خوشی تموم شد. حسام و مریم هم باید فردا برای آزمایش می رفتن، موقع خداحافظی حسام دست مریم و تو دستش گرفت و گفت: خانم گل هنوزم نمی خوای به من نگاه کنی. ما دیگه به هم محرمیم ها!!؟

مریم خودش هم دوست داشت تو صورت حسام نگاه کنه ولی کمی خجالتمی کشید، تو صورت حسام نگاه کرد ولی فقط چند لحظه کوتاه.

- نه نشد، نگاه درست و حسابی، دستش زیر چونه مریم گذاشت و صورتش وبالا آورد. مریم نفس عمیقی کشید. بدون خجالت تو صورت حسام نگاه کرد، گرمای مطبوعی سرتاپاش وفرا گرفت، نگاهش تو صورت حسام بود، حسام هم محو صورت مریم، چشمهای مریم توچشمهای حسام قفل شد و گفت: ای وای.

- چی شد؟ - چشمت

? - چشمم چی؟ -

چشمت دورنگه؟ -

آره.

- تو نگاه اول اصلاً معلوم نیست.

- آره، چون رنگشون خیلی شبیه همه، یکی عسلی و یکی هم قهوه ای روشن.

- ولی قشنگه، خیلی قشنگه. من تا حالا این جوری ندیده بودم.

حسام گل از گلش شکفت وبا شیپنت گفت: دوست داری؟

مریم هم با هیجان گفت: آره خیلــــــــــــی، ولی از خنده ای که رولب حسام بود

متوجه شد که سوتی داده و سرش وپائین انداخت.

- تو که باز سرخ و سفید شدی ، بین خانمی من و تو الان به هم محرمیم و هیچ فاصله ای بینمون نیست ، پس دلیلی برای خجالت کشیدن وجود نداره باید با من و حرفهام و رفتارم کنارییی ، این جواری برای هر دو مون بهتره نه تو اذیت میشی نه من ، خوب ؟

مریم هم تو صورت حسام نگاه کرد و گفت : باشه ، چشم .
- حالا شد!!

صدای حمید اومد که گفت : حسام بیا بریم دیگه ، وقت واسه این حرفها زیاده ، حالا تازه اولشه .

- بهتره بری ، حسابی سوژه شدیم .

- مهم نیست . راستی فردا صبح زود آماده باش تایام ، یادت باشه چیزی نخوری ها - نه ، خودم می دونم .

- اگر به من بود که اصلاً آزمایش نمی خواست ، چون خودم جوابش ومی دونم .

- از کجا اونوقت ؟ نکنه علم غیب داری ؟ -

نه ، علم غیب ندارم ، یه گروه خونی خوب دارم .

- مگه گروه خونیت چیه ؟

- اُ مثبت ، واسه همین هم خیالم راحت که تو هر گروه خونی که باشی مشکلی پیش نمیاد ، بعد برای این که سربه سر مریم بگذاره گفت : البته از شانس تو بود که چشمم تورو گرفت ، وگرنه من خواستگاری هر دختری می رفتم ، کارا جفت وجور بود .

- خود شیفته ، مواظب باش نوشابه نپره تو گلوت .

حسام می خواست جواب بده که این دفعه فریبا خانم صداش کرد . مریم هم شاکی و دلخور به حسام نگاه کرد ، حسام با شوق ولذت به مریم نگاه کرد و گفت : فردا چه ساعتی کلاس داری ؟ - ساعت ده .

- خوبه ، پس صبح زود بیدار شو که هم به آزمایشگاه برسیم هم به کلاست باشه ؟ - چشم .

مریم چشم غره ای بهش رفت و با حرص گفت : برو دیگه....

- این جوری نکن می خورمتا .

- برو تا دسته جمعی نیومدند دنبالت .

- آخه دل کندن سخته ، ولی خداحافظ

مریم سعی کرد خنده شو بخوره و گفت : به سلامت ، مراقب خودت باش .

حسام چشمی گفت وبا سرعت رفت ، چند قدم بیشتر نرفته بود که دوباره برگشت .

مریم با تعجب گفت : چــــی

شــــد ؟ - هیچی ، یادم رفت شماره تو

بگیرم ، شماره تو بگو!!

مریم شماره شو وگفت وحسام تو گوشیش ذخیره کرد به گوشی مریم زنگ زد وگفت : تک

زدم یادت نره سیوش کن .

- چشم برو دیگه.
- می رم خوب مگه چیه ؟
- هیچی فقط من باید تیکه های بردیا رو تحمل کنم همین.
- جرأت داره ، خودم حسابش ومی رسم.
- مریم دستش وپشت شونه حسام گذاشت وگفت : ای خدا برو دیگه.
- حسام نگاهش به دست مریم روی شونه اش بود وحرفی نزد.
- همین موقع بردیا اومد وگفت : حسام جان وقت داری یه جک برات تعریف کنم ؟ - بفرما نگفتم؟
- اشکالی نداره بذار بگه.
- یه آقایی می خواسته بره خواستگاری با خودش شلوار راحتی هم برمی داره ، بهش می گن شلوار راحتی می خوای چه کار ؟ می گه شاید کارمون شد خواستیم بمونیم.
- احياناً خودت نبودی که ؟
- نه ، پشت کله اش و خاروند وگفت : دلم که می خواست ولی اجازه نداشتم.
- حسام دستش ورو شونه بردیا گذاشت وگفت : خوشحالم که حال الان من ودرک می کنی.
- ا بسه دیگه ، آقای مجتهد دیرتون شد.
- بلاخره حسام رضایت داد ورفت . مریم هم سریع خداحافظی کرد وبه اتاقش رفت تا از کنایه ومثلک های بردیا در امان باشه.
- لباس راحتی پوشید ، دست وصورتش رو شست و روی تخت دراز کشید . به امشب فکر کرد به اتفاقاتش وحرفها ورفتارهای حسام ، به حرفهای حسام فکر کرد ، خودش هم این حرفها رو باور داشت معنی این نزدیکی و این رابطه رو خوب میدونست ، باید خجالت وشرم وکنار می

گذاشت به پیشرفت این رابطه کمک می کرد الگوهای خوبی داشت ، رفتار مادرش با پدرش که هنوزم بعد از گذشت چند سال هیچ خدشه ای بهش وارد نشده بود وتازه ونو بود .

رفتار پروین وفرناز توی خانواده وبا بردارهاش ، از رفتار مهتا با شوهرش چیزی نمی دونست وقتی مهتا ازدواج کرد مریم سنی نداشت واونها هم بعد از ازدواج از ایران رفتن ولی می تونست حدس بزنه در هر حال مهتا هم الگویی مثل مهری خانم داشت.

حسام و دوست داشت از همون نگاه اول پشت در کلاس، با خودش گفت مریم حسام همونیه که برای دیدنش به بهانه های مختلف مثل چسب به اتاق دکتر آراد چسبیده بودی ، همونی که نگاهش گرمت می کنه ، همونی که با حرفها ومحبت هاش توی عرش سیر می کنی ، حسام راست می گه دیگه خجالت وشرم برای چی ، این رابطه رو خدا هم دوست داره . در حال فکر بود که صدای زنگ اس ام اس گوشیش بلند شد .به صفحه گوشی که نگاه کرد یک تماس بی پاسخ داشت ویک اس ام اس هردو از یک شماره فهمید که شماره حسامه ، اول شماره رو سیو کرد وبعد پیامش رو خونند:

به چه تشبیه کنم نام تورا ؟
به بهار؟
یا به آبی زلال دریا؟ ساده
تر می گویم تو تمامیت
احساس منی!
دوست دارم ، شب بخیر.

تو گوشیش دنبال یه پیام خوب می گشت . باید جوابش رو میداد درست نبود که پیامش بی جواب بمونه.

یکیش توجه اش رو جلب کرد:

آرزودارم بهاران مال تو ، شاخه های یاس خندان مال تو.

ساده بودنهای باران مال تو . آن خداوندی که دنیا آفرید تا ابد همراه و پشتیبان تو.

شب تو هم بخیر.

صدای زنگ گوشی خبر می داد که باید بیدار بشه ، کش وقوسی به بدنش داد و خستگی خواب رو از تنش خارج کرد و از روی تخت بلند شد ، با یه دوش آب گرم حالش جا اومد ، با حوصله لباس انتخاب کرد و روی تخت گذاشت . مانتوی کرمی رنگ که بلندیش تا روی زانوهایش بود ، شلوار جین قهوه ای به همراه شال زرشکی که سفیدی صورت و چشم و ابروی مشکیش و خوب نشون میداد . مثل هر روز آرایش کمی کرد و لباس پوشید ، آماده تا همسر گرامی از راه برسه ، با خودش گفت : همسر گرامی ؟ راست می گن آدم وسگ بگیره ولی جو نگیره ها.

مریم شیطون حالا خجالت می کشید از اتاقش بیرون بره و با مادر و به خصوص پدرش روبه رو بشه ، ولی آخرش که چی همیشه که نمی تونست این جوری برخورد کنه . ، باید کنار میومد ، از اتاقش بیرون اومد به طبقه اول رفت . کسی

توی سالن نبود ولی صدای صحبتشون از آشپزخونه میومد . وارد آشپزخونه شد به هردو شون سلام و صبح بخیر گفت

هر دو با خوشرویی جوابش رو دادن ، نگاهش دورتادور آشپزخونه چرخید ، کمی به هم ریخته بود.

گفت : مامان نمی خواد جمع وجور کنی ها خودم زود میام جمع می کنم.

- نمی خواد عزیزم ، دیشبم فرناز و پروین می خواستند جمع کنند خودم نگذاشتم . زنگ می زنم بهجت خانم بیاد کمک.

- هر جور که صلاحه.

آقا مهرداد گفت : چرا صبحونه نمی خوری ؟

سرش و پائین انداخت و گفت : قراره بریم برای آزمایش.

پدرش خنده ای از ته دل کرد و گفت : یه بار جستی ملخک ، دوبار جستی ملخک ، آخر تو دستی ملخک.

- ا بابا ؟؟؟؟؟

- جان بابا ؟ مگه چی گفتم . مریم و خجالت ، الله اکبر...

- سربه سرش نگذار مهرداد.

قبل از این که پدرش حرفی بزنه صدای گوشیش بلند شد.

مریم به صفحه گوشی نگاه کرد ، لبخند محوی زد از پشت میز بلند شد و گفت : ببخشید.

- آقای دسته ؟ - بابا

؟؟؟؟؟؟

از آشپزخونه بیرون رفت و با یاد آوری قولی که دیشب به خودش داده بود سرخوش جواب داد : سلام.

- بَآه ، سلام خانم گل خودم ، صبحت بخیر.

- صبح تو هم بخیر.

- آماده ای یا باید یک ساعت منتظر باشم
 ؟ - نه آماده ام ، من سحرخیزم این
 ویادت باشه.

- آهان ، از ذوقت صبح زود بیدار شدی نه ؟ گفتمی اگر دیر کنم ممکنه پشیمون
 بشه نه ؟ -.....

- خانم گل؟ ناراحت شدی عزیزم ؟ شوخی کردم بابا ، مال بد بیخ ریش صاحبشه .تا آخردنیا
 خودم نوکرتم.

- آخری رو خوب اومدی.

- شیطون ، زود بیا دم در منتظرم.

- نیامی تو ؟

- نه ، توی فرصت مناسب تر ، بدویا.

- چشم.

- چشمت بی بلا خانم گل.

از پدرومادرش خداحافظی کرد ، چادرش وپوشید وکیفش و برداشت و رفت.

در حیاط و باز کرد و بیرون رفت ، حسام جلوی در پارک کرده بود و به ماشین تکیه داده بود
 ، ماشین حسام و تا حالا ندیده بود سانتافه مشکی ، خودش هم که از ماشینش خوشتیب تر بود
 ، تیپ اسپرت زده بود یه تیشترت شکلاتی رنگ با شلوار کتون با همون رنگ ولی کمی تیره
 تر ، با دیدن مریم به طرفش اومد ، مریم هم با لبخند به طرفش رفت.

- مجدداً سلام.

حسام دستش و به طرف مریم گرفت و گفت : سلام به روی ماهت .چه خوشگل شدی ؟ این
 رنگ به صورتت میاد.

مریم هم دستش و تو دست حسام گذاشت و گفت: ممنون، چشمهاتون قشنگ میبینه.

- همون چشمهای خوشگلم دیگه

? - اا... حالا من یه چیزی گفتم

ها.

حسام فشاری به دستش آورد به طرف در ماشین رفت. درو برای مریم باز کرد و گفت:
بفرمائید.

- دستت درد نکنه.

- خواهش، وظیفه است.

خودش هم سوار شد، مریم قبل از اینکه حسام کاری بکنه موضع خودش و مشخص کرد و
گفت: یه وقت خیالی نداشته باشی آقا...

حسام هم کم نیاورد و گفت: ز نمی، گناه نمی کنم که...

- درست، اشاره ای به خیابون کرد و گفت: اما هر کاری جایی داره.

- همین طور.

- همین طور.

به غیض و به شوخی چشم غره ای به مریم رفت و ماشین و روشن کرد.

- از وقتی دیدمت دلم هوایی شد، خیلی طاقت آوردم دیگه نمی شد صبر کرد.

- اونوقت تو خیابون!؟

- چه کار کنم دست خودم نیست تقصیر خانم خوشگلمه که زودبه زود دلم براش تنگ میشه.

ضبط ماشین و روشن کرد و آهنگ بی کلام ملایمی گذاشت و صداش و کم کرد تا مزاحم

صحبتشون نشه.

به مریم که ساکت نشسته بود نگاه کرد و گفت: ازدیشب یه حال دیگه دارم می دونی باورم نمیشه که کارا به این زودی جفت وجورشده وتو الان کنار منی.

مریم نگاهش وبه حسام دوخت و گفت: مادر بزرگ دوستم همیشه میگه یا نصیب ویا قسمت. می گه از سرنوشت وقسمت نمی شه فرار کرد، هرجای دنیا که باشی میاد وختت می کنه.

- آره، من وکه خوب خفت کرد.

- ناراحتی؟

- معلومه که نه، تمام آرزوی من همین بود، این چند ماه همش سردرگم بودم. تو اولین دختری هستی که دلم با

دیدنش لرزید، از این می ترسیدم که واقعیت چیزی برعکس خیال ورؤیاهام بشه، ولی خداروشکر همه چیز بر وفق مراد پیش رفت.

به آزمایشگاه رسیدن و حسام دوباره پیش دستی کرد ودروبرای مریم باز کرد.

- این کارها لازم نیست، بد عادت می شم ها.

- یه خانم گل بیشتر ندارم که، واسه تو نباشه

واسه کی؟ وارد آزمایشگاه شدند ومنتظر که

نوبتشون بشه.

حسام پرسید: نمی ترسی که

؟ - نه، اولین بارم که نیست.

حسام مشکوک به مریم نگاه کرد و گفت : یعنی چی؟؟ - خوب من قبلاً هم خون دادم.

- برای چی؟

- چرا اینجوری می پرسی؟ من هرماه برای کمک به دیگران خون میدم.

- آهان خیالم راحت شد.

- چیه؟ فکر کردی که من با کس دیگه ای برای آزمایش

اومده باشم؟ - خوب... راستش... آره.

- نه خیر آقا حسام، شما اولین کسی هستین که تا اینجا پیش رفته، من همه رو همون شب اول

جواب می کردم، اگر چیزی بود من خودم بهت می گفتم.

- من معذرت می خوام، عاشق حسوده دیگه!

- من ناراحت نشدم، که تو عذر خواهی می کنی، هیچ وقت عجولانه تصمیم نگیر و عمل نکن

، من دوست ندارم که شوهرم مجبور بشه از من عذر خواهی کنه.

حسام با قدردانی به مریم نگاه کرد برای اینکه از دل مریم در بیاره با نگاهی شیطون ولحنی

شوخ گفت: واسه چی همه رو همون شب اول جواب می کردی ولی به من جواب مثبت دادی

؟ - همون دیشب هم گفتم که بماند!

- پس باید یادت باشه که منم گفتم زیاد نمی ماند، خودت میای و اعتراف می کنی.

- به همین خیال باش.

کارشون تو آزمایشگاه تموم شد، منشی گفت که جوابشون فردا آماده میشه.

از آزمایشگاه که بیرون او مدن حسام گفت : خوب با یه صبحانه
جانانه چطوری ؟ - مثلاً چی ؟

- بریم جگرکی ؟ دوست داری ؟

- آره دوست دارم ، ولی زود چون من تا یک ساعت دیگه کلاس دارم.
- اونم به چشم.
- چشمتون بی بلا.
با لبهایی خندون و دلی مالمال از خوشی به راه افتادن.
صبحونه رو با شوخیها و خاطرات حسام خوردن و به طرف دانشگاه رفتن ، توی راه حسام دو تا
جعبه شیرینی گرفت.

- شیرینی واسه چیه ؟

- نمی خوام دست خالی بری تو کلاست ، مطمئناً تا حالا دوستت همه رو خبر کرده.
- آره ، سها حرف زیر زبونش گیر نمی کنه ، ولی تو چرا خودم می خریدم.
- دیگه نشنوم ها! مگه من وتو داریم ؟
حسام مریم و تاجلوی در کلاس همراهی کرد و گفت : تا ساعت چند
کلاس داری ؟ - امروز تا ساعت دو.

یه جعبه شیرینی به مریم داد و گفت : خودم میام دنبالت ، تو دانشگاه نهار نخور تا باهم بریم
بیرون.

- چشم ، ممنون به خاطر شیرینی بعدم مگه خودت امروز کلاس نداری ؟

- نه امروز کلاس ندارم ، برو تو کلاس تا منم برم این شیرینی رو بدم به استاد آراد.
- باشه ، پس خداحافظ . برای اینکه حسام کاری نکنه فوری در کلاس وباز کرد و رفت تو.

- ای شیطون ، از دست من در می ری ؟ اشکالی نداره باشه به وقتش.
از حسام خداحافظی کرد و کامل وارد کلاس شد.

سها که دید مریم شاد و شنگول با جعبه شیرینی اومده تو کلاس بلند گفت : به افتخار عروس خانم بزن کف قشنگه رو.

مریم از همون راه دور چشم غره ای به سها رفت که حساب کار دستش بیاد ولی دیگه کار از کار گذشته بود .همه بچه ها براش دست زدن و تبریک گفتن مریم هم از همه تشکر کرد و به طرف دوستاش رفت که سها بینشون نشست بود.مرجان و نیلوفر و هما و سها ، با همه شون دست داد و جواب اظهار لطفشون و داد ، شیرینی رو جلوی سها گذاشت

و گفت : خانم بی طاقت ، دست خودت وبوسیده.

- ای به چشم عروس خانم ، شما امر بفرمائین.

مریم هم نیشگونی از بازوی سها گرفت و گفت : مرض و عروس خانم . نوبت منم میشه ، حالا پاشو تا استاد نیومده ترتیبش و بده.

سها هم بازوش و مالید و گفت : دست که نیست ،از نیش عقرب هم بدتره . خدا به داد آقای داماد برسه بعد هم برای اینکه از دست مریم در بره فوری شیرینی رو برداشت و رفت.

کلاس که تموم شد با سها از کلاس بیرون اومد.

سها گفت: مریم به جان تو با وجود اینکه ناهار خوردم هنوزم گشمنه می شه با جناب مجنون و خانم لیلی بعد از این پیام برای ناهار ؟

- معلومه که نه می خوام دو دقیقه با آقامون تنها باشم توی سر خرو می خوام چه کار ؟

- چه آقامون آقامونم می کنه واسه من ، آقای دو روزه ، بشکنه این دست که نمک نداره ، من اگر آدم بودما همون اول به این استاد آراد آدرس خودم ومی دادم.
- این کارم می کردی فایده ای نداشت ، چون قسمت من بود.
- یه یه یه ... قسمت من بود ، مادر بزرگ ... خوبه بلاخره یکی پیدا شد که تورو خر کنه ، از خودراضی...
- بی تربیت...
- باز شدن دهن سها برای جواب دادن با زنگ خوردن گوشی مریم همراه شد.
- فکر کنم خود آقا قسمت باشه ، حلال زاده هم هست.
- مریم بی اعتنا به سها جواب داد : جانم ؟ سلام.
- سلام خانم ، خسته نباشی خانم گل.
- ممنون ، خوبی ؟
- از این بهتر نمی شه ، جلوی درمنتظرم زود بیا.
- اومدم ، خداحافظ.
- سها صورتش وجمع کرد وگفت : اوهو ... جانم؟؟؟؟؟؟؟؟ خوشم اومد خوب یه روزه راه افتادی ها ، دارم بهت امیدوار می شم ، جانم!!!!
- چیه خوب ؟ وقتی محبت می کنه بایدم با محبت جوابش و بدم ، تو که این چیزها سرت نمی شه ، این یه رابطه ی متقابله.
- بله خانم معلم متوجه شدم ، اگر ازاین مهارتهای زندگی چیزی دیگه ای هم توی چنته داری رو کن و به ماهم یاد بده راه دوری نمی ره.
- به وقتش خودت یاد می گیری گرچه من چشمم ازتو آب نمی خوره با سها دست داد و در ادامه حرفش گفت :

کاری نداری ، حسام دم در منتظره باید برم.

- نه چه کار دارم ؟ خدا از این آقا ها و از این راننده ها نصیب منم بکنه ان شــــــــــــــــــاءالله.

- کدوم دیوونه ای میاد سراغ تو آخه ؟ - یکی مثل آقا قسمت تو دیگه.

- از خداتم باشه ، خوب دیگه کاری نداری ؟

- میشه تا دم در پیام واین آقای عاشق پیشه رو ببینم ؟ - نه واسه چی ؟

- فقط فقط برای ارضای فوضولی همین قصد دیگه ای ندارم ، نترس اون اگر به در بخور بود که عاشق تو نمی شد.

- تو آدم بشو نیستی ! خداحافظ.

حسام و دید که مثل صبح به ماشین تکیه داده ومنتظره ، دلش می خواست اذیتش کنه ولی اینجا جاش نبود ، هرچند که حسام دیده بودش و دیگه کاری نمی تونست انجام بده ، خانم ومتین وباوقار به طرفش رفت وسلام کرد ودستش وبه طرف حسام دراز کرد.

حسام هم دست مریم وتو دستش گرفت و محکم فشار داد وگفت : سلام خسته نباشی . امروز حسابی گرسنه شدی

نه ؟

- نه خیلی ، ولی می ارزید.

- به چی ؟

- به این که منتظر باشی تا با یه آقای خوشتیپ و خوشگل بری ناهار بخوری.

گل از گل حسام شکفت وگفت : باعث افتخاره ، خوب پس بزن بریم تا از انتظار خسته نشدی.

- من از این انتظار اصلاً خسته نمی شوم.
- حسام با صدای بلند خندید و گفت : نه خوشم اومد خوب راه افتادی ، مثل اینکه سخنرانی دیشب حسابی تأثیر گذار بوده نه؟
- به جورایی ، خوب بریم دیگه.
- چشم بانو بفرمائید و دروبرای مریم باز کرد تا مریم سوار بشه.
- مریم هم جوابش رو با لبخندی داد و سوار شد.
- حسام هم سوار شد و ماشین و روشن کرد و راه افتاد، خوب دوست داری کجا نهارمون رو بخوریم ؟ - به انتخاب تو.
- خیلی خوب باشه ، پس پیش به سوی دربند.
- انتخاب حسام رستوران کوه سنگی دربند بود.
- تو به جای دنج نشستند.
- اینجا رو خیلی دوست دارم . توروهم اولین بار آوردم اینجا تا خاطره اش تو ذهنمون بمونه.
- جای قشنگیه ، دو سه باری اومدم.
- خوب غذا چی دوست داری ؟
- حالا که انتخاب رستوران با تو بوده ، انتخاب غذا هم با خودت.
- مریم انتخاب غذا روبه عهده حسام گذاشت و حسام هم برای هردوشون جوجه سفارش داد.
- حاج خانم می دونن که با من اومدی بیرون؟
- آره ، دانشگاه که بودم زنگ زد ، حالم وبه خاطر آزمایش پرسید ، بهش گفتم که با تو نهار می خورم.

ناهارشون رو توی یه فضای صمیمی و گرم خوردند . اخلاق حسام خیلی خوب بود . مهربون و شاد ، صداقتش از چشمش معلوم بود مریم اعتقاد داشت که جنس آدمها رو از چشمشون می شه شناخت . رنگ و جنس نگاه آدمها بیانگر درونشونه هرچه بیشتر می گذشت مریم حسش نسبت به او قوی تر میشد و از انتخابش مطمئن تر .

به مریم که خیلی خوش گذشته بود به خودش اعتراف کرد این بهترین جوجه کبابی بود که تا حالا خورده .

حسام پرسید : چطور بود ؟ - عالی

، خوب . خیلی خوش گذشت .

- خوشحالم . منم همیمن ومی خواستم .

تو خیابون گشتی زدن و تا رسیدن به خونه گل گفتن و گل شنیدن ، حسام از این که مریم تونسته بود شرم و حیا رو کنار بگذاره خیلی خوشحال بود .

دم دم های غروب بود که به خونه او آمدن ، جلوی در خونه ایستاد ، ماشین و خاموش کرد و گفت: می خواستم دعوتت کنم بریم خونه مون ، حسابی تو دل مامانم جا باز کردی ، خیلی دوست داره بیای خونه مون تا دورهم باشیم و با خانواده ام بیشتر آشنا بشی .

- منم دوست دارم ولی الان روم نمی شه ، دیدنشون میام ولی مهمونی و این حرفها باشه واسه یه وقت دیگه ، اشکالی

نداره ؟

- نه خودم می دونستم ، واسه همین هم اصراری ندارم ، مطمئنم همین طور که من وقبول کردی با خانواده ام هم کنار میای .

- بــــله ، همین طوره.

- بابت امروز ممنون ، روز خوبی بود ، بامن کاری

نداری ؟ مریم با تعجب گفت : یعنی نمی خوای

بیای تو ؟

- نه ، امروز حسابی خسته ات کردم ، برو حسابی استراحت کن که از فردا دیگه وقت سر
خاروندن هم نداری ، هم باید به درسها ت بررسی هم به دنگ و فنگ های مراسم عقد.

- من خسته نیستم ، ولی هر جور خودت دوست داری ، اصرار نمی کنم.

- ناراحت نشو ، اگه به دوست داشتن من باشه که دلم نمی خواد یه دقیقه هم ازت دور باشم ،
من از خدامه که همیشه با تو باشم ف اگرم گفتم نه فقط و فقط به خاطر خودت بود نمی
خوام معذب بشی.

- من معذب نیستم ، من خودم خواستم و قبول کردم که تو جزیی از زندگی و سرنوشتم باشی
، پس باید با شرایطش هم کنار بیام ، می دونم که این رابطه دوطرفه است و متقابل ، حالا هم
هر جور که دوست داری و راحتی ، در ماشین وباز کرد و خواست پیاده بشه که حسام دستش
وگرفت و اجازه نداد.

- گفتم که من از خدامه ، دیگه چرا دلخور میشی ؟ بینم به یه استکان چاییچایی مریم دم کن
دعوت می کنی ؟

خنده قشنگی مهمون لبهای مریم شد و سرش و به نشونه آره تکون داد ، به اتفاق از ماشین
پیاده شدند ، مریم در حیات وباز کرد با تعارف حسام خودش اول وارد خونه شد ، وارد هال که
شد چادرش واز سرش برداشت و به حسام تعارف کرد که بشینه.

مادرش وصدا کرد ولی خبری از مهری خانم نبود ، به آشپزخونه رفت و دید که زیر کتری هم خاموشه ، انگار مامانش جایی رفته بود.

ظرفی میوه برای حسام آورد و گفت : خودت و سرگرم کن منم الان میام ، به اتاقش رفت تا لباسش و عوض کنه.

تونیک خاکستری رنگی پوشید که بلندیش تا زانوهاش بود . شلوارش جین بود و نیازی به عوض کردن نداشت . تو پوشیدن روسری مردد بود ، کمی سختش بود که بدون حجاب جلوی حسام بره ، به فکرش خندید و گفت : حسام تا حالا چند بار من و بوسیده پس چرا جلوش روسری پیوشم ؟

ولی باز هم تو این کشمکش عقلش برنده شد ، دوست داشت تا رسمی شدن رابطه شون حجابش و حفظ کنه ، با پوشیدن شالی کرمی رنگ به پائین رفت ، آروم آروم رفت و کنار حسام نشست و گفت : زیادی که معطل نشدی ؟ - زیاد نه.

مریم نگاهی به بشقاب خالی جلوی حسام کرد و گفت: پس چرا چیزی نخوردی ؟ - عجله ای نیست ، حالا می خورم.

صدای سوت کتری نشونه جوش اومدن آب بود.

- داد کتری در رفت ، حالا چی می خوری ؟ چایی ، قهوه یا

نسکافه ؟ - همون چایی بهتره ، البته اگر مثل چایی شب

خواستگاری باشه.

- باشه ، ولی بگم که اون چایی رو مادرم دم کرده بود نه من.

- مسئله اینه که تو چایی بیاری ، فرقی نمی کنه کی دم کرده باشه.

مریم به آشپرخونه رفت و چایی دم کرد ، از همونجا پرسید:
لیوانی یا فنجون ؟ - فنجون کافیه.

بعد از دم کشیدن چایی دو تا فنجون چایی ریخت و پیش حسام برگشت ، کنارش نشست
و فنجون چایی رو جلوش روی میز گذاشت ، چایی خودش رو هم برداشت و سینی رو هدایت
کرد زیر میز.

- دستت درد نکنه.

- نوش جان.

نگاه مریم به بخار چایی بود ولی سنگینه نگاه حسام رو رو خودش احساسی کرد. به صورت
حسام نگاه کرد و گفت : چیه ؟ چیزی شده ؟ - موهات بلنده نه ؟

مریم از سؤال حسام تعجب کرد ، موهاش و پشت سرش با گل سر جمع کرده بود از حجم
پشت سرش معلوم بود که موهاش بلنده ، لبخندی زد و گفت : آره ، چطور مگه؟ - میشه ببینم ؟
- موهامو!؟

- آره ، خیلی دوست دارم موهات و ببینم ،

مشکیه نه ؟ مریم با تکون سرش جواب بله
داد.

- میشه ببینم ؟

مریم مستأصل گفت : آخه.....

حسام خودش و کنار مریم کشید و دستش و دور شونه مریم حلقه کرد
و گفت : آخه چی ؟ - می دونی چیزه میشه تا فردا صبر کنی ؟

- برای چی؟ توهنوزم با من غریبی می کنی! تو الان محرم منی در واقع زن منی. اگر منظورت به جواب آزمایشه، من همون دیشب هم گفتم که خیالت راحت باشه، از اون گذشته من حتی اگر جواب آزمایش هم منفی بود برام فرقی نداشت، من دوست دارم، تورو با تمام وجودم می خوام، می خوامت و پای خواستن، هر اتفاقی که بیفته من از تو دست نمی کشم، چشم و تو چشم مریم دوخت و گفت: باور می کنی؟ مریم باز هم با تکون دادن سرش جواب مثبت داد.

- زبونت و موش خورده که سربه اون بزرگی رو تکون میدی؟ مریم خندید و گفت: نه.

- نه چی؟ اینکه باور می کنی یا این که زبونت و موش خورده؟ - اینکه زبونم و موش خورده.

- خوب شد، پس حالا بزار موهات و ببینم، دلم آب شد دختر!
- چاییت سرد شد!

- عیب نداره. کاری رو که گفتم انجام بده تا خودم دست به کار نشدم.
مریم هم آروم شالش واز سرش بیرون آورد.

- خوبه؟ راضی شدی؟
- نه، موهات و باز کن!

مریم نفس عمیقی

کشید و گل سرش و باز

کرد، باز شدن گل سر

همون و جاری شدن

موهای مثل آبشار مریم

هم همون .بلند و مشکلی
ولخت و پرپشت ،
صورت مریم و مثل قابی
در بر گرفت.

حسام محو زیبایی موهای مریم شده بود ، چشم از موهای مریم بر نمی داشت.
- آهای ، آقا کجایی ???

حسام با تکون مریم به خودش اومد و گفت : محشره ، بی نظیره ، دختر تو همه چی تمومی ، با
لحنی محکم و جدی تو چشمهای مریم نگاه کردو گفت : هیچ وقت حق نداری موهات و کوتاه
یا رنگ کنی فهمیدی ؟ همیشه بلند ، همیشه مشکلی ! خوب ؟

مریم از این احساس تملک حسام قند تو دلش آب می شد چیزی بروز نداد و به گفتن
چشم اکتفا کرد ، ته دلش خوشحال بود و راضی ، از محبت های حسام حالی به حالی میشد ،
مثل همیشه خدا رو به خاطر این همه نعمتی که بهش داده بود شکر کرد و با عوض کردن
چایی دوباره پیش حسام برگشت.

دوباره چایی رو جلوی حسام گذاشت و گفت : تا سرد نشده بخور.
- چشم.

- بی بلا.

حسام هم چایی رو آروم آروم خورد ، چاییش که تموم شد بلن شد ایستاد.
- چرا بلند شدی ؟ -

دیگه برم.

- شام نمی مونی ؟

- باشه یه وقت دیگه ، خیلی خوش گذشت ، البته اگر دلخور نمیشی و قهر نمی کنی.
- من کی قهر کردم ؟
- خوب قهر که نه ، ناز کردی ، منم درهر صورت ناز شمارو خریدارم .ولی الان دیگه باید برم.
- به امید خدا ، واسه منم روز خوبی بود.
- با هم از خونه بیرون اومدند ، مریم از رخت آویز چادر رنگیش و برداشت ورو سرش انداخت تا دم در حیاط حسام و بدرقه کنه.
- وسطهای حیاط بودند که در حیاط باز شد ومهری خانم وارد شد.
- هر دو سلام کردند ، مهری خانم هم جواب هردوشون با خوشرویی داد وگفت :
- شما کی اومدین ؟ - یه نیم ساعتی هست ، شما کجا بودین مامان ؟
- رفتم یه سر به خانم مقدم بزنم و احوالی از آقای مقدم پیرسم ، به سلامتی هم همسایه ایم هم فامیل ، رو کرد به حسام وگفت :چه خبر پسرم ،خودت خوبی مادرت خوبه.
- ممنون ، سلام رسوندن.
- سلامت باشن ، چرا به این زودی می خوای بری ، برای شام بمون پسرم.
- ممنون مامان جان ، به مریم هم گفتم تو یه فرصت مناسب دیگه ، امروز مریم حسابی خسته شد.
- خستگی چیه پسرم ؟ خربزه خورده باید پای لرزش هم بشینه.
- ا... مامان ؟؟؟
- دروغ که نیست ؟ هست ؟
- چی بگم ، فعلاً دور دور شماست.
- ببخش پسرم ، سرپا وایسادی.

- خواهش می کنم ، اشکالی نداره.
- خوب با اجازه من برم ، شما هم به مادر سلام برسون.
- چشم ، بزرگی شما.
- زنده باشی ، خداحافظ
- خداحافظ.

- مهری خانم به طرف خونه رفت و حسام و مریم هم به طرف در حیات.
- حسام در حیات و بازکرد ، خودش بیرون رفت و رو به روی مریم ایستاد.
- فردا کلاس داری ؟ -
- آره ، ازصبح تا غروب.
- خودمم فردا یه سره کلاس دارم ، خودم صبح میام دنبالت.
- اذیت میشی ، خودم میام.
- گونه مریم و کشید و گفت : یه خانم گل که بیشتر ندارم ، جونمم فداش می کنم.
- مریم با عجله گفت : خدا نکنه!
- لبخند قشنگی زینت بخش لبهای حسام شد ، نگرانی های مریم و دوست داشت ، مزه خوبی می داد ، همین طور حس خوب....
- کاری نداری ، خداحافظ....
- احتیاط کن، مراقب خودت باش ، خداحافظ.
- چشم ، شما هم بفرمائید تو.
- مریم ایستاد تا حسام سوار شد و رفت.

با حالی خوش وارد خونه شد و به مادرش تو تهیه شام کمک کرد و به سؤالهای مادرش در مورد امروزو اتفاقاتش جواب داد.

سؤالهای مادرش به او مدن حسام رسید.

- موقعی که حسام اینجا بود چادر پوشیده بودی ؟ - چادر ؟ نه.

- آهان ، خیالم راحت شد.

- واسه چی ؟

- گفتم شاید از حسام رو می گیری.

- خوب آره یه کم.

- بین دخترم ، می دونم که تازه اول این رابطه است و توهم خجالت می کشی ، تا بخوای عادت کنی کمی طول می کشه ولی باید سعی کنی این اتفاق هرچه زودتر بیفته ، می دونم که حسام با مردهایی که تا حالا تو زندگیت بودن فرق می کنه اما تو حسام و به عنوان شریک و همسفر انتخاب کردی باید با شرایطش کنار بیای ، باید سعی کنی که موقعیت حسام و تو زندگیت پذیری ، نباید اجازه بدی که اون از تو دلسرد بشه ، حالا نقش حسام توی زندگی تو از هر نقشی پررنگتره ، همیشه باید برای اون تازه ونو باشی تا چشم و دلش تو خونه خودش سیر باشه ، می فهمی چی می گم ؟

- بله مامان ، متوجه ام ، خودمم دارم همه سعی و تلاشم ومی کنم ، از راهنماییتون هم ممنون.

- این وظیفه یه مادره که تجربه های خودش و در اختیار دخترش بگذاره ، می دونم که

میتونی مثل مهتا یا شاید هم بهتر از اون از پس زندگیت بر بیای.

امروز یکی از بهترین روزهای زندگی بود ، جواب آزمایش مثبت بود و با خیال راحت می تونست به آینده ای که در انتظارش فکر کنه ، آینده ای همراه و پا به پای حسام ، همونی که دوستش داشت و تونسته بود تو این مدت کم جای خودش و تو دل مریم باز کنه و برای همیشه و تا ابد موندگار بشه ، حسام هم از این اتفاق خیلی خوشحال بود ، گرچه برای خودش جواب آزمایش اهمیت چندانی نداشت ولی بیشتر خوشحالیش بابت مریم بود دیگه خیالش راحت بود که مریم بی هیچ ترس و شکی دل به دلش میده.

با اصرار زیاد حسام رو راضی کرد که ناهار رو خونه خودشون بخورن . حسام دوست داشت که به این مناسبت ناهار و بیرون بخورن ولی در برابر اصرارهای مریم خلع سلاح شد ، جمعشون جمع بود چون بلاخره بعد از چند روز بلاخره سروکله بردیا هم پیدا شد ، بردیا دیگه کفتر جلد خونه همسایه شده بود و زیاد تو خونه حاج باباش پیداش نمی شد.

مهری خانم از بردیا خواست که مینا رو هم دعوت کنه تا ناهار دورهم باشند ، بردیا هم با شوق و ذوق دنبال مینا رفت و بعد از چند دقیقه با دست پر برگشت ، فقط مونده بود آقا مهرداد.

بردیا : عزیز جون ؟ حاج بابا کی میاد ؟ - زنگ زدم تو راهه.

بردیا بادی به غبغب انداخت و با لحنی شوخ روبه مینا گفت : بین مینا خانم! دوست دارم تو هم شوهر داری رو از عزیز جونم یاد بگیری، باید بفهمی چه کار کرده که هنوزم بعد از چند سال حاج بابا هر جا که باشه ناهار و تو خونه خودش واز دستپخت عزیز جون می خوره ، شیر فهم شد؟

- آره ، چه جورم ! من یه کاری می کنم که تو حتی تشنه هم که شدی بیای خونه آب بخوری البته به شرط اینکه عزیز جون بگه چکار کرده که حاج بابا این طوری شده.

- این دیگه از اصرار کوزه گریه.

جواب مهری خانم همه رو به خنده انداخت.

حسام از این که تو جمع صمیمی اونها جایی داشت ، خیلی خوشحال بود.

آقا مهرداد هم از راه رسید و همه دور هم نهار شون رو خوردن ، البته با شوخیها و کل کل های همیشگی مریم و بردیا.

بعد از نهار ساعتی دور هم نشستن و حسام هم حین صحبتشون از مهری خانم و آقا مهرداد اجازه گرفت که تو این چند روز به اتفاق مریم خریداشون رو انجام بدن و برای مراسم عقد آماده بشن ، که با رضایت اونها مواجه شد . ساعتی بعد هم حسام خداحافظی کرد و رفت ، بردیا و مینا هم به خونه آقای مقدم رفتن ، مریم هم برای رسیدگی به درسهاش به اتاقش رفت.

حسام و مریم با توجه به ساعتهای کلاساشون وقتشون رو تنظیم کردن که به کارهای مراسم عقدشون هم برسند .

حسابی سرشون شلوغ بود . به خاطر این که عروسی اونها به یک سال دیگه موکول شده بود ، حسام در نظر داشت جشن مفصلی برای عقد بگیره . به همین خاطر هم کارها زیاد بود و وقت کم.

تالار رزو کرده بودند همین طور آرایشگاه ولی خریداشون هنوز مونده بود ، روزی که هردوشون بعد از ظهرش بیکار بودن به اتفاق کتایون وسها وحنانه خواهر حسام برای خرید حلقه ولباس عروس و آینه شمعدون رفتند .اول از هم حلقه خریدن ، دو تا حلقه ساده وقشنگ و ست ، بعد هم نوبت رفتن به مزون لباس عروس بود ، لباس های قشنگ در رنگها ومدلهای مختلف ، لباس انتخابی مریم که به تأیید حسام وبقیه هم رسید لباسی به صورتی خیلی روشن بود با یقه ی دلبری باز و آستینهای بلند از جنس تور که از آرنج به پایین کلوش می شد .کلاً مهره دوزی شده بود ، جلوی لباس هم همین طور با دامنی کلوش وپیفی که دنباله دار بود روی دامن هم دسته دسته وظریف مهره دوزی شده بود ، خودش که حسابی راضی بود ، جشن عقدشون مختلط نبود و این دست مریم و برای انتخاب لباس باز گذاشته بود ، رنگ موهاش با رنگ لباس تضاد قشنگی داشت.

وقتی لباس وپوشید دراتاق پرو رو باز کرد تا سها وکتی وحنانه هم نظرشون رو بگن ، ولی اول با حسام روبه رو شد لباس بی اندازه به مریم می اومد ، حسام چشمش وبه چشمهای مریم ودوخت وگفت : اشتباه نشده ؟ خانم من تو اتاق بود نه یک فرشته.

اومدن حنانه وسها وکتی فرصت هیچ کاری روبه حسام نداد ، اونها هم ازدیدن مریم تو اون لباس ذوق زده شدن ، حنانه مریم وبغل کرد وبوسید وگفت : چه شود ؟

بی نظیر شدی عزیزم ، اگر با آرایش همراه بشه که دیگه محشر میشه ، تو گوش مریم گفت : اونوقت خدا به داد حسام برسه وباعث شد گونه های مریم از شرم سرخ بشه.

بعد ازلباس عروس سراغ آینه وشمعدون رفتن ، آینه وشمعدون انتخابیشون طرح تخت جمشید بود . بعد هم به اتفاق به رستوران رفتند برای صرف شام ، وقت نشد که حسام هم خریدش و انجام بده و موکول شد به یه روز دیگه.

بعد از شام هم حسام اول سها بعد کتی و آخر سر هم مریم و رسوند ، مریم هم با خداحافظی گرمی از حسام وحنانه جدا شد.

به خاطر بی خوابی دیشب سردرد گرفته بود ، تا پاش به خونه رسید بدون اینکه غذا بخوره به اتاقش رفت مانتو ومقنعه اش رو بیرون آورد و رو تختش ولو شد ، در جواب مادرش هم گفت که سرش درد می کنه و چیزی میل نداره ، درگیریهای این چند روز باعث شده بود که از درس ودانشگاه هم عقب بیفته .امروز هم امتحان سختی داشت که دیشب مجبور شد تا نزدیکیهای صبح بیدار بمونه وخودش رو برای امتحان آماده بکنه.

با نوازش گونه اش از خواب بیدار شد ، سر حسام تو چند سانتیمتری صورتش بود ، خمیازه ای کشید وسلام کرد.

- سلام به روی ماه خوابالوت خانم خوش قول!

- کی اومدی ؟

- خیلی وقت نیست ، خانم گل من

چشه ؟ - چیزی نیست یه کم سرم

درد می کرد.

دست مریم وگرفت وکمکش کرد که بشینه وپرسید: چرا ؟ می

خوای بریم دکتر ؟ - نه لازم نیست ، از بی خوابیه.

با شیطنت گفت : نکنه به خاطر فکر کردن به من بی خواب شدی ؟
 مریم خندید نوک بینی حسام وبا انگشتش کشید وگفت : بله دیگه ، به شما فکر
 نکنم به کی فکر کنم !؟ حسام جدی شد وگفت : بلند شو بریم دکتر.

- گفتم که لازم نیست . از بی خوابی سردرد گرفته بودم ، این چند مدت سرم شلوغ بود
 واونجوری که باید به درسام نرسیدم ، استاد بیات هم امروز امتحان گرفت ومنم مجبور
 شدم برای جبران کم کاری شب تا صبح بیدار بمونم ودرس بخونم ، سردردم هم به همین
 خاطر بود چند ساعت خوابیدم خوب شدم.

- می گفتمی خودم کمکت می کردم!

- تو هم بدتر از من خسته بودی ، خدا روشکر به خیر گذشت.

- خوب خدا روشکر.

- ببخش ، این قدر خسته بودم نفهمیدم چقدر خوابیدم.

- از شانس منه دیگه ، بایدم با خیال راحت بگیری بخوابی ، خانم همه خریداشون کردن ،

آخه انصافه که عروس دیگه هیچ کاری نداشته باشه ولی داماد هنوز جورابشم نخریده باشه؟

- اولاً که شما همه جوره خوش تیپی ، حتی بدون کت وشلوار ، بعدشم تقصیر من چیه که

شما مشکل پسندی ؟ - از اولی ممنون نظر لطف شماست ، بعدشم اگر مشکل پسند

نبودم که الان در جوار شما نبودم.

- این حالا تعریف ازمن بود یا

خودت؟ - یک تیر و دو نشون بود.

دوشادوش هم ازخونه بیرون اومدن ، نوبتی هم بود نوبت حسام بود که برای دامادی آماده بشه .مریم همه کارهاش وانجام داده بود ، ولی حسام به علت گرفتاری هنوز خرید نرفته بود.

مغازه های این پاساژ مخصوص کت وشلوار بود.

چند تایی مغازه رو دیده بودند ولی لباس مورد نظرشون هنوز پیدا نشده بود ، تو مغازه آخر بلاخره یک کت وشلوار توجه مریم و جلب کرد کت وشلوار اسپرت به رنگ سورمه ای سیر ، حسام از فروشنده خواست که سایزش و بیاره . مریم هم بین پیراهن ها می گشت تا پیرهنی پیدا کنه که به رنگ کت وشلوار بیاد ، پیراهنی تقریباً هم رنگ لباس خودش چشمش و گرفت اون و برداشت ، حالا نوبت کراوات بود ، کارش راحت بود چون بین کراواتها یک کراوات زمینه سورمه ای که رده هایی از رنگ صورتی و سفید توش بود خود نمایی می کرد. جلوی اتاق پرو ایستاد و هردوی اونها رو به حسام داد تا پرو کنه ، چند دقیقه ای طول کشید تا حسام از اتاق پرو بیرون اومد ، انگاری کت وشلواررو برای خودش دوخته بودن ، از هر نظر مناسب چه رنگ چه اندازه ، مریم محو حسام شده بود ، معلوم بود که مورد قبول قرار گرفته.

حسام که برای عوض کردن لباس به اتاق برگشت مریم هم پول کت وشلوار و حساب کرد و منتظر حسام شد.

حسام هم لباس به دست از اتاق بیرون اومد . فروشنده لباسها رو از حسام گرفت و داخل نایلون گذاشت .حسام می خواست حساب کنه که مریم درگوشش گفت : کت وشلوار دامادی هدیه ای از طرف عروس ، بیا بریم . بعد هم نوبت کفش بود ، خرید کفش از خرید کت وشلوار راحت تر بود ، مثل دفعه قبل شامشون رو توی رستوران خوردن و به خونه رفتن.

بالاخره روز موعود فرا رسید پنج شنبه بودیست و هشتم فروردین . روز عقد کنون مریم و حسام مریم امروز فهمیده بود که روز تولد حسام هم هست . دلیل این هم عجله حسام و فهمید ، می خواسته که روز عقدش مصادف با روز تولدش باشه ، کار آرایشش تموم شده بود و به انتظار حسام نشسته بود، از صبح دل تو دلش نبود ، استرس داشت ، تو آینه نگاهی به خودش انداخت.

طبق دستور حسام اصلاً به موهایش دست نزده بود ، همون موهای خودش بود باهمون رنگ و همون بلندی . از بس لَآخت بود اعصاب آرایشگر و به هم ریخته بود ، با هزار بدبختی تونسته بود موهای مریم و حالت بده . جلوی موهایش و فرق کج باز کرد با هزار دردسر ، اونم با کمک تو مویی های ریز و مشککی که به چشم نمی اومد. موهای پشتش رو هم با زحمت ساده جمع کرد نمی شد که حالت بگیره ، تاج رو روی سرش گذاشت ..دوتا گل رز هم هم رنگ لباسش سمت چپ موهایش جلوی تاج گذاشته بود ، به خواسته خود مریم بلندی ابروهایش هم دست نخورده بود ، فقط کمی خلوت شد بود و حالت دار ، آرایش ساده و ملیحی داشت که خیلی به چشم نمی اومد ولی با رنگ لباسش هم خونی داشت ، در آخر هم آرایشگر تور پشت سرش و به تاج وصل کرد.

زنگ آرایشگاه نشون از اومدن حسام داشت ، حنا شنل مریم رو به دستش داد و گفت : تو برو ، کار ما هنوز تموم نشده تا شما برسین به تالار ما هم اومدیم.

- کتی ؟ مینا ؟ نمایین ؟ -

نه عمه ، بردیا میاد دنبالمون.

- سها توچی ؟ تو هم نمیای ؟

- نه خانمی ! اولاً که نباید مزاحم عروس و داماد شد اونم تو این موقعیت بعدشم داداشم میاد

دنبالم.

- سها ! تو مثل این که دوست نداری سر عقد من باشی

؟ نه؟؟؟؟؟ - چرا دوست نداشته باشم ؟ امروز و باید تو

تاریخ ثبت کرد.

- نوبت منم می رسه سها خانم ! دارم برات!!!

- حنانه که مشتاق به کل کل کردن اونها نگاه می کرد گفت

- مریم بعد هم می تونی حساب دوستت و بررسی ، الان حسام پایین منتظره.

مریم هم با چشم و ابرو برای سها نقشه کشید و از همه تشکر کرد واز سالن بیرون رفت

.حسام باهمون کتوشلوار دسته گل به دست به دیوار تکیه داده بود ومنتظر مریم بود ، خیال

مریم از بابت فیلمبردار راحت بود ، فیلمبرداری به عهده نگار دختر عموش بود که خودش

آتلیه هم داشت ، مریم قبلاً ازش خواسته بود که دست از دستور دادن و مدل دادن برداره

و اجازه بده که همه چی عادی باشه ، نگار هم قبول کرده بود.

حسام با دیدن مریم با آرامش از دیوار جدا شد و به طرفش اومد ، نگاهش و از صورت

مریم بر نمی داشت ، چشماش می خندید ولبخند محوی هم گوشه لبش جا خوش کرده

بود ، مماس با مریم روبه روش ایستاد.

- سلام.

نفس عمیقی کشید و عطر مریم و بلعید : سلام عروسکم!

دسته گل رو که ترکیبی از گلهای رز صورتی و سفیده بود به مریم داد و تو گوشش نجوا گونه گفت: یعنی این عروسک، خانم گل منه؟ قصد جون من و کردی نه؟

مریم ریز خندید، نفس های گرم حسام به صورتش می خورد و نوازشش می داد. شنل واز دست مریم گرفت، اول توری که رو سر مریم بود و روی صورتش انداخت، بعد هم شنل، کلاه شنل و سرش کرد و بندش و گره زد و گفت: سرت و بگیر پایین، جلوی در شلوغه، خودم مواظبت هستم.

- چشم.

- بی بلا خانم گل بلای خودم.

دستهای مریم و محکم و تو دستش گرفت و با اشاره نگار به طرف در رفت. از آرایشگاه که بیرون اومدن با صدای کل و شاباش از شون استقبال شد، چند نفری بودند، مریم صدای بردیا و رهام رو شناخت، بقیه هم که انگار اقوام حسام بودند

- چه خبره؟ چقدر شلوغه!

- چند تا از دوستانم و بچه های اقوام اومدن، البته برادرزاده هات هم هستن.

بردیا و رهام به طرف مریم رفتن، اول بردیا بعد هم رهام دست مریم و گرفتن و بهش

تبریک گفتن.

- ممنون، برای خودتون ان شاءالله، ممنون که اومدین.

- خواهش، یه عمه مریم که بیشتر نداریم.

بردیا در ماشین و برای مریم باز کرد و حسام هم کمکش کرد تا سوار بشه.

در وبست، رو به بچه ها کرد و گفت: ممنون که اومدین، به امید خدا که جبران می کنم،

ما می خواهیم بریم آتلیه ممکنه طول بکشه، شما برید ما هم میایم.

اونها هم سوار ماشین هاشون شدند و با زدن بوق عروس از اونها خداحافظی کردن ، بردیا و رهام که منتظر کتی ومینا بودن همونجا موندگار شدن.

حسام خودش هم سوار شد ، اول از همه ضبط ماشین و روشن کرد و آهنگ همه چی آرومه رو گذاشت و صداش و کم کرد ، دست مریم وزیر دستش روی دنده گذاشت و گفت:

- امروز حسابی خسته شدی نه ؟

- آره چه جورم ، هم خسته هم کلافه.

- عیب نداره ، ولی ارزشش و داشت.

مریم با تکون دادن سرش تأیید کرد و گفت :

حسام ؟ - جون و دل حسام!

- می گم تو چرا برای عقد کردن این همه عجله داشتی ؟

- دلیل بهتر از اینکه می خواستم خیالم از بابت داشتن تو

راحت بشه ؟ - چرا اصرار داشتی که حتماً امروز باشه ؟ -

چی شده ؟ این هم سؤال برای چیه ؟ - یعنی نمی دونی ؟

واقعاً که خیلی زرنگی!

- برای چی ؟

- من امروز باید بفهمم که تولد توئه ؟ چرا بهم نگفتی ؟

- فشاری به دست مریم آورد و گفت : می خواستم غافلگیرت کنم ولی مثل اینکه از من

زرنگتر هم بوده.

- حنا گفت ف اونجا فهمیدم که می خواستی روز عقدمون با روز تولدت یکی باشه.

- بده ؟ می خواستم روز تولدم وعقدمون یکی باشه تا واسه کادو گرفتن تو زحمت نیفتی ؟
- فکر کجاشو کردی من می خوام عروسی مون هم تو این روز باشه!!
- رو دل نکنی یه وقت چه خوش اشتها.
- ما ایننیم دیگه.
- از این حرفها بگذریم چون خیلی وقته که حرف حرف شماست ، حالا بگو من برای کادو چکار کنم ؟حالا همه ازمن انتظار دارن که بهت کادو بدم.
- تو خودت بهترین و با ارزشترین کادویی هستی که امروز می گیرم ، نگران این چیزها نباش ، برای عوض کردن بحث گفت: راستی موهات وکه کوتاه نکردی !؟
- خوب می زنی جاده خاکی ، نه ،طفلی آرایشگره حسابی کلافه شده بود ، کم مونده بود تیغ برداره و همه موهام واز ته بزنه.
- بی خود ، مگر جرأتش وداشته ؟ پول گرفته که کار انجام بده.
- اون که بله ، ولی تقصیر موهای منم هست ، از بس نرمه حالت نمی گیره.
- قربونشم می رم.
- خدا نکنه ! تو باز گفتی ؟
- به آتلیه رسیدن ودوباره حسام به مریم کمک کرد تا پیاده بشه ، یه عالمه عکس تو ژستهای مختلف گرفتن ودوتاش وانتخاب کردند که بزرگ بشه برای سر مجلسی.
- صدای زنگ موبایلشون نشونه این بود که حسابی دیر کردن ، از آتلیه بیرون اومدن تا از این دیرتر نشده به تالار برسن.

برادرهای حسام به همراه دایی هاش ، پدر و برادر های مریم به همراه بردیا و رهام ، همه جلوی در ایستاده بودند.

از ماشین که پیاده شدند ، همه به سمتشون اومدن .

حمید برادر حسام گفت : تا کی حسام ؟ می دونی ساعت چنده؟ دایی همین طور معطل شماست ، چند جای دیگه هم باید بره!

- ببخشید داداش ، کارمون تو عکاسی طول کشید.

با اجازه آقا مهرداد ، مهران به طرف مریم اومد و دست آزاد مریم و گرفت و به اتفاق وارد سالن شدند . با

ورودشون به سالن همه به استقبالشون اومدن ، مهران از همون روی تور پیشونی مریم و بوسید و از سالن بیرون رفت . جلوشون حسابی شلوغ بود . سکه و نقل و گل و نمک بود که روسرشون ریخته می شد . صدای هلله و کل و شباش به همراه صدای خواننده هم از یه طرف دیگه ، دو قلوهای حمید آیدین و آیلین که هر دوشون لباس عروس و داماد پوشیده بودند دنباله لباس مریم و گرفتن ، مریم و حسام به جایگاه عروس و داماد پای سفره عقد رفتن ، اولین کاری که حسام کرد؛ در آوردن شل مریم و پس کشیدن حریر از روی صورتش بود . همه با دیدن قیافه مریم کل کشیدن و جیغ زدن ، حسام و مریم کنار هم نشستن ، مهری خانم ، فریبا خانم ، فرناز و پروین ، کتی و مینا ، حنا و حمیرا ، سپیده و فرزانه ، سها و نیلوفر و مرجان و هما. دورشون حلقه زدند و سیل تبریکات بود که به طرفشون روونه می شد .

همه خوشحال بودند به خصوص مادر و خواهر های داماد ، شادی و خوشحالی و رضایت تو صورتشون هویدا بود.

مهری خانم : مادر، چرا این قدر دیر اومدید ؟

نگار پیش دستی کرد و گفت: زن عمو؟ شما این مریم عشق عکس ونمی شناسید؟ به زور از آتلیه آوردیمش بیرون، مگه راضی می شد؟

- حیف که عروسم باید سنگین ومتین باشم، وگرنه نشونت می دادم.

کل کل نگار و مریم همیشه جالب بود.

- آره نگار خانم ، بهتره خانم من وادیت نکنی.

صدای زنگ گوشی حسام بلند شد :جونم داداش ؟

.....

- باشه می گم ، نه ما آماده ایم.

حمید بود می گه دایی عجله داره می خواد بره . آماده باشید تا دایی بیاد وخطبه بخونه.
اونهایی که محرم بودن ، یا حجاب براشون اهمیتی نداشت که هیچ ولی بقیه روسری روی سرشون انداختن ، مهری خانم هم چادرمریم وکه همون چادرهدیه مادربزرگش بود رو از کیفش در آورد وروی سر مریم انداخت ، مریم هم با توکل به خدا ،دستش وتو دست حسام گذاشت وبا دست آزادش به کمک حسام قرآن وگرفت .سوره الرحمن سوره ای بود که مریم تلاوت می کرد ، مامانش سفارش کرده بود که شگون داره ، مردها یا الله گویان وارد شدن ، پدر و برادرها وبردارزاده هاش به همراه دایی های حسام عموهاش وبرادرهایش . همه در صدر مجلس نشستن ومنتظر جاری شدن خطبه عقد شدن ، دایی فرامرز با نام خدا شروع به خوندن خطبه عقد کرد همه ساکت بودن ، حنا و فرزانه تور روی سرشون گرفته بودند وکتی هم قند می سایید .خطبه برای بار اول خونده شد ، حنا گفت :

عروس رفته گل بچینه....

شوخی بردیا گل کرد وگفت : پس حالا حالا نمیاد.

گل لبخند مهمون لبهای حاضرین شد.

خطبه برای بار دوم خونده شد .این بار فرزانه گفت : عروس رفته گلاب بیاره.

بردیا دوباره می خواست خوشمزگی کنه که با چشم غره پدرش مواجه شد ولی دست

ازتلاش برنداشت ، بلاخره عقد کنون عمه اش بود ومی خواست خاطره سازباشه ، با وجود

نگاه پدرش درُ فشانی کرد و گفت : تا بیاد هیچیش نمی مونه، صدای خنده جمع و چشم غره مهران یکی شد.

خطبه برای بار سوم خنده شد ، همه منتظر بله عروس بودند ، چشمهای مریم تو آینه طرح تخت جمشیدش تو چشمهای دورنگ و گرم حسام قفل شد ، چشمهایی که برای مریم پر از گرمی و یک رنگی بود . لحظه ساختن سرنوشت بود ، لحظه یکی شدن و همراه شدن با کسی که بار اول دلش و لرزونده بود ، کسی که کم کم ودّام دّام جای خودش و تو دل مریم باز کرده بود و با محبت های بی دریغش مریم و به خودش وابسته کرده بود . کسی که اولین و آخرین انتخاب مریم بود، نگاه حسام هم جستجوگر تو چشمهای مریم بود ، با فشردن دستهای مریم مطمئنش کرد ، مریم هم با توکل به خدا و امید به عشقش رسا و محکم بدون ذره ای تردید با اجازه بزرگترهای مجلس بله رو گفت

. یک دفعه سالن از صدای کل و سوت پر شد . بعد نوبت بله حسام بود . حسام هم رسا و محکم جواب داد و به خواسته قلبش و بزرگترین آرزوش رسید ، مریم قرآن و بوسید و کنار سفره گذاشت ، دایمی فرامرز هم سفارش کرد که بعد برای امضاء کردن دفاتر به محضر برن ، آقایون برای عرض تبریک اومدن آقا مهرداد هم پیشونی مریم و بوسید نگاه به اشک نشسته مریم به نگاه پدرش گره خورد و رد اشک و تو چشمهای سیاه پدرش دید هدیه پدرش یه پاکت حاوی یه عابر بانک بود . یه توشه خوب برای زندگی ، هدیه ای که آقا مهرداد به همه بچه هاش می داد ، مریم هم با بوسیدن دست پدرش تشکر کرد . آقا مهرداد دست مریم و تو دست حسام گذاشت و گفت : امانتی بزرگی رو به دستت می سپرم امیدوارم که امانت دار خوبی باشی!

- چشم ، پدرجون ، مریم از جونم برام عزیز تره نمی گذارم آب تو دلش تکون بخوره.

نوبت به بردیا که رسید مریم گفت: بردیا خان نوبت منم میشه ، چیزی که عوض داره گله نداره ، یادت باشه.

تبریک گفتن ها که تموم شد ، حمیرا ظرف عسل رو برداشت وحنانه ظرف ماست و دو طرف عروس و داماد ایستادن اول حسام عسل به دهن مریم گذاشت وبعد مریم . اول مریم ماست به دهن حسام گذاشت وبعد حسام

.محدثه دختر بزرگ حمیرا ومهرانه هم مسئول آوردن حلقه ها بودن ، با حلقه ها رقصیدن و به طرف شون اومدن ، که این هم از برنامه های مهرانه بود که می خواست از شوهر عمه اش شاباش بگیره و تا از حسام یه شاباش جانانه نگرفتن حلقه ها رو ندادند ، حسام هم با دادن دو تا تراول پنجاه هزار تومنی هردوشون و خوشحال کرد.

- من اعتراض دارم ، صدای فرزانه بود که به شوخی اعتراض می کرد.
مریم : اعتراض وارده.

- قربون جاری خوبم . آقای داماد این رسمشه ؟ بچه های من هم با این تیپ خوشگلشون پشت تور عروس خانم رو گرفتن پس چرا به اونها ازاین لطفها نکردی ؟ راه دوری می رفت؟
- قربون اونها هم می رم ، تو فکرش بودم ، بعد هم با دو تا تراول دیگه از خجالت برادرزاده هاش در اومد.

حسام می خواست انگشتی که شب بله برون به دست مریم کرده بود بیرون بیاره بعد حلقه رو به دستش بندازه ولی مریم مخالفت کرد وگفت که دوست داره که اون انگشتی پشت حلقه اش باشه . حسام هم با بوسیدن انگشت مریم حلقه رو به دستش انداخت .مریم هم حلقه حسام و به انگشتش انداخت وگفت : امیدوارم که همسفرهای خوبی برای هم باشیم.

حسام گونه مریم وبوسید وگفت : حتماً ، منم امیدوارم.

صدای دوروبری ها بلند شد که دوباره دوباره!

حسام هم گفت : مزه اش همین یه باره ، دوبار فایده نداره ، هرچیزی جایی داره.
تو مجلس بمب خنده ترکید.

هدیه هایی که از فامیل می گرفتن جای خود داشت ، انواع واقسام طلا در شکل و طرح های مختلف.

نوبت به خوش آمد گویی به مهمونها رسید . عروس و داماد ، دست تو دست وشونه به شونه هم سرمیز مهمونها می رفتند و خوش آمد می گفتند و با فامیل هم آشنا می شدند.

تابه همه خوش آمد گفتن از پا افتادن ، دوباره تو جایگاهشون نشستن ، طولی نکشید که حنا به سراغشون اومد و گفت : بلند شید که نوبتی هم باشه نوبت رقص عروس و داماده، مریم نگاهی از سر استیصال به حسام کرد ، حسام هم گفت : امر امر خواهر شوهره نمی شه اطاعت نکرد این بهترین جای ماجراست.

- آره پاشید ، حسام بعدش باید بره تو قسمت مردونه اونجاهم خیلی کارداره ، بلند شین
قربوتون برم.

- خدا نکنه ، باشه چشم.

مریم و حسام برای رقص به وسط سالن رفتن که با استقبال حاضرین مواجه شد . همه میدون و برای عروس و داماد خالی کردن ، اولین آهنگ نه تند بود نه ملایم منی که بار غم رو تا پای جون کشیدم تورو پیدا کردم به آرزوم رسیدم وقتی که تو نگاهت طلوع عشق و دیدم دیدم شراب نابه سبو سبو چشمیدم

ای گل رؤیایی ای مظهر زیبایی تو عروس شهر افسانه

هایی عاشقت می مونم قدر تو رو می دونم نیاد اون

روزی که بی تو بمونم توی مروارید اشکات خودم وچه
ساده دیدم گل عشق واز نگاهت مثل یه ستاره چیدم
اومدی از پشت ابرا از تو قصه وکتابا با همون نگاه اول
واسه دردام چاره دیدم

ای گل رؤیایی ای مظهر زیبایی تو عروس شهر افسانه
هایی عاشقت می مونم قدر تورو می دونم نیاد اون روزی
که بی تو بمونم عشق نه رنگ دریاست نه رنگ آسمونه به
رنگ چهار فصل خدا میمونه عشق بهار زیباست بهار بی
خزونه هدیه ای از خدای عاشقونه ای گل رؤیایی ای مظهر
زیبایی تو عروس شهر افسانه هایی عاشقت می مونم قدر
تورو می دونم نیاد اون روزی که بی تو بمونم.

مهمونهاشون هم با گفتن لای لالای لای لای لالای لای لای لای همراهیشون می
کردند.

بدون اینکه هیچ تجربه ای ازرقص هم داشته باشن به خوبی وهماهنگ رقصیدن طول رقص
حسام از مریم چشم برنداشت وبا چشمهای خندون ولبهای خندون تر مریم وهمراهی
کرد. آهنگ بعدی آهنگ آرومی بود که مخصوص دوکفتر عاشق بود. دستهای حسام دور
کمر مریم گره شد ودستهای مریم رو شونه حسام. حسام نگاه شیفته وگرمش و به مریم
دوخت ومریم محکم بغل کرد. نگاه حاضرین به اونها بود وبا دست وسوت همراهیشون می
کردند.

مریم نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- حسام ؟ - جون

دل حسام ؟

- می گم ! سپیده خانم کسی رو برات زیر سر گذاشته بوده ؟ حسام خندید و گفت : نه ، چطورمگه ؟

- آخه یه جوری به من نگاه می کنه انگار من حقی وازش ضایع کردم ، نگاهش مثل نگاه یه طلبکاره.

خنده حسام قوی تر شد و گفت : سپیده اخلاقش همین طوریه ، خیلی فکرت وبهش مشغول نکن ، اون فقط با تو این جوری نیست.

با تموم شدن آهنگ همه از حسام می خواستند که عروس وببوسه.
حسام هم با بوسیدن پیشونی مریم همه شون و ساکت کرد.
مراسم خوبی بود ، به همه خوش گذشته بود از جمله مریم.
بقیه مراسم هم به بریدن کیک و خوردن شام و بزق و برقش گذشت.
بعد از خوردن شام کم کم مهمونها قصد رفتن کردن ، خداحافظی کردن از مهمونها مریم وحسابی خسته کرده بود.

حسام چند دقیقه ای مریم وتنها گذاشت وپیش مادرش رفت.

- مامان ؟ -

جونم عزیزم.

- به مهری خانم می گید که من می خوام مریم وامشب ببرم
- خونه خودمون ؟ - به مریم گفتم ؟ خودش می خواد بیاد؟
- نه به خودش چیزی نگفتم . هرچند گمون نکنم که مخالفت کنه ، مریم دیگه زن منه
- واختیارش دست منه ، غیرازاینه ؟
- نه پسرم ! ولی خوب بهتره با مادرش صحبت کنیم واجازه بگیریم.
- فربیا خانم به طرف مهری خانم که مشغول صحبت با عروسهاش بود
- رفتوگفت : مهری جون ؟ - جونم ، بفرمائید ؟
- می دونید که جوونها ی امروزه کم طاقتن ، حسام دوست داره که امشب مریم پیشش
- باشه ، از نظر شما اشکالی نداره؟
- نه چه اشکالی ؟ ولی فربیا جون می خواستم بگم....
- منظورتون و متوجه شدم ، خیالتون راحت باشه ، من هم خیالم از بابت مریم راحتته هم
- حسام.
- ممنون.
- خواهش می کنم ، پس با اجازه برم بچه ها رو راهی کنم.
- فربیا خانم دنبال حسام می گشت که دید پیش مریم نشسته و گرم صحبت هستن ،
- حسام که از همون اول حواسش به مادرش بود ، با اشاره مادرش فهمید که اوضاع بر
- وفق مراده.
- دست مریم وکه تو دستش بود محکم فشار داد وگفت امروز حسابی خسته شدیا !؟

- آره ، حسابی ، بمیرم تو هم خسته شدی نه ؟ اگر می دونستم این همه دنگ و فنگ داره نمی گذاشتم مراسم بگیری . خوش به حال اونا که یه راست میرن ماه عسل.
- خوب اگر بخوای ما هم می ریم.
- لازم نکرده ، گفتن قربون چشمهای بادومیت گفت بادوم می خوام ، من یه چیزی گفتم.
- هر جور دوست داری ، حالا از جشن راضی بودی یا نه ؟ کم
- و کسری نبود ؟ - نه دستت درد نکنه ، خیلی هم عالی.
- قابل عروس خوشگلم و نداشت ، درسته که خسته شدی ولی الان میریم خونه
- میگیری می خوابی و حسابی خستگیت در میره.
- آره خوبه که فردا جمعه است و کلاس نداریم . من که حسابی از کت و کول افتادم.
- بلند شو تا بریم . دیگه کسی نمونده.
- بریم.
- هر دو از روی صندلی بلند شدن ، حسام دوباره حریر رو روی سر مریم کشید و شنلش و دور
- گردنش انداخت و کلاه شنل و سرش کرد.
- چکار میکنی ، من هنوز از بقیه خدا حافظی نکردم.
- عیب نداره ، همین جوری هم می تونی حرف بزنی.
- امر امر شماست.
- دست تودست هم به بقیه ملحق شدن.
- مامان جون ، دستتون درد نکنه ، امروز حسابی به زحمت افتادید.
- قابل تورو نداشت عزیزم . ان شاء الله که سپید بخت بشید دخترم.
- ممنون ، زیر سایه لطف شما.

از بقیه هم تشکر و خداحافظی کردن ، حسام به مریم تو سوار شدن به ماشین کمک کرد و خودش هم سوار شد ، با زدن چند تا بوق خداحافظی کرد و راه افتاد ، کمی تو خیابونها دور دور کردن ، همه با دیدن ماشین عروس تو شادی اونها شریک می شدند . خواب حسابی چشمهای مریم و خمار کرده بود.

- حسام ؟ پس کی می رسیم

؟ - چیزی نمونده خانم گل.

کلاه شنل روی صورت مریم بود و جایی رو نمی دید . با باز شدن در حیاط ماشین داخل رفت ، او موقع بود که مریم کلاه شنل و بالازد و نگاه کرد.

- ا.. حسام ؟ اینجا که خونه شماست!

بله خونه ماست.

از ماشین پیاده شد و به طرف مریم اومد تا کمکش کنه تا پیاده بشه.

- چرا نرفتم خونه خودمون ؟

- ازاین به بعد هر جا من باشم خونه شما هم هست.

مریم و به اتاقش خودش برد ، روی تخت نشونددش ، کنارش جا گرفت ، شنل واز دور کردن مریم برداشت و حریر وازروی صورتش کنار زد.

با شیطنت گفت : یعنی الان من و دزدیدی ؟

دستش و دور کمر مریم حلقه کرد و گفت : آره چه دزدیدنی ! فقط خودت خبر نداشتی.

- یعنی الان هیچ راه فراری نیست ؟

- نخیر ، شما در بند من ودل من اسیر هستین ، به هیچ وجه نمی تونید از این جا خارج بشید.
- اونوقت چرا؟

گونه اش رو بوسید وگفت : برای اینکه بنده طاقت دوری خانم گلم رو ندارم . از این به بعد
لحظه ای از من جدا نمی شی ، تو دیگه باید همیشه کنار من باشی ، هستی؟؟

- معلومه که هستم ، ولی کاش می رفتیم خونه خودمون ، من اینجا خجالت می کشم.
- از چی ؟ - از

مامانت.

- چرا ؟ مامان منم مثل مامان خودت.

- در اون که شکی نیست .ولی...

- ولی نداره ، تو دیگه جزء خانواده من محسوب میشی ، منم که گفتم نمی خوام ازت دور
باشم.

- باشه هر چی شما بگی.

- پس حل شد ؟ دیگه حرفی

نیست ؟ - نه.

- خوب حالا بریم سر اصل ماجرا .که من دیگه طاقت ندارم و محکم بغلش کرد . نگاه
حسام تو صورت مریم می چرخید.

با لحن آرومی گفت : می دونی امروز بامن چکار کردی ؟ می دونی این مدت

چی به من گذشت ؟ با شیطنتی که تو صورتش بود ولبخندمحوی که گوشه لبش
بود سرش وبالا انداخت.

پیشونیش وبوسید و گفت : می دونی چه قدر سخته که خودت وبه بی خیالی بزنی ؟ دوباره سرش وبه نشونه نه بالا انداخت.

روی چشمهای مریم وبوسید و گفت : می دونی وقتی تخس می شی وشیطونی میکنی خواستنی تر می شی ؟ سرش وبه نشونه بله پایین آورد.

نوک بینی مریم وبوسید و گفت : اونوقت چی می شه ؟ شون هاش و بالا انداخت.

گودی چونه مریم وبوسید و گفت : می خوای نشونت بدم ؟ - چه طور.....

نگذاشت حرف مریم تموم بشه ولبه‌هاش رو لبهای مریم قفل کرد .بوسه ای گرم مثل نگاهش ، بوسه ای که اولین تجربه مریم بود . انتظارش وداشت خیلی زودتر از اینها ولی حسام طاقت آورده بود .اولش مات حرکت حسام بود .ولی بعد هم خودش باهاش همراه شد ... ازبوسه حسام دلش غرق یه احساس نو وتازه شد . احساسی که زبون از بیان اون قاصر بود . احساسی که اشک ومهمون چشمهای سیاه مریم کرد.

بعد از چند دقیقه از مریم جدا شد .چشماش تو چشمهای مریم قفل شد . متعجب از گریه مریم و خوشحال .خوشحال بابت این که می دونست این گریه از روی عشقه نشأت گرفته از یه احساس پاک وبکر .اشکی بابت اولین تجربه .

اشکهاش وپاک کرد . گونه خیسش و طولانی بوسید . بعد هم سرش وتو گودی گردن مریم گذاشت

الان وقت جبران بود . وقت جواب دادن و یک دل شدن ، دیگه از سرنوشتش مطمئن بود .
دیگه تقدیرش و باور کرده بود پس جای تردیدی نبود . باید به حسام می گفت که چه
احساسی داره . حسام هم باید باور میکرد همونطور که مریم باور کرده بود .

نفسی تازه کرد و حسام و صدا زد :

حسام ؟ - جون حسام ؟

- هنوزم می خوام بدونی چرا به تو بله گفتم ؟

حسام حرفی نزد . می خواست این فرصت و به مریم بده که هر وقت دوست داشت حرف
دلش و بزنه .

- واسه این که دیوونه ام دیوونه ام و دیوانه وار ... دوستت دارم .

و چه جوابی از این شیرین تر ؟ و همین جواب بهونه ای شد تا دوباره خودی به مریم نشون
بده.....

حسام اگر می خواست مریم پیشش باشه ، فقط به خاطر این بود که دوستش داشت و نمی
خواست ازش دور باشه و نیت دیگه ای نداشت ، ازاینکه مریم هم حسی مثل خودش داشت ،
خوشحال و راضی بود ، مگه بالاتر از بودن مریم در کنارش چیزی هم وجود داشت ؟....

با اینکه تو جای غریب خوابیده بود اما حس خوبی داشت ، که اونم به خاطر وجود حسام بود ، حسامی که به وقتش شیطون بود ، به وقتش هم مظلوم . خیلی وقت بود که بیدار شده بود و منتظر بیدار شدن حسام بود ، هنوزم لباسهای حسام تنش بود ، دوست داشت بره پیش بقیه که به خاطر لباسهاش نمی شد ، منتظر بود جناب دزد بیدار بشه و بگه که چکار کنه . دستش و به سمت موهای حسام برد ولی پشیمون شد ، خسته بود و دلش نیومد که بیدارش کنه ، پس دستش و پس کشید.

- چیه ؟ دوباره می خوای ؟

خنده ای رو لبش نشست و پرسید : بیدارت

کردم ؟ - نه بیدار بودم، نگفتی می خوای یا

نه؟ مریم متعجب گفت : چی؟؟؟!!!

حسام بوسه ای ازلبش گرفت وگفت: از این!

مریم وتو آغوشش گرفت وگفت: دیشب خوب خوابیدی ؟

- آره ، به راحتی ، من بدون بالش خودم خوابم نمی بره .ولی دیشب خیلی راحت خوابیدم.

با شیطنت گفت : خوبه ، مید ونم.

جستجوگر تو صورت مریم نگاه می کرد که مریم به حرف او مد : چی شده؟ چرا این

جوری نگاه می کنی ؟ - چی شده ؟ چرا این جوری نگاه می کنی ؟

- همه چی خوبه هیچ فرقی نکردی ، صبح ها هم خوشگلی!

مریم خندید و گفت : این چه حرفیه ، مگه خوشگلی صبح
و شب داره ؟ - آره ، نظر مادر بزرگم این بود . خدایامرز
می گفت....

- خدا بیامرز دش

- ممنون ، می گفتم . مادر بزرگم عقیده داشت زن وقتی لعبت وهمه چی تمومه که وقتی صبح
از خواب بیدار بشه صورتش فرق نکرده باشه ، می گفت مرد اول صبح که از خواب پا میشه
باید یه زن خوشگل جلوی چشمش باشه ، نه یه زنی که چشمش پف داره و دماغ و لبش ورم
کرده ، می گفت این جوری مرد از زندگی سیر میشه ، یکی از معیارهاش برای انتخاب
عروس برای فامیل هم این بود.

- چه جالب ، تا حالا نشنیده بودم . سبزی پاک کردن و شنیده بودم ، اینکه قدیما برای پسند
کردن دختر می گفتن باید سبزی پاک کنه ولی این جوری و ندیده بودم.

- تازه جالبترش اینه که وقتی برای کسی می رفت خواستگاری تا عروس و صبح زود نمی دید
نظر قطعی نمی داد.

- چه شخصیت جالبی داشتن ، اونوقت چه جوری عروس و صبح زود می دیده ؟

- خوب برای اقوام که مشکلی وجود نداشته ، ولی درمورد غریبه ها خیلی سیاست داشته به یه
بهونه ای اونجا موندگار میشده دیگه.

- چقدر فوت کردن ؟ -

چهار سالی میشه.

- یعنی زن داداشات هم همین جوری انتخاب کرده ؟

- نه این آخری ها دیگه توان نداشت ، چشماشم خوب نمی دید.
- مامان یا خواهرات که اینقدر حساسیت ندارن ؟ - نه ، مادر بزرگم مال قدیما بود ، حتی مامانم هم همچین عقیده ای نداره ، می گه مهم دل بچه هاست ، بعدشم تو از چی می ترسی ؟ خوشگلی تو که شب و روز نداره!
- دیگه کار من و تو از این حرفها گذشته به قول خودت مال بد بیخ ریش صاحبشه حالا بگو من چه کار کنم ؟ - برای چی ؟؟
- برای لباس دیگه ، من که نمی تونم با این لباسها پیام بیرون ، اون موقع که فکر دزدیدن عروس بودی فکر نکردی که من باید چه کار کنم ؟ نکنه باید همون لباس عروس وپوشم ؟
- نه خانم غرغرو ، خودم فکر اونجاشم کرده بودم ، دیروز به حنانه گفتم لباسات واز آرایشگاه بیاره خونه خودمون ، برم بینم کجا گذاشتتون.
- از اتاق که بیرون اومد حنانه رو صدا زد.
- حنانه ؟ مامان ؟
- بله ؟ تو آشپزخونه ایم بیا!
- وارد آشپزخونه شدو سلام کرد ، مادرش وحنانه وامیر مهدی پسر حنانه دور میز نشسته بودند ومشغول خوردن صبحانه.
- سلام کرد وجواب شنید.
- سلام عزیزم صبحت بخیر.
- صبح شما هم بخیر مامان ، موهای امیر مهدی روبوسید وگفت :
- احوال رفیق دایی ؟ - خوبم دایی ممنون.

- داداش مریم بیدار شده ؟
 - آره خیلی وقته ، حنانه ؟ لباسهای مریم
 و آوردی ؟ - آره . می خوایش ؟ - قربون
 دستت آره.
 - الان میارم.
 فریبا خانم به حنانه اشاره کرد که امیر مهدی رو هم با خودش ببره.
 امیر مهدی هم که بچه ای تیز و باهوش ! خودش معنی اشاره مادر بزرگش و فهمید ، رو به مادر
 بزرگش کرد و گفت :
 مامانی دستتون درد نکنه بابت صبحانه ، من دیگه برم که شما هم راحت با دایی حرفهای
 محرمانه بزنی.
 کلاً امیر مهدی بچه دانا و باهوشی بود ، خیلی بیشتر از سنش می فهمید و احساس بزرگی می
 کرد ، هفت سالش بود ولی دوست نداشت مثل بچه ها باهاش برخورد بشه.
 حسام هم موهای امیر مهدی رو به هم ریخت و گفت : ای پدر سوخته.
 امیر مهدی که رفت فریبا خانم سر صحبت و باز کرد:
 - ببین پسرم ، درسته که تو و مریم محرم هستین و دیگه زن و شوهر به حساب میان ، ولی
 شما قبول کردین که یک سال دیگه جشن عروسی رو برگزار کنید ، من مخالفتی با اینکه
 مریم پیش تو بمونه ندارم ، مریم هم مثل حنانه و حمیرا ولی می خواستم بگم....
 - متوجه ام مامان ، من اگه می خوام مریم پیشم باشه اصلاً به اون دلیل نیست.
 حنانه در حالی که لباسهای مریم تو دستش بود وارد آشپزخونه شد ، لباسها رو تا شده و بدون
 چروک تحویل حسام داد و گفت : دیشب گذاشتم تو کمد که چروک نشه.

- زحمت کشیدی ، ممنون.

- کاری نکردم.

- پاشو مادر ، برو بده پیوشه بیاین صبحونه بخورین.

- چشم.

وارد اتاق که شد مریم و دید که در حال برس کردن موهاشه

حسام که رفته بود بیرون، مریم هم تخت و مرتب کرده بود و دست و صورتش هم شسته

بود ، لباسها رو از حسام گرفت و تشکر کرد.

حسام یک دست لباس از تو کمد برداشت و گفت : من تو حموم لباسم و عوضی کنم ، تو هم

پیوش که بریم صبحانه بخوریم.

به نظرش زود بود که از مریم توقع داشته باشه جلوی اون لباس عوض کنه . برای

خودش فرقی نداشت ولی نمی خواست مریم معذب بشه.

- باشه ، چشم.

تند و سریع لباس راحتی رو بیرون آورد و لباس خودش و که یه تاپ زرشکی آستین بلند به

همراه یه سارافان جین یخی وشلوار همون رنگی پوشید ، موهاش هم با گل سرش جمع کرد

و روسری سفیدش که گلهای بزرگ طلایی وقرمز رنگ توش داشت روهم پوشید.

حسام از تو حموم گفت : پیام

بیرون ؟ - آره.

حسام هم شلوار گرم کن مشکی با یه تی شرت خاکستری رنگ پوشیده بود.

- بریم ؟ -
بریم.

به اتفاق از اتاق بیرون اومدن ، امیر مهدی تو سالن جلوی تلویزیون نشسته بود مشغول بازی کردن با پلی استیشنش بود ، با دیدن اونها بلند شدو سلام کرد.

- سلام زندایی ، صبحتون بخیر.

از حسام در مورد روحیات امیر مهدی شنیده بود ، تا حدودی بارفتارش آشنا بود به طرف امیر مهدی رفت ، دستش به نیت دست دادن به طرفش گرفتوگفت: سلام امیر مهدی جان ، صبح تو هم بخیر عزیزم ، بدون اینکه بغلش کنه وفشارش بده گونه اش رو خیلی آروم بوسید ، کما این که امیر مهدی هم ازاین برخورداری به نظر می رسید.

دست تو دست حسام به طرف آشپزخونه رفتند ، فریبا خانم وحنانه هنوز توی آشپزخونه بودند ومیز صبحانه هنوز به راه بود.

- سلام ، صبحتون بخیر.

با صدای مریم توجه هردوشون به ورودی آشپزخونه معطوف شد، هردو با خوشرویی جوابش رو دادند.

هردو از سر میز بلند شدند وبه طرف مریم اومدن اول فریبا خانم آغوشش وبرای مریم باز کرد ، مریم هم بعد از بوسیدن پشت دست فریبا خانم تو آغوشش رفت ، از توصیه های مادرش بود ، احترام مادر شوهر و نگه داشتن ، گرمای آغوش فریبا خانم درست به گرمی آغوشش مادرش بود ، تا حالا چند بار تجربه کرده بود و دوست داشت.

فریبا خانم مریم وبه خودش فشرد وگفت : خوبی عزیزم ؟ - به لطف شما مامان جان ، خوبم .
- خداروشکر.

بعد نوبت حنا به بود ، رابطه خوبی با حنا داشت ، فاصله سنی چندانی با هم نداشتن در حدود شش سال ، حنا خیلی زود ازدواج کرده بود تو سن نوزده سالگی ، شوهرش از فامیلهای دور پدری بود و استاد دانشگاه اصفهان ، حنا روحیه خیلی خوبی داشت ، در کنار شوهرداری و بزرگ کردن بچه درسش رو هم ادامه داده بود، الان هم مدیر به

مدرسه ابتدایی بود جرقه این دوستی و رابطه از همون شب بله برون زده شد حنا می تونست به جورایی جای مهتارو برای مریم پر کنه ولی حیف که خیلی کم به تهران می اومد. حنا هم مریم وبغل کرد و صورتش وبوسید وگفت : دیگه باید بگم رسماً به خانواده مجتهد خوش آمدی.

- مرسی حنا جون.

- خوب دیگه بفرمائید صبحانه ، از این به بعد باهم خیلی کار داریم.

جواب محبت بی پیرایه حنا لبخند گرم مریم بود.

سر میز نشستند و فریبا خانم برای همه چایی ریخت.

- ممنون مامان ، زحمت کشیدین.

- تو هم مثل حنا و حمیرا عزیزم ، پس با من تعارف نداشته باش.

- چشم.

- چی دوست داری خانم گل ؟

حنا تر و فرز همه چی جلوی مریم گذاشت که با اعتراض مریم مواجه شد.

- این کارا چیه حنا، من که تعارف ندارم.
- پس یاغلی بفرما مجلس بی ریاست.

بعد از صرف صبحانه مریم تو جمع کردن میز و شستن ظرفها به حنانه کمک کرد بعد همه همگی دور هم توی سالن نشستن و سرگرم حرف زدن.

- آقا مجید نیستن؟

حنانه در جواب مریم گفت: نه مجید به خاطر کارش نتونست بیاد، خیلی هم عذرخواهی کرد و سلام رسوند و گفت که برای عروسی جبران میکنه.

- خواهش می کنم.

فربیا خانم هم به آشپزخونه رفت برای درست کردن نهار.

امیر مهدی هم بعد از تموم شدن بازی به اتاق رفت تا به درسهایش برسه، شب پرواز داشتند و فردا به مدرسه می رفت.

صحبت هاشون گل انداخته بود.

حنانه به شوخی گفت: چقدر گفتم زن نگیر، زن بگیری دست و پات بسته میشه! تو الان وقت عیش و نوشته بیا!! وگرنه الان جای همیشگی بودی!

- جای همیشگی؟ مگه کجا می رفتی؟

حسام چشمکی به حنانه زد و گفت: عشق و حال!

- عشق و حال؟ یعنی چی؟

هردوشون از حساسیت مریم خوششون اومده بود.

دستش و پشت سرش قلاب کرد و گفت: یعنی صفا، جات خالی با جمعی از دوستان می ریم ددر.

- ددر ؟ ددر دقیقاً یعنی کجا ؟
- یه جایی که وقتی میری روحت تازه میشه ، حال می کنی ، شنیدن کی بود مانند دیدن باید بیای و ببینی تا بفهمی چیمی گم.
- آره باید بیام ، دوست دارم این جایی رو که می گی ببینم.
- میشه حسام ؟ یعنی می تونی مریم و ببری ؟ اکیپ بهت گیر نمی دن ؟
- مریم که حسابی کنجکاو شده بود و تو چشماش پر از سؤال بود پرسید : چه اکیپی؟؟؟
- حسام که سعی داشت خنده شو بخوره ولی نمی تونست با لحنی جدی گفت : منظور حنانه از اکیپ دوستانه که با هم می ریم عشق و صفا ، می گه ممکنه به تو گیر بدن!
- چرا ؟ مگه شما کجا میرین ؟ چکار می کنین ؟
- خوب چه جور بگم ؟ نمی دونم میشه بهت اعتماد کرد یا نه؟
- چرا اعتماد نکنی داداش ؟ مریم دیگه زن توئه تو نباید چیزی ازش مخفی داشته باشی!
- دیگه از کنجکاوی گذشته ، تو چشماش ترس هم پیدا بود.
- حسام به حنانه اشاره کرد که بسه.
- خیلی خونسرد گفت : خوب می دونی من با جمعی از دوستانم.....
- خوب؟؟؟
- خیلی تند و سریع گفت : هر جمعه می ریم کوه.
- مریم که به لب حسام چشم دوخته بود که ببینه چی می گه با این حرف از بهت در اومد و فهمید که تا حالا سر کار بوده، نفس عمیقی کشید .چشماش وریز کرد و گفت : کجا ؟ -
- گفتم که کوه ، هر جمعه ، ساعت شش.

از چشمهای حسام شیطنت می بارید ، انگار خیلی خوشحال بود که تونسته بود مریم و حرص بده . خداییش مریم هم خیلی حرص خورده بود ، باید هم جواب خوبی به حسام میداد ، ولی الان وقتش نبود ، الان حنانه و حسام رفتارش و پیش بینی کرده بودند ، پس باید یه کار دیگه می کرد ، باید رفتارش غیر قابل پیش بینی باشه ، نفس عمیق کشید و به پشتی مبل تکیه داد و گفت : خب کوه رفتن که اشکالی نداره ، اونم با جمع دوستان ، از این به بعد خودم هم همراهت میام ، من خیلی دوست دارم برم کوه ولی بیشتر وقتها تنها هستم ، به همین خاطرهم نمی رم.

حال حسام و حنانه با این بی خیالی مریم گرفته شد ، ولی اصلاً به روی مبارک نیاوردن ، اونها هم مثل مریم خودشون و به بی خیالی زدن ، مریم هم خوشحال از اینکه تیرشون به سنگ خورده ، توفکریه تلافی خوب واسه حسام بود اونم وقتی که تنها هستند نه جلوی دیگران. بعد از ناهار امیرمهدی و فریبا خانم رفتند که استراحت کنن.

حسام از مریم پرسید : نمی خوای کمی استراحت کنی ؟ - نه کاری نکردم که خسته باشم.

- خیلی خوب ، فردا دادگاه دارم و باید یه پرونده رو بررسی کنم ، اگر خوابت اومد برو تو اتاق بخواب ، منم به کارم برسم ، اشکالی نداره ؟

- نه چه اشکالی ، برو به کارت برس.

- آره داداش برو به کارت برس خودم پیشش هستم.

- باشه ، پس وقت بخیر ، چشمکی به مریم زد و براش بوسه فرستاد....

مریم لب به دندون گزید و اشاره ای به حنا به کرد و با اعتراض گفت :
 حسام _____؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ حسام هم چشمکی به حنا زد و گفت : ایرادی
 نداره ، خودیه!

حنا به نشونه قسم خوردن کف دستش و بالا آورد و گفت : آره قول میدم که به مقامات
 بالا گزارش نکنم ، البته در صورت عدم تکرار!!!

مریم به شیطنت حنا لبخند زد ، حسام که رفت ، حنا بلند شد و کنار مریم نشست.
 - خیلی خوشحالم ، خدا رو شکر که تو قسمت حسام شدی خیال همه ما به خصوص مادر از
 بابت حسام راحت شد همیشه می ترسیدیم که زن خوبی نصیب حسام نشه ، تو بیشتر از
 لیاقت حسام هستی بی تعارف می گم.

- این چه حرفیه حنا جون ؟ مطمئن هستم که لیاقت بهتر از منم داشته حسام یه مرد کامله.
 - بله خوب ، بایدم از شوهرت طرفداری کنی ، هنوز کله ات داغه.
 خمیازه بلندی کشید که خودش هم خنده اش گرفت و گفت : این دیگه
 کجا بود ؟ - حنا جون ! مزاحمت نباشم ؟ اگر می خواهی برو
 استراحت کن ، شبم پروازداری.

- نه بابا ، خستگی کجا بود ؟ باید قدر این فرصت ها رو دونست من معلوم نیست کی دوباره
 بتونم پیام تهران و شماها رو ببینم ، فرصت واسه خواب واستراحت همیشه هست ! خوب با یه
 استکان چای چطوری ؟ - کاملاً موافق ، خودم میارم.

به آشپزخونه رفت و با دو استکان چایی برگشت . یکی شو جلوی حنا گذاشت و یکی هم برای
 خودش برداشت.

حنانه به قلب از چاییش و خورد و گفت

:مریم ؟ - جونم.

- به سؤال پیرسم ناراحت نمی شی

؟ - نه ، چی می خوای بدونی ؟

- می گم چرا اسم تو با بقیه فرق می کنه ؟ منظورم خانوادته.

مریم لبخندی زد و گفت : قصه اش طولانیه ، بابام به خاطر زنده موندن یاد مادر بزرگش

اسمشون و رو من گذاشت .

البته اسمشون مریم بانو بوده ولی بابا به همون مریم تنها کفایت می کنه.

- چه قصه ای ؟

- خوب من به جورایی بچه ناخواسته بودم ، بابا و مامانم چهار تا بچه داشتند سه تا پسر و یه دونه

دختر ، می دونی مامان و بابا تو سن کم ازدواج کردند ، تو سن بیست و پنج سالگی آخرین بچه

شون یعنی مهتا به دنیا میاد ، دیگه بچه نمی خواستن تا اینکه مادرم تو سن سی و شش سالگی

من و حامله می شه . واسه همین که فاصله سنی من و بقیه این قدر زیاده مامانم من و نمی خواسته

، هم می ترسیده که به خاطر سن بالاش مشکلی برای من پیش بیاد ، هم این که خوب به

جواری خجالت می کشیده که تو اون سن بچه دار بشه ، آخه درست همون موقع هم زنداداشم

حامله بوده ، برای مادرم سخت بوده که بخواد همراه با عروس اولش بچه دار بشه . تصمیمی

گیره که من وسقط کنه.

- مامانم سفت و سخت سر حرفش پافشاری می کنه و از اون طرف پدرم مخالفت می کنه . می گه

که این بچه هدیه خداست و باید راضی به رضای اون باشی ، خلاصه بین خودشون کشمکش

داشتن ، تا اینکه یه شب مامانم خواب مادر بزرگ بابام ومیبینه ، خواب میبینه که مریم بانو یه گلدون خیلی قشنگ بهش میده ومیگه که از این گل من خوب مراقبت کن وحواست بهش باشه بابام هم تعبیرش می کنه به من ومامانم وراضی به نگه داشتن من می کنه ، به خاطر همین هم اسمم ومریم گذاشتن بابا می گفت وقتی فهمیدم که مامانت بارداره همون اول گفتمم اگر دختر باشه اسمش ومهلا می گذارم که به اسم مهتا هم بیاد ، ولی با خواب مامانم نظرش عوض میشه.

- چه خوب!

- چه خوب چی ؟

- چه خوب که مریم بانو اومده خواب مامانت ومانع شده وگرنه ما عروس به این خوبی از کجا گیر می آوردیم ؟ - چوب کاریمون می کنی حنانه جون ؟ - نه والله...

- سرنوشت این جوری رقم خورد دیگه ! حنانه ؟ زندگی کردن تو غربت دور از خانواده برات سخت نیست ؟ - اولش چرا سخت بود ، ولی خوبی آدمی به این که زود می تونه سازگار بشه وبا شرایط کنار بیاد.

- چی شد که اصفهانی شدی ؟

- جونم واست بگه که می دونی که مجید از فامیلهای دور بابامه!

- آره ، خدا رحمتشون کنه.

- ممنون . خوب رفت وآمد داشتیم یعنی بیشتر اونها می اومدند تا ما ،ولی رابطه مون سفت وسخت بود تا این که یک دفعه که اومدن با دست سنگین اومدن یعنی شلوغ وپلوغ ، انگار خیالشون راحت بود واز جواب گرفتن مطمئن بودن ، حرف خواستگاری رو پیش کشیدن وبابام هم قبول کرد ، من اون موقع عقلم به این چیزا قد نمی داد ،نمی دونستم عشق چیه ، ولی ته

دلم دوست داشتم که خواستگارم مجید باشه نه اینکه بگی دلم رو برده بود نه واسه خاطر اینکه دخترهای همسایه مون وفامیل مون چشمشون دنبالش بود ، اگر می فهمیدن که مجید اومده خواستگاری من دلشون می سوخت ، از خدا خواسته همون هم شد ، من محبت زیادی بهش نداشتم یعنی زندگیمون با عشق شروع نشد البته از طرف من ، ولی مجید مرد بود ، خوبی دونست چه کار کنه که من وابسته اش بشم البته همه حرفه اش و کارش راست بودا هیچ دروغ و مکرری تو کارش نبود ، تنها چیزی که ازش خواستم این بود که بزاره درس بخونم ، اونم قبول کرد وهمون روز قول مردونه داد ، آسه آسه مهرش تو دلم خونه کرد و شد همه زندگیم ، تا جایی که همیشه دعا می کنم تا روزی که زنده هستم سایه اش بالای سرم باشه ، جونم به جونش بسته است ، از خدا می خوام که از عمر من کم کنه و به عمر مجید اضافه کنه. حنانه که با یاد آوری خاطرات احساساتش فوران کرده بود بلند شد و روبه مریم گفت : دلم واسه اش تنگ شد برم یه زنگ بهش بزnm.

مریم هم با لبخند بدرقه اش کرد .حنانه که رفت مریم هم به آشپزخونه رفت ، فنجونها رو شست وازتو یخچال یه لیوان آب پرتقال وچند تا دونه شیرینی برداشت و به اتاق کار حسام رفت.

چند تقه به در زد و اجازه ورود خواست در و باز کرد و داخل شد ، حسام پشت میزش نشسته بود ، مشغول مطالعه...

سرش و بلند کرد و به مریم نگاهی انداخت و گفت : چرا زحمت کشیدی ؟ - زحمتی نبود ، فقط بدون اجازه به مقر فرماندهی مامان وارد شدم.

سینی رو روی میز گذاشت و گفت : کارت
تموم شد ؟ - چیزی نمونده ، حوصله ات سر
رفته ؟

- نه ، تا الان با حنا حرف می زد ، میگم
حسام ؟ - جون حسام ؟

- میشه من و ببری خونه ؟

از پشت میز بلند شد ، دست مریم و گرفت و کنار خودش نشوند : تو انگار حرفها و قول
دیشبت رو فراموش کردی ؟ - نه من سر قولم هستم

- گردنش و کج کرد و با شیطنت گفت ولی آخه با همین یه دست لباس ؟؟؟؟؟؟؟؟؟
- حسام که عاشق شیطونی های مریم بود محکم تو بغلش گرفت و گفت: وقتی شیطون
میشی دوست دارم یه لقمه چیت کنم.

- حالا این دفعه عفو بفرمائید قربان.

- بخشیدم ، چون حالا حالاها باهات کار دارم.

- نگفتی ؟ می بری یا نه ؟ - آره خانم گل ، یه نیم ساعت صبر کنی می برمت
ولی به شرط اینکه برگردی ها ، گفته باشم!!!

- باشه از چی می ترسی ؟

- از اینکه ببرمت و تو نخوای برگردی!

- من یا حرف نمی زنم یا سر حرفم وای می ایستم ، خیالت راحت.

- حتی اگر مامان و بابات اجازه ندن ؟

- اونها مخالفت نمی کنن ، ولی قول میدم که حتی اگر اونها مخالف باشن ، من باتو برگردم.
- این شد حرف حساب.

- آب پرتقال و نخوردی!

حسام با شک به لیوان نگاه کرد ، احتمال داشت که برای تلافی نقشه ای کشیده باشه.
مریم هم فکرش و خوند ، از ته دل خندید و گفت : نکنه فکر می کنی می خوام جبران کنم ؟
نه آقا! نه اینکه به فکر تلافی نباشم نه ولی نه به این زودی ، به وقتش ویه جایی که تو
فکرشم نمی کنی ، لیوان و برداشت و خودش یه قلپ ازش خورد و گفت : اینم برای اطمینان ،
اگر نمی خوام تا خودم بخورمش.

حسام هم لیوان و ازش گرفت و سر کشید.

کار حسام تموم شد و به اتفاق مریم به خونه شون رفتند تا مریم مقداری از وسائش و به خونه
حسام بیاره.

دل مریم حسابی برای خونه شون و صد برابر بیشتر برای پدر و مادرش تنگ شده بود ، ول به
آغوش مادرش رفت و تلافی این چند ساعت دوری رو حسابی در آورد ، از آغوش مادرش که
بیرون اومد ، پرسید ماما ؟ بابا خونه است.

- آره ماما جان ، تو اتاقه کارشه.

مهري خانم حسام رو هم بغل کرد و پیشونیش و بوسید ، حسام هم با بوسیدن دست مهري
خانم جوابش و داد.

مریم به اتاق باباش رفت ، از همون اول راه پله ها صدا زد من اومدم ، من اومدم ، تند و سریع
به طرف اتاق پدرش رفت دلش حسابی هوای باباش و کرده بود ، چند ضربه در زد و مهلت
اجازه دادن نداد و فوری پرید تو اتاق ، آقا مهرداد هم با لبخند جلوش بلند شد و گفت :

دخترم تو شوهر کردی و هنوزم درست نشدی؟ - ا بابا... تقصیر من نیست که دلم براتون تنگ شده بود.

آقا مهرداد هم آغوشش و برای مریم باز کرد و گفت: بیا بغل بابا. مریم هم اطاعت امر کرد، معلوم بود که آقا مهرداد هم حسابی دلش برای دختر ته تغاریش تنگ شده بود. چون حسابی مریم به خودش می فشرد و قصد جدا شدن نداشت.

- چقدر این چند ساعت دیگر گذشت بابا، حالت خوبه؟ - آره بابا خوبم، منم حسابی دلم براتون تنگ شده بود.

حسام هم با پدر زنش حال واحوال کرد و آقا مهرداد هم به گرمی از داماد جدیدش استقبال کرد.

ساعتی دور هم نشستند، که حسام بلاخره دل به دریا زد و رو به پدر و مادر مریم گفت: بابا جون، مامان جون؟ با اجازه شما می خوام که مریم پیش خودم باشه.

نگاه آقا مهرداد و مهری خانم تو هم گره خورد، اونها با موندن مریم پیش حسام مخالفتی نداشتند، اختیار مریم دیگه دست حسام بود، ولی مشکلی که بود خودشون طاقت دوری از مریم نداشتند همه بچه هاشون سروسامون گرفته بودند و تواین چند سال مریم مونس و همدمشون بود، درسته که باید با ازدواج مریم کنار می اومدن، ولی خودشون برای جدایی به این زودی آماده نکرده بودن.

مریم هم دل تو دلش نبود ، از طرفی نگران مخالفت باباش بود ، از طرفی هم به حسام قول داده بود ، طاقت نداشت که دل هیچکدومشون رو بشکونه ، تو نگاه پدر و مادرش نگرانی رو دید ، این حس کارش و مشکلتر می کرد و تصمیم گیری رو سخت تر.

آقا مهرداد و مهری خانم تو همون نگاه حرفاشون و با هم زدند ، مهری خانم به نیابت از شوهرش جواب داد : این چه حرفیه پسرم ، اجازه لازم نیست ، مریم دیگه الان زن توئه اختیارش هم دست توست ، هر جور خودتون صلاح می دونید.

مریم می دونست که مادرش این حرف وزد که مریم واز سر دوراهی نجات بده و چقدر هم که متشکر بود از این حس مادرانه.

هر چند عقلش با پدر و مادرش بود و دلش با حسام ، ولی می دونست که پدر و مادرش حتی اگر از دست مریم هم ناراحت و دلخور باشند ، باز اون حس محبت پدر و مادری و فرزندیه که پیروز میشه و همیشه و در همه حال مریم بچه اونها می مونه ، ولی در مورد حسام قضیه فرق می کرد ، صحبت سر یه عمر زندگی بود ، ناراحتی حسام می تونست

تاوان سختی داشته باشه ، این وسط سنگینی کفه ترازو به نفع حسام بود ، نباید حسام واز خودش دلخور و دلسرد می کرد.

با اجازه ای که پدر و مادرش دادند به اتاقتش رفت برای جمع کردن وسائش، مادرش هم همراهیش کرد.

همون اول مریم و محکم بغل کرد و گفت : حسام مارو سر دوراهی گذاشت ماما جون ، من آمادگی دوری از تو رو ندارم عزیزم ، نمی خوامی که همیشه اونجا بمونی می خوامی؟

- ماما؟؟؟؟؟ این چه حرفیه ؟ کدوم بچه ای تونسته پدرومادرش وفراموش کنه که من دومیش باشم ؟ به خدا اگر راضی نباشین.....

- من کی گفتم راضی نیستم ؟ گفتم ما آمادگیش ونداشتیم ، این وسط زندگی تو مهم تره ، تو هر جا وتوهر حالی که باشی بچه ما هستی ، نکنه یه وقت این حس فرزندی باعث بشه که از زندگی و ا بمونی ، من وبابات بیشتر از بقیه به تو وابسته هستیم به شیطونی هات ، به حضورت تو این خونه ، ولی آخرش که چی باید کنار بیایم چه الان چه یکسال دیگه ، توهم بیشتر به فکر زندگی باش ماما جان!

مادرش ومحکم بغل کرد وبا بغض گفت : ممنون مامانی!
مقداری از وسائش وبرداشت ، همه این یک سال وکه نمی خواست اونجا بمونه، حسام هرچی می خواد بگه ، هفته ای دو سه روز و به خونه خودشون و پیش ماما باباش می اومد.
از پدرومادرش خداحافظی کرد ، اونها هم با بغضی که سعی داشتند پنهانش کنن بدرقه اش کردند.

با کمک حسام وسائش وتو اتاق برد.
- ولی خودمونیم ها حسابی جات تنگ می شه.
- مهم نیست ، مهم اینه که تو پیش من باشی ، نمی خواد فعلاً دست بهشون بزنی امشب مهمون داریم ، به خاطر اینکه حنانه امشب پرواز داره بچه ها میان که دور هم باشیم ، بعد سر فرصت وسایلت و جا به جا می کنیم.

مریم احترام نظامی گذاشت وگفت : چشم فرمانده.

- آزاد. خانم گل فرمانده.

خواهر و برادرهای حسام اومدن وخونه شلوغ شد.

حمیرا با دوتا دخترش محدثه و حدیثه ، محدثه دختر بزرگش بود و ده ساله و دوسال از حدیثه بزرگتر بود ، به همراه شوهرش آقا فرخ . حمید با فرزانه و دوقلوهایش آیلین و آیدین سه ساله که دوقلوی همسان بودن و خیلی خیلی شیرین مخصوصاً موقع صحبت کردن ، حامد هم به همراه زنش سپیده و دختر یک ساله شون سحر که تازه زبون باز کرده بود ، نصفه نیمه حرف می زد.

مریم به انتخاب حسام کت و دامن قهوه ای رنگ پوشید، دوست داشت تو اولین مهمونی فامیل حسام رسمی تر باشه بلندی دامنش تا روی مچ پاش بود و بلندی کتیش تا روی باسن، با یه صندل همون رنگی و یه شال کرمی رنگ هم روی سرش انداخت ، به هر حال جدا از برادرهای حسام شوهر حمیرا هم نامحرم بود آرایش خیلی کمی هم روی صورتش نشوند.

مهمونها همه با هم اومدن ، مثل اینکه کار همیشه شون بود همه با هم به مهمونیمی اومدن ، بازار ماچ و بوسه داغ داغ بود ، مریم کنار حنا ایستاده بود و با همه احوال پرس می کرد ، اخلاق همه خوب بود ، همه خوش برخورد و مهربون ، جز سپیده که مریم هرچی فکر می کرد دلیل رفتارش و درک نمی کرد ، از همون اول زخم زبون زدن و شروع کرد.

۱- ا عروس خانمم که اینجاست ، نکنه هنوز خونه نرفتی ؟

مریم در جوابش فقط لبخند زد ، خواهر شوهرش حرف نمی زد ، یا حتی فرزانه ولی سپیده واسه مریم دم در آورده بود.

قبل از اینکه جلوس کنه و بشینه دوباره پایچ مریم شد

۲- این دیگه چیه سرت کردی ؟ نا سلامتی عروسی ! اینجا که غریبه نداریم ، همه از خودن. مریم هم فقط با گفتن من این جووری راحت ترم جوابش رو داد.

دور هم نشستن و از هر دری حرف زدن . مریم به عنوان یه تازه وارد زیاد از حرفاشون سر در نمی آورد.

حرفهای مردها هم مثل همیشه درمورد کار و سرمایه و ملک و املاک بود.

حسام از حمید پرسید : راستی داداش ؟ قضیه کارگاه ها چی شد ؟

حمید که در حال میوه خوردن بود ، دستش وبا دستمال پاک کرد و گفت : با دایی هم صحبت

کردم دایی هم راضیهخوب اینجوری خیلی بهتره ، خیلی از هزینه ها پایین میاد.

- آره فکر خوبییه.

- منم می دونم که فکر خوبییه ولی تو هم یه سر به کارگا هها بزنی بد نمیشه ها ، نا سلامتی تو

هم سهمی داری ، از این به بعد دیگه بهونه ای هم نداری ، همه شون منتقل می شن یه جا.

مریم که کنار حسام نشسته بود و حرفاشون می شنید پرسید : حسام

؟ کارگاه چی ؟ - کارگاه شیشه گری.

با ذوق گفت : کارگاه شیشه گری ؟ از همون ها که تو شیشه فوت می کنند

و بهش شکل میدن؟؟ - آره از همونها.

- منم می بری ببینم ؟ -

دوست داری ؟

- آره خیلی ، تا حالا از نزدیک ندیدم فقط چند بار توی

تلویزیون می بری ؟ - آره تو اولین و بهترین فرصت می برمت.

- قول ؟ - قول

قول.

حمید که حرفاشون و می شنید گفت : مگه این مریم خانم سبب خیر بشه و کاری کنه که تو سری به میراث پدری بزنی وگرنه تو که خیلی بی خیالی.

ساعتی از مهمونی گذشته بود ، پذیرایی انجام شده بود وهمه دور هم نشسته بودند و سرگرم تعریف . آیلین و آیدین که تو بغل مریم نشسته بودن وخیال دل کندن نداشتن ، مریم هم بچه دوست ، حسابی خودش و تو دل خواهر و برادر جا کرده بود.

سپیده که ازهر فرصتی برای چزوندن مریم بهره کافی رو می برد مریم ومخاطب خودش کرد وگفت : آخی مریم جون بچه خیلی دوست داری نه ؟

- خوب آره ، کی از بچه بدش میاد اونم بچه هایی به این شیرینی ؟ - ولی بهتره خیلی خودت وبه بچه ها وابسته

نکنی!

مریم با تعجب گفت : چرا؟؟

سپیده تو جاش جا به جا شد وگفت : آخه من شنیدم کسایی که بچه خیلی دوست داشته باشند ، ممکنه خودشون بچه دار نشن.

این حرف سپیده سبب یه خنده تلخ رو لب مریم شد.

فرزانه که با اخلاق و رفتار سپیده آشنایی داشت ومی دونست که از این حرفها منظوری داره ،

گفت : همه اش حرفه ، من خودم عاشق بچه ها بودم ، هیچ بچه ای چه توی فامیل چه توی

کوچه مون از دست من در امان نبود حالا هم که می بینی خدا دوتا شیطون بازیگوشش و

نصیبم کرده.

سپیده که هنوزم خیال نداشت دست از سر مریم برداره با لحن دلجویانه ای که صدتا حرف پشتش بود روبه مریم گفت : ناراحت شدی مریم جون ؟ منظوری نداشتم.

ان شاءالله همین روزها برای آقا حسام یه پسر کاکل زری میاری وخیالت راحت میشه ، اشاره اش به موندن مریمپیش حسام بود.

با شنیدن این حرف از دهن سپیده همه ساکت شدند ، همه نگاهها سرزنش بار به سپیده دوخته شد.

تحمل این حرف از عهده مریم خارج بود ، اشک تو چشمش حلقه زد ، اگر تو جمع دیگه ای بود اگر شرایطش وداشت جواب دندون شکنی به سپیده می داد و نشونش میداد که یه من ماست چقدر کره داره ولی چه حیف که نمی تونست ، حتی امکانش نبود که بلند بشه واز جمع بیرون بره ساکت و سر به زیر نشست.

از اونجایی که خدا باهاش یار بود موبایلش زنگ خورد ، تو دلش خداروبه خاطر این موقعیت شکر کرد ، با نگاهی به صفحه گوشیش با گفتن ببخشید از جاش بلند شد و به طرف حیاط رفت ، در حین رفتن جواب داد : جونم عمه ؟

.....

- سلام، آره چطور؟

.....

- نه خوبم چیزی نیست.

رفت بیرون و دروپشت سرش بست.

با رفتن مریم وبسته شدن در حسام هم مثل یه بمب منفجر شد.. سعی کرد صداش یواش باشه که مریم نشنوه.

- من معنی رفتار تو رو درک نمی کنم سپیده این چه طرز برخوردی؟ چی می خواهی ثابت کنی هان؟ بین سپیده مریم تازه چند روزه که عضو خانواده ما شده هنوزم مثل بقیه در حق تو بدی نکرده که این طوری شمشیرت واز رو براش بستی مریم زن منه ، دوست دارم که پیش خودم باشه پیش خودم بمونه ، به هیچ کسی هم ربط نداره ، تو هم اجازه نداری تو زندگی و مسائل خصوصی من دخالت کنی! تو هم کم روزهای خوب با حامد نداشتی! مگه من تو کار شما دخالت کردم؟ در ضمن مریم از اون دخترایی نیست که با یه بار توبغل خوابیدن استغفر الله دستی به موهاش کشید وگفت : بار آخرت باشه به پروپای مریم می پیچی ، اگه اون خانمی کنه وجواب نده خودم میدونم چطوری جوابت و بدم ، بعد هم به نیت رفتن به حیاط از جاش بلند شد.

سپیده که اصلاً خجالت تو شخصیتش تعریف نشده بود ، بدون اینکه کم بیار هگفت : خدا کنه همیشه نازش خریدار داشته باشه!!!!!!

حسام به عقب برگشت و باحرص گفت: داره ، خوبم داره مگه تو تواین سه چهار سال از چشم حامد افتادی؟؟؟ در وباز کرد و بیرون رفت ، مریم و دید که روی لبه باغچه نشسته و تو حال خودش ، به طرفش رفت واز پشت دستش و دور بازوهای مریم حلقه کرد . مریم به خودش اومد و به عقب برگشت و حسام و دید ، حسام از چشمهای مریم ناراحتی رو خوند و رد اشک و تو چشمهای مثل شبش دید ، ولی آروم بود.

شونه به شونه اش نشست و گفت : نینم خانم گلم ناراحت باشه.

- نباید می اومدی!! الانه است که به قهر قهر و بودن و ناز نازی بودن هم مفتخر بشم.

حسام از هوش مریم خنده بلندی کرد وگفت : نه!!! آدم شناسیت هم خوبه ها!!

- شناختن این جور آدمها سخت نیست.

- خودم جوابش و دادم ، دیروز هم بهت گفتم که با همه اینجوریه ربطی به تو نداره.

- نمی خوام در موردش حرف بزنم.

هر چی شما بگی ، حالا هم بلند شو بریم تو.

تو برو منم میام.

همین موقع در ساختمون باز شد و حنا به بیرون اومد ، برای این که مریم بخندونه و فضا عوض

بشه گفت : نکنه حسام کاری کرده مریم جون ؟ وای وای وای دیگه مجبورم به مقامات بالا

گزارش بدم ، دیگه همیشه چشم پوشی کرد.

به طرف مریم اومد ، اومد دست مریم و گرفت و بلندش کرد و گفت : بیا بریم داخل می

خوایم شام بخوریم ، من دوساعت دیگه بیشتر وقت ندارم.

- باشه شما برید منم میام ، باید به بردیا زنگ بزنم ، اون موقع نتونستم حرف بزنم نگران

میشه.

- باشه ، پس زود بیا.

مریم با تکون سرش موافقت کرد حسام و حنا رفتند.

بعد از زنگ زدن به بردیا داخل خونه رفت و دید که فرزانه ، حمیرا و حنا مشغول چیدن میز

هستند . به کمکشون رفت ، سرگرم شدن بهونه خوبی بود تا به رفتار زشت سپیده فکر نکنه ،

آروم وبی خیال بود ، انگار نه انگار که چه اتفاقی افتاده.

بعد از خوردن شام هم تو آشپزخونه جمع شدن برای شستن ظرفها ، هرچقدر که مادرشون

اصرار کرد که لازم نیست به خرجشون نرفت ، مریم هم می خواست تو شستن ظرفها کمک

کنه که فرزانه و حمیرا نگذاشتن ، همونجا تو پیش محدثه نشست . محدثه همسن مهراوه بود ،

از قرار معلوم دیروز تو مراسم باهم جفت وجور شده بودن ، با محدثه سرگرم حرف زدن بود

که حدیثه هم درحالی که سحر بغلش بود به آشپزخونه اومد ، سحر هم با دیدن مریم دست و پا می زد که به بغل مریم بیاد ، مریم هم با زبون بچه گونه گفت: جونم ، می خوام بیای پیش من ؟ بیا عسلی بیا تپلی.

با دستاش سحر و قلقلک میداد و سحر هم غش غش می خندید.
بین حمیرا و فرزانه نگاهی ردوبدل شد که مریم معنیش و خوب فهمید ، در جوابشون شونه ای بالا انداخت.

- من رفتار مادرش و به دل نگرفتم سحر کوچولو هنوز تا وارد شدن به دنیای پراز رنگ بزرگترها خیلی فاصله داره.

ساعتی بعد همه آماده بودند تا حنانه و امیر مهدی رو تا فرودگاه بدرقه کنن ، فریبا خانم خیلی نگران بود ، این نگرانی واضطراب از رفتارش کاملاً مشخص بود به حنانه گفت : دخترم نمی شد واسه روز بلیط می گرفتی ؟ آخه این موقع شب موقع سوار هواپیما شدن ؟

- نگران نباش مادر من ، دو قدم راه که بیشتر نیست تا شما برگردی خونه منم رسیدم اصفهان ، بعدشم به خدا از این زودتر بلیط نداشت ، فردا هم دیگه دیرمی شد امیر مهدی مدرسه داشت.

هرچقدر که حنانه اصرار کرد که لازم نیست به فرودگاه بیاین هیچ کدوم راضی نشدن ، در آخر این حنانه بود که کوتاه اومد.

حامد تو فرصتی که به دست اومد به مریم گفت : زن داداش؟ من به خاطر حرفهای سپیده معذرت می خوام ، گرچه می دونم با معذرت خواهی من چیزی درست نمی شه.

- خواهش میکنم آقا حامد شما مثل برادر من ، می دونید تلخی بعضی حرفها وقتی بیشتر می شه که تو مکان وزمان نا مناسب زده میشه ، شاید اگر سپیده این حرف جای دیگه ای زده بود این قدر به من سخت نمی گذشت که امشب ومیون جمع خانواده ، در هر صورت چون می گذرد غمی نیست.

ممنونم ، مریم خانم.

حامد ، حمید وحمیرا هرکدوم با ماشین خودشون رفتن ، حسام ، مادرش ، حنا مریم وامیرمهدی هم با ماشین حسام رفتن ، با اصرار زیاد بلاخره فریبا خانم راضی شد که روی صندلی جلو بشینه.

سپیده از تو ماشین خودشون ناظر این صحنه بود روبه حامد کرد وگفت ایــــــــــــش ، می بینی چقدر خود شیرینه ، خدا کنه تا آخر همین طوری بمونه!

حامد با عصبانیت گفت : میشه بس کنی سپیده ؟؟؟؟ اون بنده خدا که به تو کاری نداره.

- خوبه !! همین مونده که تو ازش طرفداری کنی.

- من که هرچی بگم آب توهاون کوبیدنه.

با حرکت کردن ماشین حسام بقیه هم پشت سرش راه افتادن.

تو فرودگاه همراهان حنا از بقیه بیشتر بودن ، حنا با خنده گفت :هرکی ندونه من یه آدم مهمی هستم یا می خوام به یه سفر دورودرازبرم که این همه برای بدرقه م اومدن.

تک به تک با همه روبوسی وخداحافظی کرد ، مریم کنار حمیرا ایستاده بود بعد از حمیرا

نوبت مریم بود حنا گفت : مریم بابت امشب بازم من معذرت می خوام ، ببخش اگر

ناراحت شدی.

- این چه حرفیه ؟

- می دونم تو خانم تر از این حرفها هستی که به روی خودت بیاری.

- درستش همینه ، این طوری خودمم راحت ترم.

- در هر صورت مادرم به شما و شما رو به خدا می سپرم می دونم که می تونی جای خالی ما رو برای مادرم پر کنی .

حمیرا که نزدیکه می تونه به مادر سر بزنه ولی من راهم دوره دیگه الان خیالم ازبابت مامان هم راحتته.

- خواهش می کنم . جای شما رو که نمی تونم پرکنم ، هر گلی بوی خودش و داره ولی چشم تا اونجایی که از دستم بر بیاد کوتاهی نمی کنم.

- ممنون.

حنانه هم میون بدرقه گرم خانواده اش به خونه برگشت ، آخرین سفارش فریبا خانم به حنانه این بود که به محض رسیدن به خونه زنگ بزنه ، حالا هر ساعتی که می خواد باشه گفت بیدار می مونم تا زنگ بزنی حنانه هم با گفتن چشم راهی شد.

به خونه که رسیدن ساعت از نیمه شب هم گذشته بود برای مریم موندن تو اون خونه بعد از حرفهای سپیده سخت بود ، ته دلش تنها دلیل موندش اونجا فقط و فقط حسام بود ، مهم راضی بودن حسام بود و بس.

ساعت یک بود که حنانه تماس گرفت و گفت که رسیدن و مجید هم تو فرودگاه به دنبالشون اومده.

همه با خیال راحت به اتاقشون رفتن ، مریم و حسام هم همین طور ، اتاق حسام که دیگه متعلق به هر دوشون بود.

تا حسام مشغول مسواک زدن بود ، لباسش و عوض کرد و یه بلوز شلوار راحتی برای خواب پوشید حسام که از دستشویی بیرون اومد مریم هم دست و صورتش وشست و مسواک زد.

از دستشویی که بیرون اومد حسام روی تخت دراز کشیده بود ، لبه تخت نشست و مشغول کرم زدن به دستهایش شد

- مریم؟

جانم؟

یکی از دوستانم شرکت ساختمان سازی داره فردا بعد از ظهر که از دفتر اومدم باهم می ریم شرکتش تا به نقشه خوب برای خونه مون بکشه ، تا به امید خدا تا موقع عروسی خونه مون هم ساخته بشه چطوره؟ - عالیه ، حسام؟ - جون حسام؟

- می گم منم به خورده پس انداز دارم ، به همراه اون کارتی که بابا دیروز بهمون داد ، رو اون پولها هم می تونی حساب کنی ، من و تو تو همه چی شریکیم.

شاکو و دلخور به مریم نگاه کرد و گفت : شما همین که منت گذاشتین و خودتون هستین کافیه .. اون پولم باشه واسه روز مبادا . حالا هیچ نیازی نیست.

- باشه ، امر امر شماست.

- خانم گل؟؟؟ -

جونم؟

- می گم ... از رفتار سپیده ناراحت نشو ، سپیده کلاً چشم دیدن بهتر از خود ونداره ، هرکی وکه فکر کنه از خودش بالاتر و بهتره با حرفاش و رفتارش عذاب میده .. سعی کن نسبت به رفتارش بی تفاوت باشی من خودم خوب جوابش و دادم ، اگرم باز به پروپات پیچید به خودم بگو تا حالیش کنم.

لبخندی به روی حسام زد و گفت : باور کن من دیگه بهش فکر نمی کنم دیگه گذشت به گذشته هم نباید فکر کرد ، حمیرا بهم گفت که چی گفتی ولی لازم نبود ، درست نیست که با این آدمها مثل خودشون برخورد کنی که اینجوری بدتر میشن که بهتر نمی شن . با این جور آدمها باید برعکس خودشون رفتار کرد که به خودشون بیان و راه درست و پیدا کنن . من خودم می تونستم جوابش و بدم ولی این کارو نکردم چون اونم در صدد تلافی بر میاد و آخرش کارمون به گیس و گیس کشی می کشه . معلومه که زورش خیلی زیاده ، منم موهام و خیلی دوست دارم.

حسام به شیطونیش خندید ، مریم و کنار خودش کشید و گفت : قربون خانم گل خانم خودم برم . که این قدر شیطون و فهمیده است.

- خدا نکنه !!!! من چند بار گفتم این جوری نگو؟؟؟

خنده قشنگی کرد و گفت : منم چندبار گفتم حرص نخور که خوردنی میشی ! بگیر بخواب.
- حسام؟؟ -

جونم؟

- می گم من فردا تا ساعت دو کلاس دارم ، اشکالی نداره بعدش برم خونه مون پیش مامانم ؟ - نه چه اشکالی اونجا باش میام دنبالت.

تشکر مریم خیلی به دل حسام نشست و بهش مزه داد.

حسام هم با ذوق گفت : اگه اینجوریه که همیشه می تونی بری خونه تون! شیطون گفت : دیگه کُپنُ امروزت اعتبار نداره .

مریم وبه خودش فشرد و گفت : ولی کپن تو واسه من همیشه اعتبار داره.
آروم گفت : واسه همیشه؟؟

همیشه همیشه.

مریم هم دوست دارمی گفت که صادقانه بود و از ته دلش....

صبح زود از خواب بیدار شد ، آروم وبی صدا تا مریم بیدار نشه ، اما مریم با اولین تکون بیدار شد .چشماشو مالید وگفت : ساعت چنده ؟ - بیدارت کردم ؟

- نه باید بیدار می شدم ، ساعت چنده ؟ - شش.

- کش وقوسی به بدنش داد وهمراه حسام بلند شد.

- آفتاب که هنوز نزده ؟

- فکر نکنم!

- پس نمازم وبخونم تا آفتاب نزده!

فوری به دستشویی رفت و وضو گرفت ، حسام هم حوله اش رو برداشت وبه حموم رفت. نمازش وکه خوند به آشپزخونه رفت وزیرکتری روروشن کرد وبه اتاق برگشت ، لباسهای حسام رو روی تخت گذاشت.دوست داشت حسام به سلیقه اون لباس پیوشه کت وشلوار قهوه ای سوخته به همراه پیراهن شیری رنگ .

هنوزبوی ادکلن تولباسها بود .، تو ادکلنها گشت تا تونست اون بو رو پیدا کنه ، ادکلن هم کنار لباسها گذاشت وبه آشپزخونه رفت.

چایی رودم کرد و میز صبحانه رو چید چند دقیقه بعد هم حسام حاضر و آماده به آشپزخونه اومد ، مریم هم با ذوق به قد و بالای حسام نگاه کرد.

- ممنون ، می خوابیدی ! خودم یه چیزی می خوردم.

- کاری نکردم ، می دونم که مامان هم خسته است و ممکنه خواب باشه ، نباید بدون صبحانه بری!

تشکر کرد و سر میز نشست.

صبحانه رو به اتمام بود که فریبا خانم هم به آشپزخونه اومد، هردو سلام کردند و صبح بخیر گفتند ، فریبا خانم هم با خوشرویی جوابشون رو داد ، با رضایت نگاهی به میز آماده کرد با نگاهش از مریم تشکر کرد که با لبخند گرم جواب گرفت.

- مامان چرا به این زودی بیدار شدید می خوابیدین ، دیشب حسابی خسته شدین.

- نه دخترم من عادت دارم ، می خواستم برای حسام صبحونه آماده کنم که تو زحمتش و کشیدی!

- از این به بعد خودم این کار می کنم ، شما بیشتر اسراحت کنین.

بادی به غبغبش انداخت و گفت : آره دیگه زن گرفتم واسه همین دیگه! نباید که فقط بخوره و بخوابه.

مریم برای فریبا خانم هم چایی ریخت و سر میز گذاشت.

حسام بابت صبحونه تشکر کرد و با بوسیدن گونه مادرش به اتاقش رفت تا وسایلش و برداره . چند دقیقه بعد هم مریم و صدا زد.

مریم ؟ یه دقیقه بیا.

بیخشید مامان؟

- خواهش می کنم عزیزم و بالبخندی مریم و بدرقه کرد.
 - در اتاق باز بود و خبری از حسام نبود ، به اتاق کارش رفت در حال مرتب کردن کیفش بود.
 - جانم ؟ کارم داری ؟
 - آره ، کیفش و بست به طرف مریم اومد.....
 - ببخش که امروز نمی تونم ببرمت دانشگاه.
 - طوری نیست خودم می رم ، ساعت ده کلاس دارم.
 - باشه ، بعد دانشگاه برو خونه تون میام دنبالت
 - باشه ؟ - چشم فرمانده.
- حسام و با خوندن آیه الكرسی بدرقه کرد و به آشپزخونه رفت ، فریبا خانم در حال جمع کردن میز صبحانه بود ، به کمکش رفت . خودش هم با اصرار ظرفها و شست و آشپزخونه رو مرتب کرد . ساعت نزدیکهای هشت بود به اتاق رفت تا کمی درساش و مرور کنه بعد هم برای رفتن به دانشگاه آماده بشه.
- ساعت نه بود که از اتاق بیرون اومد ، به طبقه پایین رفت . فریبا خانم جلوی تلویزیون نشسته بود گونه اش رو بوسید و گفت : با اجازه مامان جان کاری ندارین ؟
- نه دخترم به سلامت ، برای ناهار چی دوست داری برات درست کنم ؟
 - زحمت نکشید مامان، من امروز تا بعد از ظهر کلاس دارم. بعد هم می خوام برم خونه مون ، منتظر من نباشین.
 - به سلامتی عزیزم ، به بابات و مهری جون هم سلام من و برسون.
 - چشم ، سلامت باشید، خدا حافظ.

با لذت به مریم که در حال پوشیدن چادر بود نگاه کرد تو دلش خدا رو به خاطر این عروس شکر کرد و گفت :

خدا حافظ عزیزم . مراقب خودت باش.

- چشم.

مریم مشغول پوشیدن کفشش بود که فریبا خانم که تازه چیزی

یادش اومده بود گفت : مریم جان؟ - جونم مامان ؟

- تو لیستی که برای حسام نوشتم ، ماست وشیر یادم رفته ، دادگاه داره نمی شه بهش زنگ

بزنم ، اگر دیدش یا زنگ زد بهش بگو.

- چشم ، مامان ؟ -

جونم عزیزم.

- می گم پسر شریک بابا گاوداری داره ، مامانم همیشه شیر تازه می خره خودش ماست وپنیر می زنه ، اگر دوست داشته باشین به بابا می گم که برای شما هم شیر بیاره این جوری خیلی بهتره هم از نظر مزه ، هم به صرفه است.

- خیلی هم خوبه عزیزم باشه بگو برای ما هم بیاره البته اگر زحمتی نیست.

- چه زحمتی ؟

کلاسش که تموم شد با بچه ها از کلاس بیرون اومد ، همه از جشن عقد تعریفمی کردند وبا شوخی سربه سر مریم می گذاشتن ، تو پارکینگ از هم جدا شدن.

- ممری ؟ مگه ماشین نداری

؟ - نه!

- بیا خودم می رسونمت.
- مزاحم نباشم.
- یه یه یه ، خدا ازاین خانم شدنها نصیب منم بکنه.
- سوار ماشین سها شد وسها هم تا در خونه رسوندش ، با ذوق کلید انداخت ووارد شد آروم در حیات وبست که جلب توجه نکنه ، قدم به قدم وآهسته تا درخونه رفت . آروم در وبازکرد وسرک کشید خونه ساکت بود ، ازاین سکوت کمی دلش گرفت ولی وقت فکر کردن به این چیزها نبود الان فقط آغوش مامانش رومی خواست و غذای خوشمزه اش.
- تو هال که کسی نبود ، با صدای بلند گفت : من اومدم...م
- مامانش ودید که با سرعت از آشپزخونه بیرون اومد ، به طرفش رفت ومحکم بغلش کرد وتو گوشش گفت : سلام بر مامان خوشگل خودم.
- مریم واز خودش جدا کرد وگفت : بسم الله چرا مثل جن ظاهر میشی مامان ؟
- پس کو حسام ؟ حسام با من نیست تنها اومدم.
- چرا؟
- امروزخیلی کارداره ، منم تا الان دانشگاه بودم ، اومدم که پیش شما باشم، گفته خودش میاد دنبالم.
- ناهار نخوردی ؟
- نه ! دلم واسه دستپختتون تنگ شده مامان.
- چه خودشم لوس می کنه ! خجالت بکش خرس گنده نا سلامتی دیگهشوهر کردی.
- مریم لب ورچید وگفت : حالا شما بزن تو حالم ، دست خودم نیست دلم براتون تنگ شده.
- خیلی خوب باشه ، برو دست وصورتت وبشور تا برات ناهار گرم کنم.

- خودم گرم می کنم.

- حرف نباشه.

- ای به چشم! بابا کجاست؟

- تواتاقشه.

- خوابه؟ - فکر

نکنم.

- برم یه سر بزنم ببینم خوابن یا بیدار.

مادرش هم با تکون دادن سرش موافقت کرد.

پدرش خواب بود بیدارش نکرد. نمی خواست مزاحم استراحتش بشه، تا غروب اینجا بود، لازم نبود که همین حالا بیدارش کنه.

غذایی رو که مادرش گرم کرد خورد و از احوالات همه پرسید. حال آقای مقدم هم پرسید

.مادرش هم در جوابش گفت: صبحی که با خانم مقدم حرف زدم. خوشحال بود می گفت

که آقای مقدم به درمان جواب داده، ولی هنوز باید اونجا بمونن تا از نتیجه کار مطمئن بشن. حدود یک ماه ونیم تا دوماه دیگه هم بر می گردنند.

- خوبه، خدا کنه زودتر بیان تا بردیا هم از این آلاخون والاخونی نجات پیدا کنه.

- آره طفلی بچه ام، دیشب هم اینجا بود، می گفت من که چند سال تو نوبت بودم هنوز به

مراد دلم نرسیدم، ولی عمه مریم تند و سریع به خواسته دلش رسید.

- بمیرم براش، دلم خیلی براش تنگ شده کاش میومد، می دیدمش.

- فکر نکنم امروز بتونه بیاد ، حسابی تو شرکت سرش شلوغه راستی مریم از خانواده حسام بگو ، رفتار شون باتو چگونه ؟

مریم هم بدون در نظر گرفتن رفتار سپیده گفت : خیلی خوب ، با خواهرش حنا که خیلی جور شدم ولی حیف که تهران زندگی نمی کنه . مامانش هم زن خوبی ، من مثل شما دوستش دارم ، هر وقت بغلم می کنه یاد شما میفتم.

مهری خانم هم خیالش از بابت خانواده حسام راحت شد . ناراحت بود از اینکه مبادا با مریم برخورد خوبی نداشته باشن ، هر چند از همون اول هم معلوم بود که خانواده خوبی هستن . نهار و در کنار مادرش خورد . به نصیحت های مادرش درباره رفتار با حسام و خانواده اش با جون و دل گوش داد.

پدرش هم از خواب بیدار شد و ساعت خوبی رو در کنارشون گذروند تا این که حسام اومد دنبالش نیم ساعتی هم حسام اونجا بود تا اینکه عزم رفتن کردن ، هرچی هم که مهری خانم اصرار کرد که برای شام بمونن ، قبول نکردن و به فرصت بهتر موقوف کردن.

به شرکت دوست حسام رفتن ، دوست حسام آقای اسلامی منش استقبال خوبی ازشون کرد و چند تا نقشه جلوشون گذاشت تا انتخاب کنند . میون نقشه ها یکی شون به دل مریم نشست . خونه ای با حیاط نسبتاً بزرگ ، مریم حیاط بزرگ دوست داشت ، دلش می خواست باغچه بزرگی داشته باشه تا بتونه توش درختها و گل های مختلف بکاره .

قسمت داخلی خونه هم شامل یه راه رو بود که به سالن بزرگی منتهی می شد که در واقع هال و پذیرایی بود . گوشه چپش هم یه آشپزخونه بزرگ به همراه حمام و دستشویی . اتاق خوابها

هم قسمت نیم طبق بودند که با چندتا پله از هال و پذیرایی جدا می شد. نقشه قشنگی داشت که وقتی ساخته می شد خودش و بهتر نشون می داد.

قول وقرار گذاشتن ، که تا حدود ده ماه دیگه خونه روساخته و آماده تحویل بگیرن. خسته و کوفته به خونه اومدن ، بوی خوش غذا فضای خونه رو پر کرده بود . آدمهای سیر رو هم گشنه می کرد چه برسه به حسام و مریم که حسابی هم خسته و گرسنه بودند.

موقع خواب حسام به مریم گفت : از جای خونه خوشت اومد.

- آره ، موقعیت خوبی داشت ، از همه مهمتر این که تو محدوده خونه شما و ماست ، رفت و آمد راحت تره.

- نقشه هم که انتخاب شما بود!

- تو دوست نداشتی ؟؟؟؟؟

- چرا ! مگه میشه تو چیزی رو بخوای و من ازش

بدم بیاد؟ - لطف شماست حضرت آقا.

با تکونهای حسام از خواب بیدار شد ، امروز جمعه بود می خواست دلی از عزا دربیاره و خوب بخوابه ، ولی باید با حسام به کوه می رفت ، پشیمون شد از اینکه قول همراهی داده ولی پشیمونی دیگه فایده ای نداشت ، نمی تونست به حسام نه بگه ، از اون گذشته حسام به دوستاش گفته بود که مریم هم همراهشه ، اولین بار بود که با دوستهای حسام روبه رو می شد.

به سها هم قضیه کوه رفتن و گفته بود .سها هم از خدا خواسته گفت که میاد ، سلام و صبح بخیری به حسام گفت و از روی تخت بلند شد با حسرت به ساعت نگاه کرد تازه ساعت شش

بود ، با بی حوصله گی به طرف دستشویی رفت هنوز تو چشماش پر از خواب بود ، دست و صورت شستنش چند دقیقه ای طول کشید.

حسام به در کوبیدو گفت :مریم

؟ - هــــــــوم ؟ - خوابت

برد ؟

در وباز کرد وداخل دستشویی شد ، مریم ودید که پای روشویی ایستاده.

- این جوری دست و صورتت ومی شوری ؟ نیما الان میاد ماهم هنوز حاضر نیستیم

مشت مشت آب سرد به صورتش پاشید تا خوابش بپره .همین طور که آب به صورتش می پاشید گفت: اگر دیشب نمی نشستی به کل کل کردن با بردیا الان این قدر بی حال نبود!

- ا حســــــــام ؟ این چه کاریه ؟ خیس خیس شدم.

- تاوان تنبلیه همینه .

کارش جواب داد و خواب از سر مریم پرید ، با عجله لباسش وپوشید ، چادر ملیش برای

امروز مناسب بود ، این جوری بالا رفتن از کوه براش راحت تر بود.

- مانتوت که بلنده ، چادر هم نپوشیدی نپوشیدی!

- این جوری راحت ترم ، وقتی چادر سرم نیست انگار یه چیزی کم دارم.

- هر جور خودت دوست داری ، من برای راحتیت گفتم ، کوله پشتیش و برداشت واز خونه

بیرون اومدن.

حاضر وآآماده جلوی در بودند تا نیما بیاد دنبالشون.

نیما پسر خاله حسام بود ، دانشجوی ترم آخر پزشکی بود تو دانشگاه شیراز ، مریم دوبار دیده بودش برعکس حسام سبزه رو بود وبا چشم و ابروی مشکی ، جذاب بود .دل هر دختری رو می تونست بیره ، بچه خوبی بود ، مهربون و پاک تو همون دیدار اول از مریم خواسته بود که اونو به چشم برادرش ببینه . رابطه اش هم با حسام خوب بود برای جشن عقد اومده بود چند روز دیگه هم بیشتر فرصت نداشت ، باید به شیراز برمی گشت و برای امتحانات آماده می شد.

خیلی معطل نشدن ، آزرای نیما جلوشون ترمز کرد ، سلام و صبح بخیر گفتن و سوار شدند . باید دنبال سها هم می رفتن.

حسام جلو نشست و مریم هم صندلی عقب.
- باید دنبال دوست مریم هم بریم ، اشکالی نداره که ؟ - نه چه اشکالی من در بست در خدمتم.

آدرسو به نیما داد و اونم گازش و گرفت و راه افتاد.
به سها زنگ زد و گفت آماده باشه که چند دقیقه دیگه جلوی خونه شون هستنند.
جلوی خونه که ایستادن ، مریم می خواست به سها زنگ بزنه که در خونه باز شد و سها بیرون اومد ، تیپی زده بود واسه خودش ، تیپ اسپرت ، مانتو کرمی رنگ به شلوار گرم کن هم رنگش با شال قهوه ای رنگ . عینکش هم روی سرش زده بود ، با اون تیپ عین دختر بچه ها شده بود صورت سفید با چشم های آبی رنگ ابروهاش و مژه هاش هم خرمایی رنگ بود . دماغش هم کشیده و بلند بود به صورتش خیلی می اومد ، وقتی هم که می خندید رو دو تا

لپاش چال میفتاد. دلبری بود واسه خودش ، ولی متین وبا وقار بود .تا حالا اصلاً با پسری دوست نشده بود ، رفتارش خیلی شبیه مریم بود ، از دوران ابتدایی با هم همکلاس بودن.

از دیدنشون جا خورد فکر کرد که مریم و حسام تنها هستن ، از دیدن نیما تعجب کرد ، ولی به روی خودش نیاورد ، با سر سلام کرد.

در عقب وباز کرد تا سها سوار بشه ، وقتی که نشست به همه سلام کرد و صبح بخیر گفت ، جواب هم شنید.

سها با شیطنت تو گوش مریم گفت : این آقا خوشگله

دیگه کیه ؟ لب به دندون گزید و آهسته گفت : سها

؟؟؟؟ - خوب چیه ؟ باید بدونم با کی همراه شدم یا نه ؟

- خیلی خوب! پسر خاله حسام ، نیما!

- حسام از این پسر خاله ها هم داشت ورو نمی کرد.

با آرنجش تو پهلو سها زد و گفت : امروز و دندون به جیگر بگیر ، میشه امروز خانم باشی ؟

من آبرو دارم ها.

- باشه حالا انگار تحفه است!!

مسیر بیشتر تو سکوت و گوش دادن به موسیقی گذشت.

سرفرار که رسیدند بقیه اومده بودن ، از ماشین پیاده شدند وبا هم حال واحوال کردن.

- یکی از خانمها گفت : پس بگو چرا دیگه ما آقا حسام ونمی بینیم!

اشاره اش به زیبایی و جذابیت مریم بود ، مریم هم که منظورش ودرک کرد با خجالت سرش وپایین انداخت.

- زیاد سربه سر خانم من نگذارید ها ، که بامن طرفید گفته باشم.

یکی از مردها گفت: خوب حالا ، حسام نمی خوای معرفی کنی ؟ - چرا!

به مریم اشاره کرد و گفت : بچه ها خانمم ! به دوستاش اشاره کرد و گفت : خانمم بچه ها. یکی از خانمهای گروه گفت : دستت درد نکنه آقا حسام خسته نباشی ، دستش وبه طرف مریم گرفت و گفت :

صبوری هستم . شقایق صبوری ، به طرف یکی از آقایون اشاره کرد و گفت : ایشونم همسرم فرهاد.

مریم دستش وفشرد . رو به هردو گفت : خوشبختم. حسام بقیه رو به مریم معرفی کرد.

احسان وهمسرش بهاره ، محمد وامیر علی وسامی که مجرد بودن ، دو تا دختر خانم دیگه هم بودن که اسمشون صبا ونسیم بهادری که دختر عمو بودند ودختر خاله های بهاره.

نیما رو که کاملاً می شناختند چون وقتی که به تهران میومد پای ثابت گروهشون بود ، سها هم توسط مریم به بقیه معرفی شد ، دیشب از بچه ها خواسته بود که همراهشون باشن ، ولی همه شون به یه بهونه ای خواسته اش رو رد کرده بودن.

جمع خیلی خوب وصمیمی بودن ، تو ومنی تو گروهشون نبود ، در واقع یکی برای همه همه برای یکی.

خانمها یه دسته شدند وآقایون دو دسته ، یه دسته شون قبل از خانمها به راه افتاد ، دسته بعدی هم پشت سرشون.

توصیبت هاشون معلوم شد که احسان و فرهاد از دوستان قدیمی حسام هستند، بچه محل بودن و با هم بزرگ شدن و دوستیشون تا حالا دوام داشته فرهاد سه سال و احسان دو سال از حسام بزرگتر بودند . فرهاد مهندسی صنایع خونده بود و احسان مهندسی آی تی ، شقایق و بهاره هم هم رشته شوهراشون بودند . محمد و امیر علی و سامی با حسام هم کلاسی بودند . اونها هم مثل حسام این ترم دکتری می گرفتند ، صبا و نسیم هم که رابطه خیلی خوبی با هم داشتند . هر دو قصد داشتند دکتر بشن و الان هم دانشجوی بودند . از نظر اخلاق و رفتار هم که بی نظیر بودند . جمعی که مثل کف دست با هم صادق بودند . مریم از اینکه تو اون جمع حضور داشت خیلی خوشحال بود . می شد که دوستهای خوبی برای هم باشند مقداری از مسیر رو که رفتند ، روی یه سطح صاف نشستند و بساط صبحانه رو راه انداختند .

هر کی هم هرچی داشت وسط سفره گذاشت و بی تعارف شروع کردن به خوردن . این میون نیما هوای سها رو خیلی داشت که از نگاه تیزبین مریم دور نمی موند .

بعد از خوردن صبحانه دوباره جمع زنونه و مردونه شد ، خانمها یک طرف نشستند آقایون هم یک طرف ، می خواستند کمی استراحت کنند بعد به راهشون ادامه بدن .

صحبتهاشون حول و حوش کار بیرون و خونه داری بود که نسیم رو به بهاره گفت : تو که از بچه شانس آوردی ، خدا خیلی دوست داشته که همچین بچه آرومی بهت داده .

مریم با تعجب به بهاره نگاه کرد و گفت : مگه بچه هم داری؟ - با اجازه بزرگترها بله .

- دختر یا پسر؟

صبا گفت : یه پسر نازو تپل ، اگر بینیش!!!!

سها پرسید : اسمش چیه ؟

- آقا ایلیا.

- الان کجاست ؟ -

پیش مامانه.

- آروم می گیره ؟

- آره . بچه خیلی آرومیه ، بهونه نمی گیره ، نه اینکه صبح تا شب پیش مامانه میونه خوبی باهاش داره . از اون گذشته تا وقتی که ما برگردیم خوابه.

- زنده باشه ان شاءالله.

- ممنون.

- شما چی شقایق جون ، بچه داری ؟

با این سؤال مریم چشمهای شقایق ناراحت شد ولی لبخند تلخی زد و گفت : نه هنوز مریم فهمید که شقایق از سؤالش ناراحت شده می خواست حرفی بزنه که بهاره گفت : آقايون مثل اینکه جا خوش کردید مگه قرار نیست ادامه بدیم ؟

- والله ما که خیلی وقته آماده ایم ولی حرفهای خانمها که هیچ وقت تمومی نداره.

- آقا فرهاد ???

- والله تقصیر من نیست به نمایندگی از جمع گفتم.

مریم قدمهای خودش وبا شقایق که پشت سر همه آهسته راه می رفت هماهنگ کرد تا باهاش حرف بزنه ودلیل ناراحتیش وبفهمه ، عذاب وجدان داشت که با حرفش شقایق وناراحت کرده.

چند قدمی که از جمع عقب افتادن ، مریم گفت: شقایق جون؟ از سؤال من ناراحت شدی ؟ - نه عزیزم ، ازسؤال ناراحت نشدم.

- مطمئن؟؟ - صد

در صد.

چند قدمی تو سکوت راه رفتند تا اینکه شقایق سر صحبت و باز کرد:

- مریم جون ؟ چرا فکر کردی که من ناراحت

شدم ؟ - وقتی اون سؤال و پرسیدم چشمت

غمگین شد.

- یعنی از چشمام فهمیدی که من ناراحت شدم.

- آره ، مامانم همیشه میگه چشم آدمها آینه دلشونه ، منم به این حرف اعتقاد دارم ، از

چشمهای آدمها میشه به درونش پی برد ، به خویشون ، پاکیشون ، ناراحتی شون

و خوشحالی شون خلاصه کلام به شخصیتشون.

- که این طور ، حالا دوست داری دلیل ناراحتی من وبدونی ؟

- من هیچ وقت تو زندگی اطرافیانم کنجکاوی نکردم ، نخواستم بدونم که تو زندگیشون یا تو

دلشون چه خبره ، خودت اگر دوست داشته باشی خوشحال می شم که باهام درد و دل کنی ،

آدم یه وقتیایی احتیاج داره تا با یکی حرف بزنه تا سبک و آروم بشه.

- آره منم موافقم ، البته با یه آدم امانت دار که بتونه محرم خوبی باشه.

- بله اون که در اولویته.

- تو این چند ساعت که باهم آشنا شدیم مهرت به دلم نشسته یه جورایی تو دلم جا کردی ، می دونم که می تونی مثل خواهرم باشی.

- از اینکه به من لطف داری ممنون ، بدون که منم تو رو مثل خواهرم دوست دارم لبخندی زد وگفت : درست فهمیدی خانم من ناراحت شدم ولی نه از حرف تو از وضعیت خودم ناراحت شدم ، می دونی مریم من نمی تونم بچه دار بشم.

با بهت و تعجب گفت : چرا نمی تونی بچه دار بشی ؟ - یه مشکل بزرگ وحل نشدنی دارم.

لبخندی زد و دستش و دور شونه شقایق حلقه کرد وگفت : مگه شما چند ساله ازدواج کردین ؟ چرا به این زودی نا امید شدی و واسه خودت نتیجه گیری کردی ؟

- مشکل من ربطی به مدت ازدواج نداره.

- پس چی؟؟

آهی کشید وگفت : چند ماه بعد از ازدواجمون یه مشکل بزرگ برای رحمم پیش اومد که مجبور شدم رحمم رو خارج کنم.

با ناراحتی و چشמהای به اشک نشسته بازوی شقایق و نوازش داد وگفت : عزیزم —————
.یعنی هیچ راهی نداشتی؟؟

- نه به غیر از عمل راه دیگه ای نبود.

تو سکوت سرش و پایین انداخت ، هیچ حرفی برای تسکین شقایق نداشت.

- ببخش که ناراحتت کردم.

- نه خانمی ، چیزی نیست.

- تو دومین نفری هستی که می دونی ، بجز بهاره و تو کسی نمی دونه.
اشکش وپاک کرد وگفت: از اعتمادت ممنون ، ازاینکه من وقابل دونستی ، لبخند تلخی زد
وگفت : دیدم تا من از تو پرسیدم فوری حرف وعوض کرد!

- بهاره با خواهرم هیچ فرقی برام نمی کنه ، تو این چند سال دوستی حسابی پشتم بوده ، وقتی که فهمیدم چه مشکلی دارم و هیچ چاره دیگه ای ندارم با حرفاش ، با مهربونیهاش کمکم کرد ، در مورد مشکلم با هیچ کی حرف نزدم حتی به خانواده خودم که اونم خواست فرهاد بود ولی بهاره با همه فرق داشت ، تو تمام مدتی که بیمارستان بودم و تو خونه استراحت می کردم کنارم بود ، درحالی که همه فکر می کردن من مسافرتم بهاره روزها و شبهاش وبامن می گذروند . اونم تو شرایطی که خودش به مراقبت احتیاج داشت ، خواهری رو در حقم تموم کرد.

- آقا فرهاد چه کار کرد ؟

- فرهاد و که اگر هیچی نگم بهتره ، هیچ جوری نمی تونم توصیفش کنم ، هیچ واژه ای لیاقت مهربونی فرهاد ونداره اونم داغون شد ، کم دردی نبود ولی هیچ تغییری تو اخلاق ورفتارش پیدا نشد.

وقتی فهمیدم که دیگه تا آخر عمر نمی تونم بچه دار بشم ازش خواستم که بره پی زندگیش ، ازش خواستم که بره و به چیزهایی که حقشه برسه ولی نخواست ، نرفت ، گفت عهدی رو که بسته نمی شکنه ، گفت که خاطر من از هر چیزی براش با ارزشتره ، با وجود اینکه بچه خیلی دوست داشت ولی کنارم موند.

- غیر از اینم ازشون انتظار نمی رفت ، معلومه که چقدر آقا وفهمیده است ، باید به داشتنش افتخار کنی.

- همه تلاشم و برای خوشبختیش می کنم ، گرچه جای یه چیزی توی زندگیمون خالیه.

- جای اونم می تونی پر کنی ، البته اگر خودت و آقا فرهاد بخواین.

- می دونم چی می خوام بگی خودمون هم تا حالا خیلی بهش فکر کردیم ولی هنوز به نتیجه ای نرسیدیم ، می دونی شرایط ما خیلی فرق می کنه هیچ کس از این ماجراها خبر نداره واینه که کاروسخت می کنه.

- حافظ تویکی از غزلهاش میگه:

دوش بامن گفت پنهان کردانی تیزهوش ، و آرزوما پنهان نشاید کرد سر می فروش.
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع ، سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش.
یعنی اینکه هرچی کار دنیا رو سخت بگیری سخت تر می گذره ، نباید به خودتون سخت بگیرید چاره اش یه دل پر از امیده وبی نهایت توکل ، به این فکر کنین که تو این کار خدا مثل همه کارهاش حکمتی بوده که باید درکش کنین .

شاید یه چیزی رو از شما گرفته که به جاش یه چیز بزرگتر به یه نفر دیگه بده ، از شما نعمت بچه دار شدن وگرفته تا به یه بچه بی پناه و تنها یه پدر ومادر مهربون عطا کنه ، من وتو باهم مهربونیم در حالی که چند ساعته هم دیگه رو می شناسیم پس نباید برای مهربونی دنبال دلیل گشت ، وقتی تو و آقا فرهاد تو این قضیه یک دل شدین خدا هم با همه قدرتش بهتون کمک می کنه ، کافیه شما یه قدم بردارین تا خدا چندتا قدم به طرف شما بیاد جوری کارها وراست وریس می کنه که خودت نمی فهمی کی وکجا به اون چیزی که می خواستی رسیدی.

نگاهی به شقایق انداخت که میخ اون و حرفاش شده بود ، سرفه ای کرد وگفت :نطقم تموم شد ، از رو منبر پیام

پایین؟

- مریم وبغل کرد وگفت :آقا حسام شانس آورده ، بهتره خدا رو شکر کنه که من پسر نیستم.
- پسرم بودی من قبولت نمی کردم.

- مگه چیم از آقا حسام کمتره
؟ - خیلی چیزها.

- خودم فهمیدم ، حالا بگو ببینم ناقلا آقا حسام رو هم همینطور
آروم میکنی ؟ - نه ، از راههای دیگه.

- اونوقت چه راههایی ؟؟ -
اون دیگه از اسرار مگوئه.

- ببینم حرف شما چیه که تمومی نداره ؟ شقایق خانم خواست باشه ها خانمم رو حسابی ازم
گرفتی ها.

آروم گفت : حلال زاده هم هست ، این آقا حسام!

رو کرد به حسام و گفت: این قدر زن ذیلی خوب نیست آقا حسام بعد کار دستتون میده ها.
حسام اشاره ای به فرهاد کرد و گفت : کمال همنشین در من اثر کرد.

بقیه راه روهم با شوخی و خنده طی کردن ، اگر شقایق موضوع رو به مریم نگفته بود ، مریم

باورش نمی شد که این دو تا زوج با مشکل به این بزرگی کنار اومدن و کنار هم به خوبی

و خوشی زندگی میکنن ، تو دلش برای شقایق و فرهاد دعا کرد و از خدا خواست که پشت

و پناهشون باشه و راهی جلوی پاشون بگذاره که خوشبختیشون از این که هست کاملتر بشه.

تا نزدیکیهای قله رفتند و برگشتن ، وقتی که پایین رسیدند موقع ناهار بود . به رستورانی که

همونجا بود رفتند و از خجالت شکمشون دراومدن.

روز خوبی رو گذروند و دوستان خوبی هم پیدا کرد ، مریم که به واسطه حسام دیگه جزء ثابت گروه می شد ، از سها هم خواستند که دفعه های بعد هم همراهشون باشه وسها هم قبول کرد ، این طوری شد که کوه رفتن برنامه ثابت و همیشگی مریم وسها هم شد.

شماره ها رد و بدل شد و ازهم خداحافظی کردن ، مثل صبح مسافر ماشین نیما بودند ، اول سها رو رسوندن.

موقع پیاده شدن سها گفت:

- بفرمایید داخل

- ممنون مزاحم نمی شیم.

- این چه حرفیه شما مراحمید . می شه بد بگذرونید ها.

- لطف دارید سها خانم ، تو یه فرصت مناسب.

- خواهش می کنم ، دست شما هم درد نکنه آقا نیما امروز به شما هم خیلی زحمت دادم.

- خواهش میکنم ، کاری نکردم.

- خیلی خوب پس با اجازه ، خداحافظ.

با مریم دست داد و ازبقیه خداحافظی کرد.

نیما حسام و مریم وهم رسوند.

- به خاله سلام برسون.

- مگه نمیای داخل ؟ - نه

باید برم بار سفر ببندم.

- شام بخور بعد برو!

- ممنون.

با نیمادست داد و گفت : خیلی خوب ، دستت درد نکنه داداش.

- آره آقا نیما خیلی لطف کردید.
- من اهل تعارف نیستم مریم خانم ، کار خاصی هم نکردم ، روز خوبی بود ، امیدوارم که بازم تکرار بشه.
- البته که تکرار میشه ، با نیما روبوسی کرد و گفت : خیلی مواظب خودت باش با ماشین خودت میری ؟ - آره ، دیگه شیراز کاری ندارم امتحانات تموم بشه زود بر می گردم.
- به امید خدا ، موفق باشی ، خیلی احتیاط کنی ها نیما!!!
- چشم.
- ان شاءالله که به سلامتی وبا دست پر برگردید.
- ممنونم مریم خانم.
- با نیما خداحافظی کردن ، نیما هم گاز ماشینش و گرفت و رفت.
- وارد خونه که شدند کسی خونه نبود.
- انگاری مامان نیست ؟
- نمی دونم ، نگفت که جایی میره ؟
- نه به من که چیزی نگفتن.
- تو آشپزخونه سرک کشید و کاغذی رو در یخچال دید.
- بیا حسام اینجا یادداشت گذاشتن.
- از رو این گفت : چی نوشته ؟
- رفتن خونه دوستشون ، خونه مهوش جون ، از صبح هم رفتن ، به ما هم زنگ زدن ولی مثل اینکه آنتن نمی داده .
- گفتن که غروب بری دنبالشون.

- باشه ، یه دوش می گیرم ومی رم.
- به این زودی ؟ مامان گفته غروب!
- خونه مهوش خاله کرجه تا برم طول می کشه.
- خندید و گفت : چرا برعکس گفتی ؟
- خاله مهوش شمالیه ، منم باهاش شوخی دارم بهش می گم مهوش خاله.
- آهان.
- من برم دوش بگیرم.
- باشه.
- حسام به طرف اتاقشون رفت ومریم هم زیر کتری رو روشن کرد که چایی دم کنه . این موقع چایی می چسبید.
- از حمام که بیرون اومد چایی خورد وحاضر شد که دنبال مادرش بره.
- تو نمیای ؟
- نه منم باید یه دوش بگیرم.
- باشه چی می خوری برای شام بگیرم ؟
- چیزی نخری ها ! خودم یه چیزی درست می کنم.
- گونه مریم وبوسید وگفت : به به خانم گل کدبانوی خودم ، خوشمزه باشه ها!
- چشم ، امردیگه.
- سلامتی ، نرنی خودت وبسوزونی ها ، من زود بر می گردم.
- نه مراقبم ، برو به سلامت، احتیاط کن.
- چشم عزیز همیشه نگران من.

حسام که رفت ، یه دوش گرفت و تو آشپزخونه مشغول پخت شام شد . حسام کباب تابه ای دوست داشت ، تا یخ گوشت آب شد بقیه مواد رو هم آماده کرد ، خمیر و خوب ورز داد که از هم نره ، کباب ها رویکی یکی آماده کرد و توماهی تابه چید در ظرف و گذاشت و روی حرارت کم گاز گذاشت تا با روغن خود گوشت سرخ بشه ، این طوری بهتر از مایکروفر بود.

در حین سرخ شدن کبابها سبزی خوردن رو شست و گوجه ها هم تمیز و آماده روی میز گذاشت تا به موقع خرد کنه زیر کتری رو روشن کرد و حرارت و ملایم کرد که تا برگشتنشون چایی هم آماده باشه، دیگه غذا آماده بود ، حرارت گازرو کمتر کرد تا غذا نسوزه و گرم بمونه. ظرفهایی رو که برای آماده کردن شام کثیف کرده بود شست.

به اتاقش برگشت و لباسش و که بوی غذا گرفته بود عوض کرد . از توصیه های مامانش بود که زن کدبانو همه چیزش باید به جا باشه ، رسیدن به شکم شوهر و ازاون مهمتر رسیدن به چشم و دل شوهر ، یه زن خوب باید تا وقتی که آقای خونه بر می گرده همه کارهاش و کرده باشه ، تمیز و ترگل و ورگل منتظر شوهرش باشه ، نه اینکه وقتی میاد لباسش هنوز بوی پیاز داغ بده. تونیک کالباسی رنگی پوشید که تا بالای زانوش بود ، با شلوار گرم کن مشکی ، موهایش وهم با کش دم اسبی بست .

حسام گفته بود که موهایش همیشه باید باز باشه هیچ وقت با گل سر جمعش نکنه ، مکافاتی بود ولی خوب حسام بود دیگه ، نمی شد رو حرفش حرف زد.

همه لباسهای کثیف و جمع کرد و تو لباسشویی انداخت ، با زدن چند تا دکمه زحمت شستنشون رو دوش لباسشویی افتاد.

چایی رو دم کرد و سر کتری گذاشت ، میز رو هم چید.

به حسام زنگ زد.

- جانم ؟

- بی بلا ! کجایی ؟

- نزدیک خونه خانم گل ، چیزی نمی خوای

بخرم ؟ - نه دستت درد نکنه ، مراقب باش.

- چشم.

- بازم بی بلا.

چند دقیقه بعد هم صدای ماشین حسام تو حیاط پیچید.

دم در حال منتظرشون ایستاد ، فریبا خانم و پشت سرش حسام.

فریبا خانم وبغل کرد و گفت : سلام مامان ، خوش گذشت ؟

مریم وبوسید و گفت : خیلی عزیزم جات خالی بود ، مهوش همه اش غر می زد که چرا زن

حسام و نیاوردی ؟ گفتم رفتن کوه ، تازه خبر ندارن که منم اینجام.

پشت فریبا خانم به حسام بود ونمی دید که حسام بغلش وباز کرده ومنتظره .. مریم خنده

اش گرفته بود و به روی خودش نمی آورد ، برای معطل کردن حسام گفت:

- دفعه بعد همراتون میام . منم دوست دارم دوباره بینمشون.

- حتماً! وارد خونه شد وگفت : چه بوبرنگی راه انداختی عزیزم ، چرا زحمت کشیدی خسته

بودی خودم می اومدم یه چیزی درست می کردم.

- کاری نکردم ، حسام می خواست غذا از بیرون بگیره ، خودم گفتم شام درستی کنم.

- ممنون دخترم ، من برم لباسم وعوض کنم وییام تو هم برو حاجت پسرمن وبرآورده کن که

این بچه زیر پاش علف سبزشد.

نه انگار فریبا خانم هم فهمیده بود، لبش وبه دندون گزید و سرش وپایین انداخت.
 فریبا خانم که رفت به طرف حسام برگشت ، هنوزم همونجا به همون حال ایستاده بود.
 - بیا تو دیگه ، فقط می خواستی من خجالت
 بکشم ؟ - نه... هنوز حاجتم بر آورده نشده.
 - بیا تو بیرون زشته.
 - خانه در امن وامان است ، زود باش دیگه ، مامانم وصدا می کنم ها.
 - از دست تو!
 حسام هم به بهترین شکل ممکن حاجتش وگرفت به مریم اعتراض کرد که چرا دوباره
 موهاش وبسته....
 - چی می شد موهای تو هم بلند بود تا حال من ومی فهمیدی؟
 - چی می شد تو حال من ومی فهمیدی؟ جونم ، خانمم ، خوشگلم ، وقتی من هستم دوست
 دارم موهاش باز باشه ، توقع زیادیه ؟ - نه ، ولی...
 - ولی نداره ، مامانم وصدا کنم
 ؟ - صدا کن!!!
 - ماما.....
 دستش وجلوی دهنش گرفت وگفت:
 حسام ؟ - خودت گفتی.
 - چقدر که تو حرف گوش کنی!!!
 بیایین تو دیگه ، هنوز بیرون
 هستین ؟ - اومدیم مامان.

- من نمی دونم توازاینکه من خجالت بکشم چی گیرت
میاد؟ - وقتی خجالت می کشی وسرخ وسفید میشی
خوشگل تر میشی.

نفسش وتند بیرون فرستاد، با زورخودش وازبغل حسام بیرون کشید ، لباسش ومرتب کرد
ورفت تو خونه.

فربیا خانم تو آشپزخونه بود ، لبخند زدورفت کنارش ایستاد.
به روی مریم لبخندی زد وگفت:

- چکارکردی دخترم ؟ معلومه که خیلی خوشمزه شده.

- اول بخورید بعد نظر بدید ، شاید بعد پشیمون بشید از این تعریف.

- اصلاً تعریف نیست ، واقعیه عزیزم . دست مادرت درد نکنه با این دختر تربیت کردنش ،
ماشاءالله از هر انگشتت ده تا هنر می ریزه.

حسام هم به جمعشون پیوست وگفت : اشتباه گفتم ماما ! ازهرده انگشتش یه هنر می ریزه.

سرش وتو گوش مریم کرد وخیلی آروم گفت : که اونم دیوونه کردن منه.

با حرص ونجوا گونه جواب داد : تا دلت هم بخواد.

- خواستنی که می خواد.

- حسام ؟ - جانم

مامان ؟

- چرا اینقدر دختر من واذیت می

کنی ؟ - من که کاریش ندارم ماما.

- بله کاملاً معلومه . بهتره شام بخوریم ، که غذای مریم خانم از دهن میفته.

- منم با مامان موافقم.

دستاش وشست ، بعد از فریبا خانم وحسام سر میز نشست همه چیز آماده بود ، سبزی خوردن ، ماست ، دوغ ونوشابه،فریبا خانم هم ظرف کباب ووسط میز گذاشت.

- گوجه می خواین براتون خرد کنم مامان ؟

- نه عزیزم ، همین ماست وسبزی خوبه.

- شما چی آقا حسام ؟ -

نه.

دوتا گوجه برای خودش خرد کرد ، آماده که شد حسام بشقاب واز جلوش برداشت.

- یه دفعه هوس کردم.

- نوش جان.

دوباره برای خودش گوجه خرد کرد.

به این راحتی ها لج مریم در نمی اومد، یعنی فقط واسه حسام این طور بود ، درمقابل حسام همیشه آروم بود.

بعد از خوردن شام اجازه نداد که فریبا خانم کاری انجام بده.

ظرفها رو خودش شست وآشپزخونه رو هم مرتب کرد . حسام هم که همون موقع به

اتاقش رفت تا به کارهایش برسه ، فردا دادگاه داشت وباید آماده می شد.

دوتا چایی ریخت وپیش فریبا خانم نشست ، خودش یه استکان جلوش گذاشت وگفت :

بفرمایید مامان.

- ممنون عزیزم.

- نوش جان.

- می رفتی استراحت می کردی ،، امروز حتماً خسته شدی.
- نه خسته نشدم ، روز خوبی بود.
- از حسام راضی هستی ؟
- بله که راضیم.
- حسام که اذیتت نمی کنه ؟
- با تعجب گفت : اذیت ؟؟؟ خندید و گفت : معلومه که نه.
- خوب خداروشکر ، حسام با این شیطونیهاش....
- مریم متوجه منظورشون شد وبا لبخند سرش وپایین انداخت وگفت : من حسام ودوست دارم مامان حتی شیطونی هاشو.
- خجالت نداره عزیزم ، طبیعیه ، منم خودم از این دورانها داشتم ، میدونی مرتضی هم درست مثل حسام بود شاید هم بدتر.
- خدا بیامرز دشون.
- ممنون خانمی ، خدا همه اسیران خاک ورحمت کنه.
- آره ، آهی کشید وگفت : ماهم عالمی داشتیم ، می دونی حسام هم از نظر صورت هم از نظر اخلاق ورفتار شبیه مرتضی است . آرزوی مرتضی بود که عروسی حسام رو هم ببینه.
- ولی خوب اجل مهلتش نداد که همچین روزی رو ببینه ، منم می ترسیدم که برم واین روز ونبینم.
- دستهای فریبا خانم وتودست گرفت وگفت : خدا نکنه مامان جون.
- مردن که تعارف بر نمی داره عزیزم . همه یه روزی بار سفر می بندن . ولی من الان دیگه خیالم از بابت حسام هم راحته ، همیشه از خدا می خواستم که قسمت حسام یه زن خوب

وخانم باشه ، حالا هم خدا بیشتر از خواسته ام بهم داده منم باید بیشتر شکرش وبه جا بیارم خودت نبودی ولی خدات بوده همیشه به حسام می گم که باید قدر تو رو بدونه و تورو روچشمش نگه داره.

- خوبی از خودتونه مامان ، من که... .

- بی تعارف گفتم عزیزم . خدا روشکر هم دامادها ، هم عروسهام از هر نظر که بگم ، خوب هستن ، من که ازشون راضی هستم ، خدا هم راضی باشه.

- شما لطف دارین مامان.

- حقیقت بود عزیزم ، ببخش سرت ودرد آوردم.

- خواهش می کنم ، این چه حرفیه ؟

از رومبل بلند شد وگفت : من دیگه برم استراحت کنم عزیزم ، امروز حسابی با مهوش پیاده روی کردیم ، خسته ام کرد.

- بلند شد گونه فریبا خانم رو بوسید وگفت : شبتون بخیر.

فریبا خانم که به اتاقش رفت ، مریم هم استکانها رو به آشپزخونه برد وشست . برای حسام که هنوز مشغول کار بود یه لیوان شیر ریخت ، چند تا دونه خرما هم کنارش گذاشت وبه طرف اتاق کار حسام رفت.

با زدن چند ضربه به در وارد شد ، حسام پشت میزش نشسته بود ودر حال نوشتن بود.

- خسته نباشی!

- مرسی خانمی ، فکر کردم خوابیدی!

- نه با مامان صحبت می کردیم.

- عروس و مادر شوهر خلوت کرده
بودین؟ - آره ، کارت تموم نشد؟ - چرا
دیگه چیزی نمونده.
چند لحظه سکوت کرد که حسام حواسش به کارش باشه.
- چیه دادگاه سکوت اعلام کرد ؟ با
خنده گفت : نه دلم سکوت اعلام
کرد.
- قربون دلت برم.
- خدا نکنه !!!!!!! حسام ؟؟؟ من چند بار باید بگم؟
- هرچی دلت خواست ، ولی من گوش نمی دم ، دل منم یه قانونهایی داره دیگه ، به لیوان شیر
اشاره کرد و گفت :
واسه منه؟
- آره ! یادم رفته بود.
- بیار تا بخورم.
- چشم.
بلند شد سینی رو از مریم گرفت ویه طرف میز گذاشت ، مریم واز کمر بلند کرد
وروی میز نشوند - اینجا بشین الان کارم تموم می شه.
- باشه ، می گم حسام اگر کاری درباره پرونده ها یا پایان نامه ات داری به من بگو هر
کاری ازم بریاد دریغ نمی کنم.
- اتفاقاً خودم می خواستم بهت بگم ، گفتم شاید دوست نداشته باشی ، نه اینکه راضی نشدی
بیای دفتر باهم کار کنیم

!

- چرا دوست نداشته باشم؟ من اگر نیومدم دفتر به خاطر درسام بود، میدونی که این ترم و ترم بعد درسها خیلی سنگینه تازه آزمون کارشناسی هم هست، باید به اونها برسم.

- باشه هر جور راحتی من فقط می خواستم تو پیشم باشی، پس گفتی که کمکم می کنی؟ - آره.

- می تونی پایان نامه ام رو تایپ

کنی؟ - بله که می تونم، شما جون بخواه.

- قربونت، پس کارهای تایپ با خودت، خودم بهت می گم باید چکار کنی. - باشه.

پرونده رو بست و توکیفش گذاشت تا برای فردا آماده بشه، مریم نگاهی به پرونده انداخت، خیلی وقت بود که می خواست در باره مسئله ای که ذهنش و درگیر کرده بود با حسام حرف بزنه اما از ناراحت شدن حسام دل می زد...

به نظرش امشب بهترین فرصت بود، دلش وبه دریا زد و گفت:

- حسام؟ - جون

حسام؟

- این پرونده که روش کار می کنی درباره چی هست؟

- درباره ارث ومیراث، وارثین یه بنده خدایی با هم مشکل دارن.

- سر چی؟

باباه دوتا زن داشته ، ازاولی شش تایی بچه داره واز دومی هم یکی ، زن دومی قبل از مرده فوت می کنه ، اون بنده خدا هم تو وصیت نامه اش یه سهمی هم واسه زنش در نظر می گیره که خوب در نبود اون به بچه اش می رسه ، بردارها ودوتا از خواهرها می خوان کاری کنن که بردار ناتنی شون دستش به ارثیه مادرش نرسه.

- چه نامرد هستن ، حالا کدوم شاکین ، کدوم متشاکی ؟ - بچه زن دوم شاکی ، اونها هم خوب متشاکی.

- تو وکیل کدومشونی ؟
- وکیل شاکی.

نفس عمیقی ازسر آسودگی کشید وگفت : خیالم راحت شد.
- واسه چی ؟

- می خوام یه چیزی بگم حسام ولی قول بده حرفم وحمل بردخالت نکنی وناراحت نشی!
- خوب چی هست ؟

- بین حسام ، من دوست ندارم تو کارهای تو دخالت کنم ولی یه چیزی در مورد کارت هست که به منم مربوط میشه.

- چی ؟

- در مورد درآمدی که به دست میاری !پولی که تو به دست میاری قراره خونه مون رو بسازه و پشتوانه زندگیمون باشه!می خوام خواهش کنم که هیچ وقت به خاطر درآمد بیشتر وبهتر، حقی رو ناحق نکنی ،وکلات آدمهایی که می خوان بیشتر از حقشون به دست بیارن وقبول نکنی . نمیخوام آه وناله پشت سرت باشه ، یاسایه یه حق ناحق شده رو زندگیمون سنگینی کنه . من

داشتن یه زندگی ساده و یه لقمه نون بی دردسر وبه زندگی آنچنانی ترجیح می دم اینکه شب وروزم رو کنار تو با آرامش سپری کنم وهیچ وقت هیچ ترسی نداشته باشم ، در غیر این صورت....

پیشونیش وبه پیشونی مریم چسبوند وگفت : خانم گل ؟ داشتیم؟ من واینجوری شناختی ؟
 زل زد تو صورت مریم و با آرامش گفت : من خودم به این چیزهایی که گفتم اعتقاد دارم .
 همه اش رو هم مدیون بابام هستم .بابام همیشه برای بچه هاش مثل یه دوست بود . منم با بابام رفیق بودم .تا وقتی که شیرازه من شکل گرفت همراهم بود ، خوب وبد رو بهمون یاد داد ، مرز حلال وحروم رو برامون مشخص کرد ، وقتی که خیالش از ما راحت می شد گذاشت که خودمون برای زندگیمون تصمیم بگیریم ، با شناختی که از بچه هاش داشت خیالش راحت بود که راه کج نمی رن ، حرمت این کار وهم میدونم ، از اینها گذشته من از نظر مالی مشکلی ندارم که به این پولها نیاز داشته باشم . هیچ وقت هم بهش فکر نمی کنم ، حتی حاضر نیستم برای یک بار هم همچین کاری بکنم بابام همیشه می گفت اگر یک بار طمع کردی ومزه اش زیر دندونت رفت ، دیگه محاله ممکنه که بتونی ازش بگذری.

- خدا رحمتشون کنه ، امشب خیلی از بابات یاد کردیم ،با مامان هم که حرفمی زدیم مامان خیلی یادش کرد.

- چی می گفت ???

- از خوبیهای بابات ، از اینکه تو شبیه بابات هستی حتی تو شیطونی کردن.

- پس حرفهای قشنگ قشنگ می زدین ؟

- بله ، نفس عمیقی کشید وگفت : خوبه حداقل مامان حال من ودرک می کنه.

تو حلقه دستهای حسام گیر کرده بود و نمی توانست فرار کنه، از اون مهمتر رو صندلی نشسته بودند و امکانش هم نبود.

عواقب حرفی رو که زده بود رو هم باید می دید.

- که حال تو رو خوب درک می کنه

نه ؟ - شیطون گفت : اوهوم.

- تو شیطون باشی عیبی نداره

!!!؟؟؟ - تج...

تج گفتنش هم شیرین بود و از روی شیطنت ، شیطنتی که دل حسام و به تلاطم می انداخت طوری که نمی شد بیخیال مریم شد و طولی نکشید که گوش مریم زیر دندون حسام گرفتار شد و مریم به خاطر شرایط نتوانست اعتراضی بکنه ، تو بد مخمسه ای افتاد ، خودش هم کم مقصر نبود.....

مریم به شیطونی کردن عادت داشت ، همین طور به عاقبتی که شیطنتش داشت ، همه ی عاقبت ها همیشه شیرین نبودن...

امروزمی توانست به خونه شون بره و پدر و مادرش و بیبینه با اینکه دوسه شب یه بار اونجا بود ولی بازم دلش تنگ می شد و هوای خونه شون و اتاق خودش رو داشت . امروز کلاس نداشت ، از حسام اجازه گرفته بود که به خونشون بره حسام هم در ازای چند تا بوسه رضایت داده بود.

چند تایی از کتابهاش برداشت تا اگر وقت کرد بخونه ، ساعت هشت بود و برای رفتن زود ، مامان فریبا هم خونه نبود رفته بود پیش خیاطش تا لباس بدوزه ، به مریم هم سفارش کرده بود که چیزی برای نهار درست نکنه ، از دیشب شام مونده بودو نیازی به پخت غذا نبود ، قبل از رفتن باید چند تا صفحه دیگه از پایان نامه حسام تایپ می کرد.

حسام صبح زود رفته بود آخه دادگاه داشت ، امروز دیگه تکلیف پرونده ای که سر ارث ومیراث با هم درگیری داشتند معلوم می شد ، متشاکی ها دفعه قبل به دادگاه به وصیت نامه با تاریخ جدیدتر ارائه کرده بودند که دراون اسمی از زن دوم برده نشده بود ، دادگاه هم وصیت نامه رو برای تأیید صحت خط وامضاء به آزمایشگاه فرستاده بود ، نتیجه کار امروز مشخص می شد ، حسام حدس میزد که اونها کاسه ای زیر نیم کاسه شون باشه، وگرنه مدرک به این مهمی رو زودتر رو می کردند واین قدر به خودشون زحمت نمی دادند ، همه امید وتلاشش این بود که بتونه از ناحق شدن حقی جلوگیری کنه.

نگاهی به ساعت انداخت ده ونیم بود دیگه باید آماده می شد برای رفتن . رایانه رو خاموش کرد و بلند شد واز اتاق بیرون اومد ، همزمان صدای بسته شدن در ورودی اومد که محکم بسته شد ، ماما فریبا هیچ وقت اینجوری درونمی بست حسام هم که الان نمی اومد ، به طرف راه پله هارفت که ببینه چه خبره ، حسام ودر حال بالا اومدن دید با قیافه ای ناراحت و عصبانی ، حالش اصلاً خوب نبود ، اولین چیزی که به ذهن مریم رسید نتیجه دادگاه بود.

- سلام ، چی شده؟؟؟؟

نگاهی به مریم انداخت وگفت : سلام، هیچی!!

کیف حسام وگرفت و باهم به داخل اتاق رفتند ، حسام خودش وروی کاناپه تو اتاق انداخت ، سرش و به پشتی کاناپه تکیه داد وچشمش و بست.

کنار حسام نشست وگفت :نمی خوای بگی چی شده ؟ واسه

چی ناراحتی ؟ با همون چشمهای بسته گفت : به خاطر دادگاه

امروز.

- مگه چی شد ؟ موفق نشدی ؟

با تأسف سری تکون داد وگفت : نه ، دادگاه وصیت نامه رو قبول کرد.

- نه ؟

- آره . به راحتی هم قبول کرد ، خط ، امضاء و مهر متعلق به همون مرحومه ، با وصیت نامه

قبلی مو نمی زده.

- تو هنوزم فکر میکنی که.....

- آره ، من مطمئنم .اما اونها هم کارشون خوب بلد بودن ، بین طمع با آدم چکار می کنه

!باباه کم برایشون نگذاشته بود که حق برادرشون وضایع کردند.

- ناراحتی تو واسه چیه؟ تو چرا با خودت این جوری می کنی؟ سیخ روی مبل نشست و با اعتراض گفت: مریم؟؟؟؟ - بد برداشت نکن! دست حسام و تو دستش گرفت و ادامه داد: منظورم اینه که تو همه تلاشت و کردی. هرکاری که ازت ساخته بود انجام دادی و دریغ نکردی. کم نگذاشتی که حالا این قدر ناراحتی. اگر کم گذاشته بودی، اگر همه توانت و به کار نبسته بودی و واقعاً نمی خواستی که اون به حقش برسه به چیزی، ولی تو واسه اش سنگ تموم

گذاشتی، مثل همه پرونده هایی که تا حالا داشتی، اگر به عده ای حالا به هر دلیلی نگذاشتند که این کار به سرانجام برسه و به نفع خودشون پرونده رو پیش بردند، مقصر تو نیستی، این تو نیستی که باید جوابگو باشی، اونها هستند که اول باید تو پیشگاه خدا بعد هم وجدان خودشون جوابگو باشند.

- کاش اونها هم می فهمیدند. ولی دریغ از به جو مروت.
- به چیزی و باور کن حسام! شاید تونسته باشند سر قانون و کلاه بگذارند، سر خدا که نمی تونند کلاه بگذارند، ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه و بلاخره به روزی به جایی حقیقت معلوم میشه. به قولی زمستون میره و روسیاهی به زغال می مونه زهرکی زرنگتر باشند از خدا زرنگتر نیستن.

اونم بنده همون خداییه که اونها رو خلق کرده. روزی اونم به موقع و به جاش می رسه.

- اون که بله . خوب منم ناامید ناامید نشدم که ، فعلا یه اعتراض رو حکم دادگاه گذاشتم .
 بینم چی میشه . شاید تو این چند روز تونستیم مدرکی پیدا کنیم که دستشون رو رو کنه .
 - امیدوارم . باور کن مثل همیشه وهمه جا این خوبیه که برنده میشه . بار کج هیچ وقت به
 منزل نمی رسه . دیریا زود داره ، سوخت و سوز نداره .

- امیدوارم . حرفات خیلی آروم کرد خانم گل . نمی دونی از دادگاه تا اینجا چه جوری اومدم .
 - اولاً که قرار نیست شما همیشه برنده باشی ، یه جاهایی هم شکست می خوری که باید جنبه
 اش رو داشته باشی اگر بخوای با همه پرونده ها این جوری برخورد کنی که همیشه دوماً نباید
 با اعصاب داغون پشت فرمون می نشستگی اگر خدایی نکرده زبونم لال اتفاقی برات میفتاد من
 چه خاکی تو سرم می ریختم ؟ کی به من جواب میداد هان ؟ - نترس خانمی ! بادمجون بم آفت
 نداره .

موهای حسام واز تو صورتش کنار زد وگفت :دیگه این حرف و نشنوم ها . تو عزیز
 دل منی . فهمیدی ؟ مریم وبغل کرد ، به خودش فشردش و گفت : آره ، خوب
 خوب فهمیدم خانم معلم .

خودش واز آغوش حسام بیرون کشید وگفت :خوب برم یه چیزی بیارم بخوری ، مامان
 خونه نیست وگرنه الان با شربت گلاب اینجا بود .

محکم تر بغلش کرد وگفت : نه اگرم خونه بود الان اینجا نبود .
 - چرا؟؟؟

- خوب مامانمان دنیا دیده من می دونه که الان بهترین دارو برای من تو هستی . وقتی تو پیشم باشی دیگه هیچ دارو و شربت نمی خوام ، شیر فهم شد ؟ - بله قربان . حالا اجازه هست ؟

- نه خیر ، من که هنوز آروم نشدم . می دونی چی من و آروم می کنه ؟ نگاه منتظر مریم و که دید ، نگاهش وبه لبهای مریم دوخت و گفت : از اینا ، باید هر چند دقیقه یک بار هم تکرار بشه تا زود اثر خودش و نشون بده .

- رودل نکنی یه وقت .

- خیالت راحت ، عوارض جانبی نداره .

- بچه پررو ، خوشم میاد کم نمیاری .

- راستی تو چرا هنوز خونه ای ؟ مگه نمی خواستی بری خونه تون ؟

- خواستنی که می خواستم ، گفتم قبل از رفتن چندتا صفحه دیگه برات تایپ کنم ، می

خواستم آماده بشم وبرم که جنابعالی با احوال خراب ظاهر شدید ودیگه نشد که برم .

- نمی خوای بری ؟

- اگر بامن بیای چرا می ریم ولی اگر قرار باشه تنها برم ، پیش خودت می مونم . نمی تونم

که تنها ولت کنم وبرم .

- قربون وروجک شیطون خانم خودم برم .

- خدانک....

لبه‌اش قفل شد و نتونست حرف بزنه ، مریم هم شاکی شد و با لبهای فشرده نگاهش کرد ،

حالا خوبه که حالش بده

...

به چشم غرهٔ مریم اهمیتی نداد ، نگاهی به ساعت انداخت و گفت : بهشون
گفتی که می ری ؟ - نه لازم به گفتن نبود.

- خوب شد پس ، دیگه الان سر ظهره ، درسته که تعارف نداریم ولی الان بی موقع است
، عصری می ریم . اشکالی
نداره ؟

- نه ، این که دیگه پرسیدن نداره.

قبل از اینکه نوبت بعدی داروی حسام بشه . خودش واز تو بغلش بیرون کشید و گفت : برم
غذا رو گرم کنم . مامان هم دیگه الان میاد.

- پس تکلیف مریضی و داروی من چی می شه ؟

- شمایی که من می شناسم . با همون یکی دو وعده هم خوب شدید . دیگه لازم به ادامه مصرف
نیست.

- شیطون...

بعد از خوردن ناهار حسام به اتاقشون رفت تا استراحت کنه ، مریم هم با کمک فریبا
خانم ظرفها روشست و آشپزخونه رو مرتب کرد ، فریبا خانم که عادت به خواب بعداز
ظهر داشت به اتاقش رفت.

با حدس اینکه حسام خوابه آروم دروباز کرد وارد اتاق شد.

حسام روی تخت دراز کشیده بود ، از نفسهای منظمش معلوم بود که خوابه . خیلی آروم رو
تخت دراز کشید تا از تکون خوردنش حسام بیدار نشه ، چشماشو به نیت خواب بست که
دست حسام زیر سرش رفت.

- مگه خواب نبودى ؟

- نه ، مگه میشه بدون تو خوابید

؟؟ - مگه من قرص خوابم ؟

به تقلید از خودش گفت : دیگه از این حرفها نشنوم ها تو عزیز دل

منی فهمیدی ؟ خندید و گفت : کم نیاری یه وقت ها ؟

- نه . ولی خودمونیم ها دست کمی هم از قرص نداری از وقتی اومدی چشم داره سنگین

میشه....

حال مریم هم همین طور بود ، فقط فقط با حسام آرام می شد وبس...

با صدای زنگ گوشیش از خواب بیدار شد ، دومین بار بود که زنگ می خورد و دست بردار

هم نبود ، یادش رفته بود سایلنتش کنه . برای اینکه مریم و بیدار نکنه جواب داد البته با

صدای آهسته ... سیفی بود...

- بفرمائید.

....

- سلام.

.....

- نه خواهش می کنم ، ایرادی نداره.

مریم چشماش و باز کرد تا حسام بفهمه بیداره ومعذب نباشه.

با دیدن چشمهای باز مریم درحالی که گوشش به حرفهای مخاطبش بود ، چشمکی زد و لب

زد که : معذرت می خوام.

جوابش از طرف مریم یه لبخند بود.

- چرا ؟ مگه چی شده ؟

.....

دستش واز زیر سر مریم بیرون کشید ، سر جاش نشست وگفت : جدی؟ از کجا؟

.....

- خوب چرا تا حالا چیزی نگفته؟

.....

- اوهوم ، دست پدرتون درد نکنه خوب درسی به بچه هاش داد.

.....

- خوب بهتون تبریک می گم آقای سیفی . خیلی دلم می خواست می تونستم براتون کاری انجام بدم . ولی خودتون شاهد بودید که چه جوری سند رو کردند ودهن قانون رو هم بستند.

.....

- خواهش می کنم . انجام وظیفه بود . امیدوارم که ازاین بعد مشکلی براتون پیش نیاد.

.....

- خدا رو شکر . نه این چه حرفیه ؟ خدا حافظ.

گوشی قطع کرد وبا خوشحالی به طرف مریم برگشت.

- ببخش که از خواب بیدارت کردم.

- دیگه باید بیدار می شدم . کی بود

؟ - سیفی بود ، موکل امروزی.

- خوب چی گفت که تو این قدر خوشحال شدی؟

- می گفت که دیگه نیازی به ادامه کار نیست ، گفت که باباش قبل از فوتش چند تا از ملک

واملاک وبه نامش کرده وچیزی هم به کسی نگفته . فقط یکی از دوستاش که خیلی بهش

اعتماد داشته با خبر بوده . بچه هاش وخوب می

شناخته و میدونسته که ممکنه دبه دربیارن و نذارن که چیزی به برادرشون برسه . دوستش ووکیل خودش قرار میده تا دورادور کارهای بچه هاش وزیر نظر داشته باشه . بینه آخرش چی میشه . اگر حق پسرش رو دادند که هیچ اگر ندادند سندها رو به دستش برسونه .

- خوب خداروشکر، دیگه خیالت راحت شد ؟

- آره ، به قول خودت بالاخره حق به حقدار می رسه این خوبیه که همیشه برنده است . با این خبر خوب حال حسام بهتر شد . دیگه عذاب وجدان نداشت که نتونسته برای موکلش کاری انجام بده ، گرچه اگر خودش موفق شده بود شیرینیش خیلی بیشتر بود .

به خاطر این موفقیت تصمیم گرفت که مادرش و مریم رو شام ببره بیرون . البته در صورت رضایت مریم . چون قول داده بود که عصر به خونه شون برن . صدالبته که مریم راضی بود . خوشحالی و رضایت حسام هم دست کمی از کنار پدر و مادرش بودن نداشت .

امتحانات آخر ترم نزدیک بود و حسابی سرشون شلوغ بود . روزهای پرکاری داشتند . مخصوصاً حسام که باید پایان نامه اش رو هم ارائه می داد ، پایان نامه ای که یک سال برایش زحمت کشیده بود . بردیا و مینا هم مشغول آماده کردن مقدمات عقدشون بودند . تا چند هفته دیگه آقای مقدم از سفر برمی گشت . بردیا هم که حسابی عجله داشت مهلت نمی داد که امتحانات تموم بشه و بعدش مراسم بگیره .

یک هفته بعد از اومدن آقای مقدم روز ده خرداد جشن عقدشون بود . اونم تو بهبوهه امتحانات ، خیال بردیا راحت بود چون امتحانات خودش و مینا تا اون روز تموم میشد . مریم پیشنهاد داده بود که بردیا هم جشن عقدش و روز تولدش که بیست تیر بود بگیره ولی بردیا

قبول نکرد. مریم هم جوابش وبا حرص داده بود که نمی دونم شما مردها چه عجوبه ای هستین. یکی زود عقد می کنه تا روز تولدش با عقدش یکی باشه. یکی هم حاضر نیست روز تولدش عقد کنه چون طاقت نداره. قربون خدا برم چی آفریده.

ده روز هم برای بردیا ده روز بود. شایدم مثل حسام به فکر کم کردن زحمت کادو خریدن نبود. بردیا دیگه یک روز رو هم از دست نمی داد. مریم این حال بردیا رو خوب درک می کرد. امتحانات شروع شد. سرمریم هم جز کتاب و جزوه جای دیگه ای سیر نمی کرد. تو این مدت کوه همی نمی رفتند. برنامه شون رو گذاشته بودند برای بعد از امتحانات. بیشتر بچه ها این روزها امتحان داشتند ولی صدقه سر تلفن و پیامک از حال هم با خبر بودند. یکی یکی امتحانات وبا نمره خوب و عالی پشت سر می گذاشت. خودش که دانشجوی زرنگی بود ولی حسام هم کمکش می کرد.

روزی که بردیا منتظرش بود فرا رسید. خویش به این بود که مریم امروز امتحان نداشت. برای امتحان فردا هم حسابی آماده بود. از قبل خونده بود که با خیال راحت به جشنش برسه و دلواپسی بابت امتحان نداشته باشه. از صبح بهخونه شون رفت. چندتا کارگر مشغول چیدن میز و صندلی ها بودند. هوا کم کم گرم می شد و گرفتن مراسم تو حیاط خالی از لطف نبود. دل مریم بیشتر به حال میوه های درختها و گلها می سوخت. مراسم زنونه خونه خودشون بود. مجلس مردونه هم خونه آقای مقدم. خانواده حسام هم همگی دعوت بودند. فقط جای حنانه خالی بود. قول داده بود اگر تونست حتماً بیاد. ولی اومدنش حتمی نبود.

برای امروزش لباسی از جنس حریر بود حریر طلایی رنگ که زری دوزی شده بود ورده های قهوه ای رنگ توش داشت که با آستر کرمی رنگ خیلی هم خوشگل شده بود. دکلمه بود و تاکمر فیت بدنش، دامنش هم نیم کلوش بود و بلند تا روی قوزک پاش. یه کت نیم تنه

آستین شمشیری هم داشت که احتیاجی به پوشیدنش نبود. ولی برای احتیاط همراهش آورده بود.

طولی نکشید که خونه پراز هیاهوی بچه ها و بزرگترها شد همه از صبح اومده بودند که دور هم باشند و کمک کنند.

دلش برای همه تنگ شده بود از مهران و مهبد گرفته تا مهرانه و عرشیا. تا دلتنگیش تموم نمی شد و لثون نمی کرد همه شاد و خوشحال بودند و مثل همیشه جای مهمان و مهتا با اهل و عیالشون خالی بود. برای مراسم عقد نتونسته بودند بیان ولی قول حتمی داده بودند که برای مراسم عروسی که اواخر شهریور ماه هست میان.

برای آرایش هم قرار بود به آرایشگاه خواهر سها بره. سها رو هم خودش دعوت کرده بود. ولی سها به خاطر امتحان عذر خواهی کرد و نیومد. مها هم توی آرایش مهارت خاصی داشت. همیشه سرش شلوغ بود. حسام تا آرایشگاه رسوندش و قرار شد آماده که شد زنگ بزنه تا بیاد دنبالش.

دو ساعتی بیشتر تو آرایشگاه نبود. موهاش که پیچیدن نمی خواست. کمی پایینش حالت داد البته به سختی. تل پهن هم رنگ از جنس لباسش هم روی موهاش انداخت. آرایش صورتش هم رنگ لباسش بود. به اضافه رژلب خوشرنگی که مریم نفهمید چه رنگیه. ولی آرایشش و کامل و بی نقص کرده بود.

به حسام زنگ زد و حسام هم به دنبالش اومد. تو ماشین که نشستند. دست زیر چونه مریم گذاشت و سرش و بالا آورد. خیلی خوشگل شده بود. حسام به آرومی گونه مریم و بوسید و راه افتاد. خوشبختانه تو خیابون بودند. کاری از دست حسام بر نیومد.

به خونه که رسیدند مریم تشکر کرد وفوری از ماشین پیاده شد . حسام مجوز ورود نداشت . باید به مجلس مردونه می رفت . هنوز عروس و داماد نیومده بودند . ولی مجلس گرم بود . جوونهای فامیل دو طرف دایره رقص و پر کرده بودند . مریم وسایلش وتوی اتاق خودش گذاشت وبه جمع اونها اضافه شد .

عروس و داماد میون هلهله وشادی مهمونها وارد مجلس شدند . بردیا که ماه شده بود . دل خیلی ها امشب می سوخت وبه مینا حسادت می کردند . کتی ، پروین ، فرناز ومهرانه که همراه عروس رفته بودند . پشت سرشون وارد شدند . خانواده مینا هم کم نگذاشتند .

اول از همه که رقص عروس و داماد بود . بعد هم مراسم عقد . عاقد هم دایی فلامرز بود . مریم خیلی دلش می خواست که واسه بردیا تلافی کنه ولی به خاطر مینا سکوت کرد وحرفی نزد . از اون گذشته مریم دیگه یه خانم شوهر دار بود وباید خانمی خودش وحفظ می کرد به خصوص جلوی فامیل شوهر و از همه بدتر جاری از جان عزیز ترش سپیده . مهرانه وکتی هم مراسم رقص چاقو رو برای بریدن کیک انجام دادند وجیب بردیا رو خالی کردند . ولی با گرفتن کادوهای آنچنانی ضرر بردیا جبران شد . مثل عقد کنون مریم فیلمبردار وعکاس نگار بود . مریم هم از فرصت استفاده کرد واز نگار خواست که تو اولین فرصت چند تایی عکس ازش بگیره .

با رفتن آقایون مجلس گرم تر وگرم تر شد . فقط حضور وقت وبی وقت بردیا بود که بعضی رو صندلی نشین می کرد

عکس گرفتن فامیل با عروس تموم شد . نگار به مریم گفت که حالا می تونه ازش عکس بگیره .

مریم هم فوری به حسام زنگ زد.

- کجایی؟

- تو قلب شما!

- می بینم سنگین شده!

- می خوای برم بیرون؟

- نه بشین بشین تو قلبم بشین که خوب نشستی!

- بعدش؟

- خوب معلومه دیگه حالا عزیز دل تو هستی!

- وروجک ، شما بیشتر ! حالا امر؟

- می خوام چند تا عکس باهم بگیریم . می تونی

بیای؟ - آره ولی چطور . از جلوی خانم ها رد

بشم؟

- نه از در پشتی ! منتظرتم زنگ بزنی خودم باز می کنم.

- باشه چشم.

- روشن.

تلفن قطع کرد . داخل خونه رفت . حسام هم که خوش قول سر وقت اومد . از در آشپزخونه

به استقبالش رفت.

با دیدن مریم محکم بغلش کرد وگفت : دیگه نمی تونی از دستم در بری ، با پای خودت

افتادی تو دام.

- نکن ، بیا بریم تو اتاق ممکنه یکی بیاد تو آشپزخونه!

حسام وراهی اتاقش کردو گفت برو تو اتاق تا برم نگارویبارم.

- باشه.

حسام به اتاق مریم رفت و مریم هم دنبال نگار . چند تقه به در زد تا حسام بفهمه که او مدن و بعد هم با نگار داخل رفتند.

نگار با حسام احوال پرسى کرد و گفت : آقا حسام هنوزم نتونستی این مریم و آدم کنی . هنوزم تا دورین می بینه آب از لب ولوچه اش آویزون میشه.

- نه اینکه تو هم بدت میاد . اون روزها که هیچکی حاضر نمیشد مدلت بشه ، یادت نیست چقدر بهت لطف کردم حالا هم باید تلافی کنی.

- من گردنم از مو هم باریکتره . زود باش که الان همه دنبالم می گردن . باتو نمی شه در افتاد حالا که بادیگاردت هم اینجاست.

- خوب یه چند تا ژست قشنگ بگو . درضمن عکس های من با عکس های بردیا قاطی نشه ها . بریزش تو همون فایل خودم! باشه ؟

- باشه ، خیالت راحت . خواهر روحانی!

- خوب حالا چکار کنیم ؟

- خوب اول اینکه آقا حسام روی مبل بشینه تو هم تو بغلش دراز بکشی سرت روشن اش بگذار چشمات و ببند مثلاً خوابی . دستت هم بذار روی شکمت . آقا حسام شما هم دستتون رو دستش بگذارید . بعد گوشه ابروش و یعنی فاصله بین ابرو با موهاش و بوس کنید . دست آزادتون رو دور شونه اش حلقه کنید.

با دستورات نگار عکس اول و گرفتند.

عکس بعدی هم پشت به پشت هم ایستادند و دستاشون تو هم قفل کردند و به دوربین چشمک زدند.

چند تا عکس تکی هم گرفتند.

عکس آخر هم به ایده نگار بود. حسام باید مریم واز کمر به بالا بغل می کرد. مریم هم سرش و به عقب خم میکرد تا موهای پریشون بشه، سر حسام هم روی شکم مریم بود.

ژست سختی بود. مریم گفت: نمی خوام!

- چرا؟ قشنگه که خانم گل!

- قشنگه که قشنگه. نمی خوام! کمرت درد می گیره. مگه ندیدی چقدر عکس گرفتنش ادا و اصول داره. تا بخوای من و سر کمر ننگه داری و نگار عکس بگیره دمار از روزگار کمرت در میاد.

- آخه مگه تو چقدر وزن داری عزیزم؟

- راست میگه آقا حسام. نگاه به این هیکل باربیش نکنین. از خوش شانسیه که قدگاو می خوره ولی هیکلش مثل مانکن هاست. تو پره و سنگین حتماً اذیت می شین!

مریم از حرفهای نگار حرص می خورد ولی کاری ازش ساخته نبود. فعلاً ریش و قیچی دست نگار بود. اگر لجبازی می کرد بد می شد.

حسام هم برای اینکه مریم و خوشحال کنه گفت: عیبی نداره نگار خانم. من همین عکس و می خوام، پس دست به کار شو.

- خوب پس نزدیک تخت و ایسا که اگر سخت شد من و ول کنی روی تخت. نگار توهم دست از ادا و اصول بردار

باشه؟

- باشه زود باش.

تا نگار از ژست راضی بشه چند دقیقه ای طول کشید . از قیافه حسام معلوم بود که فشار زیادی رو تحمل می کنه نگار عکس وکه گرفت از اتاق بیرون رفت.

حسام که دیگه طاقت نداشت تو همون حال روتخت افتاد. مریم هم کنار دستش ، خوب بود که جای نرم فرود اومدن ، قصد بلند شدن داشت که حسام اجازه نداد.

- کمرت درد گرفته ، برم یه چیزی بیارم بخوری.

- نمی خواد دواى من همین جاست.

مریم هم که منظورش و خوب فهمیده بود با اعتراض گفت : نه حسام ، این فکر و نکن.

- چرا ؟ می خوام خستگیم و در کنم دیگه....

- آرایشم به هم می ریزه.

- آرایش تو مهم تره یا دل من ؟

- خوب معلومه دل تو . ولی این دفعه رو عفو بفرمائید فرمانده.

- عفوی در کار نیست.

چشمش و بست و گفت : بدجنس !!! لحنش شاکی بود ولی لبش می خندید.

هرچی منتظر شد خبری نشد . چشمش و که باز کرد صورت حسام روبه روی صورتش بود.

چی شد پس ؟

- دل بچه شکستن نداره ، بعد با سودش ازت می گیرم ، آهی از اعماق سینه اش بیرون داد

و بلند شد : انگار می خوان شام بخورن ، بهتره بریم.

دست مریم و گرفت و از روی تخت بلندش کرد.

اول مریم از اتاق بیرون اومد و وقتی دید که وضعیت سفیده حسام و راهی حیاط پشتی کرد. بعد از شام هم بساط بزن و بکوب به راه بود. تا آخر شب قصه ادامه داشت. تا اینکه کم کم مهمونها رفتند. فقط خانواده خودشون مونده بودند. بردیا هم مینا رو تا خونه شون همراهی کرد و خبری ازش نشد مثل اینکه موندگار شده بود.

مریم از فرصت استفاده کرد، به تلافی کار بردیا شب بله برونش نوشت: بینم بردیا شلوار راحتی همراهت هست یا

نه؟

هرچی منتظر شد خبری از بردیا نشد، انگار سرش خیلی شلوغ بود، دستش بند بود که نمی تونست جواب بده.

آخر های شب به خونه برگشتن، مریم همه اش توراہ چرت می زد. به خاطر اینکه فریبا خانم همراهشون بود می خواست احترام بگذاره و بیدار بمونه ولی از شدت خواب نمی شد.

به خونه که رسیدن، حسام مریم و بیدار کرد تا پیاده بشه. با کمک حسام پیاده شد.

- خوب مادر می بینی که خوابه، بغلش کن!

مریم تو خواب و بیداری گفت: نمی خواد مامان، سنگینم کمرش درد می گیره.

می خواست مریم و بغل کنه که نگذاشت و خودش با کمک حسام از

پله ها بالا رفت زیر گوشش گفت: امروز به حد کافی بغلم کردی!

با همون چشمهای بسته دست به کار بیرون آوردن لباسهاش شد. حسام هم کمکش کرد.

مانتوش و که بیرون آورد. روی تخت دراز کشید.

حسام شالش واز روی سرش کشید . کفشاش رو هم بیرون آورد . تو صورت مریم نگاه کرد و گفت : فکر کردی خودت وبه خواب بزنی من یادم می ره که بهم بده کاری ؟ نه باید قرضت و ادا کنی خانم! .

با چشمهای بسته گفت : چه قرضی ؟

حسام هم قرض مریم ویادش آورد ، ازش پس گرفت البته با سود چند برابرامروز روز خیلی مهمی بود . روز ارائه ودفائیه رساله دکتری حسام ،رساله ای که حسام خیلی براش زحمت کشیده بود . امروز روزی بود که اسم حسام به جمع دارندگان مدرک دکتری حقوق اضافه میشد . باوجود اینکه خودش اصلاً استریش نداشت ویه جورایی خیالش راحت بود ولی دل تودل مریم نبود. چند روزی بود که امتحانات خودش تموم شده بود مثل همیشه از پس امتحانها اونم با نمرات عالی براومده بود .حسام ازش خواسته بود که همراهیش کنه ولی به خاطر اضطرابی که داشت نرفت ، سالن الان شلوغ بود و یه عالمه چشم به حسام دوخته بودن ، اما مریم دل اینکه تو سالن بشینه رو نداشت ، تو محوطه منتظرش بود .چقدر صلوات فرستاده بود وچند دور ذکر گفته بود نمی دونست حسابش از دستش در رفته بود . بعد از چند ساعت قامت حسام از دور پیدا شد . از قیافه اش که چیزی معلوم نبود نه خوشحال بود نه ناراحت .با سرعت به طرفش رفت. با هیجان پرسید چی شد ؟ شونه ای بالا انداخت وچیزی نگفت.

حسام ؟؟؟؟ می گم چی شد ؟ مردم از استرس!

گل خنده رو لبها وتوچشماش خونه کرد وگفت : خدا نکنه خانم گلم ، قبول شد . پایان نامه ام قبول شد.

بی توجه به زمان ومکان داد زد وگفت : هـــــــــــــــــــــورا....

بغلش کرد وپشت سرهم گفت : می دونستم .می دونستم.

- آروم باش خانم گل . همه دارن نگاهمون می کنن. حالا فکر می کنن تو قبول شدی.
- از حسام جدا شد وگفت : اول باید به مامان خبر بدیم ، رفتن خونه حمیرا.
- به خونه حمیرا زنگ زد و خبر قبولی حسام و داد.
- دست حسام و گرفت وگفت: باید جشن بگیریم . یه جشن دونفره و خصوصی ، مهمون خودمی.
- چی از این بهتر ؟ بزن بریم.
- موقع سوار شدن مریم گفت : میشه خودم
- رانندگی کنم ؟ - بله که میشه ، شما جون بخواه
- فقط احتیاط کن.
- چشم ، قربان ، جناب فرمانده ، آقای دکتر.
- بی بلا خانم گل ، روشن وروجک . تا همیشه بینا شیطان من.
- سوار ماشین شدند و به راه افتادند.
- می خوام ببرمت یه جای خوب . یه جایی که فکر نکنم تا حالا رفته باشی . فکر نکنم اصلاً
- ازبودنش خبر داشته باشی اگر داشتی تا حالا من و برده بودی.
- باید دیدنی باشه!
- آره خیــــــــــــــــلی !ولی خدا کنه تا حالا نرفته باشی .می خوام یه خاطره خوب برات بشه.
- از تهران که خارج شدند ، رو به حسام گفت : یه قول
- میدی ؟ - آره.
- هر جا که گفتم چشمات و ببند ،
- باشه ؟ - بهشت که نمی خوایم بریم

؟؟؟؟؟ - نه هرچند دست کمی از بهشت نداره.

نگاهی به دوروبر انداخت و گفت: بهت مژده می دم که من تا حالا این ورا نیومده بودم و با این حرفش مریم وذوق زده کرد. به نزدیکیهای محل مورد نظر مریم که رسیدند. از حسام خواست که چشمش و ببینده. حسام هم اطاعت امر کرد.

ماشین و پارک کرد و به طرف حسام رفت. کمکش کرد که پیاده بشه. چادرش وزیر بغلش جمع کرد. تا موقع راه رفتن اذیتش نکنه. باید دست حسام و می گرفت. خوبیش به این بود که این اطراف خیلی کم رفت و آمد بود. یک سالی میشد که راه افتاده بود. ولی به خاطر اینکه دوراز دید بود هنوز خیلی شلوغ نشده بود. مریم مشتری ثابتش بود. ولی از وقتی که عقد کرده بود فرصت نشده بود بیاد.

راهش سنگلاخی بود و رفت و آمد مشکل. ولی قشنگیش به همین سختی هاش بود. دست حسام و محکم گرفت و گفت با تکیه به من راه بیا خوب. زیاد طول نمی کشه نزدیکه. - یکی ما رو این طوری ببینه حسابی بهمون می خنده.

نگران نباش. خیلی تردد نداره. قول می دم تا وقتی برسیم یه نفرهم تورو نبینه.

- با ترسی ساختگی گفت: این جا کجاست من و می بری

خانم گل ??? - یه جای خوب، می دونم که مشتری

دائمش می شی مثل خودم.

بالا خره به اونجایی که مد نظرش بود رسیدند. دست حسام و ول کرد و گفت: حالا می تونی چشمات و باز کنی.

بازشدنش چشمش همون ومحو اون همه زیبایی شدن هم همون . چیزی رو که میدید باور نداشت . انگار یه تابلو نقاشی جلوی چشمش باشه . یه جایی تو دل کوه . حسابی سرسبز و زیبا . با درختچه ها و بوته های گل . چشمه های متعددی تو دل کوه بود که آب خیلی نرم و آهسته از دلشون بیرون می ریخت . مسیر آب هم به خاطر وجود جلبک ها سبز شده بود . نزدیک چشمه ها یه غار بود . با دهانه ای نسبتاً بزرگ . جلوی غار محوطه صافی بود به اندازه دوتا فرش دوازده متری که چند تایی تخت زینت بخشش شده بود .

بیست تایی پله بود که تا در غار ادامه داشت و مسیر رفت و آمد بود . نمی شد گفت پله . سنگ های کوه با ظرافتی خاص برش خورده بودند که رفت و آمد راحت تر باشه .

مریم سکوت و شکست و گفت : نظرت چیه ؟

- بهتر از اون که میگفتی . بهتر از اونکه فکرشو می کردم . این جا رو

از کجا پیدا کردی ؟ - پیدا نکردم . برای افتتاحش دعوت شدم . یعنی

دعوت شدیم به اتفاق خانواده .

- چطور ؟

- اینجا برای دوست بابام ، البته با هزار جور دنگ و فنگ تونست اینجا رو راه بندازه . ولی به قول خودش به سختیش می ارزید . می دونی با زنش اینجا زندگی میکنه . وضع مالیش خیلی خوبه ها . ولی از همه اونها دل کنده و اومده اینجا، اسمش و گذاشته سرای عشق . من که مشتری پروپا قرصشم .

- خیلی قشنگه ، چرا تا حالا رو نکرده بودی ؟ - بریم بالا تا بهت بگم .

از پله ها بالا رفتند .

- می خوای تو غار بشینی یا بیرون ..

- خودت چی میگی ؟

- من که میگم ناهارمون رو داخل بخوریم . بعد پیام بیرون بشینیم .

- خیلی هم خوب .

داخل غار برعکس بیرونش با میز و صندلی پر شده بود . نه خلوت بود نه شلوغ . میشد به آینده اش امیدوار بود .

یه خانم و آقا به استقبالشون اومدند و با مریم گرم گرفتند . مریم هم اونها روبه هم معرفی کرد .

بهترین عموی دنیا عمو صالح به همراه خانمشون ثریا خانم .

ایشون هم آقای مجتهد یا همون حسام خودمون همسر بنده .

حسام با آقا صالح دست داد . با ثریا خانم هم حال و احوال کرد و گفت : خوشبختم .

آقا صالح دستش و پشت شونه حسام گذاشت و گفت : ببینم چند تا خوان پشت سر گذاشتی تا این دختر ما راضی شد . مریمی که من میدیدم به این سادگی ها دم به تله نمی داد .

- هفت تا که هیچی ، صد تا خوانم اگر لازم بود می رفتم تا راضی بشه.
 بیا ، برای من نمی خواد قپی بیایی من خودم ختم روزگارم.می
 دونم که اگر می گفت نه می رفتی سراغ یکی دیگه . من خودم
 این روزها رو گذروندم.

ثریا خانم به شوخی چشم غره ای به آقا صالح رفت . آقا صالح هم پشت دستش زد و گفت:
 وای عزیزممممم . تو اینجایی ؟

حسام از هم صحبتی با اونها خیلی خوشحال بود . زن وشوهر خیلی خوبی بودند . مهرشون
 همون اول تو دل آدم می نشست.

ثریا خانم گفت : برید عزیزم . اگر به این صالح باشه تا شب می خواد براتون قصه بگه . برید
 به کارتون برسید.

به میزی گوشه غار اشاره کرد و گفت : مریم جان . همون میزی که میخواستی وبرات آماده
 کردم برو دخترم .سرپا نایستید.

هردوشون تشکر کردند وبه طرف میز رفتند .میز برای خوردن ناهار آماده بود .یه دسته گل
 رزسرخ که خیلی هم قشنگ تزیین شده بود روی میز بود .حسام با لذت به میز نگاه کرد
 وگفت : از قبل برنامه ریزی کرده بودی نه ؟ - آره ، بیرون ازم پرسیدی چرا تا حالا رو
 نکردی ؟ با بالا وپایین آوردن سرش جواب بله داد.

- چون اینجا رو نگه داشته بودم واسه یه روز خاص ، یه روز خاص و خوب .البته همه روزهای
 باتو بودن خوب وخاصه .

ولی امروز فرق می کرد . امروز تو مزد زحمات چند ساله ات رو گرفتی . دلم می خواست خوشحالی این روز چند برابر بشه وبه یاد موندنی.

حسام دستهای مریم وتودستش گرفت وگفت : ممنونم ، مریم به خاطر همه خوبی هات .
- خواهش میکنم ، خوشحالی تو یعنی خوشحالی من . فاصله ای بین من وتو نیست .
از پشت صندلی یه بسته بیرون آورد . اونو به حسام داد . هدیه بود هدیه ای برای حسام .
هدیه رو ازمریم گرفت . تشکر کرد وبا نگاهش از مریم قدردانی کرد . با احتیاط کادورو باز کرد . یه قاب خوش نویسی بود . کار خود مریم با این مزنون:

ای تو با روح من ، از روز ازل یارترین .

کودک شعر مرا مهر تو

غمخوارترین . گریکی هست

سزاوارپرستش ، به خدا تو

سزاوارترینی تو سزاوارترین .

عطر نام تو که درجان پیچیده است .

سینه را ساخته از یاد تو ، سرشارترین .

ای تو روشنگر ایام مه آلوده عمر

بی تماشای تو ، روزوشب من

تارترین .

در گذرگاه نگاه تو گرفتارانند .

من به سرپنجه زلف تو گرفتارترین .

می توان با دل تو حرف غمی گفت وشنید .

گر بود چون دل من راز نگهدارترین.
فریدون مشیری.

کار زیبایی بود . جدای از خط، طرحش هم عالی بود . شعر به صورت تو در تو بود که آگه
خود شعر به نثر روون گوشه قاب نوشته نشده بود . حسام صد سال از عهده خوندش بر
نمیومد.

با نگاه گرمش از مریم قدر دانی کرد.
دست مریم و تو دست گرفت . با فشار دستش گفت : خیلی ممنونم عزیزم . نمی دونم چی بگم
مریم . تو خودت واسه هم همه چی هستی . همین که کنارم هستی از هزار تا هدیه برام
بارزشته . از خوش شانسیه منه که خوشی امروز وبا تو شریکم.
- کاری نکردم . در ضمن چیزی که عوض داره چیبیبی گله نداره شما هم جبران می کنی
حضرت آقا!!!!!!

ناهارى که دستپخت ثريا خانم بود خوشى اين روز وييشتر کرد . قيمه بادمجون غذاى مورد
علاقه حسام . که مریم هم ديگه به جمع علاقه مندان به اين غذا پيوسته بود.
ساعتى با آقا صالح و ثريا خانم نشستند و از همه جا گپ زدند و خستگى اين ايام و به در کردند
روزي رو گذروندند که بعدا جزء خاطراتى شد که با ياد آوري اون حسرت بخورن.

ديگه وقت رفتن بود و بايد راه مى افتادند.
مریم با ثريا خانم روبوسى کرد و به خاطر همه چيز تشکر کرد.
حسام هم با آقا صالح دست داد و تشکر کرد.

- کاری نکردم پسرم ، از اینکه امروز وبا شما گذروندم خیلی خوشحالم بیشتر بابت اینکه شما رو کنار هم می بینم .
- امیدوارم که خوشبخت باشید و به پای هم پیر بشید.
- ممنون عمو جون . بازم بابت همه چی تشکر.
- مریم سر دخل رفت که حساب کنه که آقا صالح چشم غره ای اساسی بهش رفت که مریم حساب کار دستش اومد.
- دخترم تو امروز مهمون من بودی مهمون ویژه . این جشن کوچیک هم هدیه به شما دو تا مرغ عشق خوشبخت.
- ممنون عمو . دیگه نمی دونم چی بگم ؟
- نمی خواد چیزی بگی ، برید به سلامت . به اون رفیق شفیق ما هم سلام برسون و بگو یه سری به ما بزنه.
- چشم خداحافظ.
- خداحافظ.
- راه برگشت هم دستهای حسام تو دست مریم بود ولی این بار با چشمهایی باز . قاب خوشنویسی رو صندلی عقب گذاشت و در جلو روبرای مریم باز کرد . مریم هم با ناز وادا و عشوه سوار شد.
- خوشم میاد می دونی که عاقبت شیطونی کردن چیه و بازم از شیطنت کم نمی شه - خوبی دوزخ عمر به همینه دیگه!
- آرههههههههههه؟ -
- آره.

- دارم برات.

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد. باید به خونه حمیرا می رفت. مامانش اونجا بود. سر راه یه جعبه بزرگ نون خامه ای که عشق محدثه و حدیثه بود گرفت. چندتایی هم جداگونه گرفت تا خودشون بخورند. عادتش بود دست خالی جایی نمی رفت حتی اگر هر روز باشه. امروز که دیگه روز فوق العاده ای بود و باید به همه شیرینی میداد.

تا به خونه حمیرا رسیدند. دوسه تاش بیشتر نمونده بود.

همه با استقبالشون اومدند. حمیرا قبول شدن حسام و به همه خبر داده بود. با همه روبوسی کرد و جواب همه رو داد.

حدیثه هم که عاشق نون خامه ای خودش زحمت تعارف کردن شیرینی رو به گردن گرفت. تا از بقیه نون خامه ای ها دلی از عزا در بیاره. خوشبختانه خبری از سپیده نبود. بانو خونه مادرشون تشریف داشتند. تودلش خدا رو به خاطر نبودن سپیده شکر کرد. اگر بود حتماً خوشی امروز و برایش زایل می کرد. به دنبال یه روز خوب شب خوبی رو هم گذروندند. اون شب تصویب شد که حسام به خاطر قبول شدنش یه مهمونی بگیره.

مهمونی قبول شدن حسام به خوبی و خوشی تموم شد. تمام اقوام دور و نزدیک، دوستان و آشنایان همه و همه تو مهمونی یا همون جشن حضور داشتند. جمع کوه نوردان هم جزء اصلی ترین مهمونها بودند. نیما هم که درسش تموم شده بود و به تهران برگشته بود. به نظر می رسید بیشتر از دیدن سها خوشحاله تا دکتر شدن حسام. اونم قول یه مهمونی رو به اقوام و دوستان داد. نیما هم به جامعه پزشکی کشور پیوسته بود. مهمونی و جشنها و شروع دوباره کوه رفتن، روحیه خوبی برای همه ساخته بود. یکی دیگه از اتفاقاتی خوب سفر به اصفهان بود.

چند روزی رو مهمون حنا به بودند و خوب اصفهان وزیر پا گذاشتند . خاطره ای که مریم هیچ وقت فراموشش نمی کرد.

از نصف جهان که برگشتند . درگیر مقدمات عروسی بردیا شدند . کمتر از دوماه دیگه عروسی بود . قرار بود جشن عروسی به صورت مختلط باشه . مریم هم دنبال یه لباس شیک و مناسب برای عروسی بردیا . خوبی جشن عروسی این بود که مهتا و مهام هم می اومدند و دوباره جمعشون جمع می شد . همه به خصوص مهری خانم بی صبرانه منتظر بودند . هشتم مرداد بود و تولد مریم . امسال تولدش یه حال و هوای دیگه داشت . سال خوبی رو پشت سر گذاشته بود . یه قدم به لیسانسه شدنش بیشتر نمونده بود . نامزدی بردیا و رسیدن به آرزوش که ازدواج با مینا بود . پی بردن به اینکه کتی به رهام علاقه داره همینطور قبول شدنش توی کنکور اونم تو رشته مورد علاقه اش یعنی معماری . از همه مهمتر پیدا کردن همسفر و شریک زندگیش یعنی حسام . حسامی که الان دیگه سلطان قلب مریم بود و دلیل مریم برای زندگی کردن . حسامی که مریم دیگه نمی تونست لحظه ای بدون اون سر کنه . امروز هم مثل همیشه با نوازشهای حسام از خواب بیدار شده بود ولی حرفی درباره تولدش نشنیده بود . دوست داشت اولین نفری که بهش تبریک میگه حسام باشه . فکر اینکه حسام یادش نبوده یا به فکرش نبوده خیلی آزارش میداد . توقع زیادی نداشت . به یه دونه تبریک خشک و خالی قانع بود . همین که بفهمه به یادش بوده براش کافی بود .

هرسال روز تولدش اونهای که یادشون بود جمع می شدند خونه پدری و یه جشن کوچک می گرفتند . هیچ کس هم تا موقع جمع شدن تو مهمونی بهش تبریک نمی گفت . ولی امروز از همون صبح سیل پیامهای تبریک بود که به طرف گوشیش می اومد . ولی خبری از حسام نبود . نه حضوری نه غیر حضوری .

حتی فریبا خانم هم خونه نبود . تا ظهر خودش وبا جمع وجور کردن خونه وگردگیری و شستن لباسهای خودش وحسام سرگرم کرد. واسه نهارش هم املت درست کرد و خورد . مامان فریبا که نبود . حسام هم که ظهرها خونه نمی اومد .خودش بودو خودش.

تصمیم گرفت که برای شام استیک درست کنه . گوشت واز فریزر بیرون گذاشت تا یخش آب بشه . جلوی تلویزیون نشست وکانالها رو به امید دیدن یه برنامه خوب کم وزیاد کرد . با خودش گفت : کاش حداقل سها بود .

با هم می رفتیم یه گشتی می زدیم خرید می کردیم . ولی خوب سها هم خونه خاله اش جا خوش کرده بود .باوجود اینکه ازتهران دور بود صبحی زنگ زده بود وتولدش ومفصل تبریک گفته بود . ولی حسام چی ؟ گویا اصلاً یادش نبود.ولی این دلیل نمی شد که از دست حسام ناراحت باشه . خوب حسام هم خیلی گرفتاری داشت . یه پرونده مهم که حسابی فکرش و مشغول کرده بود.

نزدیکیهای اومدن حسام بود .بلندشد به آشپزخونه رفت تا شام رو آماده کنه . پیشبندش وبست که صدای بازوبسته شدن درهاال اومد.از آشپزخونه سرک کشید وحسام ودید.بیرون رفت.

- سلام آقا خسته نباشی.

مریم ومحکم بغل کرد وگونه اش رو بوسید وگفت : الان دیگه نیستم . تورو که میبینم خستگیم در میره.

جواب بوسه حسام وداد واز بغلش بیرون اومد.

کتش وگرفت وبه جالباسی آویزن کرد . حسام روی مبل نشست وبه پشتی مبل تکیه داد.

- چیزی می خوری برات بیارم ؟

- آرهههه ! یه لیوان شربت آبلیموی خنک و تگری ، خیلی می چسبه.
- باشه الساعه قربان.

- ممنون ، چرا پیشبند بستنی
؟ - می خوام شام درست
کنم.

- لازم نیست!

- چرا ؟

- تو شربت بیار تا بهت بگم.
- الان میارم.

بعد از چند دقیقه با دوتا لیوان شربت خنک پیش حسام برگشت . خنکیش از دیواره عرق کرده لیوانها معلوم بود.

یه نفس شربت و سر کشید و گفت : دستت درد نکنه . عالی بود.
- نوش جان عزیزم.

دستش و دور شونه مریم انداخت به خودش
چسبوندش و گفت : چیزی شده خانم گلم ؟

سرش و به شونه حسام تکیه داد و گفت : نه.

- پس این ناراحتی چیه تو عمق چشمهای

خوشگلت ؟ لبخندی زد و گفت : ناراحت

نیستم.

انگار که باور نکرده باشه تو صورت مریم نگاه کردو گفت : مطمئن؟؟

بالا و پایین آوردن سرش بله گفت. دوست نداشت از حسام گله کنه که چرا تولدش ویادش نبوده. می دونست که عمدی نیست. پس نباید غرور حسام و زیر پا می گذاشت به خاطر یه تولد.

رو موهاش وبوسید وگفت : دوباره زبونت وموش خورد ، مریم هم با لبخندی جواب نه داد.
- خانم گل ؟ -
جونم ؟

- میشه اون لباسی رو که از اصفهان خریدی برام
پوشی ؟ تا حالا تو تنت ندیدم.

- کدومش ؟؟

- همون لباس آبییه . که از بازار اصفهان خریدیم.

- آهاااان ! چراکه نه ؟ الان بپوشم

؟ - اوهوم.

از کنار حسام بلند شد وگفت :زودی میام.

حسام هم با لبخند بدرقه اش کرد.

سرکمدشون رفت . لباسی رو که حسام می گفت ازکمد بیرون کشید . پیراهن حریر آسمونی رنگ که تا خط کمر تنگ بود وواز کمر به پایین کلوش . بلندیش هم تا زیرزانوش بود . آستین حلقه ای و یقه قایقی . که زیر سینه اش دورتا دور به شکل یه کمر بند مهره دوزی شده بود . لباس وروی تخت گذاشت . اول باید موهاش وشونه می کرد وبه خودش می رسید . گرچه حسام تولدش ویادش نبود ولی به یه بهانه دیگه که می تونستند شاد باشن.

موه‌اش وشونه کرد . با گل سر جمع کرد . جلوی موه‌اش که هنوز هم خیلی بلند نشده بود و توپیشونیش ریخت . بدی موه‌ای لخت این بود که هیچ شکلی نمی گرفتند . به قول فریبا خانم دست آرایشگره سنگین بوده . که موه‌اش خیلی رشد نکرده .

بعد از موه‌اش نوبت آرایش صورتش بود . خیلی تو این کار مهارت نداشت . ولی همون اندازه هم برای امشب کافی بود .

صندل آبی رنگ که به لباسش بخوره نداشت . به همون صندل سفیدش اکتفا کرد . کمی هم از عطر مخصوص خودش یعنی عطر نارسیس به گردن و مچ دستش زد و رفت .

بیست دقیقه ای معطل کرده بود . حتماً حسام خسته شده بود . ولی خوب هر که را طاووس خواهد جور هندوستان کشد .

خودش خواست . باید صبر هم می کرد .

از پله که پایین اومد در کمال تعجب دید که چراغ‌های پایین خاموشه .

برق که قطع نشده بود . طبقه بالا برق داشت . تو تاریکی هیچی معلوم نبود . کمی هم ترسیده بود .

با صدایی که یه کمی لرزش داشت گفت :

ح..سا...ممم ؟ - جونم عزیزم . همونجا باش

خودم میام پیشت .

- چرا لامپها خاموشه ؟

- چیزی نیست واسه غافلگیر شدن من وشما .

یعنی چی ؟ - الان می فهمی ، دست مریم و تودست گرفت و گفت : بیا تا

بفهمی ... ولی باید چشمات و ببندی...

- واسه چی ؟ - ببند

می فهمی!

- اینجا که تاریکه ولی چشم قربان.

رو مبل نشست و مریم و کنارش نشوند.

- حالا می تونی باز کنی.

چشمش و که باز کرد یه کیک به شکل قلب روی میز بود که

یه شمع ۲۲ هم روش روشن بود و درحال آب شدن . روی میزهم پر بود از شمعهای گرد

و گل مانند که با نورشون محیط و روشن کرده بودند.

لبش و به گوش مریم چسبوند و گفت : تولدت مبارک عزیزم.

با شوق به طرف حسام برگشت و ذوق زده و ناباور گفت : مرسی ،

یادت بود ؟؟؟؟ - مگه میشه یادم نباشه ؟ اونم تولد عزیز ترین موجود زندگیم

و که جونم به جونش بسته است ؟ اشک چشمش و خیس کرد و با تمام محبتی

که می شد تو صدایش بریزه گفت: ممنونم حسام.

مریم و به خودش فشرد و گفت: قابل خانم گلم و نداره . فکر کردی یادم رفته ؟؟ واسه

همین ناراحت بودی ؟ ولی خانمی کردی و حرفی نزدی ؟؟؟؟؟؟

اشکش و پاک کرد و گفت : شما هم کم آقا نیستی آقا.

- مریم ؟ ازایکه این جوری برات تولد گرفتن ناراحت نیستی ؟

بازم تمام محبتش و تو نگاهش ریخت ، قدر شناسانه به حسام نگاه کرد و گفت : معلومه که

نه . همین که به یادم بودی برام کافیه

- گل سرش و باز کرد ، دستی تو موهای مریم کشید و گفت : دوست داشتم تنها باشیم من و خانم گلم.

سرشو بیرون آورد و گفت : شمع داره آب میشه ، نمی خوای فوتش کنی ؟ - چرا الان.

حسام کیک و بالا آورد و جلوی صورت مریم گرفت : اول آرزو بعد فوت. با چشمهای اشکباز زد تو چشمهای حسام . تنها چیزی که اون لحظه و همیشه از خدا می خواست سلامتی حسام بود . دوام خوشبختیشون . اینکه عمری کنار هم زندگی کنند . اینکه اونى که اول بار سفر ومى بنده خودش باشه .

طاقت دوریش نداشت . بدون حسام موندن از مرگ براش بدتر بود. محو نگاه مریم شده بود . صورت خوشگلش تو نور شمع خوشگلتر شده بود . چشمهای به اشک نشسته اش مثل چلچلراغ می درخشید . با اون لباس خواستنی شده بود بیشتر از همیشه . با لبخند مریم به خودش اومد - آرزو کردم . باهم فوت کنیم ؟؟ با بستن چشمش موافقت کرد.

- یک ... دو ... سه ...

فوت هر دو شون شمع خاموش شد . کیک و دوباره روی میز گذاشت ، خودش و به طرف مریم کشید و بغلش کرد ، نگاهش تو صورت مریم می چرخید . همه چیزش خواستنی بود . فرشته ای تو بغلش نشسته بود که تمام دار و ندارش بود ، همه چیزش ، زندگیش بود . خدارو به خاطر این نعمت شکر کرد ، به مریم هم نشون داد که چقدر دوستش داره...

با چشمهای خیس ، سرش و رو شونه حسام گذاشت و گفت : دوست دارم حسام . ممنون.

بوسه ای رو سر مریم کاشت و گفت : من بیشتر خانمی . سرمریم وعقب کشید و گفت : خوب حالا اصل کاری . جعبه ای رو که به شکل قشنگی کادو پیچی شده بود واز رو میز برداشت و به دست مریم داد . گونه اش رو بوسید و گفت : اینم هدیه تولد خانم گلم .

جعبه رو گرفت و با بوسه ای تشکر کرد . کادوش یه گردنبند طلا بود . زنجیر گردنبند ترکیبی از حروف اول اسم خودش و حسام بود که به هم چسبیده بودند . وسطش هم دوتا قلب روسر هم بود . قبل اولی بزرگتر و قلب دومی کمی کوچکتر . پایین قلب هم چند رشته زنجیر نازک آویزون بود . رو در قلب ها هم گللهایی پر از نگین بود . نگین های رنگارنگ .

گردنبند واز مریم گرفت . در قلب ها رو باز کرد و گفت : اینجا هم جای عکسه . می شه اینجا عکس بزاری .

با ذوق گفت ممنون خیلی قشنگه .

- در برابر تو که ارزشی نداره . بیا بندازم گردنت .

- باشه . سرشو خم کرد تا حسام قفلش و ببنده ، گرمی لبهای حسام برایش از هر چیزی با ارزش تر بود .

- مبارک باشه خانمی .

جلوی گردنبند رو هم رو سینه مریم مرتب کرد . نمای خیلی قشنگی داشت به رنگ پوستش خیلی می اومد .

اگر دوست داشتی توش عکس بزار . اگرم نداشتی که...

- نه دوست دارم . باید به نگار بگم برام اندازه اش عکس درست کنه . حالا بگو ببینم ، عکس تورو بالا بزارم یا پایین قلب بزرگه رو می خوای یا قلب کوچیکه رو ؟

بوسه ای به مریم هدیه کرد و گفت : هر جور که دوست داری خانمم . ولی هیچ وقت از گردنت بیرون نیار . دوست دارم همیشه همراهت باشه.

محبتهای حسام تلنگری بود برای باز شدن بغضی که از صبح تا حالا تو گلوش بود . سرش و تو گودی گردن حسام گذاشت و عقده دلش و خالی کرد.

محکم به خودش فشردش و در حالی که نوازشش می کرد و می بوسیدش گفت : چی شد عزیزم ؟ خانمم نفسم ...

خوشگلم ؟ چرا گریه می کنی ؟

با نوازشهایش گریه مریم بیشتر می شد تا جایی که به هق هق افتاد.

حسام هم چیزی نگفت تا مریم خودش و خالی کنه و سبک شه.

کم کم صدای هق هقش خوابید . آروم آروم نفس کشید.

برای اینکه مریم و بخندونه گفت : خوب فکر کنم دیگه فین فینت تموم شد و دماغت تمیز شد . بهتره دست از سر پیرهن من برداری.

سرش و بلند کرد با اعتراض گفت : کو؟؟ فقط خیس شده اونم از اشکام . من کی فین فین کردم؟

شوخی کردم که حال وهوات عوض شه . چشمهات و بوسید و گفت : دیگه حق نداری جلوی من گریه کنی فهمیدی ؟ با شیطنت ادامه داد هر چند چشمات خوشگلتر میشه ! ولی به همون اندازه هم خونه خراب کن میشه . خوب نمی خوای بگی چرا گریه کردی و پیرهن منو.....

- بازم گفتی ؟ خوب خودم می شورمش!

- کاری به اون نداشته باش چرا گریه کردی ؟ نفسی تازه کرد و گفت : یه کم دلم گرفته بود.

- از چی ؟؟

با دکمه پیرهن حسام وبازی کرد و گفت : از صبح که از خواب بیدار شدم شروع شد. می دونی من هیچ سالی تولد آنچنانی نگرفتم .همیشه فقط خانواده مهبد ومهران با اونهایی که تولد من یادشون بود می اومدند خونه مون .یه مهمونی ساده بود . خبری از جشن وکیک وشمع نبود .البته کادوجای خودش داشت . فقط دور هم جمع می شدیم .

تا اون موقع هم کسی بهم تبریک نمی گفت . ولی امروز از صبح پیام تبریک بود که می اومد . با خجالت به حسام نگاه کرد و گفت : ولی من بیشتر منتظر پیام یا تلفن تو بودم . تو حتی صبح هم که می خواستی بری بهم تبریک نگفتی . توقعی ازت نداشتم . من فقط به یه تبریک خشک وخالی راضی بودم . همین که بدونم به یادم بودی .ولی تو هم بی خیال بودی . از اینکه تو یادت نباشه یه کم ناراحت شدم . درک می کردم که این روزها فکرت خیلی مشغوله .ولی خوب انتظار داشتم دیگه . ماما هم که از صبح زود نمی دونم کجا رفت . تا تو برگردی تک وتنها تو خونه بودم و یه کم غصه خوردم . ولی الان با این جشن قشنگ حسابی شرمنده تو ومحبتت شدم . باور کن که همچین توقعی ازت نداشتم .با بغض گفت : ممنونم حسام .به خاطر همه چیز.

دستی به صورت مریم کشید و گفت : ببخش ، تقصیرمن بود که این جوری شد .پریشب که خونه تون بودیم از ماما درباره تولدت پرسیدم . ماما هم گفت که برنامه خاصی نداری

و فقط به مهمونی ساده برگزار میشه . منم گفتم حالا که این جوهره واین برنامه هر ساله .این بار خودمون دوتایی جشن

می گیریم . می خواستم با عزیز دلم تنها باشم . به مامانم گفتم که محبت کرد ورفت خونه حمید.

- چرا این کار وکردی ؟ خوب اگر مامان بود چی می شد ؟ می دونی که مامان دوست نداره شب جایی بمونه وحتماً باید تو خونه خودش باشه!

- اولاً که خواستم که بمونه ولی خودش قبول نکرد . بعدشم اگر مامان بود که تو اینجوری تو بغل من نمی نشستی وبا چشمتا دلبری نمی کردی .از اون گذشته

نمی خواد که امشب اونجا بمونه . با حمید میاد خونه.

- ای وای ... کی ؟

- نترس به این زودی ها نیامد . خودش می دونه که به این زودیها نباید مزاحم دو تا مرغ عشق شد .خودشم از این دورانها داشته دیگه!

- ای بدجنس.

چشمش وریز کردو گفت : من بدجنسم ؟؟؟

تا خواست بجنبه واز دست حسام فرار کنه تو دستش اسیر شد ، اونم چه اسیر شدنی ، از اونجایی که خدا با مریم یار بود صدای زنگ در اومد.

عجله بلند شد و گفت : ای وای مامان اومد . هنوز اینجا رو مرتب نکردم .خدای من لباسم. دوباره صدای زنگ بلند شد.

با خنده ازجاش بلند شد وگفت : نترس مامان نیست . فکر کنم شام آوردن.

حسام رفت تا درو باز کنه در حال رفتن چراغ رو هم روشن کرد .مریم هم سر جاش نشست .دستی به چونه اش کشید وگفت : دیوونه . دیگه از ناراحتی صبح خبری نبود . سبک سبک بود.

چند دقیقه بعد حسام با دست پر اومد.به کمکش رفت ووسائل وبه آشپزخونه برد.

- کیک نخوردیم تا شام اومد حالا چکار کنیم ؟

- خوب اول یه کم کیک می خوریم . بعدش شام، تازه ساعت نه ونیمه.

- باشه.

به سالن برگشتند .شمعها رو که در حال خاموش شدن بودن وجمع کرد وتو سطل ریخت . میز

وتمیز کرد دوتا برش کوچیک از کیک تو بشقاب گذاشت برای خودش وحسام.

نصف بقیه کیک رو تو ظرف گذاشت تا وقتی حمید اومد بیره برای آیلین وآیدین . باقی رو

هم تو یخچال گذاشت تا مامان بخوره.

صدای حسام اومد که : بیا دیگه کجا

رفتی ؟ - الان میام.

کارش که تموم شد پیش حسام برگشت وکنارش نشست.

- چکار می کردی ؟

- یه کمی از کیک وگذاشتم تو ظرف تا حمید که اومد بیره برای بچه ها.

- خوب کردی دستت درد نکنه.

- خواهش می کنم.

- نوبتی هم باشه نوبت خودمونه . بخور ببین چی خریدم.

- مرسی.

تکه ای از کیک و سر چنگال زد و به طرف دهن مریم برد مریم هم با رضایت کامل دهنش
وباز کرد و کیک و خورد.

بایکی من یکی تو گفتن های حسام کیک خوردن هم تموم شد.
شام رو هم در فضایی گرم و عشقولانه خوردند . چیزی به برگشتن مامان فریبا نمونده بود . با
کمک حسام ظرفها روشستن و آشپزخونه رو مرتب کردن . تو سالن هم به هم ریختگی ای
نبود . می خواست به اتاقشون بره و لباسش و عوض کنه .

- کجا ؟

- میرم لباسم و عوض کنم .

- به چیزی رو فراموش نکردی

؟ فکری کرد و گفت : نه ، چی ؟

دوربینش از پشت سرش بیرون آورد و گفت : ای—ن....

- ای وای یادم رفته بود . نه اینکه خیلی ذوق زده شدم . بی خیال عکس گرفتن شدم .

حالا هم دیر نشده . دوربین و تنظیم کرد . روی مبل نشست و مریم هم چهار زانو تو بغلش
نشوند ، هر فلش دوربین بایه بوسه همراه بود برای مریم....

عکس بعدی رو ایستاده گرفتند . پشت سر مریم ایستاد و چونه اش رو روشونه مریم
گذاشت . دستش رو هم دور کمرش حلقه کرد .

یه عالمه یادگاری از شب تولدش داشت با عکسهایی که تکی یا با حسام گرفت .

عکس گرفتنشون که تموم شد فوری به اتاقش رفت تا لباسش و عوض کنه . چیزی به اومدن
مامان فریبا نمونده بود .

لباسهای قبلیش و پوشید . دست و صورتش رو هم شست . به خاطر اومدن حمید یه روسری هم برداشت که وقتی اومدند بیپوشه . نیم ساعت بعد حمید و مامان فریبا اومدند.

فریباخانم مریم وبغل کرد وتولدش رو تبریک گفت .

- ممنون مامان جان.

- تولدتون مبارک زن داداش.

- ممنونم آقا حمید . لطف دارید.

حمید ده دقیقه ای بیشتر ننشست وزود رفت . موقع رفتن مریم ظرف کیک وبه حمید داد

وگفت : ببرید برای بچه ها

.

- دستت درد نکنه مریم خانم . حالا فقط برای بچه

هاست؟ - نه داداش برای بابا ومامان بچه ها هم

هست.

بازم تشکر کرد وبا گفتن خداحافظ بیرون رفت.

- به سلامت مادر . با احتیاط برو . وقتی رسیدی زنگ بزن.

- چشم مامان.

حسام و مریم حمیدو تا دم در بدرقه کردند.

- مریم خانم فرزانه گفت خودش برای عرض تبریک خدمت می رسه.

- فرزانه لطف داره . راضی به زحمتش نیستم . سلامش و برسونید وبچه ها رو هم از طرف من ببوسید.

- مطمئنی اشتباه نگفتی ؟

- چی رو ؟

- اینکه کی رو ببوسم.

- آقا حمید؟؟ نه مطمئنم درست گفتم.

- آره داداش مریم درست گفت ولی شما هر جور راحتی عمل کن ، این بهتره.

حمید هم مثل حسام شوخ و شیطون بود . مریم یادش به حرفهای مامان فریبا درمورد پدرشون افتاد وقبول کرد که این شیطونی یه جورایی ژنتیکیه.

با شوخی و خنده از حمید خداحافظی کردند وبه خونه برگشتند.

مامان فریبا هنوزم بیدار بود . لباسش و عوض کرده بود وتو سالن نشسته بود.

مریم کنار دستش نشست وگفت : مامان ؟ واسه چی رفتین ؟ چرا نموندین خونه ؟ باور کنین من خبر نداشتم.

می دونم دخترم . دلم برای بچه ها تنگ شده بود رفتم بینمشون.

اینها که بهانه است . ولی من دوست داشتم شما هم باشین.
- ان شاءالله سال دیگه دخترم.

- ممنون .کیک می خورین براتون بیارم ؟

- نه دخترم . دستت درد نکنه . فردا می خورم .بعد از کنار دستش یه کادو بیرون کشید وبه مریم داد.

مامان فریبا رو بوسید وگفت : دستتون درد نکنه مامان .راضی به زحمت نبودم.

- زحمتی نبود دخترم . یه پارچه است سوغات مکه .برای دخترها وعروسهام گرفته بودم

.یکی هم به نیت عروس حسام خریدم .بدوز وبه سلامتی پیوش.

ان شاءالله که مبارکت باشه.

- زحمت کشیدید.

- قابل تو رو نداره.

دوباره تولد مریم وتبریک گفت وبه هردوشون شب بخیر گفت وبه اتاقش رفت.

مریم وحسام هم به اتاقشون رفتند .چهار زانو رو تخت نشست .حسام هم کنارش دراز کشید

با ذوق وشوق کادو رو باز کرد . پارچه خیلی قشنگی بود . مشکي وبا گلهای زری ونقره ای

رنگ ، با آستری به رنگ طلایی یا نقره ای محشر می شد .اونم برای لباس شب . باید برای

جشن عروسی بردیا می دوخت ومی پوشید.

- دوستش داری ؟

- آره خیلی قشنگه . دست مامان درد نکنه .می خواستم پارچه بخرم برای عروسی بردیا مامان

زحمتم وکم کرد.

- مبارک باشه.

- ممنون آقا.

بلند شد پارچه رو توی کمد گذاشت و روی تخت برگشت تو بغل حسام دراز کشید.

- واسه امشب خیلی زحمت کشیدی دستت درد نکنه . کی بتونم

جبران کنم ؟ - خیلی وقته که جبران کردی خانمی . پیشونی مریم

وبوسید و گفت : شبت بخیر.

- شب تو هم بخیر.

ولی تو فکر بود که فردا حتماً به سراغ نگار بره و برای گردنبندهش عکس سفارش بده.

دانشگاهش که تموم شد به آتلیه نگار رفت . زنگ زده بود و هماهنگ کرده بود . نگار امروز

تو آتلیه اش بود . حسام گفته بود که میاد و می رسونتش ولی قبول نکرد ، راه زیادی نبود .

سوار تاکسی شد و جلوی آتلیه پیاده شد . نگار مشغول چاپ عکس بود و باید منتظرش می

موند . خبری از همکار و شریکش هم نبود.

انتظارش تموم شد و بالاخره سروکله نگار هم پیدا شد.

- سلام، احوال دختر عمو؟ تولدت مبارک . نکنه می خوای به مناسبت تولدت

عکس بگیری ؟ مگه کاری داشته باشی یه سر به ما بزنی . وگرنه نمی گی نگار زنده است

مرده است . هر وقت خمار عکس گرفتن میشی میای سراغ من.

نفس عمیقی کشید و گفت : یه نفس بگیری بد نیستا . من به جای تو هوا کم آوردم . و روره

جادو ! چه خبره ؟

چاره ای ندارم دیگه ! باید همون اول حرفم و بزمنم که تو اگر رو دور بیفتی حالاحالاها ول کن

نیستی.

- دیگ به دیگ می گه روت سیاه.
- والله من که شباهتی بین خودم و خودت نمی بینم.
- چشم بصیرت می خواد که تو نداری .همکارهات کجا هستند خبری ازشون نیست - مادرشون بیمارستان بستریه . چند روز نمیان.
- خسته نمی شی دست تنها ؟
- چاره ای نیست . خوب بلاخره یه روزم واسه من کارپیش میادخوبه که این روزها مجلس عروسی ندارم . حالا ول کن این حرفها رو نهار خوردی ؟ - نه.
- خوبه امروز یه فرقی کردی شکم گرسنه ات رو هم برام آوردی.
- گدا ، مگه من گفتم می خوام باتو نهار بخورم ؟
- نه نگفتی ، ولی همیشه که من بخورم وتو نگاه کنی که . تو هم باید به فیض برسی یا نه.
- خوبه حالا پول عمومه ، زن عمو هم پخته .وگرنه تو خودت رو می کشتی.
- خوبه والله ، بابام تا حالا اینجوری منت سرم نگذاشته.
- حالا نهارمون چی هست ؟ -
- ناهارم_____ون؟؟؟
- بله دیگه ، زود باش که دیگه چیزی نمونده جنگ شروع بشه.
- کوف_____ت ، می خوای ؟ -
- وقتی تو بخوری منم مجبورم
- دیگه.
- پوفی کرد واز رو صندلی بلند شد به آشپزخونه کوچیک آتلیه اش رفت.مریم هم پشت سرش
- ظرف غذاش واز تو یخچال برداشت وروی گاز گذاشت .درحین کار گفت : اگر بخوام با تو
- کل کل کنم به شام هم می رسیم.

- بله دیگه اونوقت به ضررت میشه . چون باید پول شام رو هم حساب کنی.
- عمراً
- نگفتی ناهار چی هست ؟ -
- لوییا پلو.
- به به . لوییا پلوهای زن عمو خوردن داره.
- آره ، امروز از شانست مامان بیشتر برام غذا گذاشت . انگار می دونست که تو مثل اجل معلق ظاهر میشی.
- نگـــــاری ؟؟؟؟ دلت میاد؟؟
- نه دلم میره ، یه کاری هم بکنی بد نیستا ، تا من غذا رو گرم می کنم ، تو هم میز و بچین .
- ماست و دوغ هم تو یخچال هست.
- چَـشِـمِ . مشغول چیدن میز شد و گفت : ولی نگار خدا به داد شوهرت برسه . اگر تو هرروز بخوای این قدر نق به جونش بزنی . از دست تو سر به کوه و بیابون می گذاره.
- شـــــوهر من ؟ آره .
- شـــــوهر تو.
- نه بابا این قدر خوب و مهربون و آرومه که سرش و تو چاه هم بدم می ره.
- ناقلا نکنه خبریه؟؟ هان هان
- هان؟؟ - نگو که نمی دونی ؟ -
- چیو؟
- سرکارم گذاشتی ؟ -
- نه به خدا!!

- نمیدونی که چند شب دیگه قراره برام
خواستگار بیاد؟ - نه من از کجا بدونم؟ کسی به
من حرفی نزده!!

- آخه شما خونه نیستی که باخبر باشی خانم! همه اش وردل اون شوهرت هستی، می ترسی
یه وقت بدزدنش.

- خوب دزدیدنی هم هست دیگه. ولی بی خیال این حرفها. حالا
داماد کی هست؟ - بیا بشین غذا بخور تا برات تعریف کنم.

سر میز نشستند و مشغول خوردن شدند.

- خوب بگو دیگه!

- پسر عموی مینا.

- مینای بردیا؟

- اوهوم. از همون شب بله برون نگاهش به من یه جور دیگه بود. هر جا می رفتم زیر نظرم
داشت. سنگینی نگاهش و همه جا حس می کردم. یه حرفهایی هم زد ولی من زیاد پر به
پرش ندادم. این چند وقته هم همه اش تو عکاسی بود.

باورت همیشه مریم اگه بدونی تا حالا چند تا عکس گرفته! از تو هم بدتر، عشق عکسی
شده واسه خودش. کم از دست تو مصیبت می کشیدم اونم اضافه شد.

خندید و گفت: خوب تو چه کار می کردی؟

- هیچی چکار می کردم؟ مشتری بود دیگه. باید تحملش می کردم. خیلی وقتها هم خارج از
وقت میومد و باهام حرف می زد. حرفهای قشنگ قشنگ. بعضی وقتها هم با هم ناهار می
خوردیم.

- پس بگو چرا جیره ات زیاد شده . به برکت حضور حضرت آقا بوده.
- نمی شد که به مامان و بابا نگم . به من اطمینان داشتند نباید از اطمینانشون سوء استفاده می کردم.
- خوب آخرش چی شد ؟
- هچی اینقدر اومد و رفت و حرفهای خوشگل و قشنگ زد که منم مثل تو شدم دیگه! قاشقش و زمین گذاشت و با ذوق گفت : عاشق شدی ???
- در خونسردی کامل غذاش و قورت داد و گفت: نه بابا عاشق چیه ؟ خرشدم.
- تو سکوت به نگار زل زد و بعد از چند لحظه گفت : واقعاً که خیلی بی شعوری نگار!! چیه ؟ مگه دروغ میگم؟ خوب عاشق شدن هم یه جور خر شدنه دیگه.
- تا آخر غذا دیگه با نگار حرف نزد . ازدستش ناراحت شده بود . ولی خوب عمر این ناراحتی زیاد طول نمی کشید .
- اونها از این بحث ها زیاد با هم داشتند . خوب گوشت تن همو تیکه تیکه می کردند و آخرش به آشتی وصلح ختم میشد.
- موقع شستن ظرفها هم به سکوتش ادامه داد و حرفی نزد . جواب نگار وهم با ایما و اشاره می داد.
- خانم خانما ؟ نمی خوای آشتی کنی ؟ اگر بگم غلط کردم خوبه.
- اوهوم.
- می دونستی خیلی پررویی ؟ -
- نه به اندازه شما.
- خوبه پس زبونت به کار افتاد . تا بقیه اش هم خدا کریمه.
- خوب حالا بگو چکارم داشتی که اسباب زحمت شدی ؟

- هیچی حسام برای تولدم یه گردنبند خریده که جای عکس داره . می خوام دوتا عکس اندازه اش برام درست کنی!

- ببینمش.

گردنبند واز گردنش باز کرد وبه نگار داد.

- ای ول عجب سلیقه ای داره این آقای عاشق پیشه ،نه بابا ارزش هرشب نگهبانی دادن رو داره!

- نگار؟

- خوب ببخشید .خیلی قشنگه مبارکت باشه.

- ممنون ، قابلی نداره.

- صاحبش دوشش داره.

- جدی گفتم.

- مرسی عزیزم . ایشالله شوهر خودم برام می خره.

- به امید خدا.

درقلب ها رو باز کرد وبه نگار گفت : اندازه این دوتا.

- کدومش عکس خودت باشه کدوم عکس آقاتون.

- دوتاش عکس حسام.

- چی ؟

- همین که شنیدی.

- ولی این باید یکیش عکس خودت باشه....

- می دونم . تو کاری وکه من گفتم انجام بده.

- وقتی می گم خورشیدی ناراحت میشی.

- شمارو هم می بینم نگار خانم.

- من مثل تو شوهر ذلیل نمی شم.

- خواهیم دید. درست میکنی یا نه؟

میتونم بگم نه؟

دستت درد نکنه.

تا غروب ور دل نگار موند تا کارش تموم بشه. طاقت نداشت صبر کنه. هوا تاریک شده بود که کار نگار تموم شد. دوتا عکس از حسام تو قلبهای گردنبندهای مریم جا گرفت.

- مرسی دستت درد نکنه. امروز حسابی اذیتت کردم.

- از تو غیر از این انتظار نمی ره.

- چقدر باید تقدیم کنم خانم عکاس باشی؟

نگار رو شغلش و کلمه عکاس باشی خیلی حساس بود مریم هم از این نقطه ضعف برای اذیت کردنش استفاده می کرد.

- تو با زبونت مارو نچزون دست مزد پیشکشت.

- چیزی که عوض داره گله نداره. نگفتی چقدر

می شه؟ - هدیه تولدت.

نگار وبوسید و تشکر کرد.

- خواهش می کنم.

- امروز سروکله این آقای عاشق پیشه پیدا نشد تا ماهم رویتش کنیم. ببینم چه شکلیه من

که اصلاً قیافه اش یادم نیست.

- مگه ماهه که می خوام رؤیتش کنی؟ امروز خیلی کار داشت . آقا مامون مهندس سرش شلوغه.

- خیر هم و ببینین . ما که بخیل نیستیم!

- قراره واسه شام بریم بیرون . می خوام تو هم همراهمون بیا.

- نه ممنون.

- خواهش می کنم.

صدای زنگ آتلیه بلند شد.

- فکر کنم اومد . خیلی زود به آرزوت رسیدی!

- کی گفت من آرزومه اون و ببینم ؟

- فضولی داره از قیافه ات می باره . اون وقت میگی

آرزوم نیست ؟ - نوبرش و که نیاوردی!!

نگار به طرف در رفت و در وباز کرد.

- سلام ، حال شما خوب هستین؟

- ممنون ، شما چطورین . عمو وزن عمو خوب هستن ؟ صدای حسام بود . بلند شد به طرف ورودی رفت.

- خوب هستن....

- سلام.

هردوشون به طرف مریم برگشتند.

سلام . خوبی ؟

کنار حسام ایستاد و گفت : خوبم . خسته نباشی.
 - مرسی خانم گل.
 - بفرمائید داخل آقا حسام .منم برم یه چایی بذارم.
 - زحمت نکشید.
 - زحمتی نیست بفرمائید.
 - من که گفتم نمی خواد بیای دنبالم خودم میام!!!
 - از صبح ندیده بودمت .دلم تنگ شده بود . بعدم من تنها برم خونه اونوقت تو با تاکسی
 بیای خونه . می شد ؟ - خوب خسته بودی!
 - مهم نیست.
 - بریم تو یه چایی بخوریم و بریم.
 - کارت تموم شد ؟ -
 آره.
 - ببینم.
 - الان نه بریم خونه بعد.
 - امر امر شماست.
 دور هم نشستند و مشغول چایی خوردن که دوباره صدای زنگ در بلند شد.
 - فکر کنم آقای عاشق پیشه است.
 چشم غره ای به مریم رفت و بلند شد که دروباز کنه.
 - منظورت کی بود ؟
 آهسته گفت : پسر عموی میناست . خواستگار نگاره.
 - آهان . پس نگار خانم هم پر.

- فکر کنم.

- بفرمائید.

- شما بفرمائید.

نگار وشهرام بودند که به هم تعارف می کردند.

اول نگار بعد هم شهرام وارد شدند.

حسام ومریم هم جلوش بلند شدند.

- سلام.

- سلام علیکم.

- مریم وکه کم وبیش می شناسی . ایشونم آقا حسام همسر مریم هستند.

با حسام دست داد ورو به هردو گفت : خوشبختم.

همزمان گفتند : ماهم همینطور.

ایشون هم آقای مقدم هستند...

نامزد نگار خانم هستم.

دوباره همزمان گفتند : خوشبختیم.

- منم همینطور.

بعد از آشنایی با هم چایی خوردند . دیگه باید رفع زحمت می کردند وبیشتر از این مزاحم

نگار وشهرام نمی شدند.

حسام از جاش بلند شد وگفت : با اجازه نگار خانم . ازدیدن شما هم خوشحال شدم شهرام

خان.

اونها هم بلند شدند . با حسام دست داد وگفت : همچنین من.

- می خواید برید ؟

- آره نگار جون ، ببخش امروز خیلی بهت زحمت دادم.
- خواهش می کنم کاری نکردم عزیزم.
- ما قراره برای شام بریم بیرون . خوشحال می شیم که با ما همراه بشین.
- ممنون شهرام جان . باشه واسه یه وقت دیگه.
- هر جور دوست دارید.
- نگار وبوسید و از هر دو خداحافظی کرد.
- سوار ماشین شدند و به طرف خونه رفتند.
- دوست نداشتی همراهشون بری؟
- نه ، این روزها باید با هم تنها باشند . که بتونن حرف بززن و همدیگه رو بهتر بشناسن.
- بله حق باشماست.
- شامی رو که مامان فریبا زحمتش و کشیده بود خوردند . حسام جلوی تلویزیون نشست و مریم هم تو آشپزخونه مشغول شد.
- رو تختشون که دراز کشیدند . حسام گفت : این گردنبندو نشون من ندادی ببینم چطوری شده!!
- خوب می خواستم سورپرایز بشه.
- می خواست گردنبند و باز کنه که حسام اجازه نداد.
- نمی خواد . همین جا نگاه می کنم.
- قبل از اینکه نگاه کنی بگو ببینم دوست داشتی عکست تو
- کدومش باشه ؟ - همون دیشب هم گفتم که فرقی نداره.

- یعنی اگه تو کوچیکه گذاشته باشم ناراحت نمی شی ؟ - معلومه که نه.

حسام دستش وزیر گردنبند برد وبا دست دیگه اش قلب کوچیکه رو باز کرد وعکس خودش ودید.

حرف دلش و زد : قشنگه مبارکت باشه.

- ممنون . دست خودت درد نکنه.

دستش وبه طرف قلب بزرگ برد تا بازش کنه .مریم هم هیچ مخالفتی نکرد . درش وکه باز کرد با دیدن عکس خودش تعجب کرد.

اینکه دوتاش عکس منه.

اوهوم.

چرا ؟ باید تو یکیش عکس خودت ومی گذاشتی !به همین نیت خریدمش!

- می دونم.

- خب پس چرا ؟...

- واسم سخت بود که کدومش وانتخاب کنم . هم دوست داشتم عکست تو قلب بزرگه باشه

به خاطر اینه آقای منی وهمیشه باید اول باشی ، هم دوست داشتم تو قلب کوچیکه باشه چون

به قلبم نزدیک تر بود . واسه همین تصمیم گرفتم که تو هردوتاش عکس تورو بذارم .من که

همیشه همراه خودم هستم . این تویی که بیشتر وقتها ازم دوری .

این جووری بهتره دلتنگی منم کمتر.

مریم و تو آغوشش کشید و محکم بغلش کرد ، معجزه زندگیش بود این دختر ، سرش

وهمونجا نگه داشت .هیچ جوابی برای محبت مریم نداشت.

اواخر شهریور عروسی بردیا بود و مریم هنوز لباسی آماده نکرده بود . با هدیه مامان فریبا خیالش بابت خرید پارچه راحت شده بود . باید یه خیاط خوب پیدا می کرد تا لباسش و بدوزه .

موقع ناهار مامان فریبا سر حرف و باز کرد و گفت : مریم جون ؟ لباست و دوختی ؟
- نه مامان . دنبال یه خیاط خوب می گردهم . خیاطی که همیشه لباسم و می دوخت سرش شلوغه . پارچه من و قبول نکرد .

- اگر دوست داشته باشی می برمت پیش خیاط خودم .

- چرا که نه ، معلومه که کارشون خوبه .

- آره کارش حرف نداره . اگر خواستی بعد از ظهر بریم پیشش . چیزی هم تا عروسی نمونده !

- آره . حدود یک ماه دیگه . شما خودتون کاری

ندارین ؟ - نه عزیزم .

- ممنون .

بعد از نهار به حسام زنگ زد و گفت که می خواد با مامان فریبا پیش خیاط بره . بعد هم آماده شد و به اتفاق هم به مغازه خانم رحیمی رفتند .

- سلام .

- جواب هر دوشون وبا خوشرویی داد و گفت : چه عجب فریباجون، کم پیدا دیگه یادی از ما نمی کنی !؟

- قابل نیستیم . فرشته جون .

- اختیار دارید . می بینم که تنها نیستی ؟ این خانم خوشگل کیه ؟
- دستش و پشت کمر مریم گذاشت و گفت : عروسه فرشته جون . زن حسامه .
- با مریم دست داد و روبوسی کرد و گفت : به سلامتی ایشالله خوبی دخترم .
- ممنون . خوبم .
- خیلی خوش اومدید . امرتون چیه
- ؟ می خوام برا عروسم لباس بدوزی .
- چشم من در خدمتم .
- لطف دارید .
- خواهش می کنم عزیزم . خوب پارچه ات رو ببینم .
- مریم پارچه هارو روی میز گذاشت . یکیش که هدیه مامان فریبا بود . دو تا آستری هم خریده بود برای لباسش به همراه ساتن مشکی برای کت لباسش .
- دو تا آستر گرفتم که هر کدوم که به نظر شما قشنگتر باشه رو استفاده کنم .
- فرشته نگاهی به پارچه انداخت و گفت : خوش سلیقه هم که هستی عزیزم .
- ممنون . ولی این سلیقه مامان جونه . هدیه ایشونه .
- فریبا جون که همیشه خوش سلیقه بوده . از عروسی هم که انتخاب کرده معلومه .
- لبخندی زد و گفت : شما لطف دارید .
- خوب ، پاشو تا اندازه تو بگیرم .
- مریم بلند شد و چادر و مانتو و روسری اش رو در آورد تا فرشته خانم اندازه ش رو بگیره .

- ماشاءالله عجب اندامی هم داری . تو پر ومانکنی.

فرشته خانم اندازه گرفت و شاگردش نوشت.

بعد از تموم شدن کارش گفت : خوب عزیزم مدلی هم مد

نظرت هست ؟ - بله.

- خوب چه جور دوست داری برات بدوزم ؟

گوشیش رو از تو کیفش در آورد . مدلی که برای لباسش می خواست تو گوشیش بود .لباس

وآورد وبه فرشته خانم نشون داد وگفت : می خوام این مدلی باشه .البته یقه اش یه کم بسته

تر باشه.

مدل لباس یه ماکسی بلند بود کمر تنگ ، که دامنش حالت ترک داشت.تا زانو فیت بدن بود

واز زانو به پایین حالت کلوش داشت . کمی هم دنباله داشت . یقه گرد و آستین کوتاه.

برای روی لباس هم یه کت از جنس ساتن که کمر تنگ بود. یقه انگلیسی پهن و آستین سه ربع

که بلندی کت تا روی خط کمرش بود . جلوش هم بایه سیلور به هم وصل می شد.

- مدلتش که قشنگه . اگر دوست داشته باشی کت هم لازم نداره . چون بدون کت هم قشنگ

می شه.

- عروسی مختلطه . به خاطر همین می خوام که کت روش بپوشم.

- آهان ، باشه عزیزم . خیالت راحت باشه.

- ممنون

- خوب فرشته جون کی بیایم پرو.

- سرم که حسابی شلوغه . ولی محض گل روی خودت و عروس گلت دو هفته دیگه بیاین

برای پرو . روبه مریم کرد وگفت : دیرکه نیست عزیزم ؟

- نه خیلی هم خوبه . دستتون درد نکنه.
- خواهش میکنم . خودت نمی خوای لباس بدوزی.
- فعلاً که دوتا پارچه اینجا دارم . تو هم اصلاً وابتدا یادت نیست.
- خوب خودت گفתי عجله ای نداری . منم نمی خواستم کارم عجله ای بشه و بعد گله کنی
- که بد شد . حالا که این طوره تو هم با عروست بیا برای پرو.
- دستت درد نکنه . خوب کاری با ما نداری؟
- فعلاً نه . کاری داشتم یا اگر احیاناً زودتر دوختمش بهت زنگ می زنم.
- خیلی هم خوب، ببخش که مزاحمت شدیم.
- وظیفه است.
- دستتون درد نکنه فرشته جون.
- خواهش می کنم عزیزم.
- خداحافظ -
- خداحافظ.

وقتی که به خونه برگشتند . مریم خودش شام درست کرد . تا ماما فریبا تو زحمت نیفته . تو این چند ماهی که عروس این خونه شده بود . برای حسام و مادرش کم نگذاشته بود . تو همه کارها به ماما فریبا کمک میکرد . به عنوان عضوی از اون خونه و خانواده وظیفه خودش می دونست که تو کارها مشارکت کنه . فریبا خانم هم از این بابت خیلی خوشحال بود . نه از بابت کار کردن مریم ، نه . چون تا قبل از اومدن مریم خودش این کارها رو انجام میداد .

خوشحالیش بابت خانمی و درک و شعور خود مریم بود.

سر میز مشغول خوردن شام بودند که صدای موبایل مریم بلند شد .
به صفحه گوشی نگاه کرد و گفت : بابامه.

- الو سلام بابا.

- سلام دخمل قشنگم . خوبی ؟ حسام ، فریبا خانم

خوب هستن ؟ - خوییم بابا . ممنون . شما حالتون خوبه

؟ - مگه میشه خونه خلوت باشه و حال من بد باشه ؟

خندید و گفت : خدارو شکر ، پس اوضاع بر وفق مراده.

- از این بهتر نمی شه . مریم بانو جان ، سرمدی برامون شیر آورده . از فریبا خانم سؤال کن که

شیر می خوان یا نه ؟ - اوهوم.

- شوهر کردی آدم نشدی ؟

- ا بابا؟؟؟

- دروغ که نمی گم . فرشته ها که آدم نمی شن.

- نه شما همیشه درست امر می فرمایین.

- خوب به جای اینکه سرمن وبه حرف بگیری پپرس دیگه!

- باشه چشم ، گوشه... ..

مامان ، بابا سلام می رسونن . دوست بابام شیر آورده شما هم می خواین ؟
تو هم سلام برسون . ببخشن که اسباب زحمت شدیم . اگر میشه یه ده کیلو برامون کنار بگذارن .

الوو.....

- شنیدم چی گفتن . فرشته بابا ، بهشون بگو که زحمتی نیست . آماده است بیاین ببرین .

- چشم بابا . دستتون درد نکنه .

- سرت درد نکنه عزیزم . مامانت میگه امشب میان ببرین یا بذاره

تویخچال ؟ - یه لحظه گوشه .

حسام ؟ می تونی بری شیر و بیاری

؟ - آره بعد از شام می ریم .

به روی حسام لبخندی زد و در جواب پدرش گفت : بابا... ..

- خودم شنیدم . خوب کار تورو راحت کردم ها . عیبی

که نداره ؟ - نه خیلی هم خوبه . می بوسمتون .

خداحافظ .

- خیلی هم نبوس خسته میشی .

- نه اتفاقاً این از اون کارهاست که تکرارش خسته ات نمی کنه !!

۱ . این جور یاست ؟ حالا فقط در مورد من یا... ..

- بابا... .. ؟

- جان بابا . حرص نخور عزیزم . منتظریم . من بوسه تصویری می خوام نه صوتی..

- چشم خدمت می رسیم.
 - خداحافظ.
 - به امید دیدار باباجان.
 بعد از شام با حسام به خونه شون رفتند . فریبا خانم هم دیگه از مشتری های پر و پا قرص شیر محلی شده بود.
 آقا مهرداد هر وقت که برای خودشون شیر می گرفت چند کیلویی هم برای حسام اینا می خرید.
 از اینکه به دیدن پدر و مادرش می رفت خیلی خوشحال بود . دو روزی می شد که ندیده بودشون . تلفنی باهاشون حرف می زد . ولی دیدن کجا و شنیدن کجا.
 دو ساعتی هم با پدر و مادرش سپری کرد و بعد به خونه برگشتند.
 با نوازشها و صدای حسام از خواب بیدار شد خواب که نه کابوس . سرتا پاش عرق کرده بود . از بس تو خواب گریه کرده بود و فریاد زده بود صداش گرفته بود.
 - مریم جان ؟ خانمم ؟ چشمات و باز کن ! چیزی نیست ، خواب دیدی .
 چشماش و که باز کرد . صورت حسام و تو نزدیکی صورتش دید .
 نفس نفس می زد :
 - با...بابام.....
 کمک کرد تا مریم بشینه . بالشی پشت کمرش گذاشت.
 آروم باش عزیزم ، چیزی نیست . خواب دیدی . اون فقط یه خواب بود همین !
 از پارچ روی میز لیوانی آب ریخت . جلوی دهن مریم گرفت تا بخوره چند جرعه از آب خورد و نفس راحتی کشید .

- با گریه گفت : خیلی بد بود حسام . بابام مرده بود . می خواستن بذارنش تو گور. نگذاشتن من بینمش.
- سر مریم وتوبغش گرفت وگفت : گریه نکن خانمی . خواب بود وتموم شد . بهش فکر نکن. با دستش رو تخت خواب می کشید.
- دنبال چی می گردی ؟
- دنبال گوشیم .می خوام به بابام زنگ بزنم.
- الان؟؟؟ می دونی ساعت چنده خانمی ؟ بابا ومامان الان خواب هستند . اگر زنگ بزنی می ترسن.
- خوب چکار کنم؟ دلم آروم نمی گیره.
- قربون تو واون دلت برم...
- حسام؟؟؟ تو بازگفتی ؟ نصفه شبی هم دست برنمی داری ؟
- خوب هرکاری می کنم تو آروم نمی شی خانم گل .بگیر بخواب عزیزم . به دلت هم بد راه نده .هرچی به خودت تلقین کنی بدتره .نباید بترسی ، به خدا توکل کن وبگیر بخواب . والله با این همه آیه الكرسی که تو موقع خواب می خونی مطمئن باش که هیچ اتفاقی برای هیچکی نمیفته.
- دلم شور می زنه حسام . کاش می شد می رفتیم خونه مون.
- حالا بین ها .مریم جون خیالت راحت باشه که چیزی نیست . ما همه اش چند ساعته که از خونه تون اومدیم .
- خداروشکر که حال مامان وبابا خوب خوب بود . این همه ترس برای چیه؟ - دست خودم نیست حسام . محاله که من خواب بد بینم وتعییر نشه.

- همین دیگه از بس به خودت تلقین کردی باورت شده.
 بگير بخواب عزیزم . فردا می ریم خونه شون تا خیالت راحت بشه.
 روی تخت دراز کشید ولی نمی شد که از فکر خوابش بیرون بیاد . مدام تصویرهای خوابش جلوی چشمش بود.
 اگر این دست واون دست می شد مزاحم حسام می شد . می خواست بلند بشه بره روی کاناپه . که حسام اجازه نداد.
 - کجا در میری ؟
 - خوابم نمی بره . توهم اذیت می شی برم روی کاناپه.
 مریم وتو بغلش کشید وگفت : بگير بخواب . چشمات وبنند وبه هیچی فکر نکن . کم کم خوابت می بره.
 سعی کرد که بی خیال بشه ، با حرفهایی که حسام برای آروم شدنش می زد ، نزدیکیهای اذان بود که خوابش برد.
 صبح که از خواب بیدار شد، حسام کنارش نبود . نگاهی به ساعت کرد . نه صبح بود . به خاطر بی خوابی دیشب نتونسته بود صبح زود بیدار بشه . حسام هم به خاطر همین بیدارش نکرده بود.
 روی تخت نشست. اولین کاری که مغزش بهش فرمان داد پیدا کردن گوشی وزنگ زدن به مامانش بود.
 بعد از چند بوق مهري خانم جواب داد.
 - الو.
 - سلام مامان ، صبح بخیر.

- سلام عزیزم صبح تو هم بخیر.
- حالتون خوبه مامان؟ بابا خوبه؟
- خداروشکر دخترم. چیزی شده؟
- نه، دیشب یه خواب بد دیدم. دلم شور می زد گفتم زنگ بزنی یه حالی ازتون بپرسم.
- ما خوبیم دخترم. خیالت راحت باشه. بد به دلت راه نده عزیزم.
- بابا کجاست؟
- کجا می خواستی باشه؟! رفته کارخونه.
- به سلامتی، بامن کاری ندارین مامان
- نه گلم، سلام برسون.
- چشم خداحافظ.
- خداحافظ.
- قطع کرد و شماره باباش و گرفت که جواب نمی داد. به کارخونه زنگ زد.
- الو بفرمایید؟
- سلام خانم قریشی. خسته نباشید.
- سلام خانم یگانه حالتون خوبه.
- ممنون. بابام هست؟ خانم قریشی؟
- تو اتاقشون هستن ولی جلسه دارند. اگر کار واجبی هست تا....
- کی جلسه شون تموم میشه؟ - نیم
- ساعت تا چهل و پنج دقیقه دیگه.
- ممنون. پس من اون موقع زنگ می زنم.
- هر طور که دوست دارید.

- ببخشید که مزاحمتون شدم.

- خواهش می کنم عزیزم.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

لباسش و عوض کرد و به طبقه پایین رفت . با وجود اینکه با مادرش صحبت کرده بود و از

سلامت باباش هم مطمئن بود ولی دلش هنوز شور می زد.

به مامان فریبا سلام و صبح بخیر گفت.

- سلام خانمم صبح تو هم بخیر . خوبی

? - ممنون خوبم.

- حسام از عمد بیدارت نکرد . گفت دیشب خوب نخوابیدی.

- آره مامان یه خواب بد دیدم . دیگه نتونستم بخوابم.

- خیر انشاءالله.

- ممنون.

صبحانه هنوز روی میزه عزیزم.

- دستتون درد نکنه مامان ، صبحانه نمی خورم .میل ندارم.

به آشپزخونه رفت تا میز و جمع کنه.

مامان فریبا دستش و گرفت و گفت : چرا نمی خوری

عزیزم؟ باید بخوری این طوری که نمی شه.

- باور کنین اشتها ندارم مامان .دست خودم نیست دلم شور می زنه.

- نباید به خودت تلقین کنی عزیزم . این جور موقعها باید بی خیال بشی.

- می خوام ولی نمیشه.

فربیا خانم هم دیگه اصراری به خوردن صبحانه نکرد. زیر ظرف شیر رو که در حال جوشیدن بود خاموش کرد و با هم به سالن برگشتند. مریم کنار مامان فربیا نشست و نگاهش به عقربه های ساعت بود و منتظر تا زمان بگذره و به پدرش زنگ بزنه. مدام هم سر انگشتش و می گزید کاری که هر وقت مضطرب بود واسترس داشت انجام می داد.

چهل و پنج دقیقه گذشت و به پدرش زنگ زد و باهاش حرف زد. خیالش از جانب باباش راحت شد ولی دلشوره اش همچنان ادامه داشت.

جلوی تلویزیون نشسته بودند که حسام وارد خونه شد. کمتر پیش می اومد که حسام این موقع به خونه بیاد

.هردوشون از دیدن حسام تعجب کردند. حال حسام هم خیلی خوب نبود. پریشون بود ولی سعی داشت خودشو آروم نشون بده.

- چی شده که الان اومدی خونه؟

- چیزی نیست خانمی. یه چیزی فراموش کرده بودم اومدم ببرم. نا محسوس به مادرش اشاره کرد که می خواد باهاش حرف بزنه. فربیا خانم هم که تیز هوا رو فهمید. به مریم گفت: مریم جان یه سر به شیر می زنی ببینی خنک شده یانه؟ برای ماست می خوام.

- چشم مامان. حسام چیزی می خوری برات

بیارم؟ - نه خانمم. ممنون.

خواهش می کنمی گفت و بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. حسام هم کنار مادرش نشست که باهاش حرف بزنه.

کمی از شیر رو روی دستش ریخت تا بفهمه برای ماست زدن آماده است یا نه . دمای شیر خوب بود .نگاهش تو آشپزخونه چرخید و ظرفهایی رو که مامان فریبا برای ماست آماده کرده بود دید .باید خودش و سرگرم می کرد تا از این دلشوره راحت بشه .رفت ظرفها رو برداره که صدای پیچ حسام و مامانش رو شنید . اهل کنجکاوی و فضولی نبود ولی حرفهای حسام و شنید که می گفت حالا باید چکار کنم مامان ؟ چه جوری بهش بگم ؟ حالش و که می بینید . مطمئن شد که حرفهای حسام در مورد خودشه . پس اتفاقی افتاده بود . اون کابوس لعنتی ، دلشوره خودش ، زود اومدن حسام و پیچ کردنش با مامان فریبا بی دلیل نبود . صدای مامان فریبا رو شنید که به حسام گفت الان حالش چطوره ؟ وجواب حسام که گفت : نمی دونم مامان ! نمی دونم . شما یه جوری بگین که نترسه . حسام هم مستأصل بود . از طرز حرف زدنش معلوم بود که اتفاق بدی افتاده . با حالی نزار تو در آشپزخونه ایستاد .

کنترلی رو رفتارش نداشت . با صدایی لرزون و بغض آلود گفت : چی شده حسام حال کی بده ؟

حسام و مامان فریبا بادیدن حال مریم به طرفش اومدند . حسام مریم و بغل کرد و فریبا خانم هم به آشپزخونه رفت تا برای مریم آب بیاره .

یقه کت حسام و محکم گرفت با التماس گفت : حسام ؟ حال کی بده ؟ بابا...م ؟ پیشونی مریم و بوسید و گفت : نه خانمی ، بابات حالش خوبه .

- پس کی ؟ مهرا ن ... مهبد ... کی ؟

برای حسام هم سخت بود که جواب مریم وبده . با نگاهش از مامانش کمک خواست.
مامان فریبا با زور چند جرعه آب به مریم داد وگفت : چیزی نیست عزیزم ، نترس . به خدا
توکل داشته باش، ان شاءالله که طوری نیست.

با این حرف مامان فریبا مریم زانو زد .اوضاع خراب تر از اون چیزی بود که فکرش ومی کرد.
دستش وزیر پاهای مریم انداخت وبلندش کرد وروی مبل نشوندش .یقه کتش هنوز تو دست
مریم بود.

با صورتی خیس از اشک گفت : حسام؟ چرا نمی گی چی شده ؟
اشکهای مریم وپاک کرد وگفت : چیزی نیست خانمم. منم نمی دونم چی شده . فقط مامان
زنگ زد وگفت با مریم بیاین بیمارستان . منم زودی اومدم که باهم بریم.

چشمه‌اش وبه چشمهای حسام ودوخت وسؤالش وبا نگاه پرسید.
می دونست که مریم از شنیدن این خبر حالش بد می شه . می دونست که طاقت نداره ، ولی
باید می گفت مرگ یه بار شیون هم یه بار .نفسی تازه کرد وگفت : کتکتایون می خواسته
بره خیابون خرید که ت تصادف می کنه .

اونم با ماشین.

با ناباوری گفت : کت ... کت...؟وای خدای من . دستش وتو موهاش کرد
وشروع کرد به چنگ زدن وکشیدن موهاش . که حسام دستاشو گرفت وگفت آروم
باش عزیزم.

سعی می کرد دستاش واز دست حسام بیرون بکشه ولی زورش کافی نبود.
حسام با تحکم گفت : آروم باش .داری چکار می کنی ؟

- حسام تو رو خدا کتی من حسام بهم بگو که کتی حالش خوبه . تو رو خدا حسام . من طاقت ندارم.

- خیلی خوب . تو آروم باش تا بهت بگم . خدارو شکر الان حالش خوبه و تو اتاق عمله . فقط باید برایش دعا کنی همین

زود از جاش بلند شد و گفت : بریم بریم بیمارستان حسام.

- باشه ، آروم باش می ریم . باید اول لباس بپوشی!

با کمک حسام به اتاقشون رفت تا آماده بشه . تند و سریع یه لباس سردستی پوشید . من

حاضر حسام بریم ؟ - بریم عزیزم . ببین مریم باید بهم قول بدی که آروم باشی و خود

دار . باشه؟؟؟ با التماس به حسام نگاه کرد و گفت : باشه بریم.

مامان فریبا هم حاضر شده بود و پایین منتظر اونها بود . باید همراه حسام و مریم به بیمارستان

می رفت . درست نبود که تو این موقعیت مریم و خانواده اش رو تنها بگذاره.

مریم هم با نگاهش از مامان فریبا قدر شناسی کرد.

تو راه بیمارستان مریم هنوز هم خود خوری می کرد . اشک چشماش که تمومی نداشت ، سر

انگشتاش رو هم با دندون کنده بود و بعضی هاشون خون آلود بودند . هرچی هم که حسام

و مامان فریبا بهش می گفتند که آروم باشه و با انگشتاش این جور نکنه . حرف گوش نمی

داد . دست خودش نبود این حالتی بود که موقع اضطراب و ناراحتی به سراغش می اومد . مسیر

نیم ساعته بیمارستان به نظر مریم ساعتها طول کشید انگار که ماشین اصلاً حرکت نمی کرد .

همه اش به حسام اصرار میکرد که تندتر بره ولی جواب حسام یک کلمه بود. "از این تندتر

نمیشه خانمی . آروم

باش."

با هر جون کندن که بود به بیمارستان رسیدند . با عجله از ماشین پیاده شد .
حسام هم خیلی زود از ماشین پیاده شد و دنبال مریم رفت و دستش و گرفت و گفت :آروم
باش مریم ، با هم می ریم داخل .

- کجا باید بریم حسام ؟ دلم آروم نداره به خدا .

- الان زنگ می زنم از بابا می پرسم .

شماره آقا مهرداد و گرفت . توضیح داد که تو بیمارستان هستند و آدرس خواست . آقا مهرداد
هم به حسام توضیح داد که کجا هستند .

حسام هم با پرسیدن از سرپرستاری پیش بقیه رفتند . از ته راه رو دیدشون .
همه جلوی اتاق عمل ایستاده بودند . حال هیچ کدوم تعریفی نداشت . فقط خبری از پروین
و فرناز نبود . مهران که به دیوار تکیه داده بود و سرش به دیوار چسبونده بود . از چشمهای
سرخش معلوم بود که حسابی گریه کرده . زیر لب هم چیزهایی می گفت . نگفته معلوم بود
که با خدا دردودل می کنه . باباش و مهبه هم دوطرف مهران ایستاده بودند .

بردیا و رهام هم روبه روی اونها به دیوار تکیه داده بودند . مهری خانم هم روی نیمکت
نشسته بود . همه هم تو حال خودشون بودند . متوجه نزدیک شدن مریم نبودند .

دوقدم مونده به اونها مامانش و صدا زد .

با بغض و ناراحتی پایین پای مادرش زانو زد سرش و روی پای مهری خان گذاشت و گفت :
ما.....مان؟؟ کتی من؟چی شده مامان؟

مهری خانم دست به سر مریم کشید . سرش و روسر مریم گذاشت و هردو باهم گریه
سردادند . میون گریه هاش گفت : آروم باش عزیزم . خدا بزرگه . فقط باید برایش دعا کنیم .

فربیا خانم هم کنارشون نشست و دستش و دور شونه مهری خانم حلقه کرد و اون واز مریم جدا کرد.

- آروم باش مهری جون . به خدا توکل داشته باشین.

انشاءالله که طوری نیست و کتی خانم سالم از اتاق عمل بیرون میاد .بهبتره برایش دعا کنید.

- چی بگم فربیا جون؟ چی بگم ؟ نمی دونم این بلا یه دفعه از کجا سر کتی من نازل شد.

فربیا خانم دست مریم رو هم گرفت و بلندش کرد و روی نیمکت نشوندش . با اشاره به

حسام که کنار بقیه ایستاده بود گفت که بره یه لیوان آب بیاره.

حسام هم به طرفشون رفت .جلوی مریم زانو زد وگفت : خانمی ؟ خوبی ؟ "گرچه سؤال بی

جایی بود "مگه نگفتم باید آروم باشی هان ؟ تو باید الان به مادرت روحیه بدی نه اینکه

بدتر باعث بشی حالش بدتر بشه . هان ؟ به چشمهای حسام که توش اشک حلقه زده بود

نگاه کرد وگفت : همیشه حسام . چه جوری آروم باشم ؟

دست مریم و تو دستش گرفت وگفت : می دونم که سخته عزیزم . ولی تو باید به فکر دیگران

هم باشی یانه ؟ گریه کردن برای شما آسونه ولی برای بابات و داداشت و بردیا و رهام خیلی

سخته . شما میتونید با گریه خودتون رو آروم کنید و تسکین بدید اونها که نمی تونن !!با گریه

وضجه شما حال اونها بدتر از اینی میشه که هست !پروین خانم هم حالش خوب نیست والان

هم زیر سرمه . تو باید به فکر مهران و بردیا باشی که به قوت قلب بیشتری نیاز دارند . همه

چیز و به خدا بسپار مطمئن باش که اون بد بنده هاش رو نمی خواد . می دونم که دلت طاقت

نمیاره که گریه نکنی و آروم باشی . گریه کن ولی بی صدا ! با ضجه هات و حرفات دل بقیه رو

خون نکن باشه ؟؟؟؟ با چشمهای پر از اشکش به حسام زل زد و با تکون سر بله گفت.

بوسه ای پشت دست مریم زدو گفت : قربونت برم.

مریم بی حالتی از اون بود که بخواد با حسام سر گفتن این کلمه کل کل کنه . حسام لبخند نیمه جونی زد و بلند شد که برای مریم و مهری خانم آب بیاره . چند دقیقه بعد هم با یه بطری آب معدنی و چند تا لیوان یک بامصرف برگشت .

برای همه آب ریخت و به اجبار به همه شون آب داد . گلوی همه خشک شده بود . از صبح تا حالا این جابودند . بدون اینکه بجز کتی به چیز دیگه ای فکر کنند .

چند دقیقه بعد هم فرناز با حالی پریشون که دست کمی از بقیه نداشت به جمعشون پیوست . مهری خانم پرسید : چی شد فرناز ؟ حالش چطوره ؟

- خوبه خاله جان . به هوش اومده ولی خوب بی قراری می کنه . از مینا خواستم پیشش بمونه تا خودم پیام یه خبری بگیرم . رو تخت که بند نمیشه . می خواد بلند شه بیاد اینجا . کلی باهاش حرف زدم تا آرام شده . نگاهی به اتاق عمل انداخت ، آهی کشید و گفت : هنوز خبری نشده ؟ - نه هنوز هیچ کس بیرون نیومده .

سرش به رو به آسمون گرفت و تو دلش با خدا حرف زد . تنها کاری که از دست همه شون بر می اومد همین بود .

دعا کردن .

حدود یک ساعت بعد در اتاق باز شد و چند نفر بیرون اومدند . دکتر جراح به همراه چند تا از همکاراش .

همه سراسیمه به طرفش رفتند . حال اونها رو که دید خودش ایستاد . در جواب چی شد هایی که می شنید گفت : کدومتون پدرش هستین ؟

- مهران با صدایی لرزون گفت : من....

دکتر دستش رو شونه مهران گذاشت و گفت: چکار کرده بودی که خدا این جور جوابت روداد؟ با این حرفش همه نیمه نفسی راحت کشیدند و لبخند محوی روی لبشون نشست.

دکتر ادامه داد: رک بگم من اصلاً به این مریض هیچ امیدی نداشتم. فقط بر حسب وظیفه بود که به اتاق عمل رفتم.

ولی همون طور که گفتم خدا با شما یار بود. خطر اصلی گذشته عمل موفقیت آمیز بود. لخته خون رو از رو مغزش برداشتیم. اعمال حیاتی‌ش منظمه. تنها چیزی که هست.....

همه تو سکوت منتظر ادامه حرفهای دکتر بودند. شاید به اتفاق بد در انتظارشون بود. خبری که می تونست خوشی این چن لحظه رو زایل کنه.

دکتر وقتی حال اونها رو دید نفس عمیقی کشید و گفت: نگران نباشید. تنها چیزی که هست ... ایشون الان تو کما هستند. ضربه ای که به مغز خورده خیلی بد بوده. گفتم که عمل خوبی داشتیم خطر اصلی گذشته ولی انتظار تو کما رفتن رو داشتیم.

بردیا پرسید: چقد... چقدر طول می کشه؟؟؟

- دقیقاً معلوم نیست پسر م. ممکنه همین امشب به هوش بیاد، ممکنه فردا، شایدم طول بکشه.

همه از این حرف دکتر به خورده ناراحت شدند ولی هنوز کورسوی امیدی وجود داشت. باید صبر می کردند و منتظر می موندند تا کتایون به هوش بیاد. دیگه کاری از دست کسی ساخته نبود. امید اول و آخرشون خدا بود.

کتی رو به بخش آی سی یو منتقل کردند و تحت مراقبت قرار دادند . خویش به این بود که همه اعمال حیاتی به جای خود بود و نیازی به دستگاهایی که تو اتاق آی سی یو کنار تخت بود نداشت.

دکتر اجازه داد که چند دقیقه کوتاه از پشت شیشه کتایون رو ببینند . ولی در کمال آرامش و سکوت . جز کتی چند تا مریض دیگه هم تو بخش بودند . همه پشت شیشه ایستادند و با اشاره پرستار فهمیدند که کدوم تخت متعلق به کتایونه . از دیدن کتایون تو اون وضعیت قول و قرارهاشون یادشون رفت . همه سر به شیشه گذاشتند و های های گریه کردند . برای همه سخت بود . مهران که جگر گوشه اش روی تخت بی جون و بی حرکت افتاده بود . آقا مهرداد که اولین نوه دختریش بود و کتی برایش خیلی عزیز بود . در واقع کتایون برای همه عزیز بود . دختری محبوب ، باوقار با محبت . تو نگاه و دل همه عزیز بود . تحمل این وضع برای همه سخت بود . برای مریم بیشتر چون از راز دل کتی آگاه بود و می دونست که کتی چقدر رهام رو دوست داره . ترسی تو دلش لونه کرده بود . ترس از این که نکنه هیچ وقت موقعیتش پیش نیاد که کتی حرف دلش به رهام بزنه . یادش به وقتی اومد که کتی پیشش اعتراف کرده بود که به رهام علاقه منده . از کتی با شرم و حیا این رفتار بعید بود ، این که بیاد و به عمه اش بگه که پسر عموش و دوست داره ولی نمی دونه چکار باید بکنه . مریم هم بهش گفته بود که باید خویشتن دار باشه . خانمی خودش و حفظ کنه و هیچ وقت خودش و برای کسی کوچیک نکنه . بهش گفته بود که کتی همیشگی باشه و سعی نکنه که با رفتارش رهام رو متوجه خودش کنه . از کتی خواسته بود که امیدش به خدا باشه . این عشق و تودلش نگه داره تا به موقع و وقت مناسب اون و بروز بده . به کتی قول داده بود که تو راه رسیدن به عشقش کمکش می کنه . ولی با حفظ غرور و شخصیت کتی .

فکرش به اون روزها بود و نگاهش به کتی که روی تخت بی خبر از همه جا خوابیده بود . با خودش زمزمه می کرد - زنده بمون کتی ، خواهش می کنم عمه تو باید زنده بمونی هنوز زوده برای این سفر عزیزم . تو هنوز خیلی راه داری عمه ، تو خیلی کار ناتمام داری عمه نگاهش به رهام رفت . رهامی که تو حال خودش نبود . رهامی که اشک تو چشمش حلقه زده بود ولی تودارتر از این بود که بخواد چیزی بروز بده.

با تذکر پرستار همه اونجا رو ترک کردند .یه جورایی خیالشون از بابت زنده موندن کتی راحت بود، ولی این بی هوشی وکما که معلوم نبود چقدر طول می کشه تحملش برای همه سخت بود .هنوز حال پروین سر جاش نیومده بود مدام به هوش می اومد و بادرک موقعیتش دوباره بی هوش می شد . شوک عصبی شدیدی برای مادری مثل پروین بود مادری که دختر یکی یه دونه اش تو بد وضعیتی گرفتار شده بود.

فرناز می خواست دوباره پیش پروین برگرده که آقا مهرداد رو کرد به مهران وگفت : مهران جان بهتره خودت بری با پروین حرف بزنی وآرومش کنی . اون تواین موقعیت حرف هیچکی وباور نمی کنه . بهتره خودش وضعیت کتی رو براش توضیح بدی و خیالش وراحت کنی.

- چشم بابا ، خودم می رم . رو کرد به فرناز وازش تشکر کرد.

- این چه حرفیه آقا مهران ؟ مگه کتی با مهرانه خودم

فرق می کنه ؟ - لطف دارین زن داداش.

مهران رفت که با پروین صحبت کنه.

بین بقیه هم بحث بر سر موندن تو بیمارستان بود .دکتر وپرستار توضیح داده بودند که لازم نیست کسی توی بیمارستان بمونه . ولی مریم قانع نمی شد می خواست خودش پیش کتی

بمونه . بلاخره ممکن بود برای کتی چیزی لازم داشت باشند . ازاون مهمتراینکه که ممکن بود کتی به هوش بیاد . امیدی که تو دل همه وجود داشت . بلاخره با اصرار زیاد قرار شد که مریم بمونه وبقیه به خونه برن.

این جوری خیالش راحت تر بود . نمی خواست بردارزاده عزیزش واین جا تنها بگذاره . همه به خونه پدریشون رفتند تا پیش هم باشند . این جوری تحمل این واقعیت راحت تر بود . دم دم های غروب بود که همه ازجمله مهران وپروین بیمارستان وترک کردند وبه خونه رفتند . مریم هم همونجا تو بخش روی یه نیمکت نشست . حسام که حال مریم ودرک می کرد بهش اجازه داد که تو بیمارستان بمونه .چند تایی هم کیک وآب میوه گرفت که مریم بخوره .همونجا با اصرار حسام کمی از کیک وآب میوه رو خورد هرچند چیزی از گلوش پایین نمی رفت ، ولی برای سرپا موندن باید یه چیزی می خورد .موقع رفتن حسام گفت که براش شام میاره . هرچی هم که مریم گفت لازم نیست زیر بار نرفت .

همه که رفتند سرش وبه پشتی نیمکت تکیه داد وبا چشمهایی بسته با خدا حرف زد وشفای کتی رو ازخدا خواست .الان وقت بهتری برای گریه کردن بود . دیگه کسی نبود که به خاطرش خوددار باشه . کسی هم نبود که مانع گریه کردنش بشه .

موقع نماز به نماز خونه بیمارستان رفت ونمازش رو همونجا خوند . بعد هم دوباره پیش کتی برگشت . اوضاع هیچ فرقی نکرده بود . گوشیش هم مدام زنگ می خورد وهمه می خواستند از حال کتی باخبر باشند . مریم هم با حوصله جواب همه شون رو میداد از جمله پروین که با زور راضی شده بود که به خونه بره .

موقع شام هم حسام برایش شام آورد . با وجودی که اشتها نداشت فقط به قصد دلخور نشدن حسام چند لقمه خورد .

حسام هم می خواست پیشش بمونه . که مریم خودش راضی نشد.

- نه تو هم امروز از کارت افتادی ، اگر بخوای شب اینجا بمونی از کارفردات هم باز می مونی . بهتره بری خونه.

- من که دلم طاقت نمیاره که تو این جا باشی ومن تو خونه روی تخت گرم ونرم بخوابم . اصلاً خوابم نمی بره.

دست حسام وتودستش گرفت وگفت : می دونم ، برای خودمم هم سخته . ولی چاره چیه
دیگه کسی نبود که تو بیمارستان بمونه . این جوری خیال پروین ومهران هم راحت تره . ،
حسام! اگر دوست نداشته باشی.....

- چی می گی خانم گل ؟ من کی گفتم دوست ندارم . کتی هم برادر زاده ته وبه تو نیاز داره .
من تحمل می کنم .
سخته ولی می تونم.

با قدردانی نگاهش وبه حسام دوخت وگفت : ممنونم حسام.

خواهش می کنم خانمی . مراقب خودت باش ، هرموقع که کاری داشتی بهم زنگ بزن ،
کاری هم به عقربه های ساعت نداشت باش . خوب ؟؟؟ - باشه ، تو هم مراقب خودت
باش.

بعد از رفتن حسام چند بار با اجازه سرپرستار که زن مهربون وخون گرمی بود از پشت
شیشه کتی رو دید . بعدش هم این قدربه دیوار روبه رو زل زد تا چشماش سنگین شد
و خوابش برد.

رهام چند قدمی به طرف مریم اومد و با گریه خودش و تو آغوش مریم انداخت. قدش از مریم بلند تر بود سرش ورو شونه مریم گذاشت و خیلی آروم گریه کرد.

مریم هم محکم به خودش فشردش همین طور که موهاش و نوازش می کرد سعی می کرد آرومش کنه.

- هیشش ، گریه نکن عزیزم . این چه حالیه عمه ؟ با خودت چکار کردی ؟
- سرش وازرو شون مریم برداشت . بایه دستش اشکاش وپاک کرد وگفت : عمه کتی می خوام کتی روبینم .

مریم هم با التماس به خانم رجایی نگاه کرد.

اونم به شوخی چشم غره ای به مریم رفت . نفس عمیقی کشید وگفت : من که می دونم این فامیل یگانه تا من وازکار بیکار نکنن دست بردار نیستن . ولی چکار کنم ؟ ولی فقط ده دقیقه اونم برای آخرین بار چون واقعاً برام مسئولیت داره .

مریم لبخند تلخی زد و باهمراه رهام به داخل بخش رفتند.

رهام سرش و به شیشه چسبوند و خیلی آروم گریه کرد . مریم بعضی زمزمه هاش رو می شنید که کتی رو صدا می زد وازش می خواست که برگرده .

کم و بیش فهمیده بود که چه خبره . ولی رهام باید خودش توضیح می داد .

دست رهام و تو دستش گرفت ، سر رهام وروی شونه اش گذاشت وگفت : آروم باش عمه . می دونی داری با خودت چکار می کنی ؟

- به درک عمه . به درک . من بدون کتی این زندگی رو نمی خوام . اگر کتی طوریش بشه منم می میرم عمه . من بدون کتی می میرم .

- رهام ؟؟؟؟

چیه عمه ؟ باورت همیشه ؟؟ باورت همیشه که من کتی رو دوست داشته باشم ؟ من بی بخار که هی دست رو دست گذاشتم و حرف دلم و بهش نزدم . تا به اینجا رسید ، تا به اینجایی که دیگه کاری از دستم ساخته نیست .

همه این حرفها رو با لحنی آروم ولی پراز بغض و گریه می گفت .

- هیش عزیزم . قربونت برم همه چی درست میشه .

- می ترسم عمه ، می ترسم که نشه . داغونم عمه . از صبح نفس منم رفت عمه . نمی دونی وقتی بردیا بهم زنگ زد چه حالی شدم . کتی جون منه عمه مریم ، جون من .

می خواستم که بعد عمو مهران کتی پیشپیشی خودم باشه . ملوسک خودم ، فقط عمو حق داشت اون و پیشی صدا کنه . کتی عمر منه عمه . اگر حرفی نزدم . اگر دیر جنبیدم فقط و فقط به خاطر کتی بود . می خواستم بزرگ بشه .

خانمیش ومی دیدم ، وقارش ومی دیدم . سرخ وسفیدشدنش رو موقع حرف زدن با خودم می دیدم . می فهمیدم که دلش بامنه . این نهایت آرزوم بود عمه . می دونستم که کتی مال خودم میشه . ولی باید هر دو مون بزرگ می شدیم ، هم من هم اون . باید کاری می کردم که زن عمو پروین توکل داشته باشه که عزیز دردونه اش و دختر یکی یکدونه اش روبه دست من بده . می خواستم مستقل بشم تا بتونم به زندگی خوب درخور کتی براش آماده کنم . ولی از بازی زندگی بی خبر بودم عمه نمی دونستم که ممکنه دیر بشه . حالا من چکار کنم عمه ؟

بوسه ای به سر رهام زد و گفت: نگران نباش عمه باید به خدا توکل کنیم وسلامتیش رو از خدا بخوایم .

- خواستم عمه . همیشه خواستم وامروز بیشتر .

- خوب پس دلت قرص باشه که همه چی درست میشه.
- با وجود اینکه حال خودش هم تعریفی نداشت به خصوص از وقتیکه این حرفها رو از رهام شنیده بود ولی باید به رهام دلداری میداد . باید آرومش می کرد.
- سر رهام رو از رو شونه اش برداشت و گفت : بهتره بریم بیرون . الان خانم رجایی دادش در میاد . لطف کرده که به ما اجازه داده.
- رهام هم با تکون سر تأیید کرد . آخرین نگاه وبه کتی انداختند وبادلی پراز غم بیرون رفتند.
- رهام رو روی نیمکت نشوند و خودش به طرف سر پرستاری رفت تا هم از خانم رجایی تشکر کنه هم لیوانی آب خنک برای رهام بگیره . چند دقیقه بعد هم با لیوان آب برگشت .
- لیوان رو لب رهام که فکرش حسابی درگیر بود گذاشت و ازش خواست که چن جرعه بخوره.
- کنار رهام نشست و گفت: مامانت می دونه اینجایی ؟ - نه هیچ کی نمی دونه.
- با ماشین خودت اومدی ؟
- آره.
- نباید با این حالت رانندگی می کردی.
- دیگه هیچی برام مهم نیست عمه . بالاتراز سیاهی که رنگی نیست.
- چرا به این زودی ناامید شدی ؟ درحالی که بیشتر وبهتر از همه می تونی به کتی کمک کنی ؟ - چه کمکی عمه ؟ من که کاری ازم ساخته نیست.

- هست خوبم هست . تو باید از احساست با کتی حرف بزنی تا کتی هم بفهمه که عشقش دو طرفه بوده . باید با فهموندن این احساس به کتی به برگشتنش کمک کنی.
- کاش بشه عمه.
- میشه . ولی باید اول با دکترش حرف بزیم و ازش بخوایم که کمکمون کنه.
- امیدوارم . من هرکاری که از دستم ساخته باشه و به سلامتی کتی کمک کنه انجام میدم.
- خوبه . حالا هم بهتره بری خونه . نباید بردیا رو تو این حال تنها می گذاشتی عمه . اون الان به تو احتیاج داره.
- حال خودم بدتر بود عمه . یکی باید به خودم کمک می کرد . باید کتی رو میدیدم . باید باهاش حرف می زدم.
- یعنی الان بهتری ؟ - آره ،
- حداقل از صبح بهترم.
- خدا رو شکر . حالا هم پاشو برو . بهتره با تاکسی بری این جوری پشت فرمون نشین.
- خوبم عمه . من با حال بدتر از این اومدم و طوریم نشد.
- اتفاق که خبر نمی کنه . ولی با احتیاط برو . وقتی هم رسیدی به من زنگ بزن تا خیالم راحت بشه.
- چشم.
- بی بلا.
- رهام هم خدا حافظی کرد و رفت . یه جورایی خیال مریم هم راحت تر شده بود . همه چی خوب بود . فقط باید کتی چشمش و باز می کرد و یک بار دیگه به زندگی سلام می کرد . چند روز از تصادف کتی گذشته بود و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود . کتی همین طور بی حرکت روی تخت

افتاده بود. فردای اون روز مریم با دکتر کتی حرف زد. قضیه رهام و کتی رو براش تعریف کرد. دکتر هم اجازه داد که رهام پیش کتی بره و باهاش حرف بزنه. خیلی وقتها این راه جواب داده بود. دکتر در مورد کتی هم امیدوار بود. این طور شد که رهام روزی یک ساعت مهمون کتی شد. البته دور از چشم همه، فقط مریم و دکتر از این اتفاق خبر داشتند.

مریم هم این چند روز رو تو بیمارستان گذرونده بود. فقط اون ساعتی رو که رهام پیش کتی بود به خونه می رفت و دوش می گرفت و برمی گشت.

مهتا و مهمام هم از این اتفاق با خبر شدند. مهری خانم مخالف بود و نمی خواست که این خبر و به اونها بده عقیده داشت که اونها تو کشور غریب کاری از دستشون ساخته نیست و غمی به غمهاشون اضافه می شه. ولی آقا مهرداد با این نظرش مخالف بود. اونها عمو و عمه کتی بودند و حق داشتند که از این ماجرا باخبر باشند. و بالاخره منطق آقا مهرداد به احساس مهری خانم پیروز شد و خبر به گوش مهتا و مهبد هم رسید و اونها هم از شنیدن این خبر ناراحت و شوکه شدند.

اومدن به ایران برای اونها خیلی سخت بود. چون طوری برنامه ریزی کرده بودند که بتونند برای عروسی بردیا ایران باشند. نمی تونستند که تو این موقعیت ایران باشند و در کنار خانواده. ولی هر روز تماس می گرفتند و از حال کتی باخبر می شدند.

ده روز از این حادثه گذشت و هیچ اتفاق دل خوش کننده ای نیفتاد. کار مریم هم گریه وزاری شده بود. از خدا هم دلگیر بود که چرا جواب این همه دعا رو نمی ده و باهمه توانایی واقتدارش کمکی به کتی نمی کنه. چند روز بود که

دیگه نماز هم نمی خوند . با خدا قهر کرده بود . دیگه صحبتهاش با خدا رنگ درد و دل نداشت . بیشتر مثل یه طلبکار با خدا حرف می زد .

امروز بعد از ظهر همراه بقیه از بیمارستان به خونه اومده بود . تو اتاقش بست نشسته بود و گریه وزاری می کرد .

طوری که رو دیگران هم اثر گذاشته بود . اعصاب مامانش رو هم حسابی به هم ریخته بود . مهری خانم به اتاقش رفت و بدون در زدن وارد شد . روبه روی مریم نشست و با تشر گفت : این چه طرزشه ؟ می دونی با این رفتارت چه به روز بقیه آوردی ؟ بیچاره پروین تازه آروم شده بود . این بچه بازی ها چیه ؟ نه به این که این ده روز تو بیمارستان موندی و خونه نیومدی ! نه به امروزت که قیل و قال به راه انداختی .

با گریه گفت: چکار کنم مامان ؟ دست خودم نیست . چرا خدا جواب مارو نمی ده ؟ چرا به داد ما نمی رسه ؟ ده روز گذشته مامان !!!! ده روز!!!

- هیسسسس ، آرومتر . خدا خودش بهتر می دونه چکار کنه نباید که از من و تو اجازه بگیره .
- به همین راحتی ؟

- از تو بعیده مریم . از تویی که یه رکعت نماز قضا نداری بعیده این حرفها . شیطون ولعنت کن مادرمن . به خودت بیا .

ولی گوش مریم به این حرفها بدهکار نبود . زانوش و بغل کرده بود و گریه می کرد دعا نمی کرد فقط گریه می کرد همین .

- هر کاری میکنی بکن . ولی خواهشاً آرومتر . صدات بیرون نیاد و حال پروین و دوباره به هم بریزه . این زن دیگه طاقت نداره . تو دیگه قوز بالا قوز نشو مریم .

مهری خانم مستأصل از اتاق بیرون رفت . کاملاً معلوم بود که مریم هم دیگه طاقتش رو از دست داده . ولی این حرفها واین رفتارها چاره کار نبود.

به طبقه پایین رفت واز اونجا به حسام زنگ زد . وضعیت مریم وبراش توضیح داد وازش خواست که بیاد وبا مریم حرف بزنه بلکه آروم بگیره .

حسام هم فالفور خودش رو رسوند.

چند ضربه به در اتاق مریم زد . معطل اجازه دادن مریم نشد ووارد اتاق شد.

سرش وبلند کرد که ببینه کیه که خلوتش رو به هم زده که حسام رو دید.

آب بینیش وبالا کشید وسلام کرد.

- سلام به روی خانم بی وفای خودم . چقدر به نظرم آشنا میای !! بینم من شما رو

قبلاً جایی ندیدم؟؟ - اصلاً حوصله ندارم حسام!!!!

- حتی حوصله من ؟ -

اوهوم.

- چه استقبال گرمی بعد از چند روز جدایی !!می ترسم سردیم کنه.

سرش وروی زانوش گذاشت.

حسام هم کنارش نشست . دستش دور کمر مریم حلقه کردو اونو به خودش چسبوند معلوم

بود که تو این چند روز چقدر لاغر شده .رو سر مریم وبوسید وگفت : شنیدم اعتصاب کردی

وبا همه به هم زدی ؟

- خسته شدم حسام . خسته شدم . ازاین همه انتظار خسته شدم . دیگه بریدم.

- نا امید شدی؟؟

- هنوزم امیدوار باشم ؟ می دونی چند روز گذشته ؟ ده روز!!

- بله که باید هنوزم امیداور باشی . پس چی ؟؟؟؟؟ مگه اون روز حرفهای دکتر و نشنیدی ؟
نگفت ممکنه طول بکشه؟؟ - اون حرفهای دکتر بود.دکتر کارش رو حساب علمشه ، رو حساب

تجربه است . ولی خدا چی ؟؟؟ خدایی که تو یه لحظه می تونه دنیا رو به هم بریزه ؟؟؟؟
خدایی که تا نخواد برگي از درخت نمی افته . خدایی که اگر بخواد می تونه تو یه چشم به هم
زدن کتی رو از این وضعیت نجات بده ! اون چرا کاری نمی کنه ؟ چرا هرچی صداش می زنی

جواب

نمیده؟

سرش و بلند کرد تو چشمهای حسام زل زد و گفت : اصلاً چرا کتی؟؟؟؟ چرا این اتفاق باید
برای کتی بیفته ؟ کتی که آزارش به کسی نرسیده ؟ چرا حالا که باید دنبال کارهای ثبت نام
دانشگاهش باشه تا بتونه تو رشته ای که دوست داره درس بخونه . باید رو تخت بیمارستان
افتاده باشه؟ اونم بی هوش و بی حرکت ؟؟؟ چرا؟؟؟

- بینم مریم؟؟ مگه اون وقتی که خدا یه دختر ترگل و ورگل به داداشت داد که سالم و سر حال

بود، تو یا خانواده ات از خدا پرسیدین چرا سالم به دنیا اومد ؟ مگه وقتی خدا به کتی یه
خانواده خوب ، پدر ، مادر و بردارهای خوب داد تو از خدا پرسیدی چرا کتی این همه موقعیت
داره ؟ هان ؟ مگه وقتی کتی توی رفاه کامل زندگی

می کرد . زندگی که خیلی ها آرزوشون بود تو به خدا گفتی چرا ؟ مگه وقتی که دانشگاه قبول
شد اونم با یه رتبه خوب ، تورشته مورد علاقه اش درحالی که خیلی های دیگه با تمام تلاشی
که کردند به هیچ جا نرسیدند . تو یادت بود که خدا رو باز خواست کنی ؟؟ هان؟ همین طور
که اون موقع بی خیال همه چی بودی و خدا رو به خاطر همه چی شکر می کردی الان هم باید

همین طور باشی . باید تو سختی هم همه چیز و به خودش بسپاری خودش بهتر می دونه که باید چکار کنه.

مریم ساکت بود و حرفی نمی زد . حرفهای حسام بدجور به دلش نشست بود . حرفی برای گفتن نداشت . اینها حرفهایی بود که خودش باید می فهمید ولی این قدر درگیر شده بود که همه چیز فراموش کرده بود . همه مهربونی های خدا رو فراموش کرده بود.

حسام که حالش ودرک می کرد تو ادامه صحبتش گفت:

می دونم که اتفاقات این چند روزه حسابی اعصابت رو به هم ریخته . می دونم که چقدر سختی می کشی . می دونم که چقدر سخته که عزیزت رو تخت بیمارستان افتاده باشه تو هم توانایی هرکاری رو داشته باشی جز نجات دادن جون اون و برگردوندن سلامتی . همه این ها رو می دونم . ولی خانمی هیچ کدوم از این ها دلیل نمیشه که نا امید بشی و از اون مهمتر به جنگ خدا و سرنوشت بری . از تو بعیده خانمی . از تویی که من همیشه به ایمانت ، به ارداه ات غبطه می خورم . به تویی که خدا این قدر دوست داره که هر روز با الله اکبر اذونش از خواب بیدار میشی و نماز می خونی.

- چند روزه که نخوندم.

- چرا؟؟

- با خودم ، با خدا قهر کردم . حسام

؟؟؟ - جونم؟؟

با گریه گفت: این توقع زیادیه که خدا هوش کتی رو بهش برگردونه ؟ توقع زیادیه که خدا دل یه خانواده رو شاد کنه ؟ هان ؟ از خدا به اون بزرگی توقع زیادیه ؟ مگه خودش نگفته از شما

دعا و ازمن اجابت ؟ - تو چرا نیمه خالی لیوان رو می بینی ؟ چرا به جنبه خوب قضیه نگاه نمی کنی ؟ - جنبه خوبش؟؟

- آره ، به اینکه اون روز هر اتفاقی ممکن بود بیفته . ممکن بود که عمر کتی تو همون لحظه وهمون جا تموم بشه ، ولی خدا یه فرصت دوباره به کتی داد . فرصت دوباره برای زندگی کردن . فرصتی که نصیب هرکسی همیشه وخیلی ها آرزوش ودارن . می دونی روزی چند نفر تو این شهر تصادف می کنند ؟ می دونی چند تا مریض مثل کتی رو تختهای بیمارستانهای این شهر هستند ؟ می دونی که خانواده تو تنها خانواده ای نیستن که این مشکل ودارن؟؟ نباید نا امید بشی . دلت وباخدا صاف کن و همون بنده همیشگی باش . من که نباید این حرفها رو به تو بزنم . تو خودت یه پا اوستایی.

- من هیچی نیستم.

- درسته همه ما هیچ هستیم . همه اونه . خدا رو به خاطر این محبتی که به کتی کرده شکر کن . با خدا جنگیدن کاردرستی نیست خانمی . ممکنه نتیجه همه چی روبرعکس کنه . متوجه شدی؟؟؟ - اوهوم.

- این چه طرز جواب دادن به شوهرته؟؟؟ بگو بله قربان.

با خنده گفت : بله قربان.

- خوب شد . حالا پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن . تا جای این اشکها پاک بشه.

- چشم.

- چشم واقعی می خوام ها نه چشم الکی !! اصلاً بذارهمین حالا باهات اتمام حجت کنم .

هنوزم دوست داری پیش خانواده ات باشی؟؟ - آره خوب.

- خوب پس ، دختر خوبی میشی و دیگه گریه وزاری به راه نمیندازی .اگر بخوای دوباره رویه قبل وپیش بگیری میام می برمت . حتی شده بازور وکتک.

با این حرف حسام لبخندی رو لب مریم نشست.

- چیه حرف خنده داری زدم ???

- آره ، فکرش وکن تو من

وبزنی.

- تقصیر خودمه دیگه .اگر هموون روز اول زور بازوم ونشونت داده بودم حالا بهم نمی خندیدی چکار کنیم زن ذلیلی هم عالمی داره.

- آره چقدرهم تو که زن ذلیلی ???

مریم ومحکم توبغلش گرفت وگفت : خودشه .مریم من اینه! شیطون ووروجک . همیشه باید همین طور باشی البته برای خودم . پیشونی مریم وبوسید وگفت : بین خانم گل هیچ وقت نباید به اتفاقات بد فکر کنی واجازه بدی که ذهنت ودرگیر کنه ، شنیدی که میگن ازهرچه ترسیدی بهش رسیدی ؟نباید از چیزی بترسی و به خودت تلقین کنی ،چون اتفاقاتی که برای ما میفته یه جورایی زاییده ذهن خودمونه چون منتظریم بهش می رسیم . پس دیگه به چیزهای بد فکر نکن . نه الان نه هیچ وقته دیگه . باشه.

با جون ودل گفت : باشه.

شاید حسام نمی دونست که اگر نترسی هم به سرت میاد . چون مریم از خیلی چیزها نمی ترسیدوبه خیلی چیزها فکر نمی کرد ، ولی به سرش اومد.

با اومدن حسام و حرفه‌اش خیلی آروم شده بود. حرفه‌ای حسام مثل یه قرص آرام بخش عمل کرد و مریم واز دنیای فکر و خیال بیرون کشید. حسام ساعتی پیش مریم موند و رفت. برای شام هم نموند ماما فریبا تو خونه تنها بود و حسام می خواست زودتر به خونه برسه. بعد از رفتن حسام به حمام رفت. وقتی از حمام بیرون اومد صدای اذان از مسجد محل به گوش می رسید. با شنیدن الله اکبر آخر اذان لبخندی رو لبش نشست. استغفرالله ربی و اتوب والیکی گفت و به طرف جانمازش رفت. البته جانماز یدکیش، جانماز خودش که تو اتاقشون خونه حسام اینا بود. بعد از خوندن نماز و درددل کردن با خدا درحالی که آرومتر از قبل بود از اتاق بیرون رفت. همه تو سالن پایین نشسته بودند. به همه سلام کرد و جواب شنید. مهربی خانم از تغییر روحیه مریم خیلی خوشحال بود و این و مدیون حسام بود.

کنار بردیا نشست و گفت: بردیا

؟؟؟ - جونم عمه؟؟

- می تونی من و ببری امامزاده صالح؟ بعدشم می خوام برم

بیمارستان؟ - آره عمه، چرا که نه؟ خودمم هم توفکرش

بودم.

- پس من میرم حاضر بشم. رو کرد به رهام و گفت: رهام تو هم همراهمون بیا تا برگشتنی

بردیا تنها نباشه.

- چشم عمه.

به اتفاق بردیا و رهام اول به امامزاده صالح رفتند. اونجا تمام حرفه‌اش و به خدا زد و همه چیز و

به خودش واگذار کرد. بعد از اون هم به بیمارستان رفتند. رهام و بردیا تا خود بخش همراه

مریم اومدند. امشب شیفت خانم رجایی نبود.

نمی شد که یه سرهم به کتی بزنند . با هر دوشون خداحافظی کرد و روی نیمکت همیشگی که دیگه انیس و مونس مریم شده بود نشست . به امید یه روز خوب و یه اتفاق خوب تر .

ده روز انتظار خودش روبه بیست روز رسوند ولی هنوز هم خبری نبود . همه یه جورایی از تب و تاب افتاده بودند . نه اینکه بی خیال شده باشند ولی دیگه با این وضعیت کنار اومده بودند و همه چیز وبه گذشت زمان سپرده بودند. مصداق همون جمله معروف که خدا وقتی غمی بزرگ می ده صبری بزرگتر هم درکنارشه . کماکان صبحت های یک ساعته و یک طرفه رهام با کتی ادامه داشت . رهام هیچ وقت از این تکرار خسته نمی شد برای کتی هر کاری رو انجام می داد. حالا که کتی ازش دور شده بود . قدرش و بیشتر می دونست . با این اتفاقی که افتاد فهمید که کتی کجای زندگی قرار داره . ارزش کتی برایش مشخص شد . از خدا می خواست که فرصت بهش بده تا بتونه حرف دلش وبه کتی بزنه و دوری گذشته رو که فقط و فقط به خاطر خودشون بود رو جبران کنه.

امروز هم رهام برای حرف زدن با کتی به بیمارستان اومد و مریم هم به خونه رفت تا هم دوش بگیره . هم یه استراحت کوچولو بکنه. تو آینه که به خودش نگاه کرد دیگه صورتش اون شادابی گذشته رو نداشت . تو این مدت هم حسابی از حسام دور افتاده بود . حسام یک روز درمیون به ملاقات کتی می اومد و هر وقت که بیکار بود تو بیمارستان به مریم سر می زد . ارتباطشون بیشتر تلفنی و پیامی بود . دلش هوای حسام و کرد . زنگ زد به گوشیش ولی خاموش بود . تازه یادش افتاد که حسام امروز صبح دادگاه داشته . لباساش و برداشت وبه حموم رفت . وقتی از حموم بیرون اومد صدای گوشیش اتاق و برداشته بود . با خیال اینکه

حسامه فوری به طرف گوشیش رفت . شماره رهام بود تا خواست جواب بده قطع شد . چهارتا تماس بی پاسخ داشت همه از طرف رهام . دلش به شور افتاد نکنه اتفاقی افتاده باشه . رهام الان پیش کتی چرا این همه زنگ زده . فوری شماره رهام رو گرفت . هنوز بوق نخورده جواب داد .

صداش پراز هیجان بود : الو عمه...

- چی شده رهام ؟؟؟

- عمه بیاین عمه زود بیاین....

دلشوره امونش رو بریده بود . اشکاش سرازیر شد ، روی تخت نشست وگفت : چی شده

رهام ؟ چرا چیزی نمی گی ؟؟

- خبرخوش عمه کتی به هوش اومد پیشی من چشماش و باز کرد عمه .

حرفهایی رو که می شنید باور نداشت . به سرعت از روی

تخت بلند شد وگفت : چی گفتی رهام ؟ دوباره بگو!!

- باورت همیشه عمه ؟؟؟ بیا تا ببینی !! کتی به زندگی برگشت عمه . دیگه چشم انتظاری تموم

شد .

- کی؟؟؟

- همین چند دقیقه پیش . عمه خودتون بیاین ببینین .

- به کسی هم گفتی ؟؟؟

- نه فقط به شما .

- اومدم رهام جان . چند دقیقه دیگه اونجام . خودم به بقیه خبر میدم .

از خوشحالی رو پاش بند نبود . جواب چند روز انتظار رو گرفتند . کتی دوباره به زندگی سلام کرد .

با عجله لباسش و عوض کرد . مهم نبود که چی می پوشه می خواست هرچه زودتر به بیمارستان بره .

درحین لباس پوشیدن به مهران هم زنگ زد . مهران الان تو شرکتش بود . با زور راضی شده بود به سرکارش برگرده .

بعد از چند تابوق جواب داد : الو...

- سلام داداش ... مژدگونی داداش.....

مهران هم که از هیجان مریم شوکه شده بود پرسید : چی شده مریم??

- خبر خوب خانداداش خدا بالاخره جوابت روداد . دست پر از پیش خدا برگشتی داداش . کتی به هوش اومد...

- چـــــی ؟؟؟؟؟ کتی من به هوش اومده ؟ پیشپیشی

من برگشت ?? - بله بله بیاین بیمارستان داداش .

من باید به بقیه هم خبر بدم .

- راست میگی مریم ???

- دروغم چیه ??? بیا تا باور کنی...

- اومدم خواهری اومدم .

با مهران خداحافظی کرد . نوبت باباش بود که از قضیه باخبر بشه به گوشیش زنگ زد .

- الو سلام بابا....

- سلام بابا ، طوری شده مریم ??

- آره بابا گل دخترتون به هوش اومد بابا . کتی به هوش اومد زود بیاین بیمارستان آقا مهرداد دیگه اجازه حرف زدن به مریم نداد وگوشی رو قطع کرد . از کار باباش خنده اش گرفت . نه به مهران که حرفش وباور نمی کرد . نه به باباش که اجازه نداد حرف بزنه . چادرش و برداشت و به طبقه پایین رفت با این همه شور و هیجان مریم هنوز کسی با خبر نشده بود .

با خوشی و خوشحالی به همه سلام کرد . همه از این رفتار مریم تعجب کردند . مریم امروز با مریم همیشه زمین تا آسمون فرق می کرد .

کنار پروین نشست . نمی دونست چطوری به پروین بگه که کتی به هوش اومده . می ترسید از خوشحالی پس بیفته .

مهری خانم گفت : چی شده مریم؟؟ چرا کبکت خروس می خونه؟؟ با سر اشاره ای به پروین کرد . منظورش این بود که با این حال وروز تو چرا خوشحالی .

- یه خبر خوب دارم . نمی دونم چطوری بگم!!

پروین با التماس به مریم زد وگفت : از کتی

خبری شده؟ - اوهوم.....

- به هوش اومده.....

- آره به هوش اومده . خبر خوشم همین بود . کتی به هوش اومده .

همه از این خبر خوشحال شدند . سر از پا نمی شناختند . طوری که دست وپاشون رو گم کرده بودند . خوشحالی عرشیا از همه بیشتر بود . تو این بیست روز کتی رو ندیده بود . هم

بیمارستان اجازه نمی داد که عرشیا به ملاقات بیاد هم مهران دوست نداشت عرشیا کتی رو تو اون وضعیت ببینه.

با خوشحالی زانوهای مریم وبغل کرد و گفت : عمه ، کتی بیدار شده ???
 مریم نشست وبغلش کرد . بعد از بوسیدن گونه هاش گفت : آره عمه . کتی بیدار شده.
 - یعنی دیگه نمی خوابه ??? -
 نه عزیزم . دیگه نمی خوابه.

با بغض گفت : عمه منم می بری ببینمش؟ دلم براش خیلی تنگ شده.
 - آره گلم . بدو حاضر شو . مهرانه هم می بریم . می دونم که کتی هم دلش برای شما تنگ شده.

مهرانه وعرشیا هم با عجله به اتاقشون رفتند تا آماده بشن.
 مریم با صدای بلند گفت : من پنج دقیقه دیگه می رم . هرکی می خواد بیاد . عجله کنه.
 با ذوق وشوق به حیاط رفت وپشت فرمون نشست . تا بقیه برسند . با التیماتومی که داده بود همه زود حاضر شدند واومدند . البته بیشتر به خاطر کتی بود نه حرف مریم .سوار ماشین شدند وبه طرف بیمارستان راه افتادند.

موقعی که رسیدند . باباش ، مهران ، مهبد وبردیا هم رسیده بودند . با عجله به طرف بخش آی سی یو رفتند . به مهرانه وعرشیا اجازه ورود نمی دادند . ولی خوشبختانه شیفت خانم رجایی بود . مریم هم با توضیح حال عرشیا ومهرانه از خانم رجایی خواست که اجازه بده که اونها فقط برای چند دقیقه کتی رو ببینن.

خانم رجایی هم اجازه داد اونم فقط برای چند دقیقه.

همه پشت شیشه ایستاده بودند و برای کتی دست تکون می دادند . فقط رهام داخل بود . بقیه بیرون بودند . کتی هم از دیدن اونها خیلی خوشحال شد و براشون دست تکون داد.

چشمهای همه از اشک خیس بود و همه خدا رو به خاطر این موهبت شکر می کردند . قد عرشیا به شیشه نمی رسید و نمی تونست خواهرش رو ببینه . کنار مریم ایستاد و گفت : عمه من که نمی تونم کتی رو ببینم.

مریم هم زیر بغلش و گرفت و بلندش کرد تا بتونه کتی رو ببینه . عرشیا صورتش و به شیشه چسبوند و برای کتی دست تکون داد . کتی از دیدن عرشیا خیلی خوشحال شد . براش با دست بوس فرستاد که عرشیا هم همون طور جوابش رو داد.

چند دقیقه گذشت که پرستار اومد و گفت : بهتره برید بیرون تا چند دقیقه دیگه مریضتون به بخش منتقل میشه .

اونجا بهتر می تونید ببینیش.

در کمال احترام به حرف پرستار گوش دادند و بیرون اومدند. منتظر شدند که کتی به بخش منتقل بشه . رهام هم به جمعشون پیوست.

مریم رهام و کنار کشید و گفت : چی شد....

رهام اجازه صحبت به مریم نداد و گفت : نمی دونی عمه ... داشتم باهاش حرف می زدم که احساس کردم پلکش تکون خورد . فکر می کردم خیالاته ولی واقعی بود عمه بعد از چند دقیقه دستم و فشار داد.

مریم چشمش وریز کرد و با شک به رهام نگاه کرد.

رهام هم با خجالت سرش و پایین انداخت و گفت: به خدا همین امروز بود عمه . دیگه طاقتم طاق شده بود . چاره ای نداشتم دستش و گرفتم و باهاش حرف زدم .

- خوب وقتی به هوش اومد چکار کردی ???

از به یاد آوردن اون لحظه دوباره خوشحالی مهمون صورت رهام شد و گفت : نمی دونی عمه چه حالی داشتم . وقتی به هوش اومد با تعجب نگاه می کرد اونم باور نمی کرد که من بالای سرش باشم و من و ببینه . فکر کنم کتی هم فکر می کرد که خیالاته .

به من گفت که آب می خوام . منم نمی دونستم چکار کنم . هول شده بودم . فوری به طرف پرستار رفتم و گفتم که مریضمون به هوش اومده . اونم فوری به دکتر خبرداد و دکتر هم بالای سرکتی اومد . منم از بخش بیرون کردند منم به شما زنگ زدم .

بردیا که ناظر پیچ پیچ کردن عمه اش و رهام بود و به یه چیزهایی شک کرده بود . با به هوش اومدن کتی دوباره همون بردیای شوخ و شنگول شده بود به طرف اونها رفت و گفت : رهام

؟؟؟؟ تو چرا زودتر ازما رسیدی بیمارستان ؟؟

چی شد که رفتی تو خود بخش پیش کتی ؟؟؟؟

رهام نمی دونست چی بگه . از علاقه اش به کتی جز مریم کسی خبرنداشت . از صحبتهای هر روزه اش با کتی هم کسی خبر نداشت . حرفی سر زبونش نمی اومد که بگه . مریم به دادش رسید و گفت: من رفتم خونه که دوش بگیرم

. خانم رجایی زنگ زدو گفت که مریضتون به هوش اومده . این قدر هول شدم که نمی

دونستم اول به کی بگم .

خودم هم حاضر نبودم که فوری به بیمارستان بیام . به رهام زنگ زدم و گفتم که فوری خودش
وبه بیمارستان برسونه

- خوب چرا به خودم زنگ نزدین ؟؟؟؟

- بردیا؟؟ چرا داری من وباز خواست می کنی ؟ گفتم که اولین شماره ای که به ذهنم
رسید رهام بود . همین.

بردیا نگاهی به رهام انداخت و گفت : همین؟؟ نگاهش وبه مریم دوخت
وگفت : کاش می شد همه اونهایی که دروغ میگن مثل پینوکیو دماغشون درازبشه اونوقت
دماغ عمه مریم الان با برج میلاد رقابت می کرد.

رهام با اعتراض گفت : بردیا_____؟؟

- مگه دروغ می گم؟؟ برید بابا!! من خودم این کاره ام تا شما بگی ف من رفتم فرحزاد . نمی
خواد من ورنگ کنی!!

دستش ورو شونه رهام گذاشت وگفت : باورکن اگر نازک تر از گل بهش بگی خودم از
همون برج میلاد آویزونت می کنم . شیر فهم شد ؟

رهام از خجالت سرش وپایین انداخت . رفتاری نکرده بود که کسی بویی ببره ولی بردیا
تیزتر از این حرفها بود.

بردیا رهام رو تو آغوشش گرفت وگفت : داداش خودمی خوشحالم رهام . هم برای تو هم
برای کتی...

مریم هم با ذوق ولذت ناظر این صحنه ها بود . کتی رو به بخش منتقل کردند و همه به دیدنش رفتند . آقا مهرداد دستش و پشت شونه مهرا ن و پروین گذاشت و اونها رو که به احترام اون ومهری خانم ایستاده بودند وجلو نمی رفتند ، به طرف کتی فرستاد می دونست که تو دلشون چه خبره بیست روز دوری وانتظار ، بیست رو تو خوف ورجاء زندگی کردن توان همه شون رو گرفته بود . حقشون بود که ثمرهٔ این انتظار وتو بغلشون بگیرن.

همه با کتی روبوسی کردند وسلامتیش وبهش تبریک گفتند .کتی هم از دیدن همه خوشحال بود .با وجود ضربه بدی که خورده بود وبیست روز تو کما بودن ، هیچ مشکلی نداشت همه رو خوب می شناخت وهمه چیزو یادش بود . بین حرفهایش گفت که فقط صحنه ای از تصادف یادشه ودیگه متوجه چیزی نشده خبر نداشت که این بیست روز چه به روز بقیه اومده . گرچه از قیافه هاشون معلوم بود که چه زجری رو تحمل کردند.

دکتر بهشون سفارش کرده بود که مریض وزیاد خسته نکنند. در جواب بردیا که پرسیده بود کتی چقدر باید تو بیمارستان بمونه گفته بود که چند تا آزمایش ازش می گیریم وقتی که از جوابشون مطمئن شدند کتی هم مرخص میشه . از ظواهر امر پیدا بود که خدا رو شکر کتی مشکلی نداره ولی گرفتن این آزمایشها برای اطمینان لازم بود.

همه به سفارش دکتر اتاق وترک کردند . بردیا هم از عمد کاری که کرد که رهام آخرین نفر باشه تا بتونه با کتی حرف بزنه . خودش هم از اتاق بیرون رفت . کتی ورهام رو تنها گذاشت . رهام کنار تخت ایستاد .لحظه ای کوتاه باکتی چشم تو چشم شد . سرش وپایین انداخت وگفت: کتی دوسِ تِ دارم . دلم می خواد همیشه سلامت وسر حال باشی ،باشه ??? کتی هم جوابش رو با لبخندی داد وگفت : پسر عمو ???

رهام با اعتراض گفت : رهام !! تو پیشی خودمی، منم رهام تو . به حرفهایی هست که الان همیشه زد . یعنی حرفهام وگفتم ولی نمی دونم شنیدی یا نه ولی تو وقت مناسب خودم دوباره برات میگم . اونها حرفهای هستند که من هیچ وقت از تکرارشون خسته نمی شم.

چی ازاین بهتر برای کتی ؟؟؟ حرفهایی که رهام می خواست بزنه خیلی مهم نبود مهم خود رهام بود که الان کنار کتی بود وبه عشقش اعتراف کرده بود . درکنار همه سختیها خوبی این اتفاق برای کتی به دست آوردن رهام بود .

شاید بیست روز از روزهای عمرش واز دست داده بود ولی با ارزشترین چیز زندگیش وبه دست آورده بود .عشق رهام.

بردیا خیلی آروم در اتاق وباز کرد وبه رهام گفت: درسته که من اجازه دادم با آبجیم حرف بزنی ولی آقا رهام دردیزی بازه حیای گربه کجاست؟؟ زود بیا بیرون که همه فهمیدند این تو چه خبره.

رهام رو به کتی کرد وگفت : خدا آخرو عاقبت من وبا این ختم به خیر کنه.

بردیا کامل وارد اتاق شد وگفت: از خداتم باشه ، می دونی چند نفر دوست دارند که من برادر خانمشون بشم.

رهام چشماش وریز کرد وبه بردیا گفت : بی جا کردند . من می دونم واونها.

- بیا بریم ، بیا بریم واسه من قپی نیا .من خودم ختم روزگارم.

- الان میام.

- زود باش حاج بابا به بوهایی برده ها.

- عیبی نداره . رو کرد به کتی وگفت : کاری بامن نداری ؟ - نه مراقب خودت باش.

- چشم خانمی .بعداز ظهر میام دیدنت . خداحافظ.

- خداحافظ.

بردیا هم پیشونی کتی رو بوسید و خداحافظی کرد و به رهام که خیره به اونها نگاه می کرد گفت : چیه حسودیت شد؟ الان که خبری نیست ولی گفته باشم وقتی هم که همه چیز رسمی شد تو حق نداری از این کارها با کتی بکنی فهمیدی؟

دست بردیا رو گرفت و گفت: بیا بریم تا کتی استراحت کنه . در ضمن تا اون موقع شما سر خونه زندگیت هستی. نمی تونی کاری به من داشته باشی.

- خواهیم دید.

بلاخره از کتی که به دعوای اونها می خندید خداحافظی کردند و رفتند.

همه فامیل باید می فهمیدند که کتی به هوش اومده و خدا حاجت خانواده یگانه روداده . اول از همه مهمان و مهتا که دل تو دلشون نبود و از همونجا همه چیز و پیگیری می کردند و نگران بودند . مهمان حتی می خواست که کارهای انتقال کتی رو به یکی از بیمارستانهای کانادا بده ولی مهران قبول نکرد . کار دکترهای وطنی هم کم از دیگر پزشکان نبود . فقط اونها منتظر یه معجزه بودند که اونهم فقط به خواست خدا اتفاق میفتاد . فقط خدا می تونست به کتی کمک کنه . که خدا هم قدرت و بزرگی خودش رو خوب نشون داد و کتی به زندگی برگشت.

همه شاد و خوشحال از بیمارستان رفتند . مریم می خواست باز هم پیش کتی بمونه ولی پروین خانم اجازه نداد . مریم خودش هم کار و زندگی داشت . تو این مدت از همه چی دور افتاده بود.

تا چند روز دیگه کتی مرخص می شد و باید مقدمات ورودش به

خونه رو آماده می کردند.

مهری خانم و فرناز به خونه مهران رفتند تا اونجا رو تمیز و گردگیری کنند. تا وقتی که کتی بر می گرده خونه تمیز و مرتب باشه. مریم هم می خواست کمکشون کنه که مهری خانم نگذاشت. به مریم سفارش کرد که اول سری به آرایشگاه بزنه و بعد همه به دیدن مادر شوهر و شوهرش بره. مهری خانم می دونست که دل تو دل حسام نیست.

مریم هم اطاعت امر کرد. اول به آرایشگاه رفت. بعد هم با خریدن یه دسته گل قشنگ و بزرگ از گل رز سرخ و یه جعبه بزرگ شیرینی به طرف خونه حسام اینا رفت.

زنگ در وزد و منتظر شد. صدای فریبا خانم اومد که پرسید کیه؟

مریم اول دسته گل و جلوی دوربین گرفت و بعد هم خودش گفت: سلام مامان.

گل از گل فریبا خانم بادیدن مریم شکفت. با این اینکه دوسه روز یک بار مریم و میدید ولی دلش حسابی براش تنگ شده بود. با شوق و ذوق گفت: سلام عزیزم. بیا تو.

دروبرای مریم باز کرد و مریم داخل خونه شد. مثل همیشه تمیز و مرتب. فریبا خانم برای

استقبال مریم تا جلوی در اومده بود. مریم با دیدن مامان فریباش به طرفش رفت و به

آغوش باز فریبا خانم پناه برد. فریبا خانم هم مریم و محکم به خودش فشرد و گفت: خوش اومدی عزیزم. دلم خیلی برات تنگ شده بود.

مریم شونه مامان فریباش و بوسید و گفت: ممنونم مامان جون. منم همین طور.

خودش واز مریم جدا کرد و توضورتش زل زد و گفت: خبری شده عزیزم.

می بینم که خدا رو شکر خیلی

خوشحالی؟ - آره مامان، کتی امروز به

هوش اومد.

فریبا خانم نفس عمیقی کشید و گفت : خدا روشکر . چشم و دلتون روشن خانمی.

- روشن دل باشین مامان.

- کی به هوش اومد کتی جون

? - دوسه ساعت پیش.

- الهی صد هزار مرتبه شکر. بیا بریم تو باید به مامانت زنگ بزنی و بهش تبریک بگم.

- دستتون درد نکنه مامان.

با مامان فریبا داخل خونه رفتند . فریبا خانم به سراغ تلفن رفت تا به مهری خانم زنگ بزنی

و تبریک بگه . مریم هم شماره خونه مهران و نوشت و جلوی مامان فریبا گذاشت و گفت :

مامانم خونه مهرانه . باید به اونجا زنگ بزنین.

ممنون دخترم.

فریبا خانم سرگرم تلفن شد . مریم هم به آشپزخونه رفت بوی قرمه سبزی مامان فریبا همه

جا پیچیده بود . اشتها آور و محرک . آدم سیر هم گشنه اش می شد مریم که دیگه جای

خودش رو داشت . تو این مدت غذای درست و حسابی نخورده بود . به مقدار شیرینی توی

ظرف چید و بقیه رو تو یخچال گذاشت . گلهها رو هم داخل گلدون گذاشت . دو تا استکان از

چایی همیشه آماده مامان فریبا ریخت و با ظرف شیرینی پیشش برگشت.

مامان فریبا هنوز سرگرم حرف زدن با مامانش بود . مریم هم از فرصت استفاده کرد و با

نگاهش دورتادور خونه رو کاوید . دلش برای اینجا خیلی تنگ شده بود . برای مامان فریبا

والبته حسام بیشتر . صحبت مامان فریبا که تموم شد به استکان چایی جلوشون گذاشت و

شیرینی تعارفشون کرد.

مامان فریبا هم به گل شیرینی برداشت و از مریم تشکر کرد.

- نوش جان.

- مرسی گلم. الحق که این شیرینی خوردن داره.

جواب مریم یه لبخند گرم بود.

- بعد از ظهر که میری بیمارستان؟!

شیرینی که توی دهنش بود رو قورت داد و گفت :

بله چطور؟ - می خوام همراهت بیام.

- زحمتتون میشه مامان.

- زحمتی نیست عزیزم . باید حتماً خدمت مامان و بابات برسم و حضوری بهشون تبریک بگم.

- شما لطف دارین مامان.

صحبتهایشون با مامان فریبا گل انداخت و ازهم چی وهمه جا با هم حرف زدند . ناهارشون رو

باهم خوردند . بعد از استراحتی کوتاه به قصد رفتن به بیمارستان آماده شدند . به حسام زنگ

زد خوشبختانه گوشیش روشن بود . باحسام خیلی حرف زد ولی از برگشتنش حرفی نزد . می

خواست حسام و غافلگیر کنه.

مامان فریبا می خواست قبل از رفتن وسایل شام و آماده کنه که مریم اجازه نداد و گفت : شام

مهمون خودم هستین مامان . لازم نیست زحمت بکشید . از بیمارستان که برگشتم خودم

براتون شام درست می کنم.

- چی از این بهتر گلم . هم من هم حسام دلمون برات تنگ شده بود . برای حضورت ، برای

دسپختت برای همه چی.

- ممنون مامان.

از بیمارستان که برگشتند . مریم مشغول درست کردن شام شد . غذایی که حسام دوست داشت . قیمة بادمجون . با وسواس زیاد غذا رو درست کرد . همه چیز مهیا بود به اتاقشون رفت تا او مدن حسام کمی استراحت کنه .

بلوز راحتی پوشید و با فکر کردن به اتفاقات اخیر و خوبی و بدی هاش به خواب رفت . با حس داغ شدن گونه اش از خواب بیدار شد ، دلش برای این حس تنگ شده بود... تو نگاه هردوشون یه عالمه حرف نهفته بود ، حرفهایی که نیاز به زبون آوردنش نبود جواب نگاه منتظر حسام و به گرمی داد ، به اندازه ای که دلتنگ شده بود به اندازه دلتنگی حسام.....

قبل از خواب از تو کشوی کمد بسته ای بیرون آورد و به طرف حسام گرفت .
- این چیه ؟ - یه هدیه ناقابل .

- تو چرا زحمت کشیدی . این کارمن بود ، ولی فکرش ونمی کردم که امروز به خونه برگردی .
- این مدت بهت سخت گذشته نه ؟

پیشونی مریم وبوسیدوگفت : سخت که بود خانمی . سخت تر از اون چیزی که فکرش وکنی ولی باید تحمل می کردم دیگه .

- ممنونم حسام . به خاطر همه خوبی هات ممنونم . اگر تورو کنارم نداشتم تحمل این مصیبت خیلی سخت می شد
. اصلاً نمی تونستم طاقت بیارم .

با لحنی آروم گفت : من که کاری نکردم خانمی !!

بغض کرد و اشک تو چشماش حلقه زد : چرا خیلی کارها کردی حسام . تحمل کردن من تو این روزها خیلی سخت بود می دونم که خیلی سگ اخلاق و گنده دماغ شده بودم . می دونم که بهونه های بیجا می گرفتم . می دونم که رفتارم با هیچکی درست نبود . ولی تو با مهربونی همه رو تحمل کردی و دم نزدی و از من خسته نشدی .

- چی می گی مریم ؟ من خسته شدن ؟ اونم از تو ؟ از اون گذشته درک شرایط تو کار سختی نبود . می دونستم چه زجری رو تحمل می کنی .

خودش کادو رو از دست حسام گرفت و بازش کرد . یه گردنبند نقره بود با پلاک طلا سفید . پلاکش اسم خودش و حسام به انگلیسی بود . رویه پلاک اسم حسام و پشت پلاک اسم خودش .

خیلی وقت پیش این گردنبند و گرفته بود ولی موقعیتش پیش نیومده بود که به حسام هدیه اش کنه .

زنجیرش و باز کرد و به حسام گفت: سرت و بیار پایین تا خودم به گردنت بندازم . حسام هم سرش و پایین آورد . مریم زنجیر و دور گردن حسام انداخت و سعی کرد که ببندتش . نفسهای گرم حسام به صورتش می خورد . صورتش مقابل لبهای حسم بود . حُرم نفسهای خودش هم رو سینه حسام بود .

موهای لختش روی صورتش ریخته بود . هزارچند لحظه ای مجبور بود موهایش رو کنار بزنه تا بتونه قفل زنجیر و ببنده . تو حال خودش بود که لب حسام روی گونه اش نشست و زمزمه حسام که گفت : خیلی دلتنگت بودم مریم .

قفل زنجیر بسته شد . نفس عمیقی کشید . تو چشمهای حسام زل زد و گفت : منم همین طور . تاب نگاه گرم حسام و نداشت ، نگاهش وبه گردنبد دوخت و گفت : قشنگه؟ دوستش داری؟؟

نگاهی به سینه اش انداخت و گفت : آره خانم گل ، خیلی قشنگه . نگاه خیره اش رو به مریم دوخت و گفت : حالا نوبت تشکر کردن منه.

تشکر حسام برای مریم زیبا و دلنشین بود و هیچ وقت از این تشکر کردنها خسته نمی شد..... امروز کتی از بیمارستان مرخص می شد . خدا روشکر جواب تمام آزمایشهایش خوب بود . فقط باید چند جلسه فیزیوتراپی می رفت تا بدنش از این خشکی دربیاد . دیگه هیچ مشکلی نداشت . مهران ومهبد وفرناز به بیمارستان رفته بودند . بقیه هم تو خونه منتظر مونده بودند . مهران دوتا گوسفند بزرگ وچاق وچله گرفته بود . یکی به نیت پرورشگاه ویکی هم به نیت اقوام ودوستان ونزدیکان .مهرانه وعرشیا دوروبر گوسفندها می چرخیدند وباهاشون بازی می کردند . پروین هم سراز پا نمی شناخت . خوشحال بود که کتی دوباره سالم وسرحال به خونه برمی گرده .یه منقل بزرگ وسط حیاط گذاشته بود پر از زغالهای سرخ که منتظر پاشیده شدن اسفند بودن .بردیا هم سربه سرمانش می گذاشت ومی گفت این ذغال فقط به درد کباب می خوره اونم کباب جگر گوسفند .انتظار تموم شد وماشین مهران جلوی در حیاط ایستاد .برای اینکه گوسفندها جلوی کتی قربونی بشن باید پیاده می شد .بردیا به کمکشون رفت وباکمک زن عموش کتی رو پیاده کردند . کتی هم ازاینکه همه رو خوشحال میدید راضی بود . قیافه این آدمها کجا واونهای که بعد از به هوش اومدن تویبیمارستان دیده بود کجا!!دود سفید اسفند همه جارو گرفته بود .یه کم راه رفتن براش سخت بود .توان زیادی رو از دست داده بود ولی همین که چشماش باز بود ونفس می کشید برای خودش

واطرافیانش به خصوص رهام خیلی ارزش داشت. همه جمع بودند در کنار خانواده خودش. خانواده حسام و مینا هم بودند. خانواده حاج آقا تفضلی هم بودند که از دوستان صمیمی حاج باباش بود و به رابطه گرم و صمیمی باهم داشتند. طوری که مهران هم با پسر تفضلی میونه خوبی داشت. رابطه شون از برادر کمتر نبود. همه این آدمها به بیمارستان اومده بودند ولی کتی هیچ کدومشون رو ندیده بود. باهمه با خوشرویی حال واحوال می کرد. بردیا برای این که به کتی خیلی فشار نیاد. دستش و زیر پاهای کتی انداخت. رودست بلندش کرد و به طرف ساختمون بردش.

صدای اعتراض کتی هم بلند شد.

- داداش؟؟؟؟ خودم می تونم برم.

- هیس ... حرف نباشه. تو گوش کتی گفت: می خوام سوزدل بعضی

ها کنم. اوهم کتی منظور بردیا رو فهمید و سرش و پایین انداخت.

- آ آ بجی کوچولو خجالت واسه چی؟؟ می دونی باید افسانه کتی و رهام هم به جمع افسانه

های عاشقانه اضافه بشه.

- نه اینکه افسانه مینا و بردیا اضافه شد، حالا نوبت منه!!!

- ای ای ای ... پدر عشق بسوزه که خوب زبونها رو باز می کنه.

گونه کتی رو بوسید و رو کاناپه نشوندش. بقیه هم دورتادور کتی نشستند.

سر گوسفندها بریده شد و گوشتها قسمت شد. حسام و بردیا و رهام هم بساط کباب رو گوشه

حیات به راه انداختند.

سیخ های سفارشی جگر بود که از طرف رهام به کتی می رسید .کتی هم با جون ودل همه شون روبه همراه دوستش پروانه که نوه حاج تفضلی می خورد.

خوشحالی و خوشبختی از سروصورت همه می بارید. همه برای صرف شام مهمون مهران بودند . بعد از شام هم صحبت به عروسی بردیا ومینا رسید که با تصادف کتی منتفی شده بود . بردیا با معذرت خواهی از بزرگترها گفت:

- ما می خوایم تا خوب شدن کتی صبر کنیم . یک ماه این ور واون ور که توفیری نمی کنه. مهران هم در جواب بردیا گفت: پسر م ، تو کار خیر نباید دست دست کرد . خدا رو شکر که حال کتی خوب شد . تو هم نمی خواد به خاطر کتی مجلس رو عقب بندازی . بلاخره خانواده مقدم هم گرفتاریهای خودشون رو دارند ورو حرف ما حساب باز کرده بودند.

آقای مقدم پدر مینا در جواب مهران گفت: اشکالی نداره پسر م ، از نظر ما مسئله ای نیست. آقا مهرداد به جای مهران گفت:

شما لطف داری اسحاق جان ، ولی منم با حرف مهران موافقم . بهتره هرچه زودتر مراسم رو برگزار کنیم واین دو تا جوون رو سر خونه زندگیشون بفرستیم اون موقع به خاطر کتی می خواستیم صبر کنیم ، حالا که خدا رو شکر حال کتی خوب شده ، بردیا ومینا هم باید به فکر آماده کردن مقدمات عروسیشون باشن ، به قولی درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

بردیا ومینا هم دیگه مخالفتی نکردند وقرار شد که دنبال کارهای مراسم عروسیشون باشند. اون روز هم به خوبی و خوشی گذشت.مریم خیلی خوشحال بود ازاینکه دوباره جمعشون جمع شده ، از اینکه شادی جای غصه وغم رو تو خونه شون گرفته . از این که کتی به زندگی برگشت با یه امید تازه .از اینکه نگاههای گرم کتی به رهام دیگه بی جواب نیست.

حال کتی روز به روز بهتر می شد و توان از دست رفته شو دوباره به دست می آورد. همه درگیر مقدمات جشن عروسی بردیا بودند. مریم هم از این قاعده مستثنی نبود. با مهری خانم برای پرو لباسش رفت. با اینکه تو این مدت وزن کم کرده بود ولی لباس رو تنش خیلی قشنگ بود طوری که وقتی به خونه برگشتند اولی کاری که فریبا خانم انجام داد دود کردن اسفند برای مریم بود.

مریم از فرشته خانم خواست که حالا لباس و آماده نکنه. تا عروسی بردیا دو هفته مونده بود و ممکن بود تو این دو هفته گوشتهای که از دست داده بود دوباره برگرده. به فرشته خانم گفت که دو سه روز قبل از عروسی برای گرفتن لباس میاد. اون هم از این حرف مریم استقبال کرد. مریم دیگه برای عروسی بردیا کاری نداشت.

اواخر شهریور ماه بود و مریم باید خودش و برای شروع ترم جدید یعنی ترم آخر آماده می کرد. ترم آخر بود و تکلیف درسها مشخص.

یک هفته مونده به عروسی مهتا و مهام هم به ایران برگشتند. تا بعد از چند سال دوری دیداری با خانواده داشته باشند و تو جشن عروسی برادر زاده شون حضور داشته باشند.

روز ورودشون دل تودل هیچکی نبود به خصوص مهری خانم که بعد از مدتها دوری می تونست بچه هاشو ببینه. با اینکه از طریق تلفن و اینترنت از حال هم باخبر بودند و از صدقه سر تکنولوژی هم دیگه رو می دیدند. ولی اساسی دلتنگ بچه هاش بود. دیدار حضوری کجا و از پشت صفحه مانیتور و به کمک دوربین کجا!!

همه برای استقبال به فرودگاه رفته بودند. مهری خانم و مریم و بردیا و رهام پشت شیشه ایستاده بودند و اوامند مسافری رو نگاه می کردند و با چشماشون دنبال مسافراشون می گشتند.

اولین کسی که اونها رو دید مهری خانم بود. معلوم نبود که این همه اشک واز کجا آورده. مهتا به همراه دخترهاش آیلار و آیناز، آیلار یازده سالش بود و آیناز هشت سال. خبری از شوهر مهتا نبود. خیلی تعجب نکردند، مهتا گفته بود که ممکنه فرزند نتونه بیاد. بعد هم مهمان گیتی همسرش به همراه بچه هاشون امیر سام چهار ساله و گلاره یک ساله. هیچ کدوم تا حالا گلاره رو ندیده بودند جز مهری خانم و آقا مهرداد که موقع تولد گلاره خونه مهمان بودند و کنار اونها

بردیا سر به سر مادر بزرگش می گذاشت و می گفت: عزیز جون؟؟ به گمونم سد لتیان به جای وصل شدن به انشعاب آب به چشم شما وصل شده! آخه این همه اشک واز کجا میاری؟ مهری خانم در جوابش لبخندی زد و گفت: به امید خدا خودت بابا میشی حالا من و می فهمی. ولی امیدوارم که هیچ وقت از عزیز دلت دور نمی مونی عزیزم.

مسافر ها از حفاظ شیشه ای که اون لحظه و تو اون موقعیت به نظر مهری خانم وجودش تو فرودگاه بی معنی بود گذشتند.

حق تقدم با مهری خانم بود که مادر بود و چشم انتظار. بقیه هم مشتاق دیدن و در آغوش گرفتن مسافرهای تازه از راه رسیده بودند، ولی اشکهایی که از چشمهای مهری خانم می ریخت مانعی بود برای اونها.

همه و غلغله ای به راه افتاده بود. همه باونها روبروسی می کردند. چند دقیقه ای تو آغوش هم می موندند و گریه می کردند. بچه های مهم کمی غریبی می کردند و گلاره بیشتر چون هیچ کدوم از لشکری رو نوبت به نوبت بغلش می کردند و خوب می چلوندنش به خوبی نمی شناخت. گاه گاهی از طریق وب کم دیده بودشون ولی ذهن کوچولوی گلاره و کجا و پردازش این همه چهره کجا. اونم وقتی همه از گریه چشماشون خیس بود ولی می خندیدند و خوشحال بودند.

دیدارها که تازه شد و تازه واردها که به هم معرفی شدند همه به طرف ماشینها به راه افتادند تا به خونه برن و بهتر از حضور هم استفاده کنند.

توخونه آقا مهرداد همه ای به پا بود که نگو ونپرس. همه دور هم جمع بودند. خواهرها و برادرها و بچه هاشون دور هم نشسته بودند و از همه جا حرف می زدند. خانواده مقدم هم اومده بودند. مامان فریبا هم به احترام مریم اومده بود. همین طور فامیل درجه یک از عمو و عمه گرفته تا خاله و دایی. همه شاد و خوشحال بودند. حسام هم کنار مریم که گلاره رو بغل کرده بود نشسته بود. گلاره تو این دوساعت با همه آشنا شده بود و هرکی می خواست بغلش کنه با کمال میل قبول

می کرد. الان هم تو بغل مریم بود، مریم هم با زبون بچه ها باهاش حرف می زد دقیقه به دقیقه هم به خودش می فشردش و می بوسیدش. هنوز نمی تونست راه بره. از حرف زدنش هم نمی شد چیزی فهمید. دست و پا شکسته یه چیزایی می گفت. بچه خوشگل و تودل برویی بود. سفید و تپیل با چشمهایی آبی رنگ که شبیه چشم گیتی بود با موهایی مشکی و مجعد مثل موهای مهم. برعکس امیر سام به پدرش و خانواده پدری رفته بود. مثل رهام سبزه رو بود با

چشمهایی کشیده و مشکلی . با گلاره خیلی تفاوت داشت. در نگاه اول هیچکی فکر نمی کرد که اونها خواهر و برادر باشند . سر امیر سام هم با عرشیا گرم بود.

مریم به حسام که به اون و گلاره زل زده بود گفت:
خوشگله نیست؟؟ - چرانباشه؟؟ وقتی عمه ای به این
خوشگلی داره.

- ولی به ما نرفته . بیشتر به گیتی رفته تا مهمام.

- چطور با هم آشنا شدند؟ منظورم مهمام و گیتی خانمه؟

- مهمام رفت اونجا که درس بخونه ، قرار بود بعد از تموم شدن درسش برگرده . تودانشگاه با گیتی آشنا می شه هر دو شون دانشجوی پزشکی بودند. بابام خیالش از بابت تربیت بچه هاش راحت بود . مطمئن بود که مهمام تو اون کشور جز به درس به چیز دیگه ای فکر نمی کنه . می دونست که مهمام با وجود آزادیهایی که داره حتی با بُعد مسافتی که از کشور و خانواده اش داره هیچ وقت پاش و کج نمی گذاره . الحق که مهمام هم جواب اعتمادش و خوب داد و بابا رو سر فراز کرد . با اینکه چند ساله که تو اون کشور زندگی میکنه ولی تا الان کوچکترین اشتباهی نداشته از هیچ نظر . خوب حقش هم بوده که همسری مثل خودش نصیبش بشه . خدا هم گیتی رو سر راهش قرار میده . گیتی هم مثل خودش مقید بوده و پایبند به اصول . تو مدتی که با هم همکلاس بودند . یه احساسی بینشون به وجود میاد . نه یک دفعه ، نه تویک نگاه . طی چند سال می فهمن که به درد هم می خورن . و نیمه گمشده هم هستند . بعد از گرفتن تخصصشون ازدواج کردند . خانواده گیتی هم خارج زندگی می کنند تو همون کشور کانادا . ولی به خاطر بابا و مامان به ایران اومدند . تا خانواده ها بیشتر با هم آشنا بشن و ازدواج مهمام و گیتی طبق آدام و رسوم خودمون برگزار بشه . تو این هشت سالی که ازدواج کرده . من هیچ وقت نشنیدم که

مهام از گیتی گله ای داشته باشه . در کنار کار کردن زندگیش هم اداره می کنه . به نظر منم که موفق بوده از تربیت بچه هاش معلومه .

تومدتی که مریم برای حسام توضیح میداد ، گلاره با اون چشمهای آبییش زل زده بود به مریم وبه حرفاش گوش میداد .

مریم هم محکمتر بغلش کرد وچند تا ماچ آبدار ومحکم از لپش کرد . وسوسه گاز گرفتن لپاش وداشت ولی خودش وکنترل می کرد . دوست نداشت که گلاره رو ناراحت کنه . گلاره هم انگار دیگه به این رفتار عمه اش عادت کرده بود اعتراضی نمی کرد .
با این کارش حسام وبه خنده انداخت .

- به چی می خندی ؟

حسام به گونه گلاره که به خاطر بوس عمه اش سرخ شده بود اشاره کرد وگفت : ببین چکارش کردی . خوب طاقتی داره که هیچی نمی گه .

- خوب می فهمه که اینا از روی محبت ودوست داشتنه .

- اوهوم ، مریم ؟؟؟ -

جونم ؟

- می گم تو بابچه خودمون می خوای چکارکنی ؟؟

مریم با خجالت سرش وپایین انداخت وگفت: حسام؟

- چیه ؟ دروغ که نمی گم . فکر نکنم بچه خودمون خیلی تو دست تو دووم بیاره . مخصوصاً اگر به من بره . نظرت چیه

؟

مریم خجالت می کشید از بحثی که حسام پیش کشیده بود تا حالا به این موضوع فکر نکرده بود. اولین باری بود که حسام در موردش حرف می زد. در همون حال بی هیچ حرفی بلند شد و به طرف گیتی رفت.

حسام هم در سکوت به رفتن مریم و صورت از خجالت سرخ شده اش نگاه میکرد و دلش برای مریم ضعف می رفت.

بعد از خوردن شام هم ساعتی کنار هم نشستند. مهمونها هم کم کم خداحافظی کردند و رفتند و جمع خانوادگی شد. مهران و مهبد هم قصد نداشتند که به خونه شون برن. می خواستند به یاد بچگی به یاد دورانی که همه کنار هم بودند شب رو کنار هم بخوابند.

حسام و مادرش هم قصد رفتن کردند. هر چقدر که مهری خانم اصرار کرد دعوتش برای اونجا موندن قبول نکردند. همونجا با بقیه خداحافظی کردند. فریبا خانم اجازه نداد که تا دم در همراهیشون کنند.

مریم برای تحویل دادن اتاقش به مهرانه، آیلار و آیناز به طبقه بالا رفته بود. مهرانه از عمه اش اجازه گرفت که امشب تو اتاقش با دختر عمه هاش بخوابه. مریم هم با ذوق و شوق قبول کرد. اتاقش و تقدیم اونها کرد. بهشون شب بخیر گفت و بوسیدشون و از اتاق بیرون اومد. به طبقه پایین که رسید، حسام و مامان فریبا رو دید که جلوی در حال ایستادن و قصد رفتن دارند. به طرفشون رفت.

از حسام پرسید: چرا به این زودی؟

مامان فریبا در جوابش گفت: مهونها تون خسته هستند عزیزم. پرواز طولانی داشتند باید استراحت کنند. بهتره ما دیگه رفع زحمت کنیم.

- مهری خانم گفت: هرچقدر اصرار کردم راضی به موندن نشدند.
- مریم: مامان فریبا باید حتماً شب تو خونه خودشون باشن مامان.
- حسام: خوب پس با اجازه مامان. کاری بامن ندارین؟
- نه پسرم. رو کرد به فریبا خانم و گفت: امروز خیلی زحمت کشیدید هم شما هم حسام جان.
- خواهش می کنم مهری جون. این چه حرفیه؟ مریم برای من با حنانه و حمیرا هیچ فرقی نمی کنه.
- شما لطف دارین مامان.
- مامانش و فریبا خانم از در حال بیرون رفتند.
- مریم به حسام گفت: صبر کن لباس بپوشم پیام.
- مگه نمی خوای بمونی؟؟ امشب پیش خانواده ات باش، همه شون دور هم جمعن.
- اشکالی نداره؟؟ اجازه میدی؟
- گونه مریم بوسید و گفت: نه چه اشکالی؟ خواهرت بعد از مدتها اومده بهتره پیشش باشی.
- گرچه این ها حرف دلش نبود. بدون مریم موندن برایش خیلی سخت بود. می دونست باید امشب هم بیخوابی رو تحمل کنه. ولی حق نداشت مریم و مجبور کنه که پیشش باشه.
- مریم از چشمهای حسام خوند که این حرفها همه اش تعارفه. دلش پیش حسام بود. از طرفی می خواست امشب پیش خانواده اش باشه.
- مامان و برسون و برگرد اینجا.
- مامان تنها میشه خانمی. یه خورده کار عقب مونده هم دارم که باید انجام بدم.
- باشه هر جور دوست داری.

دست مریم وتودستش گرفت .انگشتاش ومحکم فشار داد وگفت : کاری با من نداری؟؟ مریم گونه حسام وبوسید وگفت: نه مراقب باش . با احتیاط رانندگی کن.

فشار دستش ورو انگشتهای مریم بیشتر کرد وگفت : چشم خانمی .چشم خانم گل. مریم می خواست تا دم در همراهش بره که حسام اجازه نداد. همونجا خداحافظی کرد ورفت .مریم هم با نگاه تا جلوی در حیاط بدرقه اش کرد . مامانش وفریبا پشت در حیاط مشغول حرف زدن بودند.

به طرف مهتا رفت وکنارش نشست، درحال فکر کردن بود که مهتا گفت: چیه خواهری؟؟ چرا توفکری؟ - چیزی نیست؟ - چرا با حسام نرفتی؟ - می خوام پیش شما باشم.

- این حرف دلت هم هست

؟ خندید وگفت : یعنی چی؟

گونه مریم ومحکم کشید وبا طعنه گفت : که تو نفهمیدی؟ -.....

- چرا ساکت شدی خانم خانما؟مریم وتوبغش کشید

وگفت: خیلی خوشحالم مریم .خوشحالم که خواهر کوچولوم که یک دفعه به زور اومد تو خانواده وجای من که بچه آخر بودم وگرفت وباعث شد که دیگه یکی یکدونه نباشم اینقدر بزرگ وخانم شده که عاشق بشه . این قدرخانم شده که دل یه مرد بی تابش باشه که طاقت دوریش ونداشته باشه.

جواب محبت های مهتا یه بوسه گرم روی گونه اش بود و یه لبخند گرم تر.
مهتا هم گونه مریم وبوسید وگفت : سعی کن همیشه زندگی مشترکت وشوهرت به همه چی ارجعیت داشته باشه .

البته نه اینکه کاری کنی که شوهرت پررو بشه وبرات دست بگیره وبهت زور بگه نه .میدونم که خودت بهتر ازمن این مسائل و درک می کنی چون معلم خوبی مثل مامان داشتی.
حالا هم پاشو برو همونجایی که دلت هست .درست نیست که خودت اینجا باشی وفکر ودلت جای دیگه.

- چی میگی مهتا ؟ می دونی چند ساله که ازت دورم ؟می خوام امشب پیشت باشم . دلم خیلی برات تنگیده.

- آره می دونم . حالت ودرک می کنم . ولی همیشه باید بین مهم ومهمتر . مهمتر وانتخاب کنی .منم الان می دونم که مهمتر برای تو اینه که درکنار شوهرت باشی . مطمئن باش که نه من نه گیتی از رفتن تو ناراحت نمی شیم .من که امشب سهم مامانم هستم .گیتی هم که تکلیفش معلومه ، مهم از حسام هم بدتره.امشب بابا حسابی ازدستم عاصی وشاکی میشه !! تو دیگه حسام وبهش اضافه نکن . که این جور ی به دو نفر مدیون می شم.

مریم بلند خندید وگفت : یعنی می گی برم ؟

- آره ، چون می دونم که امشب هیچکدومتون خوابتون نمی بره.

- نه دیگه اینجوریام نیست.

- چرا هست !.من وگول بزنی ، خودت وکه نمی تونی .این وبدون که اگر منم جای تو بودم

الان ترجیح می دادم که کنار شوهرم باشم.

- جدی میگی ؟

- آره یه ذره هم شک نکن. پاشو برو تا از دستت در نرفته. ما حالا حالاها مهمون این خونه هستیم. برای کنارهم بودن دیر نمیشه.

با ذوق گونه مهتا رو بوسید، از همه خداحافظی کرد و به سرعت به طرف کیف و چادرش رفت. در حال و که باز کرد دید که مامانش تو حیاطه و در حیاط هم بسته است. حسام رفته بود.

با عجله گوشیش و بیرون آورد و شماره حسام و گرفت.

بابوق دوم جواب داد:

- جونم خانمی؟؟ -

- کجایی حسام؟ -

سر خیابون.

کنار مادرش که با تعجب نگاهش می کرد ایستاد و گفت: برگرد حسام. بیا دنبالم.

- می خوام بیای؟

تو صدات خوشحالی مشخص بود.

- آره، می خوام بیام.

- اومدم...

- باشه منتظرم.

از حسام که خداحافظی کرد مادرش پرسید: مگه نمی

خواستی بمونی؟ - چرا! ولی یه مشاور خوب توصیه کرد که

شوهرم و تنها نگذارم.

- از دست تو واز دست این مشاور.

گونه مادرش و بوسید و گفت: فردا صبح زود میام.

از مامانش خداحافظی کرد و به طرف در حیاط رفت باز شدن در حیاط و ایستادن ماشین حسام همزمان شد. به روی حسام و مامان فریبا لبخندی زد و سوار ماشین شد. به مامان فریبا که جلو نشسته بود گفت: ببخشید مامان! شمارو هم اذیت کردم.

- من اذیت نشدم عزیزم. کاش بودی قیافه این پسر من و موقع زنگ زدن می دیدی!!

۱- ... مامان. دستم و برآش رو کردی که!!

- حالا نه اینکه خودم خبر نداشتم.

نیم ساعت بعد تو خونه بودند و به مامان فریبا شب بخیر می گفتند. مامان فریبا که به اتاقش رفت. حسام و مریم هم به طرف اتاقشون رفتند.

قدر شناس و البته کمی شیطون از مریم پرسید: چرا برگشتی؟

- خـــــــــــــــــوب چرا دوست داشتم که بمونم، ولی دلم پیش تو بود. موقع خداحافظی از

چشمات خوندم که دوست داری برگردم. دودل بودم که چکار کنم. مهتا که حالم و فهمید

گفت که باید پیش شوهرت باشی. منم که حرف گوش کن، درست ندیدم روحرفش حرف

بزنم. به تو زنگ زدم که بیای دنبالم.

با همون شیطنت گفت: خوب کردی! قربون این خانم حرف گوش کنم برم من.

- خدا نکنـــــــــــــــــه!! حسام من از دست تو چکار کنم؟

- هیچکار خانم گلم. پاشو لباس و عوض کن و بیا تو بغلم بخواب که فردا باید صبح زود بیدار

بشم.

- پس کارهای عقب مونده ات چی؟؟

- اون کارها مال وقتی بود که تو نمی خواستی بیای . بدون تو که خوابم نمی برد باید یه جوری خودم وسرگرم می کردم ولی حالا که تو هستی دیگه کاربی کار....

صبح طبق معمول با بوسه ونوازش حسام از خواب بیدار شد .از خستگی زیاد وبه خاطر دیر خوابیدن، مثل همیشه صبح زود از خواب بیدار نشده بود.

- پا شو خانمی ، مگه نمی خوای بری خونه

تون ؟ خمیازه ای کشید وگفت : ساعت

چنده ؟

- هفت ونیم ، بلند شو تا صبحانه بخوری وآماده بشی ساعت شده هشت.

- اگر دیرت می شه برو . خودم می رم.

گونه اش رو بوسید وگفت : دیرم نمی شه . خودم می رسونمت.

دست مریم وگرفت واز روی تخت بلندش کرد.

- می خوای کمکت کنم دست وصورتت رو بشوری ؟

نه بابایی، خودم می شولم.

یه گاز کوچولو از لپ مریم گرفت وگفت : تا تو باشی شیرین زبونی نکنی.

دست وصورتش رو شست وحاضر وآماده به طبقه پایین رفت .چند لقمه صبحونه وخورد

وهمراه حسام ازخونه بیرون رفت.

حسام هم تا در خونه رسوندش وبا گرفتن بوسه خداحافظی ازش جدا شد. به خیال اینکه همه خواب هستند آروم وارد خونه شد ولی از آشپزخونه صداهایی میومد که معلوم بود همه بیدار هستند. راهش وبه طرف آشپزخونه کج کرد که دید آیناز داره از پله ها پایین میاد. با اون موهای فرش که حالا مثل جنگل شده بود. به طرفش رفت وبغش کرد.

- سلام خاله.

گونه اش رو بوسید وگفت: سلام خاله خودم، خوبی عزیزم.

صبحث بخیر خانمی - مرسی خاله.

- چرا به این زودی بیدار شدی فسقل من؟ می خوابیدی خانمی.

- دیگه خوابم نمیاد خاله جون.

دست و صورتت رو شستی؟

- اوهوم.

- خوب بیا بریم خودم موهای فسقل خاله رو شونه بزنم ویه لباس خوشکل موشکل براش

پوشم.

- باشه خاله.

- تو جون خاله ای گل من. دست آیناز وگرفت وبه طرف اتاق خودش رفت.

آیلار ومهرانه هنوز خواب بودند. بی سروصدا وارد اتاق شدند وآیناز رو روی صندلی میز آرایشش نشوند. خیلی آروم شروع کرد به برس کشیدن موهای فر ومشکی آیناز موهای آیناز به فرزند رفته بود. موهایش وکه شونه کرد از تو کمدش یه بسته بیرون آورد. مریم تو کمدش همیشه برای بچه های خواهر برادرهایش هدیه داشت. هر وقت لباس قشنگی میدید وفکر می کرد که به بچه ها میاد برایشون می خرید وپست می کرد. چند روز پیش هم یه لباس دخترونه

قشنگ نظرش و جلب کرد که به درد آیناز می خورد. به سارافان کتون ذرشکی که به کمر بند پهن می خورد و دامنش چین چینی بود، با ساپورت سفید وزیر سارافانی سفید. با دوتا گل سر هم رنگ لباس. همه رو برای آیناز خریده بود. تا وقتی میاد بهش هدیه بده. امروز بهترین موقعیت بود. بعد از شونه کردن موهاش. به آیناز کمک کرد که لباس و پیوشه. گل سرها رو هم توی موهاش زد. به عروسک خوشکل جلوش ایستاده بود که هرچی نگاهش می کرد سیر نمی شد. گونه اش رو محکم بوسید آیناز هم که از دیدن لباس ذوق زده شده بود با بوسیدن خاله اش از اون تشکر کرد لباس خودش رو هم عوض کرد و با آیناز به طبقه پایین رفت.

همه تو آشپزخونه بودند. بجز امیر سام و گلاره که هنوز خواب بودند. به همه سلام کرد و صبح بخیر گفت. تک تکشون رو بوسید. باید تلافی این همه دوری رو درمی آورد. مهتا با دیدن دخترش که مرتب و خوشکل لباس پوشیده بود. حدس زد که کار مریم باشه گفت: تو دوباره زحمت کشیدی؟ - زحمتی نیست. برای عزیزای دلم نخرم برای کی بخرم؟

بعد از خوردن صبحانه همه دور هم تو سالن نشستند. مریم هم کنار مهمان نشست.

چکار میکنی آبجی کوچولو، زندگیت خوب می گذره؟ - خدا رو شکر همه چی خوبه.

- معلومه که حسام پسر خوییه. از همون برخوردار اول به دلم نشست. تعریفهایی که مامان می کرد واقعاً به جاست. - به خوبی خودت داداش. حالا بیشتر باهاش دم خور میشی بهتر می شناسیش. من که ازش راضی هستم. تو این پنج ماهی که عقد کردیم نشون داده که مرد زندگیه.

- خدا رو شکر . امیدوارم که خوشبخت بشی.
- ممنون داداش.
- راستی مریم یه خبر برات دارم . گرچه نمی دونم خوشحالت می کنه یا نه.
- چه خبری ؟
- با تحصیلت تو کانادا موافقت شد ! باید به فکر گرفتن ویزای دانشجویی باشی!
- راستی؟؟ کی ؟
- چند روز پیش وکیلیم بهم خبر داد . حالا می خوام چکار کنی ؟ هنوزم می خوام بیای یا نه دست وپات مونده تو پوست گردو؟
- ا... داداش ؟
- غیراز اینه ؟ اون موقع که تو می خواستی بیای مجرد بودی ، ولی حالا دیگه فرق می کنه.
- آره ، درست می گی ، نمی دونم ، باید با حسام حرف بزنم بینم چی می گه . گرچه بعیده که قبول کنه.
- اگر قبول نکنه چکار می کنی ؟
- همین جا به درسم ادامه می دم.
- یعنی دیگه به فکر خارج اومدن نیستی ؟ دیگه نمی خوام بری
- دنبال کارها ؟ - حالا ویزام ومی گیرم ، ضرر که نداره!
- آره برو سفارت کانادا تو ایران مدارکت رو هم ببر خدار وچه دیدی شاید خواستی بیای کانادا!

صحبت‌های او‌نها با او‌مدن امیر سام پیش پدرش شکل دیگه ای گرفت . مریم امیر سام وروی پاهاش نشوند . موهای مشکی ولختش رو که به موهای خودش رفته بود از روپیشونیش کنار زد دو طرف صورتش رو محکم بوسیدوگفت :

تازه بیدارشدی جیگر من ؟

- آره عمه .

- بینم صبحانه که نخوردی ؟ -

نه مامان گفت الان خودش میاد .

مریم قیافه بچه گونه وناراحتی به خودش گرفت ، انگشتش رو توی دهنش کرد وگفت : یعنی نمی خوای عمه ملیم بهت صبحونه بده .

امیر سام از قیافه مریم از خنده ریسه رفت .

مریم هم سرش وتو شکم امیر سام کرد وشروع کرد به قلقلک دادنش .

امیر سام با دستهای کوچکش سر مریم وگرفت ودرحال خندیدن گفت : عم... عمه ...بسه ..دیگه بسه .

مریم سرش وبلند کرد وگفت : بریم صبحونه بخوریم ??

آره ... ولی اول باید برم دستشویی .

مهام هم بالذت به این صحنه ها نگاه می کرد وتو فکر بود

شاید به این فکر می کرد که زندگی کردن در کنار خانواده

چقدر خوبه . اینکه این محبت می تونست خیلی بیشتر وبهتر

بین او‌نها وجود داشته باشه .

قلقلک های مریم نزدیک بود کار دست امیر سام بده .امیرسام از دستشویی که بیرون اومد فوری به طرف عمه اش رفت.

- بریم صبحونه بخوریم عمه.

- ای به چشم سرورم.

روکرد به مهمام وگفت : با اجازه سرور بزرگتر.بعد هم با خنده وذوق بغلش کرد وبه طرف آشپزخونه رفت . امیرسام رو روی صندلی نشوند .پیش بند بست ، کلاه آشپزی رو که بردیا برای مسخره بازی در آوردن خریده بود روی سرش گذاشت . جلوی امیر سام تعظیم کرد وگفت : سرور من چی میل دارن؟

امیر سام هم که ازاین بازی خوشش اومده بود بادی به غبغب انداخت وگفت : من ساندویچ کره ومربا باشیر .البته مربای آلبالو.

- سرور تپل من با چند تا ساندویچ سیر می

شوند؟ - اگر خوشمزه درست کنی با سه تا.

مریم با دست به صورتش زد وگفت : وای من چه سرور شکمویی !! خدا کند که نان تست داشته باشیم .آن هم به اندازه سه تا ساندویچ.

صدای خنده وقهقهه ی امیر سام آشپزخونه رو برداشته بود.

مهری خانم هم از رو اپن با لذت به این صحنه ها نگاه می کرد.

مریم تند وسریع چند تا ساندویچ درست کرد .مرتب توی بشقاب چید وبایه لیوان شیر جلوی امیر سام گذاشت.

تعظیمی کرد وگفت : بفرمایید سرورم .امیدوارم که خوشتان بیاید.

- اگر خوشمزه نبود اخراجی.

- به من رحم کنید قربان . من به این کار نیاز دارم.

- تا ببینم چه می شود.

درحین صبحونه خوردن امیر سام سروکله عرشیا، مهرانه و آیلار هم پیدا شد. آیناز هم از سروصدای اونها دوباره سر میز نشست که با اونها صبحانه بخوره. مریم هم با کمال میل البته با شوخی و مسخره بازی برای همه شون صبحانه آماده کرد. سرمیز صبحانه مهرانه و عرشیا از اینکه با عمه مریم به شهر بازی و باغ وحش می رن حرف زدند و اونها رو هم هوایی کردند. مریم هم قول داد که فردا صبح همه شون رو به شهر بازی و باغ وحش ببره. تا قول مردونه هم نداد عرشیا و امیر سام دست از سرش بر نداشتند.

با اومدن مهتا و مهمان خانواده یگانه شکل کاملی به خودش گرفته بود. خونه پدري پاتوق خواهرها و بردار ها شده بود. مریم هم روزهاش و کنار خانواده اش می گذروند و شبها رو پیش حسام.

حال کتی دیگه خوب خوب شده بود. خصوصاً که دیگه پرده از راز اون ورهام برداشته شده بود و همه از علاقه اونها به هم باخبر شده بودند. سهم حاج بابا از این خوشحالی بیشتر از همه بود. آقا مهرداد که خیلی وقت پیش از رفتار کتی به علاقه اون به رهام پی برده بود. آرزوش بود که رهام و کتی رو کنار هم ببینه ولی دلش نمی خواست که رهام رو مجبور به این کار بکنه. صحبت یه عمر زندگی بود و رهام هم مثل همه حق انتخاب داشت.

از وقتی که رفتار رهام رو تو بیمارستان دیده بود مطمئن شده بود که این علاقه دو طرفه است منتظر بود که کتی به هوش بیاد تا بتونه قدمی برای اونها برداره. حالا که شرایط جور بود و همه خانواده دور هم جمع بودن تصمیم گرفت که این موضوع رو علنی کنه.

یه شب که دور هم جمع بودند رو کرد به کتی و گفت:

کتی جان ؟ - جونم حاج بابا؟؟

- میشه یه سینی چایی بیاری

? - چشم حاج بابا.

کتی می خواست بلند بشه که مهری خانم گفت:

مهرداد؟؟؟ چرا به کتی میگی ؟ خودم میارم.

- طوری نیست عزیزجون . میارم.

- آره مهری خانم کتی میاره . من می خوام از دست کتی چایی بخورم . وگرنه به یکی دیگه از

بچه ها می گفتم.

کتی که چایی آورد وجلوی همه گرفت ، آقا

مهرداد گفت: بیاکنار خودم بشین گل دختر.

کتی لبخند گرمی زد وگفت : چشم حاج بابا . رفت دست راست حاج باباش نشست.

آقا مهرداد روکرد به رهام وگفت : رهام

جان؟؟ - جانم ؟

- توهم بیا کنار من بشین.

رهام که به رفتار حاج باباش شک کرده بود ، نگاهی گذرا به کتی انداخت بلند شد ودست چپ

حاج باباش نشست . تو اون جمع پنج نفر بودند که از ماجرا خبر داشتند . آقا مهرداد

مریم ، بردیا ، رهام وکتی . مریم وبردیا هم با لبخند به اون سه تا نگاه می کردند.

نگاه رهام تونگاه خندون عمه اش افتاد .مریم چشمکی بر اش زد .رهام خندید و سرش رو پایین انداخت.

مهتا سر صحبت و باز کرد و گفت : چی شده بابا؟؟ انگار این جا خبرهایی هست . درسته ؟ - آره خانم خانمها به خبرایی هست.

مهام گفت: چه خبری بابا . مشکوک می زنید.
- خبر خوش.

مهری خانم گفت : مهرداد؟؟؟ دلمون آب شد بگو دیگه.

آقا مهرداد گلوش و صاف کرد و گفت : حالا که همه دور هم جمع هستیم و خدا روشکر همه اتفاقات بد به خوبی و خوشی تموم شد .می خوام کاری کنم که خیلی وقت پیش باید انجام می دادم.

نگاهش وبه مهران و پروین که کنار هم نشسته بودند انداخت و گفت : می خوام کتی رو از پدر و مادرش برای (نگاهی به مهبد و فرناز انداخت) رهام خواستگاری کنم.

همه متعجب در عین حال خوشحال به اون سه نفر که کنار هم نشسته بودند نگاه می کردند.
رهام وقتی هم با شنیدن حرف حاج باباشون سرشون رو پایین انداختند.

اولین نفری که از ذوق دست زد مهتا بود .انگار اونم خیلی دوست داشت این اتفاق بیفته.
آقا مهرداد با لبخند به مهتا نگاه کرد.

مهتا هم سنگین و متین سر جاش نشست و گفت : ببخشید بابا . میون صحبتتون بود.

- اشکالی نداره عزیزم .رو کرد به جمع و گفت : می دونم که تعجب کردید . ولی من این آرزو رو از وقتی که کتی به دنیا اومد و رهام به پسر بچه دو ساله بود داشتم .هیچ وقت و هیچ کجا حرفی نزدم .چون می دونستم که آینده و سرنوشت این دوتا به من ربطی نداره که بخوام با به

تصمیم احساسی خراب یا درستش کنم. ولی الان که دارم این حرف و می زنم از علاقه و محبت این دو تا نسبت به هم با خبرم. می دونم که همیدگه رو دوست دارن. ولی تا الان چیزی نگفتند و کاری نکردند که کسی متوجه بشه. عشقشون تو دلشون و تو خلوت خودشون بوده. اگر به خودم این اجازه رودادم که امشب این حرف و بزمنم به خاطر بزرگتر بودن نیست. نمی خوام به هیچ وجه شماها رو منظورم مهران و پروین و مهبدو فرنازه. مجبور به قبول این حرف و این کار بکنم. وظیفه من بود که

قدمی برای این بچه ها بردارم تا از این بلا تکلیفی نجات پیدا کنند. حالا هم خود دانید. اگر مخالفید که هیچ، ولی اگر موافق هستید. اجازه بدید که یه صیغه محرمیت بین این دو تا خونده بشه. می دونم که این دو تا برای ازدواج هنوز بچه هستند. بهتره رابطه شون باهم یه رابطه سالم باشه تا بهتر هم دیگه رو بشناسند و آمادگی ازدواج رو پیدا کنند. رهام که الان درحال درس خونده. کتی هم که امسال تازه وارد دانشگاه میشه. من می خوام که بی هیچ دغدغه ای به فکر درس و دانشگاهشون باشن تا به امید خدا به وقتش برن سر خونه زندگیشون. نظرتون چیه مهران؟ مهبد؟

مهبد هر چی منتظر شد مهران حرفی نزد. حرف نزدن مهران از روی مخالفتش با این قضیه نبود. می خواست اول مهبد نظرش وبگه چون به هر حال اون پدر رهام بود. باید اول اون حرف می زد جدا از مقوله سن و بزرگتری و کوچکتی.

مهبد هم خیلی خوب معنی رفتار مهران و فهمید. برای اطمینان نگاهی به فرناز کرد تا از صورتش حرف دلش بفهمه. فرناز هم با لبخند به اون نگاه کرد و سرشو به نشونه موافقت پایین آورد. مهبد هم با خیال راحت شروع به صحبت کرد: با اجازه داداش مهران. راستش بابا شما با این حرف حسابی مارو شوکه کردین. قبول کنید که خیلی غیر منتظره بود. می دونم که

کاهلی از من بود . باید زودتر از این می فهمیدم که تودل پسر من چه خبره . بدون تعارف می گم من خودم هم همیشه دوست داشتم که کتی عروسم باشه . کتی رو مثل مهرانه خودم دوست دارم . چرا وقتی پسر من می تونه به زندگی خوب بسازه و همسرش و خوشبخت کنه بره سراغ غریبه؟ چرا کتی نه که از رگ وریشه خودم بود و عزیز دلم؟ ولی خوب از دل رهام بی خبر بودم . هیچ وقت هم سعی نکردم باهاش حرف بزنم چون نمی خواستم تو رودروایسی پدری و فرزندى بمونه و کاری کنه که خلاف میلش باشه . منتظر بودم که بیاد و باهام حرف بزنه . نگاهی به رهام کرد و ادامه داد: ولی نمی دونم چرا من و محرم ندونست.

رهام که تا حالا سربه زیر نشسته بود ، سرش و بلند کرد و گفت : بابا ... من اگر حرفی به شما نزدم دلیلش اینی که شما گفتید نبود . من فقط می خواستم از خودم مطمئن بشم . می خواستم همه تلاشم و بکنم و مستقل بشم تا بتونم به زندگی خوب در خور کتی بسازم که عمو وزن عمو جرأتش رو داشته باشن که دخترشون رو به دست من بسپرن.

می خواستم هم خودم هم کتی اینقدر بزرگ بشیم که توانایی تشکیل به زندگی رو داشته باشیم . همین ! حتی خود کتی هم از احساس من خبر نداشت . ولی تو این تصادف دستم برایش رو شد یعنی برای خیلیها دستم روشد....

منظورش حاج باباش ، مریم و بردیا بودند.

فرناز با گریه بلند شد و به طرف رهام رفت و بغلش کرد در حال گریه کردن گفت : قربونت برم عزیزم . تو کی بزرگ شدی که من نفهمیدم ؟ چرا من که مامانت بودم نفهمیدم تو دلت چه خبره ؟

بردیا برای اینکه حال و هوار و عوض کنه گفت : زن عمو تقصیر شما نیست .این رهام خودش خیلی توداره .من مطمئنم اگر این اتفاق نیفتاده بود به این زودی ها نم پس نمی داد.

فرناز بعدش به سراغ کتی رفت ومحکم تر از رهام بغلش کرد وگفت :حاج عمو کی بهتر از کتی برای رهام ،من که از خدومه که عروسی مثل کتی داشته باشم.

مهد هم رفت کنارشون ایستاد وگفت :داداش ؟ زن داداش ؟رهام رو به غلامی قبول می کنید ؟ پروین اشکاش وپاک کرد وگفت: رهام جان تاج سر ماست.

مهران هم بلند شد .کنارشون ایستاد .دست کتی رو گرفت وبلندش کرد ومحکم بغلش کرد .کتی هنوزهم سر به زیر بود حتی وقتی تو بغل باباش بود .مهران روسر کتی روبوسید وگفت:پیشی من ، خانم من ! آرزوم بود همچین روزی رو بینم .سرکتی رو بلند کرد واشکهای کتی رو پاک کرد وپیشونیش رو بوسید رو کرد به رهام وگفت : رهام جان ؟ رهام هم بلند شد ایستاد وگفت : جانم عمو ؟

- رهام دارم دختر یکی یکدونه ام رو که چراغ خونه ام هست رو به دستت می سپرم ، می دونم که می تونی خوشبختش کنی ازت می خوام مواظبش باشی ، نمی خوام هیچ وقت گرد غم روی چهره پیشی من بشینه.

- چشم عمو .همه تلاشم و برای خوشبختی وخوشحالیش می کنم .
آقا مهرداد هم بلند شد ودست کتی رو گرفت وتو دست رهام گذاشت وگفت : قدر همدیگه رو بدونید.سعی کنید که همین عشق تا آخر تو وجود خودتون وتو زندگیتون جاری باشه.

رهام دستهای سرد کتی رو میون دستاش فشرد. هر دو همزمان گفتند : چشم.
این شد که نهال یه عشق نوپا ریشه دار شد . کتی ورهام هم به اون چیزی کهمی خواستند رسیدند.

انتظار بردیا تموم شد وامروز جشن عروسیش برگزار می شد وخیال بردیا راحت .دیشب مراسم حنا بندون تو خونه آقا مهرداد برگزار شد .چه جشنی که شد .فامیل عروس هم به خونه داماد اومدند وهمونجا مراسم حنا بندون انجام شد .علاوه بر دستهای عروس وداماد .دستهای خیلی های دیگه رنگ حنا گرفت .مریم وحسام . رهام وکتی .بزرگتر ها هم تجدید خاطره کردند ودوباره به دستهایشون حنا بستند مهران ومهام ومهبد هم از قافله عقب نموندند

.جشن گرم وخوبی بود .بزن وبکوب وبرقص.

تا پاسی از شب دور هم بودند. شادی وخوشحالیشون رو با هم تقسیم کردند.
امروز هم مراسم عروسی بود که تو تالار برگزار می شد وبه صورت مختلط . مریم کمی سختش بود که نمی تونه اون جور که دلش می خواد تو عروسی بردیا خوشحالی کنه اونم به خاطر مختلط بودن جشن عروسی .ولی خیلی دلخور نبود چون شب گذشته قبل از اینکه خانواده مقدم هم به جمعشون اضافه بشن حسابی قر کمرش وخالی کرده بود .تو جشن عقد بردیا هم سنگ تموم گذاشت بود.

لباسش رو که فرشته خانم براش دوخته بود پوشید .موهاش نیازی به آرایش نداشت چون روسری می پوشید وموهاش معلوم نبود . مچ هر دو تا دستش روبا پوشیدن طلاهایی که سر عقد هدیه گرفته بود پوشوند .گردنبندی که حسام برای تولدش خریده بود همیشه به گردنش

بود و هیچ وقت از ش جدا نمی شد. سرویس تلاش روهم به طلاهاش اضافه کرد. اهل فخر فروشی نبود. فقط نمی خواست که دستاش معلوم باشه چون آستین کتش سه ربع بود. مهتا هم روی صورتش کار کرد و شادابی و تازگی به صورتش بخشید. با کفش پاشنه بلندی که پوشید. تیپش تکمیل شد. با وجود پوشیده بودن لباسش و روسری سر کردن، باز هم از خیلی ها سر بود

قبل از بقیه به تالار رفتند. فامیل داماد بودند و باید قبل از بقیه تو تالار حضور داشته باشند. کم کم مهمونها هم از راه رسیدند و مراسم گرمی خودش رو به دست آورد. کتی هم طبق خواسته رهام لباسش پوشیده بود و یه شال حریر هم رنگ لباسش روی سرش انداخته بود. دیشب قبل از حنابندون بردیا صیغه ای هم بین اون ورهام خونده شد و اونها به هم محرم شدند. دوره نامزدی اونها از دیشب شروع شد بنا بود یکی دو سال نامزد باشند و بعد مراسم عقد و عروسی شون برگزار بشه.

بیشتر مهمونها خانوادگی دور هم نشسته بودند. بعضی ها هم جدا؟ مردها یه گوشه سالن برای خودشون کمیسیون گرفته بودند. زنها هم یادر حال رقص بودند یا در حال خوردن.

خانواده حسام هم تو جشن حضور داشتند. حنا هم اومده بود.

با اجازه بردیا مریم دوستانش تو گروه کوهنوردی رو هم دعوت کرده بود و اونها هم با کمال میل دعوتش رو قبول کرده بودند. سها هم که دیگه جای خودش رو داشت. یه جورایی خودش رو خاله داماد می دونست. نه اینکه با مریم احساس خواهری می کرد!

با آهنگی که ارکستر می خوند معلوم شد که عروس و داماد رسیدند و وارد تالار شدند. همه به استقبال عروس و داماد رفتند. پروین و فرناز و مهتا و کتی به همراه اقوام مینا جلوشون

پایکوبی می کردند. مریم هم همون نزدیکی ایستاده بود با دست زدن و کل کشیدن تو خوشحالی اونها شریک می شد. دخترهای مهتا و مهرانه هم با دختر بچه های فامیل مینا دور عروس و دوماد حلقه زده بودند. بردیا یه تیکه ماه شده بود. با اون کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید و کروات ذرشکی، با ابروهایی که کمی مرتب شده بود.

میون هیاهو و شادی مهمونها عروس و داماد تو جایگاهشون نشستند. بردیا شنل مینا رو باز کرد و تور روی صورتش رو کنار زد. واقعاً که محشر شده بود. از هر نظر به بردیا می اومد. دوتایی لیاقت همدیگه رو داشتند.

جشن عروسی بردیا هم به خوبی و خوشی تموم شد و فامیل نزدیک موندن برای همراهی عروس و داماد....

مریم هم با وجود اینکه نرقصیده بود ولی حسابی خسته شده بود اونم به خاطر پذیرایی کردن از مهمونهای ویژه اش بود. خواهر و برادر های حسام به خصوص سپیده. مریم برایشون سنگ تموم گذاشت. همین طور برای دوستای حسام که دیگه دوستای خودش هم حساب می شدند.

آخر مراسم فقط فامیل نزدیک مونده بودن اونم برای همراهی کردن عروس و داماد تا در خونه شون.

همه سوار ماشین شدند و بوق زنان تو خیابون به راه افتادند.

جلوی ساختمونی که خونه بردیا و مینا اونجا بود ایستادند. خداحافظی پر از اشک مینا و مامان و خواهرهاش هم تموم شد و فامیل مقدم هم رفتند. فقط خاندان یگانه مونده بودند که می خواستند بردیا و مینا را تا داخل خونه همراهی کنند. آروم و

بی صدا طوری که مزاحم بقیه همسایه ها نشن وارد خونه بردیا شدند . پروین خانم فوری به آشپزخونه رفت چند دقیقه بعد با سینی لیوانهای شربت برگشت . همه تشنه بودند و خسته . روی مبلها ولو شدند . بردیا و مینا هم کنار هم نشستند . شنل مینا هنوز روی سرش بود . بردیا کلاه شنل رو کنار زد . تا مینا هم بقیه رو ببینه . شربتتون رو که خوردند بردیا با لحنی گله مند به مریم گفت : عمه !! مگه همیشه نمی گفتمی برای عروسیت سنگ تموم می گذارم . تو که امشب قدم از قدم برداشتی!!

- تو که میدونی بردیا . اگر عروسی مختلط نبود کاری می کردم کارستون . در ضمن من دیشب نرقصیدم ??? برای جشن عقدت نرقصیدم ?? چرا گله می کنی .

- من دوست داشتم برای عروسیم عربی برقصی!

مریم هم که حسابی خسته شده بود ، زیر بار نرفت ، ناراحتی بردیا برای چند ساعت بود ولی خودش توان رقصیدن اونم عربی رو نداشت ، از طرفی اون موقع مجرد بود اما الان دیگه شوهر داشت و دوست نداشت که توی جمع هرچند محرم و فامیل نزدیک برقصه اونم عربی ، قبول نکرد و این رد کردن در خواست بردیا جزء نادرترین مواردی بود که با اون مخالفت می کرد....

از بردیای بغ و ناراحت خداحافظی کردن ، به موقع اش از دلش در می آورد.

به خونه که رسیدن آروم وبی صدا تا اتاقشون رفتن...

پاهاش به خاطر کفش پاشنه بلندی که پوشیده بود درد می کرد ، روی تخت دراز کشید تا

کمی استراحت کنه بعد لباسش و عوض کنه....

نفس عمیقی کشید که پر از عطر حسام بود.

- چی شده ؟

وقتی سکوت حسام و دید ، چشماش و باز کرد که با حسام اخمو مواجه شد.

- نمی خوای بگی چی شده ؟

- من امشب باید بفهمم که تو بلدی عربی

برقصی ؟ کم نیاورد و گفت : شما نپرسیده

بودی آقا!!!!

تو این مدت عربی نرقصیده بود ، همیشه با کتی تمرین می کرد و ازوقتی که ازدواج کرده بود دیگه اهمیتی نداده بود.

دست مریم و گرفت و گفت : بلند شو بینم ، باید همین امشب نشونم بدی!!!

- بی خیال حسام ، به خدا خسته ام ، واسه یه شب دیگه....

با سکوت دوباره حسام چشماش و باز کرد ، ناراضی و دلخور و

ناراحت بود چاره ای جز موافقت نداشت....

و براش رقصید ، با اینکه مدتی بود تمرین نداشت اما بهترین رقصش و برای حسام که

شوهرش بود انجام داد.

حسام هم رضایتش و از کار مریم به بهترین شکل نشون داد و گفت : فکر نمی کردم که

قبول کنی ، به بردیا که اون همه دوستش داشتی گفتی نه....

- خودت و با هیچ کس مقایسه نکن حسام ، حتی با بردیا ... تو با همه برای من فرق می

کنی ، شوهرم هستی ، من هرکی که هستم و هرچی دارم متعلق به توئه ، معلومه که حسابت

از همه جداست ، اون موقع شرایط من فرق داشت اما حالا دیگه من مال خودم نیستم که

اختیارم دست خودم باشه....

جواب مریم چقدر شیرین و دلچسب بود ، مگه یه مرد چیزی غیر از این می خواست ؟
جواب مریم و که شنید دلش با هم بودن خواست ، الان چند ماه بود که عقد بودن و هیچ
رابطه ای با هم نداشتن ، چون به مریم و به احساسش احترام می گذاشت ، اما با جوابی که
مریم بهش داد....

- مریم ؟ -

جونم ؟

- همیشه همیشه امشب با هم باشیم ؟

مریم منظور حسام و خوب فهمید ولی خودش رو به اون راه زد و با خنده گفت : ما که هر شب با همیم.

حسام تو چشماش نگاه کرد و گفت : منظورم اینه که....

مریم اجازه نداد که بقیه حرفش رو بگه و در جوابش گفت : می دونم چی می گی اما.... همین اما برای کنار کشیدن حسام کافی بود ، وقتی صورت درهم و دلخورش و دید گفت : ما یه قول و قراری با هم داشتیم مگه نه ؟ حالا هم تو ناراحت شدی چون فکر می کنی من تو رو پس زدم اما من تو رو پس نزد حسام !!

من مثل تو، حتی بیشتر از تو محتاج این رابطه ام . منم دوست دارم همه محبت مردی رو که دوستش دارم و داشته باشم .هیچ مانعی هم بینمون نیست .تنها چیزی که هست از نظر من شروع رابطه مون یعنی شروع زندگی مشترک .زندگی زیر یه سقف.

من از تو توقع ندارم که عروسی آنچنانی برام بگیری از نظر من همون جشن عقد کافی بود که به همه بفهمونه که من و تو زن و شوهریم .در مورد خونه هم می تونیم تا آماده شدن خونه مون همینجا پیش مامان بمونیمحسام ??? چند دقیقه ای منتظر شد ولی حسام هیچ حرفی نزد و هیچ کاری هم نکرد.

مریم حرفش و زد و انتخاب باحسام بود....

وقتی سکوتش و دید ، بلند شد و به دست شویی رفت تا دست و صورتش و بشوره ... وقتی از دستشویی بیرون اومد حسام لباسش و عوض کرده بود و خوابیده بود .نفس عمیقی کشید و به طرف کمد لباس رفت . لباسش رو عوض کرد و سر جاش دراز کشید.

از شواهد معلوم بود که حسام قهر کرده . مریم حرفاش و به حسام زده بود .حالا دیگه این حسام بود که باید تصمیم

می گرفت که انگار گرفته بود که به طرف مریم برگشت.
 مریم لبخند پهنی زد و گفت: فکر کردم قهر کردی!!!
 اخمی کرد و گفت: مگه من می تونم با خانم گلم قهر کنم، مگه من بدون تو قرص
 خوابم می تونم بخوابم؟ موهای مریم و پشت گوشش زد و گفت: به حرفات فکر کردم
 خانم گل. می دونی من دوست دارم که شروع زندگی مشترکمون تو خونه خودمون باشه،
 دوست دارم برات جشنی بگیرم که لایقت باشه....
 این یعنی اینکه حسام هم حرفهای مریم و قبول داشت ... اما ای کاش....

روز پاتختی بردیا ومینا هم روز خوبی بود. خیلی سربه سر مینا و بردیا گذاشتن و بهشون
 خوش گذشت. بردیا ومینا قصد نداشتن که به ماه عسل برن چون چند روز دیگه سال تحصیلی
 شروع می شد و اونها هم مثل بقیه دانشجویها باید به درسهاشون می رسیدند. مهتا ومهام هم
 چند روز دیگه بیشتر فرصت موندن نداشتند. اونها هم باید بر می گشتند. بچه های مهتا به
 مدرسه می رفتند ومهتا دوست نداشت که اونها از کلاسشون عقب بیفتند. مهام وگیتی که باید
 بر می گشتند که به مریضهشون و کارشون توی بیمارستان برسند.

این چند روز آخر رو هم در کنار هم به خوبی وخوشی گذروندند. مریم درباره راست
 وریس شدن کارهای اقامت تحصیلیش تو کانادا با حسام حرف زد. همون طور که انتظارش رو
 داشت حسام با این امر موافق نبود. مریم هم با جون ودل حرفش رو قبول کرد. برای خودش
 هم دوری از خانواده اش سخت بود اگر

می خواست به خارج بره فقط و فقط برای تحصیل بود و بس. حالا که دلش اسیر شده بود و حسام با ارزشترین چیزی بود که تو این دنیا داشت، دیگه هیچی براش مهم نبود. حتی نمی تونست فکر دوری از حسام و بکنه گیریم برای یه لحظه.

مهام و مهتا هم بعد از یه سفر چند روزه به شمال و شیراز میون بدرقه گرم و دوست داشتنی خانواده شون به خونه هاشون برگشتند. و قول دادند که حتماً برای عروسی مریم و حسام دوباره برگردند.

فرقی که رفتنشون با اومدنشون داشت این بود که بچه ها دوست نداشتند از پیش حاج بابا و عزیز جونشون همین طور عمه مریم و عموهاش برن. گلاره که به سختی از آغوش مریم جدا شد و باگریه تو بغل مامانش به طرف گیت پرواز رفتند.

بقیه هم هنوز نرفته دلتنگ بودند. به خصوص مهری خانم که اشکاش از اون دفعه هم بیشتر بود. و آقا مهرداد به زور مجابش کرد.

شروع مهر ماه شروع سختیهای مریم بود. این ترم لیسانس می گرفت. و باید خودش و برای آزمون کارشنای ارشد آماده می کرد. کار سختی در پیش داشت. گذروندن درسهای امسال و دوره کردن درسهای سالهای گذشته برای آزمون حسابی وقت گیر بود. حسام بهش قول داد که تو دوره کردن درسهای کمکش می کنه

دوباره دانشگاه و دوباره سر کلاس نشستن با سها و سر و کله زدن با استادها. درس خواندن چیزی بود که مریم و هیچ وقت خسته نمی کرد.

اگر خسته می شد. کوه رفتن روزهای جمعه و دور هم بودن با شقایق و بهاره و بقیه بچه ها روحیه تازه ای بهش می داد.

شقایق و فرهاد هنوز برای آوردن بچه از پرورشگاه یک دل نشده بودند . ترسی که داشتند از شکل و قیافه بچه بود اگر بچه ای روکه به فرزندى قبول می کردند شبیه هیچ کدومشون نمی شد . خیلی بد می شد . به خاطر همین ترس هم تا حالا قدمی بر نداشته بودند .
 . مریم همیشه سعی داشت تو گفتگوهای دو نفره ای که با شقایق داشت بهش دلداری بده .

نیما هم تو این مدت حسابی رفتارش عوض شده بود . خیلی زیاد دور وبر سها می پلکید وهواش و ازهمه نظر داشت . به نظر مریم که زوج خوبی بودند . سها دختر خیلی خوبی بود . از چهره زیبایی هم برخوردار بود . ولی با وقار ومتین هیچ وقت پاش واز گلیمش بیشتر دراز نمی کرد . تو عمر بیست ودو ساله اش با پسری دوست نشده بود . دختر موقری بود وبه یه سری ارزشها پایبند . از نظر اخلاقی کمی شوخ بود ولی هیچ وقت تو رفتارش نادرستی وكجی نبود . مریم از رفتار نیما فهمیده بود که مهر سها به دلش نشسته ولی سها مرموز بود وچیزی بروز نمی داد . شاید اگر نیما پیشقدم می شدو حرف دلش وبه سها می زد سها هم نرمتر می شد . نیما هم پسر خوبی بود .وجه اجتماعی خوب شغل مناسب . خانواده خوب ، اخلاق ورفتارش هم که جای خود داشت .

می شد که با سها زوج مناسبی باشند . اینجوری مریم با سها فامیل هم می شد وبه قول خودش نور علی نور می شد .

چشم به هم گذاشتی ترم هم تموم شد وموقع امتحانات رسید .
 روزهایی که به مریم خیلی سخت گذشت . در کنار درس خوندن برای امتحانات آخر ترم ،
 مرور درسهای سال گذشته هم بود برای آزمون کارشناسی ارشد . هدف مریم تکمیل تحصیلات تو رشته حقوق بود ورسیدن به مقاطع بالاتر . بنابراین همه تلاشش رو گذاشته بود

برای آزمون . همه هم تواین راه کمکش می کردند. بیشترین کمک هم از طرف حسام بود که تو درساش بهش کمک می کرد . مامان فریبا هم به خوبی هوای مریم وداشت . از اوضاع مریم با خبر بود و می دونست که روزهای سختی رو می گذرونه . اجازه نمی داد که دست به سیاه و سفید بزنه . ولی مریم وجدانش ناراحت بود . نمی تونست بی خیال باشه ، بعضی وقتها با اصرار تو کارهای خونه به مامان فریبا کمک می کرد.

در کنار همه اینها خرید جهیزیه هم بود . کارهای خونه شون رو به اتمام بود . از وقتی که دیوارها چیده شده بودند و سقف زده بودند ، قشنگی و بزرگی خونه بیشتر تو چشم می اومد مریم هم هر وقت برای خرید کردن می رفت هر چیز جالب و قشنگی که چشمش می دید برای خونه شون می خرید . حسام اصلاً نمی دونست که مریم چه چیزهایی

خریده

خواسته خود مریم بود دوست داشت وقتی خونه شون رو چیدند حسام همه چیز و آماده و محیا ببینه . درسته که حسام همراهش نبود ولی مامانش حسابی از دستش شاکی می شد موقع خرید کردن . مریم خیلی مشکل پسند بود و دوست داشت که بهترین چیزها رو برای جهیزیه همراه خودش به خونه حسام یعنی خونه مشترکشون ببره .

تنها چیزی که حسام موقع خریدنش همراه مریم بود . تخت خواب بود . مریم فقط موقع خریدن سری خوابشون از حسام کمک خواست . سرویس خوابشون هم خیلی قشنگ بود جنسش از چوب گردو بود با رنگ قهوه ای سوخته ، مدل آینه شمعدونشون بود . طرح تخت جمشید . اولین چیزی که چشم مریم و گرفت و باعث شد که اون سرویس رو انتخاب کنه رنگ و مدلش بود . که یه جورایی با آینه شمعدونش ست می شد.

امتحاناتش رو به خوبی وبا نمره خوب پشت سر می گذاشت امروز هم آخرین امتحانش بود. آخرین امتحان رو هم به خوبی داد. خودش که خیلی راضی بود با این همه تلاش اگر نتیجه خوب نمی گرفت نامردی بود.

از جلسه امتحان که بیرون اومد . حسام منتظرش بود . امتحانش ساعت دو شروع شده بود . مریم هم طبق معمول تا آخرین دقیقه سر جلسه نشسته بود.

با خوشرویی سلام کرد.

- سلام به روی ماهت ، امتحانت خوب شد ؟

- نفس عمیقی از سرراحتی کشید و گفت : آره بالاخره تموم شد . اونم به خوبی.

- خدا روشکر . حالا دیگه نوبت خستگی در کردنه.

- آی گفتی حسام دلم می خواد بی خیال همه چی بگیرم بخوابم . دمار از روزگارم در

اومد این چند ماه.

- حالا به امید خدا کارشناسی که قبول شدی همه خستگیها از تنت بیرون می ره.

- ان شاءالله ولی کو تا یک ماه دیگه ؟

-چشم به هم بزنی گذشته خانم گل ،حالا بگو ببینم با یه کباب

جانانه چطوری ؟ - الان ؟

- نه برای امشب .مامان گفته برای خونه گوشت ومرغ بخرم.گفتم اگر بخوای امشب یه

جوجه کباب مشتت بخوریم .

- فکر خوبییه بد نیست.

با هم به فروشگاه رفتند . حسام مرغ وگوشت خرید برای خونه . از فروشنده خواست که

دوتا از مرغها رو تیکه تیکه کنه برای کباب.

بعد از خرید گوشت مریم و تا جلوی خونه رسوند و گفت : مرغها رو مزه دار کن تا من پیام.

- مگه نمی خوام بیای داخل ؟

- نه جایی کار دارم . زود بر می گردم.

- باشه . مراقب خودت باش.

- ای به چشم.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

مریم که پیاده شد حسام هم گاز ماشین و گرفت و رفت.

وقتی وارد حال شد دید که خبری از مامان فریبا نیست . به طرف آشپزخونه رفت و کاغذ

یادداشت مامان فریبا رو در یخچال دید که نوشته بود که به خونه همسایه رفته برای پختن

آش نذری.

مریم هم گوشتها رو روی سینک گذاشت و به طرف اتاق رفت تا لباسش رو عوض کنه .

چند دقیقه بعد به آشپزخونه برگشت . اول طبق گفته حسام مرغها رو با کمی نمک

وزردچوبه و آب لیمو مزه دار کرد و تو یخچال گذاشت تا آماده بشه.

خودش هم سراغ مرغ و گوشتها رفت . مرغها رو تمیز کرد و گوشتها رو شست و تو سبد

گذاشت تا آبشون گرفته بشه.

آب گوشتها که گرفته شد شروع کرد به بسته بندی کردن و تو فریزر گذاشتن . کارش با

گوشتها و مرغها که تموم شد ظرفها رو شست و به اتاقش رفت تا لباسش رو که بوی گوشت

گرفته بود عوض کنه . شلوار پاچه گشاد مشکیش و پوشید به همراه یه تاپ کرپ کش که

آستینش حریر بود ، کلوش و کوتاه . موهاش رو هم خرگوشی دو طرف سرش بست.

لباسهای کثیفش رو هم تو سبد رخت چرکها گذاشت . اونقدری نبود که به خاطر اونها لباسشویی رو روشن کنه.

سراغ یخچال رفت وزغال اخته ای رو که دیروز خریده بود از تو یخچال بیرون آورد . دیروز که با سها به خیابون رفته بود یک ظرف بزرگ زغال اخته خریده بود که بخوره.

یه کاسه کوچکترو دوتا قاشق هم برداشت . توسالن روی مبل نشست . تلویزیون رو روشن کرد وهمراه با دیدن تلویزیون کاسه کاسه زغال اخته ترش می خورد . با صدای دزدگیر ماشین حسام فهمید که حسام برگشته . بلند شد وجلوی در حال رفت .می خواست دروباز کنه که حسام خودش درو باز کرد وبا مریم روبه رو شد لباش به خاطر خوردن زغال اخته سرخ سرخ شده بود.

- سلام.

- سلام خانمی .خوبی؟

- بد نیستیم.

- مامان خونه نیست ؟

- نه ، رفتن خونه خانم شایگان .نذری پزونه.

حسام هم که دید اوضاع مناسبه .دست زیر پاهای مریم انداخت .بغلش کرد وبه طرف مبل رفت . همونجایی که مریم نشسته بود نشست .مریم رو هم روی پاهاش نشوند.

نگاهش تو صورت مریم چرخید وگفت: این چه قیافه ایه ؟

مریم کاسه اش رواز روی میز برداشت و گفت : به خاطر خوردن زغال اخته است حسام نگاهی به کاسه بزرگه انداخت و گفت : این همه رو تو خوردی ؟ مریم یه قاشق دیگه خورد و گفت : اوهوم.

- نگفتی دل درد میشی ؟

- طوری نیست ! عادت دارم.

- حالا چرا این همه ؟؟

- می دونی . من معتقدم آدم اگر یک بار یه چیزی رو دلچسب بخوره یعنی اونجوری که دوست داره .بهتر از اینکه که چند بار بخوره ولی مزه اش رو نفهمه.

حسام هم زل زد به لبهای مریم ، آب دهنش وقورت داد و گفت : اوهوم .نظریه جالبیه. مریم که فکر می کرد دهن حسام به خاطر زغال اخته ها آب افتاده گفت : دوست داری ؟ می خوای ؟ - اوهوم .به نظر خوشمزه میاد!

- آره ، یک بار بخوری مشتری میشی!

نگاهش رو به لبهای مریم دوخت و گفت : من که خیلی وقته مشتریش هستم !مریم هم منظورش و متوجه شد و....

کارش که تموم شد ، نفسی تازه کرد و گفت : عجب نظریه ای بود مریم ، من که طرفدارش شدم ، با خودم که همیشه برات زغال اخته بخرم.

مریم با چشמהایی شاکی به حسام نگاه می کرد اومد حرفی بزنه که صدای به هم خوردن در حیاط اومد....

مامان فریبا بود . ماشین حسام و تو حیاط دیده بود ، در حیاط و محکم به هم کوید . که مریم و حسام متوجه اومدنش باشن.

حسام فوری بلند شد و گفت : مقامات بالا اومدن.

کتش و برداشت و به طرف راه پله ها رفت . مریم هم بلند شد نشست ، لباسش و مرتب کرد ، موهاش و که حسام ایلون ویلنوش کرده بود پشت سرش ریخت . دوباره کاسه رو به دست گرفت و مثلاً حواسش رو به تلویزیون داد.

چند لحظه بعد مامان فریبا درو باز کرد و داخل شد . مریم هم جلوش بلند شد و سلام کرد.

- سلام مامان . اومدین ؟ -

آره عزیزم ، شما کی اومدین ؟

- من که خیلی وقته ، ولی حسام چند دقیقه پیش اومد.

- کجاست ؟

مریم اشاره ای به پله ها کرد و گفت : بالا ، رفت لباسش و عوض کنه.

- صداش بزن . بیاین ازاین آش تا گرمه بخورین.

- چشم مامان.

با آرامش از جاش بلند شد . کاسه ها رو تو یخچال گذاشت . قاشقها رو شست . از آشپزخونه

بیرون اومد و به طرف اتاقشون رفت.

در و که باز کرد . حسام و دید که روی تخت دراز کشیده.

حسام هم چشمش و باز کرد و به مریم که انگار چند دقیقه پیش و فراموش کرده بود نگاه

کرد....

مریم کنارش نشست و گفت:

- مامان آش نذری آورده .بیا بریم تا گرمه بخوریم.
 - می ریم حالا.
 - تو که هنوز لباست و عوض نکردی.
 - حالش رو نداشتم، خانم گل لپ گلی.
 - دیدی حسام !! فکر کنم مامان یه چیزهایی فهمید .آبرومون رفت.
 - نفس عمیقی کشید ، بلند شد نشست و گفت : نگران نباش .طوری نیست . مامانم همیشه
 میگه یه سال نامزدبازی یه عمر خونه داری .خوبی دوران نامزدی و عقد به همین چیزاشه
 دیگه...

ساعت حدود های هشت شب بود که حسام رو کرد به مریم و گفت : بریم
 کباب و آماده کنیم؟؟ - بریم.

باهم وسائل و برداشتند و به حیاط رفتند . مریم هم جلوی در منتوش واز چوب لباسی
 برداشت و پوشید . شالش رو هم روی سرش انداخت.
 توحیاط به حسام کمک کرد تا گوشتها رو به سیخ بکشه . حسام هم زغال و آماده کرد و سیخ
 ها رو روش گذاشت تا کباب بشه.

- مریمی ؟ -

جونم ???

- فردا بعد از ظهر کارزیادی ندارم میای یه سر به

خونه بزنیم ؟ - فردا ??

- آره ، کاری که نداری؟؟

- می خواستم برم خونه مون ، چند وقته که درست وحسابی مامان بابام وندیدم.

- باشه ، پس می گذاریم واسه یه روز دیگه.

- اوهوم . می گم خونه چقدر دیگه کار داره ؟

- فکر کنم تا حدود یک ماه دیگه کار خونه تموم میشه . فقط می مونه رنگ کردن ونقاشی کردن که اونم زمانی نمی بره . تا موقع جشن عروسی کار خونه تموم تموم شده.

- به امید خدا.

در حال صحبت بودند که صدای زنگ خونه بلند شد.

در حیاط باز شدو ماشین حمید وارد خونه شد.

- حمید واهل وعیال اومدند.

- چه خوب شد که اومدند دلم برای بچه ها تنگ شده بود.

شالش رو محکمتر دور سرش پیچید ودکمه های مانتوش رو هم بست .لباسش مناسب جمع نبود.

حسام مواظب کباب ها بود . مریم به استقبالشون رفت . با حمید وفرزانه سلام واحوال پرسى کرد .جلوی آیدین وآیلین نشست وهردوشون رو باهم بغل کرد وبوسید.

هردوشون باهم گفتند : سلام زن عمو.

- سلام به روی ماهتون .خوشگلای من

خوبین ؟ آیدین گفت : آره زن عمو

خوبیم.

آیدین در ادامه حرف خواهرش گفت : دلمون براتون تنگ شده بود.

- گونه آیدین رو بوسید و گفت : منم همینطور عزیزم—زم.
حمید کف دستاش وبه هم مالید وگفت : مثل اینکه به
موقع اومدیم ؟ همه با هم به طرف حسام رفتند.

حسام با حمید دست داد وگفت : شرمنده داداش ، نمیشد اینها رو ول کنم وپیام.
- خواهش می کنم . حالا با یه سیخ کباب جبران می کنی.

حسام هم یه سیخ کباب به حمید داد . اونم رو پاش نشست وبا کمک بچه ها دخل سیخ
کباب رو آوردند.

کباب وکه خوردند به فرزانه گفت : تو وبچه ها با زن داداش برین داخل .خودم به حسام
کمک می کنم .بیرون سرده.

- باشه.

مریم هم با اجازه ای گفت .همراه فرزانه وبچه ها به داخل خونه رفتند.
بچه ها فوری به آغوش مادر بزرگشون رفتند .فریبا خانم هم با بوسه های پی درپی
جوابشون رو داد.

دور هم نشستند وچایی ومیوه خوردن . تا کباب آماده شد.

حمید وحسام هم با دست پر اومدند .مریم وفرزانه میز رو چیدند ومشغول خوردن شام
شدند.

اون شب هم با حضور حمید وبچه ها به خوبی گذشت . اونها هم ساعت دوازده بود که به
خونه رفتند.

با حسام برای سر زدن به خونه رفتند. از پیشرفت کار خونه هردوشون راضی بودند. کارهای داخلی خونه تموم شده بود فقط سفید کاری مونده بود. که سرکارگر قول داد تا ده پونزده روز دیگه تموم میشه.

از کارهای بیرونی خونه هم فقط نمای خونه مونده بود. اونم ده روزی کار می برد. سر جمع تا بیست روز دیگه خونه تکمیل می شد و فقط نقاشی و رنگ کاری خونه می موند.

مریم با ذوق و شوق به همه جای خونه سرک می کشید. و خونه رو آماده با وسائلی که خریده بود فرض می کرد و دلش پر از شعف و شادی می شد. اینجا خونه امیدش بود. خونه ای که قرار بود زندگی مشترکش رو اینجا شروع کنه اونم با حسام.

هیچ وقت تو فکر مریم نمی گنجید که یه نفر این طور تو دلش جا کنه. طوری که همه زندگیش بشه اون. جوری که نفس کشیدن هم بدون او برایش سخت باشه. خوشحال بود از اینکه همسفرش حسامه. حسامی که حالا دیگه همه وجود مریم بود. تکیه گاهی که همیشه وهمه جا همراهش بود و به امید اون بود که نفس

می کشید و زندگی می کرد. همیشه وهمه جا خدا رو به خاطر این نعمت بزرگی که بهش عطا کرده شکر می کرد و از سرنوشتی که برایش رقم خورده بود خوشحال بود.

سری هم به حیاط زدند. مریم به طرف باغچه یا به قول حسام باغ کوچکشون رفت. هنوز درختی توش کاشته نشده بود. مریم منتظر بود که کار خونه تموم بشه و رفت و آمدها و بریز و پاش ها کمتر بشه تا بتونه چند تا نهال تو باغچه شون بکاره.

طراحی باغچه هم خیلی قشنگ بود. شکلش دایره ای بود و جای هر نهال با دایره های کوچکتر تو دل این دایره بزرگ مشخص شده بود. وسط دایره هم نقشه یه حوض کوچولو

بود که هم نمای قشنگی به باغچه می داد هم برای آبیاری درختها استفاده می شد. یه گوشه از باغچه هم سنگفرش نشده بود برای کاشت گل.

اونطوری که مریم تو خیالش اینجا رو مرتب و آماده می کرد خیلی قشنگ می شد و یه منظره خوب برای خونه به حساب می اومد.

تا غروب اونجا موندند و به کار کارگرها نگاه کردند. حسام هم با خریدن چند تا نون سنگک و پنیر و گوجه برای عصرونه کارگرها یه خسته نباشید جانانه به اونها گفت.

اونها هم از حسام تشکر کردند و ازشون خواستند که با اونها عصرونه بخورند. حسام و مریم هم با کمال میل کنارشون نشستند و چایی به همراه عصرونه خوردند.

همراه با تعطیل شدن کار کارگرها مریم و حسام هم به اونها خسته نباشید گفتند و از خونه بیرون اومدند.

موقعی که به خونه رسیدند. دیگه هوا تاریک شده بود.

وارد خونه که شدند مامان فریبا جلوی تلویزیون نشسته بود و به اخبار گوش میداد.

هردوشون باهم به مامان سلام کردند.

- سلام مامان.

- سلام. خسته نباشین.

- سلامت باشین مامان جان.

- به خونه سر زدین؟ کارها چطور پیش می رفت؟

حسام جواب داد: عالی، خوب بود مامان، کمتر از یک ماه دیگه آماده میشه و خونه رو تحویلی می گیریم.

- به سلامتی مادر، ان شاءالله به خوبی و خوشی توش زندگی کنید با عمر طولانی و با عزت.

مریم در جواب محبت مامان فریبا گفت: ممنون مادر ، زیر سایه شما .
 - سلامت باشی خانمم .برین لباستون عوض کنین بیاین . تا شام بخوریم .
 حرف مامان فریبا رو گوش دادند وبه اتاقشون رفتند تا لباسشون رو عوض کنند .
 مریم در حین بیرون آوردن مانتوش گفت :
 حسام؟؟ - جون حسام ؟

- می گم ، ما که بریم سر خونه زندگیمون ، مامان هم تنها میشه ها
 بهش سخت می گذره ، نمی گذره ???

نفس عمیقی کشید وگفت : چرا ، اونم مثل ما به بودمون تو این خونه عادت کرده .اتفاقاً یه بار
 خودم بهش گفتم که ما از اینجا نمی ریم .ناراحت شد وگفت شما باید به فکر زندگی خودتون
 باشین .گفتم حداقل بیاین با ما زندگی کنین گفت که شما باید واسه خودتون یه زندگی مستقل
 داشته باشین .درست نیست که من تو زندگی مزاحم شما باشم .گفت که تو این خونه راحت
 تره وبا خاطراتش زندگیش رو می گذرونه .

مریم وبغل کرد وگفت : خانمی !! نمی خواد از الان به اون روزها فکر کنی .فعلاً که تا چند ماه
 دیگه هنوز مهمون این خونه ایم . ازاون گذشته ما که بی خیال مامان نمی شیم . میایم بهش
 سر می زنیم . مامان میاد خونه ما .این جوری هیچ وقت هم تنها نیست .

شامشون رو که خوردند مریم اجازه هیچ کاری به مامان فریبا نداد خودش ظرفها رو شست
 وآشپزخونه رو مرتب کرد . با چند تا استکان چایی به سالن رفت وکنار حسام ومامان فریبا
 نشست .چایی خوردن حسام که تموم شد بلند شد وگفت: من باید یه مروری رو پرونده فردا
 داشته باشم با اجازه برم تو اتاقم وبه کارم برسم .

- برو مامان.
- گونه مادرش رو بوسید و گفت : شب بخیر.
- شب تو هم بخیر عزیزم.
- حسام که رفت . مریم نگاهش وبه تلویزیون دوخت . در حالی که فکرش جای دیگه ای بود.
- با صدای مامان فریبا به خودش اومد و گفت : جانم
- مامان ؟ - به چی فکر می کردی عزیزم ؟ - هیچی.
- چرا یه چیزی هست ! ازچی ناراحتی دخترم.
- من ... راستش به خاطر شما.
- به خاطر من؟؟
- آره .. راستش می دونین مامان . من از این که چند ماه دیگه ما از اینجا می ریم وشما تنها
- میشین خیلی ناراحتم.
- ناراحتی که نداره عزیزم .درسته که سخته ، هم برای من ، هم برای شما .ما به همدیگه
- عادت کردیم ودور شدن ازهم برامون سخته . ولی باید کنار بیایم .خیلی زود به این
- وضعیت عادت می کنیم خانمم.
- چرا حرف حسام وقبول نکردین
- ؟ - کدوم حرف دخترم ؟
- اینکه ما پیش شما بمونیم ، یا اینکه شما بیاین با ما زندگی کنین.
- می دونی دخترم . تو وحسام از رو احساستون یا از رو احساس وظیفه این لطف وبه من می
- کنین . ولی درست نیست که من وقتی خودم خونه وزندگی دارم واز پس خودم بر میام مزاحم
- زندگی بچه هام بشم . نه تنها شما که بقیه بچه هام هم همینطور . تا حالا حمید چند بار همین

حرف وپیش کشیده ولی خودم باهاش مخالفت کردم .من تو خونه خودم راحت ترم عزیزم .اینجا واسه من خاطراتی داره . من اینجا لحظاتی رو گذروندم که با هیچ چیز توی دنیا عوضشون نمی کنم.

- می فهمم چی می گید مامان . من بیشتر به خاطر تنهایی تون می گم . اینکه بخواین تنها تو این خونه زندگی کنین براتون سخت میشه.

- من که اینجا تنها نمی مونم عزیزم . من به شما سر می زنم ، شما به من سر می زنین .بلاخره روزگار می گذره خانمی.

مریم می خواست حرفی بزنه که صدای زنگ تلفن بلند شد مامان فریبا نگاهی به آی دی کالر انداخت . گوشه روبرداشت وگفت: الو سلام مهوش جون خوبی ؟

به قول حسام مهوش خاله زنگ زده بود واین یعنی مشغول بودن تلفن به مدت یک ساعت یا بیشتر.

مامان فریبا آروم به مریم شب بخیر گفت وبه طرف اتاقش راه افتاد. مریم سر جاش نشست وبه حرفهای مامان فریبا فکر کرد.

با حرفهای مامان فریبا مریم فهمید که مامان فریبا هم مثل خیلی از زنهای دیگه به عشقشون وشوهرشون وفادار هستند،حتی بعد از فوت اون. فهمید که مامان فریبا می خواد با خاطرات خوبی که از زندگی کردن با شوهرش داره باقی روزهای عمرش رو بگذرونه . حالا یا تنهایی یا با حضور بچه هاش.

استکانها رو شست. یه پارچ آب ولیوان برداشت و به طرف اتاق کار حسام رفت. چند ضربه به در زد و در وباز کرد. حسام سرش رو از رو کاغذهای جلوش بلند کرد و گفت: بیا تو خانمی.

- حسام کارت زیاد طول می کشه ؟

- آره خانم گل ، من هنوز کاردارم تو برو بخواب . امروز خیلی خسته شدی.

- چیزی می خوری برات بیارم

؟ - نه عزیز جان.

- خوب پس فعلاً.

- شبت بخیر.

در اتاق وبست و به اتاق خواب رفت. پارچ آب و رو عسلی کنار تخت گذاشت. خوابش نمی اومد ، باید یه جوری خودش رو سرگرم می کرد.

دفترچه خاطراتش روییرون آورد. با خوندن آخرین صفحه دفتر متوجه شد که چند روزیه که خاطراتش رو ننوشته.

اهل خاطرات نوشتن نبود ، از وقتی که سر و کله حسام تو زندگیش پیدا شد تصمیم گرفت که خاطرات روزهایی رو که با حسام می گذرونه بنویسه . هنوز اسمی برای دفترش انتخاب نکرده بود . حسام هم از وجود این دفتر خبر نداشت . وقتی که تنها بود می نوشت . شروع خاطرات مریم از روزی بود که حسام و برای اولین بار تو کلاس دکتر آراد دیدو همونجا برای اولین بار دلش برای مردی لرزید . از وقتی که به عقد حسام در اومد و همراه و شریک زندگیش و پیدا کرد شروع کرد به نوشتن خاطرات.

با خودش گفت : من که حالا خوابم نمی بره . بهتره تا اومدن حسام چند برگه بنویسم ، خیلی عقب افتادم.

خودش وروی تخت پرت کرد، روی شکمش خوابید ومثل بچه مدرسه ای ها پاهاش وبالای گرفت وشروع کرد به نوشتن . از اون شبی که شام رو مهمون بردیا بودند اونم تو دربنده . با یادآوری اون شب لبخندی رولبش نشست باوجود اینکه هوا سرد بود ولی خیلی بهشون خوش گذشته بود.

نوشت و نوشت تا امروز. همین طور سرگرم نوشتن بود که حسام بی هوا دروباز کرد و او مد تو اتاق به مریم نگاهی کرد و گفت: تو هنوز بیداری؟؟

مریم هم با عجله دفتر و جمع کرد، پشت سرش گرفت و از روی تخت پایین او مد. حسام هم متعجب به مریم نگاه می کرد و گفت: چه کار می کردی؟؟ اون چیه پشت سرت قایم کردی؟ مریم لبخند پهنی زد و گفت: هیچی.

مریم قدم به قدم عقب می رفت تا به کیفش برسه، حسام هم قدم به قدم جلو می او مد تا به مریم برسه.

- اگر چیزی نیست چرا پنهونش کردی. چرا دزدکی می نوشتی؟

مریم دوست نداشت که حسام فعلاً از دفترش بویی ببره. می خواست وقتی که رفتن سر خونه زندگیشون با کمک حسام به اسم خوب برای خاطراتش پیدا کنه.

- چیز مهمی نیست. نگاهی به پشت سرش انداخت دو قدم مونده بود به کیف، مثل جت به طرف کیف رفت و در عرض چند ثانیه دفتر و تو کیف گذاشت و درش رو قفل کرد.

کیف مریم رمزدار بود و جز خودش هیچکی از رمزش با خبر نبود. وقتی تو خونه بود همیشه در کیفش باز بود، حسام هم از این رفتارها نداشت که بخواد کیف مریم و بگرده. مریم هم خیالش راحت بود. ولی الان باید کیفش رو قفل می کرد.

تا حسام بهش برسه کار تموم شده بود.

حسام کیف و برداشت و وقتی دید درش رمز داره گفت: رمزش

چیه؟ شیطون خندید، ابروهایش و به نشونه نه بالا انداخت و گفت:

می خوای چه کار؟ - مریم چی بود که قایمش کردی اونم تو کیف
 مزدارت؟ - به خدا چیزی مهمی نبود.

- اگر مهم نبود، بده من ببینمش.

- به موقعش خودم بهت می گم، ولی حالا نه حسام، بی خیال شو.

حسام می دونست که مریم چیزی رو ازش پنهون نمی کنه فقط می خواست کمی سر به
 سرش بگذاره. ازقیافه شوخ و شیطون مریم هم معلوم بود که نمی خواد حرفی به حسام بزنه.

- من می خوام الان بفهمم. یا خودت درش وباز می کنی یا رمزش وبه من می گی. وگرنه من
 می دونم وتو.

- نمی گم، مثلاً می خوای چکار کنی؟

- که نمی گی؟! که مثلاً می خوام چه کارکنم هان؟

نشونت میدم، الان میگم می خوام چکارکنم. دنبال مریم کرد تا بگیردش. مریم هم هوارو
 فهمید وشروع کرد به دویدن دور اتاق. بدون هیچ سروصدای اضافی. اتاق اونقدری بزرگ
 نبود که بتونه از دست حسام فرار کنه. تنها فکری که به ذهنش رسید. سرویس اتاق بود
 راهش به اون طرف کج کرد که حسام هم فهمید وجلوش سبزشد. دست پشت پاهای
 مریم انداخت وکولش کرد. چند قدم بیشتر تا تخت فاصله نداشتند. مریم و روی تشک
 نرم تخت انداخت وخودش هم روی سینه اش نشست.

هردو به خاطر دوویدن نفس نفس می زدند. سرش وپایین آورد وتو گودی گردن مریم
 گذاشت. مقطع و زمزمه وار گفت: که نمیگی؟ می خوای از دست من در بری؟ خودم به
 حرفت میارم!

مریم که به کم نفسش جا اوامده بود گفت : به خدا چیزی نیست حسام .خودم بهت میگم ولی الان نه.

- من این چیزها تو کتم نمی ره .یا به زبون خوش میگی یا خودم از زیر زبونت می کشم بیرون.

مریم هم تخس وشیطون بدون اینکه بترسه یا کم بیاره

گفت: نمی گم توهم هرکاری می خواهی بکن.اصلاً به چیز خصوصی بود.

حسام قیافه مثلاً اخمو و ناراحتی به خودش گرفت وگفت: خصوصی یعنی چی ؟ خصوصی معنی نداره برای من.

مریم چشمهای سیاهش رو گرد ودرشت کرد وگفت:برای من داره!!!

حسام چشمش وریز کرد وگفت : مطمئنی ؟

با لبخند محوی که رو لبش بود گفت: بله حتماً بیست درصد.

حسام خنده اش رو کنترل کرد وگفت : خیلی خوب باشه ،یادت باشه که خودت خواستی . من می خواستم با زبون خوش ازت بگیرم.

اینها همه اش بهانه بود . خیلی وقت بود مریم و دندون نگرفته بود دلش برای مزه گوشت بدن

مریم و تقلا کردنش تنگ شده بود .به ثانیه نکشیده بازوی سفید و مرمری مریم و تو دهن

گرفت .بدون اینکه دلش بسوزه و به رحم بیاد به گاز محکم گرفت که داد مریم در اوامد .اشک

از چشمهای سیاهش به خاطر درد زیاد جاری شد .واسه اینکه داد نزنه لبش رو به دندون

گرفت

چند دقیقه مداوم بازوی مریم وبا دندونهایش فشار داد. وقتی که از مریم جدا شد گونه های مریم خیس از اشک بود اشکهایی که تا گودی گردنش رفته بودند.

مثلاً ناراحت بود ، مثل بچه های پشیمون لب ورچید و گفت :

دردت اومد؟ با دست دیگه اش اشکش وپاک کرد وگفت :پ نه

پ .این اشکها اشک شوقشوق انگار این مریم آدم بشو نبود...

سرش وبلند کرد .توچشمهای مریم زل زد وبا لحنی جدی گفت: دوباره بلبل زبونی؟؟؟هان؟؟؟
مریم نگاهش رو از چشمهایش گرفت بازوش و کمی مالش داد وگفت :همین دیگه کاری جز زورگفتن ندارین شما مردها.

ابرویی بالا انداخت و گفتف : ما مردها باید زور بگیریم تا شما زنها بتونین ناز کنین دیگه.

- من کی ناز کردم ؟

- پس اینکه شما حالا به صورت من نگاه نمی کنی ومی خوای از دست من فرار کنی ولی

نمی تونی ، اسمش چیه ؟ فین فینی کرد وگفت : نمی دونم . ولم کن حسام می خوام برم

صورتتم وبشورم.

- نه دیگه ، تو الان بامن قهرکردی تا آشتی هم نکنی من نمی گذارم جایی بری!

- قهر نیستم .می خوام برم یه آبی به صورتتم بزنم.

هم قهر بود هم ناز می کرد ، باید دلش و به دست میاورد وگرنه کار زار بود ، راه نرم کردن

دل مریم هم خوب بلد بود....

- بمیرم الهی ، الهی دندون درد بگیرم که اشک تو رو در آوردم.

با تأسف سری تکون داد و گفت : اگر منتظری من بگم خدا نکنه ، انتظارت بی خوده
امشب از این خبرها نیست

...

خودش هم می دونست داره ناز می کنه ، نازش خریدار داشت ، مریم هم به همین لحظه ها دل خوش بود ، خبرنداشت که شاید روزی بیاد که حسام چشم رو خیلی چیزها ببندد.

- یعنی نمی خوام آشتی کنی؟؟ لب ورچید وگفت : آخه دلت میاد بامن
اینجوری کنی ؟ به بازوش اشاره کرد وگفت : چطور تو دلت اومد بامن
اینجوری کنی!!

نگاهی به بازوی مریم انداخت . جای گزش به بزرگی یه پرتقال بزرگ روی بازوی مریم در اومده بود . جای دندونها که دور دایره بود ، از فشار زیادی که حسام بهشون آورده بودهنوز هم به سفیدی می زد ولی خود دایره قرمز قرمز بود . نادم و پشیمون گفت : تقصیر من چیه وقتی خیلی دوست دارم؟ - این جوری باید نشون بدی دوستم داری؟؟

- خوب اینم یه راهشه دیگه . البته یه راه خوشمزه . نمی دونی چه کیفی میده مریم ، وقتی زیر دست وپام تقلا می کنی عشق می کنم.

به حالت قهر روش وبرگردوند که حسام اجازه نداد ، تو چشمات زل زد و خیلی جدی گفت:
قهر نکن خانمی دلم می گیره. می دونی چی به روزم میاد وقتی ازم رو برمی گردونی؟ - نه...
برمی گردونی؟ - نه...

- ای دروغگو، خوبم میدونی!! میدونی که دنیا برام به آخر می رسه ، می دونی که هیچی برام قشنگ نیست ، می دونی که زندگی رو بدون تو نمی خوام . همه اینا رو می دونی و دوباره ناز میکنی !!! حالا دیگه بگو آشتی؟؟ دل مریم پاک تر و مهربون تر از اینها بود که نبخشه اونم حسامی که همه زندگیش بود..... *****

کارش که تو دفتر تموم شد ، به منشیش خانم کیانی گفت که می تونه بره . خودش هم به نیت رفتن به خونه شال و کلاه کرد . دوهفته دیگه مریم آزمون داشت . تو چندتا از مبحث ها مشکل داشت به مریم قول داده بود که توفرصت مناسب باهم رفع اشکال می کنند . الان هم دیگه تو دفتر کاری نداشت . از دفتر بیرون رفت . درو قفل کرد و حفاظ آهنی رو هم بست . دفترش طبقه چهارم بود . جلوی آسانسور ایستاد تا بالا بیاد. در آسانسور که باز شد ، از دیدن ماندانا تعجب کرد ، ماندانا دختر خاله اش بود دختر خاله فرح ناز. چه تپپی هم که زده بود . مانتو سفید کوتاه که بلندیش تا زیر باسنش بود . با شلوار جین سورمه ای که چسبون و تنگ بود ، با یه شال سفید که اگر سرش نمی کرد سنگین تر بود . جلوی موهاش تا فرق سرش پیدا بود . پشت موهاش هم که یه گل سر بزرگ زده بود طوری که کمی از پوست گردنش هم پیدا بود.

به روش لبخندی زد و سلام کرد.

- سلام ماندانا ، تو کجا اینجا کجا؟؟

ماندانا دستش و به سمت حسام دراز کرد . حسام هم دستش و به

گرمی فشرد و گفت: چه عجب یادی از ما کردی ؟

می خواست دستش و از دست ماندانا بیرون بکشه که مانع شد و دست حسام و تو دستش فشرد

وگفت: خوبی پسر خاله ؟ خسته نباشی!

- حسام دستش وازتودست ماندانا بیرون کشید وگفت: ممنون.
- به این زودی کار و تعطیل می کنی؟ مگه ساعت چنده؟
- برای امروز دیگه کاری نداشتم. کاری داری؟ می خوامی بریم تو دفتر؟ - من برای دیدن خودت اومده بودم. فرقی نمی کنه تو دفتر یا جای دیگه.
- طوری شده؟
- نه، مگه حتماً باید طوری شده باشه که من به دیدن پسر خاله ام پیام؟ دلم هوات وکرد گفتم یه سر بهت بزنم.
- دکمه آسانسور رو که به خاطر سلام علیک با ماندانا رفته بود دوباره زد و منتظر شد.
- خاله خوبه؟ بابات چکار می کنه تونست طلبش رو وصول کنه یا نه؟
- مامان که ای بدک نیست. بابا هم آره، با هزار مکافات نصف پول رو گرفت.
- همونم خوبه. اگر قبول می کرد می تونستم همه پول رو براش زنده کنم.
- بابام و که می شناسی. می گفت چند ساله با هم رفیقیم. نمی خوام حرمتی که بینمون هست شکسته بشه.
- این و که راست گفته، بلاخره رفیق گرمابه و گلستان هم بودن. باهم نون و نمک خورده بودند.
- آره.
- در آسانسور باز شد و حسام و ماندانا سوار شدند. تو آسانسور نگاه خیره ماندانا رو صورت حسام سنگینی می کرد.
- تو پارکینگ از آسانسور بیرون اومدند و به طرف ماشین حسام رفتند.

حسام دزدگیر وزد و خودش به طرف درراننده رفت به ماندانا هم تعارف کرد که سوار بشه ماندانا هم در جلو رو باز کرد و سوار شد.

از پارکینگ که بیرون اومدند و وارد خیابون شدند حسام پرسید: خوب کجا می خوای بری برسونمت؟ - می خوای بری خونه؟ - چیه؟ کاری باهام داری؟ - نه، حالا توبرو خودم یه جایی پیاده میشم. حسام هم راه افتاد. با خودش گفت: بهتره یه قهوه ای، چیزی باهم بخوریم. درست نیست اومده دیدنم. باید یه جوری جبران کنم.

تو فکر بود که ماندانا سر صحبت و باز کرد و گفت:
- از زندگیت راضی هستی حسام؟

چهره خوشگل و شیطون مریم جلوی چشماش نشست و گفت: آره، چرا نباشم؟ - از مریم راضی هستی؟ اونی هست که می خواستی؟ - یعنی چی؟

- منظورم اینه که از اینکه مریم و به عنوان همسر و شریک زندگیت انتخاب کردی پشیمون نشدی؟ - معلومه که نه، منظورت از این حرفها چیه؟؟

به سندلیش تکیه داد، نفس عمیقی کشید و گفت: می دونی حسام من همیشه زن تورو یه جور دیگه فرض می کردم یعنی با شناختی که از تو داشتم فکر نمی کردم انتخابت یکی مثل مریم باشه.

حسام از قضاوت ماندانا در مورد مریم ناراحت شد و گفت: مگه مریم چشه؟

الان از نظر ماندانا زمان خوبی بود برای شستشوی مغزی حسام . ماندانا از او مدنش به دفتر حسام ، سوار ماشینش شدن و گفتن این حرفها منظوری داشت . سعی داشت که فکر و ذهن حسام وبا خودش همسو بکنه.

- چیزیش که نیست!! ولی به درد تو نمی خورد . به نظرم تو ازدواج وانتخابت عجله کردی حسام . میدونی دو نفر که می خوان باهم ازدواج کنند از خیلی جهات باید با هم تفاهم داشته باشن ، تو و مریم زمین تا آسمون با هم فرق می کنین. مریم باید با کسی ازدواج می کرد که روحیاتش مثل خودش باشه . تو هم همینطور ، تو هم باید با کسی ازدواج می کردی که تو رو بفهمه.

- تو از کجا میدونی که ما همدیگه رو نمی فهمیم ??

- خوب همه اول ازدواج وزندگیش همین جوری هستند . تفاوت ها رو نمی بینند فقط به ظواهر امر نگاه می کنند. ولی بعد که به خودشون میان ، می بینن که ای دل غافل راهشون از همون اول اشتباه بوده . یه وقتی دست به کار درست کردن اوضاع میشن که دیگه خیلی دیر شده و کار از کار گذشته.

- درست حرف بزن بینم چی می خوای بگی ماندانا؟؟ مریم که به تو بدی نکرده که سعی داری پیش من خرابش کنی !

- اشتباه نکن حسام ، من اصلاً نیتم خراب کردن شخصیت مریم نیست . من فقط می خوام که تو چشمات و باز کنی و حقیقت و واقعیت اطرافت رو ببینی. می دونی حسام تو و مریم از دوتا جنس متفاوت هستین . می دونم که مریم دختر خوشگلیه ، درس خونده است و زرنگ

، خانواده خوبی داره ، تمکن مالی داره . ولی اینها دلیل محکمی برای ازدواج نیستند . خوب خوشگلی که یه روز برات عادی میشه . درمورد درس خوندش ،

خانواده و وضع مالیشون هم که تو خودت دست کمی از اون نداری . منظور من شخصیت مریمه . میدونی تو دنیایی که همه دارن رو به جلو می رن مریم هنوز سر جای خودش وایساده و حرکتی نمی کنه . دنیای امروز دنیای پیشرفته اونم تو همه چیز . دنیای هم گام شدن با آدمها و رفتارهاییه که الان تو صدر جامعه هستند . مریم هنوز تو اعتقاداتی که چند سال از دوره اوج شون می گذره مونده ، افکارش پوسیده است . اجازه نمی ده کسی یه تاراز موهاش روبیننه حالا اگر کسی موهای مریم و دید چی میشه ؟ با نامحرم دست نمی ده در حالی که دوره این حرفها گذشته و خیلی چیزهای دیگه ، که اگر خودت که چندین ماه هست داری با مریم زندگی می کنی تو رفتارش دقیق بشی بهتر می فهمی ، در کنار همه اینها تو یه وکیلی . یکی از شغلهایی که تو جامعه ما مطرح و از وجه اجتماعی خوبی برخورداره . تو دائم باید در حال زدو بند کردن و تعامل با مردم همین جامعه ای باشی که روز به روز داره مدرن تر میشه . حالا خودت مقایسه کن ! رفتار مریم اونم وقتی که همسر توئه و می تونه نشونه شخصیت اجتماعی تو باشه با این وضعیت قابل تحمل هست ؟ تو می تونی کنار مریم اینی که هستی بمونی ؟ یا به جاهای بالاتر برسی ؟

چند دقیقه سکوت تو ماشین حکمفرما شد . هیچ کدوم حرفی نمی زدند . در حالی که حسام نباید این جواری ساکت می نشست و اجازه میداد که ماندانا هرچی دلش می خواد به مریم بگه .

ماندانا هم ساکت نشسته بود که حسام به حرفهای اون فکر کنه . چند دقیقه سکوت لازم بود که ماندانا خودش رو برای زدن حرفهای بعدی آماده کنه . حرفهایی که انتظار داشت خیلی زود

رو حسام اثر بگذاره .الان وقت حرف زدن بود باید تخم تردید رو تو دل حسام می کاشت .حسام باید مردد می شد تا ماندانا به اون چیزی که می خواست برسه . نگاهش رو تو صورت حسام دوخت ، لبخندی زد وگفت : داری به حرفهام فکر میکنی ؟ خوبه ، خوبه که تا کار از کار نگذشته و تو روزمرگی ها اسیر نشدی به خودت بیای . ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است . تو هنوزم می تونی یه زندگی خوب وایده آل برای خودت داشته باشی .

از نظر ماندانا برای امروز کافی بود . قدم اول رو خیلی خوب برداشته بود . همین که حسام مردد بشه . همین که حسام دوبه شک بشه خودش خیلی خوبه . به افکار خودش خندید که فکر می کرد حسام خیلی سرسخته ونمی تونه روش تأثیری بگذاره فکر می کرد با اولین حرف وکنایه ای که به مریم به عشق حسام بزنه حسام از ماشین پرتش می کنه بیرون . به خودش ای ول گفت .

رو کرد به حسام وگفت : دستت درد نکنه ، همین جا نگهدار من پیاده می شم . حسام هم بی هیچ حرفی ماشین ونگه داشت . مثلاً می خواست دختر خاله اش رو به خوردن یه قهوه دعوت کنه ولی الان ذهنش اینقدر درگیر بود که یادش به همه چی رفته بود . حتی به این که الان مریم تو خونه منتظرشه .

ماشین که ایستاد . ماندانا تشکری کرد واز ماشین پیاده شد و حسام وبا دنیای فکرهای جورواجور تنها گذاشت . یه طرف ذهنش مریم جا خوش کرده بود . یه طرف ذهنش حرفهای ماندانا رژه می رفت ومدام تو ذهنش اگو می شد .

افکار مریم پوسیده ، در کنار مریم نمی تونی به جایی برسی

مریم به مانع بزرگ سر راه توئه . تو از هر نظر از مریم سری . دنبال یکی مثل خودت باش . همه این حرفها وواژه ها تو ذهن حسام تکرار می شدند . حال خوشی نداشت . ماشین و گوشه خیابون پارک کرد و سرش رو روی فرمون گذاشت . یعنی اشتباه کرده بود ؟

یعنی هشت نُه ماه از عمرش رو بی خودی تلف کرده بود ؟
دلش می گفت نه ! مریم عشق توئه ، همه امیدت برای زندگی ، خودت همیشه تو گوش مریم می خونی که دوستش داری .

عقلش می گفت شاید اشتباه کرده باشی . شاید به بیراهه رفته باشی .
ماشین و روشن کرد و به راه افتاد . چند ساعتی تو خیابون چرخ زد و ذهنش به هیچ جا نرسید . چند باری هم گوشیش زنگ خورده بود با وجود اینکه مطمئن بود مریم پشت خطه . علی رغم اینکه می دونست الان از دلشوره سر انگشتاش و با دندون کنده ولی عین خیالش نبود . ماندانا با حرفهای حسابی به هم ریخته بودش .

تا پاسی از شب گذشته تو خیابون گشت و گشت . آخر سر هم سر از جلوی خونه شون در آورد . خونه ای که به نظرش بهش دهن کجی می کرد . ماشین و داخل خونه برد و خودش با ذهنی آشفته از ماشین پیاده شد . مامانش و مریم به هراسون و نگران از در خونه بیرون اومدند .

مامانش به طرفش اومد و به سیلی تو گوشش زد و گفت : کجا بودی ؟؟ می دونی چی به روزمون اومد ؟ چرا اون گوشی لامصب و جواب نمیدی ؟ دلمون هزارتا راه رفت . می دونی چی به سر این طفل معصوم اومد ؟

به مریم نگاه کرد . تو چشماش اشک حلقه زده بود و همونطور که انتظارش رو داشت سر انگشتاش وبا دندونش کنده بود . چقدر مریم و خوب میشناخت.

نگاهش واز مریم گرفت ، روکرد به مامانش وگفت : ببخشید مامان ، حالم خوب نبود . یادم رفت زنگ بزnm بگم دیر میام.

مریم زبون باز کرد وگفت : چی شده ؟

بدون اینکه نگاهی به مریم بندازه گفت : هیچی ، فعلاً می خوام تنها باشم.

همین وگفت وداخل خونه شد ، مستقیم به طرف اتاقش رفت دراتاق وکه باز کرد با دیدن تختش و اینکه باید درکنار مریم بخوابه پشیمون شد، دراتاق وبست وراه اتاق کارش وپیش گرفت .چقدر رشته های این احساس سست بود که با یه اشاره لرزیدن چقدر که حسام بی انصاف شده بود، با دو تا کلام حرف مغرضانه همه چیز وزیر سؤال برد ؛ عشق خودش ، شخصیت مریم ، این همه محبت و دلدادگی رو....

مریم هم مامان فریبا رو تا دم در اتاقش همراهی کرد وگفت : مامان برید بخوابید. خداروشکر که حالش خوبه .دیگه نگراناش نباشین.

- یعنی چی شده دخترم ؟

- منم مثل شما بی خبرم .به امید خدا که چیز مهمی نیست همین که حالش خوبه وسلامته خودش غنیتمه.

از خوابیدن مامان فریبا که خیالش راحت شد چراغهای پایین وخاموش کرد وبه طرف اتاقشون رفت .فکر می کرد که حسام تو اتاقه ومی تونه با حرف زدن وقربون صدقه رفتن آرومش کنه . در حالی که بی خبربود که قضیه خیلی بدتر از این حرفهاست .در اتاق وکه باز کرد حسام وندید یاد حرف چند دقیقه پیشش افتاد که گفت می خواد تنها باشه.

دلش نمی اومد تو این موقعیت حسام و تنها بگذاره ،حسام تو شرایطی بدتر از این کنارش مونده بود .باید باهاش حرف می زد و آرومش می کرد.

چند ضربه به در اتاق کار حسام زد .هیچ جوابی نشنید.

می خواست دوباره در بزنه که دستش به صدای حسام میون راه خشک شد.

گفتم که می خوام تنها باشم.

لحنش اینقدر جدی و خشک بود که مریم و مجبور کرد راه اومده رو برگرده.

روی تخت که دراز کشید جای خالی حسام بهش دهن کجی می کرد . توفکر بود که یعنی چی

شده ؟حسام تا عصری که بهش زنگ زدم حالش خوب بود .چی باعث شده به این روز بیفته ؟

ذهن مریم تو این اتاق درگیر حسام بود و ذهن حسام تو اون اتاق درگیر حرفها و رفتار

ماندانا .حسام از همین حالا راهش رو از مریم جدا کرده بود.

دیشب خوب نخوابیده بود ولی با صدای شنیدن اذان از خواب بیدار شد و نمازش رو خوند

.اصلاً نفهمیده بود کی خوابش برده تمام مدت به حسام و مشکلی که براش پیش اومده فکر

میکرد . بعد از نماز چراغ اتاق رو روشن کرد و یکی از کتابهاش و برداشت تا دوره کنه .نیم

ساعتی چشمش رو کتاب می چرخید در حالی که هیچی ازش نفهمید .نگاهی به ساعت کرد .

به نیت آماده کردن صبحانه بلندشد .طبق عادت هرروزه باید برای حسام لباس آماده می

کرد . یه دست کت و شلوار و پیرهن و کروات از تو کمد رو تخت انداخت .یه ادکلن هم

کنارش گذاشت .از اتاق بیرون اومد و نگاهی به در اتاق کار حسام انداخت ، با خودش

گفت:چه جوری روی اون کاناپه تا صبح خوابیده ؟ به آشپزخونه رفت و میز صبحانه رو آماده

کرد . کتابش هم همراهش بود .هرچند اونقدر ذهنش درگیر بود که چیزی ازش نمی

فهمید.

آب که جوش اومد چایی رو دم کرد. منتظر حسام که بیاد و صبحانه بخوره. با صدای ماشین حسام به خودش اومد. تعجب کرد حسام که بدون صبحانه سر کار نمی رفت. حسام که بدون دیدن اون از خونه بیرون نمی رفت. تا خودش رو به حیاط رسوند حسام رفته بود. ناراحت و غمگین به آشپزخونه برگشت خودش هم دیگه اشتیایی به خوردن نداشت. ظرفهای کثیف نشده صبحانه روشست. باید نقش بازی می کرد، ماما فریبا نباید می فهمید که حسام این جور رفتار کرده، جوابی برای ماما فریبا نداشت. چقدر خوب بود که ماما دیگه صبحها موقع صبحانه خوردن حسام سر میز نمی اومد.

کتابش و برداشت و به اتاقشون برگشت. از چیزی که دید ناراحتیش بیشتر شد. حسام حتی لباسهایی رو که مریم انتخاب کرده بود پوشیده بود. دلیل این رفتار حسام ونمی فهمید. تا حالا سابقه نداشت که این جور رفتار کنه هر وقت هم که ناراحت بود یا در مورد کارش مشکلی داشت محال بود که با مریم رفتار بدی داشته باشه یا دق و دلیش و سر مریم خالی کنه. به خودش هم اطمینان داشت که کاری نکرده که حسام بخواد اینجوری عکس العمل نشون بده.

تا دیروز عصر همه چی خوب بود. یک دفعه همه چی بهم ریخت. چاره کار صحبت کردن با حسام بود. باید باهاش حرف میزد و دلیل رفتارش رو می فهمید. باید صبر می کرد تا حسام از سر کار برگرد.

شب تا دیر موقع منتظر برگشتن حسام بود ولی خبری از حسام نشد. امشب فقط خودش بیدار بود و منتظر، حسام عصر به خونه زنگ زده بود و به ماما فریبا گفته بود که شب دیر میاد خونه نگرانش نباشن. وگرنه الان ماما هم ناراحت و نگران چشم به در داشت.

با این کارهای حسام به خودش شک کرد ولی فکرش به جایی نرسید. از صبح چند بار به گوشه حسام زنگ زده بود ولی دریغ از یک بار جواب دادن.

چشم انتظار برگشتن حسام بود. تا هم خیالش از بابت سلامت بودنش راحت بشه هم اگر حسام اجازه داد باهاش حرف بزنه و دلیل رفتارش وبفهمه.

عقربه های ساعت از ساعت دوازده هم گذشتند. کم کم پلک هاش سنگین شد و خوابش برد. یه آن چشمش و باز کرد و تو تاریکی به اتاق چشم دوخت.

صبر کرد تا چشمش به تاریکی عادت کنه. حسام و دید که گوشه تخت کز کرده بود. نفس راحتی کشید. نگاهی به ساعت گوشیش انداخت. ساعت سه صبح بود. خوابش برده بود، نفهمیده بود که حسام کی برگشته. خوابیدن حسام برایش جای سؤال داشت پشتش وبه مریم کرده بود و گوشه تخت خوابیده بود.

آهی کشید که اشک ومهمون چشمش کرد. خیلی آروم پتو رو روی حسام کشید تا بد خواب نشه. خودش هم گوشه تخت به پهلو خوابید و اونقدر به حسام نگاه کرد که خوابش برد.

یک هفته گذشت، یک هفته ای که برای مریم پر از رنج و درد وعذاب بود. حسام روز به روز ولحظه به لحظه ازش دور تر میشد بدون اینکه بدونه چرا. تو این مدت رو هم رفته ده کلام با حسام حرف نزده بود. یعنی با حسام حرف می زد ولی جوابی نمی شنید.

تمام این هفته رو حسام بدون خوردن صبحانه از خونه بیرون می رفت. لباسهایی که مریم برایش روی تخت می گذاشت نمی پوشید. شب ها دیر موقع خونه می اومد پشتش وبه مریم می کرد و گوشه تخت می خوابید. صبح ها هم زود از خونه بیرون می رفت.

مریم دردهاش و تو دلش خودش می ریخت و تحمل می کرد.
 نمی خواست با کسی حرف بزنه حتی مامان فریبا . دوست نداشت کسی از مشکلات زندگیش
 باخبر بشه . اونم مشکلی که خودش هنوز نمیدونست چیه.
 از همه جا بی خبر بود . نمی دونست که چی داره به سرش میاد.
 غافل از اینکه یه نفر برای زندگیش و خوشبختیش دندون تیز کرده . کسی که مریم هیچ بدی
 در حقش نکرده بود.

ماندانا هر روز به بهانه های مختلف سر راه حسام قرار می گرفت و سعی می کرد با حرفاش
 مریم واز چشم حسام بندازه خوبم تو این کار موفق شده بود.
 فردای اون روز که اون حرفها رو درمورد رفتار و شخصیت مریم به حسام زد و فکر و ذهن
 حسام و به هم ریخت
 دوباره سر راه حسام سبز شد . اونم چند متر جلوتر از دفترش . کنار خیابون ایستاده بود و به
 ظاهر منتظر تاکسی که حسام دیدش حسام هم اونقدر بی خیال بود به این فکر نمی کرد که
 چی شده ماندانا اینقدر مهربون شد و دقیقه به دقیقه سر راهش سبز میشه ماشین و نگه داشت
 تا سوار بشه.

ماندانا هم مثلاً تعجب کرد و با تعارف بلاخره سوار ماشین شد . از قیافه حسام معلوم بود که
 حال و روز خوشی نداره.

- چیه پسر خاله؟؟ چرا به هم ریخته
 ای؟؟ - هیچی فکرم مشغوله.

- برای چی؟

- از حرفهای دیروزت.

- آهان ، من معذرت می خوام.

برای چی ؟

از اینکه باعث شدم با حرفام به هم بریزی ، از دیروز تا حالا خودم و هزار بار سرزنش کردم که ماندانا چرا تو زندگی حسام دخالت می کنی ولی میدونی حسام یه نفر باید این حرفها رو بهت می زد . دلم می سوزه ، تو نباید حروم بشی . اونم حروم یه احساس که معلوم نیست چقدر دووم داشته باشه.

- ممنون ، کار خوبی کردی.

- خواهش میکنم. این کمترین کاری بود که می تونستم برای کسی که دوستش دارم انجام بدم . می دونی حسام

من از بچگی به تو علاقه داشتم.....

حسام با تعجب برگشت و به ماندانا نگاه کرد.

ماندانا پوزخندی زد و گفت: چیه؟ باورت نمیشه ؟

من از همون بچگی دوست داشتم . همه اش فکر می کردم که این احساس دوطرفه است . نه اینکه همه اش هوای من رو داشتی و همیشه تو کارهام کمکم

می کردی! فکر می کردم دوستم داری . همه اش منتظر بودم که یه روز بیای و به عشقت

اعتراف کنی . همیشه سعی می کردم اونجوری باشم که تو می خواهی . اونمی باشم که تو دوست داری.

وقتی که خاله به مامان زنگ زد و گفت که برای بله برون تو بیاد . دنیا روسرم خراب شد . کاخ آرزو هام یک باره ویرون شد.

همون موقع می خواستم خودم واز شر زندگیم خلاص کنم .چون من زندگی رو بدون تو نمی خواستم .ولی گفتم بذار برم عروس حسام و ببینم . وقتی روز عقد مریم و دیدم .بهش خیلی حسودیم شد .می دونم که خوشگلش اسیرت کرده بود.بعد ها که رفتار مریم و دیدم و بهتر شناختمش ، خودم و سرزنش کردم که چرا می خواستم به خاطر اون خودم و بکشم .با خودم گفتم حسام حروم شد . حسام فکر

می کنه که با مریم خوشبخت میشه ، درحالی که اشتباه می کنه .منتظر بودم که خودت پشیمون بشی ولی می دیدم که عین خیالت هم نیست.

ماندانا اونقدر عیب های نداشته مریم و برای حسام شمرد که مریم به چشم حسام یه مزاحم بود . کسی که مانع خوشبختیش می شد.

ماندانا رو برای صرف شام به یه رستوران شیک و قشنگ برد . وقتی که از ماشین پیاده شدند که وارد رستوران بشن ماندانا با کمال پرویی دستش و دور بازوی حسام حلقه کرد و خودش رو به حسام چسبوند .حسام هم بدون اینکه ذره ای عذاب وجدان داشته باشه و به تعهدی که هنوز به مریم داره فکر کنه این اجازه رو به ماندانا داد .شام رودر فضایی دوستانه خوردند .در حالی که ماندانا با ادا و عشوه اش نگاه حسام و معطوف خودش کرده بود.

تا پاسی از شب تو خیابونها با حسام چرخیدند و گل گفتند و گل شنیدند . در حالی که تو خونه مریم تو اتاقشون نگران و غمگین منتظر برگشتن حسام بود.

دیدن ماندانا و شنیدن حرفاش شده بود کار هر روزه اش . به همون اندازه هم از مریم دوری می کرد و دل مریم و خون می کرد.

فریبا خانم به حال و روز مریم شک کرده بود. این چند روزه خیلی دماغ و ناراحت بود. به نظر می اومد که چند کیلویی هم وزن کم کرده باشه.

تو آشپزخونه با مریم مشغول نهار درست کردن بود. مریم از درسهاش که چیزی نمی فهمید. بیکار نشستن هم جز فکر و خیالهای واهی چیزی براش نداشت. به مامان فریبا تو آشپزی کمک می کرد تا شاید یه کم فکرش آزاد بشه.

مامان فریبا حال مریم و که دید گفت: چیزی شده خانمی؟ چند روزه که گرفته و پکری؟ - نه مامان چیزی نیست. به خاطر آزمون کارشناسیه. با این همه درسی که خوندم. هنوزم نگرانم. استرس دارم که نکنه قبول نشم.

خیلی راحت به مامان فریبا دروغ گفت. به تنها چیزی که مریم تو این شرایط فکر نمی کرد آزمون بود. بیشتر نگران حسام و زندگی و آینده اش بود.

گونه مریم و بوسید و گفت: مریمی که من می شناسم از پس امتحان از این سخت تر هم برمیاد. از اون گذشته ناراحتی نداره خانمی. امسال قبول نشدی سال دیگه. این که دیگه زانوی غم بغل گرفتن نداره عزیزم.

مامان فریبا نمی دونست که مریم تو امتحانی سخت تر گیر افتاده و نمی دونه که برای سربلندی تو این امتحان چکار باید بکنه.

در جواب مامان فریبا گفت: می دونم مامان، ولی من دوست دارم که امسال قبول بشم. یه سال عقب افتادن برام خیلی سخته.

- نگران نباش عزیزم. من قول میدم که امسال قبول میشی زندگی رو به خودت سخت نگیر دخترم.

ولی چند وقتی بود که زندگی به مریم سخت گرفته بود. چند وقتی بود که مجازات می شد بدون اینکه از گنااهش با خبر باشه.

اینقدر به مریم سخت می گذشت که هر دقیقه به اندازه یک ساعت برایش طول می کشید. تو این یک هفته گویا یک سال از عمرش گذشته بود.

سر میز نهار بودن که صدای به هم خوردن در خونه اومد. چند لحظه بعد هم حسام تو در آشپزخونه نمایان شد. کم پیش می اومد که حسام برای نهار به خونه بیاد مریم هم تعجب کرده بود هم خوشحال بود. از سر میز بلند شد و به حسام سلام کرد حسام هم زیر لب جوابش و داد و سر میز نشست.

مریم برای حسام بشقاب آورد می خواست برایش غذا بکشد که بشقاب واز مریم گرفت خودش کشید.

اشتهای مریم هم با اومدن حسام برگشته بود. چند لقمه که خوردند مریم پرسید: چی شده امروز برای نهار اومدی خونه ???

با عصبانیت به مریم نگاه کرد و گفت: باید جواب پس بدم ??

خیلی آهسته در حالی که شک داشت حسام شنیده باشه گفت: منظوری نداشتم. معذرت می خوام.

غرورش جلوی مامان فریبا شکست. حسام نباید اینجوری باهاش حرف می زد.

مامان فریبا هم نگاهی به حسام کرد و سری از روی تأسف تکون داد ولی حرفی نزد.

دیگه غذا از گلوی مریم پایین نرفت. تا وقتی که اونها غذاشون رو بخورند با برنجهای توی بشقابش بازی کرد.

غذاشون که تموم شد واز سر میز بلند شدند . مریم شروع کرد به جمع کردن میز بعد هم پای سینک ایستاد تا ظرفها روبشوره . تو حال خودش بود که دستهای مامان فریبا رو دستش نشست . اسکاج واز دستش گرفت وگفت :

چی شده دخترم . حسام چشمه؟؟

نمی دونم مامان.

برو باهاش حرف بزن ببین چرا اینجوری

کرد ؟ - کارم تموم بشه میرم.

- همین الان برو.

حرف مامان فریبا به دستور بود و مریم موظف به اطاعت کردن . به اتاقشون رفت و حسام و دید که طبق معمول این یک هفته پشت به در خوابیده . کنار تخت نشست . چشمهاش بسته بود ولی خواب نبود . موهای حسام روی پیشونیش ریخته بود. دلش برای خود حسام ، برای نوازش هاش تنگ شده بود ، دستش و توموهای خرمایی رنگ حسام کرد و موهاش به عقب زد ، خم شد و پشت چشمهای حسام و بوسید و گفت : می دونم خواب نیستی ، پلکات داره می پره.

چشماش و به اجبار باز کرد و گفت : چیه ؟ چکارداری ؟

- حسام؟؟؟ نمی خوای بگی چی شده ؟ من حرفی زدم ؟ کاری کردم ؟ که تو از دستم

ناراحت شدی ؟ هان ؟ چشماش و بست و گفت : چیزی نیست!

دست روی بازوی حسام گذاشت و گفت : چرا به چیزی هست! اگر چیزی نیست چرا تو از این

رو به اون رو شدی؟ - با عصبانیت چشماش و باز کرد و گفت : آهان ، پس بگو دردت

چیه !! از اینکه بازار بغل و ماچ و بوسه به راه نیست ناراحتی !!!!

با لحنی آروم که مملو از بهت و ناباوری ، ناراحتی و بغض بود گفت :

حسام - هــان ؟؟؟؟ چیــه ؟؟

اونقدر لحنش خشک و عصبی بود که صدای مریم تو گلوش خشک شد ، خیلی آروم گفت:
هیچی....

به نیت بیرون رفتن از اتاق از روی تخت بلند شد . تحمل این فضا براش سخت بود این حسام ونمی شناخت ، حسام مریم هیچ وقت نازک تر از گل بهش نمی گفت .هیچ وقت بهش تشر و کنایه نمی زد .یه وزنه بزرگ ، خیلی بزرگ رودلش سنگینی می کرد .یه بغض بزرگتر هم راه گلوش رو بسته بود . نفس کشیدن براش سخت بود . این بغض باید می شکست تا راه نفسش باز بشه . ولی اینجا ، تو این اتاق ، جلوی حسام نه . به اندازه کافی تحقیر شده بود.

دستش به دستگیره بود که حسام صداش زد.

- مریم؟؟؟

هنوزم لحنش خشک و عصبی بود . درسته که حسام عوض شده بود . ولی مریم همون مریم بود . همون مریمی که جونش به نفس حسام بسته بود . مریمی که بدون حسام نه خودش معنی داشت نه زندگیش . با لحنی پراز بغض گفت: جونم؟؟؟

حسام مکثی کرد وگفت : فردا شب یه مهمونی دعوت داریم گفتم که آماده باشی وبهانه های بیجا نیاری.

مریم خودش هم یادش نمی اومد که کی برای حسام بهونه آورده که بخواد بی جا هم باشه . با اینکه از دست حسام دلخور بود . با اینکه حوصله هیچی رو نداشت ولی گفت : چشم.

فوری در اتاق و باز کرد و به اتاق کار حسام پناه آورد. جای دیگه ای نداشت که بتونه عقده های دلش و خالی کنه. هیچ راهی برای تسکین دلش نداشت جز گریه کردن اونم بی صدا. چند دقیقه ای گریه کرد تا دلش سبک بشه. این حرف حسام تو ذهنش اکو می شد. " پس بگو دردت چیه، پس بگودردت چیه " از حسام بعید بود که این حرف و بزنه، اونم به خانم گلش.

این قدر دلش سوخته بود که با چند ساعت گریه کردن هم آرام نمی شد. ولی باید صبوری می کرد. درست نبود که مامان فریبا متوجه حال و روز مریم بشه. چند تا نفس عمیق کشید، تا اشکاش بند بیاد. کتاب درسی رو تنها همدمی که این روزها داشت و برداشت و شروع کرد به خوندن. اونقدر خوند که چشمش سنگین شد و خوابش برد.

یه آن از خواب پرید. هوا گرگ و میش بود، معلوم نبود که غروب یا دم های صبح. نگاهی به ساعت گوشیش انداخت ساعت نزدیک پنج بود. بدنش به خاطر خوابیدن روی کاناپه خشک شده بود، کش و قوسی به بدنش داد و از روی کاناپه پایین اومد.

به اتاق خودشون رفت. فکر می کرد حسام هنوز خونه است. در اتاق و که باز کرد هیچ کس تو اتاق نبود. لباسهای حسام روی تخت بود. همون کت و شلواری که ظهر پوشیده بود. معلوم بود که لباسش و عوض کرده، با خودش گفت: حتماً جایی

می خواسته بره که برای نهار اومد خونه.

لباسهای حسام و برداشت و بوکشید. از وجود خود حسام که محروم بود. لباسهاش رو که می تونست بوکشه.

برای شام منتظر حسام بودند ولی خبری از حسام نشد.

مامان فریبا به مریم گفت : دخترم یه زنگ بزنی بین حسام کجا مونده؟ این بچه معلوم نیست چشمه!!

- چشم مامان، الان زنگ می زنم.

گوشیش رو برداشت به طرف راه پله ها رفت و شماره حسام و گرفت. ممکن بود مثل این چند وقت حسام جوابش رو نده دوست نداشت جلوی مامان فریبا ضایع بشه یه بوق، دوبوق..... بوق پنجم بود که وصل شد.

- بفرمایید.

صدای یه زن بود. به گوشیش نگاه کرد شماره حسام بود با شک لبخندی زد و گفت : ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم.

به شماره نگاه کرد شماره حسام بود. محال بود که شماره حسام اشتباه گرفته باشه باخودش گفت : شاید خط رو خط شده باشه.

در حالی که هیچ اشتباهی در کار نبود. ماندانا بود که گوشی حسام و جواب داد. دوباره شماره گرفت. دوباره صدای یه زن که گفت : بفرمایید.

ضربان قلبش تند و کوبنده شده بود. دست و دلش لرزید روی یکی از پله ها نشست لب باز کرد که بگه ببخشید....

صدای اون ور خط مانعش شد.

- الو مریم خانم اشتباه نگرفتی! گوشی حسامه!

شق ورق بدون هیچ استرسی گفت :

شما؟ - من ماندانام عزیزم.

- ماندانا؟؟؟

آره ماندانا . دختر خاله حسام .
آهان ، حالت خوبه ماندانا جان
؟ - خیلی ، از این بهتر نمی شه .

- پیش حسام هستی ؟ -
آره .

- میشه گوشی رو بدی بهش
؟ - حسام تو ماشین نیست .

- کجاست ؟

- برای شام اومدیم دربند . داشتیم بر می گشتیم که من هوس آب انار کردم . حسام هم رفت
برام بخره .

- اشکهاش وپاک کرد . بغضش و خورد و گفت : خوش بگذره .

- ممنون . حسام یادش رفت گوشیش رو بیره ، اومد می گم بهت زنگ بزنه .
- باشه ، خداحافظ .

اجازه هیچ حرفی به ماندانا نداد و گوشی رو قطع کرد . دستش رو تو موهاش کرد و چنگ زد
. یعنی حسام به خاطر ماندانا این طوری شده ؟ - نه اون فقط دختر خالسه .

پس چرا این موقع شب با همن ؟ چرا رفتن بیرون اونم دربند شام بخورن ؟
زود قضاوت نکن . تو که ازهیچی خبر نداری ! از اون گذشته مگه تو به
حسام اعتماد نداری ؟ بدون شک وشبه جواب خودش رو داد : معلومه که
دارم .

خوب پس نگرانیت واسه چیه
؟ - می ترسم .

صدای مامان فریبا مانع از فکر کردن و سؤال جواب کردن با خودش شد.
با قیافه ای شاد و خوشحال از پله ها پایین رفت . روصندلی آشپزخونه که نشست گفت :
حسام گفت با یکی از دوستاش تو رودروایسی برای شام رفته بیرون.

- خوب باید زنگ می زد.
- حتماً وقت نکرده.

امشب هم قصه شبهای پیش تکرار شد وحسام دیر موقع به خونه برگشت . با وجود اینکه از دستش دلخور بود ولی طاقت نداشت که راحت بگیره بخوابه . هرچند که خوابش هم دیگه به خواب نمی برد . همه اش کابوس بود، ماندانا دستهای حسام و گرفته بود و با خنده های بلند می گفت : من بردم . من بردم . از خواب که پرید دیگه خوابش نبرد روی تخت نشست به انتظار برگشتن حسام . همونطور نشسته روی تخت خوابش برد.

حسام وقتی که داخل اتاق شد و مریم و دید که نشسته روی تخت خوابیده . لباسش رو عوض کرد بدون این که مریم و صدا بزنه ، تا سرجاش درست بخوابه . خودش رو محکم روی تخت انداخت تا با حرکت تشک مریم از خواب بیدار بشه.

مریم هم با بالا و پایین شدن تخت از خواب بیدار شد وحسام و دید که روی لبه تخت نشسته و داره ساعتش رو از دستش باز می کنه.

لبخند نیمه جونی زدوگفت : اومدی ؟

حسام بدون اینکه نگاهش کنه گفت : می بینی که!!

مریم سر خورده دیگه حرفی نزد .نگاهش به دست حسام بود که ساعتش وروی عسلی کنار تخت گذاشت . نگاه مریم روی ساعت خشک شد . این ساعت جدید بود .اون ساعتی نبود که مامانش سر عقد به حسام هدیه داد وحسام هیچ وقت از خودش دورش نمی کرد .معلوم بود که یه هدیه تازه است.

با کنایه ای که حسام بهش زد به خودش اومد : تا صبح می خوای همین جور بشینی بگیر بخواب دیگه.

رفتار سرد حسام از همه چی بدتر بود ،جای هیچ شکی باقی نمی گذاشت .محکوم شدن ومجازات شدن به جرمی که خودت ازش خبر نداری خیلی سخته.

آه عمیقی کشید واشک گوشه چشمش وپاک کرد .حسام پشتش وبه مریم کرده بود ،پتو رو روی سرش کشیده بود.

روی تخت دراز کشید . اختیار دستش با خودش نبود . دستش به سمت بازوی حسام رفت .ولی با یاد آوری رفتار سرد وكلام سردتر حسام وحرفهای ماندانا پشت تلفن،میونه راه خشک شد وبعد از چند ثانیه سر جای اولش یعنی کنار مریم برگشت .دلش نمی خواست به حسام پشت کنه ولی اختیار اشکاش دست خودش نبود .با هربار پلک زدن چشمه اشکش پر وخالی می شد .روش وبرگردوند ،سرش وتا بالش فرو کرد وبی صدا گریه کرد.

تو کمدش دنبال یه لباس مناسب برای امشب می گشت . حسام فقط گفت مهمونیه نگفت که جشن عروسیه ، تولده یا نه یه مهمونی ساده است .چشمش رو لباسی که مهتا از انگلیس برایش

آورده بود ثابت شد. تونیک مجلسی خیلی قشنگ، بلندیش تا روی زانوهاش بود. آستینش هم بلند بود و چسبون. تا کمر تنگ بود واز کمر به پایین کمی گشاد می شد، یقه گرد بود واز شونه چپش به سمت راست کمرش یه نوار گل کار شده بود که خیلی قشنگش کرده بود. رو تن خیلی قشنگ می ایستاد مهتا که با اخلاق و روحیه مریم آشنا بود و می دونست لباسهای لختی نمی پوشه دوتا از این تونیک رو براش سوغات آورده بود، یکی سفید، یکی هم بادمجونی رنگ.

رنگ سفیده رو گذاشت که امشب بپوشه. با شلوار پاچه گشاد مشکی. شال چروک مشکی هم از تو روسری هاش برداشت. کفش پاشنه بلند سفیدش رو هم کنار گذاشت. لباسش آماده بود.

حوصله مهمونی رفتن رو نداشت اونم تو این وضعیت که زندگیش پا در هوا بود از طرفی نمی خواست بهونه دست حسام بده، حسام این چند روزه نزده هم می رقصید. از طرفی هم فرصت خوبی بود که با حسام حرف بزنه و ریشه مشکل و پیدا کنه. از حمام که بیرون اومد. موهاش رو خشک کرد و با گل سر جمعش کرد. با یه تل ساده هم جلوی موهای لختش رو مرتب کرد که دم به دقیقه از روسریش بیرون نزنه.

یه آرایش ملایم هم روی صورتش نشوند که صورت بی جونش رو کمی تازه کرد لباسش رو پوشید، شالش رو هم فانتزی روی سرش بست.

ساعت هفت بود که حسام به خونه اومد. بی هیچ حرفی به حمام رفت. مریم هرچقدر که از رفتار حسام سر خورده می شد باز هم دست بردار نبود. یه دست کت وشلوار دودی رنگ به پیرهن سفید روی تخت گذاشت تا حسام که بیرون اومد بپوشه.

حسام هم بی توجه به انتخاب مریم سرکمد رفت و به دست کت و شلوار شکلاتی رنگ با پیرهن قهوه ای رنگش پوشید.

مریم هم بی هیچ اعتراضی لباسها رو تو کمد برگردوند.
رو تخت نشسته بود و بی صدا به لباس پوشیدن و حرکات حسام نگاه می کرد.
کارش که تموم شد رو کرد به مریم و گفت :
بریم ؟ - بریم.

نگاهی گذرا به سر تا پای مریم کرد . پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت.
مریم دوبه شک شد نگاهی به لباسش کرد هیچ ایرادی نداشت ، خیلی هم خوب بود پس پوزخند حسام چه معنی داشت . هر وقت دیگه بود قربون صدقه مریم می رفت و اونقدر صورتش رو ماچ مالی می کرد که مریم مجبور می شد دوباره آرایش کنه پوزخند حسام هم به بقیه دردهاش اضافه شد.

موقع مهمونی رفتن چادر نمی پوشید . ولی حجابش رو کامل رعایت می کرد مانتوش رو که بلندیش تا زیر زانوهاش بود و پوشید و از اتاق بیرون رفت.

حسام تو ماشین منتظر نشسته بود . از مامان فریبا خداحافظی کرد و رفت.
مامان فریبا هم خیلی خوشحال بود . فکر می کرد که حسام و مریم باهم مشکلی دارن . ولی این مهمونی رفتن معنیش این بود که مشکلی وجود نداره و بی خودی حساس شده .

تا رسیدن به تالار هیچ حرفی بینشون رد و بدل نشد . مریم چند تا سؤال از حسام پرسید ولی وقتی جوابی نشنید ساکت نشست و دیگه حرفی نزد.

مهمونی تویکی از تالارهای معروف بود. وارد تالار که شدند چند نفر به استقبالشون اومدند. مریم هیچ کدومشون رو نمی شناخت. تا حالا ندیده بودشون.

یکی شون چشم از مریم بر نمی داشت. دستش و جلوی مریم گرفت تا با مریم دست بده. مریم هم دستاش و کنارش مشت کرد و خودش و کنار حسام کشید که یارو بفهمه که مریم اهل این کارها نیست.

اون مرد هم بدون اینکه به روی خودش بیاره لبخندی زد و به مریم و حسام خوش آمد گفت. اونها جلو راه افتادند و حسام و مریم هم پشت سرشون.

حسام چشم غره ای به مریم رفت که مریم کمی از حسام فاصله گرفت. با چمشاش سؤالش رو از حسام پرسید.

حسام حرفی نزد، پوف محکمی کشید و به راهش ادامه داد.

با راهنمایی یکی از مستخدمین مریم به اتاقی رفت تا مانتوش رو بیرون بیاره.

کیف و مانتوش رو اونجا گذاشت. لباسش و شالش رو مرتب کرد، پیش حسام برگشت

.صندلی بغل دست حسام و کشید کنارش نشست. مریم هنوز هم نفهمیده بود که مناسبت این

مهمونی چیه. یه عده تو پیست در حال رقصیدن بودن. خانمها لباسهایی پوشیده بودند که اگر نپوشیده بودند سنگین تر بودند.

مثل کرم تو هم می لولیدن و می رقصیدن.

یکی از همون مردهایی که برای استقبالشون اومده بودند سر میز اومد و به حسام اشاره کرد

و گفت: حسام؟ چرا بیکار نشستی؟ از خودتون پذیرایی کنین. بفرمایین خانم!

مریم لبخند نیمه جونی زد و تشکر کرد.

- تو برو به بقیه مهمونات برس . ما که غریبه نیستیم بهراد جان!!!
- مردی که مریم حالا فهمید اسمش بهراده .رو یکی از صندلیها نشست وگفت :اینجا هیچ کی غریبی نمی کنه حسام.همه بلندن به خودشون برسن .رو کرد به مریم وپرسید وبیخشید خانم....
- مریم بدون اینکه تو صورت بهراد نگاه کنه گفت : یگانه هستم.
- اوه بله یگانه خانم!
- حسام گفت : اسمش مریمه ، فامیلش یگانه است.
- چه اسم قشنگی واقعاً که برازنده تونه.
- ممنون ، لطف دارید.
- خواهش می کنم .می دونید مریم خانم ؟ به نظر من که حسام یکی از خوش شانس ترین مردهایی هست که من تا حالا دیدم .همیشه بهترینها نصیبش می شدند .تو همه چیز اول بود . درس ، ورزش و...
- اغراق می کنی بهراد . این طوری هام که میگی نیست.
- بی تعارف گفتم حسام . می دونی تو این چند سالی که خارج از کشور زندگی کردم .همه جور آدمی دیدم ولی هیچ زنی ، زن ایرانی نمیشه . اشاره ای به مریم کرد وگفت : هم از نظر زیبایی ، هم از نظر نجابت و وقار.
- مریم سربه زیر به حرفهای بهراد گوش میداد .که بهراد اون وخطاب قرار داد وگفت : تو چه رشته ای درس می خونید ؟
- مریم نگاهش وبه گلهای رومیزی دوخت وگفت : حقوق.

- چه عالی ، پس با حسام هم کار هستین ؟ - بله.

- تو چه مقطعی ؟ -

لیسانسم رو گرفتم.

- می خواین ادامه بدین ؟

- بله ، البته به امید خدا.

- براتون آرزوی موفقیت می کنم.

- ممنون . لطف دارین.

بهراد می خواست دوباره از مریم سؤال بپرسه که یه خانمی دست رو شونه اش گذاشت وگفت : بهراد جان ؟ افتخار یه دور رقص می دی ؟

- البته سارا جان ! با کمال میل.

از مریم وحسام عذر خواهی کرد و رفت.

اون دو تا هم همچنان ساکت نشستند . انگار نه انگار که مریم کنارش نشسته . حواسش به همه چیز بود جز مریم . مریم هم از اومدن به این مهمونی پشیمون شد . فکر می کرد می تونه با حسام حرف بزنه . ولی حسام از سنگ هم سخت تر شده بود.

بعد از صرف شام دوباره پیست رقص شلوغ شد . مریم هم کمرش رو صندلی خشک شده بود . نگاهش به پیست رقص بود که زوجها داشتن بغل تو بغل

می رقصیدن . چراغها خاموش بود و رقص نورها روشن . تو تاریکی وروشنی سالن همون آقایی که مریم جلوی در باهاش دست نداده بود به طرف میزشون اومد ، نگاهش صورت واندام

مریم ومی کاوید ولی طرف حرفش حسام بود :حسام جان اجازه میدی خانمت این دور رقص
وبه من افتخار بده ؟

همچین گفت این دوررقص وبه من افتخار بده که انگار مریم از وقتی که اومده مدام درحال
رقصیدن با این واونه .مریم که از نگاه وقیح وبی شرمش چندش

می شد تو دلش به این مرد بی سروپا هزارتا ناسزا گفت :آخه مرد حسابی من با تودست
ندادم .اونوقت اومدی ازمن دعوت به رقص می کنی . اونم رقص تانگو! مرده شور اون
چشمهای هیز دریده ات رو بیرن .در حال فحش دادن وناسزا گفتن بود که دست مرد وجلوی
خودش دید .با ناباوری نگاهی به حسام کرد.

باور نمی کرد حسام این اجازه رو داده باشه که اون مرد ازش تقاضای رقص کنه حسام که می
دونست مریم اهل این حرفها نیست .پس غیرتش کجا رفته حسام که همیشه خودش تو
مهمونی ها هرکی طرف مریم می اومد و محترمانه دک می کرد وخودش از کنار مریم جم نمی
خورد .حالا چرا این طوری رفتار کرد.

می خواست چی رو ثابت کنه ؟ این که دیگه مریم اهمیتی براش نداره.
به اشکی که تو چشماش حلقه زده بود اجازه جاری شدن نداد نفس عمیقی کشید
دستاش وزیر میز قایم کرد ومحترمانه گفت : ببخشید آقا ! من اهل رقص نیستم.

اون مرد که مریم حتی دوست نداشت بفهمه اسمش چیه با کمی تعلل دستش واز جلوی مریم
کنار کشید .رو کرد به حسام وبا خنده گفت : حسام جان خانمت مثل اینکه خیلی پاستوریزه
است.

با این حرفش صورت حسام مثل کوره داغ شد . مریم سرخ شدن صورت حسام و تو تاریکی هم میدید.

اون مرد با اجازه ای گفت از اونجا دور شد . حسام با غضب رو کرد به مریم و گفت : فقط می خوام آبروی من و ببری

نه؟

با من و مومنین گفت : من ... که کاری نکر..دم.

بلند شد ایستاد و گفت : برو وسائلت و بردار تا بریم.

مریمی که تا حالا آرزوش بود از این مهمونی خلاص بشه . الان دلش نمی خواست از پشت میز بلند بشه . حال حسام خیلی بد بود . مثل آتشفشان هر لحظه ممکن بود فوران کنه.

سفت و سخت روی صندلی نشسته بود که حسام با حرص از لای دندونهای به هم چفت شده اش گفت : مگه با تو نیستم بلند شودیگه !!؟

مریم باترس بلند شد . به طرف اتاق رفت و مانتوش و با عجله پوشید . کیفش و برداشت و پیش حسام برگشت.

حسام در حال دست دادن با اون سه نفر بود که مریم فقط می دونست که اسم یکی شون بهراده . مریم هم خیلی آروم تشکر کرد و با حسام از سالن بیرون رفتند . تو ماشین که نشستند قفل زبون حسام هم باز شد:

این چه رفتاریه که توداری ؟ تا کی می خواد تو عهد دقیانوس بمونی وزندگی کنی ها ن ؟
چرا آبروی من و جلوی دوستانم بردی ؟

اشکش و پاک کرد و گفت : مگه چکار کردم ؟؟

- چکار کردی؟؟ هـــــــــــــــــــــان؟ چکار کردی؟؟ چکاری بدتر از این که من وسکه یه پول کردی!! مضحکه دست اون سیامک از دماغ فیل افتاده شدم!!

می مردی اگر باهاش دست می دادی؟ آسمون به زمین می اومد اگر باهاش می رقصیدی هـــــــــــــــــــــان؟ به زمین می اومد؟

با مشت به فرمون می کوبید وبا داد این حرفها رو به مریم می زد.

- حسام می فهمی چی میگي؟؟

- آره می فهمم ، خوبم می فهمم!! این تویی که نمی فهمی این تویی که نفهمی.

توهین حسام از تحمل مریم به در بود .ولی باید تحمل می کرد .حسام دیگه پاشو فراتر از حدش گذاشته بود هرچی دلش می خواست به مریم می گفت .مریم هم باید جوابش رو میداد . ولی الان عصبی بود ودر حال رانندگی ،روکرد به حسام وگفت:

- تو الان عصبی هستی حالت خوب نیست ، بعد باهم حرف می زنیم.

- نه اتفاقاً حالم خیلی هم خوبه .هیچ وقت بهتر از الان نبودم .داره چشم و گوشم باز میشه .

تویه املی مریم ، تو عقب افتاده ای . البته عقب افتاده جسمی نه ها ، عقب افتاده روحی. ذهنت مریضه مریم.

- اشکاش وپاک کرد وگفت: چرا به من توهین می کنی حسام؟

یعنی چون با اون مردیکه چشم دریده چشم سفید دست ندادم و نرفتم تو بغلش برقصم؟ مریضم؟؟ حسام اون داشت با اون چشماش من وقورت میداد از چشماش هوس می بارید اون فقط تو فکر لمس تن وبدن من بود . تو توقع داشتی من با اون برقصم؟ صداش وکمی بالا برد وگفت : غیرتت قبول می کـــــــــــــــــــــرد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ دستش ومشت کرد وبا

استخوانهای بیرون زده چهار انگشتش محکم تو دهن مریم زد و گفت : خفه شو حالا دیگه من بی غیرتم؟؟

لب نازک و مثل برگ گل مریم پوکید . تو بهت بود . باور نمی کرد این حسام بود که این جوری زد تو صورتش

???? با حس گرمی خون روی چونه اش به خودش اومد . خون روی لباسهاش هم ریخته بود . دستش و رو لبش کشید . سرخی خورش رو انگشتهاش نشست.

چند برگ دستمال برداشت و رو لبش گذاشت . سوزش دلش بیشتر از سوزش لبش بود . بدون اینکه به حال مریم توجه بکنه با سرعت رانندگی می کرد وزیر لب زمزمه می کرد که مریم هیچی ازش نمی فهمید.

دستمال و کمی روی لبش فشار داد که خورش بند بیاد و گفت : چرا این جوری شدی حسام ؟ من درک نمی کنم! تو که من و می شناختی ، تو که من و همین جوری که بودم قبول کردی! نکنه حرفات یادت رفته ، نکنه فراموش کردی ؟ چطور اون موقع اسمش نجابت و وقار بود !حالا شده مریضی ؟ شده املی ؟

- ده ماه پیش زده بود به سرم یه حرفی زدم . اگر بگم غلط کردم بس میکنی ؟ اگر بگم اشتباه کردم...

معنی حرف حسام یه چیز بود این که دیگه مریم ونمی خواد.

ولی مریم نمی خواست قبول کنه . نمی تونست باور کنه . حسام همه وجودش بود حسام عشقش بود . اولین و آخرین مردی که اسمش تو شناسنامه مریم نشست . مریم به این سادگی کوتاه نمی اومد . تا آخرین حد برای نگه داشتن زندگیش تلاش

می کرد . با خودش می گفت: حسام از چیز دیگه ناراحته . داره این جورى خودش و خالى مى کنه . من به این زودى میدون و خالى نمى کنم . من زندگیم و شوهرم و دوست دارم . من بدون اون نمى تونم .

ساکت نشست و دیگه هیچ حرفى نزد . هر چیزى مى گفت حسام در جوابش یه چیز بزرگتر مى گذاشت تو دامنش . اوضاع خرابتر از اونى بود که فکرش ومى کرد .

ماشین که تو حیاط ایستاد ، از ماشین پیاده شد . حسام هم دزدگیر ماشین وزد زودتر از مریم وارد خونه شد . اصلا توجهی به لباسهای مریم که پر از خون شده بود نکرد .

با عجله از پله ها بالا رفت . مریم هم تو دستشویی پایین آبی به صورتش زد و خون دور لبش رو شست . یه زخم بزرگ رو لبش بود . یه طرف لبش به اندازه لب آفریقایىها شده بود . نمى دونست به قیافه ای که پیدا کرده بخنده یا به حال و روز خودش گریه کنه . لباساش که دیگه به درد نمى خورد . دیگه دوستشون نداشت . باید نصیب سطل زباله مى شدند تارخت آویز و کمد .

سلانه سلانه به طرف پله ها رفت . آروم آروم از پله ها بالا رفت . در اتاق باز بود سرکی تو اتاق کشید حسام مثل شبهای گذشته پشتش و به مریم کرده بود و خوابیده بود .

قطره های اشکش که تمومی نداشتند رو صورتش مى غلتیدند . امشب حسام خیلی باهوش بد تا کرده بود . از این فاصله ای که بینشون افتاده بود مى ترسید . با خوش خیالی فکر مى کرد که حسام الان با آغوش باز منتظرشه که با چند تا بوسه و نوازش ، تلخی حرفهای امشب واز دلش در بیاره ولی زهی خیال باطل . گریه اش به هق هق تبدیل شده بود .

در اتاق و آروم بست . سرکمدش رفت ، لباسش و عوض کرد . لباسهای تنش رو هم توی نایلون مشکی گذاشت تا فردا تو سطل زباله بندازه . دیگه چشم دیدنشون رو نداشت .

حسام با لحنی که هنوز عصبی و تلخ بود گفت : کپه مرگت ومی زاری یا نه ؟ می خوای تا خود صبح فق فق کنی ؟ با این حرف گریه مریم بیشتر شد.

حسام روی تخت نشست وگفت : خفه خون می گیری یا نه ؟ فردا هزارتا کار دارم تو اون اتاقم خوابم نمی بره.

نگاهی پر ازرنجش و ناراحتی به حسام کرد واز روی تخت بلند شد . در حال بیرون رفتن از اتاق گفت : من می رم بیرون تا راحت بخوابی.

- به سلامت.

خیلی در حق مریم بی انصافی می کرد . اگر دیگه دوستش نداشت . خوب تکلیفش ر ومعلوم می کرد . دیگه چرا با حرفها ورفتارش آزارش می داد.

الحق که ماندانا استاد خوبی بود . خوب راه وچاه رو نشونش داده بود . با نامردی و حيله گری می خواست جای مریم وتو زندگی حسام بگیره . حسامم که شاگردی ساده و احمق ، خام ماندانا شده بود . از وقتی که ماندانا به عشقش

اعتراف کرده بود از این رو به اون رو شده بود . باید کاری می کرد تا مریم از زندگیش بره بیرون تا بتونه جای اون رو بگیره.

به حسام یاد داده بود که چطوری با مریم برخورد کنه که مریم خسته بشه وراحت پاش واز زندگیش بیرون بکشه.

ماندانا هم می دونست مریم اینقدر خوب هست که همیشه به همین آسونی از میدون به درش کرد.

مریم هم خستگی ناپذیر بود ، تا حالا تو زندگیش کوتاه نیومده بود که یاد بگیره . می دونست که حق گرفتیه نه دادنی . زندگیش رو دوست داشت و برای نجات زندگیش هر کاری می کرد . وگرنه با این رفتاری که حسام درپیش گرفته هر کس دیگه ای جای مریم بود تا حالا صد دفعه وا داده بود.

شب رو تو اتاق کار حسام روی کاناپه به صبح رسوند . جدا از عشقش ، جدا از نفسش . جدا از کسی که تا چند روز پیش ادعا می کرد که عاشق مریمه . کسی که به مریم قول داده بود که تا آخر عمر کنار هم بموندند . کسی که ادعا می کرد مریم گل همیشه بهارشه . گلی که هیچ وقت تازگی خودش رو از دست نمی ده.

صبح با گلو درد و صدایی گرفته از گریه زیاد از خواب بیدار شد . ساعت هفت صبح بود . سرکی تو راه رو کشید و از اتاق بیرون رفت . وارد اتاقشون که شد حسام ورو تخت ندید . حتماً دوباره صبح زود بدون صبحانه رفته بود . به سمت سرویس اتاق رفت . خودش رو که تو آینه دید اصلاً باورش نمی شد . پلک هاش به خاطر گریه زیاد متورم و ملتهب بود . لبش که دیگه جای خود داشت . ته مونده آرایش دیشب هم صورتش رو رنگ به رنگ کرده بود.

صورتش که شست و تمیز شد. آب گرم وبست. شیر آب سرد و تا ته باز کرد و سرش روزی آب سرد گرفت. هوا سرد بود و احتمال سرما خوردگی زیاد، ولی این تنها راهی بود که به کمی آرومش می کرد. حوصله حموم رفتن نداشت به همین کار اکتفا کرد. پلکهایش و زیر آب سرد گرفت تا ورمش کمتر بشه. بعد از چند دقیقه از دستشویی بیرون اومد. موهایش و با سه شوار خشک کرد. تو این مدت بیشتر وقتها حسام موهایش و خشک می کرد. دیگه به حرکت دستهای حسام میون موهایش عادت کرده بود نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه آه بود. سه شوار و خاموش کرد و تو کمد گذاشت.

مانتو شلوارش و پوشید. رنگ و روی پریده اش رو پشت کمی آرایش مخفی کرد چند تا از کتاب هاش رو توی کیفش گذاشت. از همون دیشب تصمیم گرفته بود که چند روزی رو به خونه خودشون بره. باباش هم قرار بود به مسافرت بره. تنهایی مامانش بهونه خوبی بود. خودش که حاضر شد. اتاق و مرتب کرد. نایلون لباسهای دیشبش رو هم برداشت که سر راه تو سطل زباله بندازه.

روی تخت نشست. اگر به حسام زنگ می زد جوابش رو نمی داد. پس باید براش پیام می فرستاد.

"سلام، نمی دونم چی شده که تو این قدر عوض شدی! دلم برای حسام ده روز پیش خیلی تنگ شده. نمی دونم چه گناهی کردم ولی دارم مجازاتش رو می کشم اگر تو این جوری آروم میشی منم حرفی ندارم. حتی حاضرم بیشتر از این و تحمل کنم. ولی بدون که هیچ وقت نخواستم باعث آزار تو بشم. شاید هر دو مون به یه فرصت نیاز داریم که با خودمون کنار بیایم. با این که دوری از تو خیلی برام سخته ولی راضی نیستم که با حضورم عذاب بکشی. بابام چند روزی باید بره سفر

مامانم تو خونه تنهاست می رم اونجا تا به هر دو مون این فرصت و بدم که تو تنهایی فکر کنیم
ولی این وبدون که من هنوز نرفته دلتنگتم "

یه بار دیگه متن و خوند و برای حسام فرستادش .وقتی مطمئن شد که پیامش تحویل داده
شده .از روتخت بلند شد چادرش و پوشید .وسایلش و برداشت و از اتاق بیرون رفت.

از پله ها که پایین رفت ،مامان فریبا رو دید که جلوی تلویزیون نشسته و مشغول دیدن برنامه
صبحگاهی.

بالای سرش ایستاد و گفت:سلام مامان صبحتون بخیر.

- سل....

نگاه نگرانش رو به صورت مریم دوخت . از جاش بلند شد انگشتش رو روی لبش گذاشت
و پرسید :لبت چی شده ؟ چرا اینجوری شدی ؟

لبخند نا مطمئنی زد و گفت : چیزی نیست مامان !دیشب تو مهمونی پام سُر خورد لبم خورد
به لبه میز.

مامان فریبا مشکوک پرسید : لبه میز ؟؟؟ -

آره مامان .به خاطر کفشم بود که سر

خوردم.

- حسام چرا نبردت دکتر ؟؟

- خیلی اصرار کرد .(ارواح شکمش) خودم نخواستم .بخیه می

زدند جاش می موند .بتادین زدم از دیشب تا حالا بهتر شده.

با اینکه خیالش راحت نشده بود ولی حرف مریم وقبول کرد.نگاهی به سرتاپای مریم انداخت وگفت : حالا کجا شال وکلاه کردی مامان ؟ اونم صبحونه نخورده!!

- چیزی میل ندارم مامان ، دیشب زیاد خوردم (منظورش گریه هاش بود و حرفهای تلخی که حسام بهش زد)دیگه جا ندارم.

- کجا می خوای بری ؟

- بابام داره چند روزی می ره سفر ، مامانم تنهاست گفتم تا بابام بر می گرده خونه خودمون باشم.

- به سلامتی .چرا صبح با حسام نرفتی؟

- دیشب گفتم بیدارم کن .ولی حرف گوش نکرد منم خوابم برد.

- وایسا زنگ بزnm آژانس.

- نمی خواد مامان . تو خیابون کاردارم . بعدش با دربستی می رم.

گونه مامان فریبا روبوسید وگفت : کاری بامن ندارین ؟

مامان فریبا هم جواب بوسه اش رو داد وگفت : نه عزیزم سلام برسون.

- چشم ، بزرگی.

مریم که مشغول پوشیدن کفشش شد .مامان فریبا باشک

پرسید : مریم؟؟ سرش وبلند کرد وگفت: جونم مامان؟؟ -

مطمئنی که چیزی نشده؟نکنه با حسام.....

میون حرف مامان فریبا رفت وگفت : مامان _____ان ؟ اصلاً به ما میاد که

باهم دعوا کنیم ؟ با سختی از زیر نگاههای مشکوک وکنجکاو مامان فریبا رد

شد واز خونه بیرون اومد.

باباش بعداز ظهر پرواز داشت واین جور که معلوم بود سفرش طولانی بود ، انگار بیست روزی طول می کشید ، برای مریم هم عجیب بود که سفرباباش این همه طول میکشه ولی مامانش گفته بود که باباش هم می خواد به دیدن چند

تا ازدوستای قدیمیش بره ، هم اینکه می خواد وقتی که خیالش ازبابت کارخونه وشروع ساختنش راحت شد برگرده ، سه روز دیگه هم آزمون کارشناسی داشت. اون ودیگه کجای دلش می گذاشت .دوساعتی تو خیابونها پرسه زد تا حال روحیش بهتر بشه . بعد سوار دربستی شد وبه خونه شون رفت .به نیمه های حیاط که رسید نفس عمیق کشید .

دلش برای هوای خونه شون تنگ شده بود .برای روزهای بی خیالی ، بی فکری. در حال روهم باز کرد وارد خونه شد .از آشپزخونه سر و صدا می اومد . یانگوم طبق معمول تو آشپزخونه بود.

- سلام بر اهالی منزل .هیچکی خونه نیست ؟ من برگردم؟ مامانش از آشپزخونه صدا زد :دستم بنده ، بیا تو.

- خوب مامان خانم یه چیز دیگه می گرفتی دستت!
- وروجک تو باز اومدی که مامانت واذیت کنی ؟ صدای باباش بود که از تو پله ها می اومد.

به طرف صدای باباش برگشت . حوله به سر مشغول خشک کردن موهاش بود.
- سلام بابا.

چقدر دلش برای باباش تنگ شده بود . بابای که تو بیست و دو سال عمری که از خدا گرفته بود نشده بود که یک بار دست روش بلند کنه ، حتی به شوخی ، به طرفش رفت و محکم بغلش کرد.

آقا مهرداد حوله رو از روسرش برداشت . یه دستش و دور کمر مریم گذاشت . رو سرش و بوسید و گفت : خوبی و روحک ؟

سروش هنوز تو سینه باباش بود . سرش که بلند کرد آقا مهرداد با تعجب و ترس گفت : لبت چی شده ؟ کی اینجور به سرت آورده ؟ اشکاشک تو چشماش و پس زد و گفت : خوردم زمین .

مامانش هم هراسون از تو آشپزخونه بیرون اومد گفت : مگه چی شده ؟؟
به طرف مامانش برگشت . مهری خانم تا صورت مریم و دید زد تو صورتش و گفت: چه جوری خوردی زمین که لبت زخم شده ؟

خانم مارپل شدن هم به مامانش می اومد . با این فکر لبخندی رو لبش نشست . برای گمراه کردن مامان و باباش لازم بود که نقش بازی کنه و گرنه هر لحظه ممکن بود اشکاش جاری بشه و همه چیز و به اونها بگه .

- مگه حرف خنده داری زدم ؟

- نه مامان !! ولی بیشتر شبیه کار آگاهها پرسیدی واسه همین خنده ام گرفت.

باباش دست زیر چونه اش گذاشت صورت مریم و به طرف خودش برگردوند و گفت:
راستش و بگو چی شده ؟ - دیشب مهمونی دوست حسام دعوت بودیم، تو تالار نمی دونم اشکال از کفشم بود یا از سرامیک های اونجا یه آن سر خوردم و لبم خورد به لبه میز.

نگاه باباش هم مثل نگاه مامان فریبا مشکوک بود. چه بدبختی بود که کسی حرفش و باور نمی کرد!!

- خیالم راحت باشه؟؟

می خواست بگه نه بابا. چون خیال خودمم ناراحته ولی حرفش رو خورد، خندید و گفت: آره بابا، واسه چی ناراحت باشه؟!

برای عوض کردن بحث خودش رو تو آغوش مامانش انداخت، محکم بغلش کرد و گفت: آخـــــی، چقدر دلبراتون تنگ شده بود.

مهری خانم هم مریم و تو آغوشش فشرد. نگاهی معنی دار هم به آقا مهرداد کرد. یعنی اینکه مریم راست میگه یا نه ؟

آقا مهرداد هم با اشاره گفت چی بگم؟

خودش واز مادرش جدا کرد و گفت: مامان چه بوی خوبی میاد چی درست کردی برای نهار؟ - ای شکمو، ته چین

- ای ول بین خدا چقدر دوستم داره که سر ته چین رسیدم.

- حسام کجاست؟ اون رسوندت؟

در جواب باباش گفت: نه، خودم اومدم. حسام سر کار بود.

- برای نهار میاد؟

- نه مامان. حسام هیچ وقت ظهرها خونه نمیاد. شما کی عازم

هستین بابا؟ - بعد از ظهر.

- به سلامتی. من برم لباسم و عوض کنم و پیام.

از پله ها که بالا رفت. نفس عمیقی کشید. اگر دو تا سؤال دیگه ازش می پرسیدند اوضاع به هم می ریخت. دست خودش نبود از شنیدن اسم حسام اشک تو چشمش حلقه می بست. خوددار بودن خیلی سخت بود اونم وقتی پیش کسایی هستی که محکمترین و امن ترین پشتوانه و تکیه گاهت هستند.

تو اتاقش خاطرات گذشته برایش زنده شدند. دلش می خواست که دوباره آرامش به زندگیش برگرده و بشه همون دختر بی دغدغه. آرامشی که الان دستخوش طوفانی ناگهانی شده بود و معلوم نبود که تا کی طول می کشه.

ناهار و در کنار پدر و مادرش خورد البته به سختی. زخم لبش مانع از این می شد که مزه غذا رو خوب بفهمه.

باباش ساعت چهار بعداز ظهر پرواز داشت. عازم تبریز بود برای بستن قرار داد ساخت یه کارخونه و دیدن دوستهای قدیمی.

دست به سر کردن مادرش تو این چند روز خیلی سخت بود اونم وقتی که می خواست جای خانم مارپل وبگیره.

از فرودگاه که برگشتند به اتاقش رفت. کتابش و جلوش گذاشت ولی همه فکر و ذهنش پیش حسام بود. اینکه الان چکار می کنه. با خودش فکر می کرد که شاید از اینکه به خونمون اوادم ناراحت بشه. نکنه کارم اشتباه بود.

ولی اگر اونجا هم می موند جز رفتار سرد و حرفهای تلخ چیزی عایدش نمی شد. شمه کار آگاهی مامانش به اونم سرایت کرد. با خودش گفت: صبح برم حسام و تعقیب کنم، ببینم چکار می کنه.

ولی بعد خودش رو نهیب زد و گفت : این همون حسامی که دوستش داری وبه اندازه چشمت بهش اعتماد داری این کار غلطه . جدای از اون از کجا می دونی که چی در انتظارته شاید طاقت اون چیزی رو که می بینی نداشته باشی . پس صبر کن وهمه چیزوبه گذر زمان بسپر .

از کتاب که چیزی حالیش نمی شد . اینقدر به صفحه کتاب نگاه کرده بود که دیگه از کتاب بدش می اومد . ولی خوباگر این کتابها نبودند که خودش رو باهاشون سرگرم کنه چی به سر می اومد . شاید تا حالا دیوونه هم شده بود .

گوشیش و برداشت وبه بردیا پیام داد : کجایی ؟

بعد از چند لحظه جواب اومد : علیــــــــــــک سلام ، خیلی ممنون

، حالم خوبه الان زیر سایه شما هستم ، ببخشید زیر سایه مینا هستم .

مریم نوشت سایه شون مستدام می خواست بفرسته که زنگ گوشیش بلند شد .

خودش بود بردیا پشت خط بود .

- الو سلام خانم وکیل بعد از این .

- سلام به روی ماهت خوبی ؟

- ای بدک نیستیم . شما چطوری ؟ برای آزمون آماده ای یا نه ؟

- بردیا خواهشاً تو دیگه از آزمون نپرس که من دیگه به اسمش هم آلرژی گرفتم .

- ازچی ؟ از آزمون ؟ یعنی دیگه نگم آزمون . پس چی بگم به جای آزمون .

- وای ... وای ... بردیا زخم گرفتی آدم نشدی

؟؟ - مگه تو آدم شدی ؟

- بحث با تو بی فایده است ، مینا از دست تو چی می کنه؟ خداحافظ .

- نه، خداحافظ نه، ببخشید . کاری باهام داری

عمه ؟ - می خواستم ببینم امشب چه کاره ای ؟

- هیچی تازه از شرکت او مدم . خسته و کوفته. این ضعیفه هم غذا برام درست نکرده اعصابم
خط خطیه .چطور؟ - می خواستم بیای اینجا دورهم باشیم.
- کجا؟؟

- خونه حاج بابا دیگه.
- مگه اونجایی؟ چه عجب از شوهرت دل کندی عمه.
می خواست بگه شوهرم ازمن دل کنده ولی خندید گفت: این حرفها به تو نیومده . اگر کاری
نداری با مینا بیاین اینجا

- کاری که ندارم. دلم خیلی برات تنگ شده عمه دو دقیقه دیگه اونجام.
- دو دقیقه؟؟

- آره تو راهیم . خودم می خواستم پیام پیش عزیز جون که تنها نباشه.
- خوب کردی ، به مینا سلام برسون . منتظرم.

- نمی خواد الان خودش میاد بهتون سلام می کنه ... آخ.
- چی شد؟

- هیچی مینا خانم بهتون سلام رسوندن.

- دستش درد نکنه مگه اون تو رو آدم کنه.

- ... اوف ... باشه عمه خداحافظ.

معلوم بود که نیشگون مینا خیلی درد داشت که بردیا دیگه نتونست حرف بزنه .درست مثل
دندونهایی که حسام میگیره یا می گرفت .ذره ذره وجودش با حسام گره خورده بود. هر
چیز و همه چیز اون ویاد حسام می انداخت .چقدر که دور شدن و دور موندن از حسام برایش
سخت بود.

بردیا دو دقیقه هم تا خونه فاصله نداشت. مریم که تلفن قطع کرد صدای زنگ خونه هم بلند شد. از اتاقش بیرون اومد. از پایین صدای تعارف کردن می اومد. ولی صدای بردیا ومینا نبود. صدا صدای رهام وکتی بود که داشتن با عزیز جانشون حال واحوال می کردند.

با عجله از پله ها پایین رفت. یه هفته ای می شد که ندیده بودشون. فقط با هم پیامک بازی می کردند. چند پله مونده بود به آخر که رهام وکتی متوجه عمه شون شدند. مثل اینکه اونها هم خیلی دلتنگ بودند با عجله به طرف مریم اومدند.

اول کتی بعد هم رهام مهمون آغوش گرم پر از محبت عمه شون شدند.
- فکر کردم بردیا ومینان.

- دستت درد نکنه عمه یعنی منتظر ما نبودی؟

از آغوش رهام بیرون اومد وگفت: چرا عزیزم. الان داشتم با....

دست رهام رو لبش نشست وگفت: چه بلایی سر لبِت اومده

عمه؟ کتی هم تو صورت عمه اش دقیق شد وگفت:

الهی چی شده عمه؟ - چیزی نیست....

مهری خانم میون حرفش اومد وگفت: والله مثل اینکه خورده لبه میز.

- چه جوری خورد لبه میز؟

- ای بابا حالا ببینا چه گیری دادین به لب من! چطوری بگم که باور بکنین

خوردم لبه میز؟ همین موقع صدای زنگ در اومد ورهام برای باز کردن در

رفت.

- همونهایی هستند که منتظرشون بودی عمه. بردیا ومینا خانم!!! چقدر تبعیض؟ چقدر تفاوت

آخه....

با اومدن بردیا و مینا جمعشون جمع تر شد . مریم هم خیلی خوشحال بود . روحیه اش با صبح خیلی فرق کرده بود گرچه هنوز غمش رو دلش سنگینی می کرد .

بردیا هم با دیدن لب عمه اش گیر سه پیچ داد که چه طوری خوردی زمین وفلان وبهمان.... مریم هم یه ریز برهان ودلیل آورد ، انگار که بردیا ورهام مأمور راهنمایی رانندگی بودند ومی خواستند کروکی صحنه رو بکشند .

رگ غیرت وتعصب دوتاشون باد کرده بود وقلمبه شده بود . فکر می کردند که حسام این بلا رو سر عمه شون آورده ، گرچه بی جا هم فکر نمی کردند ولی مریم نمی تونست بگه بله حق باشماست وگرنه سه سوت فک حسام پایین می اومد ودندون سالم تو دهنش نمی موند . مریم هم همچین چیزی نمی خواست .

با هزار بدبختی بردیا ورهام وراضی کرد که خودش خورده وزمین وازدست شوهرش کتک نخورده . در جواب بردیا که پرسید : پس این آقا عاشق پیشه کجاست وچرا از صبح تنهایی اومدی اینجا ؟

گفت : کارداره عمه . می دونی که حسام وکیل یه شرکت واردات صادرات هم هست . امشب هم یه مهمون خارجیدارند . وکیل یکی از شریکاشون تو خارج اومده اینجا . خوب حسام هم باید اونجا باشه دیگه می خوامی زنگ بزنی سؤال کن .

این حرف وبا قیافه خیلی خونسردی زد . ولی تو دلش خدا خدا می کرد که بردیا بی خیال بشه وبه حرفش گوش نده . گرچه مریم پر بیراه هم نمی گفت حسام تو همین شهر با ماندانا کمیسیون داشت . دل میداد وقلوه می گرفت وبرنامه رفتن به شمشک وبرف بازی واسکی رومی ریخت .

مینا و کتی به اتفاق به آشپزخونه رفتند تا شام ساده ای درست کنند و دور هم تناول کنند. همه شون به نیت موندن پیش عزیزجونشون اومده بودند تا تنها نباشه. ولی رهام و کتی وقتی دیدند که بردیا هم می خواد بمونه و عمه مریم هم اونجا موندگاره نمودند و رفتند.

بردیا می خواست تواتاق سابق خودش که روزگار هجرانش رو می گذروند بمونه. مریم هم تا می تونست مسخره اش کرد و دستش و پیش مینا رو کرد.

بردیا و مینا به همون اتاق خاطره انگیز رفتند. مریم هم به اتاق خودش رفت. هرچی رو تخت خواب غلت زد و این و رواون و ر شد خوابش نبرد. یه چیزی برای خوابیدن کم داشت. اونم حسام بود. ساعت دوازده ونیم بود. احتمال اینکه حسام بیدار باشه خیلی بود. این شبها خیلی دیر به خونه بر می گشت ولی حالا که مریم خونه نبود. شاید زودتر برگشته باشه. با اینکه امیدی به جواب دادن حسام نداشت ولی دلش رو به دریا زد و زنگ زد.

بوق سوم که خورد تلفن هم وصل شد انگار که دنیا رو بهش بخشیده باشند خوشحال شد، ولی صدایی از اون طرف خط نمی اومد به ناچار خودش شروع کرد.

- سلام خوبی ؟

منتظر شنیدن صدای حسام بود ولی جز سکوت چیزی نصیبش نشد.

- حسام؟ ... یعنی گناه من این قدر بزرگ و نا بخشودنیه که همچین مجازاتی برام در نظر

گرفتی؟؟ که حتی من واز شنیدن صدات هم محروم کنی؟ هان؟ یعنی اگه یه زن تمام

ظرافت و زیباییش و برای تو خونه و شوهرش نگه داره گناهه؟ تنها یه مرد تو دنیا مالک جسم

و روح منه اونم تویی حسام! تنها آغوش تو جای منه و دستهای تو حق لمس تن و بدن من

و دارن! این بده حسام؟

صداش پر از بغض بود واشکاش دونه دونه پایین می ریخت.
باز هم سکوت.....

- گفتم ازت دور بشم تا تو آروم بشی ولی خودم بی قرار شدم.حالم حال معتادیه که مواد بهش
نرسیده .یه چیزی کم دارم حسام ! برای آروم بودن وخواهیدن تو رو کم دارم.

من از این فاصله می ترسم ، من به این دوری عادت ندارم حسام !!ندارم.
چند لحظه مکث کرد تا خودش وکنترل کنه.

- پشیمونم حسام .ازاینکه تورو تنها گذاشتم پشیمونم .کاش الان پیشت بودم ،من به کنار تو
بودن قانعم !حتی اگر ازم رو برگردونی ، حتی اگر نگاهم نکنی.

صدای هق هقش تو گوشی پیچید . حسام هم بی خیال فقط گوش میداد .مریم خودش زنگ
زده بود خودش هم باید قطع می کرد.

- نمی خوام چیزی بگی ؟ نمی گی چی شده حسام ؟

کاش حداقل به اندازه نُه ما هم خونه بودن لیاقت داشتم که تو غصه ای که رودلت سنگینی
می کنه شریکم کنی و از چیزی که باعث آزارت شده برام حرف بزنی کاش...

نفسی تازه کرد وگفت : ازت ممنونم از اینکه حرفام وشنیدی ،دوسدوستت دارم با همه نا
مهربونی هات دوست دارم .شبت بخیر عزیز من .می بوسمت.

خداحافظیش با اشک وهق هق همراه بود.

تلفن و که قطع کرد سرش وتا بالشش فرو کرد . بی صدا اشک ریخت تا موقعی که خوابش
برد.

صبح وقتی از خواب بیدار شد خونه ساکت ساکت بود. نگاهی به ساعت اتاقش انداخت نه صبح بود. امروز تنبل تر از روزهای قبل شده بود. بی خوابی های شبانه باعث شده بود که دیگه صبح زود از خواب بیدار نشه.

خوبی این دیر بیدار شدن این بود که دیگه چشمش ورم نداشت. دست و روش رو که شست از اتاقش بیرون رفت. معلوم بود کسی خونه نیست. بردیا ومینا که باید دانشگاه باشن. خبری از مامانش هم نبود. میز صبحانه آماده بود و یادداشتی روی میز که مادرش نوشته بود رفته خرید.

چند لقمه صبحونه خورد. باید قبل از اینکه مادرش بیاد از خونه بیرون می رفت. بعد از مرتب کردن آشپزخونه، لباس پوشید و از خونه زد بیرون. قبل از رفتن زیر یادداشت مادرش نوشت که میره پیش حسام برای ناهار هم منتظرش نباشه، ولی هدف اصلیش دور موندن از خونه بود که مامانش بهش شک نکنه.

همون دیروز گفته بود که اومده که تا برگشتن باباش از سفر پیشش بمونه. ولی مادر بود و دل نگران.

ساعتی رو تو خیابون پرسه زد. دلش هوای سها رو کرد چند روز بود ازش بی خبر بود. رو صندلی ایستگاه اتوبوس نشست و شماره اش رو گرفت.

- سلام بر رفیق بی وفا.

- سلام. از خودت یاد گرفتم.

- می خواستم بینم کی یادت میفته که یه دوستی هم داری که یه روزی هم کلاسیت بود.

- آه. سهای من، من را ببخش که خیلی گرفتار هستم و نمی توانم یادی از تو بنمایم.

- مرض، این چه طرز حرف زدنه؟ حالم بد شد.

- هیچی دیدم زدی تو فاز رماتیک بازی گفتم یه حالی بهت بدم.
- خسته نباشی .بیشتر حالم وگرفتی .
- حالا در چه حالی ؟
- عجب حال تو حالی شدا .هیچی میون یه عالمه کتاب وجزوه گم شدم.
- هنوزم داری می خونی ؟
- نخونم ؟ همه که مثل شما عقل کل نیستند ،همه که مثل شما عزیز کرده نیستند که هم استادها هواس وداشته باشن هم یه شوهر وکیل داشته باشه.
- آخ که سها نمی دونست که داره داغ دل مریم وتازه می کنه.
- شانس عزیزم .من فقط کمی شانس دارم همین.
- آره خوب اقبال بلند.
- مریم با خودش گفت : چه جورم.
- مـــــــری؟؟
- کوفت مگه بهت نگفتم من واینجوری صدا نکن ؟
-
- خوب قهر نکن ، چی می خوای ؟
- می بینی چه خوب من ومی شناسی . من همیشه چشمم دنبال تو بودا ولی خوب ازمن زرنگتر هم پیدا میشه دیگه!
- حرفت وبزن.
- ببین !! اگرشوهرجونت اجازه میده
- خـــــــوب ؟ - خوب.

- بعد از ظهر بیا خونه مون تا هم دیدارمون تازه بشه ، هم با هم رفع اشکال کنیم . می دونی من تو چندتا از مبحث ها مشکل دارم . خوب نمی فهممشون.

نفس عمیقی کشید و تودل خدا رو شکر کرد که بهونه بعد از ظهرش هم جور شده.
- باشه ، چه ساعتی پیام.

- این روزها که هوا زود تاریک می شه . ساعت دو بیا ، می تونی بیای ؟
مشکلی نیست ؟ - نه خانمی شایدم زودتر اومدم.

- اون که دیگه نور علی نور میشه.

- پس می بینمت.

- باشه ، خداحافظ.

- خداحافظ.

ساعت دوازده بود و چیزی به اذان ظهر نمونده بود . تو خیابون دنبال مسجد گشت و تو به خیابون فرعی مسجد و پیدا کرد . داخل مسجد رفت . وضو گرفت و وارد صحن مسجد شد . به گوشه نشست و تو دلش با خدا حرف زد و از غمهاش گفت و آروم آروم اشک ریخت . تو حال خودش بود که به خانمی رو شونه اش زد و گفت : عزیزم به خدا توکل کن به امید خدا که مشکلات به زودی زود حل میشه ، هرچی خیره پیش میاد گلم.

- ممنون.

- پاشو دخترم . پاشو که اذان و گفتند.

- چشم.

نمازش رو هم به جماعت خوند و از مسجد بیرون اومد .ساعت یک بود .اشتهایی به خوردن غذا نداشت ،یه اسنک خرید و تو پارک نشست و خورد . تو آب خوری پارک دست و روش و شست . به طرف خیابون رفت تا تاکسی سوار بشه و به قرارش با سها برسه.

نگاهی به صفحه گوشییش انداخت .ساعت یک ونیم بود .از دیروز چشمش به تلفن خشک شد که حسام زنگ بزنه .ولی این یه آرزو بود که به نظر محال می اومد .خودش دوبار زنگ زده بود ولی آنتن نمی داد .مشترک مورد نظر در دسترس نبود . چند روز بود که در دسترس نبود؛اگر هم بود ساکت و بی صدا بود.

با دیوونه بازیها و مسخره بازی های سها بعد از ظهرش هم سپری شد .هر چقدر که سها و مامانش اصرار کردن که برای شام بمونه قبول نکرد .مامان ،بابای سها عازم سفر زیارتی کربلا و سوریه بودند و سرشون شلوغ بود .درست نبود که تواین هاگیر واگیر مزاحمشون بشه.

وقتی که به خونه رسید ساعت هفت بود.

مامانش تو سالن جلوی تلویزیون نشسته بود.

- سلام مامان.

- سلام .حسام نیومد تو ؟ -

نه مامان ، سلام رسوند.

- خوب می گفتی بیاد داخل.

- گفتم . تعارف که نداره مامان . بعدم کار داشت باید می رفت.

- مریم ؟؟؟

مریم که داشت به طرف راه پله ها می رفت ایستاد و گفت :
 جونم مامان ؟ - با حسام که مشکلی نداری ؟ - نه !! چرا
 همچین فکری کردین ؟

- هیچی ، ولی تو مریم همیشه نیستی . حسام هم حسام همیشه نیست .
 تو دلش گفت : درست می گی مامان .
 - چرا مگه چکار کردیم ؟ -
 هیچی رفتار تون مشکوکه .

- مامان مثل اینکه فیلم پلیسی زیاد می بینی نه ؟
 - به خاطر فیلم پلیسی دیدن نیست دختر جون . از شمه مادریه . مادر که شدی حال من ومی
 فهمی .

- خیالتون راحت باشه مامان . من اگر مشکلی داشتم اول به شما می گفتم .
 - خدا کنه اینجور که تو میگی باشه .

دیگه حرفی نزد از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد . درو که بست ، پشت در نشست و سر
 خورد زمین . سرش و به در تکیه داد و گفت : شرمنده ام خدا ، واسه دروغهایی که می گم
 شرمنده ام . چاره ای ندارم ببخش ، ولی خدا جون تکلیف من چی میشه ؟ من تا کی باید
 سرگردون و حیرون باشم ؟

یعنی تا وقتی بابا بیاد حسام هم آروم شده ؟ شده همون حسام همیشگی ؟ خدایا کمک کن
 من دیگه طاقت ندارم .

یا خدایی گفت واز روی زمین بلند شد . باید به مامان فریاد زنگ می زد . از دیروز تا حالا
 بهش زنگ نزده بود .

چند بار زنگ زد ولی کسی جواب نداد، باخودش گفت : حتماً جایی رفته مامان فریبا. حوصله هیچی رو نداشت. نه حوصله خودش رو داشت نه حوصله درس خوندن. دلش پیش تر ازپیش برای حسام تنگ شده بود. دیشب که به حسام زنگ زده بود و حسام بی صدا به حرفهایش گوش داده بود یه کورسوی امیدی تو دلش روشن شده بود ولی فایده ای نداشت، چون از صبح چند بار بهش زنگ زده بود و پیام داده بود ولی حسام در دسترس نبود.

هرچی حسام بیشتر از مریم دوری می کرد. مریم بیشتر بی قرار می شد. کم چیزی نبود. حسام شوهرش بود، اولین بار عشق و دوست داشتن و با حسام تجربه کرده بود. حسام مالک جسم و قلب و روحش بود. ولی چه حیف که بی وفا شده بود دیگه دلش طاقت صبوری نداشت. نمی توانست یه هفته از حسام دور باشه و نبیندش فردا باید می رفت با یه تیر دو نشون می زد هم مامان فریبا رو میدید که دلش خیلی براش تنگ شده بود. هم خبری از حسام می گرفت. دیدن حسام مرحم و دوای همه دردهاش بود. با همین خیال و امید بلند شد و پیش مادرش رفت. مثلاً اومده بود که مادرش تنها نباشه، خودش بیشتر تو لاک تنهائیش فرو می رفت. از مادرش، از نگاه مشکوکش و از سؤالاتش میترسید. از اینکه طاقت نیاره همه چیز رو بریزه روی داریه.

جمع امشبشون شلوغ تر از دیشب بود. مهران و مهبد هم با بقیه اومده بودند. خدا روشکر ورم لبش کمتر شده بود و زیاد تو دید نبود. وگرنه یه بازجویی هم باید به مهبد و مهران پس می داد.

تا آخرهای شب کنار هم بودند. مینا و بردیا می خواستند بمونند که عزیز جون اجازه نداد.

وقتی رفتند مریم از مامانش پرسید : ماما بردیا دوست داشت بمونه چرا اصرار کردی که
بره ??

- بردیا می خواست بمونه که من تنها نباشم .من که از تنها بودن هراسی ندارم گلم .من حتی دوست ندارم تو اینجا بمونی در حالی که شوهرت تنهاست .جدای از این اگر نخواستم بردیا بمونه به خاطر اینکه که اونها چند ماهه که ازدواج کردند .تو خونه وزندگی خودشون راحت تر هستند .نمی خوام به خاطر من معذب باشن .تو که بردیا رو بهتر از من میشناسی . خیلی شیطونه.

مریم منظور مامانش رو خیلی خوب فهمید .لبخندی زد و گفت : ای مامان بلا. خیلی دوست داشت که شب رو تو بغل مامانش بخوابه ولی به خودش اعتماد نداشت .با این فکر که بی خیال قول وقرارش می شه وفردا حتماً به دیدن حسام میره به اتاقش رفت وخوایید.

تا ظهر به مادرش تو تمیز کردن خونه وپختن ناهار کمک کرد .تصمیمش و گرفته بود که بعدازظهر یه سر به دیدن مامان فریبا بره.

می رفت اونجا یا اینکه موندگار می شد یا سرخورده تر وداغون تر برمی گشت . اهل امید بی خودی دادن به خودش هم نبود .احتمالات بد رو هم در نظر می گرفت

ساعت سه بود که با یه دل پر از امید از خونه زد بیرون.

به مامانش هم گفت که می خواد کجا بره .دلش برای مامان فریبا ونگاه مهربونش تنگ شده بود .محض احتیاط به دفتر حسام زنگ زد .خانم زمانی منشی دفتر حسام گفت که آقای دکتر امروز ازصبح دفتر نیومدند . چقدر که لفظ آقای دکتر به دلش نشست .دکتری واقعاً هم

برازنده اش بود. ولی وقتی فهمید که از صبح دفتر نرفته دلش به شور افتاد نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه.

آروم وقرار نداشت تا وقتی که تاکسی جلوی در خونه نگه داشت. کلید داشت ولی اول زنگ زد.

صدای مهربون مامان فریبا تو آیفون پیچید که: کیه؟

یادش رفته بود که جلوی آیفون بایسته که مامان فریبا ببیندش خودش و جلوی دوربین کشید وگفت: سلام مامان، منم.

- سلام به روی ماهت عزیزم. رفتی حاجی حاجی

مکه؟ - شرمنده ام مامان!

- خدا نکنه گلم... ای وای اصلاً حواسم نیست بیا تو دخترم.

- ممنون.

مهربونی و محبت مامان فریبا از جنس مهربونیهای مادرش بود.

درکه باز شد رفت تو حیاط. از دیدن ماشین حسام تعجب کرد. باخودش گفت: پس آقای

دکتر خونه است. هم دلهره داشت بابت برخورد حسام. هم خوشحال بود که بعد از سه

روز میتونه حسام و ببینه.

چند قدم مونده به در حال مامان فریبا دروباز کرد و بیرون اومد.

- سلام....

جواب سلامش و تو آغوش گرم مامان فریبا گرفت.

- خوبی خانمی؟؟ نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. اگر نمی اومدی خودم می اومدم

خونه تون.

از مریم جدا شد تو صورتش نگاه کرد گفت: لبت خوب شد؟ - بهتره مامان ، شما چطورین خوبین؟ - خدا روشکر.

دست پشت کمر مریم گذاشت و گفت: بریم تو. - بفرمایید.

صبر کرد که اول مامان فریبا داخل بشه بعد خودش.

- دیشب چند بار زنگ زدم جواب ندادین!؟

- دیروز رفتم خونه حمیرا، تا آخر شب هم اونجا بودم . کلی هم گله کرد که چرا تو نیومدی . منم گفتم که رفتی پیش مادرت.

راستی مادرت چطوره ، حاج آقا از سفر اومدند؟

- مامان خوبه سلام رسوند .بابا هم هنوز نیومده ، فکر کنم سفرش طول بکشه!

- ان شاءالله که به سلامتی برگردن .

- ممنون مامان جان ، حسام خونه است مامان؟

- آره ، حالش خوب نبود که بره سرکار.سرما خورده اونم چه سرمایی؟ تو

که حالت خوبه؟ - آره من خوبم.

- خدارو شکر . کلی بهش تشر زدم که چرا مریم وبا این حالش بردی شمشک . گفت مواظبت

بوده تا سرما نخوری!

مریم شصتتس خبردار شد که بله دیروز چه خبر بوده ، به احتمال زیاد ماندانا همراهش بوده .

جا خورد ولی به روی خودش نیاورد .معلوم بود که حسام هم مثل خودش به دروغ گفتن پناه

آورده.

- از هم که جدا شدیم چیزیش نبود. چرا به من چیزی نگفت؟
 - هرچی گفتم بذار به مریم زنگ بزنم گفت نمی خواد. می ترسید تو هم ازش بگیری.
 تو دلش گفت نه مامان ، ناراحت سرما خوردنم نبوده ، ازدیدنم بیزاره.
 با همه نامهربونیهاش باز هم نگرانش بود. راضی نبود یه تار مو از
 سرش کم بشه به طرف راه پله ها رفت وگفت : الان چطوره ؟
 مامان فریبا هم باهاش همقدم شد وگفت : نگران نباش مامان جان. تبش پایین اومد یه چند تا
 آمپول جانانه هم نوش جان کرد که دیگه بی احتیاطی نکنه.

جواب مریم یه لبخند بود.

در اتاق وباز کرد و تو چهار چوب در ایستاد. مامان فریبا هم کنارش. حسام روی تخت
 دراز کشیده بود. سینه اش خس خس می کرد. شدید سرما خورده بود.
 - خدا رو شکر رنگ و روش باز شده ، حالش خیلی بد بود ! ولی الان خدا روشکر بهتر شده.
 - خدا روشکر.
 مامان فریبا برای اینکه مریم وبا حسام تنها بگذاره گفت : این قدر ازدیدنت ذوق کردم که
 یادم رفت یه چیزی بیارم گلوت تازه شه . برم یه چیزی بیارم بخوری.
 - زحمت نکشین مامان ، لباسم و عوض می کنم خودم میام پیشتون . اشاره ای به حسام کرد
 وگفت : این شازده که فعلاً خوابه.

مامان فریبا هم دستی از سر مهر به شونه مریم زد ورفت.

کامل وارد اتاق شد و در وبست. کیفش رو کنار تخت روزمین انداخت. چادرش هم روی
 صندلی گذاشت. خیلی آروم که حسام و بیدار نکنه روی تخت ، کنارش نشست. خم شد ،

موهای روی صورتش وبه آرومی کنار زد وپیشونی تبار و عرق کرده اش رو نرم بوسید
وزمزمه وار گفت : بی وفای من!!

سرش وبلند کرد وچشماش وبه صورت حسام دوخت . دلش برایش تنگ شده بود . برای
صورتی که تو خواب مظلوم می شد . دقیقه ای تو سکوت به صورتش زل زد که یه چیزی توجه
اش رو جلب کرد . یه چیزی زیر بالشتش بود که یه گوشه اش بیرون زده بود . به نظر عکس
می اومد . با خوش خیالی تو دلش گفت : یعنی ممکنه دلش برای من تنگ شده باشه وبا عکس
خودش وآروم کرده باشه.

کنجکاو بود که ببینه زیر بالش چیه ؟اگر عکس خودش باشه که دنیا به کامشه .
با احتیاط وآروم گوشه اش وگرفت و بیرون کشید .از چیزی که میدید دنیا به کامش که نشد
هیچ ، بلکه با همه بزرگیش رو سرش آوار شد .عکس ماندانا بود .اونم با چه وضعیتی اگر
این عکس مال مریم بود اجازه نمی داد جز شوهرش که محرمش بود کسی ببیندش
.وضعیت عکس برایش مهم نبود .مهم خود عکس بود که زیر بالش حسام بود وحتماً همدم
دل تنگی هاش .اشکاش بی وقفه رو صورتش

می ریخت .هوا برای نفس کشیدن کم داشت .قفسه سینه اش سنگین بالا وپایین می شد .به
همون آرومی که نشسته بود از روی تخت بلند شد . مسخره بود که باوجود حال بدی که داشت
باز هم نگران بیدار شدن حسام بود .کیفش رو از روی زمین برداشت . باید از اینجا می رفت
دیگه جای موندن نبود .خودش هم فکرش وکرده بود که ممکنه موقع برگشتن داغون تر
باشه.

چراغ گوشه حسام که رو عسلی بود روشن و خاموش میشد. روساینت بود و صدایی جز ویبره ازش در نمی اومد. رو صفحه گوشه خم شد و نگاهی به شماره انداخت. اینم از کنجکاویهایی بود که کار دستش میداد. اسم ماندانا با روشن و خاموش شدن صفحه گوشه جلوی چشمش تکرار می شد. عکس ماندانا زیر بالش، اسم و شماره ماندانا رو گوشه بدون شک فکر ماندانا توی ذهن و حتماً عشق ماندانا توی قلب حسام بود. مریم اینجا اضافه بود. مستأصل به طرف کتاب خونه رفت. هق هقش رو تو سینه خفه کرد و اشکاش با آستین مانتوش پاک کرد. باید آروم می شد و بعد از اتاق بیرون می رفت. ولی حال و روزش طوری نبود که کسی متوجه وخامت حالش نشه. اونم مامان فریبا که زن دنیا دیده ای بود. دستش بی هدف رو کتاب ها می چرخید. دو سه تا کتاب شعر اینجا داشت اونها روبه همراه دوتا از کتابهای درسیش برداشت که یه چیزی جلوی پاش افتاد. خم شد و چیزی که انگاری عکس بود و برداشت. پشت و رو کردن عکس همان و تازه شدن داغ دلش همان. یه عکس دیگه از ماندانا بود ولی تو شرایط بهتر. عکس و روی کتابها انداخت کتابهارو تو کیفش گذاشت. کیفی که حسام بهش می گفت چمدون. جانمازش هم گوشه اتاق هنوز پهن بود. خم شد و با بوسیدن تسبیح تربت کربلاش که سوغات و یادگاری مادر بزرگش بود جانماز و جمع کرد و تو کیفش گذاشت. رو عسلی کنار تخت یه عکس از خوش بود باید اونم بر می داشت. وقتی خودش اینجا جایی نداشت عکسش هم اضافه بود. پر واضح بود که حسام دیگه نیازی به عکس اون نداره. نگاهش دور تادور اتاق چرخید.

خیلی چیزها اینجا داشت که هم مال اون بود هم نبود.

نباید معطل می کرد باید هرچه زودتر از اینجا می رفت. امکانش بود که حسام بیدار بشه.

تو سرویس اتاق آبی به صورتش زد . کسی که تو آینه بود مریمی نبود که همیشه تو این آینه می دید . رنگ پریده و وحشت زده بود . انگار که ترسناکترین چیز زندگیش رو دیده بود که دیده بود!!

چند تا نفس عمیق کشید تا نفسش منظم بشه . کیفش رو که مثل دلش سنگین شده بود برداشت ، دسته کلیدی که همیشه همراهش بود که یه وقت پشت در نمونه رو روی عسلی کنار تخت گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

چقدر سخت بود نقش بازی کردن . چقدر سخت بود یه عالمه غصه و غم رو پشت نقاب خوشحالی قایم کردن.

با عجله از پله ها پایین اومد و به طرف در خروجی رفت ماما فریبا سراسیمه از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: چی شده مریم جان ؟ کجا داری میری؟

دستش رو دستگیره در بود به طرف ماما فریبا برگشت.

ماما فریبا تو صورتش زد و گفت : این چه قیافه ایه مریم ؟ چی شده ؟

رنگ مریم مثل گچ شده بود و از زور بغضی که می خواست پنهونش کنه چونه اش می لرزید . به سختی گفت : طوری نیست ماما!

- چطور طوری نیست ؟ خودت و دیدی که این حرف ومی زنی !؟ چشماش وریز کرد و گفت : بینم حسام چیزی بهت

گفت ؟

زورکی لبخندی زد و گفت : نه ماما !! حسام هنوز خوابه دوستم تصادف کرده مثل اینکه حالش خوب نیست باید برم بیمارستان!

- کدوم دوستت؟ چرا به تو زنگ زدن؟

- شما نمی شناسیدش، چند دقیقه پیش بهش زنگ زده بودم. الان با من تماس گرفتن که برم بیمارستان. به طرف دربرگشت، دروباز کرد وگفت: با اجازه مامان! ببخشید نگرانتون کردم.

- صبر کن خودم باهات پیام.

کفشش رو پوشید وگفت: لازم نیست مامان، خودم میرم.

- لاقل صبر کن یه لیوان آب برات بیارم، رنگ به رونداری!!

- خوبم مامان! خداحافظ.

- به سلامت، بی خبرم نذار.

چشمی که مریم گفت تو صدای پای دویدنش گم شد.

با عجله از خونه بیرون اومد و سر خیابون رفت.

مامان فریبا هم برای اینکه مطمئن بشه که حسام کاری نکرده به اتاق حسام رفت ودید که حسام راحت گرفته خوابیده. اصلاً از جاش تکون هم نخورده.

نفس راحتی کشید و به آشپزخونه برگشت.

فاصله ای که خونه تا سر خیابون داشت و با دو طی کرد. دستش وجلوی تاکسی گرفت وگفت: دربست؟ تاکسی ایستاد و راننده که مرد مسنی با موهای جوگندمی بود گفت: بفرما دخترم.

صندلی عقب نشست، سلام کرد و اسم خیابون رو گفت.

راننده هم چشمی گفت و دست برد صدای ضبط ماشینش رو بالا برد و از تو آینه نگاهی به مریم انداخت وگفت:

روشن باشه اشکالی نداره دخترم ؟

مریم این قدر فکرش درگیر بود . اینقدر حالش خراب بود که هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت . حالا می خواد صدای آهنگ باشه یا هر چیز دیگه...

به آرومی گفت : نه ، اشکالی نداره .

- زنده باشی بابا .

در جواب راننده خواهش میکنمی گفت و سرش وبه شیشه تکیه داد . به خیلی چیزها فکر می کرد به زندگیش به خاطراتی که با حسام داشت . به این که دیگه همه چی بین اون وحسام تموم شد . به اشتباهی که نمی دونست چیه .

تو ماشین سکوت برقرار بود فقط صدای ترانه ای بود که معلوم بود راننده داره با جون و دل گوش می ده .

آه ای فلک ای آسمان ، تاکی ستم بر

عاشقان ؟ بشنو تو فریاد مرا آه ای خدای

مهربان .

عشق تو خوابی بود و بس ، نقش سرابی بود و بس .

این آمدن این رفتنم ، رنج و عذابی بود و بس

ای فلک بازی چرخ تو نازم ، بی گمان آدمم تا که ببازم .

ای دریغا که شد چشم سیاهی ، قبله گاه من و روی نمازم .

توای ساغر هستی به کامم نشستی .

ندانم که چه بودی ! ندانم که چه هستی !

یعنی عشق حسام هم خواب بود؟ سراب بود؟ نه!!! مریم هیچ وقت تو چشمهای حسام دروغ و فریب ندید. پس چرا به این جا رسیدند؟ چرا روزگار مریم و اینطوری به بازی گرفته بود؟ یعنی مریم بازنده بود؟؟ آره مریم هم بازنده بود، تو مسابقه ای که نمی دونست کی شروع شده تا به خودش بیاد باخته بود.

چشمش و که بست اشکاش هم سرازیر شد. رنجی که می کشید قابل وصف نبود. خودش دلش برای خودش سوخت. باید به حال و روز خودش اشک می ریخت.

مریم تو حال خودش بود و راننده هم تو حال خودش انگار که اونم از این دنیا واز این آدمها بی وفایی دیده بود. پشتبند اون یه آهنگ دیگه که اون حرف دل مریم بود

وقتی که قهری با من ندیدنت آسون نیست.
قصه غم که می شی شنیدنت آسون نیست.
به گمونم دل تو جای دیگه
است!

دل تو پیش یه رسوای دیگه است!
دست نداشتی دیگه تو دستای
من دستاتم عاشق دستای دیگه
است.

با تو بودن واسه من نعمت بود
از تو گفتن واسه من عادت

بود همه حرفات واسه من آیه
عشق نفست زمزمه رحمت
بود.

دل من مستیش واز مستی چشمای تو ساخت.
تا به عشق تو رسید پرهیزش وپاک به تو باخت.
به گمونم دل تو جای دیگه است
دل تو پیش یه رسوای دیگه
است دست نداشتی دیگه تو
دستای من دستا تم عاشق
دستای دیگه است

حرف دل مریم تک به تک تو دل ترانه بود. خواننده
می خوند و مریم با چشمهای بسته ، بی صدا باهاش اشک می ریخت.
می دونستی دل دیوونه من عاشقته.
عاشقه با همه جون با همه تن عاشقته.
اسم تو وقتی تو شعر و توترانه ام می اومد.
می دونستی غزل و شعر و سخن عاشقته.
حالا من هستم و تن رفته به باد
واسه من شعر و سخن رفته به
باد.

منم و وحشت تر دید یه عشق

به گمونم دل من رفته به باد.
به گمونم دل تو جای دیگه
است.

دل تو پیش یه رسوای دیگه است.
دست نداشتی دیگه تو دستای
من دستا تم عاشق دستای دیگه
است. آهنگ که تموم شد
سرش وا شیشه برداشت
وچشماش وباز کرد .
سرخیا بونشون بودند .اشکش
وپاک کرد وباصدایی که به خاطر
گریه تو دماغی شده بود گفت :
ممنون حاج آقا ،همین جا پیاده
می شم.

ماشین ونگه داشت وگفت : خواهش می کنم دخترم.

- چقدر تقدیم کنم ؟ -

قابلی نداره بابا.

- ممنون.

مبلغی رو که راننده گفت از تو کیف پولش درآورد وبه

طرفش گرفت وگفت: دستتون درد نکنه.

- وظیفه بود بابا، دخترم؟؟

در ماشین که باز کرده بود نگه داشت و گفت: بله

حاج آقا؟ - می خواستم بگم. یه وقت نفرینش نکنی

بابا.

مریم با تعجب گفت: کیو؟

- همونی که دل نازکت رو شکسته بابا. این جوری که تو اشک می ریختی اگر نفرینش کنی

خونه خراب میشه تو ببخش تا خدا هم ببخشه. رضای خدا در گرو رضای بنده هاشه

دخترم.

لبخند تلخی زد و گفت: جونم به جونش بسته است حاج آقا نمی تونم که خودم و نفرین کنم.

- زنده باشی دخترم. آدمی جایز الخطاست. جوون که دیگه جای خودش و داره.

مریم به نشونه درست بودن حرفش سرش و تکون داد و گفت: خدا حافظ حاجی.

- به سلامت دخترم. عاقبت بخیر بشی.

فعلاً که جز بدبختی و شر چیزی نصیبش نمی شد. باقی راه رو تا خونه سلانه سلانه رفت. تو

حیات پای شیر آب نشست و چند مشت آب خنک به صورتش زد. تا حالش جا بیاد.

چند دقیقه ای هم تو حیات نشست. تا به خودش مسلط بشه.

ده دقیقه ای تو حیات نشست و بعد وارد خونه شد. خبری نبود و چه خوب بود که تنها بود.

در اتاق و باز کرد و با سرو وضعی آشفته از اتاق بیرون اومد. آنفولانزا دمار از روزگارش در

آورده بود. از پله ها که پایین اومد سرفه اش گرفت. با صدای سرفه اش مامانش

از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: بهتری؟؟ - خوبم مامان. فقط یه کم گلووم درد می کنه.

- عفونت شدید داشتی مادر . تا توباشی دیگه هوس برف بازی نکنی ! بیا بشین برات سوپ
بیارم بخوری.

- تشکر فراوان.

- لوس.

راهش وبه سمت آشپزخونه کج کرد وگفت : یه زنگ به مریم بزن بین چی
به سرش اومد ؟ - مریم ؟؟؟؟ واسه چی ؟

- عصری اینجا بود . طفلی خبر نداشت که تو حالت اینقدر بده . می گفت حسام بهم چیزی
نگفته . خیلی نگران شد . اومد تو اتاق تا لباسش و عوض کنه نمی دونم چی شد که حالش
خراب شد وبا عجله رفت . اگر میدیدیش ! دور از جونش رنگش مثل میت سفید شده بود
گفت که دوستش تصادف کرده وباید بره پیشش . گفتم شاید با تو بحثش شده ، اومدم تو
اتاق دیدم نه . توراحت گرفتی خوابیدی . خودم چند بار زنگ زدم ولی جواب نمی ده . یه زنگ
بزن بین چی شد ؟ - الان زنگ می زنم.

مریم اصلاً خبر نداشت که حسام دیروز کجا بوده . حسام با ماندانا رفته بود شمشک برف
بازی . حتماً یه بوهایی برده که حالش خراب شده.

به اتاقش رفت وگوشیش و برداشت . _____له چند تا تماس بی پاسخ داشت از طرف
ماندانا . مریم حتماً این ها رود یده که حالش خراب شده . لبه تخت نشست وشماره ماندانا رو
گرفت.

- الو سلام.

- سلام . هیچ معلوم هست کجایی آقا ؟ حالت

چطوره ؟ - خونه ام . یه کم بهترم.

- الهی ، می خوام بیام پیشت تا زودتر خوب شی ؟ - نه لازم نیست.
- با ناز گفت : حسام؟؟ می دونی چند بار بهت زنگ زدم ؟ - حالم خوب نبود خواب بودم . کسی به گوشی من جواب داد؟ - نه ، چطور؟
- مریم برگشته خونه ولی یه دفعه رفته . گفتم شاید با تو حرف زده باشه.
- نه ، کسی جواب نداد . شاکی گفت : حسام این دختره چرا دست بردار نیست ؟ من دیگه طاقت ندارم ها!
- خودم درستش می کنم . تو نگران نباش.
- از تو که آبی گرم نمیشه . به خودت باشه اوضاع همینجوری می مونه . می خوام خودم زنگ بزنم وهمه چی روبهش بگم ؟
- معلومه که نه !! گفتم که خودم میدونم چکار کنم.
- خود دانی فقط بدون که صبر منم اندازه ای داره . امشب میای بریم بگردیم ؟ از دیشب تا حالا دلم خیلی برات تنگ شده عشقم.
- امشب که فکر نکنم بتونم بیام . یعنی بخوام بیام هم مامان اجازه نمی ده . حالم هنوز روبه راه نشده.
- باشه عزیزم . پس تافردا ! می بوسمت گلی.
- منم همینطور ، خداحافظ.
- دل وقلوه دادنش با ماندانا که تموم شد . خودش و رو تخت انداخت .عکس ماندانا رو از زیر بالش برداشت و نگاه کرد

مریم دیگه برای حسام تموم شده بود. ماندانا تونسته بود جای مریم و برای حسام بگیره. با اون تیپ های جلفی که می زد. با عشوه و ادا اطوارهایی که می اومد. با حربه های زنانه اش خوب تونسته بود حسام و صید کنه و تو دام خودش نگه داره از حسام سهل الوصولتر کسی پیدا نمی شد.

حسام مریم و مثل یه جنس تاریخ مصرف گذشته کنار گذاشت. ولی یه ذره حرمت سرش می شد. درسته که بارفتاراش مریم و عذاب میداد و با زبون بی زبونی بهش

می فهموند که دیگه جایی تو زندگیش نداره. ولی نمی خواست با زبونش به مریم بگه مزاحمه. مریم خودش باید می فهمید. باید از انتظار خسته می شد.

از روی تخت بلند شد که بره پایین سوپش و کوفت کنه که نگاهش رو عسلی تخت افتاد. جای یه چیزی رو خالی دید عکس مریم رو عسلی نبود. نگاهش دور اتاق چرخید. جانماز و چادر نمازش هم سر جای همیشگی نبود. چند قدم اونطرف تر هم نگاه کرد. کتابهای کتاب خونه هم به هم ریخته بود. به طرف کتاب خونه رفت و عکس ماندانا رو برداشت ولای یکی از کتاب ها گذاشت. کتاب شعرهای مریم هم نبود. لابد همه رو باهم برده.

اوضاع الان بروفق مراد حسام و ماندانا بود. یه قدم به هدفشون نزدیک تر شده بودند. چیزی به خارج شدن مریم از گود نمونده بود.

با تکونهای مادرش از خواب بیدار شد.

- چرا اینجوری خوابیدی؟ کمردرد میشی دختر.

- خمیازه ای کشید و گفت : نفهمیدم کی خوابم برد . کجا بودی مامان ؟ کی اومدی ؟ - رفته بودم خونه خانم سهیلی . ده دقیقه پیش اومدم .

- اوهوم ، به سلامتی

- فکر کردم شب اونجا می مونی!

مامانش رو بغل کرد و گفت : من که گفتم تا وقتی بابا بیاد پیشتون می مونم . مثل بچه ها لبش و جمع کرد و گفت :

نکنه مزاحمم؟؟ مامان دیگه دوستم نداری ؟

- پاشو خرس گنده ، هرچی بزرگتر میشه بدتر میشه . تو الان باید خودت مامان باشی . بعد داری مثل بچه ها رفتار می کنی ؟

- دوباره حرص خوردی مامانی ؟ بابا نیست که قربون صدقه صورت خوشگلت بره ها ، حالا حرص نخور بذاربابا بیاد بعد همه اش روباهم بخور .

یه نیشگون از بازوی مریم گرفت که دادش هوا رفت . همونجایی که حسام گاز گرفته بود و مامانش نیشگون گرفت .

- چی شد ؟

- اشک زیر چشمش رو پاک کرد و گفت : هیچی یه کم دردم اومد .

- از بس نازت و خریدن نازک نارنجی شدی . پاشو بیا شام بخوریم .

- چشم الان میام .

مامانش که بیرون رفت . آستینش رو بالا زد و به بازوش نگاه کرد . کبودی روی دستش هنوز خوب نشده بود . جای دندونهای حسام از خودش با وفاتر بودند .

تا اونجایی که لبش می رسید جای گاز حسام و بوسید و گفت: کاش تا همیشه جاش بمونه. مثل اینکه باید به زندگی بدون حسام عادت کنم. به همین سادگی؟ به همین سادگی باید تموم بشه. پس تکلیف دل و احساس من چی میشه؟ مهم نیست که چی به سرم میاد؟ باید تموم بشه چون حسام می خواد؟

نه!! من زندگی و دوست دارم من شوهرم و دوست دارم. به این راحتی ها از دستشون نمی دم. هنوز وقت دارم هنوز امید دارم. من هنوز زنش هستم. حسام نمی تونه به همین راحتی پشت پا به همه چی بزنه. باید بگه چرا. حسام باید بابت رفتارش به من توضیح بده. من که کم نگذاشتم! من که رو حرفش حرفی نزدم. من که هر سازی زد رقصیدم.

- پاشو بیا دیگه مریم.

- اومدم مامان.

بعد از خوردن شام که مزه اش بر اش مثل زهر بود. به بهونه اینکه فردا امتحان داره و باید زودتر بخوابه به اتاقش برگشت. خوابش که نمی برد. کتاب و جزوه رو هم بی خیال گوشیش و برداشت و رفت تو فولدر آهنگ هاش. اینقدر از عشق و احساسش مطمئن بود اینقدر به حسام اعتماد داشت که هیچ وقت فکر نمی کرد یه روز محتاج گوش دادن به آهنگ های قهر و جدایی و دوری و این چیزها بشه. ولی حالا روزگارش دیدنی بود. از چیزی که نمی ترسید به سرش اومد. هیچ وقت به جدایی و دوری از حسام فکر نمی کرد

الان تا یک قدمیش رفته بود. چیزی نمونده بود تا رشته پیوندش با حسام پاره بشه. اون روز که رفته بود پیش سها درس بخونه چند تا آهنگ تو همین حال و هوا ازش گرفت که بی ربط به حال و روزگار خودش هم نبود. بهونه اش هم قشنگ بودن صدای خواننده و شعر بود

هندزفری رو تو گوشش گذاشت ، رو تخت پشت به در دراز کشید تا اگه یه وقت مادرش بهش سر زد متوجه چیزی نشه آهنگ و play کرد .پتو رو روی سرش کشید.

شنیدم با یکی دیگه هستی به جا
من دل به غریبه بستی شنیدم
هرجا میره باهاشی می میره اگه
یه روز نباشی شنیدم از عشق من
رونده شدی دوباره اون که کم
آورده تویی شنیدم عکسش تو
قاب خونه ته هر جا میری هرجا
میری بهونه ته پس دل من چی
چرا گذاشت و رفت ای دل غافل
اونم گذاشت و رفت بی کسی وغم
اومد سراغم چاره ندارم باید جدا
شم.

پس دل من چی چرا گذاشت
ورفت ای دل غافل اونم گذاشت
ورفت بی کسی وغم اومد سراغم
چاره ندارم باید جدا شم.
شنیدم با یکی دیگه هستی.

به جا من دل به غریبه بستی
 شنیدم هر جا میره باهاشی
 می میره اگه یه روز نباشی شنیدم
 از عشق من رونده شدی دوباره
 اونکه کم آورده تویی شنیدم
 عکسش تو قاب خونه ته هر جا
 میری هر جا میری بهونه ته پس
 دل من چی چرا گذاشت و رفت
 ای دل غافل اونم گذاشت و رفت
 بی کسی وغم اومد سراغم چاره
 ندارم باید جدا شم.

ترانه شنیدم از ایمان غلامی.

ترانه رو شنید و گریه کرد .مریم دیده بود ! عکس های غریبه رو به جای عکس خودش دیده بود و تحمل کرده بود ، مثل اینکه اونم چاره ای جز گذاشتن نداشت مریم باید بی خیال همه چی می شد . بی خیال نه ماه عشق ، بی خیال نه ماه همنفس بودن . اونقدر از اول گوش داد و پا به پاش گریه کرد که از حفظش شد . تک تک واژه های ترانه حرف دلش خود بود . انگاری ترانه رو برای اون خونده بودند.

برای بار آخر ترانه رو گوش داد و هندزفری رو از گوشش در آورد .زل زد به صفحه گوشی که عکس حسام روش بود .منتظر یه پیام یا یه زنگ از طرف حسام بود .از بس به صفحه گوشی نگاه کرده بود ، بنده خدا از رو رفته بود .

اگر زبون داشت چند تا ناسزای درست و حسابی به مریم می گفت تا دست از سرش برداره . وقتی دید خبری از حسام نیست خودش یه پیام براش فرستاد:
تو بمانی و نمانی دل من می ماند ، دل من عهد شکن نیست خدا می داند.
حرف دلش و تو این پیام به حسام زد : که حتی اگر تو من و دوست نداشت باشی و عهد و پیمونت یادت بره من نمی ره

اگر اوضاع و احوال مناسبی داشت . امروز می تونست یکی از بهترین روزهای زندگیش باشه . آزمون کارشنا سی امروز برگزار می شد. دیگه هیچی این زندگی رو دوست نداشت . هیچی از زندگی نمی خواست وقتی قرار بود حسامی نباشه . ولی چاره ای نداشت . این همه زحمت کشیده بود نباید به این سادگی بی خیال

می شد . حسام هم مثل اون یه روز ادعای عاشقی می کرد ولی خیلی راحت و آسون از مریم گذشت والان داره خوش و خرم زندگیش و می کنه . ولی ته دلش می دونست که نمی تونه مثل حسام باشه . مریم نمی تونست به این راحتی از همه چیز بگذره . با وجود همه رفتارهای بدی که از حسام دیده بود ولی هنوزم دوستش داشت . هنوزم قلبش در اختیار حسام بود . هیچ مردی جز حسام حق نداشت وارد حریم اون بشه.

بردیا دیشب بهش زنگ زد گفت که اگر بخواد فردا دانشگاه نمی ره و همراهش میاد تا حوزه آزمون . ولی خودش بادی به غبغب انداخته بود و شوهر مهربونش و به رخ بردیا کشیده بود . که وقتی حسام هست تورو می خوام چکار ؟ با حسام می رم که بهم روحیه بده . توییای هرچی خوندم از یادم میره.

بعد از تلفن بردیا با خودش فکر کرد که اگر به جای حقوق تو رشته هنر درس

می خوند می شد که یه بازیگر معروف بشه . تو این دوسه هفته نقش بازی کردن و خیلی خوب یاد گرفته بود.

مادرش جلوی در حال ایستاد و مریم از زیر قرآن رد کرد تا خدا و قرآن نگهدار و همراه عزیزش باشند.

گونه مریم وبوسید و گفت : به خدا توکل کن ماما ، به امید خدا که همین دوره قبول میشی . انشاءالله ی گفت وبا بوسیدن مادرش ازش خداحافظی کرد.

- به سلامت عزیزم ، مریم این شوهرت نمی تونست بیاد درخونه دنبالت ؟

- چرا می خواست بیاد ماما خودم نگذاشتم . دادسرا کارداشت اگر نمی رفت معلوم نبود کارش چند روز عقب بیفته . گفته خودش رو می رسونه .

- چی بگم ، مراقب خودت باش .

- چشم ، خداحافظ .

دو سه قدمی از مامانش دور شده بود که برگشت و گفت : ماما اگر دیر اومدم نگرانم نشین با حسامم .

- باشه . خداحافظ

خیلی ها جلوی در محل آزمون ایستاده بودند و منتظر بودند . بعضی ها همراه داشتند و بعضی ها هم مثل مریم تنها بودند . مریم تو دلش دعا کرد که تنهایی هیچ کدومشون از جنس تنهایی اون نباشه . حوزه سها با حوزه اون فرق داشت باهم یک جا نبودند .

آزمون شروع شد و مریم هم با حالی خراب و فکری مشغول سر جلسه نشست . ولش از نگاه کردن به سؤالاها حالت تهوع گرفت . ولی کم کم تونست به خودش مسلط بشه و مربع ها رویکی یکی هاشور بزنه .

به نظر خودش که خوب از عهده امتحان بر اومده بود . با این حال و روزی که داشت همین نشستن سر جلسه هم از سرش زیادی بود.

وقت امتحان تموم شد . مریم با خیال کمی راحت از جلسه بیرون اومد . تو شلوغی چشم چشم می کرد و دنبال گمشده اش می گشت . هنوزم امید داشت که حسام یادش باشه که امروز آزمون داشته و برای همراهی کردنش بیاد.

ولی زهی خیال باطل . مریم تو این مدت از این فکرهای بی ثمر زیاد کرده بود . تو پیاده شروع به راه رفتن کرد . در حال فکر بود که گوشیش زنگ خورد . کسی جز سها پشت خط نبود.

- سلام.

صداش پر از هیجان بود.

- سلام ، انگار کبکت خروس می خونه!!

- آره اونم جوجه خروس.

- به سلامتی.

- چی شد ممری ؟ خوب شد یانه ؟

- ای بدک نبود میشه امیدوار بود ! تو چکار

کردی ؟ - اگر تو این جوری بگی که تکلیف

من دیگه معلومه!!

- نه جدی!

- خوب شد . نمی دونم سؤالاها آسون بود یا من خیلی بلد بودم!

- اگر نظر من وبخوای بدونی !! احتمال اولی بیشتره.

- خیلی ممنون از این روحیه ای که به من میدی.
- خواهش میکنم . مامانت اینا رفتند
- ؟ - آره . دوساعت پیش.
- سفرشون خوش وبی خطر باشه.
- مرسی ، می گم مریم ؟
- جونم ؟ - چیزی شده ؟
- نه، چرا این وپرسیدی ؟
- حس می کنم مثل همیشه نیستی . صدات خسته وبی حوصله وناراحته.
- نفس عمیقی کشید وگفت : چیزی نیست سها جان ! یه کم خسته ام همین.
- اگر چیزی شده به من بگو ، منم مثل خواهرت.
- اشک تو چشمش جمع شد . واقعاً نیاز داشت بایکی حرف بزنه و بارش وسبک کنه . لب باز کرد که ازغمش با سها بگه ولی پشیمون شد وگفت: ممنون سها ، باور کن که چیزی نیست.
- سها حرف مریم وباور نکرد . از نفسهایی که مریم می کشید. معلوم بود که داره سعی می کنه جلوی اشکهاش وبگیره
- . بیشتر از این نباید مزاحم مریم می شد مکثی پشت گوشی کرد وگفت : می دونم که یه چیزی هست ، ولی نمی خوام بگی ! من حتی از پشت گوشی هم می تونم حال تو رو درک کنم . اگر دلت خواست می تونی رومن به عنوان یه دوست یه خواهر حساب کنی.
- تشکری زیر لب گفت وگوشی روقطع کرد.
- دلش هوای امامزاده صالح داشت . به نیت رفتن به اونجا سوار تاکسی شد.
- جلوی در امامزاده که پیاده شد. گوشیش هم زنگ خورد . از خونه بود.
- سعی کرد صداش خوشحال باشه . مادرش از سها هم زرنگتر وباهوشتر بود.

- سلام مامان.
- سلام عزیزم خوبی؟
- عالی، هیچ وقت به این خوبی نبودم.
- پس امتحانت خوب شد آره؟
- آره خوب بود مامان. خیالتون راحت باشه.
- من خیالم راحت بود. این توبودی که خودت و باور نداشتی.
- من؟؟؟
- آره تو، وقتی داشتی می رفتی. اصلا حال خوشی نداشتی ولی خدا رو شکر الان خیلی بهتری.
- بله مامان خانم مارپل داشتن همین چیزها رو هم داشت.
- بله حق باشماست مامان.
- همیشه حق بامنه.
- بر منکرش لعنت.
- حسام اومد پیشت؟
- آره اومد. الان هم اومدیم امام زاده صالح، برام نذر کرده بود اومدیم ادا کنیم.
- حداقل امروز یه کم کمتر دروغ می گفت بهتر بود. بار پرونده اش دیگه خیلی سنگین شده بود. احياناً اگر خانم مارپل می خواست با متهم حرف بزنه می تونست بگه که تو قسمت مردونه است.
- خوب خدا رو شکر. خوش بگذره مامان جان. ماروهم دعا کن!!
- بروی چشم. کی بهتر از شما؟
- خودت رولوس نکن. مراقب خودتون باشین.
- چشم.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

ساعتی رو هم تو امامزاده خلوت کرد و نماز خوند. وقتی که کتی حالش خوب نبود و توکما بود اینجا خیلی دعا کرده بود و از خدا کمک خواسته بود. امیدوار بود که این دفعه هم خدا روش رو بگیره. زندگی از دست رفته اش رو بهش برگردونه. از امام زاده که بیرون اومد، رویه صندلی تو محوطه نشست. دل به دریا زد و شماره حسام و گرفت. با خودش گفت: خاصیت عشق چیه که من از حسام دلگیر و ناراحت نمی شم؟ چرا با وجود همه این اتفاقات تلخ که حسام درشون بی تقصیر نیست باز هم دلم برای دیدنش پر می کشه؟ یعنی عشق باعث خواری و ذلیل شدن آدم میشه؟ اگر نه؟ چرا من به این روز افتادم؟ چرا وقتی حسام از در بیرونم می کنه از پنجره می رم؟ چرا غرورم رو دم به ساعت زیر پا می ذارم درحالی که میدونم آخر خطم؟ چرا از این تلاش خسته نمی شم و به خودم می قوبولونم که حسام دوباره به طرف من بر می گرده؟ و هزار تا چراهای دیگه....

تو افکار خودش غرق بود که تماس برقرار شد و دوباره همون صدای کذایی تو گوشش نشست.

- _____فرمائید مریم خانم؟ با این لحن حال

به هم زنی که داشت چی رو می خواست ثابت کنه؟ -

سلام. همیشه گوشی رو بدی به حسام؟ - علیک، نه همیشه

چون نیستش!

- کجاست؟

- با وجود اینکه به شما ربطی نداره ولی می گم .اومدیم پارک هوس بستنی کردم رفته واسم بستنی بخره.

با این حرفش دل مریم سوخت ، بیشتر از همیشه سوخت
 "به شما ربطی نداره " اگر به مریم که زن حسام بود ربط نداشت پس به کی ربط داشت ؟ - باشه ، من بعداً زنگ می زنم.

- تو دیگه کی هستی دختر ؟ نمی دونم چرا از رو نمی ری ؟بینم وقتی که حسام جوابت رو نمی ده یا بهت زنگ نمی زنه معنیش چی می تونه باشه ؟؟؟ هان ؟؟؟ اگر متوجه نمیشی خودم بهت میگم . یعنی اینکه دیگه نـــــمـــــی خـــــــوادـــــــات . واضح تر از این ؟

چه جوری باید بهت بفهمونه هان ؟دست از سرش بردار دیگه ! حسام راهش وپیدا کرده بهتره سد راهش نشی.

بغضش رو خورد ولی اشکش بی صدا رو صورتش می ریخت .با همون حال گفت : خوش باشه.

دیگه هیچ حرفی نزد وتلفن وقطع کرد.

با خودش زمزمه کرد : لعنت به تو مریم !خـــــاک برسرت مریم ، همین و می خواستی ؟ همین که پیش این دختره سکه یه پول بشی ؟ همین که اون بی لیاقت هرچی از دهنش در بره بهت بگه ؟بتمرگ سرجات ! چرا باور نمی کنی ؟ دیگه باید چی به سرت بیاد تا باور کنی دیگه سهمی از زندگی حسام نداری ؟بسه هرچی خوار شدی ، بسه هرچی خفت کشیدی ، چرا پوستت این همه کلفت شده ؟تو کسی نبودی که این همه خواری وحقارت وتحمل کنی .تمومش کن وخودت رو راحت کن.

راست میگه دیگه ، چه جوری باید بهت بفهمونه ؟

در جواب خودش گفت : تمومش می کنم ! ولی حسام یه توضیح به من بدهکاره . بایدبگه چی شد که این جوری شد.

حالش از خودش به هم می خورد . از این وضعی که داشت . از اینکه نمی تونست از حسام دل بکنه.

هیچ راهی نداشت جایی رو نداشت که بره . خانواده اش نباید فعلاً چیزی

می فهمیدن ، فهمیدن اونها همان وبه هم ریخت اوضاع هم همان . دوباره به حرم برگشت .

یه گوشه نشست وبه حال خودش اشک ریخت وتو دلش ضجه زد.

به مادرش زنگ زد وگفت که دیر موقع برمی گرده بهتره بخوابه ومنتظرش نباشه

تا دیر موقع تو حرم موند وبعد با تاکسی دربست تا در خونه رفت . آروم و بی صدا وارد خونه

شد . جلوی در اتاقش که رسید مادرش در اتاق خوابشون رو باز کرد وگفت : اومدی؟

لبخند گشادی روی چهره اش نشوند وبه طرف مامانش برگشت وگفت : شما که هنوز

بیدارین ! من که گفتم بخوابین.

- دلم شور می زد . آروم وقرار نداشتم.

مامانش وبغل کرد وگفت : قربونت برم . ببخش که باعث ناراحتیت شدم.

- خدا نکنه عزیزم . حالا هم برو بخواب . دیر وقته.

گونه مادرش وبوسیدوگفت : چشم ، شبتون بخیر بازم معذرت.

چقدر خوب بود که هنوز آغوش مادرش وداشت ، تکیه گاه محکم واستواری مثل باباش

داشت .چقدر خوب بود که تو این دنیا تنها نبود.

لباسش و عوض کرد و خودش و روی تخت انداخت . چقدر خوب بود که اتاقی داشت که می تونست بدون هیچ مزاحمتی توش بمونه و به حال و روز خودش گریه کنه.

صبح زود از خواب بیدار شد . یعنی اصلاً نخوابیده بود که بخواد بیدار بشه . تصمیم گرفته بود که امروز هر جور شده با حسام حرف بزنه . بلا تکلیفی بس بود، باید همه چیز روشن می شد . یا زنگی زنگ یا رومی روم . دو حالت بیشتر نداشت . یا به زندگی به حسام برمی گشت که نهایت آرزوش بود . یا از زندگی حسام بیرون می رفت که براش با مرگ هیچ فرقی نداشت .

با چند مشت آب سرد و آرایش ، رنگ و روش و کمی جا آورد . بر خلاف میلش با نهایت اشتها صبحانه اش رو خورد.

میز صبحانه رو که جمع کرد به مامانش گفت : مامان ، ناهار امروز با من . شما اگر کاری داری به اون برس .

- چه خبر شده خانم خانما؟

- هیچی دیشب که با حسام بیرون بودیم گفت که هوس قیمه بادمجون کرده منم می خوام براش درست کنم .

- خوب خودم درست می کنم مادر .

- همیشه دیگه!!

- چرا اونوقت ؟

- آخه آقامون هوس دستپخت من و کرده!

- این شما و این هم آقا_____تون .

- ا ... مامان .

مهری خانم شونه ای بالا انداخت و از آشپزخونه بیرون رفت.

تنها جایی که می تونست حسام و گیر بندازه وباهش حرف بزنه دفترش بود.

تر و فرزند ناهارش و درست کرد تا قبل از بیرون رفتن حسام از دفتر اونجا باشه.

با بهانه ناهار می تونست چند دقیقه ای کنار حسام باشه .دلش برای حسام خیلی تنگ شده بود .ازهمون روز تلخ دیگه ندیده بودش .صداش هم نشنیده بود.

غذاش که آماده شد . دوتا قابلمه برنج و خورش کشید و تو سبد گذاشت . خوبی قابلمه ها این بود که غذا رو تا رسیدن به دفتر حسام و وقت ناهار گرم نگه می داشتند.

مادرش به آشپزخونه اومد و با تعجب گفت : چرا کشیدی تو قابلمه ؟

- حسام خیلی کار داره . می خوام ناهار و تو دفتر بخوریم که به کارش هم برسه.

- من فکر کردم میاد اینجا ، خیلی وقته که ندیدمش.

مریم تودلش گفت منم خیلی وقته که ندیدمش مامان.

- شاید شب اومدیم خونه ، خبرتون می کنم .از بابا چه خبر ؟

- صبحی که زنگ زدم ، سلام رسوند وگفت که کارش طول میکشه معلوم نیست کی برگرده به توهم سلام رسوند.

- سلامت باشن ، به امیدخدا به سلامتی برگرده.

گونه مادرش وبوسید وگفت : ببخش که امروزهم نهار و تنها می خوری.

- شما خوش و خوشحال باشین برای من کافیه.

- مرسی مامان.

سبد غذا رو برداشت . از آشپزخونه که بیرون رفت وبه منطقه امن رسید با لبخند ولحنی شیطون گفت : به امیدخدا بابا میاد ودلتنگی شما هم تموم میشه . هیچ کدوم ازما که جای بابا رو نمی گیریم ؟ می گیریم ؟ - ای دختره ورپریده صبر کن بینم....

مریم منتظر مامانش نشد وبا عجله از خونه بیرون رفت .وسایل رو صندلی عقب ماشین گذاشت . بعد از مدتها می خواست رانندگی کنه اونم با ماشین خودش .از وقتی که با حسام نامزد کرده بود تا به چند روز پیش هر جا می خواست بره با حسام می رفت .به یاد اون دوران آهی کشید وسوار ماشین شد.

چند متر پایین تر ازساختمون یه جای پارک پیدا کرد .دلشوره واضطراب امونش رو بریده بود .از دیدن حسام بود که چند روز بود ندیده بودش . یا اتفاق بدی قرار بود بیفته . عزمش رو جزم کرده بود که امروز تکلیفش رو مشخص کنه .پس باید خودش رو برای هر برخوردی آماده می کرد .به قولی باید پیه همه چیزوبه تنش می مالید.

به ساعتش نگاهی کرد ساعت دوازده ونیم بود .چند تا نفس عمیق کشید واز ماشین پیاده شد سبدش رو از صندلی عقب برداشت وبه راه افتاد.

تو دلش غوغایی به پا بود .انگار تو دلش رخت می شستند.
سوار آسانسور شد ودکمه چهار و زد.

چند ثانیه بعد درآسانسور باز شد . مریم بیرون اومد .جلوی در واحد حسام که ایستاد .ضربان قلبش دو برابر شده بود .تند وکوبنده ، انگار که دیگه قلبش تو سینه اش جا نمی شد ومی خواست بیرون بیاد.

زنگ واحد وزد وچند لحظه بعد صورت خانم زمانی تو چهارچوب در نمایان شد.

خانم زمانی با خوشرویی از مریم استقبال کرد.

- بآه سلام خانم دکتر ، کم پیدا ؟ مشتاق دیدار بودیم.

دست سردش و تو دست خانم زمانی که به طرفش دراز شده بود گذاشت و گفت : قابل نبودم هستی جان . درگیر امتحانات و آزمون بودم.

هستی خانم دست مریم و فشرد و با تعجب گفت : دستتون چرا اینقدر سرده ؟ با خنده گفت : نمی دونم . چند روزه که خون سرد شدم.

هستی به شوخی مریم لبخندی زد و گفت : بفرمایید داخل .
- ممنون.

- خواهش می کنم.

صندلی و به مریم تعارف کرد و بعد از نشستن مریم نشست.

- چیزی میل داری مریم جون

؟ - نه مرسی عزیزم.

- به موقع اومدی ، کار آقای دکتر دیگه تمومه.

حرفی نداشت که در جوابش بگه . به زدن لبخندی اکتفا کرد.

هستی خانم هم مشغول جمع کردن وسایلش شد که بره.

چند دقیقه بعد در اتاق حسام باز شد و حسام به همراه یه آقا از اتاق بیرون اومدند.

خانم زمانی و مریم سرپا ایستادند.

طپش قلبش چند برابر شد. همه تنش چشم شد و حسام وقورت داد. چقدر دلش براش تنگ شده بود. همه قول و قرارهایی که به خودش داده بود. با دیدن حسام از یادش رفت. برای تموم کردن اومده بود ولی الان دید که نمی تونه. توانش ونداره. خیلی آروم اشکش وکه با دیدن حسام تو چشمش حلقه زده بود واز حصار پلکش فرار کرده بود پاک کرد.

حسام پشتش به مریم بود و هنوز مریم وندیده بود. با اون آقا که دست داد و خدا حافظی کرد. به طرف خانم زمانی برگشت وگفت: خانم زمانی خسته نباشید. دیگه می تونید برید. چقدر که صداش دلنشین بود. صدایی که چند روز بود مریم از شنیدنش محروم شده بود. خانم زمانی هم لبخندی زد وگفت: ممنون دکتر، شما هم خسته نباشید. به مریم اشاره کرد وگفت: خانمتون هم تشریف آوردند.

حسام فوری به طرف مریم برگشت. لبخندی که از حرف زدن با خانم زمانی رولیش جا خوش کرده بود و خورد.

مریم کاملاً متوجه جا خوردن حسام شد. ولی به روی خودش نیاورد. لبخند نیمه جونی زد وگفت: سلام، خسته نباشی آقا.

هنوز حسام جوابی نداده بود که خانم زمانی از هردوشون خدا حافظی کرد و بعد از دست دادن با مریم رفت.

مریم موند و حسام که معلوم بود از دیدن مریم خوشحال نیست که ناراحت هم هست. لبخند تلخی زد. خم شد سبد رو برداشت و به طرف حسام رفت. جلوی حسام ایستاد وگفت: اومدم که ناهار وبا هم بخوریم. سبد وبالا آورد جلوی چشم حسام گرفت وگفت: همون غذایی که دوست داری. قیمه بادمجون برات درست کردم.

حسام بی هیچ حرفی خودش وکنار کشید تا مریم وارد اتاقش بشه.

از کنار حسام که گذشت ثانیه ای مکث کرد و عطر تلخ حسام
و به ریه کشید عطری که معلوم بود تازه است . چون بوش برای
مریم غریب بود.

به طرف مبلمان ته اتاق رفت . قبلنا چند بار با حسام اینجا غذا خورده بود . حالا اومده بود
برای تجدید خاطره.

روی مبل کرم رنگ که نشست . رو کرد به حسام که هنوز تو چهار چوب در ایستاده بود
و گفت : برو دست و صورتت و بشور . تا سرد نشده واز دهن نیفتاده بخوریم.

حسام مثل اینکه روزه سکوت گرفته بود ، بازهم بی هیچ حرفی سرش و تکون داد و رفت .
قبل از رفتنش گوشیش و از روی میز برداشت.

مریم هم با حوصله . ظرفهای غذا روییرون آورد . سفره دو نفره ای روی میز انداخت تا کثیف
نشه . میز و آماده کرد .

غذا روتو بشقاب کشید ومنتظر حسام شد.

چند دقیقه گذشت ولی خبری از حسام نشد . بلند شد رفت که صداش بزنه . صدای حسام
از تو آشپزخونه می اومد . داشت با تلفن حرف می زد.

مریم هم ناخواسته حرفاش و شنید.

من که خبر نداشتم . بی خبر اومده

.....

- معلومه که می خوام . ولی چکار کنم ؟

.....

- گوش کن عزیز من.

مریم همونجا ایستاد و سرش و به دیوار تکیه داد . عزیز من خیلی وقت بود که تو آرزوی شنیدن این کلمه از دهن حسام بود.

به خودش که اومد حسام هنوز با تلفن حرف می زد.

- نمی خواد بیای .خودم درستش می کنم.

.....

- همین که گفتم.

.....

- چی میگی من که نمی تونم بیرونش کنم . اون هنوز زن منه.

اشک از چشمهای مریم سرازیر شد . کلمه هنوز توی گوشش زنگ می زد و پشت سرهم بدون مکث تکرار می شد.

هنوز زن منه .هنوز زن منه . حسام گفت هنوز زن منه.

این یعنی اینکه این هنوز به همیشه نمی رسه.

از دیوار جدا شد و به اتاق برگشت . سرمیز نشست و همه چیز جمع کرد . دستهای می لرزید و نمی تونست کارش و درست انجام بده . حواسش هم به کاری که انجام می داد نبود . برنج و خورشت ها رو قاطی هم می ریخت.

حسام که به اتاق برگشت همونجا تو چهار چوب در ایستاد.

- چکار می کن.....

ولی با دیدن حال مریم و لرزش دستاش حرف تو دهنش ماسید.

مریم هم با عجله وسایل جمع کرد و همزمان با جمع کردن اونها

گفت :نمی خواستم بی خبر پیام و مزاحمت بشم ولی چاره دیگه ای نداشتم .یه حرفهایی

هست که باید زده بشه تلفنهام و که جواب نمی دی . مجبور شدم پیام اینجا

سبد و برداشت . فاصله اش تا حسام وطی کرد و روبه روش ایستاد، بغضش و قورت داد و گفت: ببخش که با اومدنم باعث ناراحتیت شدم ، من میرم تو هم به قرارت برس حرفامون هم باشه واسه یه وقت دیگه.....

نگاهش و به صورت حسام دوخت و گفت : حسام تو دیگه من و.....
 حسام سرش و بالا گرفت ، چشمهایش فقط برای چند ثانیه تو نی نی لغزون چشمهای سیاه و به اشک نشسته مریم دوخت.

همون چند لحظه بس بود که مریم جواب تمام بی قراری هاش و بگریه و به جواب تمام سؤالهایش برسه . چیزی که مریم تو چشمهای دورنگ حسام دید ؛ برق عشقی بود که متعلق به اون نبود . چشمهای دورنگ حسام برای مریم بی رنگ بی رنگ بود.

مریم جوابش و از چشمهای حسام گرفت . حرف دلش و از نگاهش خوند .
 لبخند تلخی زد و سرش به نشونه استفهام تکون داد . از کنار حسام گذشت . با عجله از دفتر بیرون اومد .

جلوی آسانسور شلوغ بود . حوصله تحمل نگاه های پراز سؤال دیگران و نداشت . با عجله از پله ها پایین اومد . یکی دو تا ، دو تا یکی . اشک صورتش و ر خیس خیس کرده بود . بی توجه به نگاه های کنجکاو دیگران سوار ماشین شد و سرش و روفرمون گذاشت و های های گریه کرد . چند دقیقه گذشت ، نفهمید . سرش و بلند کرد تا ماشین و روشن کنه که از چیزی که روبه روش دید داغ دلش تازه تر و سنگین تر شد . ماندانا با عجله از تاکسی پیاده شد اونقدر عجله داشت که باقی پولش رو هم نگرفت . از قیافه اش معلوم بود که سر جنگ داره و اومده که رقیبش رو از میدون به در کنه . آنچنان محکم و سنگین قدم برمی داشت که زمین زیر پاش

می لرزید. به اندازه بغضی که رو گلوی مریم سنگینی می کرد، ولی خبر نداشت که رقیبی در کار نیست. مریم خیلی وقت بود که از گود خارج شده بود. دست مریم خیلی وقت بود که به عنوان فرد بازنده بالا برده شده بود. دیگه جنگیدن لازم نبود. ماندانا از همون اول برنده این بازی بود.

می خواست ماشین و روشن کنه ولی باخودش گفت: صبر کن بین چی میشه؟ چشم به در خروجی ساختمون داشت که سخت ترین و دردناک ترین صحنه عمرش و دید حسام و ماندانا دست تو دست هم شاد و خندون به طرف ماشین حسام می رفتند

دیگه نه از نارحتی تو چهره حسام خبری بود و نه از غضب چند لحظه پیش تو صورت ماندانا. بایدم شاد و خندون می بودند. مریم همین جا و همین لحظه برای همیشه تموم شد. تصویر اونها رو از پشت پرده اشکش تار می دید. یه سایه محو از زن و مردی که زندگی مریم و به بازی گرفتند. سرش و روی فرمون گذاشت و گریه کرد. همه خاطراتی که با حسام داشت. همه روزهای قشنگی که با هم گذرونده بودند جلوی چشمش زنده شد.

حسام هم خوش و خندون با ماندانا از کنار ماشین مریم گذشت. گذشت و مریم و ندید که سر به فرمون ماشین گذاشته و برای مرگ عشقش عزا داری می کنه و زار می زنه.

ماشین حسام که گذشت. مریم سرش و بلند کرد و با چشم پراز اشکش از تو آینه بدرقه اش کرد.

دیگه تحملش تموم شده بود. کاسه صبرش لبریز شده بود. خود خوری و خویشتن داری بس بود باید با یکی حرف می زد و بار دلش و سبک می کرد.

سها از همه بهتر بود. تنها کسی که الان می تونست باهاش حرف بزنه سها بود.

شماره سها رو گرفت و منتظر شد. با بوق چهارم جواب داد:

- سلام . خانم خانما . درست به موقع زنگ زدی دارم غذا می خورم ، معلومه که مادر شوهرت به خونت تشنه است ها .

گریه مریم با این حرف سها بیشتر شد و به هق هق افتاد .
سها با نگرانی گفت : چی شده مریم ؟ چرا گریه می کنی ؟
با صدایی که از بغض لرزون بود و با چشמהایی که از اشک پر
و خالی می شد گفت : داغون شدم سها . نابود شدم زندگیم از
دستم رفت سها .

های های زد زیر گریه .

سها که خیلی نگران شده بود گفت : چی میگی
مریم ؟ کجایی ؟ - بیچاره شدم سها ، من باختم ، سها من
باختم .

سها که از همون روزی که مریم به خونه شون رفته بود از رفتار مریم فهمیده بود مشکلی داره
با این حال مریم فهمید که قضیه خیلی جدیه ، نگرانی تو صداش نشست ولی باید مریم و آروم
می کرد .

- به دقیقه آروم باش . درست حرف بزن ببینم چی
میگی ؟ با هق هق و گریه گفت : کجایی سها ؟ - من
خونه ام . بگو چی شده ؟

- باید باهات حرف بزنم . میشه پیام
پیشت ؟ - معلومه که میشه . تو الان
کجایی؟

اشکش رو با آستینش پاک کرد وگفت : تو خیابونم.

- بگو کجایی تا خودم پیام دنبالت.

گریه اش رو خورد وگفت : با ماشینم . خودم میام.

- با این حالت رانندگی نکن . بگو کجایی دیگه ؟

دوباره به گریه گفت : چیزیم نمیشه سها . جون سخت تر از این حرفهام . گرچه بهتر! خدا

کنه بمیرم واز این زندگی خلاص شم.

- باز که شروع کردی.

- تا ده دقیقه دیگه خونه تونم.

زودتر باید سها رو میدید .سر ماشین وکج کرد وراهی خونه سها شد.

در خونه که ترمز زد . در حیاط باز شد وسها پریشون ونگران اومد بیرون.

مریم هم مثل اینکه یه تکیه گاه محکم پیدا کرده باشه . سرش وروی فرمون گذاشت وهای

های گریه کرد . اشکش که تمومی نداشت از وقتی که از سها خداحافظی کرد وبه طرف خونه

شون راه افتاد .همین طور گریه کرد وزار زد .چند بار هم نزدیک بود تصادف کنه که زرنگی

راننده مانع تصادف شده بود.

سها در ماشین وباز کرد . دست زیر بازوی مریم انداخت و مریم و که انگار سرش به فرمون چسبیده روبه زوراز ماشین جدا کرد.

- جون به لبم کردی دختر . پیاده شو بینم چت شده ؟ این چه حال و روزیه ؟ با خودت چکار کردی ؟

از ماشین که پیاده شد خودش و تو بغل سها انداخت و زار زار گریه کرد . اشک کم بود برای دردی که مریم می کشید

به جای اشک از چشمهای مریم باید خون می ریخت.

سها هم مریم و بغل کرد ، کمرش و نوازش میکرد و سعی داشت که با حرفاش آرومش کنه.

- هیش آروم باش خانمی . بیا بریم تو اینجا بده اونم با این حالی که توداری.

خودش و از سها جدا کرد ، چشماش به رنگ خون بود سرخ سرخ. رنگ به رو نداشت.

سها دستش و محکم گرفت ، به طرف در حیاط که نیمه باز بود رفت ، باتعارف سها اول مریم وارد شد و بعد خودش.

به سها تکیه داده بود و انگشتهای سردش میون انگشتهای گرم سها قفل شده بود . رو کرده

سها و گفت:

- تنهایی ؟

- آره ، مامان بابا که سفر هستند . سامان هم با ملیکا رفته شیراز ، تنهای تنهام.

وارد خونه که شدند . مریم گریون و نالون رو روی مبل نشوند و خودش به آشپزخونه رفت

. دقیقه ای بعد با لیوان آب قند برگشت و کنارش نشست . دستش و پشت سر مریم که به پشتی

مبل تکیه زده بود گذاشت و گفت: یه کم از این بخور تا حالت جا بیاد.

چشمش و باز کرد ، بغضش رو خورد ، اشکش رو پاک کرد و گفت : ممنون...
نمی خورم.

- که چی بشه ???

بعد هم خودش لیوان و روی لب مریم گذاشت و مجبورش کرد که چند جرعه بخوره.
کارش که تموم شد . لیوان رو روی میز گذاشت و گفت : می دونی چی به روز خودت
آوردی ؟ این چه وضعیه ؟ با حرف سها بدبختی های مریم جلوی چشمش قطار شد
سوزش دلش چشمه اشکش و جاری کرد.

سها دست مریم و تو دستش گرفت ، اشکش و پاک کرد و گفت:

- چرا گریه ؟ چی دلت و سوزونده که اشکت تمومی نداره ؟

با گوشه روسریش دماغش و پاک کرد و گفت: همه چیزم واز دست دادم سها ، تنها کاری که
از دستم بر میاد همین گریه کردنه .دیگه هیچ کاری ازم ساخته نیست .

- نمی خوای بگی چی شده که تو اینقدر مرثیه می خونی؟ جون به لب شدم دختر!

چشمش و خیره به دیوار روبه روش دوخت و همونطور که گریه می کرد با صدایی پربغض
گفت:

- میدونی سها دیگه به هیچی همیشه اعتماد کرد . همه چی توی این دنیا دروغه ، یه دروغ بزرگ

!!! دست سها رو محکم تو دستش گرفت و گفت : می دونی این میون چی از همه بدتره ؟ اینکه
وقتی بفهمی که همه چی رو باخته باشی . وقتی که آب از سرت گذشته باشه.

سها که واقعاً نگران مریم شده بود با التماس گفت : معنی این حرفها چیه مریم؟؟ چرا

درست نمی گی چی شده ؟ خیره تو چشمهای سها شد و گفت : من زندگیم رو باختم

سها ، حسام از دستم رفت.

سها با نگاهش سؤالش رواز مریم پرسید.
 مریم هم همه چی رو برای سها گفت از اول تا آخر.
 از اینکه حسام یکدفعه از این رو به اون روشد. از بی اعتنائیهاش، از رفتاری که با مریم داشت
 .از تلفنهای بی جوابی که به حسام می زد . از حرفهایی که ماندانا پشت تلفن بهش زده بود
 .قضیه مهمونی کذایی و اتفاقاتی که افتاد رو گفت .
 حتی از تو دهنی خوردنش هم گفت . از اینکه برای نگه داشتن زندگی و عشقش هر کاری
 کرده حتی همه چی رو از خانواده اش مخفی کرده ، از اینکه تنهایی رفته سر جلسه آزمون در
 حالی که حسام با یه نفر دیگه خوش و خرم بوده .
 از دیدن عکسهای ماندانا تو اتاق وزیر بالش حسام گفت . گفت و گفت تا به امروز رسید.
 مریم که تا حالا نگاهش پایین بود و برای سها حرف میزد سرش و بالا گرفت . با چشمهای
 پر حیرت و خیس از اشک سها روبه روشد.
 اشکش و پاک کرد و گفت : چیه ؟ تو هم باورت نمیشه نه؟
 با حق حق گفت : خودمم باورم نمی شد سها . خودمم باورم نمی شد ! ولی امروز چیزهایی
 دیدم که دیگه جای هیچ شکی نمی گذاره.
 سها هم اشکش و پاک کرد و گفت : چی دیدی ؟
 - امروز رفتم که باهاش حرف بزنم ، با خودم گفتم یا زنگی زنگ یا رومی روم . مرگ یه بار
 شیون هم یه بار . حسام باید تکلیف من و روشن کنه . یعنی چی که من و حیرون و سرگردون
 کرده . براش نهار درست کردم.....

چند لحظه ساکت شد تا نفسش که سنگین شده بود آرام بشه آب دماغش وبالا کشید
 ودر ادامه حرفش گفت : براش قیمه بادمجون درست کردم آخه حسام خیلی دوست داره
 مخصوصاً اگر دست پخت من باشهبی خبررفتم دفترش

میدونستم اگرزنگ بزنم جواب نمی ده واسه همین بیخبر رفتم سها !! وقتی که من
 واونجا دید خیلی جا خورد فهمیدم ولی به روی خودم نیاوردم رفته بودم که.....
 همه چی رو تموم کنم ولی با دیدنش همه چی یادم رفت. همه بی وفاییهش ، بی معرفتیهایش
 سها ؟ من نمی تونم از حسام بگذرم .حسام همه زندگی منه ولی ... ولی حسام دیگه
 من ونمی خواد سرش و روی زانوهایش گذاشت وهای های گریه کرد.

سها مریم وبغل کرد وگفت: آرام باش خانمی آرام باش عزیزم بین مریم شاید
 اشتباه می کنی شاید اون طور که توفکر می کنی نیست . من که باورم نمیشه ،حسام عاشق
 توئه مریم ... دوست داره اونم دیوونه وار.....

بدون اینکه سرش وازروی زانوش بلند کنه گفت : دوستم داشت عاشقم بود..... ولی دیگه
 نیست ، همه چی تموم شد.....

- شای.....

- نه سها شک نکن ، من مطمئنم همون قدر که مطمئنم الان تو خونه شما ،پیش تو رو این
 صندلی نشستم .من امروز تموم شدم سها با چیزهایی که دیدم باورم شد که دیگه جایی تو
 زندگی حسام ندارم، امروز ازدیدن من تو دفترش جا خورد وناراحت شد ولی به روی خودش
 نیاورد .بهترین فرصت بود باید استفاده می کردم وحرافم رو می زدم .رفتم تو اتاق تا میز
 وآماده کنم .حسام هم رفت بیرون . فکر کردم رفته دست وصورتش رو بشوره . دیر کرد

رفتم دنبالش نا خواسته صداش و شنیدم که داشت تلفنی با کسی حرف می زد . می دونی با کی حرف می زد با ماندانا

مثل اینکه قرار بود باهم ناهار رو بیرون بخورند ولی من با رفتنم مزاحمشون شده بودم .ماندانا می خواست بیاد اونجا و منی که مزاحم زندگیش شده بودم رو از دفتر حسام وزندگی حسام بیرون کنه ولی حسام مانعش شد . دیگه اونجا جای من نبود .باید از اونجا بیرون می اومدم ، به اندازه کافی خرد شده بودم به اندازه کافی تحقیر شده بودم دیگه حقم نبود که ماندانا بیاد و با حرفاش دلم و بیشتر بسوزونه و به قول خودش از اونجا بیرونم کنه ، باحال خرابی که داشتم همه چیز جمع کردم اونم وقتی دید، بدون اینکه مخالفتی بکنه تو سکوت نگاهم کرد و هیچ کاری نکرد .موقع بیرون اومدن روبه روش ایستادم وچشم توچشم ازش پرسیدم که دیگه من ونمی خوای....

اونم با نگاهش حرف دلش وبهم زد من ازنگاهش همه چی رو خوندم سها .حسام دیگه من.....

گریه مجال وتوان صحبت کردن وازش گرفت....

سها مستأصل بود . نمی تونست حرفهای مریم وباور کنه ولی با چیزهایی که شنیده بود باورش سخت نبود .هیچ کاری ازش ساخته نبودجز اینکه دلداریش بده .که اونم با شرایطی که مریم داشت به نظر کاریهوده ای میومد.

دستش ونوازشگر رو سر مریم کشید وگفت :آروم باش.....

می دونی مریم من می گم باید صبر کنی برای من خیلی سخته که باور کنم پس بهتره نیمه پر لیوان و ببینی وهمه چیز وبه گذر زمان بسپری به خدا توکل کن وایمان داشته باش که همه چی درست میشه..

- همیشه سها دیگه هیچی درست نمی شه....

- باز که تو آیه یأس خوندی.....

- می دونم که درست شدنی نیست سها ... وقتی ازدفتر اومدم بیرون سوار ماشین که شدم

ماندانا رو دیدم که شاکی و عصبانی از تاکسی پیاده شد .اگر

می دیدیش!! به نیت جنگ اومده بود . اومده بود حقش و بگیره ، به حقش هم رسید ناراحت

و عصبانی رفت ، خوشحال و خندون دست تو دست حسام برگشت.

با چشمهای سرخ پراز اشکش تو چشم سها زل زد و گفت: هنوزم میگی فکر و خیاله میگی

همه چی درست میشه ؟ اشکهای مریم وبا دستش پاک کرد و گفت: موندم مریم ! موندم

چی بگم؟ از حسامی که من میشناختم این حرفها و رفتارها بعیده .هنوزم میگم باید صبر

کنی ببینی آخرش چی میشه .تو که میگی حسام هنوز چیزی بهم نگفته ، تا باحسام حرف

نزنی که چیزی معلوم نمیشه!!

- برای فهموندن منظورت به طرف مقابل حتماً لازم نیست که با زبونت بهش بفهمونی . خیلی

وقتها آدمها با رفتارشون حرف دلشون و می زنند .حسام هم جزاونهاست شاید هنوز یه کم

معرفت تو وجودش هست که با زبونش حرف دلش و بهم نمی زنه نمی دونم شایدم

خجالت میکشه.....

برای من همه چی تموم شده است ، دیگه نه صبر لازمه نه انتظار ، امید بی خودی هم به من

نده سها ، خسته شدم از بس تواین چند روز به خودم امید دادم و رؤیا بافی کردم و همه چی

برعکس فکر و خیالم شد.

- چی بگم ??

مریم دوباره سرش و روی زانوش گذاشت و گریه رو از سر گرفت.

سها تا حالا تو همچین موقعیتی گیر نیفتاده بود. نمی دونست برای تسکین دل مریم و آرام شدنش باید چکار کنه! دوست نداشت مریم و این جور ناراحت و غمگین ببینه، مریم شاد و خوشحال و بیشتر دوست داشت. چند دقیقه که گذشت وقتی دید که اشک مریم حالا حالاها تموم شدنی نیست دست زیر بازوش انداخت و گفت: بلند شو بریم یه آبی به دست و روت بزن. صورتت الان کم از دریاچه نمک نداره، دختر تو این همه اشک و از کجا میاری؟ - ولم کن.....سها.... دوست ندارم یه لحظه دیگه هم زنده باشم.

- بی خود!! بین داری با خودت چکار می کنی؟ برفرض اینکه همه این حرفها هم درست باشه. این که دیگه زانوی غم بغل گرفتن نداره....

با تعجب تو صورت سها نگاه کرد و گفت: نداره؟؟؟ زندگیم داره از دست می ره یعنی از دست رفت. اونوقت تو میگی زانوی غم بغل نگیرم؟؟

- وقتی اون داره بی خیال تو به زندگیش میرسه! تو چرا با خودت اینجوری می کنی؟ دنیا که به آخر نرسیده!! توهم باید به فکر زندگی خودت باشی!!

دوباره سرش و روی زانوش گذاشت و گفت: همه زندگی من حسام بود سها! وقتی حسام نیست دیگه هیچی نمی خوام.

خیلی جدی و عصبی گفت: بسه دیگه... بسه. هرچی میگم فوری یه جوابی براش آماده می کنه.. دیوونه ای دیگه...

به زور مریم و بلند کرد و گفت: برو صورتت و بشور. با آب خنک بشور تا ورم چشمت کم بشه. نگاه کن تورو خدا چی به روز این چشمهای خوشگلش آورده!!

مریم و همراه خودش به دستشویی برد. با آب سرد صورتش رو شست و گفت: دیگه گریه بسه ... تو این همه اشک واز کجا میاری؟ وقتی اون لیاقت تو رو نداره تو چرا داری خودکشونی می کنی؟

مریم و به آشپزخونه برد ولیوانی آب پرتقال رو میز گذاشت و گفت: بخور تا گلوت تازه شه! با دست لیوان وپس زد وگفت: ممون سها ... میل ندارم.
- می خوری، خوبم می خوری.

لیوان و جلوی لب مریم گرفت و با زور چند جرعه از آب پرتقال و به خوردش داد.
سها که لیوان ورومیز گذاشت، مریم بلند شد.

- کجا؟؟ - می رم
خونه.

بلند شد مقابل مریم ایستاد. اشاره ای به صورت مریم کرد وگفت: با این حال وروز؟؟ نفس عمیقی کشید وگفت: می گی چکار کنم؟ خوب باید برم خونه دیگه...

- اگر با این وضعیت بری خونه که مامانت طفلی از پا در میاد. بعدشم مگه من میگذارم تو بری؟!

- بمونم اینجا که چی بشه؟ باید برم خونه ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم؟ - همین دیگه میگم دیوونه ای واسه همین حرفها ورفتارته دیگه.

- من اصلاً حوصله ندارم سها، خوبه حال و من و می بینی!

- خودم حالت و جا میارم عزیزم !! امشب وپیش خودم بمون می بینی که تنهام ، سامان و ملیکا هم رفتن شیراز ، ماهان قدقن کرده که شب تنها نمونم خونه خودش که نمی خوام برم میدونی که زنش با فامیل شوهر میونه خوبی نداره ، میخواستم برم خونه مها، حالا که تو اومدی دیگه لازم نیست برم . پیش تو باشم بهتره تا برم دختر نق نقوی مها رو تحمل کنم.

- من نمی تونم بمونم سها!

- رو حرف من حرف نزن که بد میبینی ، امشب سامان عروسی دوستش دعوت بود ولی کاربراش پیش اومد و رفت شیراز . به من سفارش کرد که به جای اون برم ، منم چون تنها بودم و اونجا کسی رو نمی شناختم نمی خواستم برم، ولی حالا که تو اومدی با هم میریم.

کلافه گفت : سها ... من حوصله خودمم ندارم چه برسه به جشن عروسی ، لطف کن وبی خیال من شو.

- نیچ ... من این حرفها سرم نمیشه . می برمت عروسی هم من تنها نیستم ، هم دوست سامان از دستش دلخور نمی شه هم تو از این حال وهوا بیرون میای . یه چند ساعت به اون مغز واون چشمهای بی گناه استراحت بدی بد نیست.

- می گم نمیشه ، قبول کن مامانم تنهاست . باید پیش اون باشم.

- واسه تنهایی مامانت نگران نباش ، غیر از تو هستند کسایی که بیان پیشش . بعدشم با این حالت بری خونه مامانت همه چیز ومی فهمه ها . گفته باشم!!

با اصرار زیاد سها مریم پیشش موند . سها هم به مهری خانم زنگ زد وگفت چون تنهاست مریم پیشش می مونه .

مریم هم چند دقیقه خودش و کنترل کرد تا گریه نکند. بعد هم به بردیا زنگ زد و گفت امشب نمی تونه پیش عزیز جون باشه و از بردیا خواست که بره اونجا. به سها هم گفت پیشش می مونه ولی عروسی رفتن در کار نیست.

تا شب یه گوشه نشست و فکر کردوبه حال خودش گریه کرد. سها هم شاکی کرد با اشکهایی که گلوله گلوله از چشمهانش می ریخت.

سها برای رفتن به جشن به حمام رفت. بعد هم با کمک مریم که اصلاً حوصله نداشت لباس شبش رو هم انتخاب کرد

مریم راضی به مهمونی رفتن نبود. مریم الان حکم کسی رو داشت که عزیزترینش رو از دست داده و رفتن به جشن و مهمونی براش عیبیه.

ازسها اصرار واز مریم انکار. بلاخره سها بود که پیروز شد. از لباسهای سها یه سارافان مجلسی برداشت و با روسری و شلوار خودش پوشید. با زور کمپرس آب سرد و کرم و آرایش ورم چشمش کم شد. رنگ و روش یه کم بهتر شد.

قلباً راضی نبود که بره. ولی سها رو نمی شد ناراحت کرد. دوست چندین وچند ساله اش رو نباید دلخور می کرد. هرچند که دل خودش خون بود.

با مسخره بازیها و شوخی های سها اخمش از هم باز شد و کمی خندید. برای رفتن به مهمونی آماده شدند و راه افتادند

سها به مریم گفت: بهتره با ماشین تو بریم. البته با رانندگی خودم. اشکالی نداره؟

مریم هم بی هیچ حرفی سوئیچ ماشینش رو به سها داد. تا رسیدن به مهمونی فقط صدای آهنگ تو ماشین شنیده میشد. هیچ کدوم حرف نمی زدند. مریم تو فکر خودش بود وسها تو فکر مریم. با خودش فکر می کرد اگر حرفهای مریم درست باشه چی؟ چی به روز مریم میاد؟

وقتی به محل جشن رسیدند، چند ساعتی از شروع مراسم گذشته بود. وارد سالن که شدند. اولین چیزی که به چشم می اومد پیست رقص بود که پر بود از زوج هایی که بغل تو بغل هم می رقصیدند. با راهنمایی خدمه اونجا سریکی از میزها که خالی بود نشستند. مریم وسها نگاهی به دوروبر انداختند. بیشتر میزها شلوغ بود خیلی ها هم که تو پیست رقص بودند. نور ملایم رقص نورها و آهنگ ملایم و سکوتی که تو سالن بود جلوه قشنگی داشت. مریم هم سر به زیر نشسته بود و تو خودش بود. سها مثلاً مریم آورده بود که از اون حال وهوا بیرون بیاد. در صورتی که این چیزها دیگه به حال مریم فرقی نمی کرد. داغون تر از این حرفها بود. سها بشقابی میوه جلوی مریم گذاشت. خیلی آرام گفت: یه چیزی بخور. - میل ندارم سها جان.

سها هم دیگه حرفی نزد وقتی مریم گوش نمی داد چرا باید خودش وخسته می کرد؟ اونم ساکت نشست و به جمعی که می رقصیدند نگاه کرد. صدای دونفر که میز کناریشون نشسته بودند خوب به گوششون می رسید:

- می بینی چه شانسی داره این ماندانا!!

- آره، خوب کیفش و کرد و خوش گذروند، حالا رفته خودش وبسته به بیخ ریش یکی دیگه. از اون زرنگهاست ها!

- تازه من شنیدم که طرف خودش نامزد داره اونم چه نامزدی تو همه چی از ماندانا سره، ماندانا عکسش و نشون عسل هم داده بود . ولی چرا خام ماندانا شده من نمی دونم.

به اینجای حرفشون که رسید ، مریم وسها همزمان تو صورت هم نگاه کردند . هردوشون یه فکر توسرشون بود که این ماندانا ، همون ماندانست که زندگی مریم و خراب کرد یا نه ؟ دوباره با دقت بیشتر و گوشه تیزتر به حرفاشون گوش دادند.

- می دونی چقدر به خاطر همین چیزها به بقیه فخر فروخته؟ عسل می گفت ماندانا گفته پسر خاله اش من وبه اون ترجیح داده ، گفته که از بچگی به هم علاقه داشتند ولی هرکدوم منتظر اعتراف اون یکی بوده این جور شده که یه مدت بینشون فاصله افتاده.

- من که میگم دروغ می گه . یه پسر اگر به دختری علاقه داشته باشه . همه تلاشش و برای به دست آوردنش می کنه به انتظار نصیب و قسمت نمی شینه . معلوم نیست که چطوری پسر رو خام کرده ؟ - چی بگم ؟ فعلاً که دور دور مانداناست....

همین موقع آهنگ تموم شد و چراغهای سالن روشن شد . مریم وسها هم کنجکاو به خاطر شنیدن حرفهای اونها تو جمعیت دنبال چهره های آشنا می گشتند . با چنگی که مریم به دست سها زد سها فهمید که چی شده بله همه حرفها درست بوده . مسیر نگاه مریم و دنبال کرد و....

ماندانا وحسام رو باهم دید که راهشون هم به طرف اونها بود . مریم بلند شد ایستاد درحالیکه چشم از اونها بر نمی داشت . نصف تن ماندانا تو آغوش حسام بود . دست حسام دور شونه ماندانا حلقه بود و دست ماندانا دور کمر حسام تو گوش حسام پیچ کرد و حسام هم با لبخندی گرم بر گشت و گونه ماندانا رو بوسید.

فشار دست مریم رو دست سها بیشتر شد و پلک هاش رو هم افتاد. یه قطره فقط یه قطره اشک از چشمش ریخت در حالیکه بغض راه نفس کشیدنش رو بسته بود. آب دهنش هم خشک خشک شده بود.

وقتی چشمش و باز کرد حسام و ماندانا جلوی میزاونها بودند. گویا حسام هم ازدیدن مریم اونجا تعجب کرده بود. نگاهش رو صورت مریم بود و نگاه مریم رویهیکل ماندانا که تو بغل شوهرش بود، رو دستهای حسام که دورشونه برهنه ماندانا حلقه شده بود، به فشاری که انگشتهای حسام به بازوی ماندانا می آورد، به سر ماندانا که رو شونه حسام تکیه زده بود و به لبهای سرخ و خندون ماندانا، به چشمهایش که برق یه پیروزی بزرگ توش نشسته بود و موقعیتش رو به رخ مریم می کشید، تند تند آب دهان خشک شده اش رو به همراه بغضش قورت می داد، تو وجودش یه چیزی شکست ولی بی صدا فقط خودش فهمید که چی به سرش اومد. چونه اش از فشار بغضی که تحمل میکرد می لرزید. نمی خواست گریه کنه. الان وقت گریه کردن نبود، به اندازه کافی جلوی اونها خرد شده بود، شکستن بیشتر از این حقش نبود. سها هم مات و مبهوت اون دو تا بود. تمام حرفهای مریم، اشکاش، بغضش همه همه و همه براش تداعی شد. همه حرفهای مریم درست بود. دیگه جای هیچ شکی نبود با فشاری که مریم به دستش آورد به مریم نگاه کرد.

مریم با چشمهایی ملتمس که قطره های اشک مثل ستاره توش میدرخشید و صدایی لرزون گفت: می... شه. بریم...

- ولی.....

- فقط بریم همین!!

دست سها رو رها کرد ،کیفش رو از رو صندلی برداشت و به راه افتاد.
سها هم با نفرت و حرص به اونها نگاه کرد سری از روی تأسف برای حسام تکون داد
.دستش برای سیلی زدن به صورت حسام بالا اومد ،ولی مشت شد وپایین افتاد یه قدم جلو
رفت وگفت : برات متأسفم آقای دکتر.متأسف....

بدون اینکه به ماندانا نگاهی بکنه کیفش رو برداشت ورفت.
مریم کنار ماشین منتظرش ایستاده بود .به ماشین تکیه داده بود و سرش پایین بود . نگفته
وندیده معلوم بود که حالش خیلی بده . حال سها بد بود چه برسه به مریم . چقدر که گریه
کرد وضجه زد واز بی وفایی حسام گفت وسها دم به دم نصیحتش کرد که صبر کنه . ولی
الان می دید که مریم حق داره . تو دلش مدام به حسام وماندانا لعنت فرستاد وفحش داد.

کنار ماشین که رسید جلوی مریم ایستاد .دستش ورو شونه مریم گذاشت.
مریم سرش وبلند کرد وتو صورت سها نگاه کرد . نگاهش یخ زده بود وسرد . چشماش سرخ
سرخ بود .اشک رو صورتش نشسته بود .آب دهنش رو قورت داد وگفت :دیدی سها؟! دیدی
که هیچ کدوم خواب وخیال نبود!!!! دیدی شکم بی مورد نبود ؟ من نابود شدم سها نابود
شدم.

خودش وتوبغل سها انداخت وهای های گریه کرد .سها هم پا به پای مریم اشک ریخت .
هیچ حرفی برای گفتن نداشت.تو سکوت با گریه همراهیش کرد . چند دقیقه ای که گریه
کرد . مریم وازخودش جدا کرد وگفت : بهتره بریم خونه خانمی ، درست نیست اینجا
بایستیم.

کمک کرد تا مریم سوار ماشین بشه. خودش هم سوار شد و راه افتاد. تمام راه با سکوتی سرد و سنگین طی شد. مریم که بی صدا گریه کرد و اشک ریخت. سها هم توفکر رفتار ماندانا با حسام بود. چقدر که این دختر وقیح بود و از اون وقیح تر حسام که با وجود اینکه هنوز مریم زنش بود با یکی دیگه می پرید.

به خونه که رسیدند. سها مریم و به اتاق خودش برد. حال مریم تعریفی نداشت. نباید تنها می خوابید ممکن بود اتفاقی برایش بیفته.

مریم با کمک سها لباس راحتی پوشید. خودش رو روی تخت انداخت. سرش و تو بالش فرو کرد و به روزگار سیاه خودش زار زد و اشک ریخت. سها هم کنارش روی تخت نشست. هیچ حرفی نمی تونست از سنگینی غمی که رودل مریم بود کم کنه.

مریم اونقدر گریه کرد تا خوابش برد. سها هم کنارش دراز کشید و با فکر کردن به حال و روز مریم خوابش برد.

نصف شب با آه و ناله مریم از خواب بیدار شد. صورتش زیر عرق بود و هذیون می گفت. اسم حسام و ماندانا از ذهنش نمی افتاد. بدنش سرد سرد بود ولی سرش مثل کوره می سوخت. هرچی صداش کرد، جوابی نشنید. ترسیده بود اگر اتفاقی برایش میفتاد چکار می کرد. خانواده اش که خبر نداشتند چی شده. اونوقت جواب مریم وچی می داد. مستأصل بود و سردر گم. یادش به دختر خاله اش افتاد که دکتره. ساعت دو نیمه شب بود خدا خدا می کرد که راحله شیفت باشه و شماره می گرفت. بعد از چند تابوق صدای راحله تو گوشش پیچید.

- سلام بر دختر خاله ای که مثل خروس بی محل می مونه.

- سلام راحله . شیفتی.

از آشفتگی صدای سها راحله هم ترسید . پرسید : چی

شده سها ؟ - دوستم حالش خوب نیست . میشه بیای

بینیش ؟ - دوستت ؟

- آره . قضیه اش مفصله بیای اینجا برات می گم . اگر میشه فوری بیا خونه مون.

- باشه . تا ربع ساعت دیگه اونجام . شیفت و به یکی از همکارام می سپرم ومیام.

- لطف می کنی راحله ، زودتری بیا...

- اومدم . خداحافظ.

تا راحله به اونجا برسه با دستمال سرد وخیس پیشونی و صورت مریم وخنک کرد . بیست

دقیقه ای طول کشید تا راحله به اونجا برسه.

صدای زنگ که اومد فوری رفت در و باز کرد . خودش به استقبال راحله تا تو حیاط هم رفت.

گونه راحله روبوسید وگفت : شرمنده که مزاحمت شدم!

از حال راحله معلوم بود که خیلی پریشون ونگرانه.

- چی شده سها ؟

- بهت میگم . فقط خدا رو شکر که تو شیفت بودی وگرنه نمی دونستم چکار باید بکنم.

با راحله بالای سر مریم رفتند.

- اینکه مریمه!!

- آره ، راحله یه کاری براش کن حالش اصلاً خوب نیست . می ترسم اتفاقی براش بیفته.

راحله هم فوری دست به کار شد . اول فشار مریم وگرفت وگفت : چرا به این روز افتاده

فشارش رو هفته . درجه تبش رو هم گرفت . بالای چهل درجه بود.

فوری برای مریم سر می وصل کرد و چند تا آمپول هم تو سرم تزریق کرد . به سها هم گفت که با همون دستمال پیشونی مریم و خنک نگه داره.

با اثر کردن دارو ها حال مریم هم کم کم بهتر شد.

- شوک عصبیه نه؟؟

- بله خانم دکتر ، شما که بهتر از من می فهمی!

- از شرایطش فهمیدم . روز های خوبی رو پشت سر گذاشته به خصوص امروز.

- برای خانواده اش اتفاقی افتاده

? - نه ، حال خودش خرابه.

سها درباره جزئیات چیزی به راحله نگفت . درست نبود که مسائل خصوصی بهترین دوستش رو کسی بدونه . حتی اگر اون دختر خاله خوب و مهربونش باشه.

دم دمای صبح بود که حال مریم بهتر شد . تبش پایین اومد فشارش هم بالاتر رفت . دیگه از هذیون هم خبری نبود.

راحله به سها سفارش کرد که برای مریم غذای مقوی و شیرین درست کنه تا فشارش بالا بیاد . قبل از رفتن یه سرم دیگه هم برای مریم وصل کرد.

مریم تا خود ظهر خوابید . چند باری گوشی مریم زنگ خورد . همه از طرف مادرش بود . سها برای اینکه مهتری خانم نگران مریم نشه جواب تلفن و داد و گفت که دیشب تا دیر موقع بیدار بودند و مریم هنوز خوابه . چیز دیگه ای به ذهنش

نمی رسید.

ظاهر بود که مریم از خواب بیدار شد . سرش هنوز هم سنگین بود . از اتاق که بیرون رفت .
سها تو سالن نشسته بود . حسابی هم تو فکر بود ، اونقدر که متوجه مریم نشد .

مریم کنارش نشست و با صدایی خش دار گفت : سها ... گوشی من رو
ندیدی ؟ با صدای مریم سها هم به خودش اومد . لبخندی به روی
مریم زد و گفت : چی گفتی ؟ - می گم گوشی من رو ندیدی باید به
مامان زنگ بزنی ؟

- چرا اینجا پیش خودمه ، مامانت چند بار زنگ زدمم گفتم که دیشب تا دیر موقع بیدار
بودیم و هنوز خوابی .

- خوب کردی ، ببخش مزاحم تو هم شدم .

- ما که از این حرفها با هم نداریم . برم یه چیزی بیارم بخوری .

لبخند کم جونی به روی سها زد و ازش تشکر کرد .

تا سها برگرده به مادرش زنگ زدو خیال مامانش رو راحت کرد .

سها با لیوانی آب پرتقال و چند تا دونه شیرینی برگشت . یه کمپوت آناناس هم تو ظرف خالی
کرده بود .

مریم نگاهی به سینی انداخت و گفت : چه خبره ؟ هرکی ندونه فکر می کنه من یه جراحی
سخت و بزرگ داشتم .

- توصیه دکتره .

- دکتر ???

- یعنی متوجه نشدی که دیشب چی بهت

گذشت ؟ - نه چی شد ؟

- هیچی تب داشتی وهذیون می گفتی ، منم به راحله زنگ زدم اومد معاینه ات کرد ورفت.
 - من بی ارزش واسه همه اسباب دردسر شدم !ببخش سها!
 - می فهمی چی میگی مریم ؟ اگر تورو بیشتر از مها دوست نداشته باشم کمتر هم ندارم.
 اشکش وپاک کرد وگفت : ممنون سها . امیدوارم فرصت جبران محبت تورو پیدا کنم.
 - من برای جبران کردن تو کارنکردم . من کنارتم چون دوست دارم .مریم ??? - جونم ؟

- حالا حالا می خوای چکار کنی ؟

انشگتهاش وتو هم قفل کرد ،سرش وپایین انداخت تا سها قطره های اشکش رو که از سر تنهایی وسوز دلش بود نینه:کاری که خیلی وقت پیش باید می کردم .دستاش وتو هم فشرد وگفت : تمومش می کنم . اونها منتظرن که من تمام کننده این بازی باشم . منم همون کاری رو می کنم که اونها دوست دارند .دیگه بسه سها هرچی کشیدم وتحمل کردم بسه.من آدمی نبودم که این همه زجر وحقارت وتحمل کنم اگر تا حالا دم نزدم وکم نیاوردم فقط وفقط به خاطر زندگی وعشقم بود. وگرنه من کجا واین همه طاقت کجا؟ - چه جوری ؟

- با حسام حرف می زنم .دیگه دَک دَک که آخره .حسام تا حالا با رفتارش به من فهموند که دیگه من ونمی خواد ومن اینجوری شکستم . اگر خودش با زبونش بهم بگه داغون می شم سها ، متلاشی می شم . باید خودم دست به کار بشم .قبل از اینکه کار به اونجا بکشه خودم از زندگیش می رم بیرون دیگه شکستن بسمه.

از سها به خاطر آب پرتقالی که نخورده بود تشکر کرد وبه اتاق سها برگشت .باید با حسام حرف می زد . صفحه گوشی که روشن شد عکس حسام روش خود نمایی کرد .زل زد به

عکسش واشکاش راه خودشون رو رو صورتش پیدا کردند. با دستهایی لرزون برای حسام پیام فرستاد:

"سلام،

عادتش بود اگر سرش می رفت سلامش نمی رفت ، حتی در برابر دشمنش.

" می تونی ساعت پنج بیای کافی شاپ ستاره ؟"

پیام و برای حسام ارسال کرد ومنتظر جواب شد.

چند لحظه بعد صدای زنگ پیام گوشیش بلند شد .صدای زنگی که متعلق به حسام بود.

انتظار نداشت به این زودی جوابش رو بده .بدون شک حسام هم خوب

می دونست که مریم از پا در اومده وتوان ادامه نداره .فهمیدن اینکه مریم می خواد خودش وکنار بکشه کار سختی نبود.

پیامش رو خونند: "سلام . آره "

همین ! خوبه لاقلا اینقدر معرفت داشت که جواب سلامش رو بده .گوشی رو روی تخت

گذاشت . سرش ومیون زانوهاش گرفت و اشک ریخت . سها هم مزاحمش نشد دلش نمی

خواست مریم گریه کنه . ولی تنها گریه کردن بود که می تونست مریم وآروم کنه.

سرش وکه بلند کرد وبه ساعت اتاق سها نگاه کرد ساعت چهارونیم بود .یعنی سه ساعت تو

هیمن حال مونده بود وگریه کرده بود؟؟

ساعت پنج باید سر قرارش با حسام می رفت .نیم ساعت بیشتر فرصت نداشت .لباسهش رو

تو کمد سها پیدا کرد وپوشید .کیفش رو هم برداشت .از اتاق که بیرون رفت سها تو

آشپزخونه بود.

- بیدار شدی؟؟ -
خواب نبودم.

به مریم که حاضر و آماده جلوش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:
جایی میری؟ - آره، می خوام برم دیدن حسام. ساعت پنج
باهش قرار دارم.

- بهش زنگ زدی؟ -

نه پیام فرستادم.

- آهان..

- تو هم همراه میای؟

- پیام؟

- اگر دوست داری مجبور نیستی!

- چند دقیقه صبر کن آماده بشم. تو با این حالت رانندگی نکنی بهتره.

سها زیر گاز و خاموش کرد و به اتاقش رفت. آماده شدنش زیاد طولی نکشید.

هردوشون سوار ماشین شدند و به طرف کافی شاپ رفتند. وقتی رسیدند چند دقیقه از پنج
گذشته بود. سها هم می خواست پیاده بشه که مریم از ش خواهش کرد تو ماشین منتظرش
بمونه.

سها هم بی هیچ حرفی قبول کرد.

وارد کافی شاپ شد و نگاهش و دورتادور فضای اونجا چرخوند. حسام و دید که گوشه ای
خلوت نشسته و با جعبه دستمال کاغذی روی میز بازی می کنه. با خودش گفت مثل اینکه
خیلی منتظر این لحظه بوده که سر وقت اومده.

با قدمهایی سنگین به طرفش رفت.

حسام هم که حضور مریم وحس کرده بود سرش و بلند کرد به مریم نگاه کرد. نگاه حسام به صورت مریم بود و نگاه مریم به جلوی پاش. دیگه نباید تو صورت حسام نگاه می کرد. حسام هم دیگه برای اون غریبه شده بود.

به میز که رسید حسام جلوش بلند شد.

سلام نیمه جون و آهسته ای کرد.

حسام هم جوابش رو به همون آرومی داد.

می خواست صندلی رو برای مریم کنار بکشه که مریم اجازه نداد. خودش صندلی رو کنار کشید و نشست.

بعد از نشستن مریم حسام هم نشست. نگاه مریم به گلدون روی میز بود و نگاه حسام به

صورت مریم که سرد و بی جون بود، بی روح و بی تفاوت. به چشمهای سرخ مریم و به پلکهایش که از گریه زیاد متورم و ملتهب و قرمز بود. چشمهایی که یه روز همه دنیاش بودن.

با نشستن مریم سروکله گارسون هم برای گرفتن سفارش پیدا شد: چی میل دارین؟

حسام منتظر بود که اول مریم سفارش بده مریم هم با صدایی آروم گفت: چیزی نمی خورم، ممنون.

حسام ولی یه قهوه ترک سفارش داد.

بعد از رفتن گارسون حسام شروع کرد به صحبت:

- من...

صدای آروم، خش دار و گرفته مریم اجازه نداد که جمله اش رو کامل کنه.

سعی داشت که بغضش رو مخفی کنه و مانع ریختن اشکش بشه . درسته که شکست خورده و بازنده بود ولی این دم آخری نباید بیشتر از این می شکست . صداش به خاطر بغضش می لرزید.

- لازم به توضیح نیست ! چیزهایی رو که باید بفهممفهمیدم!

حسام هم ساکت منتظر ادامه حرف مریم شد.

الان چند وقته که بامن غریبه شدی و تو نگات مهربونی ای نبود . آهی کشید و ادامه داد : من فهمیدم ، ولی نخواستم و نتونستم که باور کنم!!

خودت باید بهم می گفتی !! از همون وقتی که شروع شد!

یکی از قول و قرارهایی که باهم داشتیمرو راستی بود اینکهحرفی توی دلمون نمونه !من متنفرم!!

متنفرم که از دهن مریم خارج شد نگاه حسام رو صورتش نشست . مریم بی توجه به حسام گفت:

- متنفرم از اینکه طفیلی و سر بار باشم !از اینکه بازیچه باشم !از اینکه به چشم دیگران احمق و نفهم باشم.

با سختی سعی داشت که از ریزش اشکش جلو گیری کنه ولی بغض تو صداش بیداد می کرد و پلکهایش از اشک خیس خیس بود.

- رابطه من و تو خیلی ساده و راحت شروع شد به همون سادگی و راحتی هم تمومش می کنیم انگار نه انگار که بین من و تو آشنایی بوده یا تعهد و تعلق نسبت به هم داشتیم . تمومش می کنیم ، توافقی از هم جدا میشیم.

هرچه هم زودتر اقدام کنیم بهتره ، من فعلاً نمی خوام خانواده ام از این ماجرا بویی ببرن ، تا به وقتش خودم بهشون بگم کارها رو انجام بده ، هر جا که لازم به حضور من بود یه پیام بدی خودم ومی رسونم ، بهتره به فکر پیدا کردن داور هم باشی چون تو این زمینه کاری از دست من برنمیاد.

ظاهراً هیچ حرفی باقی نمونده بود . انگار که حرفهای مریم حرف دل حسام هم بود، چون ساکت نشسته بود وبه حرف مریم گوش می داد.

تو دل مریم غوغایی به پا بود که فقط خودش ازش خبر داشت وبس.

از حسام گله گی داشت ، به حرمت نه ماه زندگی مشترک . به اندازه لحظه هایی از عمرش که با عشق ومحبت حسام گذشته بود ، به حرمت عشقی که یه روز بینشون بود وبند بند وجود مریم وبه خودش وابسته کرده بود. مریم حق داشت ومی تونست که از حسام به خودش گله کنه.

دست راستش رو رو دست چپش گذاشت وانگشت حلقه اش رو میون انگشت سبابه وشستش گرفت . جوشش اشک تو چشمش بیشتر شد ازاینکه دیگه همه چی بین اون وحسام تمومه ، از اینکه باید از عشقش بگذره . از اینکه دیگه صاحب ومالک این حلقه نیست ، از اینکه دیگه پیوندی بین حسام واون نیست که بخواد نشونه ای هم داشته باشه.

آب دهنش رو قورت داد وگفت : هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز برات کهنه بشم ودلت وبزنم . با وجود اینکه نمی دونم چه اشتباهی کردم وكجا کم گذاشتم ! با وجود اینکه نمی دونم چی شد که ما به اینجا رسیدیم ، قبول می کنم که من مقصرم مقصرم !! چون این تویی که بریدی وپا پس کشیدی . چون این تویی که دیگه نمی خوای!!

با حلقه اش بازی می کرد . دوست نداشت که حلقه رو از دستش در بیاره نه الان نه هیچ وقت دیگه ولی دیگه چاره ای نداشت . اینجا و همین حالا همه چی برای مریم تموم می شد.

با تعلق و به سختی حلقه عقدش وانگشتری شب به برونش رو از انگشتش بیرون آورد . با درآوردن انگشتی ها نفس مریم هم تموم شد . حلقه رو زیر دستش روی میز گذاشت و گفت : می خوام بدونی که با تمام وجودم و از صمیم قلبم برات آرزوی خوشبختی می کنم . مهمترین چیز تو دنیا برای من خوشبختی و خوشحالی توئه . تمام تلاشم برای خوددار بودن تموم شد و اشک از چشمش جاری شد با

هق هق گفت: امیدوارم که ماندانا تو زندگیت موندنی باشه . بغضش رو خورد و خیلی آرام درحالی که شک داشت که حسام شنیده باشه گفت : هرچند زندگی من و به آتیش کشید . برای اولین بار تو این چند دقیقه سرش و بالا کرد و تو صورت حسام نگاه کرد و گفت : من و ببخش حسام ، ببخش که اونقدری خوب نبودم که بشه یک سال تحمل کرد . حلقه وانگشتری رو با دستش به سمت حسام سُر داد .

حسام دست برد که دست مریم و بگیره ، ولی مریم فوری دستش رو مشت کرد و پس کشید . با وجود اینکه خیلی محتاج دست حسام بود ، آرزوش بود که یک بار دیگه ، فقط یک بار دیگه گرمای آغوش حسام و تجربه کنه . ولی دیگه این حق رو نداشت . حسام از الان دیگه متعلق به اون نبود .

از رو صندلی بلند شد . خداحافظی کرد و با قدمهایی تند از اونجا بیرون رفت درحالیکه اشک پهنای صورتش رو گرفته بود .

در ماشین وباز کرد وروصندلی جلو ولو شد . سها سرش واز رو فرمون برداشت
وگفت : چی شد ؟ - تموم شد سها . همه چی تموم.....

اشکهاش بی محابا از هم سبقت می گرفتند ورو صورتش جاری می شدند . وامونده ودر
مونده بود .چقدر که تو این مصیبت گریه کرده بود . به قول سها اگر اشکاش وجمع کرده
بود می شد که یه دریاچه به اسم خود مریم ساخت.

- اون چی گفت؟

- هیچی ! لازم نبود حرفی بزنه . همه چی مشخص و معلوم بود . دیگه نیازی به توضیح
دادن نبود. یعنی من نمی خواستم دلیلش رو بدونم . تویی خبری بمونم بهتره.

سها هم بی هیچ حرفی ماشین وروشن کرد وراه افتاد به طرف خونه.
به خونه که رسیدند سها می خواست ماشین وتو حیاط
ببره که مریم گفت : نمی خواد سها ، من باید برم خونه.

- می تونی بری ؟

- نگران نباش .حالم خوبه . دیگه باید عادت کنم.

- هنوزم نمی خوای با مامان بابات حرف

بزنی ؟ نفسی شبیه آه کشید وگفت : نه.

- چرا ؟ مگه نمی گی همه چی تموم شده است ؟

- اوهوم . ولی هنوزم نمی خوام اونها چیزی بدونن . حسام دیگه من و نمی خواد . تصمیمش
رو گرفته وراهش رو انتخاب کرده . اگر بزرگتر هامون چیزی بدونند می خوان پادرمیونی

- کنند واوضاع رو درست کنند . من این زندگی رو نمی خوام سها . نمی خوام به حسام تحمیل بشم . وقتی که کارمون تموم شد خودم همه چیز وبهشون می گم.
- جواب مامانت وچی می خوای بدی ؟ بابات هم که چند روزدیگه ازسفر برمی گرده !نمی پرسن تو که همیشه ور دل حسام بودی چی شده که ازش فراری شدی ؟
- نمی دونم سها !اینم شده قوز بالا قوز . فکر کنم مامانم بهم شک کرده ولی حرفی نمی زنه خودم هم از بس نقش بازی کردم ودروغ گفتم خسته شدم . چاره ای نیست باید یه دروغ تازه تر سرهم کنم.
- من یه فکر خوب دارم.
- چه فکری ؟
- تا وقتی که تکلیفتون مشخص بشه بیا خونه ما ، پیش خودم بمون.
- این که دیگه بد تره.
- نمی ذاری باقی حرفم وبزنم که . تو برو خونه وقتی رسیدی من زنگ می زنم وازت می خوام که بیای باهم بریم سفر .اونم به بهونه خستگی درس خوندن وآزمون . واسه آب وهوا عوض کردن . می تونی به بهونه سفر رفتن خونه ما بمونی.
- فکر خوبی ، ولی اینجوری مزاحم تو می شم.
- با حرص گفت : مریم بعضی وقت ها دلم می خواد یه جوری بزمنت که دیگه بلند نشی.
- بزنی ، من که همه جور از روزگار خوردم تو هم روش.
- فایده این همه خودخوری چیه وقتی تأثیری نداره ؟ مریم تو باید همه چی رو قبول کنی وباهش کنار بیای.

- سخته سها خیلی سخته . امیدوارم یه روز عاشق بشی تا معنی عشق واون حس وحوالی رو که داره بفهمی . اونوقت درک شرایط الان من برات راحت تره سها .اینی که می بینی یه ظاهر ساده از منه . من همه چیزم وپیش حسام جا گذاشتم . وقتی حلقه ام رو بهش دادم . قلبم ، روحم ، احساسم وهمه وجودم وبا اون به حسام دادم . من الان پوچ پوچم . تهی وخالی از همه چیز.

- درسته من نمی تونم شرایط وحوال تو رو درک کنم . چون خودم تا حالا عشق وبه اون شکلی که تو می گی تجربه نکردم . ولی چاره چیه ؟ با زمونه وزندگی باید ساخت . اگر بخوای بجنگی اونم شمشیرش رو از رو برات می بنده.

- بله خانم فیلسوف حالا اجازه

میدی ؟ - اول بگو نظرت چیه ؟

- باور کن سها . از دیروز تا حالا خیلی بهم کمک کردی من دیگه راضی نیستم بیشتر از این به خاطر من تو دردسر بیفتی . من خودم تا حالا به اندازه کافی دروغ گفتم . نمی خوام تو هم تو گناهام شریک کنم . همین که تو غمم شریکم بودی برای کافیه . از سرمم زیادیه.

- من اگر می خوام کمکت کنم فقط به خاطر اینه که باور دارم کاری که داری انجام میدی درسته . از اون گذشته تو دوستم هستی . به تو کمک نکنم به کی کمک کنم.

- ببینم چی میشه!

- باشه ، پس فعلاً.

- امشب تنها نمونی ها برو خونه مها.

- چشم مادر بزرگ . امری نیست
؟ - سلامتی ، خداحافظ.

وقتی به خونه شون رسید ساعت از هشت هم گذشته بود.
خونه شلوغ پلوغ بود . مثل اینکه همه دور هم جمع بودند.
دوباره باید نقش بازی می کرد . کی می شد همه چی درست بشه که مریم از دورغ گفتن
ونقش بازی کردن خلاص بشه.

سروصدای شاد بردیا ورهام تا تو حیاط می اومد . وقتی کنار اونها بودو خوشی اونها رو می دید
غم خودش یادش می رفت . تا وارد خونه شد یه بالش تو صورتش نشست.
خوبه که بالش سبک بود وگرنه سرش که به دیوار خورد حتماً می شکست چشماش و باز کرد
وبا جمعیت خندون تو سالن مواجه شد . همه اومده بودند . مهبد با بچه ها . مهران هم با بچه
ها . همه هم خوش و خوشحال بودند.

تک به تک با همه شون سلام واحوال پرسى کرد . به اتاقتش رفت تا لباسش رو عوض کنه
باید رو حرف ونقشه سها فکر می کرد.

دوست نداشت که با مشکلات خودش زندگی سها رو هم به هم بریزه ومختل کنه . ولی
بهترین راه براش همین بود.

گوشی تلفن و برداشت وبه مهمام زنگ زد . باید با مهمام در مورد همه چیز حرف
می زد. از وقتی که رفتار حسام عوض شده بود ومریم فهمیده بود که دیگه جایی تو زندگی
حسام نداره تصمیمش رو گرفته بود که از ایران بره . نمی شد تو ایران بمونه و با این همه اتفاق
کنار بیاد . خودخواه نبود ولی تحمل اینکه حسام رو کنار یکی دیگه ببینه نداشت.

باید از ایران می رفت.

از خط اتاقش به مهمان زنگ زد. گیتی گوشی رو جواب داد. بعد از احوال پرسی و صحبت کردن با امیر سام و گلاره که حالادیکه می تونست بعضی کلمه ها رو درست ادا کنه. با مهمان صحبت کرد و همه چی رو براش گفت. اول ازش قول گرفت که حرفه اش بین خودشون بمونه. بعد هم سیر تاپیاز، ریز تا درشت اتفاقاتی که افتاده بود رو برای برادرش گفت. مهمان هم اول باور نمی کرد که همچین اتفاقاتی افتاده باشه. ولی از گریه های بی صدای مریم و حال و روزش معلوم بود که همه چی درستیه. مریم از مهمان خواست که دعوتنامه رو براش بفرسته. مهمان هم در جوابش گفت که همه چی آماده است، فقط باید براش دنبال بلیط بره همین! مریم باز آخر حرفه اش از مهمان خواست تا حرفه اش بین خودشون بمونه و مامان باباش فعلاً با خبر نشن. بعد از صحبت کردن با مهمان فکرش کمی آزادتر شد. خوب بود که یکی از اعضای خانواده اش از وضعیتش باخبر باشند.

بعد از عوض کردن لباسش از اتاق بیرون رفت. میز شام آماده بود و همه دور هم منتظر مریم نشسته بودند. از همه معذرت خواهی کرد و سر میز نشست.

خودش اونجا تو جمع خانواده اش بود ولی فکرش درگیر زندگی و وضعیت خودش بود. رهام زودتر از همه فهمید که عمه مریم تو حال خودش نیست. بعد از شام کنارش نشست، دستش و دور شونه اش حلقه کرد و گفت: نینم عمه گلی من ناراحت باشه چی شده عمه؟

مریم لبخند گرمی به روش زد، گونه اش رو بوسید و گفت: ناراحت نیستم عمه.

- چرا تو عمه مریم همیشه نیستی!

- یه کم خسته ام عمه جون. همین!

- خبری از حسام نیست ، کجاست
 عمه ؟ - اونم گرفتار کارهاشه عمه.

- یه زنگ بزن بیاد اینجا دور هم باشیم.

- فکر نکنم بتونه بیاد عمه . فردا دادگاه داره باید به کارهاش برسه.

با اومدن کتی که خودش و بین مریم ورهام جا کرد صحبتشون شکل دیگه ای گرفت مریم هم راضی بود که دیگه مجبور نیست درمورد حسام به رهام جواب پس بده.

شب خسته و کوفته به اتاقش رفت . تا روی تخت افتاد بدون اینکه فرصت فکر کردن به اتفاقات رو داشته باشه خوابش برد.

صبح که از خواب بیدار شد . نگاهی به گوشییش انداخت. چند تا پیام دریافتی داشت اولینش رو که خوند فهمید که امروز از اون روز های تعریفیه . پیام از طرف حسام بود از مریم خواسته بود که برن دادگاه و دادخواست طلاق بدن.

چقدر که حسام زود دست به کار شده بود . شاید دیگه طاقت دوری ماندانا جونش رو نداشت . برای مریم هم دیگه مهم نبود . یه روزدیرتر یا یه روززودتر توفیری نداشت . این اتفاق بالاخره میفتاد ، هرچه زودتر بهتر، عذابش هم کمتر بود . ترسش هم همینطور.

باقی پیامها از طرف سها بود می خواست بدونه که مریم چه تصمیمی گرفته.

با پیامی که حسام داده بود دیگه معلوم بود که تصمیمش چیه باید همون کاری ومی کرد که سها گفته بود . اول جواب حسام رو داد و نوشت : باشه . تا نیم ساعت دیگه اونجام.

بعد هم به سها زنگ زد و گفت که با نقشه اش موافقه . از حرف زدنش با مهمام هم به سها گفت ولی در مورد قضیه رفتنش حرفی نزد . سها هم بهش گفت که کار درستی کرده.

بدون اینکه صبحانه بخوره از خونه زد بیرون ، مامانش ورهام هنوز خواب بودند . وقتی به اونجا رسید . حسام منتظرش بود . سلام خشک و خالی کرد و پشت سر حسام راه افتاد . تا کارهای لازم رو انجام بدن ، مریم بی روح و بی احساس مثل یه ربات پشت سر حسام می رفت ظاهرش سرد و بی تفاوت بود ولی تو وجودش آتشفشانی به پا بود که فقط منتظر فرصت مناسب بود که فوران کنه ، از درون داغون بود و هیچ راهی نداشت کارشون که تموم شد . با یه خداحافظی سرد و خشک هم از حسام جدا شدو به خونه سها رفت . تا با هم برنامه ریزی سفری رو کنند که هیچ وقت قرار نبود برن.

حسام کارش که تموم شده به طرف دفترش راه افتاد ، امروز یه قدم به هدفی که با ماندانا داشتند نزدیک تر شده بود . باید این خبرو به ماندانا میداد ، وارد دفتر که شد نگاهش دورتادور دفتر چرخید عادت کرده بود که ماندانا رو تو دفترش ببینه خبری از ماندانا نبود . خانم زمانی هم چند وقتی بود که رفتارش عوض شده بود دیگه مثل قبل با حسام گرم و خودمونی نبود اونم به خاطر حضور گاه و بیگاه ماندانا و رفتارش با حسام بود برای خانم زمانی هم سخت بود که رفتار اونها رو ببینه و دم نزنه ولی اون فقط یه منشی بود و حق دخالت تو زندگی کارفرماش رو نداشت و گرنه همون اوایل به مریم زنگ می زد و همه چیز رو بهش می گفت خبر نداشت که مریم خودش تو دل ماجراست و از کم و کاست همه چی باخبر . اونم هرچی یکی دوتا می کرد نمی تو نست بفهمه چرا حسام ماندانا رو به مریم ترجیح داده ماندانایی که رفتار و اخلاقش با مریم زمین تا آسمون فرق داشت ، شاید که نه حتماً دلیل انتخاب و برتریش هم

همین بود ، خانم زمانی سلامی خشک و سرد به حسام کرد و مشغول رسیدگی به کارهاش شد ، حسام هم بی توجه به اون وارد اتاقش شد که لبخند بزرگی رو لبش نشست . ماندانا پشت میزش روی صندلی نشسته بود و سرش روی میز گذاشته بود ، حتماً از انتظار خسته شده بود . آروم و آهسته به طرفش رفت ، ماندانا هم که حضور حسام وحس کرده بود خودش رو به خواب زد تا برای حسام ناز کنه و حسام و بیشتر به خودش وابسته کنه.

خم شد و خیلی نرم گونه ماندانا رو بوسید که نیش ماندانا باچشمش تا آخر باز شد سرش واز روی میز برداشت وگفت : اومدی ؟ - آره ، معلوم نیست ؟ - چی شد ؟

- هیچی ، دادخواست دادیم.

- چقدر طول می کشه تا ازش جدا شی ؟

دست ماندانا رو گرفت ، از رو صندلی بلندش کرد وگفت : خسته شدی ؟ - خسته که نه ، من روز به روز بیشتر مشتاق تو میشم حسام ولی من می ترسم!

ماندانا رو تو آغوشش کشید وگفت: ازچی می ترسی خانمی ؟

ماندانا هم مثل گربه خودش رو برای حسام لوس کرد وگفت: می ترسم که دوباره تورو از دست بدم حسام!

سرش وبلند کرد تو صورت حسام زل زد تا تأثیر حرفاش بیشتر بشه وگفت: من دیگه طاقت دوری از تو روندارم حسام ، من بدون نمی تونم دوام بیارم.

حسام هم سر ماندانا رو به سینه اش فشرد رو سرش رو بوسید وگفت: نگران نباش خانمی ! همه چی به زودی تموم میشه وخیال تو هم راحت .قراره توافقی از هم جدا شیم واین کار ما

رو راحت تر می کنه خودم میدونم چکار کنم تو نگران هیچ چی نباش . فقط یه مشکل کوچولو هست!

- چی ؟

- برای طلاق باید به دادگاه یه داور معرفی کنیم ، این کارویه کم سخت می کنه چون نه اون نه من نمی خوایم که خانواده هامون چیزی بفهمن.

- خوب من نمی تونم داور بشم ؟

- نه ، باید سنش بالای چهل سال باشه ، متأهل باشه ، در ضمن باید از نزدیکامون هم باشه.

- خوب این که نگرانی نداره ، مامانم که هست!

- قبول می کنه ؟ - باهاش حرف می زنم ، به خاطر منم که شده باشه قبول می کنه وقتی قراره داماد به این ماهی نصیبش بشه !

نگرانش نباش.

- مرسی خانمی!

خود حسام هم نمی دونست چرا زبونش نمی چرخه به ماندانا خانم گل بگه ، زبون حسام از خودش باوفاتر بود دوست نداشت به غیر از مریم به کسی خانم گل بگه.

زیر نگاه های غضب ناک و عصبانی خانم زمانی ، خوش و خرم از دفتر بیرون اومدند تا برن و این موفقیت رو جشن بگیرند.

مریم به خونه که برگشت مستقیم به اتاقش رفت تا وسائش و جمع کنه . ناسلامتی قرار بود بره سفر دست خالی که نمی تونست بره . خیلی از وسائش هنوز خونه حسام بود ولی دیگه دوستشون نداشت . دیگه نمی خواست چشمش به هیچکدوم از اونها بیفته . باید به خرید هم

می رفت ، لباسهای به درد بخورش اونجا بود . چمدون نیمه خالیش و کنار دیوار گذاشت ، خودش هم به حمام رفت تا تمیز و ترگل به خونه سها بره . امیدوار بود که کارهای طلاقش زیاد طول نکشه ، تا چند روز دیگه هم بابا و مامان سها از سفر برمی گشتند .

چمدون به دست از اتاق بیرون اومد ، از پله ها که پایین رفت مامانش با تعجب گفت : می خوای بری ؟ - آره دیگه ، باید برم . من یه روزه مهمون بودم صد روزه دعا گو .

- کجا می خوای بری ؟ مگه قرار نبود که تا وقتی بابات میاد اینجا بمونی ؟
- چرا !! ولی به پیشنهاد چند تا از بچه ها می خوام بریم شمال ، حسام می گه این مدت به خاطر امتحانات و آزمون خسته شدی به استراحت و سفر نیاز داری ! نشد که روحرفش حرف بزنی دیگه!

مامانش گونه اش رو بوسید و گفت : راست گفته ، کار خوبی میکنی ، خوش بگذره .
به خوش خیالی مامانش لبخندی زد و خداحافظی کرد و راه افتاد .
مامانش هم تا دم در حال اومد و گفت: تنها می خواین برین ؟
- آره دیگه من با دوستانم ، سها هم هست . این و گفت که مامانش خیالش راحت بشه .
- به سلامتی ، مواظب خودتون باشین ، وقتی رسیدین به من زنگ بزنی .
- خیالتون راحت مادر من ، به بردیا یا رهام بگین این چند شب بیان پیشتون ، تا بابا برمی کرده تنها نباشین . اصلاً خودم بهشون زنگ می زنم .

- تو نگران من نباش .

گونه مادرش و بوسید و خداحافظی کرد .

ولی مامانش دست بردار نبود تا کنار ماشین هم همراهش اومد. مریم که چمدون رو پشت ماشینش می گذاشت پرسید: با ماشین خودت میری؟

- آره، گفتیم دوتا ماشین بیشتر ببریم، ماشین من وسها از همه قبراق تر بود.

- با احتیاط رانندگی کن مریم! خیلی مواظب باش! نمی شد که یه مرد هم

همراهتون باشه؟ - نه مامان، این طوری بیشتر خوش می گذره، می خوایم

مجردی بریم صفا!

- این چه طرز حرف زدنه؟ ناسلامتی تحصیل کرده ای!

- سخت بگیر مامان خوشگلم دنیا دوروزه! بعدشم مگه من نگفتم تا بابا نیومده حق نداری

حرص بخوری و خوشگل بشی؟ چشم بابام رو دور دیدی نه؟

- گونه مریم و کشید و گفت: ورپریده تو آدم

بشونیستی نه؟ - هنوز که خبری نیست!

- راستی یادم رفت! کجا می خواین بمونین؟ چقدر می خواین بمونین؟

- تو ویلای سها اینا! ده روز، شاید بیشتر، شاید کمتر، خانواده سراپیدارشون هم هستن

خیالتون راحت باشه مامان! بچه که نیستیم!

- چه میشه کرد؟ مادر بودن همین دردرسرها روداره دیگه

!خودت مادر میشی می فهمی من چی می گم!

لبخند تلخی زد و گفت: کاری ندارین

مامان؟ - نه عزیزم خوش بگذره.

- ممنون.

- بازم می گم احتیاط کن ! به تلفنت هم جواب بده ! تا تو بری و برگردی من نصفه جون شدم.
 - گونه مادرش وبوسید وگفت : خدا نکنه ، من مراقبم شما هم مراقب خودتون باشین.
 سوار ماشین شد و با زدن بوق خداحافظی از در حیاط بیرون رفت.
 از خونه که بیرون اومد و در حیاط بسته شد . پوفی کرد و نفس راحتی کشید که از زیر ذره بین خانم مارپل به سلامتی رد شده.

نقشه سها خوب بود ، فقط باید موقع رفت و آمد مواظب می بودند تا کسی اونها رو نبینه . تو چند روزی که خونه سها بود مدام به تلفن های مامانش ، بردیا وبقیه جواب میداد . دروغ های جورواجوری هم می گفت که خودش هم تعجب می کرد جالب اینجا بود که همه ازش سوغاتی می خواستند و مریم نمی دونست که این وکجای دلش بگذاره.

چند باری هم به مامان فریبا زنگ زده بود به اونم به دروغ گفته بودبا دوستاش برای رفع خستگی به شمال رفته ، مامان فریبا هم به شوخی گله کرد بود که چرا بهش سر زده وازش خداحافظی نکرده ؟ مریم هم پشت تلفن به خاطر سفر نرفته شرمنده شده بود ومامان فریبا با مهربونی ازدلش در آورده بود . با حنانه وفرزانه هم پیامک بازی می کرد . از حسام که جدا می شد دلش برای خیلی چیزها وخیلیها تنگ می شد. برای اتاقی که نه ماه شب وروزش رو اونجا گذرونده بود . برای وسائل اتاق که با عشق ومحبت خریده بودش . برای مامان فریبا که برایش کم از مادر خودش نبود . برای دوقولوهای حمید که هم مریم اونها رو دوست داشت وهم اونها مریم ودوست داشتند . برای سحر که بر خلاف مادرش دختر مهربونی بود ومعنی محبت رو خیلی خوب می فهمید واز همه بیشتر برای حسام ، حسامی که تموم دین ودنیاش بود . حسامی که با تاروپود وجودش عجین شده بود ؛ جدا شدن ، دورشدن وفراموش کردن

اون برای مریم غیر ممکن بود . غیر ممکنی که باید بهش تن می داد و می پذیرفتش ، چون چاره ای غیر از این نداشت.

سها هم برای اینکه روحیه مریم بهتر بشه سر به سرش می گذاشت ، آخه تو این چند روز وضع مریم فرقی نکرده بود در عوض اینکه آروم تر باشه ، بی قرار تر شده بود و گریه هاش بیشتر.

چند کیلویی هم وزن کم کرده بود ، هر وقت که با حسام دنبال کارها می رفت داغ دلش تازه تر و سنگین تر می شد و برمی گشت.

باباش هم دیروز از سفر برگشته بود ، درسته که تلفنی باهاش حرف می زد ولی الان بیشتر از همیشه محتاج آغوش گرم و دستهای پراز محبت و نوازشگر پدرش بود ولی باید تحمل می کرد.

مهام هم چند باری زنگ زده بود و از حال مریم با خبر شده بود . مریم هم موبه مو همه چی رو براش می گفت .مهام تونسته بود براش بلیط بگیره .بلیطش برای دو هفته دیگه بود . مهام هنوزم اصرار داشت که مریم باید همه چیز و به مامان باباش بگه ولی مریم با همون دلایلی که برای سها آورد مهام رو هم راضی کرد که فعلاً وقتش نیست.

امروز دیگه نتیجه دادگاه مشخص می شد و دادگاه حکم طلاق رو میداد با توجه به اینکه طلاق توافقی بود و دوندگی های حسام که برای جدا شدن از مریم عجله داشت ، خیلی زود تکلیفشون مشخص شد ، حسام خاله فرحنازش رو به عنوان داور به دادگاه معرفی کرد و همه کارها برای اونها به خوبی و خوشی پیش رفت ، تو شرایط عادی کارشون زیاد طول می کشید ، ولی دوندگی

های حسام وداوری بی عیب ونقص فرح ناز خانم کار خودشون رو کردن ، مریم اصلاً فکرش ونمی کرد که قصه زندگیش با حسام به این زودی به انتها برسه ، تو این قصه بر خلاف قصه های دیگه این مریم بود که به خونه اش نمی رسید نه کلاغ بخت برگشته ، بخت مریم از بخت کلاغ بی سروسامون قصه ها هم سیاه تر بود.

وقتی که قاضی حکم وبه دست حسام داد ، مریم سریع از اتاق بیرون رفت ، دلش نمی اومد ، دوست نداشت به قاضی به خاطر دادن این حکم خسته نباشید بگه وازش تشکر کنه . فضای اتاق براش سنگین بود آرزوش بود که عزرائیل جلوش می ایستاد وجونش رو می گرفت ولی حکم طلاقش به دستش نمی رسید.

از اتاق که هیچ از خود دادگاه هم بیرون رفت وتو محوطه منتظر حسام شد .روی نیمکت سربه زیر نشست ، گریه امونش نمی داد ، بی خیال غرور وشخصیت وآبروش بود . براش مهم نبود که حسام درموندگی وعجزش رو می بینه .

مهم نبود که مردم با نگاهشون به حالش تأسف می خورن یا باهاش هم دردی می کنند .مهم زندگی وعشقش بود که از دستش رفته بود بنا به دلیلی که نمی دونست ودوست هم نداشت که بدونه.

تو حال خودش بود که دستی لیوان آبی رو جلوش گرفت .دستهای حسام و می شناخت ؛دستهایی که یه روز آغوش امنی برای مریم بودند ، دستهایی که مریم معتاد نوازششون شده بود وحالا باید ازشون دل می کند . بدون اینکه به حسام نگاه کنه اشکش رو پاک کرد وگفت : نمی خورم.

از جاش بلند شد وپرسید :کی بریم محضر ؟

.....

وقتی سکوت حسام و دید بدون اینکه نگاهش کنه گفت : باشه برای فردا صبح فقط
آدرس محضرو برام اس اماس کن.

بعد هم بی خداحافظی از حسام دور شد و رفت.

بی معطلی خودش رو به خونه سها رسوند . سها هم این روزها سرش حسابی شلوغ بود .
مشغول آماده کردن اسباب برگشتن پدر و مادرش از سفر زیارتی بود و گرفتاریهای مریم هم
به گرفتاریهایش اضافه شده بود.

سها وقتی حال و مریم دید ، فوری به طرفش اومد ، صبح از مریم خواسته بود که همراهش بره
ولی مریم اجازه نداده بود . نمی خواست بیشتر از این به سها زحمت بده . ولی کاش اومده بود
تحمل این همه سختی به تنهایی برای مریم خیلی سخت بود.

سها مریم و که داغون و تهی شده بود روی تخت خوابوند و خودش به آشپزخونه رفت تا براش
آب قند بیاره.

کنار مریم نشست و کمکش کرد که بلند بشه و گفت : پاشو یه کم از این آب قند بخور تا
کارتو با این حسام لعنتی تموم بشه باید بری عضو انجمن دیابیتهای کشور بشی والله....

با اینکه سها دختر شوخی بود ولی همه این حرفها رو با

عصبانیت و غضب می گفت طوری که اگر حسام جلوش بود

حتماً خرخره اش رو می جویید.

حال مریم که بهتر شد پرسید : خوب چی شد ؟

آهی عمیق کشید و گفت : تموم شد ، امروز قاضی حکم و داد..

- به درک. ... مردیکه بی لیاقت ، حیف تو نیست داری واسه اون اینجوری سینه چاک می دی
 وپدر خودت رودر
 میاری ؟

مریم سرش ومیون دستهایش گرفت وبا التماس گفت : سها خواهش می کنم.
 با لحنی تند وجدی گفت : خواهش می کنی چی ؟ مگه دروغ می گم ؟اون داره خوش وخرم
 زندگیش ومی کنه تو اینجا داری خودخوری می کنی وذره ذره آب میشی .من ازتو خواهش
 می کنم مریم !! خواهش می کنم به خودت بیا وواقعیت وقبول کن . نمی تونی تا آخر عمر این
 طوری زندگی کنی ها !از من گفتن بود.

از کنار مریم بلند شد ودر حین بیرون رفتن از اتاق در حالیکه ادای مریم ودر
 می آورد گفت : یه یه یه ... عشق ، عاشقشم دوستش دارم ... تو نمی فهمی آره من نمی
 فهمم ، تو که می فهمی چرا با خودت اینجوری می کنی دختر خوب به درک که رفته با دختر
 خاله اش ! به درک که تازه فهمیده دخترخاله اش رو دوست داره به درک ... پاشو به
 زندگیت برس ! یا گریه می کنی ، یا تب می کنی وهذیون میگی چی بگم والله اگر عشق
 اینجوریه خدا کنه من هیچ وقت عاشق نشم . اون به سادگی ازتو گذشت خوب تو هم بگذر!تو
 که از اون کمتر نیستی ! همین الان لب تر کنی هزارتا عاشق سینه چاک واسه ات صف می کشه.
 خدا رو شکر که سراغ یکی بهتر از تو نرفته ،دلت خنک باشه که تو همه چی از اون سرتری
 حالا که خانمی کردی واز حقت گذشتی با شرایطت کنار بیا دختر

با حسرت گفت : من اگر جای توبودم اگر جای توبودم می دونی چکار

می کردم؟ دمار از روزگارش در می آوردم! کاری می کردم که به غلط کردن بیفته به این سادگی و راحتی از زندگی بیرون نمی رفتم. کاری می کردم که دنیا بشه آخرت یزید.

مریم دیگه تحمل شنیدن حرفهای سها رونا داشت می فهمید که همه این حرفها از سردوست داشتن و محبته، میدونست که سها هیچ منظوری از این حرفها نداره ولی هنوزم راضی نبود که کسی به حسام بد بگه. هنوزم عاشقش بود و دوستش داشت، درسته که خود حسام و نداشت ولی عشقش رو که می تونست تو دلش نگه داره. بلند شد و از اتاق بیرون رفت، پشت بندش از درهال.

سها پشت سرش رفت، بازوش رو گرفت و گفت: کجا میری؟ به خدا من منظره....
- می دونم سها، همه رو می دونم ولی دست خودم نیست.

مریم وبه داخل خونه کشید و گفت: برگرد بیا تو، دیگه ساکت می شم و حرفی نمی زنم. زندگی توئه، خودت بهتر میدونی چکار کنی! بیا تو. با این حالت کجا می خواهی بری آخه؟ مریم وبه اتاق برگردوند و خودش رفت تا به کارهایش برسه.

مریم موند و بغضی که شکست، مریم موند و چشمه اشکی که خشکیدن تو کارش نبود، مریم موند و یه دنیا غم که سهمش از زندگی بود، مریم موند و خیال حسام.

شب اصلاً اشتهایی به خوردن شام نداشت. سها هم دیگه اصرار نمی کرد که غذا بخور...
فلان کن... چنان کن....

ولی وقتی میز شام رو جمع می کرد گفت: یه کم غذا بخوری بد نیستا والله قیافه تو به کسی که رفته شمال خستگی در کنه نمی خوره ، قیافه تو به کسی می خوره که رفته جنوب باربری کنه اونم بی جیره ومواجب .آه عمیقی کشید ، سرش واز تأسف تکون داد ورفت.

موقع خواب مریم به سها گفت : سها

؟؟ سها به طرفش برگشت وگفت :

جانم ؟ - فردا کاری نداری ؟

چشمهای سها تو صورت مریم چرخید .درموندگی ومظلومیت از صورتش از چشمهای سیاه وخوشگلش که دیگه بی فروغ شده بود می ریخت .بغضش رو با آب دهنش قورت داد ولی اختیار اشکش رو نداشت مریم براش ازماها عزیزتر بود دلش برای مریم شاد وخندون تنگ شده بود ، مریمی که آزارش تا به حالا به کسی نرسیده بود ولی الان داشت سخت ترین عذاب دنیا رو میکشید.اشک گوشه چشمش رو با سر انگشتش گرفت وگفت : نه خانمی ! چطور

مگه ؟؟

مریم حال سها رو می فهمید ، ازاینکه دوستی مثل سها داشت خیلی خوشحال بود.

آهی کشید وگفت : می خواستم اگر کاری نداری فردا تا محضر همراهم بیای.

دست سها رو تو دستش گرفت وگفت : به یه پشتوانه محتاجم سها . اگر تو اونجا باشی به خاطر تو هم که شده نمی شکنم یعنی از این بیشتر نمی شکنم ، اگر تنها باشم نمی دونم چی میشه می خوام همراهم باشی نمی خوام جلوی حسام بیشتر ازاین بشکنم . امروز دیگه طاقتم تموم شد وتو محوطه دادگاه گریه کردم . حسام هم اشکم رو دید ، درسته که دیگه راه من ازراه اون جداست ولی می خوام تو بهترین شرایط ازش جدا شم . می خوام تصویر ایستادگی و استقامت من همیشه جلوی چشمش باشه.

بغضش شکست واشکش جاری شد دست سها رو تو دستش فشرد وبا هق هق
گفت : سها؟؟؟؟ - جون سها ؟

- مان.... ماندانا چیش از من بهتر بود که تونست حسام و.... از من بگیره؟
سها سر مریم و تو بغلش گرفت و گفت : هیچی عزیزم هیچی ... ماندانا از تو بهتر نبود
.... حسام چشم بصیرت داشت تو هیچ تقصیری نداری....
مریم اونقدر تو آغوش سها گریه کرد تا خوابش برد.

صبح که از خواب بیدار شد اول به صفحه گوشیش نگاه کرد .ساعت هشت بود ولی هنوز
خبری از حسام نبود.
به کنارش نگاه کرد سها نبود ، زودتر از مریم از خواب بیدار شده بود .ازروتخت بلند شد
وازاتاق بیرون رفت .سها حاضر و آماده تو آشپزخونه مشغول خوردن صبحانه بود .سلام کرد
وصبح بخیر گفت ، جوابش رو هم شنید . امروز دیگه همه چی تموم می شد وسها از دست
مریم واذیت آزارهاش راحت می شد.
- دست و صورتت روبشور بیا صبحانه بخور.
- لبخند نیمه جونی زد وبه طرف دستشویی رفت.
چند مشت آب به صورتش زد وتو آینه به خودش نگاه کرد . زیر چشماش گود افتاده بود ویه
حلقه کبود دور چشمهاش بود . ابروهاش هم حالت دخترونه پیدا کرده بود این چند مدت
حوصله آرایشگاه رفتن نداشت . گونه هاش هم لاغر شده بود .پلک هاش به خاطر گریه

دیشب هنوز پف آلود بود. یاد حرف حسام درباره مادر بزرگش و خوشگلی زن تو صبح زود افتاد. با یاد اون روزها لبخند تلخی زد روزهایی که نه خیلی دور بودند نه خیلی نزدیک، با خودش گفت: اگر مادر بزرگش من و تو این شکل میدید به هیچ وجه راضی نمی شد که با حسام ازدواج کنم. گرچه الان هم هیچ فرقی نمی کرد. اگر دنیایی هم خوشگلی داشت دیگه نمی تونست حسام و برای خودش نگه داره.

صورتش رو شست و از دستشویی بیرون اومد.

- بیا صبحانه بخور که خیلی باهات کار دارم.

- مثلاً چکار؟

- به موقعش می فهمی.

با اصرار سها چند لقمه کره مربا با یه نصفه لیوان آب پرتقال خورد.

سها از پشت میز بلند شد و با یه دستمال خیس برگشت. سر مریم و به صندلی تکیه داد

و دستمال رو رو صورتش انداخت. دستمال بوی خیار می داد.

می خواست دستمال و برداره که سها اجازه نداد.

- این دیگه چیه؟

- دستماله تو آب خیار گذاشتم تا صورتت یه کم شاداب شه و پف چشمات بخوابه.

- لازم به این کار نیست سها جان!

- حرف نباشه، امروز حرف حرف منه گفته باشم!

ده دقیقه ای دستمال رو صورتش بود و بعد سها اون و برداشت، نگاهی به صورت مریم کرد

و گفت: حالا بهتر شد.

دست مریم و کشید و به طرف اتاقش رفتند. از لباسهایی که مریم همراهش آورده بود به دست مانتو شلوار کرم رنگ برداشت با به شال قهوه ای روی تخت گذاشت و گفت : امروز این ها روپوش ، باشه!!!

اگر به خودش بود که همون مانتو شلوار مشکی رو ترجیح میداد ولی رو حرف سها حرفی نزد. مریم رو صندلی میز آرایشش نشوند و گفت : حالا نوبت اصل کاریه!
- سها لازم به این کارها نیست . تو که من و خوب می شناسی!
- باش.....

صدای زنگ گوشی مریم بلند شد ، نگاهی به شماره انداخت ، حسام بود مریم جوابش رو نداد ، بهش گفته بود که پیام بده کافیه.

اونقدر زنگ خورد تا قطع شد ، این بار صدای زنگ اس ام اسش بلند شد. گوشی رو برداشت و پیام رو خونند . آدرس محضرو براش فرستاده بود. مریم هم بدون اینکه جواب بده گوشی رو روی میز گذاشت . صورتش با به کم کرم تازه تر شد . لباسش رو هم پوشید و همراه سها از خونه بیرون رفتند به قصد رفتن به محضر . شمارس معکوس برای مریم شروع شده بود .

چیزی به پایان این راه نمونده بود . سها هم سعی داشت با بحث های حاشیه ای ذهن مریم واز فکر کردن به امروز و اتفاقات چند ساعت آینده دور کنه.

به محضر که رسیدند ، ماشین حسام هم اونجا بود . مریم به ماشین دقیق نشد بینه کسی تو ماشین هست یا نه ، حسام برای راحت شدن از دست مریم خیلی عجله داشت که زودتر از مریم به اونجا اومده بود.

با طمأنینه همراه سها از ماشین پیاده شد و بدون توجه به اطرافش وارد محضر شد. تابلوی سبزرنگ و بزرگی سردر محضر بود که نوشته بود دفتر ثبت ازدواج و طلاق شماره ۴۲۳ این شماره برای همیشه تو ذهن مریم می موند. شماره ای که مریم تا آخر عمرش ازش فراری می شد. وارد محضر شدند و منتظر ایستادند چند دقیقه بعد هم سروکله حسام به همراه دونفر دیگه پیدا شد، مریم اصلاً اونها رو

نمی شناخت. منتظر شدند که نوبتشون بشه، قبل از اونها یه مراسم عقد بود که حسابی هم شلوغ و پر سر و صدا بود، کار اونها که تموم شد منشی محضر دار حسام و صدا زد: آقای مجتهد؟

حسام هم با آرامش از روی صندلیش بلند شد و به طرف اون رفت، حکم دادگاه رو به همراه شناسنامه خودش و مریم روی میز گذاشت و دوباره سر جاش نشست.

دفتر دار هم همه چی رو وارد دفتر کرد و بعد از امضاء خودش حسام و مریم و صدازد: آقای مجتهد، خانم یگانه؟ مریم دست سها رو که تو دستش بود محکم فشرد، بلند شد ایستاد. خیلی سعی

می کرد که مقاوم و صبور باشه، خوددار باشه ولی وقتی منشی اسمش رو خوند پاهاش به لرزه افتاد. با سختی چند قدمی رو که تا میز فاصله داشت طی کرد و کنار حسام ایستاد، برای آخرین بار عطر تن حسام و به ریه کشید، محضر دار هم نگاهی به هردوی اونها کرد، حسام که بی خیال بود ولی از قیافه مریم معلوم بود که چقدر از این اتفاق ناراحته، محضر دار لا اله الا اللهی گفت و جای امضاء رو به هردوی اونها نشون داد. اول حسام امضاء کرد و بعد خودکار

وجلوی مریم گذاشت ، مریم مکثی کرد وبا دستهایی که سعی داشت لرزشش رو مخفی کنه خود کار و برداشت

آب دهنش رو به همراه بغض سنگینی که تو گلو داشت قورت داد، یا خدای آهسته ای زیر لب گفت و خودکار وبالا آورد . نگاهش رو صفحه دفتر می چرخید رو اسم خودش و حسام ، اسمهایی که قرار بود تا آخر عمرشون کنار هم بمونند، اشک جلوی چشمش رو تار کرد . برگشت ونگاهی به سها که نگران به اون نگاه

می کرد انداخت ، خودکار و محکم بین انگشتاش گرفت ، دستش موقع امضاء کردن می لرزید ولی این قصه همین جا باید تموم می شد . با هر سختی که بود امضاء کرد واز میز فاصله گرفت ، جوش در اومد تا امضاء کردنش تموم شد .

به همین راحتی ، حسام عشق پاک مریم و با هوی و هوسی که با دیدن و حرفهای ماندانا به جوش افتاده بود ، معامله کرد ... به راحتی هرچه تمام تر....

بعد از گرفتن طلاق نامه ، غمگین و خسته از تلاشی که هیچ نتیجه ای نداشت بدون خداحافظی کردن از بقیه همراه سها از در بیرون رفتند که سینه به سینه ماندانا شدند . ماندانایی که به خاطر عجله ای که داشت نفس نفس می زد و نگران بود . وقتی قیافه ناراحت مریم و دید لبخند محوی رو لبش نشست و نفس راحتی کشید ، دیگه همه چی تموم شده بود و ماندانا به آرزوش رسیده بود ، رقیبی رو که فکر

می کرد از میدون به در کردنش سخت باشه به راحتی هرچه تمامتر خاک کرده بود . مریم بی هیچ حرفی از کنار ماندانا گذشت.

سوار ماشین که شدند اشکش جاری شد دیگه خویشتنداری بس بود اینجا فقط سها بود و خودش هیچ مانعی برای گریه کردن نداشت. سها هم با حالی خراب ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد، درست نبود که اونها از محضر بیرون بیان و مریم و تواین حال ببیند. یک راست به طرف خونه شون رفت، چه سفر شمال خاطره انگیزی! خاطره اش برای همیشه تو ذهن سها و مریم می موند.

حسام و ماندانا هم با خوشی و خنده از محضر بیرون اومدند، دست تو دست خوشحال و سرمست. همه موانع از سرراهشون برداشته شده بود و می تونستند با خیال راحت به زندگیشون برسند.

با اصرار حسام ماندانا ظهر برای نهار به خونه خاله اش رفت. انتظار برخورد خوبی از طرف خاله جانش نداشت خودش هم خوب می دونست که مریم چقدر برای خاله اش و خانواده حسام عزیزه این واز صحبتهایی که همیشه بین مامانش و خاله فریباش رد و بدل می شد فهمیده بود ولی خاله فریباش باید با این واقعیت کنار می اومد و ماندانا رو به عنوان عروسش می پذیرفت اگر بچه اش رو دوست داشته باشه.

فریبا خانم تو آشپزخونه مشغول چیدن میز نهار بود که صدای خنده ای بلند توجه اش رو جلب کرد. تعجب کرده بود از آشپزخونه بیرون اومد که ببینه کیه که این جوری قهقهه می زنه که در حال باز شد و حسام و ماندانا دوشادوش هم وارد خونه شدند.

هم تعجب کرد هم ناراحت شد، پس ماندانا بود که این جور بی حیا و بی پروا

می خندید ، با اون لباس پوشیدنش که اگر نپوشیده بهتر بود ، مانتوش از تنگی تا مرز پاره شدن رفته بود وشالش هم معلوم نبود که کجای سرش رو گرفته ، مریم تا حالا هیچ وقت اینطوری نخندیده بود وصداش رو بلند نکرده بود.

با چهره ای ناراحت وناراضی از همراهی ماندانا با حسام به طرفشون رفت.
- سلام مامان.

- سلام پسر ، خسته نباشی.

ماندانا به طرف خاله اش رفت گونه اش رو بوسید وگفت: سلام خاله جان، خوب هستین ؟
فربیا خانم هم با لبخندی تصنعی ماندانا رو بوسید وگفت: ممنون ماندانا جان ، تو خوبی ؟
مامانت چطوره ؟ - خوبه سلام رسوند.

- خوش اومدی . نگاهی پر از ناراحتی به حسام کرد وگفت : چه عجب از این طرفها خاله !؟
ماندانا هم نگاه بی پرواش وبه حسام دوخت وگفت : دلم براتون تنگ شده بود اومدم بهتون سر بزنم.

- خوب کردی خاله جان.

به ماندانا تعارف کرد که بشینه ، خودش هم به آشپزخونه رفت تا بساط ناهار وآآماده کنه.
از خیلی وقت پیش فهمیده بود که یه خبرهایی هست ، ولی چون قصد دخالت تو زندگی بچه هاش رو نداشت چیزی بروز نداده بود ، مریم هم هیچ حرفی نمی زد

شک هاش به یقین تبدیل شده بود از وقتی که ماندانا رو تنها با حسام دیده بود.

براشون چایی ریخت وبه سالن برد ، بعد از خوردن چایی حسام بلندشد به اتاقش رفت تا لباسش رو عوض کنه ، ماندانا هم پشت سرش رفت.

فریبا خانم در عجب بود از پررویی و سبک سری این دختر. حرص می خورد و تو دلش به حسام و ماندانا بد و بیراه می گفت. چه معنی داشت حسامی که زن داره اونم زنی مثل مریم دم خور ماندانا بشه؟

چند دقیقه بعد حسام در حال که لباس راحتی پوشیده بود پایین اومد. فریبا خانم دهن باز کرد که حرفی به حسام بزنه که سروکله ماندانا هم پیدا شد و حرف تو دهن فریبا خانم ماسید. ماندانا با یه تاپ تنگ و شلوارک کوتاه در حالیکه موهاش و باز دورش ریخته بود از پله ها پایین اومد. نفس فریبا خانم از وقاحت این دختر سنگین شده بود، هر دم ماندانا رو با مریم مقایسه می کرد؛ مریم با وجودی که زن حسام بود ولی هیچ وقت تا حالا اینجوری لباس پوشیده بود اونم جلوی مادر شوهرش.

با نارضایتی بلند شد، به آشپزخونه رفت و اونها رو صدا زد برای خوردن ناهار ناهار توفضایی سنگین خورده شد، هیچ کس حرفی نمی زد.

بعد از ناهار ماندانا بدون اینکه به خاله اش تو جمع کردن میز کمک کنه با حسام به اتاقش رفت. صدای خنده ماندانا خونه رو برداشته بود و حال فریبا خانم رو خراب می کرد. خون خونش رو می خورد از اینکه ماندانا با حسام تنها تو اتاق هستند

چند دقیقه ای بود ساکت شده بودند و دل تو دل فریبا خانم نبود. خودش تو آشپزخونه بود و دلش تو اتاق حسام که چه اتفاقی داره میفته؟ هر چند دقیقه هم قدم بر می داشت تا به اتاق حسام بره ولی می ترسید از چیزی که ممکن بود

بینه

می ترسید . از حسام این رفتار بعید بود ، از تربیت بچه هاش مطمئن بود ولی از ماندانا نه مثلاً به قول خودش اومده بود به خاله اش سر بزنه ولی وردل پسر خاله اش بود.

انتظار و خودخوری فریبا خانم تموم شد ، ماندانا و حسام در حالیکه لباس بیرون پوشیده بودند شونه به شونه هم از پله ها پایین اومدند.

چهره فریبا خانم از خشم مثل لبو قرمز شده بود ، خودش و کنترل می کرد که جلوی ماندانا حرفی به حسام نزنه.

ماندانا به طرف خاله اش رفت صورتش رو بوسید و گفت : بابت ناهار ممنون خاله جان، دستتون درد نکنه.

- نوش جان دخترم.

رو کرد به حسام و گفت : جایی

میری ؟ - چطور مامان ؟ کاری

دارین ؟

- آره ، ماندانا رو که رسوندی برگرد باهات کاردارم.

- چکار مامان ؟ - وقتی

اومدی می فهمی!

- چشم.

- نری حاجی حاجی مکه ها ! زود برگرد باید جایی بریم!

حسام می خواست باقی روز رو با ماندانا باشه ولی امر مادرش بود ، با تحکمی که تو صدای مادرش بود جرأت نه گفتن نداشت.

- زود بر می گردم مامان.

اونها رفتند و فریبا خانم رو با دنیایی فکر و خیال تنها گذاشتند . فکر و خیالهایی که فریبا خانم رو می ترسوند.

انتظارش تموم شد و حسام برگشت ، می دونست که موقع باز خواست شدنه ، خودش هم منتظر این فرصت بود باید حرف دلش و به مادرش می زد.

حسام که روبه روی مادرش نشست فریبا خانم سر صحبت و باز کرد و گفت: معلومه داری چکار می کنی حسام ؟ - مگه چکار کردم مامان ؟

- یعنی نمی دونی ؟ بگو ببینم تو این خونه چه خبره ؟ بین تو و مریم چی پیش اومده اگر مشکلی هست....

- دیگه مشکلی نیست مامان..

- یعنی چی که دیگه مشکلی نیست ؟ می فهمی داری چکار می کنی ؟ ماندانا امروز اینجا چکار داشت ؟ - گفت که اومده بود به شما سر بزنه!

فریبا خانم خنده ای عصبی کرد و گفت : نمردیم و معنی سرزدن هم فهمیدیم ! اون که همه اش وردل تو بود!

بین حسام من اهل دخالت کردن تو زندگی بچه هام نیستم ، ولی می دونم که مشکلی پیش اومده که همه چی تو این خونه به هم ریخته ، تویی که طاقت دوری مریم و واسه یه لحظه هم نداشتی ! الان چند وقته که مریم خونه نیست ؟ چرا حال و روزش به هم ریخته ؟ ماندانا از زندگی تو چی می خواد ؟ چرا به فکر زندگیت نیستی ؟ حسام بر آشفت و گفت : من که دیگه بچه نیستم مامان که داری توییخم می کنی ؟

- رفتارت که این ونشون می ده ، چطور بچه نیستی که قید زن و زندگیت رو زدی و افتادی دنبال دختر خاله ات ؟ - خودم می دونم دارم چکار می کنم!

- نمی دونی ! نمی فهمی!

- خوبم می دونم ، خوبم می فهمم ! مریم به درد زندگی من نمی خوره مامان!
 فریبا خانم که دیگه عصبی شده بود گفت : اون وقت از کی به این نتیجه رسیدی ؟ تا یک ماه پیش که همه چی خوب بود وبر وفق مراد!

- این چیزها مهم نیست ! مهم اینه که فهمیدم.

- چی و فهمیدی ؟ اینکه مریم به درد ت نمی خوره ولی ماندانا می خوره ؟

با توأم حسام ! بشین و خوب به کارهایی که می کنی فکر کن ! تو که ماندانا از بچگی جلوی چشمات بود چرا زودتر نفهمیدی ؟ ماندانا حالا فهمیده که یه پسر خاله داره که از قضا دوستش هم داره ؟ چشمت وباز کن پسر ماندانا شده شیطون رفته تو جلادت ! شده آتیش افتاده به جون زندگیت ! چرا بهش میدون میدی که هر کاری دلش خواست بکنه ؟ اصلاً فکر کردی بینی چی شد که ماندانا یاد توافقتاد ؟ هان ؟ یا چی شد که تو یاد اون افتادی ؟ بد نشو حسام ! بد نکن که بد می بینی ! کاری نکن که فردا پشیمون بشی وکاسه چه کنم چه کنم دست بگیری!

- گفتم که من بچه نیستم ! می دونم که خیر وصلاحم درچیه ! زندگی خودمه ، خودمم درستش می کنم!

فریبا خانم مستأصل و ناراحت گفت : باشه ، زندگی خودته خودت هم درستش کن ! ولی هر کاری می کنی به اون طفل معصوم هم فکر کن ! فکر کن با این کارهات چی به روز اون دختر میاری ! با دل اون دختر که محبت و عشقت تو دلش ریشه کرده وجوونه زده . خراب

کردن خیلی راحت تر از ساختن حسام! ساختن به عمر طول می کشه و خراب کردن به لحظه!
نذار زندگیت خراب به لحظه بشه. از من گفتن بود.

حسام با اجازه ای گفت و بلند شد که بره فریبا خانم رو کرد بهش و گفت: طاقت شنیدن
نداری نه؟ بین کی بهت گفتم حسام، پشیمون میشی! ولی وقتی که دیگه پشیمونی فایده
ای نداره.

فریبا خانم خبر نداشت که دیگه کار از کار گذشته و همه چی تموم شده و مریم دیگه نقشی تو
زندگی حسام نداره. فکر می کرد که با نصیحت کردن حسام میتونه اون روزراهی که داره
میره برگردونه.

حسام می خواست همه چی رو به مادرش بگه، می خواست بگه که از مریم جدا شده و می
خواد که باقی زندگیش رو کنار ماندانا بگذرونه ولی از حال مادرش ترسید. قدم اول و برداشته
بود کم کم ذهن مادرش برای پذیرفتن این مسئله آماده می شد.

حسام که رفت فریبا خانم گوشی تلفن رو برداشت و به مریم زنگ زد ولی گوشی مریم
خاموش بود.

مریم تو خونه سها مشغول جمع کردن چمدونش بود.

سها هم نشسته بود و نگاهش می کرد لب باز کرد و گفت: همیشه نری؟

- آخرش که چی؟ دیگه تموم شد سها! سفرمون به شمال تموم شد ولی خستگی تو تن من
تا آخر عمر می مونه.

- امروز هم بمون فردا برو!

- فرقی نمی‌کنه سها جان! امروز وفردا نداره ، دیگه ترسی ندارم اگر همه بفهمن دیگه برام مهم نیست . خیلی کار دارم که باید انجام بدم.

- هر جور که دوست داری! من فقط نگران توأم.

به طرف سها رفت محکم بغلش کرد وگفت: ممنون خواهی! سها تو برام ازیه دوست بهتر بودی تو برام جای خواهر بودی ، نمی‌دونم چطوری وبا چه زبونی ازت تشکر کنم؟ نمی‌دونم اگر تو نبودی وهمراهیم نمی‌کردی چی به سرم می‌اومد به خاطر همه چیز ممنون سها! از خدا می‌خوام که فرصت جبران بهم بده که بتونم محبت های تورو جبران کنم.

خودش واز آغوش مریم بیرون کشید ، اشکش رو پاک کرد وگفت: من که کاری نکردم! دوتا خواهر که این حرفها رو باهم ندارن! دارن؟

با سر جواب نه داد وچمدونش رو برداشت.

- کاش امشب می‌موندی مریم ، رنگ به رو نداری!

- این مدت اینقدر دروغ گفتم ونقش بازی کردم که دیگه یه پا استاد شدم واسه خودم نترس واسه این حالمم یه دروغ سرهم می‌کنم .گرچه دیگه فکر نکنم نیازی به دروغ گفتن باشه.

از سها خداحافظی کرد ، سوار ماشینش شد وراه خونه شون رو در پیش گرفت.

وقتی به خونه رسید ساعت هفت شب بود . دیگه هوا تاریک شده بود که به خونه رسید .

تودلش دعا می‌کرد که خونه خلوت باشه.

ماشین وداخل حیاط برد وگوشه حیاط پارکش کرد . چمدونش رو برداشت وبا توکل به خدا وگفتن بسم الله الرحمن الرحيم وارد خونه شد.

تو آینه جا کفشی نگاهی به خودش انداخت سها حق داشت صورتش سفید سفید شده بود
عین میت.

با صدای بلند گفت : سلام من اومدم.

بیا وروجک بابا ، بیا که به موقع اومدی!

صدای باباش منبع آرامش و آسایش بود براش ، تو دلش خدا رو به خاطر داشتن پدر
ومادرش شکر کرد وبه طرف آشپزخونه رفت.

هیچ سروصدایی نمی اومد ، خوشبختانه خونه خلوت بود.

تو درگاه ایستاد و سلام کرد.

رنگ از روی مامان باباش با دیدن مریم پرید ، هراسون به طرف مریم اومدند

وگفتند : چی شده ؟ مریم از ترس قدمی به عقب برداشت وگفت : چی چی

شده ؟ - این چه حال و روزیه دختر ؟ خودت رودیدی ؟

بی توجه به سؤال مامانش خودش رو تو آغوش باباش انداخت ، باباش ومحکم بغل کرد

وعطر تنش وبه ریه کشید وگفت: سلام باباجون ، رسیدن به خیر ، سفر خوش گذشت ؟

مریم واز خودش جدا کرد وگفت : سلامت باشی بابا !تو بگو بینم چی به سرت اومده ؟

دست هردوشون رو که نگرانی از صورتشون می بارید گرفت وروی صندلی آشپزخونه

نشوندشون وگفت : جونم براتون بگه ، ما رفتیم اونجا مثلاً خستگی از تن در کنیم ولی

حالمون بدتر شد!

- چی شد؟؟

به نگاه نگران مادرش لبخندی زد وگفت : هیچی ، یه روز که رفته بودیم بازار برای خرید من

هوس ساندویچ کردم که ای کاش نمی کردم . خوردن ساندویچ همون ومریض شدن هم

همون .تا همین امروز گرفتار بیمارستان و سرم و این چیزها بودم تا معده ام رو شستشو ندادن آروم نشدم.

یعنی دروغ می گفت از راست بهتر ، جای هیچ ابهامی تو حرفاش نمی گذاشت تا دیگران وبه شک بندازه.

باباش دست روی پیشونیش گذاشت وگفت : حالا

چطوری ؟ - خوبم بابا ، خیلی بهتر شدم نگران

نباشین.

- پاشو بریم دکتر.

- نمی خواد مامان . دیگه از دکتر و سرم هم بدم میاد.

تا آخر شب با باباش و مامانش حرف زد و حرفهای باباش رودر مورد سفرش به تبریز و نتیجه

کارهاش شنید ، از اینکه باباش تو این سفر موفق شده بود خیلی خوشحال بود برعکس

خودش که تو این به ظاهر سفر همه زندگیش رو از دست داده بود.

آخر شب هم به اونها شب بخیر گفت وبه اتاقش رفت ، خوبی رنگ و روی پریده اش این بود

که دیگه به خاطر حسام تحت بازجویی قرار نمی گرفت.

وارد اتاقش که شد داغ دلش هم تازه شد . خیلی کارها داشت که انجام بده اول باید همه

وسائلی که حسام برایش خریده بود و جمع می کرد همه یادگاریهایی که از حسام داشت وباید

بهش بر می گردوند .چراغ اتاق و خاموش کرد وبانور کم آباژور مشغول جمع کردن شد.

یه نایلون بزرگ از تو کمدهش پیدا کرد و بی سروصدا با گریه ای بی صداتر شروع کرد به جمع کردن . اول از همه لباسهایی که حسام برایش خریده بود رو گذاشت بعضی هاش رو اصلاً نپوشیده بود ، بعضی ها رو هم فقط یکی دوبار .

خیلی از وسائش هم هنوز تو خونه حسام بود که دیگه بهشون احتیاجی نداشت. بعد هم سرویس جواهراتش رو آورد ، چه اونهایی که حسام برایش خریده بود چه اونهایی که سر عقد از طرف فامیل حسام هدیه گرفته بود همه رو تو جعبه گذاشت دستش به طرف گردنبندش رفت ، گردنبدی که شب تولدش از حسام هدیه گرفته بود. با اشک وزاری و گریه اونم باز کرد وبعد از نگاه کردن به عکسهای حسام وبوسیدن گردنبنده اون و تو جعبه گذاشت ، اسم ماندانا هم با حرف M شروع می شد حسام می تونست این گردنبنده و به ماندانا هم هدیه بده. همه چیزهایی که حسام برایش خریده بود و تو خونه خودشون بود رو تو نایلون گذاشت از عروسک ها گرفته تا عطرو وسائل آرایشی ، دفترچه خاطراتش رو هم باید به حسام بر می گردوند با دیدن دفترچه ، خاطراتش برایش زنده شدن خاطرات همون شبی که مشغول نوشتن بود و حسام بی هوا وارد اتاق شدو می خواست بفهمه که مریم چی می نوشته وبعد هم یه گاز بزرگ از بازوی مریم گرفته بود . مریم با یاد اون شب دستی به بازوش کشید هنوزم درد داشت ، دردی که باعث بیشترشدن گریه مریم شد . حسام دیگه حالا با خیال راحت می تونست بفهمه که مریم چی نوشته ، مریم تموم خاطرات مشترکش رو با حسام نوشته بود نه از روزی که حسام به خواستگاریش اومده بود از روزی که حسام و تو درگاه کلاس دیده بود دلش لرزیده بود . امیدوار بود حسام دفتر و بخونه و بفهمه که با مریمی که اینقدر دوستش داشت چکار کرده ، خودکارش و برداشت و پایین آخرین صفحه سیاه شده دفتر با دستهایی لرزون نوشت : پـــــایـــــان

اونجا دیگه پایان همه چیز بود برای مریم ، پایانی که خیلی وقت پیش رسیده بود و مریم باورش نکرده بود.

رو عسلی کنار تختش به جفت قوی شیشه ای خوشگل و ناز بود که مریم خیلی دوستش داشت اونم حسام بهش داده بود .دوتا قو که گردهانش تو هم بود انگاری که همدیگه رو بغل کرده باشند ، یادش به مسخره بازیهای خودش و حسام افتاد که

می خواستند مثل این دوتا قو باشند وچقدر حسام تو این بازی گردنش و گاز گرفته بود قوها هم خونه حسام و تو اتاقشون بودند ولی یه بار سپیده که می دونست مریم چقدر اونها رو دوست داره از عمد قصد شکستن شون رو داشت که موفق نشد ، مریم هم به خاطر همین اونها رو به خونه خودشون آورد و تو اتاق خودش گذاشت تا وقتی رفتند سر خونه زندگیشون با خودش ببردش ،اونها رو هم تو یه جعبه کوچیک گذاشت دور تا دورش هم با کاغذ پرکرد که یه وقت نشکنه ، بعد هم گذاشتش کنار بقیه چیزها.

بعدش نوبت عکسهاشون بود . چندتایی آلبوم پر از عکس داشتند همه عکس ها رو یکی یکی در آورد ،عکسهای عقدش ، عکسهای سفرشون به اصفهان ، عکسهای عقد بردیا که چقدر دوستشون داشت ، عکسهایی که تو گردشهاشون گرفته بودند . با یادآوری اون روزهای خوش و بی دغدغه اشکاش روی عکس ها می ریخت .حسام هم از این عکسها داشت ، برای مریم مهم نبود که حسام با اون عکسها چکار می کنه ولی خودش باید از شر اونها راحت می شد ، دیدن این عکسها جز درد ورنج چیزی براش نداشت ، با قیچی به جون عکسها افتاد و عکس خودش رو از عکس حسام جدا کرد . اونهایی رو هم که نمی شد جداشون کرد با قیچی ریز ریز کرد، هیچ چیزی از اون دوران نباید به جا می موند . همه باید از بین می رفتند

و فراموش می شدند . حسام چندتایی هم روسری وشال براش خریده بود که خیلی قشنگ بودند و مریم خیلی دوستشون داشت، بیشتر تو جشنها و مراسمها

می پوشیدشون . شاید به درد ماندانا که امل و عقب افتاده و مریض نبود نمی خورد ولی مریم هم دیگه احساس بهشون نداشت اونها رو باید پس می فرستاد.

تا نزدیکهای صبح جمع کرد و گریه کرد ، نگاه کرد و آه کشید . کارش که تموم شد دوتا نایلون رو زیر تختش جا کرد تا به موقع اونها رو بیرون بیره ، جلوی چشمهای خانم مارپل که نمی تونست.

بعد از خوردن نمازش خوابید . خسته شده بود و به خواب احتیاج داشت . نگاهی به اتاقش کرد مرتب و تمیز بود . اگر مادرش به اتاق می اومد هیچ مشکلی پیش نمی اومد.

همین طور هم شد. مادرش صبح بهش سرزد تا ببینه حال مریم چگونه است که در نگاه مامانش مریم تو خواب ناز بود ولی حقیقت این بود که کابوس ماندانا حتی بعد از جدا شدن از حسام هم دست از سرش بر نمی داشت.

مامانش هم بیدارش نکرد و اجازه داد که مریم خستگی راه و بیماری رو باهم از تن به در کنه. وقتی از خواب بیدار شد ساعت یازده بود، از اتاقش بیرون رفت، مامانش تو سالن بود و باباش هم طبق معمول سرکار.

- سلام، صبح بخیر مامان.

- سلام عزیزم، صبح تو هم بخیر، بهتر

شدی؟ - خوبه خوب مامان، نگران

نباشین.

- خدارو شکر. مریم؟ -

جونم مامان؟

- خانواده شریفی کی از سفر بر می گردن؟

منظور مامانش، مامان بابای سها بود فکری کرد و گفت: به گمونم فردا، البته اگر

پروازشون تأخیر نداشته باشه، چگونه؟

- باید به دیدنشون بریم دیگه!

- آره، حتماً. حالا از سها خبر می گیرم و تاریخ دقیقش رو بهتون میگم.

- دستت درد نکنه، نمی خوام برگردی پیش حسام.

با آوردن اسم حسام خون تو رگهای مریم یخ زد ، کاش توانش رو داشت تا با مادرش حرف بزنه و همه چیز وبهش بگه ،دیگه نایی برای ادامه این بازی نداشت هرچی تو چنته داشت رو کرده بود ، خسته بود از این همه نقش بازی کردن و دروغ گفتن . دیگه از خودش ، از زندگی بیزار شده بود.

باز هم متوسل به دروغ شد : چرا مامان ؟ بعداز ظهر می رم .
بعد از ظهر می رفت ولی کجاش رو خودش هم نمی دونست.
به آشپزخونه رفت ، اشتهايي به خوردن غذا نداشت ، نزدیک بودن موقع نهار وبهونه کرد و از خوردن صبحانه سرباز زد.

تو جمع سه نفره با مامان باباش نهار و خورد ، هر لقمه براش حکم خنجری رو داشت که گلوش رو پاره می کرد ولی زیر نگاه های نگران ومشکوک مامانش نهارش رو تا ته خورد.
به خاطر بی غذایی های این چند روز معده اش حساس شده بود . حالت تهوع داشت ولی به روی خودش نیاورد که اونها بیشتر از این نگرانش نشن.

باباش که بعد از استراحتی کوتاه به کارخونه رفت ، خدا خدا می کرد که مادرش هم ازخونه بیرون بره ، باید هرچه زودتر وسائل رو برای حسام می فرستاد واز شرشون راحت می شد .
خودش رو تویبخ کرد وگفت : مریم ؟؟؟ این

وسائل

کجا شون شره ؟ تو که ته قلبت به خاطر از دست دادنشون ناراحتی چرا به خودت دروغ میگی
ونگه داشتن اینها رو شر می دونی ؟ جوابی به این سؤال نداشت مریم فقط برای دلداری دادن

خودش این حرفها رو می زد ، وگرنه یادگاریهای حسام مثل خودش برایش عزیز و دوست داشتنی بودند ولی دیگه بهونه ای برای نگه داشتنشون نداشت.

خدا دوستش داشت ، مادرش هم یک ساعت بعد به نیت رفتن به خونه مهبد از خونه بیرون رفت . هرچی مریم اصرار کرد که می رسوندش قبول نکرد ، از رنگ و روی مریم معلوم بود که حالش خیلی بهتر نشده.

مریم هم ته دلش نمی خواست که مادرش پیشنهادش رو قبول کنه وقتی مادرش رفت نفس راحتی کشید و به سراغ کارهایش رفت . اول چمدونی بزرگ از تو کمدش در آورد که همه وسائل توش جا بشه . اون و کشون کشون از خونه بیرون برد و کنار در حیاط گذاشت . با عجله به اتاقش برگشت و نایلونها رو برداشت و به حیاط رفت . از تو انباری گوشه حیاط یه کارتن بزرگ و سالم که چمدون توش جا بشه پیدا کرد ، اول چمدون رو تو کارتن گذاشت و بعد یکی یکی لباسها و بقیه چیزها رو داخل چمدون گذاشت ، در کارتن رو با چسب محکم کرد و روش با مازیک نوشت : آقای حسام مجتهد ، این کارتن باید به دست حسام می رسیده اون فقط می تونست در کارتن و باز کنه ، مامان فریبا به فکر خودش خندید که هنوز فریبا خانم رو مامان صدا می زنه آره فریبا خانم نباید می فهمید تو این کارتن چیه حداقل حالا نه.

کارش که تموم شد شماره آژانس سر خیابونشون رو گرفت، اشتراکشون رو که گفت مسؤل آژانس گفت که تا پنج دقیقه دیگه ماشین رو می فرسته.

با عجله به اتاقش رفت تا کیف پولش رو بیاره چادرش رو هم از جا لباسی برداشت و پوشید ، اومدن آژانس پنج دقیقه هم طول نکشید.

مریم درو باز کرد و به راننده سلام کرد - سلام خانم بفرمایید.

مریم به راننده گفت که یه بسته رو می خواد بفرسته راننده هم برای کمک دادن پیاده شد خوب بود که راننده جوون بود با بلند کردن بسته اذیت نمی شد آخه خیلی سنگین بود. راننده که بسته رو تو ماشین گذاشت مریم آدرس و مقدار کرایه رو پرسید. یه خورده بیشتر از مبلغی که راننده گفته بود جلوی ماشین گذاشت و گفت : دستتون درد نکنه ، حتماً به دست خودشون بسپارین! راننده هم چشمی گفت و رفت . دل مریم هم همراه وسایل رفت.

با شنیدن صدای زنگ در فریبا خانم از اتاقش بیرون اومد ، گوشی آیفون رو برداشت ، مردی رو که پشت در بود نمی شناخت : بله ، بفرمایید ؟

- سلام خانم ، ببخشید منزل آقای مجتهد

اینجاست ؟ - سلام ، بله همینجاست امرتون؟

- یه بسته دارین لطفاً به آقای مجتهد بگید بیان تحویل بگیرن.

- چشم.

- ممنون.

فریبا خانم مانتوش رو پوشید و جلوی در رفت تا بسته رو تحویل بگیره ، حسام خونه نبود خودش باید می رفت.

در وکه باز کرد راننده مشغول بیرون آوردن بسته از

صندوق عقب بود - سلام علیکم.

- سلام پسرم.
- آقای مجتهد نیستند این بسته متعلق به ایشونه.
- نه پسر م ، خونه نیستند.
- خیلی خب کجا بگذارمش ؟
- فریبا خان گوشه حیاط رو نشون داد و گفت : اونجا ، ممنون.
- خواهش میکنم.
- راننده که بسته رو زمین گذاشت و برگشت فریبا خانم پرسید : هزینه اش چقدر میشه ؟ - پرداخت شده حاج خانم ، با اجازه.
- خداحافظی راننده رو جواب داد ، داخل خونه برگشت به بزرگی جعبه نگاه کرد و گفت : یعنی چی توش هست که این قدر سنگینی بود ؟
- خودش که نمی تونست بسته رو بالا ببره ، باید صبر می کرد تا حسام برگرده ، از جر و بحث دیروز هنوز با حسام سر سنگین بود.
- حسام دیشب دیر موقع برگشته بود و صبح زود هم رفته بود .فریبا خانم فرصت نکرده بود که باهاش صحبت کنه.
- برعکس دیشب حسام امشب زود برگشت خونه ، اومده بود که حرف آخرش وبه مادرش بزنه . امروز ماندانا بهش گفته بود حالا که ازمریم جدا شده ودیگه مانعی سرراهشون نیست باید به خواستگاریش بیاد وهمه چیز وتموم کنه .

حسام به ماندانا گفته بود که چند روزی صبر کنه ولی ماندانا با قهر و ناز گفته بود که دیگه طاقت دوری حسام و نداره و حسام اگر دوستش داره باید تکلیفش رو مشخص کنه ، حسام هم اومده بود که با مادرش حرف بزنه و مادرش وراضی کنه که به خواستگاری ماندانا بره. فریبا خانم از صدای ترمز ماشین فهمید که حسام برگشته ، به حیاط رفت تا به حسام بگه که بسته رو به داخل بیاره.

- سلام مامان.....

- خشک و سرد جواب حسام و داد به گوشه حیاط اشاره کرد و گفت : این بسته رو بعداز ظهری آوردند ، انگار مال توئه.

حرفش رو زد ، داخل خونه برگشت و به آشپزخونه رفت تا بساط شام و آماده کنه. حسام هم با ظاهری خسته وارد آشپزخونه شد و بهش خسته نباشید گفت. بدون اینکه به حسام نگاه کنه خیلی آهسته جوابش رو داد. حسام از پشت مادرش وبغل کرد و گفت : بامن قهری خانم خانما ؟ خودش واز حصار دست حسام بیرون کشید وگفت: نکن ، بدم میادا!

رو سر مادرش وبوسید وگفت: چشم هرچی شما بگی !این بسته چقدر سنگین بود کی آورده ؟ - نمی دونم از طرف کیه ! بعد از ظهری آژانس آوردش...

شامشون رو که خوردند حسام رو کرد به مامانش وگفت : مامان میای بشینی ؟ می خوام باهات حرف بزنم.

دل فریبا خانم به شور افتاد ، انگار یه خبرهایی بود!

- دوتا دونه ظرف بیشتر نیست ، بشورمش میام.

حسام هم به سالن رفت ومنتظر مادرش شد.

کارش که تموم شد رفت کنار حسام نشست وگفت : چی شده ؟

حسام کمی من و من کرد ولی آخر که چی باید همین امشب حرف

دلش رو می زد.

- راستش مامان ! می خوام می خوام برام برید خواستگاری.

فربیا خانم اول با تعجب نگاهش کرد وبعد هم زد زیر خنده ، آخه فکر می کرد که حسام با

مریم قهره و حسام می خواد مادرش ودوباره بفرسته خواستگاری تا از دل مریم دریاره.

خنده اش که تموم شد گفت : خواستگاری ؟ چرا مامان؟ لازم نیست پسر من ! مریم اینقدر

خانمه که نیازی به این مسخره بازیها نیست ، خودت باهاش حرف بزنی بهتره!

حسام چند لحظه ساکت شد وگفت : ولی منظور من منظور من مریم نیست!

فربیا خانم صاف سر جاش نشست ، اطمینان نداشت که گوشه اش

درست شنیده باشه چشماش وریز کرد وگفت : یعنی چی که

منظورت مریم نیست.

برای حسام سخت بود که به مادرش بگه از مریم جدا شده ، ازعلاقه مادرش به مریم خبر

داشت .انگشتهای دستش رو تو هم قفل کرد وگفت: می دونین مامان....

آخه نفس عمیقی کشید ، تند وسریع گفت : من ومریم ازهم جدا شدیم.

فربیا خانم با بهت وچشمهای گرد شده به حسام چشم دوخت وگفت : چی گفتی ؟

- درست شنیدین مامان! من از مریم جدا شدم. حالا هم می خوام که برام برید خواستگاری ، خواستگاری ماندانا. شوک بدی بود برای فریبا خانم ، مثل برق گرفته ها نشسته بود سرجاش با مَمِ نِ ومِ نِ گفت : تو چکار کردی حسام

؟....

سرش وبلند کرد تو صورت مادرش که پر از ناراحتی و بهت و ناپاوری بود نگاه کرد و گفت : مریم به درد زندگی من نمی خورد مامان! ما دیروز از هم جدا شدیم حالا هم از شما می خوام که برام بزرگتری کنید و ماندانا رو برام خواستگاری کنید من تصمیم رو گرفتم ، دوست دارم که شما مثل همیشه همراهم باشین ولی بدونین اگر دوست نداشته باشین ونخواین هم من این کار وانجام می دم....

فریبا خانم سری از تأسف برای حسام تکون داد ، پسرش ونمی شناخت این اون پسری نبود که خودش تربیتش کرده بود. اشک صورتش وخیس کرد وگفت : تو با زندگیت چه کردی حسام؟ چرا..... آخه چرا؟

- مریم خیلی خوب بود مامان من منکرش نمی شم ولی عقایدش با من زمین تا آسمون فرق می کرد مریم باید با یکی مثل خودش همراه می شد....

- چطور همون روز اول نفهمیدی؟ حالا بعد از نه ماه فهمیدی که به درد هم نمی خورین؟ این حرف مریم هست یا فقط خودت به این نتیجه رسیدی؟ حسام ساکت شد و حرفی نزد.

- چه احمقی بودم من که نفهمیدم تو خونه ام چه خبره! تو کر شدی حسام ، کور شدی ونمی تونی حقیقت رو ببینی! اون ماندانای لعنتی چی تو گوشت خونده که این جور می شدی؟ با اون

دختر چکار کردی؟ من دیدم آب شدنش رو به چشم دیدم، فراری شدنش از این خونه رو دیدم، حال خرابش رو دیدم و کاری نکردم... گفتم دخالت نکنم تو زندگیتون... گفتم این قدر همدیگه رو دوست دارین که بتونین از خطای هم بگذرین، اگر خطایی باشه..... تو با خودت، با مریم، با زندگیت چکار کردی حسام..... پشیمون میشی مامان.... بیا و فکر کن، نذار از این بدتر بشه.....

هنوزم میشه همه چی رو درست کرد و سر جای اولش برگردوند....

- من تصمیمم رو گرفتم مامان..... دوست دارم شما مثل همیشه همراهم باشین... از جلوی مامانش بلند شد و به اتاقش رفت.....

حرفهایش و به مامانش زده بود، حالا دیگه تصمیم با مادرش بود.

فربیا خانم مستأصل و نگران بود چیزهایی رو که شنیده بود باور نداشت باید با بچه هاش حرف می زد. گوشی تلفن رو برداشت باید با بقیه هم حرف می زد و می گفت چی شده. نگاهی به ساعت انداخت.... دیروقت بود الان نباید بچه هاش روناراحت می کرد فردا سر وقت بهشون زنگ می زد و همه چیز و بهشون می گفت.

حسام وارد اتاقش که شد نگاهش رو جعبه نشست، چقدر که سنگین بود با سختی تونسته بود تا اتاقش بیاردش. روی تخت کنار جعبه نشست. نگاهش به اسمش روی جعبه افتاد. دستخط مریم بود بعد از نه ماه خوب می تونست دست خطش رو تشخیص بده.

چسب روی جعبه رو پاره کرد، در جعبه رو باز کرد و داخلش و نگاه کرد. یه چمدون بزرگ بود. چمدون رو بیرون کشید. چمدونی بود که موقع عقد خریده بودند. در چمدون رو هم باز کرد، همه چیز مرتب و تمیز کنار هم چیده شده بودند. همه چیزهایی بود که خودش برای مریم خریده بود.

بدون اینکه اونها رو به هم بریزه ، در چمدون رو بست واون وداخل کمدش گذاشت.
 کارتن رو هم بیرون اتاق گذاشت تا فردا بذاره دم درتا آشغالی بیره.
 خودش رو روی تخت انداخت واز خستگی خوابش برد.

مهری خانم و آقا مهرداد با هم از خونه مهبد برگشتند ، فرناز برای شام نگهشون داشته بود .
 مهری خانم هم به خیال اینکه مریم پیش حسام برگشته و تو خونه تنها نیست اونجا مونده بود.
 خبر نداشت که مریم تمام بعداز ظهر تو اتاقش رو تختش نشسته وبه حال روز خودش وبخت
 سیاهش گریه کرده.

برای اطمینان از اینکه مریم خونه نیست ، سری به اتاق مریم زد ولی مریم ودید که روی
 تختش تو خودش جمع شده وخواییده.

دلش به شور افتاد ، قرار بود مریم بعد از ظهر برگرده پیش حسام!
 کنار تخت نشست ، دودل بود که مریم ویدار کنه یانه ،دلش طاقت نداشت باید بیدارش می
 کرد ومی پرسید چرا نرفته.

خیلی آروم صداش زد وگفت : مریم مریم.....
 با تکونهای آروم مادرش از خواب بیدارش وگفت :
 اومدین مامان ؟ - تو چرا خونه ای ؟ مگه نرفتی ؟

- چرا رفتم ! امشب خونه حامد شام دعوت داشتن ، منم حال خوب نبود ، حوصله سپیده
 روهم نداشتم ، برگشتم خونه.

مامانش نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کرد وگفت : آهان.....

الان وقت استنطاق کردن نبود . مریم باید فردا به سوالهای مادرش جواب می داد! خودش هم دیگه خسته شده بود باید با مادرش حرف می زد و همه چیز می گفت.
جواب شب بخیر مادرش و گفت و خوابید.

صبح زود از خواب بیدار شد ، مهمان دیروز بهش گفته بود که یه سر به سفارت بزنه تا خیالش بابت ویزا و بلیطش راحت باشه ، باید صبح زود می رفت تا کارش هم زودتر تموم بشه . صبحانه رو آماده کرد و خودش چند لقمه کوچولو خورد ، صبر نکرد که ماما باباش بیدار بشن ، از خونه بیرون رفت.

کارش تو سفارت طول کشید با وجودی اینکه صبح زود اومده بود ولی نوبتش طول کشید . یک هفته دیگه پرواز داشت و باید برای سفر آماده می شد . کارش تو سفارت و شرکت هواپیمایی که تموم شد ، نزدیک اذان ظهر بود ، به مسجدی که تو خیابون بود رفت و نمازش رو خوند . از سوپری هم چندتا کیک و آب میوه گرفت که به جای ناهار بخوره . نیم ساعتی روهم تو پارک نشست و بعد عازم خونه سها شد .

به گل فروشی رفت و یه گلدون طبیعی بزرگ و خوشگل خرید ، ماما بابای سها از سفر اومده بودند و مریم می خواست به دیدنشون بره درست نبود که دست خالی به دیدن مسافرای کربلا و سوریه می رفت .

ماشین و جلوی خونه سها اینا پارک کرد و دواز ماشین پیاده شد . از صندلی عقب گلدون رو هم برداشت .

ماهان و سامان برادرهای سها جلوی در ایستاده بودند . سامان با دیدن مریم به طرفش اومد.
مریم ایستاد و گفت : سلام آقا سامان.

- سلام مریم خانم خوب

هستین؟ - ممنون ، چشم

ودلتون روشن.

- سلامت باشید ، چرا زحمت

کشیدید ؟ - خواهش می کنم قابل

شما رو نداره.

سامان گلدون رو از مریم گرفت و گفت : بدین به من اذیت می شین.

مریم هم با کمال میل گلدون رو به سامان داد و گفت: دستتون درد نکنه.

- خواهش می کنم ، بفرمایید.

مریم جلوتر از سامان به راه افتاد و جلوی در با ماهان برادر بزرگتر سها هم سلام و احوال

پرسی کرد.

خونه شون تقریباً شلوغ بود ، خانم و آقای شریفی تو محل سرشناس بودند و فامیل زیادی هم

داشتند.

مریم چند ضربه به در حال زد و یا الله گویان وارد خونه شد ، مها و سودابه زن ماهان به

استقبالش اومدند و به گرمی با مریم حال و احوال کردند . مریم بعد از دیدن اونها به طرف

زهرا خانم مادر سها رفت.

- سلام خاله جان.

زهرا خانم می خواست جلوی مریم بلند بشه که مریم اجازه نداد. خودش خم شد و صورتشون رو بوسید و گفت :

زیارت قبول ، رسیدن بخیر!

زهرا خانم جواب بوسه مریم و داد و گفت : سلامت باشی دخترم ، ان شاءالله قسمت خودت باشه!

- سلامت باشین.

- مامان بابا خوبن ؟

- سلام رسوندند ، خودشون خدمتتون می رسن!

- خدمت از ماست دخترم.

- خواهش می کنم.

مریم به خوبی فامیل سها رومی شناخت . با اونهایی که اونجا بودند سلام واحوال پرسید کرد و سراغ سها رو ازها گرفت.

- سها کجاست ؟ انگار پیداش نیست

؟ - تو آشپزخونه است ، گرفتمش به

کار.

- آخی ، برم پیشش.

- بشین مریم جون ، یه کم کار کنه بد نیست ! برا فرداش هم خوبه.

مریم جواب مها رو با لبخندی داد ، با اجازه ای گفت وبه طرف آشپزخونه رفت تا سها روبینه.

سها در حال چایی ریختن بود وملیکا زن سامان در حال مرتب کردن دیس شیرینی.

به هر دوشون سلام کرد و خسته نباشید گفت.

ملیکا با دیدن مریم دست از کار کشید ، به طرف مریم اومد ،
بغلش کرد و گفت : سلام خانم خانما ، خوبی ؟

مریم گونه ملیکا روبوسید و گفت : مرسی ، تو
چطوری خوبی ؟ - می بینی که خواهر شوهر گرفتم
به کار!

سها گفت : خوب کرده ، دستش درد نکنه!

ملیکا شیرینی به مریم تعارف کرد و گفت : تو که مثل سها نیستی مریم جون ؟
مریم منظور ملیکا رو فهمید و گفت : نه والله ، من که شانس نداشتم همه زنداداشام از
خودم بزرگتر هستند باید احترامشون ور نگه دارم . اگر همسن خودم بودند که نشونشون
می دادم.

ملیکا پس خدا رحم کرده ای گفت واز آشپزخونه بیرون رفت.

سها یه چایی جلوی مریم گذاشت و گفت : یه دقیقه بشینی منم اومدم.
- باشه راحت باش به کارت برس.

تا غروب پیش سها موند و تو کارها بهش کمک کرد ،سها دست تنها خسته می شد با اون همه
کار ، بین کارهاشون از دروغهایی که تو خونه گفته هم حرف زدند زهراخانم خیلی اصرار کرد
که مریم برای شام بمونه ولی مریم قبول نکرد وگفت که تو یه فرصت مناسب حتماً
مزاحمشون می شه!

از خونه سها به خونه بردیا رفت ، دلش برای مینا وبردیا تنگ شده بود.

ولی مینا وبردیا خونه نبودند ، راه خونه خودشون رو در پیش گرفت.

ماشینش رو داخل حیاط پارک کرد ووارد خونه شد.

سرش وبالا گرفت که سلام کنه.

- سل....

زبونش به سقف دهنش چسبید و صداش تو گلو خفه شد ، انگاری اوضاع به هم ریخته بود چون بجز مامان وباباش ، فریبا خانم هم اونجا بود ، وضعیت قرمز بود قرمز آتشین ، قیافه باباش که ناراحت وعصبانی بود ، مادرش نگران ومضطرب ، فریبا خانم هم غمگین ومتأثر.

آب دهنش رو قورت داد وسلامش رو کامل کرد.

- سلام.

چیزی نشنید فقط تکون سر مامان فریبا رو دید.

صدای عصبانی باباش تو گوشش نشست : کجا

بودی ؟ سرش وپایین انداخت وگفت : خونه

سها.

- گوشیت چرا خاموش بود مامان ؟ میدونی چند بار

زنگ زدم ؟ با صدای لرزونی گفت : بیخشید ، یادم

رفت.....

- بیا اینجا بینم!

باباش بود که این حرف وزد ، لحنش ناراحت وعصبی بود.

چند قدم جلوتر رفت ونرسیده به باباش ایستاد.

- خانم مجتهد چی میگن ؟

بغضش گرفته بود ، اشک تو چشمش حلقه زد بود ، پس بلاخره رازش بر ملا شد وهمه

فهمیدند . اتفاقی که باید میفتاد!!!

نگاهی گذرا به فریبا خانم کرد و گفت : چی.....

دیگه صدایی از گلوش در نیومد ، دست باباش محکم ، سریع وسنگین تو صورتش نشست ، اینقدر سنگین که صورت مریم برگشت.

فریبا خانم با ناراحتی سرش وپایین انداخت وگریه کرد.

برای باباش فهمیدن اینکه چه اتفاقی افتاده خیلی سخت نبود . حال وروز وقیافه مریم بیداد می کرد.

- یعنی اینقدر خود سر وبی صاحب شدی که هر غلطی دلت خواست بکنی ؟ مگه تو بزرگتر نداشتی ؟ مگه من مرده بودم ؟

تو دلش دور از جون وخدا نکنه ای گفت . ولی در جواب باباش حرفی نداشت که بزنه ، حق با پدرش بود ، ببخشید خیلی آرومی گفت واز اونجا دور شد ، از پله ها بالا رفت ووارد اتاقش شد . روتختش نشست ، دستش روصورتش جای سیلی باباش که هنوزم داغ بود ومی سوخت گذاشت .دردش خیلی زیاد بود به خصوص وقتی که شوری اشک روش می نشست . اولین بار بود که باباش دست روش بلند می کرد ،اولین سیلی بود که تا به عمرش از باباش خورده بود . از سیلی خوردن ناراحت نبود ، از اینکه باعث ناراحتی بابش شده ناراحت بود.

دیگه خیالش راحت شد ، نیازی به پنهان کاری ونقش بازی کردن نداشت ، دیگه همه فهمیدند که چه اتفاقی افتاده.

حتماً حسام به مادرش گفته وفریبا خانم اومده اینجا که از دهن مریم بشنوه وهمه چی رو به مامان باباش گفته.

چند دقیقه بعد چند ضربه به در خورد ، هیچی نگفت ولی در باز شد و مامانش وارد اتاق شد نگاه گذرای به مادرش انداخت و از شرمندگی سرش و پایین انداخت .قطره های اشک بود که رو صورتش می نشست.

مادرش کنارش نشست ، دست دور شونه مریم انداخت و تو آغوشش کشید و گفت : گریه نکن عزیزم ... گریه نکن خانمم...

ولی با حرف مامانش گریه اش بیشتر شد.

- هیش آروم باش! چی شد که این جوری شد ؟ شما که با هم مشکلی نداشتین!!
- با حق هق گفت :نمی دونم ... ما..مان . با..ور کن..ین نمی .. دونم .سینه اش روصاف کرد و گفت : مشکلی باهم نداشتیم !! حسام یک دفعه از این رو به اون روشد.

دست نوازشی رو سر مریم کشید و گفت : اصلاً نمیشه آدمها رو شناخت !از حسام انتظار نداشتم!!

- نه مامان حسام خوب بود ، خوبتر از خوب ... نه دروغ تو کارش بود نه مکر و حيله تو حرفاش نمی دونم چی شد که اینجوری شد....

- از کی ؟ از همون موقع که اومدی خونه مون ؟ با بغضی که تو صداش بود و اشکی که مدام رو صورتش می غلطید گفت: نه از قبلش.....

- چرا دم نزدی مامان ؟ چطوری تحمل کردی ؟

- من زندگیم و دوست داشتم مامان ! من شوهرم و دوست داشتم.....

های های زد زیر گریه....

- مریم ??? مطمئنی برای شوهرت کم نگذاشتی؟ مردها خیلی.....
سرش بلند کرد تو صورت مامانش نگاه کرد و گفت: من کم نگذاشتم ماما! من حتی به
قیمت گذاشتن از شما که عزیزترینم بودین، به قیمت گذاشتن از خودم کم نگذاشتم! اشکش
رو پاک کرد و ادامه داد: باور کنین همه تلاشم و برای نگه داشتن زندگیم کردم ولی ولی
حسام باید می خواست که نخواست...

مادرش سری به نشونه استفهام تکون داد اشکهای مریم و پاک کرد و گفت: چرا همون اول
نگفتی؟ چرا تنهایی اینبار و به دوش کشیدی دخترم؟

- نمی خواستم باعث ناراحتیتون بشم ماما! باید اول با خودم کنار می اومدم، بعدشم.....
بغضش شکست و اشکهایش مثل بارون رو صورتش ریختند: بعدشم گفتم شاید حسام
پشیمون بشه شاید برگرده ... که.....

مادرش دوباره سرش و به بغل گرفت و گفت: این جووری اشک نریز قربونت برم! این جووری
گریه نکن مادرت بمیره! ببینم نکنه زخم لبت هم کار حسام بوده؟! هان؟!
سکوت مریم جواب مادرش بود، مهری خانم آرام گفت: دستش بشکنه،
چطور دلش اومد؟ چند لحظه ساکت شدند، مریم بی صدا تو آغوش مادرش
اشک می ریخت

مهری خانم یه حرفی رو مزه مزه می کرد، یه سوالی که فکرش و مشغول کرده بود ولی دودل
بود که پرسه یانه می ترسید با پرسیدنش مریم و ناراحت کنه ولی مادر بود و نگران ... دل به
دریا زد و گفت: مریم؟ فین فینی کرد و گفت: بله ماما؟ - ببینم می گم بین تو و.....

مریم منظور مامانش رو فهمید ، هق هقش بیشتر شد ودل مهری خانم تو سینه لرزید ولی با جوابی که مریم داد نفس راحتی کشید.

- نه مامان ، ولی چه فرقی می کنه؟ حالا دیگه من به چشم همه یه زن مطلقه ام صدای گریه اش اتاق و برداشت

مادرش هم پا به پاش گریه کرد واشک ریخت ، حال مریم وخوب درک می کرد هم به عنوان یه زن هم در مقام یه مادر.....

حرصش گرفت ، نگران از آینده مریم با همون حرصی که تو کلامش بود گفت:نباید به این آسونی ازش می گذشتی مامان ! تو به اون پول احتیاجی نداشتی ،ولی باید حقت رو تا آخر ازش می گرفتی.....

- خودم نخواستم مامان حق من اون چیزهایی که رو کاغذ نوشته شده بود نبود مامان ، حق من چیزهایی بود که ازم گرفت ؛ حسام باید قلب من ، روح من ، احساس من ودست نخورده بهم بر می گردوند که نمی شد ... که نمی تونست..

سر رو شونه های مادرش گذاشت وعقده های دلش وخالی کرد . به این تکیه گاه احتیاج داشت تا همه غصه های تلمبار شده رو دلش رو سبک کنه . به این همدردی مادرانه و دوستانه احتیاج داشت ، به این که دور از هر سرزنشی ، دور از هر ترحمی بار دلش رو سبک کنه . ولی خودش می دونست که حق نداره با غصه های خودش باعث ناراحتی مادرش بشه.

مریم خبر نداشت که پدرش هم پشت در اتاق ایستاده ، از همون اول حرفهای مریم وشنیده وهمپای اونها اشک ریخته.

خودش رو از آغوش مادرش جدا کرد .بیشتر از این نباید ناراحتش می کرد.
چشمهای مادرش هم از اشک خیس بود .مامانش چشمهایش وپاک کرد، بوسه ای به گونه
خیسش زد وگفت : به خدا توکل مامان ، همه چی درست میشه.

مریم؟؟

- جونم مامان ؟

- یه وقت از دست بابات دلگیر نباشی مامان ، حالش خوب نبود که اختیارش رو از دست داد
!وگر نه خودت می دونی که.....

آره مریم خودش مید ونست که باباش تحت هیچ شرایطی دست روش بلند نمی کرد
وحرمتش رو نمی شکست.

لبخند نیمه جونی زد وگفت : چی میگی مامان ؟ مگه میشه من از دست شما دلخور وناراحت
باشم . ناراحتی من بیشتر از اینه که باعث شدم اعصاب بابا به هم بریزه

شما باید من وببخشین مامان ، من خیلی خوشحالم .. خوشحالم که هنوز تکیه گاهی مثل بابا
وشما دارم که هنوزم دوستم دارن و نگرانم هستن.

مهری خانم خودش هم می دونست که مریم دختر عاقل وفهمیده ایه واگر زندگیش به اینجا
رسیده کمترین تقصیر وداشته.

روی سر مریم وبوسید ، از کنار مریم بلند شد وازاتاق بیرون رفت . درو که بست با چهره
گریون شوهرش روبه رو شد می خواست حرفی بزنه که آقا مهرداد دست رو لبش گذاشت
وخیلی آروم گفت: هیس.

نمی خواست که مریم بفهمه پشت در بوده وهمه حرفهایشون رو شنیده.

تو خونه حسام هم اوضاع به همین شکل بود ، فریبا خانم به بقیه خبر داده بود که چه اتفاقی افتاده اونها هم هراسون ونگران اومده بودند .حمید با فرزانه وبچه هاش،حامد باسپیده ، حمیرا با شوهرش ودخترها .. فقط جای حنا خالی بود که فریبا خانم به اونم تلفن کرده بود وهمه چی رو گفته بود . همه سعی داشتند که حسام واز این تصمیم منصرف کنند ، حنا خونه هم از همون راه دور وبا حرفهایی که به حسام می زد سعی داشت حسام واز این کار منع کنه ولی مرغ حسام یه پا داشت وبه هیچ صراطی مستقیم نبود . حرف اول وآخرش هم همین بود : من دیگه مریم ونمی خوام....

هر چقدر مامانش ضجه زدو اشک ریخت که این کار ونکن ، پشت پا به زندگی وخوشبختیت نزن تو گوشش فرو نرفت که نرفت.

آخر همه حرفها فریبا خانم گفت : امروز که رفتم با مریم حرف بزدم بینم چی شده ازدیدن حال وروز اون دختر دلم ریش شد ، رو کرد به حمیرا وگفت : نمی دونی مادر،دختر به اون دسته گلی شده بود عین یه میت ، رنگ به رو نداشت ،شده بود پوست واستخون ، خانواده اونم خبر نداشتن چی شده باباش وقتی فهمید زمین وزمان رو به هم ریخت وقتی که مریم برگشت چنان سیلی به مریم زد که من دردم گرفت چه برسه به مریم.

رو کرد به حسام وگفت : اون سیلی حق تو بود حسام ! کاش بابات زنده بود یا کاش خودم اینقدر توان داشتم که بزدم تو صورتت ! الان نمی فهمی چکار می کنی ، معلوم نیست که اون ماندانا چی به روزت آورده که شدی گاونُ ه مَن شیری ،داری همه چیزهایی رو که به دست آوردی به آسونی وبا اشتباه خودت ازدست میدی!

کاری هم از دست کسی ساخته نیست وقتی خودت نمی خواهی! بچمی، جگر گوشه می باید هوات وداشته باشم.

باشه حرف حرف تو هرکاری که بگی می کنم برات می رم خواستگاری، جشن عروسی می گیرم، ولی بدون من هیچ وقت ماندانا رو به عنوان عروسم قبول نمی کنم. تو هم پیشمون میشی! ببین کی گفتم ولی وقتی پیشمون میشی که دیگه فایده نداره. خود دانی این تو واین زندگیت.

بعد هم جمع اونها رو ترک کرد و به اتاقش رفت. وقتی از خواب بیدار شد آفتاب زده بود، موقع اذان بیدار شده بود و نمازش رو خونده بود، ولی دوباره خوابش برده بود. از دیروز صبح تا حالا چیزی نخورد بود دلش ضعف می رفت.

دیگه چیزی پنهان نداشت که خودشو از دیگران قایم کنه. از اتاقش بیرون رفت تا صبحانه بخوره. سربه زیر از پله ها پایین می رفت که رو پله آخر با باباش سینه به سینه شد. همونجا روبه روی باباش ایستاد، سرش وپایین انداخت و سلام و صبح بخیر گفت.

- سلام بابا، صبح تو هم بخیر.

دست زیر چونه مریم گذاشت و سرش و بالا آورد. جای انگشتاش هنوز رو صورت سفید مریم مونده بود. تو چشمهای سیاه میوه زندگیش هم اشک حلقه زده بود. جای سیلی رو با انگشتش نوازش کرد که لبخندی رو لب مریم نقش بست. سر مریم و به آغوش کشید، رو سرش رو بوسید و گفت: شرمنده ام بابا.

دستاش و دور کمر باباش حلقه کرد و گفت: نگید بابا...

دوباره رو سر مریم و بوسید و گفت: یه روز به خاطر این بی لیاقتیش متأسف میشه بابا... اون روز دیر نیست...

مریم سرشونه باباش رو بوسید و از آغوشش بیرون اومد.
 سرمریم ومیون دستاش گرفت ،اشکش رو به نرمی پاک کرد وگفت : بچه های من بیدی
 نیستن که با این بادا بلرزن ! مگه نه بابا ؟

لبخند تلخی رو لب مریم نقش بست.
 دلم می خواد همون مریم همیشگی باشی ؛ شیطون ، بازیگوش
 ووروجک ، می دونم که سخت گذشته بابا ! می دونم که سخته
 فراموش کردن ، ولی من دلم نمی خواد دیگه تو چشمهای تو اشک
 ببینم !باشه!

با لحنی آروم گفت : چشم بابا

پیشونی مریم وبوسید وگفت : بی بلا خانم . مامانت تو آشپزخونه است برو صبحانه ات رو
 بخور ، به هیچی هم فکر نکن ، تا وقتی که زنده باشم پشتتم بابا مثل کوه ، نگران هیچی نباش.
 دوباره باباش رو بغل کرد ، دلش به همین آغوش به همین دلگرمی ، به همین محبت خوش
 بود ، وگر نه دیگه طاقت زندگی کردن نداشت.

مریم ومحکم تو بغلش فشرد وبرای اینکه سر به سر مریم بگذاره گفت : خوب دیگه بسه ،
 الان حاج خانم می بینه دادش در میاد ، حسودی می کنه وحرص می خوره اونوقت خودت
 که میدونی چی میشه ؟ سر خوش خندید واز بغل باباش بیرون اومد از جلوی باباش کنار
 رفت وگفت : معلومه ! اونوقت شما از کار وزندگی میفتی!

- آهان همینه ، من همین مریم ومی خوام ، تو گل همیشه بهار منی بابا ، دوست ندارم خزونت
 رو ببینم.

کنار ایستاد تا باباش ازپله ها بالا بره ، بعد از رفتن باباش به آشپزخونه رفت و پشت میز نشست . تو چشمهای مامانش هم برق اشک بود حتماً دیده بود که چی شده.

مشغول صبحانه خوردن شد و گفت : مامان ، مامان بابای سها دیروز اومدند.
- می دونم ، دیشب زنگ زدم خونه شون ، با بابات بعد از ظهر می خوایم بریم اونجا تو هم میای ؟ - نه من دیروز اونجا بودم.

- می خوای تنها بمونی توخونه ؟ -
کار دارم مامان باید به کارهام
برسم.

باید خودش رو برای سفر به کانادا آماده می کرد ؛ خرید سوغاتی برای مهمان و مهمتا و بچه ها ، خرید چند لباس برای خودش چون دیگه تو خونه لباس و مانتو به درد بخور نداشت.
صبحانه که خورد مامانش اجازه هیچ کاری بهش نداد و گفت : تو برو استراحت کن رنگ به رو نداری ! خودم به کارها می رسم.

- میشه امروز ناهار درست کنم ؟
- نه حالا یه چند روز استراحت کن تا حالت بهتر بشه ، بعد هر چقدر خواستی کار کن.
چشمی گفت وبه اتاقش برگشت ، دلش برای نوشتن با قلم نی ودوات تنگ شده بود خیلی وقت بود که سراغی ازشون نگرفته بود ، کاغذهای ابروبادش رو از تو کمد بیرون آورد ، همینطور قلم نی ودواتش رو شروع کرد به نوشتن .نوشته هاش همه از سر دلتنگی بودند.

بی قرار توأم ودر دل تنگم گله هاست ، آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست.

همچو عکس رخ مهتاب که افتاده در آب، در دلم هستی و بین من و تو فاصله هاست.
عشق حسام تو ذره ذره وجودش بود ولی خودش از مریم دور بود اونقدر دور که دیگه با
چشم نمی شد دیدش.

یه کاغذ دیگه برداشت قصه دلتنگی مریم سر درازی داشت.
صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم ، تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم.
هیچ چاره ای نداشت جز سوخت و ساختن. قطره اشکش رو کاغذ چکید وهمونجا نقشش
موندگار شد.

یه کاغذ دیگه برداشت و با خط ریز شروع کرد به نوشتن:

تاب بنفشه می دهد طره مشک سای تو

پرده غنچه می درد خنده دلگشای تو ای

گل خوش نسیم من بلبل خویش را

مسوز کز سر صدق می کند شب همه

شب دعای تو

کاغذ رو روی میز گذاشت تا خشک بشه و یه دونه دیگه برداشت.

از دست عزیزان چه بگویم گله ای

نیست گره هم گله ای هست دگر حوصله

ای نیست سرگرم به خود زخم زدن در

همه عمرم هر لحظه جز این دست مرا

مشغله ای نیست دیر نیست که از خانه

خرابان جهان برسقف فرو ریخته ام

چلچله ای نیست در حسرت دیدار تو
آواره ترینم هرچند که تا منزل تو
فاصله ای نیست.

صبرش تموم شد وهمه چیز یادش رفت ، خیلی چیز ها یادش اومد
ودلش سوخت، دلش سوخت وچشمش تر شد.
با اینکه به باباش قول داده بود که دیگه گریه نکنه ،ولی نتونست سر قولش بمونه وچشمه
اشکش دوباره جوشیدنگرفت.

سرش و روی میز گذاشت وگریه کرد.
تا شب خودش رو سرگرم کرد دیگه زندگی براش جذابیتی نداشت .
هرچی می خواست به حسام فکر نکنه نمی شد ، خاطرات این چند ماه
جلوی چشمش بودند تو اتاقش بود که از سر وصدای شلوغی ترسید
ویبرون اومد.

از پله ها که نگاه کرد دید که پایین شلوغه وهرکی یه حرفی می زنه . مهران وبچه هاش ،
مهبد با اهل وعیالش .حتماً قضیه رو فهمیده بودند ، که همه این جور ناراحت وغمگین بودند.
چند تانفس عمیق کشید واز پله ها پایین رفت ، با اومدن مریم وسلام کردنش همهها ها
خوابید وهمه ساکت شدند.

اولین نفری که به طرف مریم اومد کتی بود ، محکم عمه اش روبغل کرد وگریه سرداد .مریم
هم دستش ودور کمر کتی حلقه کرد وگفت : گریه نکن عزیزم....

- چرا عمه چرا اینجوری شد ؟

حالا چه جوابی باید به این جمعیت شاکی میداد ، حتی عرشیای کوچولو کوچولو هم ناراحت بود.

- آروم باش عمه...

مریم خودش به دلداری احتیاج داشت ولی حالا باید کتی رو آروم می کرد. دست کتی و گرفت وبا خودش روی مبل نشوند.

پروین ، فرناز ومهرانه هم ناراحت بودند ، ولی امان از مردها رگ غیرت همه باد کرده بود. ویبرون زده بود.

چرا نمی شینین ؟

مهری خانم بود که بچه هاش رو دعوت به نشستن کرد.

مریم منتظر این اتفاق بود ، منتظر ستاد حل بحران ، اومده بودند چاره جویی کنند ودنبال دلیل بگردند ولی دیگه بحرانی در کار نبود . بحران سی روزه مریم دیگه تموم شده بود.

حال کتی که بهترشد از جاش بلند شد وگفت : برم چایی بیارم.

مهران : نمی خواد بشین ! نیومدیم چایی بخوریم!

لحن مهران هم تند وعصبی بود . آب دهنش رو قورت داد ،چشمی گفت وسرجاش نشست.

- از مامان یه چیزهایی شنیدم ! درسته ؟

نگاهش وبه ظرف میوه روی میز دوخت وگفت : آره داداش.

- چرا ؟ - نمی

دونم.

مهد : نمی دونی ؟ به همین راحتی ؟ زندگیت ازهم پاشیده ! اونوقت

میگی نمیدونی - پس چی بگم داداش ؟ نمی دونم ، نفهمیدم چی شد.

- به همین سادگی ؟

رو کرد به مهران وگفت : آره دادش ، به همین سادگی ، حسام دیگه من ونخواست صبح عاشق از خونه رفت بیرون وشب فارق برگشت.

اشکش رو پاک کرد وگفت : تقصیر از من نبود داداش...

- چرا حرفی نزدی ؟ چرا چیزی نگفتی ؟ تو که بی کس وکار نبودی که حسام هرکاری دلش خواست باهات بکنه.

- من زندگی وشوهرم ودوست داشتم داداش ، باید برای نگه داشتنش می جنگیدم یانه ؟ - جنگیدی ؟

- آره جنگیدم ، با همه تلاشم با همه توانم جنگیدم ، ولی من از همون اول بازنده این میدون بودم زندگی من تنها که نبود ! حسامم باید می خواست اصلاً اگر حسام می خواست دیگه لازم به جنگیدن نبود.

- چرا دیگه نخواست ؟

- نفهمیدم ، نپرسیدم ، نمی خواستم که بدونم ، اتفاقی که نباید بیفته افتاده بود دیگه چه فرقی می کرد چرا وبه چه دلیل.

- من خودم می پرسم ، با زبون خودمم می پرسم .

منظور مهران وخوب متوجه شد ، مهران می خواست حق مریم وبه ضرب زور از حسام بگیره ، ترسید ، دلش لرزید اونها نباید دیگه با حسام روبه رو می شدند مریم دیگه نباید بیشتر از این پیش حسام می شکست وتو نگاه ماندانا خوار می شد همه چی تموم شده بود ، سخت یا آسون ، حق یا ناحق همه چی تموم شده بود.

بلند شد ایستاد و گفت : زندگی من با حسام تموم و شد رفت ، گرچه بنا نبود اینطوری بشه ولی شد ، می فهمم که از ناراحتی من ناراحتین ، می فهمم که هرچی می گین وهر کاری می کنین به خاطر منه ، خوشحالم که شما حامی من هستین ، خوشحالم که تکیه گاه محکم وامنی مثل خانواده ام دارم که همیشه پشت وپناه من هستن ولی یه خواهشی از تون دارم .بذارین این قصه همینجا تموم بشه ، اون رفته دنبال زندگیش ، منم آدمم ، منم می رم پی زندگی خودم پس حرمت من ونگه دارین ومن وبیشتر از این جلوی حسام نشکنین .می دونم که کارتون اسمش لطف ومهربونیه ولی خواهش می کنم نذارین من جلوی اونها خوار وخفیف بشم.

قدم برداشت که به اتاقش بره که با صدای بردیا سر جاش ایستاد:

- عمه ؟

به طرف بردیا برگشت که با رهام روی یه مبل نشسته بودند، صدای بردیا مثل قیافه

هردوتاشون ناراحت وعصبی بود

لبخند تلخی زد وگفت : جونم عمه ؟

- یه سؤال می کنم درست جوابم

رونده!

با تکون سرش باشه گفت.

با حرصی که تو صداش بود ، با غیرتی که باعث شده بود رگهای گردنش بیرون بزنه ، با دستهای

مشت شده اش گفت:

زخم لبت که کار اون لعنتی نبود ؟
 - قاطع ، محکم وبدون مکث گفت :
 نه!!!

اگر می گفت آره کار زار بود.

- اگر کار اون باشه دمار از روزگارش در میارم ! عمه بگو به جون بردیا!!
 بردیا مریم وسردوراهی بدی گذاشت ، نمی تونست دروغ بگه ، نه می شد که راستش وبگه
 .اگر راست می گفت بردیا سراغ حسام می رفت ومریم این
 ونمی خواست . اگرم دروغ می گفت جون بردیا وسط بود.
 - به جون بردیا تو مهمونی اینجوری شد.
 حرفش نه راست بود نه دروغ ، ولی باعث شد که خشم بردیا ورهام بخوابه.
 مهری خانم هم با این حرف مریم نفس راحتی کشید وبا گفتن میرم چایی بیارم گلومون
 خشک شد بحث وعوض کرد.

مریم دیگه صبر نکرد، ببخشیدی گفت وبه اتاقش برگشت.
 روی تختش نشست ، سرش ومیون دستاش گرفت وگریه کرد به بخت سیاه خودش گریه
 کرد به مخمسه ای که تو گیر کرده بود وراه فرار نداشت .به هرچی فکر
 می کرد به حسام می رسید . حسامی که بی خیال همه این اتفاقها وبی خیال کاری که با روح
 ودل وقلب مریم کرد الان تو مراسم خواستگاری ازماندانا نشسته بود وبه حرفهای خاله فرح
 نازش گوش می داد که از خوبیها وصفات برجسته دخترش تو خونه داری میگفت.

حال فریبا خانم از این همه اداو اطوار خواهرش داشت به هم می خورد . دوتا دختر مثل دسته گل شوهر داده بود و این قدر وجنات برای دخترش نتراشیده بود.

بزرگتر حسام بود و مجبور بود که تو جمع حضور داشته باشه . خبرهم نداشت که فرح ناز تو طلاق گرفتن حسام مثل دخترش دخیل بوده و گرنه یه دقیقه هم اونجا نمی نشست و اون فضا رو تحمل نمی کرد . حال بقیه هم بهتر از مادرشون نبود بحث به مهریه و این جور چیزها که رسید فریبا خانم هرچند ته دلش راضی نبود ولی مهریه ای در حد دو تا عروس دیگه اش برای ماندانا در نظر گرفت . صحبت به مراسم عقد و عروسی کشیده شد که ماندانا خودش رشته کلام و به دست گرفت و گفت : ما چون همدیگه رو خوب میشناسیم نیاز نیست که صبر کنیم ! مراسم عقد و عروسی یه روز باشه بهتره ، واسه یه هفته دیگه خوبه که ما هم بتونیم به کارهامون برسیم .

فریبا خانم پوزخندی زد و گفت : این همه عجله برای چیه ماندانا جـــــان؟ مگه نونت رو تابه سوخته خاله جان ؟ منظورش به عجله ای که ماندانا برای گرفتن عروسی داشت بود . عروس هم این همه پررو!!!

ماندانا هم پشت چشمی نازک کرد و گفت : حسام خودش میدونه چرا ؟ حسام هم گل از گلش شکفت که ماندانا از بس دوستش داره نمی تونه صبر کنه ولی پشت این همه عجله ماندانا دلیلی وجود داشت که فقط خود ماندانا ازش خبرداشت . مراسم تموم شد وقول وقرار عقد و عروسی برای یک هفته دیگه گذاشته شد .

وقتی به خونه برگشتند فریبا خانم به حنانه که منتظر تماسش بود زنگ زد و همه چیز و مو به مو گفت . طوری که حنانه که اصلاً تو مجلس حضور نداشت بهتر از بقیه از کم و کیف ماجرا خبر دار شد.

حنانه هم خون خونش رو می خورد از وقاحت و پرویی این دختر ، به خاله اش به خاطر تربیت کردن همچین دختری تبریک گفت.

مریم اصلاً نفهمید که مهمونهاشون کی رفتند . با صدای زنگ گوشیش به خودش اومد . اسم حنانه رو صفحه گوشی خود نمایی می کرد.

حنانه رو خیلی دوست داشت ، روابطش با حنانه رو حساب خواهری بود نه عروس و خواهر شوهری . تو جواب دادن تردید داشت . از طرفی نمی خواست حنانه رو ناراحت کنه ، از طرفی دیگه نمی خواست با خانواده حسام هیچ برخوردی داشته باشه.

دلش به عقلش پیروز شد و دکمه برقراری ارتباط رو زد.

- سلام حنانه جون.

- سلام ..

از صدای حنانه هم معلوم بود که گریه کرده.

- ببخش که بی موقع مزاحم شدم ، خواب

نبودی ؟ نفس عمیقی کشید و گفت : نه ،

بیدار بودم.

- انتظار نداشتم که جواب بدی ، از صبح چند بار شماره ات و گرفتم و قطع کردم.

- خواهش می کنم ، این چه حرفیه ؟ -

چی شد که همه چی به هم ریخت

مریم ؟

اشکش وپاک کرد وگفت : اگر بگم نمی دونم چی شد ، نفهمیدم ،

باورت میشه ؟؟؟؟ - چرا نشه ؟ من تو رفتار حسام موندم ! حسام

همچین آدمی نبود!!!

- هیچکی فکرش ونمی کرد.....

- من شرمنده ام مریم جون ، باور کن از وقتی مامان بهم گفته مثل مرغ سرکنده دور خودم می

چرخم.

- تو چرا حنا نه جان ؟ تقصیر تو نبود که یعنی تقصیر هیچ کس نبود.

- یک دفعه این جوری شد ؟؟؟

- اگه بگم باورت نمی شه حنا نه !! من خودم اصلاً نفهمیدم چی شد ؟ نه مشکلی با هم داشتیم ،

نه اختلافی ، صبح حسام مثل همیشه رفت سرکار تا بعداز ظهرش هم که بهش زنگ زدم همه

چی خوب بود ، گفت که تودفتردیگه کاری نداره وزودتر میاد که با هم درسها رو مرور کنیم .

عصرش شد شب ، شبم دیرموقع اومد با حالی خراب . از همون موقع ازاین روبه اون رو شد.

- باید به مامان می گفتمی مریم !! باید با یه بزرگتر در میون می گذاشتی ! شاید کار به اینجا نمی

کشید.

- بچه که نبودیم حنا نه جان!عقلمون می رسید ، خوب وبد خودمون رو می فهمیدیم بعدشم

مشکلی نبود که بخواد حل بشه . از اون گذشته زندگی خودمون بود قرار بود خوب وبدش بین

خودمون بمونه پس خودمون هم باید مشکلمون

رو حل می
کردیم.

- ازش نپرسیدی چرا؟

- دیگه مهم نبود حنا نه! نباید اینجوری می شد ولی شد ، می دونی حسام از من خسته شده بود فقط دنبال بهونه می گشت . کار من و حسام همون شب اول تموم شد ولی من کشش دادم چون زندگیم و دوست داشتم ، باور کن همه تلاشم و برای نگه داشتن حسام وزندگیمون کردم ولی به هراهی که رفتم بسته بود، یعنی حسام می خواست که بسته باشه ، از من تنها که کاری ساخته نبود.

.....

- حنا جان ؟

- جانم ، گوشم با توئه.

- می گم دیشب نشد که با....

حالا که همه چی تموم شده بود نمی دونست که فریبا خانم وچی

صدا بزنه حنا نه هم متوجه تر دید مریم شد و گفت : تو همیشه

خواهر من و دختر مامانم می مونی ، مریم جون.

- مرسی آره دیشب نشد که با مامان حرف بزnm . از طرف من بهشون بگو اگر خوبی

وبدی از من تو این مدت دیدن حلالم کنن.....

- بغض حنا نه شکست و گفت : چی داری میگی مریم...

- از طرف من بهشون بگو یه وقت حسام و سرزنش نکنن ، حسام هم مثل بقیه آدمها حق داشت که راه و همراه زندگیش رو خودش انتخاب کنه مجبور به تحمل کردن من نبود....

گریه امونش و برید و تلفن و قطع کرد . این آخرین تماس مریم با خانواده حسام بود.

سر حسام و ماندانا تو این چند روز حسابی شلوغ بود ، درگیر آماده کردن مراسم عقد و عروسی بودند . خرید لباس عروسی ، نوبت آرایشگاه ، رزو تالار ، پیدا کردن عاقد برای مراسم عقد چون دایی فرامرزش راضی نشده بود که خطبه عقد حسام و ماندانا رو بخونه ، اجاره کردن خونه که از همه سخت تر بود نمی شد تو یک هفته خونه پیدا کرد هرچی هم حسام به ماندانا گفت که کار خونه خودش تا یک ماه دیگه تموم میشه ، بهتره این یک ماه و پیش مامانش زندگی کنند ماندانا قبول نکرد . خودش خوب می دونست که تو اون خونه جایی نداره ، خوب می دونست که خاله فریباش براش تره هم خورد نمی کنه ، با گفتن اینکه آبش با خاله فریبا تو یه جوب نمی ره و دور و دوستی از همه چیز بهتره حسام وقانع کرد که یه خونه برای چند ماه اجاره کنه. جهازش هم که آماده و مهیا بود دیگه مشکلی وجود نداشت.

مریم هم مشغول آماده کردن اسباب سفرش بود . هنوز کسی خبر نداشت که مریم می خواد به کانادا و پیش مهمان بره . همه کارها درست شده بود فقط مونده بود گفتن به خانواده اش و سها.

به این دوری احتیاج داشت ، موندن اینجا برایش سخت بود ، باید یه مدت دور می شد تا بتونه خودش رو پیدا کنه و با این اتفاق کنار بیاد . با همه عشقی که به وطنش و آب و خاکش داشت ولی ته دلش دیگه دوست نداشت که به اینجا برگرده.

تو بازار مشغول خرید سوغاتی برای بچه ها بود که از دور ماندانا وحسام رو دست تو دست دید خوشحال و شاد .

خنده ای که رو لب ماندانا بود خیلی وقت بود که از لب مریم فراری شده بود. مسیرشون درست روبه روی مریم بود ، مریم هم روکرد به ویتترین مغازه تا اونها متوجه اون نشن . خودش به اندازه کافی تو این چند دقیقه زجر کشیده بود.

اونها که گذشتند ، از کنار مغازه گذشت و رفت که به کار اصلیش برسه.

دو سه شب قبل از پروازش بعد از شام کنار مامان باباش نشست . با انگشتهای دستش بازی می کرد . مونده بود چه جوری سر صحبت رو باز کنه.

- چیزی شده بابا ؟

لبخندی به روی باباش زد و گفت : می خوام درباره یه موضوعی باهاتون حرف بزنم.

- چه موضوعی مریم ؟

به مامانش نگاه کرد و گفت : راستش می خوام برم سفر.

- سفر؟؟ کجا ؟

- می خوام یه مدت برم پیش مهمان!

مهری خانم با تعجب و نگرانی گفت : کانااااااااااا؟؟

- آره مامان ، می خوام یه سر به مهمام و بچه ها بزنم ، به این سفر احتیاج دارم ، باید یه مدت از اینجا دور باشم.

مامانش به ظاهر ناراضی و ناراحت بود ولی باباش گفت : کار خوبی میکنی بابا! بری اونجا روحیه ات هم عوض می شه

- حالا کی می خوای بری ؟

- راستش راستش ... من همه چیز و به مهمام گفته بودم و ازش خواستم که برام دعوت نامه بفرسته ، می دونین که قبل از ازدواجم با حسام می خواستم برم اونجا درس بخونم .همه کارها جفت و جور بود فقط تاریخ سفرم مونده بود که مهمام برام بلیط گرفته ، سه شب دیگه پرواز دارم.

- مریم ———؟؟؟ حالا باید

بگی ؟ - معذرت می خوام مامان!!

آقا مهرداد اشاره ای به مهری خانم کرد و گفت : اشکالی نداره بابا ! چیزی کم و کسر نداری ؟ - نه بابا همه چی آماده است.

نفس عمیقی کشید ، تو دلش حسام و به خاطر این حال مریم لعنت کرد و گفت: خوش بگذره بابا.

با وجود اینکه مطمئن بود که خوش گذشتنی در کار نیست گفت : ممنون بابا.

بلند شد به مامان باباش شب بخیر گفت و به اتاقتش رفت . باید از فامیلش خداحافظی می کرد . اونها فکر می کردند که مریم یه سفر چند ماهه می ره ولی مریم قصد برگشت نداشت.

چمدون هاش گوشه اتاق چشم انتظار شروع سفر بودند . ناراحت بود از اینکه باید از همه چی دل بکنه وبره ، دلخور بود از دست حسام که مسبب همه این اتفاقها بود.

هندزفری گوشیش رو داخل گوشش گذاشت و آهنگی رو که همدم این چند شبه اش بود دوباره گذاشت.

حالا که رفتی وبی وفا شدی با
کس دیگری آشنا شدی
دیگه حرفی واسه گفتن
نداری با منم مثل غریبه ها
شدی ای عشق اولینم ، ای
عشق آخرینم خداحافظ ،
خداحافظ ، خداحافظ ،
خداحافظ تو که از درد دلم
بی خبری جزغم ، عشق تو
ندارد ثمری خیلی وقته از
محبت و وفا توی چشمت نمی
بینم اثری ای عشق اولینم ،
ای عشق آخرینم خداحافظ ،
خداحافظ ، خداحافظ
خداحافظ.

دیگه بی تو زندگی پوچه برام بی تو
 من مرگم واز خدا می خوام می رم
 اونجایی که پیدام نکنی توی گوشت می
 مونه زنگ صدام ای عشق اولینم ای
 عشق آخرینم خداحافظ ، خداحافظ
 .خداحافظ ،خداحافظ.

" ترانه خداحافظ از امین فیاض "

مریم هم می خواست بره ، می خواست از همه چی دل بکنه وبره ، جایی که هیچ نام ونشونی
 ازش نباشه.

حسام برای مریم عشق اول و آخر بود . تو قلبش جز حسام جای هیچکی نبود.

شب قبل از سفرش ، یه مهمونی تو خونه شون برقرار بود . جز مهران ومهبد ،فامیل پدری
 ومادری هم بودند . اون شب همه از جریان طلاق مریم با خبرشدند . نگار اینقدر ناراحت شد
 که تا موقع خداحافظی تو بغل مریم گریه می کرد واشک میریخت . باورش برای همه سخت
 بود که مریم وحسام ازهم جدا شده باشند .مریم همون جا گفت که می خواد یه مدت پیش
 مهمام بره واز همه خداحافظی کرد.

با جمع فامیلش به فرودگاه رفت . سها هم به همراه مامانش اومده بود.
 نگار وشوهرش هم برای بدرقه مریم اومده بودند .به نظر مریم نگار بیشتر ازخودش گریه
 کرده بود.

تک به تک از همه خداحافظی کرد . مهران ومهبد ومحکم بغل کرد ،توبغل پروین وفرناز اشک ریخت ، میون بازوهای قوی ومردانه رهام وبردیا احساس امنیت کرد ، تا دلش می خواست کتی روبوسید ، مهرانه وعرشیا رو اونقدر محکم بغل کرد که صداشون در اومد.

مهرانه عمه اش رو که روی پاش نشسته بود که هم قد اونها بشه بوسید ،اشکش وپاک کرد وگفت : منم با محدثه به هم زدم عمه ، دیگه نمی خوام باهاش دوست باشم ، چند بار به خونه مون زنگ زده ولی من جوابش رو ندادم.

گونه مهرانه روبوسید وگفت: به خاطر من

? - آره عمه ، عمو حسام نباید اینجوری

می کرد!

- بین مهرانه جان تو این اتفاق واین جدایی کسی مقصر نبود عمه ! چه طوری بگم؟

بین عزیزم تو خودت تا چیزی رو از ته دلت دوست نداشته باشی

نمی خریش،حتی اگر به انتخاب مامان بابات باشه که این همه دوستشون داری ، حتی اگر

بخریش هم ممکنه ارزش استفاده نکنی!درسته؟؟ - اوهوم.

- خوب زندگی هم مثل همینه عزیزم منتهی با یه مفهوم عمیق تر ، می دونم که خوب

متوجه منظورم میشی ! عمو حسام هم دیگه من ودوست نداشت پس مجبور نبود که من

وتحمل کنه ، خب ؟ - اوهوم.

- حالا حرف من اینه ، اگر فکر می کنی که محدثه دختر خوبییه وارزش دوستی ودوست

داشتن وداره به هیچی فکر نکن و رابطه ات رو باهاش ادامه بده!

- محدثه دختر خوبیه ، من خیلی دوستش دارم ولی نه به اندازه شما برا من شما از همه چیز
مهمترین ! حتی دوستی با محدثه ! من هیچ وقت عمه ام رو فدای اون نمی کنم.
با تمام عشقش مهرانه رو بغل کرد ، از مهرانه ده ساله این همه فهمیدگی رو انتظار نداشت.

سها رو به گرمی بغل کرد و باهم گریه کردند ، تو گوش سها گفت : من و بیخس سها ، حلالم کن ، به خاطر همه زحماتی که بهت دادم من و بیخس . امیدوارم بتونم جبران کنم.

سها خودش رو از آغوش مریم بیرون کشید و گفت : یه جوری

گریه میکنی و می گی حلالم کن که انگار دیگه نمیخوای

برگردی ؟ جواب سها یه لبخند تلخ بود.

با همه که خدا حافظی کرد به سراغ پدر مادرش رفت ، آخر از همه پیش اونها رفت تا مزه و گرمی آغوششون برای همیشه تو یادش بمونه ، تا عطر تنشون رو لباسش بمونه و تو این سفر همدمش باشه.

میون بازوهای محکم و پر صلابت باباش موند و گریه کرد ، عطر مردونگی باباش روبه ریه کشید . بوسه های پدرش هم روی سرش می نشست ، بوسه های که تا آخر عمر از یاد مریم نمی رفتند.

بعد هم نوبت مادرش بود ، مهری خانم مریم و محکم بغل کرد ، تا حالا از ته تغاریش دور نشده بود ، تا حالا هیچ کدوم از بچه هاش به اندازه مریم رنج نکشیده بودند ، تو این شبها خودش ناظر و شاهد گریه های بی صدای مریم تو اتاقش بود ولی کاری از دستش بر نمی اومد که برای میوه دلش انجام بده . پیشونی مریم و بوسید و گفت : مواظب خودت باش عزیزم.

مریم هم جواب بوسه مامانش رو داد و گفت : خیلی اذیتتون کردم مامان ، حلالم کنین . مهری خانم اشکهای مریم و پاک کرد و گفت : این همه مدت ازدوری بچه هام سوختم و دم نزدم ، آرزوم بود که روزی برسه که سال تحویل همه بچه هام کنار هم باشن ! اونها که نیومدند ! تو هم می خوای بری خانمی ؟ من چه جوری دوری شما رو تحمل کنم.

- بر می گردم مامان ، زود بر می گردم.
مهری خانم از چشمهای مریم می خوند که این حرف دلش نیست و برای دلخوشی مادرش این حرف ومی زنه ولی چیزی به روی مریم نیاورد.
شماره پرواز مریم اعلام شد ومریم عازم سفری که خودش هم نمی دونست کی تموم میشه.
با قدمهایی لرزون از اونها دورشد ورفت . با دلی پر از درد ،مالامال ازغم ، غم دوری ، غم هجران یاری بی وفا .
خودش هم می دونست که داره فرار می کنه از روزهای بی حسام بودن داره فرار می کنه.
با چشمی پر از اشک سوار هواپیما شد . هواپیما که بلند شد ، چشماش وبست واشکش جاری شد . تودلش گفت :
خداحافظ بی وفای من ، خداحافظ نا مهربون من
امیداورم که خوشبخت بشی ، که خوشی تو یعنی خوشی من.
مریم گریون ونالون از ایران رفت درحالی که حسام خوش وسرمست دست تو دست عروسش به مهمونهای جشنش خوش آمد می گفت.
ماندانا هم سرمست بود، سبک بال دست تو دست حسام می خرامید . درحالی که غافل بود از چوب بی صدای خدا ، از عدالت خدا که نمی گذاره حق مظلومی ناحق بشه ، از اقتدار خدا که تو یه لحظه فقط یه لحظه می تونه زمین وزمان رو به هم بریزه.
مراسم خیلی هم شلوغ نبود . هیچ کدوم از دوستهای حسام راضی نشده بودند که تو جشن عروسیش با ماندانا شرکت کنند .برای اونها هم غیر قابل قبول بود که یه زن دیگه رو کنار حسام ببینن.

فربیا خانم و حمید به اتفاق فرح ناز خانم و آقا ارسلان جلوی در ایستاده بودند و به مهمونها خوش آمد می گفتند . که سروکله نیما پیدا شد.

نیما برای یه همایش رفته بود سفر وامشب برگشته بود ، وقتی که فهمیده بود عروسی حسامه با ذوق و شوق به جشن اومده بود . نیما که خبر نداشت چه اتفاقی افتاده از دیدن خاله فرح ناز وشوهرش جلوی در تعجب کرد . ولی اونقدر به خاطر دیدن سها خوشحال بود که به این چیزها توجهی نکرد.

قیافه خاله فربیا وحمید هم به نظرش عادی نمی اومد ولی فرصت فکر کردن به این چیزها رو نداشت .این عروسی می تونست خستگی این سفر طولانی رو از تنش به در کنه.

به جایگاه عروس وداماد نگاهی کرد وگفت : خاله ؟ پس کو عروس وداماد ؟

فربیا خانم هم با اون قیافه دمغ و ناراحتش گوشه ای رو نشون داد وگفت : حسام اونجاست! نیما مسیر اشاره خاله اش رونگاه کرد ، حسام ودید به طرفش رفت. حسام میون جمعی از بچه های فامیل ایستاده بود.

- سلام داداش

حسام به طرف صدا برگشت ونیما رودید ، نیما رو بغل کرد وگفت :

سلام، کی اومدی ؟ - همین یک ساعت پیش ، ای بی معرفت نباید صبر

می کردی تا من پیام ؟ - عجله ای شد دیگه!

- شما که قرار بود بعد از عید عروسی کنین ! سرش وتو گوش حسام کرد وزمزمه وار گفت :

بینم ناقتلا ، نکنه دست گل به آب دادی نه ؟

حسام تازه فهمید که نیما از ماجرا بی خبره ، لبخندی زد و گفت: بی تربیت ، معلومه که نه ، مگه همه مثل تو آن ؟

- بی خیال ، راستی عروس خانم کجاست باید بهشون تبریک ویژه گفت.

حسام با سرش اشاره ای کرد و گفت : اونجاست ، پیش دوستاشه!

- خوب کاری کرده ، آدم باید همیشه هوای دوستاش و داشته باشه حتی تو شب عروسی ، حالا بیا بریم من هم خدمت عروس خانم هم خدمت دوستانتان شون سلامی عرض کنم.

با حسام همقدم شدند که به عروس تبریک بگه ، نگاهی به دوروبر انداخت و گفت : راستی

حسام ؟ چرا هیچ کدوم از بچه ها پیداشون نیست ؟ خاله فرحناز چرا جلوی در ایستاده ؟ من خانم و آقای یگانه روندیدم!

حسام حرفی نزد ، نیما خودش به زودی جریان و می فهمید.

نیما از پشت عروس و می دید ولی همونم باعث تعجبش شد . از مریم بعید بود که همچین

لباسی بپوشه اونم تو جشنی که مختلط بود .لباسش دکلمه بود ، کمرش که کاملاً مشخص بود ، تکلیف جلوی لباس هم که مشخص.

از کسایی که دور عروس و گرفته بودند کسی رو نمی شناخت.

به نزدیکی عروس که رسیدند . عروس با اشاره یکی از دوستاش برگشت .نیما چیزی رو

که می دید اصلاً باور نداشت . ما... ندانم...؟؟؟ عروس حسام ماندانا بود

؟؟؟

نگاهش پر از تعجب و بهت و ناباوری بود ، چیزی رو که میدید باور نداشت.

با صدای ماندانا به خودش اومد : سلام پسر خاله عزیز ، رسیدن به خیر.

دستش و که ماندانا تو دستش گرفته بود بیرون کشید ، حالا دیگه ناراحتی تو نگاش موج می زد ، خودش فهمید چه خبر شده ، با ناراحتی به حسام نگاه کرد . برای حفظ ظاهر لبخندی به روی ماندانا زد و گفت : ممنون ماندانا جان ! تبریک می گم به پای هم پیر بشین!

- مرسی عزیزم ، خیلی خوش آمدی.

از لحن ماندانا حالت تهوع گرفته بود.

بدون اینکه توجهی به جمع دوستان ماندانا بکنه ، سری برای حسام تکون داد و از اونجا دور شد به طرف خاله فریباش رفت ، خودش یه چیزهایی می دونست ولی باید از خاله اش می پرسید که چی شده و چرا اوضاع اینجوریه.

خاله اش رو دید که ناراحت و گرفته ، یه گوشه نشسته ، حالا دلیل ناراحت بودن حمید و خاله اش رو فهمید ، دلیل خوش آمد گفتن خاله فرحناز و شوهرش رو همین طور.

خودش هم ناراحت بود ، حسام نادونی کرده بود ، چرا حسام این کار کرده بود. صندلی رو کنار خاله اش برد و نشست.

فریبا خانم نگاهش کرد و لبخند تلخی زد از قیافه نیما هم معلوم بود که ناراحت شده.

- اینجا چه خبره خاله ؟ حسام چکار کرده ؟

- چی بگم خاله جون ؟؟ می بینی که ! ماندانا طوفان شد و زندگی حسام و به هم ریخت.

- نباید اجازه می دادی خاله ، چرا کاری نکردین ؟

- چکار می کردم خاله ؟! کاری از دستم ساخته نبود ، حسام خودش می خواست.

هرچی زار زدم ، هرچی گریه کردم به خرجش نرفت که نرفت . من نمی دونستم خاله وقتی فهمیدم که دیگه کار از کار گذشته بود.

دستش و میون موهای خوشحالتش که به خاطر عروسی کلی بهشون رسیده بود کرد و گفت :
کاش خودم اینجا بودم !

اگر بودم نمی گذاشتم اینجوری بشه!

- تو هم بودی کاری ازت ساخته نبود ، مگه من کم گفتم ؟ مگه حنا نه و حمیرا نگفتن ، ولی
حسام یه گوشش در بود یه گوشش دروازه ، هرچی گفتم ماندانا شده آتیش افتاده به جون
زندگیت به خودت بیا و نذار از این بدتر بشه ، انگار نه

انگار

کاش می دونستم خاله ، کاش می دونستم ماندانا چکار کرد که حسام اینجوری خامش شد.
- چی بگم خاله ؟ بگم حیفا از مریم که از دست حسام رفت ! یا بگم حیفا از حسام که اسیر
ماندانا شد.

- دل خودمم خونه نیما جان !! بچه ها رو که دیگه هیچی نگم بهتره ! تو نگاه کن ببین تو صورت
کدومشون خوشحالی میبینی ، همه از سر اجبار و وظیفه اینجان ! حنا نه که اصلاً نیومد . از اصفهان
کوئید اومد اینجا می گفت به خاطر حسام ولی آخرم دلش راضی نشد که بیاد با امیر مهدی
مونده تو خونه.

چشمش بر نمی داشت که ماندانا رو جای مریم ببینه ! خودمم نمی خوام ونمی تونم که اون
و جای مریم ببینم . خواهر زاده امه که باشه !! من اگر می خواستم ماندانا زن حسام بشه از
روز اول چشمم می دید.

- حسامم پشیمون میشه خاله ! خیلی زود پشیمون میشه.

- میدونم مادر ولی چه فایده ؟؟ پشیمون شدن حسام حکم نوشداروی بعد مرگ سهراب
وداره ! اتفاقی که نباید میفتاد افتاد خاله ، دختر به اون خوبی ، خانمی از دستمون رفت.

حسام اشتباه کرد نیما جان! دل پاک اون دختر وشکست ، حالا همه اش باید دست و دلم بلرزه که آه وناله اون دختر دامنگیرش نشه.

- شده خاله ! خوبم شده ولی حسام خبر نداره.

با نگاهی مشکوک از نیما پرسید: تو چیزی می دونی خاله ??? - مهم نیست خاله ! دیگه کار از کار گذشته.

ازرو صندلی بلند شد وگفت : با اجازه تون خاله ، بامن کاری ندارین ؟ فریبا خانم هم بلند شدو گفت : کجا ؟ مگه شام نمی خوری ؟

نفس عمیقی کشید وگفت : نه خاله ممنون ، دیگه حوصله اینجا موندن ندارم. برای نیما هم سخت بود که تو مهمونی بمونه ، از خاله اش خداحافظی کرد ورفت. در جواب مامانش که پرسید : تو که تازه اومدی چرا می خوای بری گفت : خیلی خسته ام مامان ، فقط برای دیدن حسام اومده بودم.

فریمه خانم حال نیما رو درک می کرد هیچ کدومشون از اتفاقی که افتاده بود راضی وخوشحال نبودند . تنها کسی که تو فامیل ناراحت نبود سپیده بود اونم از این نظر که خودش کم و بیش از نظرقیافه از ماندانا سر بود به خاطرهمین زیاد ناراضی به نظر نمی رسید.

عروسی حسام وماندانا هم با همه سردیش تموم شد . فامیل هم عروس وداماد روتا در خونه شون همراهی کردن.

حالا تو خونه شون ماندانا بود و حسام ، ماندانا که به نهایت آرزوش رسیده بود ، به هدفی که از این ازدواج داشت.

حسام هم خوشحال بود .عروس و داماد که تنها شدند.

حسام ماندانا رو محکم بغل کرد . زیر گلویش رو بوسید و گفت : به زندگی من خوش اومدی عزیزم.

ماندانا هم مثل گربه خودش و برای حسام لوس کرد و خودش و تو آغوش حسام جا کرد . حسام سر ماندانا رو بالا گرفت ، نگاهش تو صورت ماندانا چرخید و رو لبهای صورتی رنگش ایستاد . سرش به نیت بوسیدن لب ماندانا پایینی رفت

ماندانا هم رو پاش ایستاد که بتونه حسام و ببوسه . قد ماندانا ازمریم کوتاه تر بود.

تموم شدن فاصله همان و به هم هم خوردن حال ماندانا همان . فوری به طرف دستشویی

رفت . حسام هم پشت سرش ، در دستشویی رو بست دوست نداشت که حسام تو این

وضعیت ببیندش ، ولی حسام که به خاطر ماندانا

نگران بود درو با شتاب باز کرد وارد سرویس شد . از چیزی که می دید ترس تو دلش نشست

. ماندانا پشت سر هم خون بالا می آورد.

حالت تهوعش که تموم شد . آبی به دست و صورت ماندانا زد و گفت :

بیا بریم دکتر - دور دهندش و پاک کرد و گفت : نمی خواد طوری

نیست.

- خون بالا آوردی !! می گی طوری نیست ؟

ماندانا خودش دلیل خون بالا آوردنش رو خوب می دونست . نمی خواست که حسام متوجه

بشه ، اگر می رفتند دکتر همه چی برملا می شد.

از دستشویی بیرون نیومده دوباره همون حالت تکرار شد و ماندانا به دستشویی برگشت. حسام دیگه به حرف ماندانا گوش نداد. فوری لباسش و عوض کرد و به طرف بیمارستان رفت. هرچقدر که ماندانا گفت لازم نیست و به این حالت عادت داره تو کت حسام نرفت که نرفت . نگران عروسش بود باید می فهمید چی شده.

دل تو دل ماندانا نبود ، اگر حسام چیزی می فهمید تمام کاسه کوزه اش به هم می ریخت و هرچی رشته بود پنبه می شد.

ولی گوش حسام بدهکار این حرفها نبود ، تا ماندانا روبه بیمارستان نمی رسوند خیالش راحت نمی شد.

به بیمارستان که رسیدند دکتر فوری بالای سر ماندانا اومد . دکتر وضعیت ماندانا رو که شنید ، حال ماندانا و حسام رو که دید لبخندی زد و گفت : نگران نباشین چیزی نیست ، براتون یه آزمایش می نویسم که خیالتون راحت بشه.

دلشوره امون هر دوشون رو بریده بود ماندانا به یه شکل و حسام به شکل دیگه . ماندانا نگران برملا شدن رازش بود و حسام نگران حال ماندانا.

چند ساعت بعد نتیجه آزمایش مشخص شد ، دکتر با قیافه ای خونسرد ، لبخند به لب به اتاق ماندانا اومد رو کرد به حسام و گفت : تبریک می گم پدر جوان!!

چشمهای حسام از تعجب به اندازه گردو شده بود گرد گرد . با بهت اول به دکتر بعد به ماندانا که رنگ به رو نداشت نگاه کرد و گفت : چی؟؟

دکتر کنار تخت ماندانا ایستاد و گفت : به هردوتون تبریک می گم ! مثل اینکه خیلی منتظر این کوچولو بودین که باورتون همیشه نه ؟ ولی شما الان نزدیک به دوماهه که بابا شدین!

ماندانا به زور لبخندی زد ، دیگه رنگ از روی حسام هم پریده بود بابته به دکتر و ماندانا نگاه می کرد.

دکتر برگه آزمایش رو روی میز گذاشت و گفت : حال خانمتون خوبه نگران نباشین! خون بالا آوردن هم از ویارهای حاملگیه ! البته در نوع شدیدش ولی جای هیچ نگرانی نیست ، این حالت چند ماه بیشتر طول نمی کشه بعد همه چی درست میشه!

رو کرد به ماندانا و گفت : البته وزن کم می کنی عزیزم ، بهتره مواظب خودت و کوچولوت باشی.

دکتر که رفت ، ماندانا و حسام تو اتاق تنها شدند . با چهره ای عصبانی و چشمهایی سرخ به ماندانا زل زده بود . این حرف دکتر تلنگری بود برای حسام که از خواب خرگوشی بیدار بشه ، پرده ها از جلوی چشمش و گوشش کنار رفتند . همه اتفاقات این مدت از همون روزی که ماندانا روجلوی دفترش دیده بود تا به الان جلوی چشمش نقش بستند . خیلی چیزها براش روشن شد . دیگه نهایت حماقت بود اگر حالا هم چیزی نمی فهمید.

به طرف ماندانا که از ترس گوشه تخت کز کرده بود و رفت ، از لای دندونهای به هم چسبیده اش با کنایه گفت :

چطوری مامان خانم؟؟

ماندانا که اصلاً پیش بینی همچین اتفاقی رو نمی کرد و خودش و آماده نکرده بود گفت : تو... ضیح می دم ... حس...

- بایدم توضیح بدی ، منم باید بشنوم ولی اینجا نه ، بلندشو ... بلند شو تا جلوی این همه چشم آبروت ونبردم.....

دست ماندانا رو محکم گرفت واز روی تخت بلندش کرد بی توجه به وضعیت ماندانا با عجله به سمت در اتاق رفت .

باید جلوی دیگران آبروداری می کرد.

دست ماندانا رو محکم تو دست گرفته بود وفشار می آورد وزیر لب خودش ور لعنت می کرد وبه ماندانا بدو بیراه می گفت.

- آی دستم حسام دستم دردگرفت.

- خفه شو که می کشمت به درک که درد گرفت درد اصلیش مونده حالا....

ماندانا هرچی سعی کرد ازدست حسام فرار کنه نشد که نشد . حسام الان عصبانی بود وزورش بیشتر .ماندانا هیچ شانسی نداشت.

ماندانا رو تو ماشین پرت کرد .فوری خودش سوارشد وقفل مرکزی ماشین وزد.

با سرعتی سرسام آور به خونه رفت . باید تکلیف ماندانا رو روشن می کرد.

توی راه ماندانا التماس می کرد ومی گفت : حسام نگه دار من وكجا می بری ؟ می خوام برم خونه مون.....

با دست تو دهن ماندانا کوبید وگفت : خفه شو..... پیاده ات کنم که چه غلطی کنی؟ داریم

می ریم خونه خونه خودمون عزیزم ————— زم!

جلوی خونه نگه داشت وپیاده شد .فوری به سمت ماندانا که از ماشین پیاده شده بود رفت

ودستش ومحکم گرفت .ماندانا می خواست داد بزنه که حسام محکم یه سیلی آب دار تو

گوشش خوابوند که از دماغش خون بیرون زد وگفت: بهتره خفه شی اگر بخوای سروصدا کنی بلایی سرت می آرم اون سرش ناپیدا....

با یه دست در هال وباز کرد وماندانا رو پرت کرد داخل.

روسری ماندانا رو از سرش بیرون کشید وموهای کوتاهش رو تو دست گرفت در حال کشیدن موهاش با حرص گفت : من تو بیمارستان درست متوجه نشدم دکتر چی گفت !!

میشه تو بهم بگی چی گفت خانم عروس.....

ماندانا به گریه گفت : حسام ... موهام وول کن ... خواهش می کنم....

- با لگد تو کمر ماندانا زد که داد ماندانا دررفت.

دست روی دهن ماندانا گذاشت وگفت : داد وهوار بی داد وهوار

..... جوابم روبده بدون شرم وحیا وبا بی پروایی گفت : درست شنیدی اقا حسام من حامله ام.....

بازوی ماندانا رو گرفت وبلندش کرد به دیوار چسبوندش و دستاش ودور گلوی ماندانا حلقه کرد وفشار آورد.

با عصبانیت وغضب گفت : حامله ایی که حامله ایی

ماندانا دست روی دستهای حسام وگذاشت وسعی داشت که حلقه دست حسام وباز کنه ولی تلاش بی نتیجه بود.

با صدایی گرفته ناشی از فشار دست حسام گفت : ... دارم .. خفه میشم ... ولم کن.

حسام زانوش وبالا آورد که تو شکم ماندانا بزنه ولی وقتی نگاه ترسیده ماندانا رو دید پشیمون شد . حلقه دستش وباز کرد . ماندانا سر خورد ورو زمین نشست وبا مالش گلوش سعی داشت که راه نفسش رو باز کنه.

موهای ماندانا رو دوباره به دست گرفت وگفت : از کی حامله ای بی آبرو بچه کیه که می خواستی ببندیش به ریش من هان؟؟

دِ یاالله جواب بده تا کار نیمه تمومم رو تموم نکردم.
به خاطر کشیده شدن موهاش سردرد گرفته بود ، درد گلوش هم یک طرف .ضرب سیلی حسام هم یک طرف

اشک صورتش رو خیس کرده بود.
فکر اینجا رونکرده بود، جواب دل شکسته مریم وباید تو همین دنیا میداد ، با زندگی مریم بازی کرد واز قدرت وعدالت خدا غافل شد . شاید باور نداشت که ماه همیشه پشت ابر نمی مونه وهمه چی مشخص می شه.

حالا دیگه حسام هم گریه می کرد : دِ حرف بزن لعنتی !... بامن چکار کردی ماندانا ؟
بازندگی من چکار کردی ماندانا ؟ چرا چرا؟؟

دوباره عصبانی شد موهای ماندانا رو چنگ زدوگفت : حرف میزنی یا نه ، بگو وگرنه خونت پای خودته!!

با هق هق گفت : با...شه ، باشه می گم حسام....
-زود باش....

اشکش وپاک کردوگفت : دوسال پیش با یکی ازبچه های دانشگاه دوست شدم.
اسمش آریا بود ،دوستیمون کشید به عشق وعلاقه وچند باری هم حرف ازدواج پیش اومد بغضش رو قورت داد نفسی تازه کرد وگفت : دوشش داشتم ، با تمام وجودم دوشش داشتم ،اونم تو گوشم حرفهای عاشقونه می خوند ودم ازعشق میزد . شب وروزم شده بود آریا ،فکر وذکرم شده بود آریا ، همه زندگیم شده بود آریا.

این اواخر دیگه مثل قبل نبود ، باهام سرسنگین شده بود ، هرچی دلیلش رو می پرسیدم ، چیزی نمی گفت ، حرفاش مثل همیشه بود ولی رفتارش فرق کرده بود.

خودم پیش قدم شدم واز ازدواج حرف زدم ، اونم گفت که فعلاً نمی تونه و باید صبر داشته باشیم ، گفت که یه مشکلی براش پیش اومده باید تا حل شدن اون صبر کنیم . گفت بعدش حرف حرف من ، همونی میشه که من میخوام.

منم قبول کردم ، یه روز که باهاش رفته بودم بیرون ، پیشنهاد داد که برم خونه اش چند باری رفته بودم اتفاقی نیفتاده بود ، یعنی برام مهم نبود که اتفاقی هم بیفته دوستش داشتم و پای همه چیزش هم ایستاده بودم.

حسام با تأسف سر تکون می داد حالا برای خودش یا ماندانا.... رفتیم خونه اش ، وضع مالیشون خوب بود ، یه خونه مجردی داشت از همون اول رفتیم تو اتاق خوابش ، همیشه تو خونه اش مشروب داشت

دوتایی خوردیم به سلامتی هم ، قبلاً هم خورده بودیم ، عادت داشتیم و اختیارمون از دستمون در نمی رفت . هر دوتاییمون می فهمیدیم داریم چکار می کنیم . هم من می خواستم هم اون همونجا وهمون وقت همه چی تموم شد

.....

از بعد از اون اتفاق رفتارش با من بهتر شد ، اینقدر ازش مطمئن بودم که چند بار دیگه هم باهاش هم خواب شدم ، بی هیچ ترسی ، بی هیچ واهمه ای...

برام مهم نبود که به هم محرم نیستیم ، برام مهم نبود که کارم گناهه ، لذت با اون بودن برام بس بود.

جونم به جونش بسته بود اگر جونم می خواست دریغ نمی کردم جسمم که چیزی نبود ، وقتی روحم اون ومی خواست.....

حسام سرش ومحکم به دیوار زد ... تو ذهنش داشت مریمش وبا ماندانا مقایسه می کرد ... مریم پاک ومهربونش کجا ... ماندانا کجا ...واقعییت براش مثل روز مشخص شد؛ پس ماندانا اون ودوست نداشت ، همه اش نقشه بود ، همه دوز وکلک بود برای رسیدن به هدف خودش.....

- تا اینکه دوماه پیش یک دفعه رفت ، از رفتنش با من حرفی نزده بود نگفته بود که قصد داره از ایران بره .. نگفته بود که خانواده اش خارج هستند وباید بره پیششون ... بی خداحافظی وبی خبر رفت . از دوستاش شنیدم که رفته امریکا برای همیشه رفته.... چند روز بعد یه نامه به دستم رسید که توش نوشته بود : دوستم داشته ولی باید از ایران می رفته ، نوشته بود که من مانع خوشبختیش می شدم.

دنیا رو سرم خراب شد ، همه چیزم رو از دست داده بودم واون من وقال گذاشت ورفت . به خاطر خودم ناراحت نبودم من هر کاری که کردم به خاطر دل خودم بود ناراضی نبودم ، از اینکه بهم دروغ گفته بود ناراحت بودم شاید اگر بهم می گفت همراهش می رفتم ، حالا به هر قیمتی...

چند روزی از رفتنش گذشته بود که دیدم حالم خوب نیست ، شک کردم برای اطمینان رفتم دکتر و فهمیدم که حامله ام انگار خدا دنیا رو بهم داد . بچه کسی که با تمام وجودم دوستش داشتم و عاشقش بودم الان جزیی از وجود من بود.

نمی خواستم ازدستش بدم چون ثمره عشقم بود .. نمی تونستم نگهش دارم چون شرایطش رو نداشتم .. باید یه فکری می کردم ... ازدواج تنها ترین راه ممکن بود

باید قبل از اینکه دیر میشد و شکمم بالا می اومد ازدواج می کردم....

باید شانسم رو امتحان می کردم ، نیتم به نیما بود چون هم تنها بود هم شرایط ازدواج داشت وقتی بهش زنگ زدم فهمیدم که ایران نیست و برای همایش رفته انگلیس و معلوم نیست کی برگرده ... این شد که اومدم سراغ تو....

حسام سر رو زانوش گذاشت وهای های گریه کرد ، براش مهم نبود که ماندانا اشکش رو می بینه براش مهم نبود که صداهش بالا رفته ... هیچ براش مهم نبود جز زندگی از دست رفته اش رودست خورده بود بد جوری هم رودست خورده بود

بهای سنگینی برای سادگیش داده بود...

سرش و بلند کرد به ماندانا نگاه کرد و گفت : چرا من؟؟ من که به تو بدی نکرده بودم

چرا زندگی من وبه هم ریختی؟؟ مریم عشقم بود جونم بود نفسم بود

چکار کردم؟ چکار کردی ماندانا؟ چکار کردی..... من احمق وبگو که گول ادا اطوار وعشوه

های تورو خوردم! من ساده رو بگو که خام حرفهای صد من یه قاز تو شدم....

نفش وتازه کرد وگفت : چرا گولم زدی؟ چرا بازندگیم بازی کردی؟ اگر باهام روراست

بودی باید بهم می گفتی!

خودم مثل کوه پشتت وایمسیادم! خودم میشدم همه کاره ات! می شدم صاحب حقت! اون نامرد وهرجای دنیا که بود پیداش

می کردم وحققت وازش می گرفتم نباید با من اینجوری می کردی ماندانازندگیم به باد رفت ... مریم همه هستی من بود....

- نمی گم بی تقصیر بودم ولی تو خودت هم می خواستی حسام برای من فرقی نمی کرد که طرفم کی باشه ، برای من مهم این بود که یه جوری این بچه رو نگه دارم .. اگر تو پا نمی دادی می رفتم سراغ یکی دیگه....

پس همه اش تقصیر من نیست! تو اینقدری که میگی مریم ودوست نداشتی تو خودت رویبشتر ازمریم دوست داشتی که اگر اینجوری نبود خام حرفهای من

نمی شدی وبا عشوه واداهای من قافیه رو نمی باختی....

روزی که اومدم سراغ تو فکر نمی کردم این قدر زود وا بدی ، انتخاب تو فقط یه ریسک بود ، با اون عشق ومحبتی که بین تو ومریم بود!فکر می کردم تلاشم برای راضی کردن تو بی فایده باشه ولی تو خیلی زود خام من شدی وهمه چیز اون جور که من می خواستم پیش رفت ، پس همه تقصیر ها رو گردن من ننداز خوب که فکر کنی می بینی که خودت هم می خواستی!

دوباره سر رو زانوش گذاشت وگریه کرد ، یادش به رفتارش با مریم اومد وگریه کرد ... تمام حرفهایی که به مریم زده بود یادش اومد وزار زد.

چند دقیقه تو حال خودشون بودند که حسام بلند شد کتش روپوشید، رو کرد به ماندانا وگفت : بلندشو!

- می خوای چکار کنی ؟

- می برمت خونه تون ؟ بلند شو تکلیف همه چی همین امشب باید معلوم بشه...
 ماندانا خودش و روی پای حسام انداخت . مچ پاهای حسام و گرفت و گفت: نه حسام خواهش
 می کنم ... بزار همین جا بمونم...
 - بمونی که چی بشه ؟ بلند شو...
 - حسام کنیزیتو می کنم ...هرکاری که تو بخوای میکنم ... بذار بچه دنیا بیاد بعد می رم ...
 مامان بابام اگر بفهمند...
 - تو نگران خودتی ... تو به فکر زندگی خودتی چرا من نباشم ... دیگه بسه دیگه حماقت
 بسه.....
 با زبون صلاحیت بلند شو وگر نه می دونی که من دیوونه ام ... زنگ می زنم به همه فامیل
 وجمعشون می کنم اینجا خود دانی ... انتخاب با خودته...
 از رفتار حسام معلوم بود که حرفهایش جدیه و اگر کاری رو که می گه انجام نده آبروش ومی
 بره...
 ناراحت و سرخورده با حسام به خونه شون رفتند ... ساعت پنج صبح بود...
 جلوی آیفون ایستاد ، دستش ورو زنگ گذاشت و تا در باز نشد برداشت.
 خاله فرحنازش سراسیمه ونگران از خونه زد بیرون ..تو آیفون قیافه به هم ریخته وصورت
 خونی ماندانا رو دیده بود
 ...
 به اونها که رسید زد تو صورتش وگفت : چی شده ???
 حسام ماندانا رو به داخل خونه هل داد وگفت : از دختری پیرس خاله خانم....

فرحناز خانم دست ماندانا رو گرفت ، بلندش کرد و گفت : چرا اینجوریش کردی ؟ می گه یتیم گیر آورده بودی ؟ - صدات ونبربالا خاله من برای جنگ ودعوا نیومدم ... وگرنه منم می تونم صدام وبلند کنم.

از صدای اونها آقا ارسلان و مانی بردار ماندانا هم از اتاقشون بیرون اومدند.

- چی شده حسام ؟ این چه وضعیه ؟

- از دخترتون پیرسین عمو ... ازش پیرسین چی به سر من آورده.....

ماندانا می خواست حرفی بزنه که با حرکت دست حسام که به

طرف صورتش می رفت ساکت شد.

حسام هم همون طور که ایستاده بود همه چیز وموبه موبرای خانواده ماندانا گفت.

رگ غیرت مانی قلمبه شد وبه طرف ماندانا یورش برد که حسام جلوش وگرفت.

آقا ارسلان زانوهاش خم شد ونشست.

فرحناز خانم هم تمام صورتش وکند ولی یک دفعه به حسام یورش برد وگفت :از کجا معلوم

که کار خودت نباشه

خاله ؟

برگه آزمایش واز جیبش در آرود جلوی صورت خاله اش گرفت وگفت : اولاً که دختر شما

دوماهه حامله است ، اون موقع من هنوز سرخونه زندگیم بودم خاله ، از اون گذشته درسته که

من احمقم ولی بی شرف نیستم ، حلال وحروم سرم میشه دختر شما هم دیشب به من محرم

شده ، اگر هنوزم باور نمی کنین حرفی نیست با یه آزمایش DNA همه چی مشخص میشه ، اگر

بچه مال من بود که هیچ ، ولی اگر بچه مال من نبود ازتون شکایت می کنم واعاده حیثیت می

کنم ، می دونین که من وکیللم وکارم وخوب بلدم.

فرحناز خانم دیگه حرفی نزد.

حسام قصد رفتن کرد و قبلش گفت : تکلیفتون رو با خودتون مشخص کنین ! از همین الان به بعد ماندانا هیچ نسبتی بامن نداره ، همین روزها منتظر احضاریه دادگاه باشین.

رو کرد به ماندانا و گفت : سعی نکن دبه دربیاری و موش بدوونی ، وگرنه خودت بد می بینی ، این وسط فرقی به حال من نداره ، این تویی که ضرر می کنی.

با اونها اتمام حجت کردو از خونه شون بیرون اومد . مستقیم به خونه شون رفت.

دیگه آفتاب زده بود و همه جا روشن شده بود ، مثل ذهن حسام که همه چی براش روشن شده بود ولی دیگه چه فایده ؟ یادش به حرفهای مامانش افتاد که می گفت "پشیمونی میشی حسام " ولی اون موقع حالیش نبود که چه اتفاقی داره میفته.

با حالی خراب به خونه برگشت ، خونه پدری ! دلش هوای اتاقش رو داشت

ماشینیش و تو حیاط سر جای همیشگیش پارک کرد و وارد خونه شد . بدون اینکه مکث کنه فوری به اتاقش رفت.

از تو کمد دیواری چمدونی رو که مریم براش پس فرستاده بود واون موقع اصلاً نگاش نکرده

بود بیرون آورد . هموسائل و روی تخت خالی کرد ، خودش میونش نشست . لباسها و روسری های مریم و بغل کرد . بو می کشید و گریه می کرد.

مادرش وحنانه که موقع اومدن حسام تو آشپزخونه بودند هراسون دنبالش اومدند ببینن چه خبره .

حنانه چند ضربه به درزد وهر دوشون وارد اتاق شدند . حسام و دیدند که میون یه عالمه لباس

، عروسک ، روسری و چیزهایی دیگه نشسته و گریه می کنه...

- چی شده حسام ؟

سرش و میون لباسهای مریم کرد و گفت : هیچی....

- هیچی ... تو واسه هیچی این جوری می

کنی ؟ - ولم کنین ! برید بیرون می خوام

تنها باشم!

- که چی بشه ؟ حرف بزنی بینم چه مرگت

شده ؟ حنا به اعتراض گفت : ا ماما؟؟

- خوب چکار کنم ؟ مگه حال و روزش رو نمی بینی ؟ مثلاً آقا داماده ! عروسش رو ول کرده

اومده اینجا!

- عروس مُمُرد ، عروس رفت به درک!

- این چه حرفیه حسام ؟ نمی خوای بگی چی شده ؟

- معلومه که چش شده! پشیمون شده! من می دونستم پشیمون میشی مادر! ولی نه به این زودی! نه شب عروسی به صبح نرسیده!

- خواهش می کنم مامان!

- خواهش میکنی که چی؟ مگه دروغ می گم؟ چی بگم که هرچی بگم میشه سرزنش؟ پا شدی با دست خودت زندگیت رو به هم ریختی! دختر به اون دسته گلی رو از خودت روندی و رفتی سراغ یکی دیگه! حالا اون وول کردی و اومدی میون وسائل مریم نشستی که چی بشه؟ فکر می کنی اینجوری دردی ازت دوا می شه؟ هان؟

کنار حسام نشست و گفت: خود کرده را تدبیر نیست پسر جون! خودت کردی خودت هم باید تحمل کنی؛ چقدر بهت گفتم ماندانا شده آتیش افتاده به جون زندگیت چقدر گفتم ماندانا شده شیطان رفته تو جلدت؟ هان؟ نگفتم چشمات و باز کن! حالا دیگه چاره چیه؟ اون دختر و تنها ول کردی و اومدی اینجا که چی بشه؟ - تموم شد! همه چی تموم شد..

- یعنی چی که تموم شد؟؟؟

حسام نگاهی از سر استیصال به حنا کرد. حنا معنی نگاه حسام و فهمید، با اینکه از دست حسام خیلی دلخور بود بلند شد دست مادرش و گرفت و گفت: مامان شما برید به کارتون برسین، تا من با این گل پسر حرف بزنم بینم چشمه..

- آخه...

اشاره ای به مادرش کرد و گفت: خودم باهاش حرف می زنم. اگر امیر مهدی بیدار شد صبحانه اش رو بدین منم میام.

مادرش که رفت ، دوباره سرش و تو لباسهای مریم کرد و گفت : من چکار کردم حنانه ؟ مریم زخم بود ، عشقم ، نفسم ، همه زندگیم بود . با دست خودم همه چی رو خراب کردم . مریم عطر تنش فقط مال من بود ، گرمی نفسش فقط مال من بود ... رنگ موهاش و کسی ندیده بود ... جز خودم هیچکی تو موهاش نفس نکشیده بود ... من چکار کردم ؟ زندگیم و به باد دادم حنانه....

حنانه که واقعاً نگران حسام شده بود کنارش نشست و گفت : نمی خوای حرف بزنی ؟ سرش و از تو لباسها بلند کرد و گفت : می دونی حنانه ؟ وقتی رفتم خواستگاریش اصلاً فکر نمی کردم بهم بله بگه ! دیده بودم که از من سرت رو جواب کرده بود ولی گفت! به من بی لیاقت بله گفت . اولین بار که بوسیدمش گونه هاش گل انداخت و مثل کوره داغ شد ... اولین بار تو بغلم مثل یه بچه خوابید ، مثل یه چینی شکستنی تا صبح تو بغلم نگهش داشتم و نگاهش کردم....

روسری مریم و بو کرد و گفت : واسه همه خانم بود واسه خودم شیطان ، و روجک خودم بود ، چقدر وقتی شیطان می شد دوست داشتنی می شد!

حماقت کردم حنانه ... خریدم کردم ... نه ماه شب و روز باهام بود ، نه ماه تو بغلم خوابید و دست از پا خطا نکرد ، با اینکه حقم بود با اینکه حقش بودم ولی هیچ وقت وسوسه نشد ، وسوسه ام نکرد لعنت به من ، تف به من ، زندگیم و به باد دادم حنانه.....

حنانه که از حال بد حسام می ترسید یه سیلی بهش زد و گفت : می دونی داری با خودت چکار می کنی ؟ می دونی اگر مامان تورو تو این حال ببینه چی میشه ؟ حرف بزنی بینم چی شده ؟

حسام گفت ، همه چی رو اول تا آخر برای حنانه گفت.

حنانه هم تعجب کرده بود و باورش نمی شد ، حنانه هم مونده بود تو وقاحت این دختر.
- حالا چی شد ؟

- هیچی بردمش خونه شون و تحویل مامان باباش دادمش ، اینقدر پررو بود توقع داشت که من باهاش زندگی کنم تا بچه اش به دنیا بیاد .من احمق بودم حنانه ولی نه اینقدر که گند یکی دیگه رو بیوشونم.

- می خوای چکار کنی ؟

- هم به خودش هم به خاله گفتم که طلاقش میدم .تمومش می کنم یه بار حماقت کردم و زندگیم وبه باد دادم دیگه نه ؟ دیگه نمی دارم دیگران برام تصمیم بگیرن.

سرش و دوباره میون لباسهای مریم و کرد و گفت : عزیز دلم از دستم رفت به خاطر هیچ و پوچ !
نمی دونی حنانه نمی دونی من باهاش چکار کردم ؟ دلش وشکستم ، با حرفهام سوزوندمش ، با همین دست قلم شده ام زدم تو دهنش ،لب مثل برگ گلش پاره شد و خون اومد ولی تحمل کرد ... هرچی که بد می کردم بازم مثل یه کفتر جلد برمی گشت پیش خودم.

من احمق چرا وقتی دیروقت برگشتم خونه و چشمای خیسش وانگشتهای خونیش رو دیدم ،تو بغلم نگرفتمش وبگم بی خیال همه حرفهای مفتی که ماندانا زد ؟

چرا وقتی دوستم اومد وازش تقاضای رقص کرد نزدم تو دهنش وبگم مریم حق منه مال خودمه هیچ کی حق نداره بهش دست بزنه؟

چرا حنانه ؟ چرا وقتی بهم زنگ زد وگفت بدون من خوابش نمی بره خفه خون گرفتم و حرفی نزدم ؟ - چرا وقتی اومد دفتر که باهام حرف بزنه با زبون بی زبونی بهش گفتم که

نمی خوامش ؟ با چه رویی تو چشماش زل زدم و بهش فهموندم که تو زندگیم اضافیه ؟ چرا همونجا بغلش نکردم و چشمهای به اشک نشسته اش رو نبوسیدم و بگم همه چی دروغه .

چرا وقتی که تو مهمونی من و ماندانا رو بغل تو بغل هم دید و دلش شکست و چونه اش لرزید ! بغلش نکردم و چونه لرزونش و نبوسیدم ؟

چرا وقتی تو محضر موقع امضاء طلاق نامه دستش می لرزید ، دست لرزونش و تودست نگرفتم از اونجا بیرونش بیارم و بگم زندگی من فقط تویی ؟

چرا حنا نه ؟ چرا مریم پاک و نازنینم رو که سر تا پاش مال من بود و به ماندانای بی همه چیز فروختم ؟

باختم حنا نه ، زندگیم و به حماقتم باختم ... عشقم و به خاطر نفهمی از دست دادم . همه گفتن و من نشنیدم ، چشمم کور شده بود گوشم کر .

حالا چکار کنم حنا نه ؟ چی میشه ؟ مریم دیگه بر نمی گرده نه ؟ با هق هق گفت : نه دیگه بر نمی گرده چند لحظه ساکت شد و گفت : ولی نه حنا نه شاید برگرده دوستم داشت . خودش بهم گفت حتی اگر من پای قول و قرارمون نمونم اون می مونه ! شاید برگرده باید برگرده

سرش و دوباره رو زانوش گذاشت و گفت : ولی نه من عوض شدم چرا اون نشه می دونی حنا نه ماندانا راست می گفت من خودم و بیشتر از مریم دوست داشتم من عاشق مریم نبودم که اگر بودم مریم و به ماندانا نمی فروختم .

- پاشو خدا روشکر کن که به موقع فهمیدی ! میدونی خدا دوست داشته که همین اول دست ماندانا روبرات رو کرده !

ممکن بود هیچ وقت متوجه نشی و تا آخر عمرت با یه دروغ بزرگ زندگی می کردی! ماندانا هم روهمین حساب تو رو به بازی گرفت.

دیر فهمیدم حنانه ، خیل دیر فهمیدم مامان گفت ولی من گوش نکردم ، حمید تو گوشم خوند ولی من به خرجم نرفت.

حقمه هرچی بکشم حقمه ، تاوان دل شکسته مریم و باید بدم ، همه اش تقصیر خودم بود ، خودم نباید می خواستم که خواستم.

حنانه با شنیدن حرف حسام آهی کشید و با خودش فکر کرد که حسام بهترین انتخاب زندگیش و از دست داد ، مریم همه چی تموم بود . مریم هم همین حرف وزده

بود : " من همه تلاشم و کردم حسام باید می خواست که نخواست "

حنانه سر برادرش رو که در مونده شده بود به آغوش گرفت و گفت : با خودت اینجوری نکن حسام ، مامان اگر تو رو تو این حال ببینه داغون میشه ، می دونی حسام شاید یکی از دلایلی که خدا سرنوشت آدمها رو به دست خودشون نمی سپره اینه که می دونه و خبر داره که اگر سرنوشت آدم دست خودش باشه جز تباهی و سیاهی چیزی نصیبش نمی شه ، تو باید به قسمتت راضی می بودی که نبودی و نتیجه این شد . حالا هم به خدا توکل کن و همه چیزو به اون بسپار ، خیالت جمع که همه چی درست میشه.

از کنار حسام بلند شد و گفت : برم یه چیزی بیارم بخوری ، رنگ به رو نداری حال حسام اصلاً خوب نبود . از بی خوابی دیشب از گریه هایی که برای مریم کرده بود از شوکی که از حرفهای ماندانا بهش وارد شده بود ، حالش به هم ریخته بود.

حنانه که رفت ، حسام دوباره سر وقت وسائل مریم رفت . میون اونها یه دفتر جلد کرمی نظرش وجلب کرد ، خوب یادش بود ، همون دفتری بود که مریم ازش قایم کرده بود وگفته بود به وقتش بهش می گه چیه ! همون که به خاطرش یه گاز بزرگ از بازوی مریم گرفته بود . چقدر که اون شب بهش خوش گذشته بود ، چه نعمتی داشت و قدرش وندونست . دفتر و برداشت و ورقش زد . خاطرات خودش و مریم بود اولین صفحه رو که خوند داغ دلش تازه شد:

" من اهل نوشتن خاطرات نیستم ولی تصمیم گرفتم که خاطرات خودم و حسام و بنویسم . تا بعد با حسام یه اسم خوب براش پیدا کنیم . شاید حسام فکر کنه که از روزی که به خواستگاری من اومد وارد زندگی من شد ولی نه ، حسام از همون روزی وارد زندگی و فکر من شد که رفتم به کلاس دکتر آراد تا برگه های امتحانی رو به استاد آراد بدم و حسام دروباز کرد . از همون موقع حسام وارد زندگی من شد ، اولین مردی که من از نگاهش دلم لرزید حسام بود ، اولین مردی که نگاهش برای من گرم و گیرا بود حسام بود . حسام از همون جا وارد فکر و ذهن من شد ..."

حسام دیگه طاقت خوندن دفترچه رو نداشت اون و تو بغلش گرفت و گریه کرد.. بعد هم سراغ جعبه جواهرات مریم رفت . اولین چیزی که به چشمش اومد گردنبندی بود که شب تولد مریم براش خریده بود . گردنبندی که به جای عکس حسام و مریم دوتا عکس از حسام توش جا خوش کرده بود . شب تولد مریم از اون شبهای به یاد موندنی بود.

هنوزم حرف مریم تو گوشش بود "واسم سخت بود که کدومش و انتخاب کنم ؟ هم دوست داشتم عکست تو قلب بزرگه باشه چون تو آقای منی و همیشه باید اول باشی هم دوست داشتم تو قلب کوچیکه باشه چون به قلبم نزدیکتره واسه همین عکست و تو هردوتاش گذاشتم ، من

که همیشه همراه خودمم ، این تویی که بیشتر وقتها ازم دوری ، این جوری بهتره دلتنگی منم کمتر"

چقدر که بی انصاف شده بود و فرشته اش رو اذیت کرده بود ، چه جوری دلش راضی شده بود که با مریم اون کارها رو بکنه . گردنبند و تو مشتت گرفت ، بوسه و بوئید ، گردنبندی رو که روتن و پوست سفید و ظریف مریم بود رو بارها و بارها بوسید.

باید با مریم حرف می زد ، باید بهش می گفت مثل چی پشیمونه ... با خوش خیالی شماره مریم و گرفت ولی صدای اپراتور تو گوشش نشست و آزارش داد: " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد "

چقدر که شنیدن این جمله محنوس برایش سخت بود ، خودش با مریم چکار کرده بود ؟ مریم چند بار زنگ زده بود و گوشی حسام خاموش بود؟ حقیقتش بود باید

می کشید تمام زجرهایی که مریم کشیده بود و اونم باید تحمل می کرد.

حنانه که به خاطر جواب دادن به سؤالهای مادرش معطل شده بود بالاخره با شربت و چند دونه شیرینی برگشت.

حسام هیچ اشتیایی به خوردن نداشت ولی حنانه به زور چندتا شیرینی و نصف لیوان رو به خوردش داد . چند تا دونه قرص آرامبخش هم بهش داد تا اعصابش آروم بشه و کمی بخوابه.

تا قرصها اثر کنه به عکسهای نصفه نیمه آلبوم نگاه کرد و گریه کرد ، رد اشکهای مریم و رو عکسها دید و خودش ولعنت کرد که باعث گریون شدن چشمهای خوشگل مریم شده.

بعد از یه پرواز طولانی و خسته کننده هواپیما تو فرودگاه تورنتو به زمین نشست.

دلش یه اتاق ساکت یه تخت خواب نرم می خواست برای خوابیدن.

بیشتر طول پرواز به گریه و آه کشیدن گذشته بود.
 از در شیشه ای که گذشت دنبال چهره های آشنا می گشت تو شهر غریب . پیدا کردن
 کسایی که می خواست کار سختی نبود . مهمام و گیتی به همراه گلاره و امیر سام به استقبالش
 اومده بودند . چقدر که گلاره بزرگ شده بود . امیر سام هم همینطور ولی بزرگ شدن گلاره
 بیشتر تو چشم می اومد . با دیدن چهره خانواده اش جون تازه ای گرفت و به طرفشون رفت .
 اونها هنوز متوجه مریم نشده بودند

چند متر مونده بهشون یک دفعه امیر سام برگشت و گفت : اومد ، عمه اومد...
 بعد هم دوید و خودش و تو بغل مریم که منتظر نشسته بود انداخت . مریم هم محکم
 بغلش کرد ، بوسیدش و بوئیدش ، موهای لختش هنوزم جلوی چشماش بودند.
 گلاره هم خودش واز بغل مامانش جدا کرده بود که به بغل عمه اش بره . مریم گلاره رو
 گرفت و بوسید بعد هم خود گیتی رو بغل کرد.

- خوش اومدی عزیزم ، سفر خوب بود.

- ممنون ، طولانی ولی ای بدک نبود.

مهام چندتا سرفه کرد و گفت: بله دیگه نو اومده به بازار کهنه شده دل آزار.
 منظورش به خودش بود که هنوز با مریم روبوسی نکرده بود.

مریم خودش و محکم تو بغل مهمام جا کرد ، مهمام بوی آشنای باباش داشت.

- خوش اومدی ته تغاری...

- ممنون داداش.

- خوب بریم می دونم که خیلی خسته شدی!

- ای همچین بگی نگی.

مهام چمدون مریم و برداشت ، گلاره هم بغل مامانش بود می تونست تاتی تاتی راه بره ولی به خاطر شلوغی گیتی بغلش کرده بود . امیر سام هم تو بغل عمه اش بود چشم گلاره دنبال آغوش عمه اش بود و حسودیش می شد که امیر سام بغل عمه رو برای خودش تصاحب کرده .

تا ماشین زیاد فاصله نداشتند . سوار که شدند مریم نفس راحتی کشید . گلاره هم خودش و از صندلی جلو به عقب کشید تا بغل عمه اش باشه . مریم هم با کمال میل بردارزاده چشم آبی و مو مشکیش و بغل کرد .

گلاره بوسید و گفت : خوبی عمه ؟ - آله ...

ای جان من به خاطر زبون باز کردن گلاره خیلی خوشحال شد محکم گونه هاش و بوسید .
- عمه مریم چرا تنها اومدی ؟ پس کو حاج بابا و عزیز جون ؟
حاج بابا کار داشت نشد که بیاد ، عزیز جونم پیشش موند .
- اوهوم .

به خونه که رسیدند . امیر سام دست گلاره و گرفت و قدم به قدم بردش ، معلوم بود که آبجیش رو خیلی دوست داره . مریم هم کمک مهام و سائلش و جابه جا کرد .
خونه مهام یه خونه قشنگ و دو طبقه بود . تو مرکز شهر بود و فضا و نمای خوبی داشت . طبقه دومش که از طبقه اول کوچکتتر بود با وجود مبله بودن بلا استفاده بود . هر وقت که مهمونی از راه دور برای مهام می رسید از طبقه دوم استفاده می کردند که اونم سالی یک بار اتفاق میفتاد .

یکی از اتاق خوابهای طبقه پایین به مریم تعلق گرفت . وسایلیش و تو اتاق گذاشت و رو تخت دراز کشید . سفرش واقعاً خسته کننده بود هرچند که با دیدن مهمان و بچه ها کلی خستگی در رفته بود . قصدش به استراحت چند دقیقه ای بود ولی از خستگی خوابش برد .

با نوازش دستهایی کوچولو از خواب بیدار شد ، گلاره بود که با دستهای کوچولو و تپش صورت مریم و نوازش می کرد سعی داشت عمه اش رو بیدار کنه...

مریم به طرفش برگشت ، به ماچ آب دار از گونه اش گرفت ، بغلش کرد و اون و رو سینه اش گذاشت .

- چکار میکنی تپلی ؟

گلاره سرگرم باز کردن آب نباتش بود که کاری هم ازش ساخته نبود .

آب نباتش و به طرف عمه اش گرفت ، با همون لحن شیرینش گفت : بازش تن!

از مریم می خواست که آب نباتش رو برایش باز کنه ، مریم هم با کمال میل امر برادرزاده اش رو اطاعت کرد .

همین موقع گیتی وارد اتاق شد و گفت : ای داد ... آخر بیدارت کرد ؟

- سلام ... همون جور که گلاره تو بغلش بود بلندشد نشست و گفت : نمی خواستم بخوابم ، به دفعه خوابم برد!

گلاره کنار تخت نشست و گفت : از خستگی پروازه .

- آره ، نمی شد خونه تون به کم نزدیکتر

باشه ؟ - اینم قسمت ما بود دیگه!

گلاره رو که دور لبش به خاطر مکیدن آب نبات صورتی شده بود از مریم گرفت و گفت :

اومدی عمه رو بیدار کردی فسقلی ؟

گلاره از ته دل خندید و دندون های تابه تاش رو نشون داد.

گیتی بلند شد و گفت: بیا به آبی به دست و صورتت بزن ویه چیزی بخور!

- باشه لباسم و عوض کنم میام ، یادم رفت به مامان زنگ بزنم بگم رسیدم!

- نگران نباش ، مهمام زنگ زد و خبر داد.

- دستش درد نکنه ، امیر سام کجاست ؟

- تو سالن نشسته ، این دوتا وروجک می خواستن بیان بیدارت کنن ، مواظبشون بودما ، نفهمیدم کی از دستم دررفت این فسقلی.

مریم از روی تخت بلند شد دوباره گلاره رو بغل کرد و گفت : این لواشک عمه است . بده من بخورمش تا دیگه اذیت نکنه!

همون طور که سرش تو شکم گلاره کرده بود ومثلا داشت می خوردش با گیتی پیش مهمام و امیر سام رفتند.

ساعتی دور هم نشستند ومریم از همه چی برای اونها حرف زد . یک دفعه یادش افتاد که یه عالمه سوغاتی آورده که باید تقسیمشون کنه.

با امیر سام به اتاقش رفتند وبا کمک هم چمدون مخصوص سوغاتی ها رو آوردند

یه عالمه خوردنی های جورواجور برای بچه ها ، عروسک ولباس ، دوتا پیراهن شیک وقشنگ برای مهمام ، پارچه ای شیک برای گیتی ، چون می دونست که گیتی به کارهای هنری خیلی علاقه داره ، یه سری سینی هم برای گیتی آورده بود که ساختش وتزیینش کار دست بود.

همه از گرفتن سوغاتی هاشون خوشحال بودند . مریم هم بر خلاف اونچه تو دلش بود با اونها می خندید وخوشحالی می کرد.

مریم فکر می کرد با دور شدن از ایران و حسام می تونه خیلی راحت همه چی رو فراموش کنه ، ولی بعد مسافت تو دل مریم هیچ تأثیری نداشت ، عشق و فکر حسام همدم و همراه همیشگی مریم بود . حسام همه وجودش بود ، خود خودش بود مگه می تونست خودش و فراموش کنه.

ولی باید کنار می اومد ، فراموش کردن سخت بود باید عادت می کرد . حسام دیگه الان متعلق به یکی دیگه بود و مریم حق نداشت که به اون فکر کنه ، باید با خاطراتی که از حسام داشت زندگی میکرد . باید عشق حسام و گوشه دلش برای خودش نگه می داشت.

مهام و گیتی هم فهمیده بودند که حال روحی مریم چقدر خرابه ، هرچقدر هم که سعی می کردند روحیه مریم و بهش برگردوند فایده ای نداشت . می فهمیدند که خنده و خوشحالی مریم ظاهریه و تودلش یه خبرهای دیگه است ، ولی کاری ازشون ساخته نبود ، تو تخصصشون نبود که از نظر پزشکی کاری برای مریم انجام بدن مریم خودش باید می خواست و به خودش کمک می کرد ، تا بشه همون مریم قبل.

غروب بود و امیر سام و گلاره از خستگی بازی کردن تو پارک خواب بودند ، مریم هم گوشه تختش ، دستش و دور زانوهاش قفل کرده بود ، سرش روی دستش گذاشته بود و مثل بقیه وقتها گریه می کرد.

تو حال خودش بود که چند ضربه به در خورد و گیتی وارد اتاق شد ، برای پاک کردن اشکش دیگه دیر شده بود .

گرچه نیازی به پنهان کاری نبود.

گیتی کنارش نشست ، مریم با چشمهای به اشک نشسته لبخندی به روش زد.
گیتی اشکش وپاک کرد وگفت : داری با خودت چکار میکنی خانمی ؟ میدونی با مریم چند ماه
پیش چقدر فرق

کردی ؟

- سرش وبه نشونه دونستن تکون داد وگفت : می دونم ! من دیگه اون مریم پنج ماه پیش
نیستم گیتی ، خیلی چیزها عوض شده!

- مریمی که من می شناختم سرسخت تر از این حرفها بود!

- بود بود گیتی ! دیگه نیست ، من شکستم ، بدجوری شکستم ، حقم نبود....

یعنی با یه شکست باید ازپا در بیای ؟ یعنی با یه بار زمین خوردن باید قید بلند شدن
ودوباره راه رفتن وبزنی ؟ بی خیال ادامه راه هان ؟!

- من راهم مشخص بود ، می دونستم چی می خوام یه دفعه همه چی به هم ریخت!

- اون راه بسته شد ، بقیه راهها که بسته نشده !چرا می خوامی با فکرهای بیهوده جلوی

خودت دیواری بسازی غیر قابل عبور ؟ برفرض که دیوارم جلوت سبز شد ، برفرض که اون

راهم بسته شد !باید همونجا بمونی ؟ نه عزیز من باید دیوار وخراب کنی وازش رد شی ، یا

باید برگردی ویه راه تازه شروع کنی ؟ - با کدوم توان گیتی ؟ من همه چی رو باختم ، همه

توانم رو از دست دادم!

- تا وقتی که اینجوری فکر کنی کاری نمیشه کرد! باید اول فکرت ودرست کنی مریم!

هرچی که بگم حال تورو درک می کنم دروغه ! من حتی نمی تونم فکرش وکنم که مهمام

همچین کاری بکنه ، نمی تونم بگم که اون موقع چه رفتاری داشتم!

تنها چیزی که میدونم اینه که دنیا به آخر نرسیده وزندگی تموم نشده!

- برای من شد گیتی! همه چی برای من تموم شد!
 گیتی نفس عمیقی کشید و گفت: گفتم که من نمی تونم حال تورو اونجور که باید درک کنم!
 اولی می گم که اشتباه می کنی! اون مرحله از زندگی تو تموم شده و تو وارد یه مرحله دیگه از
 زندگی شدی مثل یه جور پوست انداختن می مونه باید یه شکل دیگه به زندگیت بدی!
 - من نمی خواستم که تموم بشه! هیچ کدوم اون اتفاقها به میل من نبود! می دونی گیتی اگر کم
 گذاشته بودم، اگر زن بدی بودم، دلم نمی سوخت ولی من برای حسام برای زندگیم کم
 نگذاشتم. منتی ندارم من اگر کاری کردم به خاطر دل خودم بود، به خاطر زندگیم بود ولی
 حقم نبود که اینجوری بشه!

- منم با حرفت موافقم، ولی چاره چیه؟ نباید اینجوری میشد ولی شد! تو هم نباید خودت و تو
 حصار گذشته اسیر کنی و با تنیدن پیله دور خودت از همه چی دوری کنی! می دونم که سخته
 ولی باید به خودت بیای و بشی همون مریم قبل هنوزم بهونه های قشنگی برای زندگی کردن
 وجود داره. خدا اگر با مشکلی بنده شو امتحان می کنه، صبر و توان مقابله کردن با اون رو هم
 به بنده اش میده!

- داده گیتی! اگر نداده بود من الان اینجا نبودم، خیلی وقت پیش از پا افتاده بودم.
 - خیلی خوب، تو راحت و انتخاب کردی مریم! ببینم می تونستی از حسام جدا نشی و با علم
 به اینکه یه زن دیگه تو زندگیش هست کنارش زندگی کنی؟

با تعجب به گیتی نگاه کرد و گفت: معلومه که نه!!
 - خوب پس دلیل این همه خودخوری و گریه زاری چیه وقتی خودت راحت و انتخاب کردی
 ؟ باید با شرایط کناربیای!

می دونی مامان مهری چقدر نگرانته ؟ می دونی آقا جون چقدر سفارش تورو به مهمام کرده که همه جوره هوات رو داشته باشه ؟ اونها هم نگران ودلواپس تو هستند ، ولی تو از وقتی که اومدی جز گریه وبی قراری کاری نداشتی!

- از اونجا دور شدم که مثلاً حالم بهتر بشه ، بدتر شد که بهتر نشد!
 - چون خودت نمی خوای که این اتفاق بیفته ! می دونی مریم من آدمهایی رو می شناسم که زندگی خیلی بدتر از تو باهاشون تا کرده ولی خودشون رو نباختند وبا صبر وتلاش به زندگی شون ادامه دادند . تو هم نباید بزاری زندگی ومشکلاتش تو رو از پا دربیارن ! اگر بخوای همین جور زانوی غم بغل بگیری به هیچ جا نمی رسی واز همه چی وا می مونی !یه خونه تکونی درست وحسابی تو فکرت وقلبت انجام بده.

- سعی می کنم گیتی!

- خوبه قدم اول همینه ! حالا هم پاشو دست وروت رو بشور، دوست ندارم بچه های من یه عمه اخمو و زر زرو رو هر روز ببین . می دونی تا چند روز دیگه سال تموم میشه . منم می خوام به رسم هر سال خونه رو تمیز کنم . کار زیادی ندارم ولی امسال که خواهر شوهرم اینجاست می خوام دمار از روزگارش دربیارم وکاری کنم که از اومدن به اینجا پشیمون بشه.
 مریم به زور لبخندی زد وبا کمک گیتی از روی تخت بلند شد.

حسام طبق حرفی که به ماندانا زد برای طلاق اقدام کرد . امروز هم احضاریه دادگاه به دستش می رسید ، خیالش از بابت ماندانا وبچه ای که تو شکم داشت راحت بود ، خبر موثق داشت که ماندانا با اجبار خانواده اش مجبور شده که بچه رو سقط کنه .اتفاقی که شب عروسی بین حسام

وماندانا افتاد رازی شد بین حسام وحنانه ومادرش .به غیر از این سه نفر کسی از ماجرا خبردار نشد.

یک هفته از اون شب گذشته بود . حسام بیشتر روزهای این هفته رو جلوی در خونه یگانه کشیک می کشید تا مریم وببینه وبهاش حرف بزنه . هرچی به گوشی مریم زنگ می زد جز دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد چیزی نمی شنید .تصمیمش رو گرفته بود که با مریم حرف بزنه ، خیلی بدی در حقش کرده بود ولی با عشق وعلاقه ای که تو وجود مریم بود امیدوار بود که مریم حرفهایش وقبول کنه وبه زندگی حسام برگرده.

از انتظار کشیدن خسته شد، چشمش به درسفید شد ولی خبری ازمریم نشد خونه نبود اگر بود حداقل تو این چند روز برای یک بار هم که شده ازخونه بیرون می رفت.

با ایستادن وکشیک کشیدن چیزی نصیبت نمی شد باید بایکی حرف می زد . سراغ خانواده مریم که نمی تونست بره ، بدون شک نبایدتوقع رفتار خوب ازاونها داشته باشه . بهترین گزینه سها بود ، سها دوست مریم بود وازهمه چی خبر داشت باید با سها حرف می زد.

ماشین رو روشن کرد وبه طرف خونه شریفی ها رفت .امکانش بود که سها هم محلش نگذاره ، ولی باید تلاشش رو می کرد . با دست رودست گذاشتن که کاری درست نمیشد.

جلوی درخونه شریفی منتظرسها شد . انتظارش خیلی طول نکشید چون سها از تاکسی پیاده شد وجلوی در سرگرم باز کردن در حیاط شد.

با عجله از ماشین پیاده شد وبه طرف سها رفت.

سها خم شد که بسته خریدش وبرداره که حسام پیش دستی کرد واون وبرداشت.

سها می خواست حرفی بزنه که از دیدن حسام تعجب کرد ، با اخم نایلون واز دست حسام وگرفت.

- ببخشید ، سها خانم من باید با شما حرف بزنم.

من حرفی با شما ندارم آقای مجتهد!

- خواهش می کنم سها خانم !! به حرفم....

- ببخشید ، من کار دارم باید برم.

انتظار این برخورد واز سها داشت ، در هر حال دوست صمیمی مریم وبود از همه چی باخبر.

پشت در بسته موند ، اول خودش وبعد ماندانا رو لعنت کرد که با زندگیش بازی کردوباعث

شد که حسام به این روز بیفته ، اهل کم آوردن نبود باید حتماً باسها حرف می زد ، همین

امروز!

چند دقیقه منتظر شد وبعد زنگ خونه روزد

- کیه ؟

- سلام ، میشه خواهش کنم به خانم شریفی بگین بیان دم در.

- کدوم خانم شریفی ؟ -

خانم شریفی بزرگ.

- شما آقای ؟ -

مجتهد هستم.

- چند دقیقه منتظر باشید.

طولی نکشید که قامت خانم شریفی تو چهار چوب در نمایان شد.

- سلام.

- سلام آقا حسام ، خوب هستین ؟

- ممنون . خاله جان میشه چند دقیقه مزاحتون بشم .

زهراخانم از دیدن حسام تعجب کرده بود ولی با وضعیت به هم ریخته ای که حسام داشت حدس اینکه چی می خواد بگه سخت نبود . مادر بود و دنیا دیده ، تجربه زیادی تا به امروز از زندگی کسب کرده بود .

- خواهش می کنم پسرم ، بیا تو .

حسام با دعوت زهرا خانم داخل خونه شد . با هاش حرف زد و گفت که از کاری که با مریم کرده پشیمونه و حالا می خواد با سها حرف بزنه ، ولی سها راضی به حرف زدن با اون نیست ، از زهرا خانم خواست که کمکش کنه .

اون هم با کمال میل قبول کرد .

به در اتاق سها رفت ، چند ضربه به در زد .

- بفرمایید...

در وباز کرد و گفت : سها چند دقیقه بیا پایین یه نفر کارت داره .

سها می دونست که اون یه نفر کسی جز حسام نیست ، گفت : من به خودشون هم گفتم من با ایشون حرفی ندارم مامان .

- توییا به حرفاش گوش کن ، جای دوری نمی ره که ، چیزی ازت کم میشه...

- مامان شما که می دونید چی شد!

- می دونم ، ولی مادر جان همه آدمها اشتباه می کنند . پایین منتظره بیا باهاش صحبت کن ، زشته منتظر بمونه .

با نارضایتی چشمی گفت . روسری روی سرش انداخت و همراه مامانش بیرون رفت .

درگیر تقدیر | نویسنده: لیلا

حسام جلوی هر دو شون بلند شد و جواب سلام سها رو داد.
- بشین پسرم ، راحت باش.

زهرآ خانم برای اینکه سها و حسام راحت حرف بزنند به آشپزخونه رفت.
- ممنون که قبول کردی!

با اخم به حسام نگاه کرد و گفت : خواهش می کنم ، امرتون....

- سها خانم من می دونم که چکار کردم می دونم که شما هر جور بامن رفتار کنین حق دارین ولی من باید با مریم حرف بزنم الان یک هفته است که بست در خونه شونم ، ولی خبری از مریم نیست.....

سها میون حرفش رفت و با کنایه گفت : ا ماندانا خانم می دونند که شما یک هفته بست جلوی در خونه عشق _____ اوو لالتون نشستین ???

- گفتم که شما هر چی بگین حق دارین ولی خواهش می کنم حال من و درک کنین سها خانم!!
- چرا ??

حسام نگاه پر از سؤالش و به سها دوخت.

- چرا ؟ من باید حال شما رو درک کنم ؟ رو چه حسابی.....
- خواهش کردم سها خانم....

- مگه شما حال مریم و درک کردین ؟ مگه فهمیدین چی به روز مریم اومد ؟ هان ؟
مگه اون وقتی که با حرفها و رفتارتون دل مریم و می سوزوندین فکر کردین که دارین چکار می کنین ؟

مگه وقتی جواب تلفن و مریم و نمی دادید و گوشیتون رو خاموش می کردین یا اون ماندانا خانم هرچی از دهنش در می رفت به مریم می گفت وبا حرفاش مریم ومی چزوند شما فهمیدین چی به روز مریم می اومد ؟ مگه وقتی تو دهنی به مریم زدین وبا حرفاتون دلش وریش کردین وسوزوندین از دل مریم خبر شدین ؟ فهمیدین مریم چی به سرش اومد وقتی عکس ماندانا رو اتاق شما که شوهرش بودین زیر بالشتون ولای کتابهاتون دید ؟

نه نفهمیدین ؟ چون اونقدر سرتون گرم عشق تازه بود که بی خیال همه چی شدین! نفهمیدین که مریم از دیدن شما با ماندانا چه حالی میشه وقتی هنوز اسمش تو شناسنامه شماست.

مگه اون شبی که شما تو خوشی از سرباز کردن مریم بودین و مریم همین جا تو همین خونه تا خود صبح تو کوره تب سوخت وهذیون گفت فهمیدین چی به مریم گذشت ؟ اون روزی که مریم اومد که همه چی رو تموم کنه شما اصلا متوجه شدین که فشارش رو هفت بود ؟ فهمیدین حالش چقدر خراب بود ؟

فهمیدن مریم چقدر دروغ به خانواده اش گفت ؟ فهمیدین چقدر منتظر شد وامید داشت که شما بشی همون حسام قبلی ؟

شما روح مریم وکشتین آقا حسام ! با مریم خیلی بد کردین! فکر نکنین که مریم از سادگیش بود که راحت از زندگی شما رفت بیرون ، نه! مریم از خانمیش بود که راحت از سرراه شما کنار رفت ، من اگر جای مریم بودم کاری می کردم کارستون ! اجازه نمی دادم که یه نفر روح واحساس وقلب من وبه بازی بگیره.

اون موقع که این کارها رو می کردین باید به چنین روزی هم فکر می کردین
حسام تمام مدت سربه زیر به حرفهای سها گوش می داد واز درون می سوخت خودش به
همه این چیزها فکر کرده بود ، فکر کرده بود و خودش ولعنت کرده بود.

سرش بلند کرد وگفت : همه اینها رو می دونم ... می دونم که
چه غلطی کردم همه شون شدن کابوس این شبهای من ولی
من باید با مریم حرف بزنم!

شونه ای بالا انداخت وگفت : بزنین با مریم حرف بزنین بذارین برگرده باهاش حرف بزنین.
...

حسام با تعجب گفت : برگرده ؟؟؟؟ مگه کجا
رفته ؟ - مریم رفت کانادا پیش داداش....

با صدایی ناباور وخسته گفت :

_____انادا ؟ - بله رفت کانادا پیش

خانواده مهمان!

- کی ؟ کی رفت ؟

- پروازش همون شب بود که جشن عروسی شما وماندانا خانم بود یک هفته پیش!
با جواب سها دل حسام شکست وریخت ، کانادا شنیدن اسم سفر اونم کانادا برای حسام
خیلی سخت بود ، خوب یادش بود که مریم دعوتنامه تحصیلی داشت از اونجا ... ولی به خاطر
حسام نرفت.

با صدایی گرفته گفت : نمی دونید کی برمی گرده ؟؟

- چیزی نگفت، اینجوری که از ظواهر امر پیدا بود فکر نکنم بخواد بگرده ، حداقل به این زودی بر نمی گرده!!

- شما ازش خبر ندارین ؟ شماره ای ... چیزی....

- نمی دونم حرفم و باور می کنین یا نه ، من شماره ای ازش ندارم ، مریمم ازوقتی که رفته هیچ تماسی بامن نداشته...

حسام چاره ای جز باور کردن حرفهای سها نداشت ، سرخورده و غمگین از روی مبل بلند و شد و گفت : به خواهشی ازتون دارم سها خانم ؟؟؟؟ - بفرمایید ؟؟

- می دونم که خیلی توقع زیادیه ، می دونم که از پرووییه که دارم این حرف ومی زنم ولی اگر مریم زنگ زد و شماره ای ازش پیدا کردین به من خبر بدین ، اگر این لطف ودر حق من کنین تا آخر عمر مدیونتون هستم!

سها پوزخندی زد و گفت : دیر به فکر افتادین آقای مجتهد ... دیر به فکر افتادین!!
حسام در جواب سها حرفی نداشت و سکوت کرد.

یه سؤال ذهن سها ر مشغول کرده بود ، دلش وبه دریا زد و پرسید : شما که خودتون زن وزندگی دارین چکار به مریم دارین ؟

حسام در حال بیرون رفتن از سالن گفت : همه زندگی من مریم بود وخودم با حماقت وخریت همه چی رو خراب کردم ! جز مریم هیچ زنی تو زندگی من وجود نداره!

سها پشت سر حسام می رفت ایستاد ، با تعجب گفت : پس ماندانا چی ؟؟

حسام هم ایستاد رو کرد به سها و گفت : ماندانا بزرگترین اشتباه زندگی من بود ، اشتباهی که توانش از دست دادن عزیزترین موجود زندگیم بود . زندگی من و ماندانا اصلاً پا نگرفت سها خانم ! شروع نشده تموم شد.

- چرا.....

- شما فکر کنین لطف خدا شامل حال من شد!

از طرف من از مادرتون عذر خواهی کنین که اسباب زحمت شدم ، از اینکه حرفهای من و گوش دادین ممنوم!

- خواهش می کنم....

- خداحافظ.

- خداحافظ.

حسام رفت و سها رو با دنیایی سؤال تنها گذاشت . پس زندگی اونها هم با هم تموم شده بود . آه دل مریم بود که دامن اون دوتا رو گرفت . ماندانا رو بیشتر.

تو دل سها قند آب می کردند ؛ از این اتفاق خیلی خوشحال بود از اینکه ماندانا هم تو زندگی حسام موندگار نشده خدا حق مریم و خوب ازشون گرفته بود.

****گیتی حق داشت ؛ مریم باید خودش می خواست و خودش به خودش کمک می کرد.**

کتاب زندگی مریم هنوز ادامه داشت ، حسام فصلی از زندگیش بود که دیگه تموم شده بود . باید خودش و پیدا می کرد و با زندگی کنار می اومد . تکلیفش رو با خودش و احساسش معلوم کرد . مریم نه می خواست نه می تونست که جز حسام به مرد دیگه ای فکر کنه ، عشق حسام برای همیشه تو قلب مریم موندگار شده بود و مریم به همین احساس دلخوش بود.

عشق حسام و غم از دست دادنش فقط متعلق به مریم بود. مریم باید اونهارو تو قلبش نگه می داشت. به حسام فکر نمی کرد فکر کردن به مردی که خودش زن داشت گناه بود ولی عشق حسام مهمون همیشگی و دائم قلب مریم بود و خاطراتی که با هم داشتند همدم روزهای تلخ و سرد غربت. مریم نمی دونست که حسام هم تو کشور خودش میون همزبونهای خودش با این احساس درگیره، نمی دونست که حسام هم روزهای تلخی رو پشت سر می گذاره و عذاب می کشه به خاطر کارهایی که نباید می کرد و کرد.

به گیتی تو خونه تکونی و آماده شدن برای سال جدید کمک کرد حداقل خوبیش این بود که دیگه فرصت فکر کردن به گذشته و اتفاقاتش رو نداشت. اولین سال تحویلی بود که دور از خانواده و وطنش بود. خودش این دوری رو انتخاب کرده بود پس جای هیچ گله ای هم نبود. اولین تبریکی که گفتند به پدر و مادرشون بود اونها هم خیلی خیلی از شنیدن صدای مهمان و بچه هاش، گیتی و مریم خوشحال شدند.

سال نو رو با خوبی و خوشی کنار خانواده مهمان شروع کرد، از خدا خواست که تغییری درست و حسابی تو حالش به وجود بیاد.

سال تحصیلی تو کانادا هنوز شروع نشده بود و مریم باید چند ماه دیگه صبر می کرد، این برای مریم خیلی خوب بود چون می تونست با روحیه بهتری سر کلاسها حاضر بشه، از نظر زبان مشکلی نداشت تو ایران آزمون IELTS رو گذرونده بود مدرکش و گرفته بود، نیازی نبود که تو کلاسهای مقدماتی آموزش زبان شرکت کنه ولی از اونجا که قصد داشت تو رشته خودش یعنی حقوق ادامه تحصیل بده باید یه آزمون دیگه هم پشت سر می گذاشت (LSAT) آزمون ورودی رشته حقوق، که مریم از پس اون هم خوب بر اومد، البته با

ترس و دلهره رفت ولی راضی و خوشحال برگشت، برای گذروندن دوره کارشناسی یا فوق لیسانس دیگه مشکلی نداشت لیسانس رو که از دانشگاه تهران با معدل خوب گرفته بود همه چیز آماده بود برای ورود به دانشگاه و تحصیل تو رشته حقوق بین الملل.

انتظار مریم تموم شدو بعد از چند ماه تونست به دانشگاه راه پیدا کنه ، خویش به این بود که به خاطر نمرات عالی و موقعیتی که داشت تو همون دانشگاه تورنتو پذیرفته شد و از نظر جا و مکان و رفت و آمد مشکلی نداشت . باید سه سال درس

می خوند تا تو رشته حقوق بین الملل (تجارت) فوق لیسانس بگیره ، دانشگاهای کانادا از مراکز معتبر دانشگاهی جهان بودن و دارای استاندارد ، درس خوندن تو این دانشگاهها آسون و بی دردسر نبود و مریم باید خودش روبرای تلاشی سخت و سه ساله آماده می کرد ، خویش به این بود که میتونست ترم تابستونه هم برداره و این یعنی تمام سال و با کتاب و جزوه سروکله زدن.

همه شرایط برای مریم آماده بود چون تو کشور کانادا مسلمانها هم مثل بقیه از مزیتهایی برخوردار بودند و آزادی عمل داشتند ، اینکه زنی با حجاب تو اجتماع حضور داشته باشه اصلا چیز شاقی نبود و رفتارشون با یه مسلمان و یه زن محجبه عادی بود . اینم از شانس خوب مریم بود که تو این زمینه مشکلی نداشت چون مریم نمی تونست به سادگی دست از عقایدش برداره ، اعتقاداتی که خیلی برایش با ارزش بودند و شاید به خاطر حفظ اونها بود که با ارزشترین موجود زندگیش رو از دست داد.

از نظر مریم اعتقاداتش منحصر به حد و مرز کشور خودش نبود . مریم بیشتر یه مسلمان ایرانی بود تا یه ایرانی مسلمان.

با تلفن ووب کم با خانواده اش در تماس بود ، اولین تماسی که با سها داشت سه ماه بعد از اومدنش به کانادا بود ، سها رو خیلی دوست داشت ولی صحبت کردن با اون تداعی کننده روزهای تلخ گذشته بود و زجرهایی رو که کشیده بود براش زنده

می کرد . سها هم حال مریم ودرک می کرد و توقعی ازش نداشت با حال وروزی که مریم داشت اینم خیلی بود.

وقتی شماره ناشناس ورو تلفنش دید ووقتی صدای مریم وشنید انگار خدا دنیا روبهش داده باشه ، از ذوق اشک ریخت وگریه کرد ومریم وبه صفات خوب وقشنگی مفتخر کرد که همه از سر دلتنگی بودند.

مریم با حرفاش این تأخیر واز دل سها درآورد واز همه چی برای سها گفت . از حال واحوال خودش اوایل ورود به کانادا ، از دانشگاهش ، از اینکه چقدر دوربودن براش سخت بود ه ولی تونسته خودش ور وفق بده.

سها هم از همه چیزبرای مریم حرف زد جز حسام ، جز حرفهایی که حسام زده بود واتفاقی که تو زندگیش افتاده بود . مریم هیچی نپرسید ، سها هم چیزی نگفت.

بعد از یه گپ دوستانه یک ساعته با هم خداحافظی کردند .با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شد ، نفس عمیقی کشید وازرو تختش بلند شد دیگه باید باصدای زنگ ساعت از خواب بیدار می شد نه نوازشها و دستهای کوچولی امیر سام وگلاره ... چند ماهی می شد که ساکن طبقه دوم شده بود این جوری هم برای خودش هم برای مهمام وبچه ها راحت تر بود . طبقه بالا رو از مهمام اجاره کرده بود .تا خودش ومهمام اینا راحت باشن ؛ چند ماه پیش تو اتاقش مشغول نوشتن خط بود که گلاره به همراه یکی از دوستاش وارد اتاقش شد . دوات ونی قلم از

مهمترین همسفرهای مریم تو سفر به کانادا بودند. هر وقت هم که لازم داشت به بردیا یا رهام خبر میداد و اونها هم در اسرع وقت برای عمه شون وسایل مورد نیازش رو میفرستادند. دوست گلاره هم وقتی که کار مریم و دید بهش پیشنهاد داد که تو انجمن خوشنویسان ایران تو تورنتو عضو بشه، مریم هم که از شنیدن این خبر تعجب کرده بود و باورش نمی شد که هنر خوشنویسی آوازه اش تا اینجا هم برسه پی گیر شد و فهمید که بله هنر خوشنویسی خودش و تا اینجا هم رسونده و این خبر برای مریم مسرت بار بود، با توجه به مدرکی که داشت تو انجمن مشغول به کار شد و تونست به عنوان استاد اونجا جایی برای خودش باز کنه، شاگرداش همه یا هم سن خودش بودن یا از خودش کوچکتتر بودن، از نظر ارتباط برقرار کردن خوب بود ولی براش سخت بود که به چشم استاد بهش نگاه کنن، این کار و بیشتر برای عشقی که به خوشنویسی داشت و دل خودش انتخاب کرد و گرنه نیازی به جنبه مادی این کار نداشت، شاگرداش ۵۱ نفری می شدند هشت تا پسر و هفت تا دختر، هشت نفرشون ایرانی بودند، دوفرفشون کانادایی بودند که از دانشگاه تهران تو رشته ادبیات و زبان فارسی فارغ التحصیل شده بودند پنج نفر بقیه هم افغان و تاجیک بودند که به هنر خوشنویسی علاقه داشتند. شروع کلاس برای مریم خیلی خاطره انگیز بود باید به شاگردهایی درس میداد که یا از خودش کوچکتتر بودند یا همسن خودش بودند، بچه های کلاس به خصوص ایرانیها زیاد سر به سرش می گذاشتند و استاد صداش

می کردند. دختر زیبا خانم هم جزء شاگردهاش بود. فضای کلاسشون خوب و دوست داشتنی بود. با چندتا شون هم رفت و آمد داشت، البته بیشتر اونها پیشش می اومدن و مریم هم به همین خاطر که هم خودش هم مهم و بچه ها راحت تر باشن طبقه بالای خونه مهمام رو به

جورایی ازش اجاره کرد ، این جوری برای همه بهتر بود . بیشتر به خاطر کلاسش و شاگرداش بود که طبقه بالا رو از مهمان اجاره کرد.

در کنار درس خوندن که خیلی هم سخت بود ولی علی رغم سختیش مریم خوب تونسته بود تو دانشگاه جا بیفته و از پس درسهایش بر بیاد ، در کنار کار عملی تو شرکت دوست مهمان که در واقع دوره کارآموزیش به حساب می اوم و جزء درسهای دانشگاهش بود به کلاس خوشنویسی هم می رسید و روزهایی که نه خودش دانشگاه داشت نه کلاسی برگزار بود به زیبا خانم تو اداره رستوراناش کمک

می کرد البته بیشتر به عنوان آشپز ، دستپخت مریم برای غذاهای ایرانی خوب بود و زیبا خانم از استعداد مریم تو این زمینه هم استفاده کرد.

امروز تا ظهر کلاس داشت و بعد از ظهر هم باید به انجمن می رفت تا به کلاسش برسه . بعد از خوردن صبحانه به دانشگاه رفت.

استاد درسی که داشتند دو جلسه غیبت داشت اینجور که شنیده بود دیگه قرار نبود به دانشگاه بیاد و امروزیه استاد دیگه جایگزینش می شد.

سر کلاس منتظر ورود استاد بود که در کلاس باز شد و استاد جدید وارد شد از چیزی که میدید خیلی تعجب کرد . با چشمهای گرد شده به روبه روش نگاه می کرد استادو تا رسیدن به صندلی و میزش همراهی کرد . فکر کرد یه نفر شبیه اونه!

استاد آراد اونم کانادا ! تو دانشگاهی که مریم درس می خوند ، از دیدن استاد آراد هم تعجب کرد هم خوشحال شد . موقعی که ایران بودند شنیده بود که قراره استاد به خارج از کشور بره و همونجا موندگار بشه ولی فکرش ونمی کرد که بعد از دوسال استاد آراد واینجا ببینه ، اونم

به عنوان استاد خودش . خاطره هایی زیادی برایش زنده شدند . خنده تلخی رو لبش نشست ، هرچقدر که می خواست همه چی روفراموش کنه ولی باز یه جایی به یه دلیلی اون خاطرات برایش زنده می شدند.

استاد آرادخودش ومعرفی کرد ومریم فهمید که اشتباه نکرده ،استاد برای آشنایی بیشتر با دانشجوهای مشغول خوندن اسم اونها شد .وقتی به اسم مریم یگانه رسید با تعجب سرش وبلند کرد وبه دانشجوها نگاه کرد .مریم هم به احترام استادش که همزبون وهم وطنش بود ایستاد.

استاد آراد با تعجب گفت : ییگانه ؟؟؟!!!

مریم لبخندی زد وگفت : سلام استاد ، خوش آمدید .از دیدار مجددتون خیلی خوشحالم.

- من همینطور . لازمه که باهم حرف بزیم ولی باشه بعد از کلاس!!

- چشم استاد من درخدمتم.

دانشجوهای دیگه هم با تعجب به شاگرد زرنگ کلاسشون واستاد تازه وارد نگاه می کردند.

برای اینکه جو کلاس به هم نریزه استاد آراد رو کرد به بچه ها واز روش تدریسش و

انتظاراتی که از بچه ها داره حرف زد وبعد هم شروع کرد به تدریس.

مریم هم با جون ودل به حرفهای استاد گوش میداد.

کلاس تموم شد وبقیه بیرون رفتند ، فقط استاد آراد ومریم موندند.

مریم کنار استاد رفت وگفت : خسته نباشید استاد!

- ممنون یگانه ، نمی دونی چقدر این خسته نباشید به دلم چسبید خیلی وقت بود که یه

دانشجوی همزبون بهم خسته نباشید نگفته بود.

مریم لبخندی زد وهم قدم استاد از کلاس خارج شد.

- با به قهوه چطوری یگانه ؟
- موافق ، به شرطی که مهمون من باشین!
- چی از این بهتر که شاگرد قدیمی وجدیدم من و به نوشیدن قهوه دعوت کنه.
- با استاد به طرف سلف دانشگاه رفتند.
- راه زیادی نبود که اونم به سکوت گذشت . سرمیز که نشستند استاد آراد گفت:
- موقع حضور و غیاب وقتی یه اسم آشنا دیدم خیلی تعجب کردم ! نگو که علاوه بر اسمش خودش هم آشنا از کار دراومد . تو کجا اینجا کجا یگانه ؟ - تقدیر منم این شد استاد!
- چه مدته که اینجایی ؟
- دوسالی میشه!
- دوسال ؟ یعنی ایران آزمون ندادی ؟
- یاد آوری اون روزها برای مریم خیلی تلخ و سخت بود ولی نمی شد که جواب استادش رو نده .لبخند تلخی زد وگفت :چرا استاد !قبولم شدم ولی ترجیح دادم که شانسم واینجا امتحان کنم.
- از مجتهد چه خبر ؟ اونم اومده ؟ به سؤال خودش خندید ودر
- جواب خودش گفت : معلومه که اومده ! هر جا لیلی باشه مجنون
- هم کنارش دیگه !مگه نه ؟
- با این تعبیر استاد گرد غم رو چهره مریم نشست و برق اشکی از سرناراحتی تو چشمش نشست.
- استاد آراد هم متوجه ناراحتی مریم شد وگفت : ناراحتت کردم یگانه ؟
- نه چیزی نیست!
- از شنیدن اسم مجتهد ناراحت شدی ؟ ببینم نکنه....

- من تنها به اینجا اومدم!
- تنهــــا؟ یعنی چی؟
- من دوسال پیش از مجتهد جدا شدم.
- استاد آراد با ناراحتی ولحنی که انگار منتظر شنیدن این جمله نبوده گفت: چرا شما که خیلی هم ودوست داشتین؟ - نمی دونم چی شد استاد! یک دفعه همه چیز به هم ریخت.
- تو می خواستی یا اون؟ منظورم اینه که.....
- اون خواست استاد، من زندگیم ودوست داشتم ولی یکباره حسام از این رو به اون روشد وبی خیال همه چی شد!
- استاد آراد آهی از سرتأسف کشید وگفت: متأسفم یگانه، اصلاً باورم نمیشه! مجتهدی که من می شناختم محال بود همچین کاری بکنه!
- باورش برای خودمم سخت بود استاد ولی اتفاق افتاد.
- به خاطر همین اومدی کانادا؟
- کم ویش، من قبل از ازدواج با حسام هم قصد داشتم که به اینجا پیام ولی با ازدوادم منصرف شدم ولی بعدش.....
- تو خوابگاه هستی؟
- نه استاد، با خانواده برادرم زندگی میکنم.
- خوبه که تنها نیستی!
- بله خالی از لطف نیست.
- خیلی از دیدتون خوشحال شدم استاد، فکرنمی کردم که شما رو اینجا ببینم چه برسه به اینکه استادمم باشین.

- چند سال پیش خانواده خانم اومدن اینجا ، خوب عیال بنده هم فیلشون یاد هندستون کرد وخواستن که پیش خانواده شون باشن این شد که منم عازم اینجا شدم.

بچه ها زود تر ازخودم اومدن ،یک سالی میشه که اومدم اینجا.

- به سلامتی.

- سلامت باشی .نگاهی به ساعتش کردوگفت : خوب من دیگه باید برم ، چند دقیقه دیگه کلاسم شروع میشه.

به اتفاق استاد از روی صندلی بلند شدند.

- خیلی ناراحت شدم یگانه !امیدوارم که تو بقیه مراحل زندگیت موفق باشی.

- ممنونم.

جلوی در دانشکده ایستاد وگفت : باز هم می

بینیم که ؟ - حتماً من از خدامه!

- باشه ، پس فعلاً.

از استاد خداحافظی کرد وبه طرف خونه به راه افتاد ، برای امروز دیگه کلاسی نداشت بعد از دانشگاه به خونه رفت وبرای نهار غذایی درست وکرد وهمراه امیر سام وگلاره خورد

.مهام وگیتی تا شب بیمارستان بودند ومریم از امیر سام وگلاره هم مواظبت میکرد .بعد از

خوردن نهارو مرتب کردن خونه به طبقه بالا رفتند . تا مریم آماده بشه برای رفتن به کلاس

،بچه ها رو به پرستاری که در نبود مهام وگیتی ازشون مراقبت می کرد سپرد وخودش راهی

کلاس شد.

شاگرداش سر موقع به کلاس اومدند . فضای کلاش روخیلی دوست داشت

اون روز هم با شوخی و خنده گذشت ، موقعی که کلاس تعطیل شد و همه رفتند سارا موند ، سارا یکی از شاگردهای خوبش بود که خیلی به خوشنویسی علاقه داشت مهندسی معماری می خوند ولی سر کلاسهای مریم هم شرکت می کرد.

با تعجب به سارا نگاه کرد و گفت : چیزی شده خانمی ؟ - همیشه چند دقیقه وقتت رو بگیرم ؟ - البته من در خدمتم.

با سارا به محوطه باز رفتن و مریم منتظر شد تا سارا حرفش رو بزنه ، با لبخند به سارا نگاه می کرد و با نگاهش سارا رو تشویق به حرف زدن می کرد . سارا هم بی حاشیه و مقدمه چینی رفت سر اصل مطلب و گفت : فکر کنم

خواستگاری امروز خیلی به یادموندنی بشه ، البته نمی شه گفت خواستگاری خواستگاری ولی دست کمی هم نداره.

مریم با تعجب گفت : خواستگاری ؟

سارا لبخندی زد و گفت : آره ، ببخش که بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب ، من اصلاً اهل پیچ و تاب دادن به حرفهام نیستم مریم جون ! ما هر دو تا عاقل و بالغیم و حرف هم و خوب می فهمیم . داداشم چند باری موقعی که من و تا اینجا همراهی می کرده تورودیده ویه دل نه صددل پسندیده ! از وضعیت خانواده ام که خبر داری دوتا خواهر هستیم ویه برادر به همراه مامان بابام . داداشم سال آخر پزشکی رو میگذرونه ! از نظر اخلاق و رفتار هم من خودم تأییدش می کنم نه واسه اینکه برادرمه نه ، من بهت قول میدم که سامان از هر لحاظ مرد ایده آلیه . البته شناخت کامل وقتی به دست میاد که باهم ارتباط داشته باشید . با تعریف کردن من که همه

چی تموم نمیشه ، شما باید باهم برخورد داشته باشید و صحبت کنید تا ببینیم خدا چی می خواد.

نگاهی به مریم که سر به زیر به حرفهایش گوش می داد کرد و گفت : اگر اجازه بدی با خانواده ام خدمت برسیم برای خواستگاری ، می دونی خانواده من به سنت و اصولی که تو خانواده های ایرانی بر پا هست خیلی پایبند هستند.

صحبت های سارا که تموم شد ، مریم نفس عمیقی کشید و گفت : من هم از تو ، هم از داداشت به خاطر محبتی که به من دارین ممنونم ، دوست ندارم که تورو از خودم برنجوم سارا جان ، تو یکی از بهترین دوستهای من تو این کشور هستی دوست ندارم که ازم دلخور بشی ولی ولی من به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم وگرنه کی بهتر از خانواده شما ... ببخش که خیلی رک حرفم وزدم ، خودت اینجوری شروع کردی منم مثل خودت جواب دادم .از اون گذشته من اهل ناز کردن وطاقچه بالا گذاشتن نیستم ، پس همون اول حرفمون رو بز نیم بهتره.

- چرا ؟

- دلایلمش یه خورده خصوصیه!

- یعنی نمی خوام بهش فکر کنی

? - نه.

- ولی من دوست داشتم که رابطه من و تو بیشتر از یه معلم وشاگرد بشه ، از خدام بود که داداشم زنی مثل تو نصیبش بشه.

- لطف داری سارا جان ، من برای تو و خانواده ات آرزوی خوشبختی می کنم.

- خواهش میکنم.

از روی صندلی بلند شدن و به اتفاق به طرف در خروجی رفتن، امیدوار بود که سارا از دستش ناراحت نشده باشه، موقع خداحافظی سارا با خنده به مریم گفت: فکر کنم از معدود خواستگاریهایی بود که همون روز خواستگاری جواب گرفتن اونم منفی!

- من شرمنده ام.

- این چه حرفیه؟ تا پس فردا خداحافظ.

مریم به روی سارا لبخندی زد و گفت: خداحافظ.

با خونه اش برگشت و بادلی لبریز از غم و غصه به کارهایش پرداخت، با اومدن مریم پرستار هم خداحافظی کرد و رفت. بچه ها رو همراه خودش به طبقه بالا برد. امیر سام و گلاره رو که امروز حسابی خسته شده بودن رو به اتاقش برد و روی تختش گذاشت تا بخوابن، هنوز مونده بود تا مهمان و گیتی برگردن خونه، امروز یکی از روزهای سخت مریم بود. امروز بعد از مدت‌ها دوباره خاطره حسام برایش زنده شده بود. با وجود گذشت دو سال از اون اتفاق هنوزم گاهی وقتها به اون زمان و اتفاقاتی که افتاده بود فکر می کرد. امروز هم با دیدن استاد آراد و حرفهای سارا دوباره اون خاطرات برایش زنده شده بودند.

قلب مریم یک بار فقط یک بار عاشق شده بود و به خاطر مردی تپیده بود و این یک بار برای همیشه عمرش بس بود. محال بود که مریم محبتی غیر از محبت حسام و تو قلبش بپذیره، هیچ کس برای مریم مثل حسام نمی شد. مریم قلبش رو تمام و کمال به حسام بخشیده بود و جایی برای تکرار دوباره عشق اونم برای یه نفر دیگه تو قلب و وجودش نداشت. درست نبود و تو مرامش نبود وقتی قلبی نداره که به مرد دیگه ای تقدیم کنه محبتش رو قبول کنه. سراغ درس و کتابهایش رفت و چیزهایش از یادش نفهمید. تا وقتی که گیتی برای بردن بچه ها به طبقه بالا اومد. ذهنش درگیر بود.

گیتی هم فهمید که مریم امروز به چیزیش شده ولی به روی مریم نیاورد . دیگه به این حالات مریم عادت کرده بود .

ازاون روز به بعد با استاد آراد بیشتر همکلام شد . استاد آراد دوتا از درسهایش بود . استاد آراد دید که مریم اینجا هم مثل ایران به دانشجوی ممتاز و موفقه . احترام زیادی برای مریم قایل بود چون مریم با پایبندی به اعتقاداتش و حفظ ارزشهای دینش تونسته بود به همه بفهمونه که به زن مسلمون و محجبه هم می تونه موفق باشه و به مدارج بالای علمی و شغلی برسه . براش باعث افتخار بود که به زن ایرانی با وجود اینکه می تونست اینجا آزاد ورها زندگی کنه و به شکل بقیه دریاد ولی دینش رو به همه چی ترجیح داده بود.

مریم با خانواده استاد آراد هم آشنا شد . از نظر مهمام اشکالی نداشت که با خانواده آراد رفت و آمد دوستانه داشته باشند . در هر حال اونها هم ایرانی بودند و همزبون هم اینکه استاد مریم بود و قابل احترام.

خانواده دکتر آراد شامل خانمش الهه خانم به همراه پسرش هومن و همسرش الناز ، با دخترهاشون هانیه و هلنا که هانیه دانشجوی آی تی بود و هلنا سال آخر دبیرستان و می گذروند . خانواده استاد آراد هم مثل خودش خون گرم و مهربون بودند . فقط هانیه به کم با بقیه فرق داشت که مریم اصلاً از دلایلش خبر نداشت.

این میون خواهر زاده الهه خانم هم با اونها زندگی میکرد یعنی درواقع خانواده آراد تا وقتی که به جای مناسب برای زندگی پیدا کنند مهمون اون بودند.

مریم تو مهمونیهای که به اونجا می رفتند یا اونها به خونه شون می اومدند با آرمین آشنا شد. پسری قد بلند با رویی سبزه و چشم و ابرو مشکی، از هیکلش معلوم بود که ورزشکاره و به سلامتی خیلی اهمیت می ده. قیافه جذاب و خوشگلی داشت البته مریم که خودش اهل زل زدن تو صورت مردها و کنکاش کردن نبود این اطلاعات رو از گیتی به دست آورده بود. گیتی تو تعریفاش می گفت که پسر مقبول و خوبی.

رفت و آمدش با خانواده آراد همچنان ادامه داشت. دوستی با اونها یکی از موقعیت های خوبی بود که نصیب مریم شده بود. رابطه گرم و خوبی با هلن و الناز داشت ولی هانیه ازش دوری می کرد و خیلی با مریم صمیمی نبود.

ساعت دو بود تازه کلاسش تموم شده بود، خیلی گرسنه اش بود می خواست هرچه زود تر به خونه بره ودلی از عزا دربیاره، امروز گیتی خونه بود و دود آشپزخونه بلند بود. مسافت دانشگاه تا خونه زیاد نبود و مریم وقتی که هوا خوب بود و وقت داشت پیاده این مسیر وطی می کرد. در حال راه رفتن بود که صدای گوشیش بلند شد.

شماره هانیه بود، مریم تعجب کرد، تا حالا نشده بود که هانیه بهش زنگ بزنه چون شماره رو می شناخت نیازی بود که انگلیسی حرف بزنه.

- سلام هانیه جان!

- سلام مریم خانم خوبین؟

- مرسی،

- می تونم چند دقیقه مزاحمتون بشم؟

از هانیه بعید بود که با مریم حرف بزنه اونم چند دقیقه ، با این حال گفت :
خواهش میکنم ، اختیار دارین.

- راستش می خواستم باهاتون حرف بزدم.

- من درخدمتم.

- پشت تلفن که همیشه ، می خواستم اگر بشه حضوری هم ببینیم.

- چی از این بهتر ، خوشحال می شم.

- پس می تونید بیاید ؟ -

- آره حتماً ، کی وکجا ؟ -

شما الان کجا هستین ؟

هانیه امروز مریم وخیلی شگفت زده کرده بود ، این چه حرفی بود که هانیه این همه برای
گفتنش عجله داشت ؟ - من الان تو راه خونه هستم.

- امروز دیگه کلاس ندارین ؟

مریم دیگه نه تو دانشگاه کلاس داشت نه کلاس خوشنویسی برقرار بود، به خاطر فصل

امتحانات ساعت کلاسهای خوشنویسی هم تغییر کرده بود.

- نه عزیزم من بیکارم.

- خوب دقیقاً کجا هستین ؟

مریم اسم خیابون و برای هانیه گفت.

- اگر چند دقیقه منتظر باشین خودم میام دنبالتون ، اشکالی که نداره.

- نه خواهش می کنم.

- پس فعلاً.

- به امید دیدار.

ابروهای مریم تا رستنگاه موهایش بالا رفته بود. تو دلش گفت: خدایا من خودم به تو می سپارم.

با گیتی تماس گرفت و گفت با هانیه بیرون می ره تا منتظر ونگرانیش نباشن چند دقیقه ای هم خودش رو با تماشای ویتترینها سرگرم کرد تا هانیه سر رسید.

باصدای بوق ماشین برگشت و هانیه رو سوار بر ماشینش دید.

به روی هانیه لبخندی زد و با گفتن توکل به خدا سوار ماشین شد.

هانیه مریم و به رستورانی شیک وقشنگ برد. خوبه که عقل هانیه رسید و گرنه چیزی به غش کردن مریم نمونده بود

پشت میز که نشستند گارسون برای سفارش گرفتن اومد، مریم انتخاب به هانیه سپرد و اونم برای هردوشون استیک سفارش داد و گفت: استیک های این رستوران بی نظیره. مریم وزیر نظر گرفت و گفت: من و آرمین بیشتر این جا غذا می خوریم.

مریم با همون حالت چند دقیقه پیشش لبخندی زد و گفت: حتماً همینجوره! هانیه نفس عمیقی کشید از قیافه مریم که چیزی دستگیرش نشده بود. بعد از خوردن غذا و دسر مریم از هانیه تشکر کرد و تو دلش هزار بار برای اموات هانیه طلب بخشش کرد که اون واز غش و ضعف نجات داده.

میز که جمع شد و دوربرشون خلوت شد هانیه رو کرد به مریم و با لحنی نه چندان دوستانه گفت: تو از کجا تو زندگی ما پیدات شد؟ از وقتی اومدی همه چی به هم ریخته! هانیه خیلی زود سر اصل مطلب رفت و خوشی سیری رو برای مریم زایل کرد مریم با بهت و گیجی گفت: من؟؟ - آره شما خانم خانما!!

- نمی فهمم چی میگی؟ منظورت چیه؟
- که نمی فهمی چی میگم نه؟ خیلی خوب رک و راست حرفم می زنی چرا دست از سر آرمین برنمیداری؟ مریم از لحن صحبت هانیه و قضاوت بیجاش برآشفت و گفت: هانیه خانم!! چرا دارین به من توهین می کنین؟ من چکار به پسر خاله شما دارم؟؟
هانیه به صندلی تیکه زد و گفت: یعنی تو از هیچی خبر نداری؟ یعنی تو هیچ فکری تو سرت نیست؟ - نه!!! من از چی باید خبر داشته باشم؟ چه فکری باید تو سرم باشه؟؟؟

هانیه خیلی صریح ورک گفت: ازدواج با آرمین!!!

مریم به این حرف هانیه پوزخندی زد و سرش و پایین انداخت. پوزخندی که از چشم هانیه دور نمود.

- به چی می خندین مگه غیر از اینه ؟

مریم حالا دلیل رفتارهای هانیه رو فهمید و درک کرد که چرا برخوردش با مریم اونجوری بوده ، از این فکر بیهوده هانیه دوباره لبخندی رو لبش نشست.

- با شمام !! چرا می خندین ؟ مگه غیر از اینه ؟ مگه غیر از اینه که با اومدنتون باعث شدین که زندگی من به هم بریزه ، ازوقتی که پات به زندگی ما باز شده آرمین از این رو به اون رو شده ! من از چشم تو می بینم همه اش تقصیر توئه.

مریم سری از روی تأسف تکون داد و گفت : بد برداشت نکن ! من به اشتباه تو می خندم عزیزم ! من هیچ وقت همچین فکری نکردم .

- چرا ؟؟ یه خانم با شرایط شما که آرزوی خیلی از دختر هاست ، چرا نباید تو فکر ازدواج با پسری مثل آرمین باشین ؟ چی کم دارین ؟

- من نمی دونم چه رفتاری از من سرزده که باعث شده تو اینجوری فکر کنی و قضاوت کنی ، درسته من ظاهراً چیزی برای ازدواج کم ندارم ولی هیچ وقت قصد ازدواج ندارم نه با این آقا آرمین نه هیچ مرد دیگه ای!

- حرفی بزنین که قابل باور باشه!!

- من حرف غیر معقولی نزدم هانیه جان ! من برای زندگی کردن با یه مرد قلبم و کم دارم . نمی دونم گفتن این حرفها به تو کار درستی باشه یانه ؟ ولی باید بگم که تو رو از اشتباه دربیارم.

نفس عمیقی کشید که بی شباهت به آه نبود. از یاد آوری اون روزها و خاطرات تلخ
وشیرینش قلبش سنگین شد.

خیلی وقت بود که با شرایط زندگی کنار اومده بود و خودش روبه بیخیالی زده بود ولی نمی
دونست چرا هر از چند گاهی شرایط طوری میشه که مجبور به یاد آوردن اون روزها میشه.

تکیه اش روبه صندلی داد، انشگتهای دستش و تو هم قفل کرد و گفت: هانیه جان من خودم
برای خودم روزگاری داشتم. اگر تقدیر و سرنوشت با من کنار اومده بود من الان تو کشور
خودم بودم و مجبور نبودم که اینجا بشینم و برای تو توضیح بدم که چی به سرم اومده.

چهار سال پیش تو دانشکده خدا یه پسری رو سر راهم قرار داد که شد همه زندگیم، شد
آروم و قرارم! وقتی اومد خواستگاریم باور نمی کردم که اونیه که فکر و ذهن منو به خودش
مشغول کرده الان تو اتاقم نشسته باشه و قصه دلدادگیش رو برام تعریف کنه. خیلی زود جای
خودش و تو دلم باز کرد و شد همه زندگیم، شد نفسم، شد هوای نفس کشیدنم و دلیل زنده
بودنم.

هانیه به صورت خیس از اشک مریم زل زده بود و با تعجب منتظر بقیه حرفاش بود.
آه کشید و اشکی رو که از چشمش جاری شده بود پاک کرد و گفت: همه چی خوب بود.
عشقمون روز به روز به هم بیشتر می شد. قرار بود تا یک سال تو عقد بمونیم تا هم درس من
تموم بشه، هم خونه ای که قرار بود زندگی مشترکمون رو توش شروع کنیم ساخته بشه.

نمی دونم چی شد؟ یه دفعه بی وفا شد و بی خیال همه قول و قرارهایی که باهم داشتیم شد،
بعد از نه ماه یادش افتاد که دختر خاله اش رو دوست داشته و رفت سراغ اون و من و تنها
گذاشت. به خاطر اون از همه چی گذشت، از من از عشقم از علاقه ای که بهش داشتم. خیلی
تلخ و سخت از هم جدا شدیم.

اون سر قول و قرارش نمود ولی من هنوزم نتونستم اون و فراموش کنم حدود دوسال ونیم از اون اتفاقها گذشته با شرایط کنار اومدم! ولی فراموش نکردم فراموش کردن روزهایی که بهترین روزهای زندگی من بود و دیگه تکرار نمی شن خیلی سخته ، خیلی سخت.

با پشت دستش اشک و پاک کرد و گفت : آره هانیه جان! من برای شروع یه زندگی تازه قلبم و کم دارم . چون قلب من هنوزم متعلق به اون و تا آخر عمرم به اسم اون می مونه . قلب من یگه شناسه و جز صاحب اولش برای کسی نمی تپه . روح و احساسم هم متعلق به اون و ، تا حالا نتونستم از این به بعد هم نمی تونم که به کسی غیر از حسام فکر کنم . فکر نکنم هیچ مردی هم راضی و حاضر باشه که با زنی که روح و قلبش متعلق به یه نفر دیگه است زندگی کنه ، یه مرد همه چیز زنش رو برای خودش می خواد ؛ روحش ، فکرش ، قلبش و احساسش . از کشورم ، از عزیزام و خانواده ام دورشدم در واقع فرار کردم چون تحمل نداشتم که اونجا بمونم و حسام و در کناریکی غیر از خودم ببینم .

من هیچ وقت قصد نداشتم که زندگی تورو به هم بریزم . اگر با آقا آرمین مشکلی پیدا کردی حتماً مشکل از جای دیگه است ! من فقط و فقط تو مهمونیهای که همه حضور داشتند ایشون و دیدم نه بیشتر ! تا حالا هم از ایشون نه رفتاری دیدم نه حرفی شنیدم که نشون از علاقه شون به من باشه .

نگاهی به هانیه انداخت و چشمهای هانیه رو خیس از اشک دید .
لبخند تلخی زد و گفت : ایشون تا حالا حرفی به من نزده ، اگر این اتفاق یه روزی بیفته که نمیفته من همین جواب و بهش میدم هانیه جان .

جدای از اینکه عشق حسام برای همیشه ساکن قلب من و دیگه جای برای کسی نیست . خودمم حاضر نمی شدم که زندگیم ورو خرابه و ویرونه های زندگی و عشق یکی دیگه بنا کنم . من خودم این احساس وداشتم می دونم که چقدر سخته که یکی از راه برسه وهمه زحمت هات رو به باد بده ، یکی بیاد واز گرد راه نرسیده عشق تو رو ازت بگیره .من هیچ وقت همچین کاری ودر حق هیچکی نمیکنم چون خودم زخم خورده ام . چون میدونم چه حالی داره.

هانیه با بغض گفت : متأسفم....

مریم اشکش روپاک کرد وگفت : من اینها رو نگفتم که دلت برام بسوزه وبه حالم تأسف بخوری ، گفتم که متوجه اشتباهت بشی ودنبال دلیل اصلی مشکلات باشی همین!

هانیه سرش وپایین انداخت وفکر کرد .در مورد مریم زود قضاوت کرده بود از روی مریم هم شرمنده بود.

مریم حال هانیه رو درک کرد بلند شد کنارش نشست ، دستش وتو دست گرفت وگفت : من از حرفهای تو ناراحت نشدم هانیه جان ! من از همون اول فهمیدم که تو از چیزی ناراحتی که از من دوری می کنی ومثل هلنا والنازبا من برخورد

نمی کنی !کاش زودتر گفته بودی تا زودتر هم این مشکل حل می شد.

هانیه مریم وبغل کرد وگفت : معذرت می خوام ، من وببخش.

مریم کمر هانیه رو نوازش کرد وگفت : گفتم که از تو ناراحت نیستم ، میدونی هانیه جان منم

این روزها روگذروندم . منم برای به دست آوردن زندگیم وعشقم خیلی تلاش کردم ولی

ثمری ندیدم وتلاشم بی فایده بود چون حسام نمی خواست که اون قصه ادامه داشته باشه ، ولی

برای تو آرزوی موفقیت می کنم . امیدوارم که تلاش تو نتیجه داشته باشه وبه اون چیزی که

می خوای برسی.

هانیه از بغل مریم بیرون اومد و گفت : ممنون مریم ، ولی موندم موندم که چکار کنم ؟ تو رو به چشم یه رقیب می دیدم وسی داشتتم با از میدون بدر کردن تو به اون چه که می خوام برسم ولی اشتباه کردم.

- درک حال تو برای منی که خودم این شرایط وداشتتم کار سختی نیست.

بهتره که خودت با آقا آرمین حرف بزنی ودلیل رفتارش وبدونی!

- با گریه گفت : از من دوری می کنه ، نمی دونم چرا ؟

- نمی دونم ، شناخت مردها وتوقعاتشون خیلی سخته ، روحیه

شون با هم فرق می کنه واسه همین هم همه شون مثل هم فکر

نمی کنن.

رفتارت باهات تا الان چه جوری بوده ؟

- همیشه سعی داشتتم کاری کنم که به چشمش بیام ، اوایل که اومده بودیم اینجا رابطه مون

خیلی خوب بود ، یه مدتی هست که رفتارش عوض شده وبامن سرد شده!

- شاید اشتباهت همین بوده!

هانیه نگاه پر از سؤالش رو به مریم دوخت.

مریم هم در جوابش گفت : شاید همینکه کاری می کردی که تو چشمش باشی باعث شده که

ازت دوری کنه ، می دونی برای تصرف دل بعضی از مردها باید سعی کنی خودت باشی نه اونی

که فکر میکنی اونها دوست دارن .فکر می کنم که آقا آرمین هم جز همین دسته از مردها باشه

، از امروز رفتارت وعوض کن .سعی کن خودت باشی

و شخصیت واقعی خودت رو بهش بشناسونی ، اگر نتیجه نداد که امیدوارم بده ، بهتره با یه بزرگتر درمیون بگذاری و ازشون کمک بخوای چون اونها تجربه شون بیشتره و بهتر می توند راه حلی برای مشکلات پیدا کنن.

- سعی خودم رو می کنم.

مریم نفس عمیقی کشید و گفت : منم برات آرزوی موفقیت می کنم . امیدوارم به اون چیزی که می خوای برسی و اگر هم رسیدی قدرش وبدون و مواظب باش که به راحتی از دستش ندی .
با هم از پشت میز بلند شدند وهانیه گفت : ببخش مریم ، امروز خیلی ناراحتت کردم ، سرش وپایین انداخت وگفت :

هم با قضاوت بیجا وعجولانه ام ، هم اینکه باعث شدم که یاد اون روزها وخاطرات تلخت بیفتی وگریه کنی من وببخش .

- خواهش می کنم ، بدم نبود ! خیلی وقت بود که دلم می خواست گریه کنم و نمی تونستم .

هانیه به روی مریم لبخندی زد وبا هم از رستوران بیرون رفتند .مریم وتا خونه رسوند وبا زم از مریم به خاطر رفتارش معذرت خواهی کرد .

طول حیاط و طی کرد . می خواست به طبقه دوم بره ولی دلش هوای امیر سام وگلاره کرد ، راه طبقه اول وپیشگرفت وبعد از زدن چند ضربه وگفتن یا الله که عادت همیشگیش بود وارد خونه شد .پاش وتو خون نگذاشته یه چیزی مثل گلوله توپ از جلوش رد شد وپشتش پناه گرفت .

از این حرکت خیلی ترسید ، دستش و رو قلبش گذاشت و نفس راحتی کشید از قد و قواره کسی که پاهاش و بغل کرده بود معلوم بود که امیر سامه که پشتش سنگر گرفته.

گیتی ناراحت و عصبانی در حال غر زدن بود و پشت سر هم گلاره که سرش و رو شونه گیتی گذاشت بود می بوسید که مریم و دید که جلوی در ایستاده.

- سلام ، چی شده چرا عصبانی هستی ؟

گیتی که هنوز متوجه امیر سام نشده بود گفت : سلام ، خسته نباشی بیا تو چرا اونجا ایستادی ؟ لبخندی زد و گفت : نگفتی چی شده ؟

پوفی کرد و موهایش و پشت گوشش زد و گفت : ازدست برادرزاده تو!

- آهان ! حالا که شیطونی کرده شد برادرزاده من نه ؟

- شیطونی ؟ شیطونی مال یه دقیقه شه ، از سونامی هم بدتره این بچه!

مریم خیلی آروم به امیر سام که داشت می خندید گفت هیــــــــــــــــس! رو کرد به گیتی و گفت : حالا چکار کرده این برادر زاده من ؟

- هیچی می خواستم برای عصرونه کیک درست کنم . تلفن زنگ خورد تا جواب دادم

و برگشتم به طرف مریم او مد دستش و گرفت و گفت : چرا تعریف کنم ؟ بیا ، بیا ببین این وروجک چکار کرده ؟

گلاره رو از بغل گیتی گرفت و دید که صورت گلاره قرمزه و چشماش به خاطر گریه از صورتش قرمز تر . گلاره رو محکم بغل کرد و بوسید و گفت : چش شده لواشک عمه ؟ گلاره لب ورچید و گفت : امیرسام اذیت کرده.

موهای خیس گلاره و کنار زد و گفت : چکار کرده ؟

گیتی می خواست جواب مریم وبده که متوجه امیر سام شد که پشت پای عمه اش ایستاده ، به طرفش رفت که مریم با دست مانعش شد وگفت : تو بگو چی شده خودم باهاش حرف می زنم.

گیتی هم بی خیال شد وگفت : امیر سام برو تو اتاقت.
مریم امیر سام وجلوی خودش کشید وگفت : آره عمه برو تو اتاقت میام با هم حرف می زنیم باشه ؟ امیر سام هم نگاهی به مامانش کرد وگفت : چشم ، به سرعت نور به طرف اتاقتش رفت.

مریم وگیتی وگلاره هم به طرف آشپزخونه محل خرابکاری امیرسام رفتند.
گیتی نفسی پر از حرص کشید وگفت : رفتم به تلفن جواب بدم بین چه کار کرده ؟ مریم به خمیر کیک نگاه کرد ودید که جای یه صورت تو کیکه گفت : چکار کرده ؟

- صورت گلاره رو تو خمیرکیک کرده ، خوب که نگهش نداشته وگرنه ممکن بود خفه بشه ! ازش می پرسم چرا اینجوری کردی ؟ می گه دوست داشتم کیک شکل صورت گلاره باشه.

- مریم خنده اش گرفته بود ولی به خاطر گلاره که هنوز بغلش بود نمیتونست بخنده دختر فرنگی ناراحت می شد اگر عمه اش می خندید.

صورت گلاره رو با عشق بوسید وگفت : عیبی نداره عمه ، دوسِ ت داشته فکر کرده کار خوبی می کنه . خودم باهاش حرف می زنم که دیگه لواشک عمه رو اذیت نکنه.

گیتی گلاره رو از مریم گرفت و گفت : راستی سها زنگ زده بود کارت داشت بهتره یه زنگ بهش بزنی.

- کی ؟

- همون موقع که امیر سام به فکر درست کردن کیک گلاره ای بود.

- باشه ، دستت درد نکنه.

- خواهش می کنم.

مریم تو پختن کیک و تمیز کردن آشپزخونه به گیتی کمک کرد و به اتاق امیرسام رفت و باهاش حرف زد که نباید اینجوری می کرده ، بهش گفت که تواز گلاره بزرگتری و باید مراقبش باشی که آسیبی نبینه ، از اتفاقی که ممکن برای گلاره بیفته برای امیر سام گفت و امیر سام هم قول داد که دیگه همیشه و همه جا مواظب خواهرش باشه.

با عمه اش به آشپزخونه رفت و با بوسیدن مادرش و گلاره از اونها عذر خواهی کرد و قول داد که دیگه بی احتیاطی نکنه.

مریم یه برش از کیک خاطره انگیز پر دردسرو خورد به سوئیت خودش رفت تا به سها زنگ بزنه.

شماره سها رو گرفت و منتظر برقراری تماس شد ، به خاطر بعد

مسافت طول می کشید تا تلفن وصل بشه.

بالاخره صدای سها تو گوشی نشست : سلام خانم خانما!

- سلام به روی ماهت خوبی ؟

- خداروشکر . قطع کن خودم زنگ می زنم.

- لازم نیست سها جان ، چه فرقی می کنه ؟ - شاید حرفهامون طول بکشه!

- مگه چقدر می خوای حرف بزنی ؟ - خودم زنگ می زنم.

- قطع کنی جواب نمی دم.

- باشه ، پس سعی کن دفعه دیگه که من زنگ می زنم خونه باشی تا به ضررت نشه.

- هر چه از دوست رسد نیکوست خانمی ، ما که این حرفها رو باهم نداریم .

خوب چه خبر ؟ - سلامتی ، تو چکار می کنی ؟

- مثل همیشه ، سرگرم کار ودرس دیگه....

- کجا بودی ؟ تو که امروز دیگه کلاس نداشتی ؟

نفس عمیقی کشیدوگفت : در حال محاکمه بودم

سها جان!

سها با صدایی ترسیده گفت : محاکمه؟؟ مگه چی

شده ؟ - نگران نشو ، به شوخی بود.

- نه حتماً به چیزی هست ؟

- چیزی نیست به خدا ، امروز دعوت شدم به ناهار که خودم وتبرئه کنم.

- از چی ؟

نفس عمیقی کشید وگفت : نمی دونم سها! این کابوس رقیب وتوهم دزدیدن عشق نمی خواد

دست از سرمن برداره ، یا خودم گرفتارشم یا یکی فکر می کنه من گرفتارش کردم.

- وای خدای من سها باورم همیشه یعنی بالاخره یکی پیدا شد که مغز خر خورده باشه و بیاد سراغ تو....

سها با ناراحتی گفت : ا مریم داشتیم؟ مگه من چمه ؟

- دروغ که نمی گم !! هر کی هست معلومه عقلش کمه و دیوونه است که اومده سراغ تو دیگه...

- نه خیرم ، اینجوریام نیست ، خسته شدم از بس رفت واومد ، پاشنه در حیاطمون رو از جا در آورده بود از بس اومد خواستگاری ! منم مجبور شدم بهش بله بگم....

- که مجبور شدی ای ناقلا این حرفها روبه کسی بزن که تو رونشناسه ... بینم اگه اینجوره چرا قبلاً حرفی درباره اش نزدی ؟

مریم حق داشت سها تا حالا درموردخواستگار سمجش با مریم حرفی نزده بود . نمی خواست با گفتن اسم خواستگارش مریم وناراحت کنه . خواستگار سها کسی نبود جز نیما پسرخاله حسام....

تو این دو سال ونیم نیما دست از سرسها برنداشته بود . سها هم ته دلش نیما رو دوست داشت از همون روز اول که با مریم وحسام برای کوه رفتن دنبالش اومده بودند مهرش تو دلش نشسته بود ولی آدمی نبود که بدون شناخت

انتخاب کنه باید نیما رو خوب میشناخت ، از احساس نیما هم به خودش مطمئن نبود یه رفتارهایی ازش دیده بود ولی از نظر سها اونها دلیل خوبی برای علاقه وعشق نبودند . تا یه مدت که تو فکر شناخت نیما بود بعد هم که اون اتفاق افتاد وحسام ومریم ازهم جدا شدند بین اون دو تا هم فاصله افتاد . چند ماه بعد از جدایی اون دو تا نیما به دیدن سها رفته بود واز احساسش به سها گفته بود ولی سها هربار درخواست نیما رو رد

می کرد چون می ترسید ، از اتفاقی که تو زندگی مریم افتاده بود چشم سها هم ترسیده بود ، از اعتماد کردن به نیما که پسر خاله حسام بود ترس داشت ولی بلاخره نیما تونست دل سها روبه دست بیاره واون رو راضی به ازدواج کنه ، سها هم تا حالا حرفی به مریم نزده بود چون نمی خواست مریم وناراحت کنه.

- حرفش پیش نیومده بود مریم جون!

- خوب حالا این بخت برگشته کی هست ؟ باید بهش تبریک بگم که جرأت داشته واومده سراغ تو.....

- خوبه والله موقع حرف زدن خودت که میشه بی حوصله ای ولی حالا یه بند داری من ومسخره می کنی منم که جرأت حرف زدن ندارم .فقط بدون که از خدایم باشه که زنی مثل من نصیبش شده.

- شوخی کردم خانمی ، می خواستم دلمون باز شه ... با لحنی جدی گفت : بهت تبریک می گم سها امیدوارم که خوشبخت باشی.

چند دقیقه دیگه هم با سها حرف زد آخر هم سها حرفی از اسم داماد نزد . فقط به مریم گفت می شناسیش وبه موقع می فهمی . سها تا اینجا هم نگران مریم بود ونمی خواست ناراحتش کنه ، مریم باید قدر این دوست ومی دونست وبرای خوشحالیش هرکاری می کرد.

دیگه چیزی به پایان درس نمونده بود وچند وقت دیگه فوق لیسانسش رو تو رشته حقوق (بین الملل) تجارت (می گرفت). کلاسش با بچه های خوشنویسی هم تموم شده بود، آخرین جلسه کلاس مهراوه که دستی هم تو نقاشی داشت یه تابلو نقاشی خط که کار خودش بود رو به مریم هدیه داد واشک شوق مهمون چشمهای مریم شد. همه از کلاسشون با استاد جوان راضی بودند. مریم هم از شاگرداش خیلی راضی بود با وجود درس ودانشگاه و بقیه دل مشغولیهاشون خوب دل به کار داده بودند وجواب زحمت های مریم وبه خوبی دادند. کلاس خوشنویسی هم به خوبی وخوشی تموم شد.

امروز با کلی خبر خوب از دانشگاه برگشته بود. به یه جشن عروسی دعوت شده بود، عروسی هانیه و آرمین، هانیه هم به عشقش رسید وتونست دل آرمین وبا خودش همراه کنه. مریم خیلی برای هانیه خوشحال بود از اینکه فرصت تلاش کردن برای به دست آوردن عشقش داشت وتلاشش نتیجه داده بود. همون موقع که کارت دعوت رو از هانیه گرفته بود از صمیم قلبش برای خوشبختیش دعا کرده بود. هانیه هم یه عالمه از مریم به خاطر راهکارش تشکر کرده بود چون متعقد بود که با کمک مریم به عشقش وهدفش رسیده. یه عاشق به عشق نرسیده خیلی خوب میتونه حال عاشقهای دیگه رو درک کنه. مریم ازاون دسته آدمهایی بود که با وجود اینکه خودش تو این راه به بن بست رسیده بود ولی وقتی دونفر و میدید که با عشق با هم ازدواج می کنند خیلی خوشحال می شد.

با خانواده مهمان برای جشن دعوت شده بود ومهمان هم حتماً تو این جشن شرکت می کرد. با ذوق وشوق به خونه برگشت تا این خبر وبه بقیه بده.

مهام و گیتی هم از شنیدن این خبر خوشحال شدند. بین صحبت‌هایشون گیتی گفت: مریم عزیز جون زنگ زده بود کارت داشت یه زنگ بهش بزن!

- چیزی شده؟

- نه، تو چرا فوری فکرهای منفی وبد می

کنی؟ - من دیشب با مامان حرف زدم!

- نگران نباش، حالشون خوب بود می خواستند یه سوالی ازت پرسن و مشورت کنن.

- خیر انشاءالله.....

- به امید خدا...

مریم به طبقه بالا رفت تا با مادرش حرف بزنه.

- الو.. مامان سلام.

- سلام عزیزم خوبی؟

- ممنون، شما خویین، بابا؟ بچه ها همه خوب

هستند؟ - خدا رو شکر مامان حال همه خوبه!

- با من کاری داشتین مامان؟

مهری خانم با مکث گفت: آره... دخترم.

- چی شده؟

- نگران نباش، راستش امروز صبح زهرا زنگ زد و درباره یه مسئله ای بامن حرف زد که

مربوط به تو می شد.

- مامان؟؟ دارین نگرانم میکنین! چرا تو لفافه حرف می زنین؟ هر حرفی هست بهم بگین!

- می ترسم ناراحت بشی و غصه بخوری عزیزم.

- اگر قول بدم راضی می شینی؟

- ببین دخترم . امروز زهرا بهم زنگ زد و خواست که تو تهیه چند تا جهیزیه

کمک کنم خوب؟ - خوب؟

مهری خانم نفس عمیقی کشید و گفت: می دونی دخترم جهیزیه ای که خریدی الان چند

ساله که تو انباری مونده و خاک می خوره....

مریم تا ته حرف مادرش و خواند.

می دونست که برای مادرش ساخته که در این مورد حرف بزنه ، مریم همه دلبستگی هاش

و فراموش کرده بود جهیزیه که دیگه جای خودش رو داشت درسته که یه روز با عشق

و علاقه اونها رو خریده بود ولی فرصت استفاده کردن از اونها رو اونم تو خونه خودش وبا

حسام پیدا نکرده بود.

با صدایی که سعی داشت هیچ ناراحتی توش نباشه گفت : می دونم چی می خواین بگین

مامان ! تصمیم با خودتونه مامان ، من هیچ حرفی ندارم . اونها به درد من که نخوردند

امیدوارم برای اونها خوشی و خوشحالی به دنبال داشته باشه.

- از ته دل راضی هستی مامان؟ اگر نخوای من دست به هیچ کدوم نمی زنم هرچقدر که می

خوان تو انباری بمون!

- نه مامان ، باور کنین من از ته دل راضیم ، ذره ای هم شک ندارم . مبارکشون باشه.

مهری خانم آهی کشید و گفت: خوش بخت بشی مامانم ! دل چند تا دختر و خانواده آبرودار

و خوشحال می کنی. مریم با خودش فکر کرد پس دل خودم چی؟ گناه خودم چی بود که به

این روز افتادم؟ ولی باید دلش وپاک می کرد، نباید ذره ای آه و ناله دنبال اون جهاز باشه تا بتونه اونهایی رو که صاحبش می شن خوشحال و خوش بخت کنه. همه چیزهایی رو که خریده بود دوست داشت. آینه شمعدون و سری خوابش رو از همه بیشتر. دلش می خواست به مامانش بگه که اون دوتارو براش نگه داره.

- مامان؟؟ - جونم

خانمم؟

مریم استرس واضطراب و تو صدای مامانش حس کرد. حق نداشت با حرفاش مامانش رو ناراحت کنه، لبخندی زد و گفت: هیچی! می خواستم بگم به چند نفر قراره برسه؟ - این جوری که زهرا می گفت تقسیمش می کنند برای چهار نفر.

- مبارکشون باشه، سپید بخت باشن.

با مامانش خداحافظی کرد. همیشه قرار بود خوشیش با یه خبر زایل بشه. کاش توانش و داشت که به مامانش بگه سری خواب و آینه شمعدونش رو براش نگه داره. مریم اونها رو خیلی دوست داشت. تو آینه اش به چشمهای حسام زل زده بود و برای اولین و آخرین بار بله گفته بود

. سری خوابش هم تنها چیزی بود که با انتخاب حسام خریده بود و براش خیلی عزیز بود. به خدا توکل کرد و گفت: اونها که به من وفا نکردن نه خودشون نه صاحبشون ولی امیدوارم هرکی صاحب اونها میشه و تو آینه تو چشمهای شوهر آینده اش زل می زنه همسفرش تا آخر راه همراهش باشه و بی وفایی نکنه. با دلی پاک و قلبی صاف، از همون راه دور جهیزیه اش رو هدیه کرد به چند تا عروس و داماد خوشبخت.

مهری خانم که رضایت مریم و گرفته بود با وجود اینکه ناراحتی روتوصدای مریم حس کرده بود ولی تصمیمش رو گرفته بود که جهاز مریم و هدیه کنه به خیریه تا هرکاری که میخوان انجام بدن. این جوری بهتر بود هم دل

چندتادختر دم بخت خوشحال می شد هم اینکه وقتی مریم برمی گشت با دیدن اونها ناراحت و غصه دار نمی شد. به زهرا خانم زنگ زد و گفت که جهاز مریم که خیلی هم پر و پیمون هست و به خیریه هدیه میده. زهرا خانم اولین چیزی که به ذهنش رسید رضایت مریم بود. مهری خانم هم بهش اطمینان کامل داد که مریم راضیه و هیچ مشکلی نیست. زهرا خانم هم ازشون تشکر کرد و گفت که ماشین و کارگر میفرسته برای جابه جایی وسائل.

طولی نکشید که دوتا کامیون بزرگ جلوی در خونه یگانه صف کشیدند برای بار کردن جهاز. مهری خانم هم با ظاهری شاد ودلی پر از غصه ناظر خالی شدن انبار بزرگ خونه بود. مادر بود وحسی که جز یه مادر کسی قادر به درک اون نیست.

همه وسائل بدون استثناء بارشدند و راهی خونه شریفی برای تقسیم شدن.

کامیونها با باری سنگین راهی خونه شریفی شدند تا اونجا خالی بشن.

کارگرها مشغول خالی کردن بار یکی از کامیونها بودند که ماشین حسام جلوی در خونه شریفی ایستاد ونیما وحسام از ماشین پیاده شدند.

حسام ونیما با تعجب به کامیونها نگاه کردن وحسام با نگاه از نیما پرسید چه خبره؟

نیما هم با شونه بالا انداختن گفت: نمی دونم.

وارد حیاط که شدند سها رودیدن که گوشه ای از حیاط ایستاده، نیما از قیافه سها تعجب کرد.

دوتایی کنار سها رفتند ونیما پرسید چی شده؟ - سها به هردوشون سلام کرد.

- سلام.

- سلام عزیزم خوبی؟ چی شده؟ چرا نارحتی؟ سها لبخندی زد و گفت: چیزی نیست.

نیما نگاهی به کارتونهای گوشه حیاط کرد و گفت: قضیه چیه؟ ما که خونه مون رو چیدیدم خانمی! این وسائل برای کیه.

سها لبخند تلخی زد و با بغض گفت: جهیزیه مریمه! هدیه اش کرده به خیریه. حسام با ناباوری به سها نگاه کرد و گفت: چی گفتین؟ اینا مال مریمه؟ سها با ناراحتی گفت: آره، هدیه کرده به خیریه.....

حسام با عجله گفت: خانم شریفی کجا هستند؟ - تو خونه، رفته برای کارگراها شربت بیاره.

همین موقع زهرا خانم از خونه بیرون اومد. نیما به طرفش رفت و بعد از سلام واحوال پرسى سینی رو گرفت تا به کارگراها تعارف کنه.

حسام هم کنارشون رفت و گفت : سلام..

- سلام ، پسرم خوش اومدی!

- ممنونم ، خانم شریفی سها خانم درست می گن ؟ اینا جهیزیه مریمه ؟

- آره پسرم ، می دونی که من تو یه انجمن خیریه هستم ، از مهری خانم خواستم که یه کمکی

به انجمن بکنند ایشون هم جهیزیه مریم وهدیه کردن به خیریه ،قراره تقسیم بشه بین چهار

تا دختر آبرومند.

- خانم شریفی یه خواهشی ازتون دارم!

- چیه پسرم ؟

- جهیزیه رو بدین به من!!

- ولی آقا حسام ???

- می دونم ولی شما هم جای مادرمن حال من ودرک کنین خانم شریفی ازتون خواهش

میکنم . من خودم هزینه جهیزیه اون چهارنفر و متقبل می شم.

- چی بگم...

- خواهش می کنم.

- باشه پسرم حرفی نیست .انشاءالله که هرچی خیره پیش میاد.

زهره خانم حال حسام ودرک میکرد می دونست که تودل حسام چه خبره.

حسام لبخندی از ته دل زد واز زهره خانم تشکر کرد وبا عجله به طرف کارگرها رفت وگفت :

دست نگه دارین ، اون چیزهایی رو که خالی کردین بار بزنین باید بریم یه جای دیگه!

سرکارگر به طرف حسام اومد وگفت : همیشه آقا ، این جووری معطل می شیم واز کار دیگه هم

باز می مونیم.

حسام اون مرد وبوسید وگفت : من خودم از خجالتتون در میام ، خیالتون راحت باشه ، دست مزد امروزتون با من.

زبون اون مرد هم با شنیدن این حرف قفل شد به کارگرها دستور داد که دوباره وسائل وبار بزنند.

حسام به طرف ماشینش رفت ودسته چکش روبرداشت وپیش زهرا خانم برگشت چک روزی با مبلغ بالا نوشت وبه زهرا خانم داد وگفت : اینم هدیه من به اون عروس ودامادها ، امیداورم که خوشبخت بشن.

زهرا خانم لبخندی زد وگفت: تو هم همینطور پسرم . خدا خیرت بده. امروز برای حسام روز خوبی بود ، با یه تیر دوتا نشون زده بود هم جهیزیه مریم و که می دونست مریم با چه ذوق وشوقی اونو برای خونه شون خریده به دست آورد هم دل چهار تا خانواده دیگه رو خوشحال کرد.

از بقیه خداحافظی کرد . به راننده ماشینها سفارش کرد که پشت سرش برن. جهیزیه مریم باید به جای خودش می رفت ، یعنی خونه حسام ومریم ، خونه ای که قرار بود شاهد شروع زندگی مشترک حسام ومریم باشه ولی حسام با ندونم کاری باعث دوری وجدا شدن مریم شده بود.

از هیجان روی پاهای خودش بند نبود . جلوی ماشینها می رفت واز تو آینه نگاهش به ماشینها بود که پشت سرش می اومدند.

ضبط ماشین هم روشن بود وترانه ای که این مدت همدم حسام شده بود وورد زبونش در حال پخش:

همه دنیای من نگاه مریم
می شینم یه عمری چشم به راه
مریم من ومی رسونه تا شبای رویا
چهره قشنگ ومثل ماه مریم دلم
آروم نداره بی قراره گریه هرشبم
بی اختیاره گل مریم همه دار
وندارم غیر مریم کسی رو دوست
ندارم نگاه کن تو چشم مریم
عزیز رؤیاهام مریم پس کی مال
من میشی من تورو می خوام مریم
نگاه کن توچشم مریم عزیز
رؤیاهام مریم پس کی مال من
میشی من تورو می خوام مریم
آرزومه که بیاد مال خودم شه تو
نگاهش نشون از عاشقی باشه
دوست دارم دستاش وتو دستم
بگیرم وقتی که چشماش ومی بنده
بمیرم دوست دارم زندگیم وبراش
بذارم آسمونم وبراش هدیه بیارم
میشینم هرشب وهرشب سر

راهش تا چشم بیفته تو چشم
 سیاهش نگاه کن تو چشم مریم
 عزیز رؤیاهام مریم پس کی مال
 من میشی من تورو می خوام مریم
 نگاه کن تو چشم مریم عزیز
 رؤیاهام مریم پس کی مال من
 میشی من تورو می خوام مریم.
 " ترانه مریم با صدای آرتین "

به خونه که رسیدند حسام فوری پیاده شد و در حیاط و ساختمون روباز کرد تا کارگراها بتونن
 وسائل و داخل بیارن.

تو خونه به اون بزرگی چیز زیادی وجود نداشت. این خونه هم مثل حسام چشم انتظار
 برگشتن مریم بود. جز مریم هیچکی نباید پا تو این خونه می گذاشت. یا مریم یا هیچکی
 ، قراردادی بود که حسام با خودش و وجدانش و عشقش امضاء کرده بود.

نزدیک سه سال بود که از مریم بی خبر بود. تو این سه سال خودش و با عکسهای مریم
 و چیزهایی که ازش جا مونده بود سرگرم می کرد. نگاه کردن به وسائل مریم و بوسیدن
 و بوئیدنشون کار هر شب حسام شده بود، به جای خود مریم و به یاد مریم با لباس و عکس
 و یادگاریهایش زندگی می کرد و به جای مریم لباسش و توبغل می گرفت و می خوابید.

خیلی کم پیش می اومد که به این خونه بیاد، مواقعی که خیلی دلش هوای مریم و می کرد
 این خونه محرم اسرارش می شد و شاهد اشکهای حسام که روی صورتش می ریخت.

همیشه از سها احوال مریم ومی پرسید و ازش می خواست که نشونی و تلفن مریم وبهش بده ولی سها گوش نمی داد ، تو این سه سال مریم هیچی نپرسیده بود سها هم حرفی نزده بود . پس لازم نبود که حسام شماره و آدرس مریم وداشته باشه .سها همیشه با حرفاش دل حسام و خون می کرد .می گفت مریم قصد برگشتن نداره،

می گفت مریم می خواد اونجا ازدواج کنه وهزار جور حرفهای دیگه که حسام هیچ کدوم و باور نمی کرد ، لا اقل تا با چشمهای خودش نمی دید باور نمی کرد . براش هم فرقی نداشت که اون حرفها درست باشه یا نه ، به خودش قول داده بود که تا آخر عمر به انتظار مریم بمونه وهیچ زنی رو وارد زندگیش نکنه.

مادرش وخواهر هاش هم خیلی اصرار داشتند که حسام سروسامونی به زندگیش بده ولی حسام زیربار نمی رفت .

فربیا خانم بهش گفته بود که شاید مریم برنگرده شایدم وقتی برگرده تنها نباشه !تو به فکر زندگیت باش شاید اصلاً مریم دوباره تو رو قبول نکنه ولی حسام این حرفها به خرجش نمی رفت.

منتظر بود وته دلش امیدوار که مریم برگرده ، اونم تنها. کارگراها همه وسائل وخالی کردند ، امرزو خیلی زحمت کشیده بودند این همه وسائل وسه بار جابه جا کرده بودند .دیگه موقع ناهار بود ، حسام برای همه شون ناهار مفصلی خرید که همونجا تو حیاط نشستن وخوردن .بعد هم حسام با یه پول چرب وقلمبه خستگی اون روز واز تنشون به در کرد . اونها هم راضی وخوشحال از حسام خداحافظی کردن ورفتند.

فکر می کرد که امروز هم یکی از روزهای خسته کننده وتکراریش باشه مثل این سه سال ولی روزگارش امروز یه جور دیگه ورق خورده بود.

نگاهی به انبوه وسائل انداخت و چهره خوشحال مریم و تو تک تکشون دید. خیلی هاشون که تو کارتون بودند و معلوم نبود که چی هستند، جعبه خیلی هاشون هم داد می زد که چی تومنه، چند دست مبل هم بود. مبلهای اسپرت و سلطنتی و کاناپه، میز ناهار خوری و صندلی هاش، میز ناهار خوری کوچک برای آشپزخونه، صندلی هایی که مخصوص پشت و جلوی اپن بودند.

باید اول دستی به سروروی خونه می کشید بعد وسائل و سرچاشون می چید. به شرکت خدماتی زنگ زد و برای فردا چند تا کارگر زبر و زرنگ خواست. خیالش که از اومدن کارگرها راحت شد به سراغ جعبه ها رفت، باید می فهمید که مریم چی خریده؟

چهارتا کارتون روی هم گوشه سالن بودن از بزرگ به کوچیک روی همه شون هم با ماژیک نوشته بود " با اهدیات همل شود شچستنی "

با خوندن نوشته های روی کارتن لبخندی رو لبش نشست، دست خط مریم بود، مریم شیطون و وروجکش، آه عمیقی کشید که اشک تو چشمهای دورنگش حلقه زد. به سراغ جعبه ها رفت. دستی روی نوشته کشید و بوسیدش، دست خط مریمش رو بوسید.

با احتیاط جعبه اول رو برداشت، مثل اینکه می خواد چیز سنگینی بلند کنه، ولی جعبه خیلی سبک بود، با خودش فکر کرد چه شکستنی سبکی! یعنی چی توش هست که اینقدر سبکه ولی شکستنیه؟

با احتیاط جعبه رو زمین گذاشت خودش هم کنارش نشست. چسب روش رو خیلی آروم کشید، در جعبه رو باز کرد. یه عالمه پوشال تو جعبه بود و چیزی معلوم نبود.

پوشالها رو که کنار زد از چیزی که دید بار غم دلش سنگین تر شد. همه پوشالها رو بیرون آورد. خونه چوبی مریم بود، خونه ای که طرح خونه های شمالی بود و با چوب ساخته شده بود. همون خونه ای که مریم تو یکی از مغازه های شمال دیده و دلش خواسته بودش ولی از تنها بودنش تو ویتترین وسائل تزئینی معلوم بود که فروشی نیست و مغازه دار اون فقط برای زیبایی و جلب توجه اونجا گذاشته.

قیافه مریم که مثل بچه ها بعض کرده بود و لب و رچیده بود هنوز جلوی چشمش بود. دور از چشم مریم با فروشنده صحبت کرده بود که به طوری راضیش کنه تا اون خونه رو بفروشه، فروشنده هم در جوابش گفته بود که این خونه چوبی کوچولو برکت مغازشه و قصد فروشش رو نداره ولی برادرش می تونه مثل اون براشون درست کنه و چقدر که حسام از شنیدن این حرف خوشحال شده بود. سفرشون به شمال که قرار بود سه روزه باشه به خاطر ساخت خونه یک هفته طول کشید و هرچی که مریم از حسام دلیلش رو می پرسید جواب قانع کننده ای بهش نمی داد تا روزی که خونه رو تحویل گرفته بود و به ویلا برگشته بود. حالت صورت مریم وقتی خونه چوبی رو دید دیدنی بود، حسام چقدر به مریم اون روز خندید مریم با خوشحالی که از دیدن خونه داشت باید اول سراغ خونه می رفت ولی اول به آغوش حسام اومد و با بوسیدن مدام صورتش ازش تشکر کرد. خونه ای که مریم خیلی دوستش داشت و جاش رو عسلی کنار تختشون بود ولی سپیده به بار قصد کرد که اون وعمداً بشکونه و مریم برای حفظش خونه فسقلیش و به خونه خودشون برده بود تا در امان باشه، حسام خوب یادش بود این دومین چیزی بود که مریم به خاطر سپیده از اونجا برده بود یکی دیگه اش هم قوهای جفت شیشه ایشون بود.

با یاد آوری اون روزها و خاطراتش حسام سری از تأسف برای خودش تکون داد مریمی رو که برای خوشحال کردنش حتی حاضر بود جای زمین و آسمون رو باهم عوض کنه ، با تلخی و سختی از خودش رونده بود . باورش برای خودش هم سخت بود که با مریم اون طوری رفتار کرده باشه.

اشکش و پاک کرد ، خونه رو با احتیاط داخل جعبه گذاشت تا بعد یه جای مناسب براش پیدا کنه.

جعبه های بعدی که باز شد داغ دل حسام تازه تر و سنگین تر شد . همه چیزهایی بود که مریم از کارگاه شیشه گری خودشون خریده بود.

انگار همین امروز با مریم به اونجا رفته باشه ، روزی که با مریم به کارگاه شیشه گری شون رفتند تا مریم کار با شیشه رو اونجا ببینه . دوشادوش و دست تو دست حسام تو کارگاه چرخیده بود و هر چیزی که چشمش میدید دلش می خواست واز حسام قول می گرفت که حتماً براش بخره . حمید هم هر کدوم که مریم می خواست و می پسندید که تقریباً همه چیزهایی بود که تو کارگاه تولید می شد و تو جعبه می گذاشت تا مریم با خودش ببره . مریم هم با اصرار پول اونها رو به حمید داده بود . اونها هم جزء جهیزیه مریم حساب می شدند و مریم خودش باید پولش رو پرداخت می کرد.

همه چی وبا احتیاط داخل جعبه هاش برگردوند . توان و تحمل اینکه بیشتر اینجا بمونه رو نداشت باید هرچه زودتر از اینجا می رفت . هرچی بیشتر به اون روزها فکر می کرد بیشتر از خودش بیزار می شد . همه درها رو قفل کرد و بعد از زدن دزدگیر خونه سوار ماشینش شد و رفت.

سال تحصیلی هم با همه افت و خیزهاش برای مریم تموم شد . آخرین امتحان و که داد نفس راحتی کشید الان دیگه میشد گفت که "مریم یگانه فوق لیسانس حقوق بین الملل" ، این روزهای اخیر خیلی براش سخت گذشته بود اونم فقط به خاطر امتحاناتش بود و پایان نامه اش ، کارهای تحقیقاتی پایان نامه اش خسته اش کرده بود ، همه استاد ها سخت گیر و به همون اندازه هم امتحانات سخت.

به خونه که رسید رو تختش دراز کشید و به اتفاقات اخیر فکر کرد.
عروسی هانیه و آرمین خیلی خوب بود به مریم هم خیلی خوش گذشته بود ، تلفنی که سها بهش زد و خبر عروسیش و داد مریم و خوشحال کرد یادش به حرفهای سها افتاد:

- سلام خانم وکیل خارجی ؟

سلام عروس خانم خوبی ؟

از وقتی که خبر نامزد شدن سها رو شنیده بود عروس خانم صداش می زد.

- از احوال پرسی های شما!!!!

- به خدا گرفتارم سهی جونم ! این قدر کار ریخته سرم که نگو ، وقت سرخاروندن هم ندارم.

- امتحانات شروع شده ؟

- نگو امتحان بگو ناقوس مرگ ! چند روز دیگه شروع میشه!

- واسه تو که نباید سخت باشه عزیز!

- باور کن سخته سها ! بی خیال این حرفها این امتحانات هم تموم میشه میره پی کارش از

خودت بگو از دزد سرشب

!

منظور مریم از دزد سر شب نامزد سها بود.

- خودم که خوبم ، منم مثل تو گرفتارم دیگه ، آقامون هم سلام می رسونه.

- سلامت باشن ، من که هنوز نفهمیدم این گل پسر کیه ولی سلام ویژه من و خدمتشون برسون

سها خانم!

.....

سکوت سها که طولانی شد مریم گفت : سها

؟؟؟؟ - جونم ؟

- کجایی؟ فکر کردم قطع شد!

- نه همین جام میگم مریم ؟ -

جونم ؟

- یه مدت دیگه جشن عروسیمه میای ؟

- وای خدای من ! تبریک می گم سها ، مبارکتون باشه ، به سلامتی.

- مرسی مریم نگفتی میای یا نه ؟

- از خدایه سها ولی گفتم که فصل امتحاناته مشکل بتونم بیام!

سها با ناراحتی گفت : بازم خوبه یه بهونه پیدا کردی!!

- بهونه چیه سها؟ تو که میدونی چقدر دوست دارم! تو فکر می کنی من دوست ندارم تو

شادی بهترین دوستم که مثل خواهرم هست شرکت کنم ؟ ازت انتظار نداشتم!

- باشه هر جور تو دوست داری برای من راحتی تو از هر چیزی مهتره نمی خوام مجبورت

کنم کاری و که دوست نداری انجام بدی!

- ا سها؟؟ با

بغض گفت : بی انصافی دیگه!!

- من بی انصافم یا تو؟ الان چند ماهه نامزد کردی هنوزم بهم نگفتی که داماد کیه همه اش میگی می شناسیش همین

!

- راستش مریم من نگفتم چون می ترسیدم.

مریم با تعجب گفت: از چی؟

از اینکه بفهمی و بشناسیش و نیای عروسیم!

- سها چی داری میگی؟

- گفتم خودت میای می فهمی داماد کیه ولی حالا که قصد نداری بیای....

- سها من کی گفتم قصد ندارم گفتم بد موقعیته!

- حالا هرچی! حالا که نمی تونی بیای بهت می گم داماد کیه. می دونی مریم نامزد من

نیماست نیما رئوفی....

جمله اش که تموم شد نفس راحتی کشید و منتظر عکس العمل مریم شد.

مریم خیلی آروم گفت: نیما یه آن به خودش اومد، با ذوق با صدای بلند گفت: نیما

رئوفی؟؟؟ وای سها من که باورم نمیشه!!

برعکس انتظار سها مریم از شنیدن اسم نیما ناراحت که نشد هیچ خوشحالم شد.

از شادی مریم سها هم شاد شد و گفت: چرا باورت نمیشه؟

- سها یعنی اون خواستگار سمج که همیشه ازش حرف می

زدی نیما بود؟ - آره.

- سها باورت نمیشه اگه بگم من خودم انتظارش داشتم.

- از کجا؟

- دیوونه! من همون موقع که با هم می رفتیم کوه یه چیزهایی فهمیده بودم!
- چه جوری؟
- خوب تابلو بود دیگه! خیلی هوات وداشت نگاهش بیشتر به توبود!
- ای کلک پس چرا چیزی نگفتی؟
- من که شناخت کاملی ازش نداشتم، باید می شناختمش، اگر پسر بدی بود عمراً می گذاشتم بیاد طرف تو! هرکسی که لیاقت تو رو نداشت خانمی!
- از محبت مریم اشک سها سرازیر شدو به ثانیه نکشیده صدای فین فینش بلند شد، با گریه گفت: یعنی تو الان خوشحالی؟
- چرا که نباشم؟ نیما پسر خویبه سها! نباید اینهمه چشم انتظار نگهش می داشتی واذیتش می کردی!
- می ترسیدم -
- دیگه از چی؟
- از اینکه اونم بی وفا بشه، از اینکه... گریه اجازه نداد که باقی حرفش رو بزنه.
- مریم صبر کرد تا سها آرام بشه، در حالیکه خودش هم بی صدا گریه می کرد سها حق داشت، از تجربه مریم ترسیده بود، ترسیده بود نیما هم مثل حسام بی وفا بشه.
- اشکش وپاک کرد وگفت: سها
- ؟ - جو.....نم؟

- بسه دیگه خانم عروس که گریه نمی کنه ، ببین خانمی همه که مثل هم نمی شن به دستات نگاه کن همه انگشتهای دست تو مثل هم هستند ؟ معلومه که نه ! همیشه که همه رو با یه چوب روند خانمی!!

- خو....دم .. فهمیدم.

خوب خدا روشکر که به موقع فهمیدی !خوشحالم کردی سها از اینکه فهمیدم داماد کیه خیلی بیشتر از وقتی که خبر نامزدیت وبهم دادی خوشحال شدم !باید همون اول بهم می گفتی!!

- گفتم اگر بدونی برای جشنم نمیای ! نیما هم خیلی اصرارداشت که باهات حرف بزنه ولی خودم مانعش می شدم .

نمی خواستم ناراحت کنم.

- من واینجوری شناختی ؟ گذشته برای من تموم شده سها من خیلی وقته که دیگه به اون روزها فکر نمی کنم.

- می دونم ! مریم دوست داشتم کنارم باشی اگر تونستی بیا.

- حالا دقیقاً کی میشه؟؟ -

چهل وپنج روز دیگه.

مریم باخودش فکر کرد یک ماه قبل از جشن عروسیه رهام وکتی.

- من از همین جا ، از همین راه دور برات آرزوی خوشبختی می کنم !من هر جا که باشم به یادتم سهای من !نمی تونم قول حتمی بدم که میام یانه....

- ممنون ، کاری نداری خداحافظ.

خوب یادش بود که سها اجازه خداحافظی کردن هم بهش نداده بود. حق داشت که ناراحت بشه ولی مریم واقعاً مطمئن نبود که بتونه تو جشن سها شرکت کنه. مریم هم همون شب تصمیمش رو گرفته بود که برای گرفتن بلیط اقدام کنه. حالا یا می تونست بره یا نمی تونست. اینجوری دیگه احساس دین نمی کرد.

ممکن بود به این زودی بلیط گیرش نیاد ولی باید تلاشش و میکرد که برای عروسی سها ایران باشه. بی معرفتی بود اگر می تونست وبه عروسی سها نمی رفت. سها تو بدترین وسخت ترین شرایط همراه مریم بود. الان همون فرصت جبران برای مریم پیش اومده بود.

صبح که از خواب بیدار شد اولین کاری که کرد رفتن به شرکت هواپیمایی و گرفتن بلیط بود. مشکل بود که بتونه بلیط گیر بیاره. با هزار تا دردسر و کمک یه خانم ایرانی که اونجا کار میکرد تونست بلیط بگیره، تاریخ بلیطش برای دوز قبل از عروسی سها بود و مریم دقیقاً یک روز قبل از عروسی به ایران می رسید. همین هم غنیمت بود این فرصت و نباید ازدست می داد.

بلیطش رو از تو کشو بیرون کشید و نگاهش کرد. تقریباً کار هر روزش بود، یه سر به بلیط می زد و به رفتن و نرفتن فکر می کرد. وجدانش می گفت باید بری اونم به خاطر سها! ولی دلش می گفت عروسی سها یعنی عروسی نیما که میشه پسر خاله حسام، پس بدون شک حسام هم تو این عروسی هست و ممکنه که باهاش روبه رو بشی، توانش روداری؟ در خودت می بینی که اون وببینی وبی خیال باشی؟

مریم هم با خودش فکر می کرد که من هنوزم نتونستم حسام و فراموش کنم درسته که بهش فکر نمی کنم ولی نتونستم برای همیشه فراموشش کنم ، حسام جزیی از فکر و ذهن من ومشغول کرده وبه این راحتی بیرون برو نیست ، نمی دونم شاید نتونم خود دار باشم وعادی رفتار کنم ولی باید برم به خاطر سها! فقط فقط به خاطر سها.

رفتار سها از اون تلفن به بعد خیلی فرق کرده بود ، خودش که به مریم زنگ نمی زد وقتی هم که مریم زنگ می زد درست وحسابی باهاش حرف نمی زد وبرخوردش سرد بود . مریم هم خوبدلیل این رفتار سها رو می دونست با وجود اینکه بلیطش آماده بود وچمدونش رو بسته بود ولی هیچ حرفی از رفتن به سها نمی زد تا هم تو خماری بمونه ، هم به موقع از دیدن مریم سورپرایز بشه.

نگاهی به تاریخ بلیط انداخت دو روز دیگه پرواز داشت به ایران به وطنش به جایی که سه سال ازش فراری بود . تو این مدت دوبار بیشتر ایران نرفته بودکه دوسال ازشون می گذشت . یک بار دلش خیلی هوای مامان باباش وکرد ورفت یک هفته ای هم برگشت ، به دیدن هیچ کس نرفت حتی سها! یک بار هم با مهمام وگیتی یه سفر ده روزه به ایران داشتند ، گیتی می خواست تو مراسم فوت خاله اش شرکت کنه و مریم هم همراهشون به ایران اومد .تو اون ده روز هم فقط دوبار سها رو دیده بود اونم آخرای سفرش بود ومجبور شد طعنه وکنایه های سها رو به خاطر بی معرفتیش به جون بخره . دیگه به ایران نرفته بود ، تا به الان که اونم به خاطر عروسی سها ، کتی ورهام می رفت .

عروسی کتی ورهام که قرار بود چند ماه پیش برگزار بشه به خاطر فوت عموی فرناز به تعویق افتاده بود ویک ماه بعد از سها عروسی اون دوتا هم برگزار می شد.

امروزو باید خستگی در می کرد و فردا آماده سفر می شد . وسائش آماده بود سوغاتی هاش رو هم خریده بود و آماده کرده بود ، مونده بود پیچیدن چمدونش به تنهایی عازم این سفر بود ، چون مهمام وگیتی نمی تونستند تو این سفر همراهیش کنند ولی برای عروسی رهام وکتی با مهتا و بچه هاش می اومدند . چند وقتی بود که مهتا و بچه ها رو از نزدیک ندیده بود ، اگر وقت داشت قبل از رفتن به ایران یه سر هم به مهتا می زد ولی امکانش نبود . سفر مریم به انگلیس تو این سه سال بیشتر از سفرهاش به ایران بود . فضای ایران به حال و هوای مریم سازگار نبود.

بلاخره انتظار تموم شد و روز پروازش فرا رسید . از برگشتنش به خانواده اش حرفی نزنده بود ، می خواست غافلگیرشون کنه . از مهمام وگیتی هم خواسته بود که حرفی به اونها نزنن ، ظاهراً تا الان هم سر قولشون مونده بودند

قبل از رفتن به فرودگاه یک باردیگه چمدونش رو بازرسی کرد که مبادا چیزی جا گذاشته باشه مثل همیشه یه چمدون وسائش خودش بود و یه چمدون سوغاتی هایی که خریده بود درست نبود بعد از این همه مدت دوری دست خالی به دیدن خانواده واقوامش بره . برای همه هدیه خریده بود ، هرچند کوچک ولی یادش به همه بود و مواظب بود که کسی از قلم نیفته.

برای سها که چند تا هدیه داشت ، هدایای مخصوص دوست عزیز و بی همتاش . حاضر و آماده از خونه بیرون اومد و پیش مهمام و بچه ها رفت . تو دلش غوغایی بود نمی دونست استرسه یا هیجان ، هر چی که بود انگار تو دلش رخت می شستند اونم نه با لباسشویی بدون لرزش با دست وبا مشت.

- چیزی رو فراموش نکردی ؟
- نه ، خندید وگفت : باورت همیشه مهمام تا حالا ده بار بیشتر چمدونم رو نگاه کردم.
- اصلاً نباید اضطراب داشته باشی جای غریب که نمی خوای بری خونه ووطن خودته باید با خیال راحت بری ، بی فکر بی دغدغه.
- آره خوب خودمم خوشحالم.
- کلید طبقه بالا رو به گیتی داد وگفت : یه سر به گلهام بزن ، هفته ای یه بار بهشون آب بدی کافیه.
- چشم خانم!
- بی بلا.
- به اتفاق مهمام وگیتی وبچه ها راهی فرودگاه شدند . امیر سام وگلاره که از همین حالا قهر کرده بودند وبه مریم اعتنا نمی کردند که چرا داره میره ایران و اونها رو تنها میزاره.
- هرچی که مریم می گفت شما هم چند روز دیگه میان پیشم تو گوششون نمی رفت که نمی رفت.
- شماره پروازش اعلام شد ووقت خداحافظی بود ، اول به آغوش مهمام رفت وازش به خاطر همه محبتهایی که تو این سه سال در حقش کرده بود تشکر کرد به رسم بقیه سفرها از مهمام خواست که اون وحلال کنه واگر بدی ازش دیده فراموش کنه.
- مهمام هم سر مریم بوسیدوگفت : اینکه یکی از اعضای خانواده ام مدتی مهمون من وپیش من باشه برای من نهایت خوشبختی بود . خوشحالم که این مدت کنار من وخانواده ام بودی .به مامان بابا وبقیه سلام ویژه برسون.

به آغوش گیتی رفت و اشکاش جاری شد . گیتی بر اش کم از خواهر یا حتی مادر نبود تو این مدت خیلی به مریم کمک کرده بود اگر راهنمایی ها و حرفاش نبود شاید مریم تو اون پیله ای که دور خودش تنیده بود می موند و به هیچ جا نمی رسید والان به عنوان یه زن موفق ویه وکیل خوب راهی ایران نمی شد.

گیتی هم مریم و بوسید و گفت : تو با خواهر خودم برام هیچ فرقی نداشتی ، می دونی مریم یه حسی دارم ، حس می کنم تو دیگه بر نمی گردی.

- خوابی ، چیزی دیدی گیتی ؟ یعنی ممکنه هواپیما سقوط کنه ؟

گونه مریم و بوسید و گفت : نه دیوونه ، خدانکنه ! منظورم اینه که ایران موندگار میشی!
- فکر نکنم گیتی به خودت امیدواری نده ، من حتی اگر با خودتون هم برنگردم بعد از شما میام خیالت راحت به این سادگی از دست من خلاص نمی شی.

بعد هم نوبت برادرزاده های ترگل و رگلش بود که امروز با اخلاقی که پیدا کرده بودند محشر شده بودند . مریم هردوشون وبغل کرد و بوسید . دل گلاره زودتر به رحم اومد و با عمه اش آشتی کرد و صورتش رو بوسید . ولی امیرسام تا وقتی که مریم چمدون به دست ازشون دور نشد با عمه اش آشتی نکرد . مریم که چمدونش رو برداشت و راه افتاد چند قدمی نرفته بود که امیرسام به طرفش دوید و پاهای عمه اش رو بغل کرد . مریم هم ایستاد امیر سام وبغل کرد و گونه های خیسش رو چند بار مداوم بوسید و گفت که به زودی همدیگه رو می بینن . امیر سام هم با بوسیدن عمه اش ازش خداحافظی کرد.

برای مریم هم دور شدن از اونها خیلی سخت بود به هر حال سه سال شب و روزش رو کنار اونها گذرونده بود با هاشون مأنوس شده بود . به همدیگه عادت کرده بودند و دور شدن از هم براشون سخت بود . ولی چاره ای نبود ، مریم ناگزیر بود به سفر کردن.

یک ساعت از پروازش گذشته بود واز آسمون تورنتو دور شده بود که احساس پشیمونی کرد . با خودش فکر کرد یعنی کارم درسته ؟ این سفر یعنی دیدن دوباره حسام اونم در کنار ماندانا ، یعنی زنده شدن اون همه خاطرات تلخ و شیرین ، مریم ؟ یعنی می تونی ؟ دودل شده بود اگر امکانش بود می گفت هواپیما رو نگه دارن که پیاده بشه ، با خودش فکر کرد کاش تو آسمون هم ایستگاهی بود که مسافرین می تونستن بین راه پیاده بشن و راه رفته رو برگردن کاش فرودگاه ها تو آسمون هم شعبه داشتن ، ولی دیگه فایده ای نداشت . خودخوری و پشیمون فایده ای نداشت . راهی رو که شروع کرده بود باید تا آخرش می رفت . اونم به خاطر دوستش ، مریم باید به خاطر سها باید این ریسک ومی کرد.

پرواز بیست و چهار ساعته اش بلاخره تموم شد . از وقتی که شنیده بود وارد آسمان ایران شده دلش به شور افتاده بود . حال خودش رو نمی فهمید بعد از چند سال دوری الان می تونست تو هوای کشور و شهرش نفس بکشه . آسمون پرستاره تهران رو خیلی دوست داشت . حتی اگر هواس از همه جا آلوده تر باشه . با اینکه سه سال دور شده بود ولی حال و احوالش چندان فرقی نکرده بود عاشق رفته بود و عاشق هم برگشته بود ، غم زده رفته بود ولی بگی نگی یه کم بی

خیال برگشته بود موقعی که می رفت زمستون بود والان دوماه از بهار گذشته بود . سنگین رفته بود و کمی تا قسمتی سبک برگشته بود.

با اینکه به کسی خبر نداده بود که داره میاد ولی چشمش تو سالن فرودگاه دنبال چهره های آشنا می گشت . از چیزی که میدید واقعاً تعجب کرد . حتماً کار مهم بوده که به بچه ها خبر داده که مریم عازم ایران و گرنه گیتی سرقولی که داده

می مونه .چمدون به دست به طرف اونها رفت که داشتن دنبالش می گشتن . نگاه هر کدومشون یه طرف بود وجستجو گر . بردیا ومینا ودخترشون السا به همراه رهام وکتی . غیر از اونها کسی نبود . بازم خوب بود که اونها عالم وآدم وخبر نکرده بودند.

به چند قدمیشون رسیده بود ولی اونها هنوز متوجه مریم نشده بودند . با صدای بلندی گفت : نگردین پیدا شد.

با شنیدن صدای مریم همه برگشتند وبه طرف مریم هجوم آوردند .چمدونهایش رو رها کرد وآغوشش روبرای عزیزانش باز کرد.

اولین نفر بردیا بود که فوری خودش وبه مریم رسوند . دلش برای عمه اش خیلی تنگ شده بود برای دوستش وبرای همرازش . همه شون خوشحال بودند وگریه

می کردند .مریم بیشتر مریمی که چند سال خودش واز دیدن وبوسیدن وبغل کردن عزیزاش محروم کرده بود .

سفر مریم درواقع یه جور تبعید بود تبعیده خاطر گناه نکرده.

بعد نوبت رهام بود که عمه اش رو بغل کنه ، مریم ومحکم بغل کرده بود طوریکه نفس مریم در حال تنگ شدن بود .هیچ شکایتی نکرد با تمام وجود دلش برایشون تنگ شده بود . کتی که مثل خودش همیشه اشکش دم مشکش بود وتا تقی به توقی می خورد اشکش سرازیر می شد تو نوبت بود که بعد از رهام با عمه اش روبوسی کنه .

کتی مریم وبغل کرد وزار زار گریه کرد . سرش تو گودی گردن مریم گذاشته بود وگریه می کرد . حال خودش هم دست کمی از کتی نداشت . با تمام قدرت بوی کتی رو به ریه هاش می کشید.

این قدر تو بغل هم موندن که صدای رهام در اومد . بازوی کتی رو گرفت و عقب کشید به شوخی گفت : بسه دیگه کتی جون ! عمه مریم تموم شدا.

کتی اینبار به آغوش رهام پناه برد و گریه کرد.

مینا هم السا رو بغل بردیا داد و مریم و بغل کرد و بهش خوش آمد گفت . چشمهای اونم خیس بود . مریم هم مینا رو محکم بغل کرد و بوسید . بعد هم نوبت نفر آخر بود

باورش نمی شده که نتیجه باباش رو ببینه ، اونم دختر ناز و قشنگی که چیزی مابین کتی و مینا بود . خیلی کم به بردیا رفته بود بیشتر شبیه عمه اش شده بود.

السا رواز بغل بردیا گرفت و گفت : بده بینم اولین بادوم مغز بادوم خانواده یگانه رو . رهام گفت : عمه خودت فهمیدی چی گفتی ؟

- آره عمه ، وقتی بردیا مغز بادوم باشه ، بچه اش میشه بادوم مغز بادوم .

- من که بازم نفهمیدم!

- به موقع می فهمی عمه!

السا رو همچین محکم بوسید که دادش در اومد و گریه اش هوا رفت.

بردیا السا رو گرفت و گفت : عمه بچه من با ظرافت بار اومده به این بوسه های سنگین و مَشت عادت نداره ، مراعاتش رو کن لطفاً.

- بی خود ، من هر جور دوست داشته باشم بوسش می کنم . دختر تو باید بامن کنار بیاد

بعد هم ادای بردیا رودر آورد : با ظرافت بار اومده.....

رهام خندید و گفت : عمه مگه از پرواز خسته نیستی ؟ بهتره بریم خونه ! کل کل شما و بردیا

حالا حالا ها تموم شدنی نیست!

- بریم! راستی مهمان بهتون گفت من دارم میام؟

- آره عمو مهمان به بردیا گفته بود. بردیا هم که راز نگه دار...

- حتماً باید دیدن خواجه حافظ هم برم نه؟

کتی ومینا به این حرف مریم خندیدند. بردیا اخم کرد و گفت: بشکنه دستی که نمک نداره، تقصیر منه که می خواستم خوشحالتون کنم.

مریم دست دور شونه بردیا انداخت و گفت: عمه قربونت بره ناراحت نشو شوخی کردم! نمی دونی چقدر خوشحالم کردی؟ دیگه کی خبرداره؟

- هیچی فقط ما چهار نفر، نگاهی به السا انداخت و گفت: نه ما پنج نفر، همه رو دور هم جمع کردیم و گفتیم همینجا بشینین تا ما بریم وبایه خبر خوب برگردیم.

الان تو خونه همه منتظر "اشاره ای به قد وبالای مریم کرد و گفت: "خبر خوب هستن.

بردیا ورهام چمدونهای مریم وپشت ماشین گذاشتند وبه طرف خونه رفتند همه با یک ماشین اومده بودند، بهتر بود دور هم جمع بودند ومریم می تونست تا رسیدن به خونه کلی اطلاعات جمع کنه.

به خونه که رسیدند بی سروصدای اضافی تا جلوی در حال رفتند. مریم از وقتی که وارد حیاط شده بود با چشمش مشغول خوردن حیاط بود الان به خودش اعتراف کرد که دلش برای همه چیز وهمه کس تنگ شده بوده.

اول بردیا داخل شد. صدای شلوغی که از داخل می اومد با رفتن بردیا خوابید.

صدای بردیا تا بیرون می اومد : سلام ببخشید که آوردن خبر خوب این همه طول کشید می دونم که همه تون از انتظار خسته شدین و فکر کردین که من سر کارتون گذاشتم ولی الان متوجه میشین که خبر خوب من چی بوده این شما واین دخترته تغاری و زورکی خانواده یگانه به افتخارش.

مریم وارد خونه که شد اول چشم غره ای به بردیا رفت وگفت : واست دارم آقا! بعد هم نگاهش روبه جمع روبه روش دوخت . همه دور هم جمع بودند.

با سربه همهشون سلام کرد .چشمهای همه از تعجب گرد شده بود مریم اونم بی خبر ??? خودش به طرف اونها رفت واولین کسی که به طرفش اومد مادرش بود.

با قدمهایی تند به سمت مادرش رفت و خودش رو تو آغوش مامانش رها کرد .پشت سر هم نفس های عمیق و سنگین می کشید دلش برای گرمی آغوش مادرش ، برای عطر تنش تنگ شده بود .گریه می کرد و می بوسید و بو می کشید.

- بی وفا ، بی معرفت ، الان وقت اومدنه ؟ چرا این همه دیر ؟ نگفتی دل مامانم آب میشه ؟ نگفتی مامانم از دوریم دق می کنه ؟ مگه شنیدن صدات آروم می کرد خانمم ؟ مگه دل من با یه تلفن قرار می گرفت ؟ مامانش محکم بغلش کرده بود ، پشت سر هم می بوسیدش وگله می کرد.

قامت باباش ودید که پشت سر مامانش ایستاده ومنتظره ... به روی باباش لبخندی زد ومنتظر شد که دل مادرش آروم بگیره.

چند دقیقه بعد تو بغل باباش بود و مثل بچه ها تاب می خورد و وااشک می ریخت. بوسه های باباش بود که روسر و پیشونیش می نشست. مریم هم بازوهای باباش و که دورش حلقه شده بود می بوسید.

- خوش اومدی بابا! رنگ و بوی خونه ام برگشت بابا، خوش اومدی!
چطور مریم دلش اومده بود این همه مدت از این آرامش، از این امنیت دورباشه؟
مهران و مهبد هم به نوبت بغلش کردند و خوش آمد گفتند. پروین و فرناز هم همینطور
روصورت همه شون یه کم گرد گذشت ایام نشسته بود.

مریم چشمش رو دوتا عزیزی که هنوز دور ایستاده بودند ثابت شد، با وجود اینکه همیشه تلفنی باهاشون حرف می زد، با اینکه گاهی از طریق وب کم می دیدشون ولی باورش نمی شد که اونها این هه بزرگ شده باشند. تو این دوسال که از نزدیک ندیده بودشون چقدر فرق کرده بودند.

آغوشش رو برای اونها باز کرد. مهرانه و عرشیا نگاهی به هم انداختن و با هم به طرف عمه شون اومدن. قد مهرانه چیزی از خودش کم نداشت، عرشیا هم خوب قد کشیده بود دیگه لازم نبود روپاهاش بشینه تا باهاشون هم قد بشه. خم شد و هردو رو محکم بغل کرد و بوسید.
یه بوسه برای مهرانه یکی برای عرشیا.

- دلم براتون خیلی تنگ شده بود عمه.

روسر عرشیا رو بوسید و گفت: منم همینطور عزیزم.

- آره عمه، دیگه از نگاه کردن به عکستون خسته شده بودیم.

گونه مهرانه رو بوسید و برای اینکه بخندونتشون گفت: از الان به بعد با پخش مستقیم در خدمتون هستیم.

اونها هم خندیدن و از آغوش عمه شون بیرون اومدند.
تو جمع خانواده میون عزیزاش نشست و به نگاه مهربون همشون جواب داد ، هرکدوم
هرسؤالی ازش می پرسیدنبا جون و دل گوش میداد و با دل و جون جواب میداد . از درسش
گفت از اینکه تموم شده ، از کارهایش گفت . از مهمام و بیچه ها و کارهای که امیر سام و گلاره می
کردند . مادرش هم مثل تشنه ای به آب رسیده با ولع حرفهای مریم و گوش میداد و به جون
می خرید . خیلی وقت بود که دستپخت مامانش رو نخورده بود که اونشب دور میز شام باز هم
این افتخار نصیبش شد.

تا پاسی از شب دور هم نشستند و حرف زدن . عرشیا تمام مدت کنار عمه اش نشسته بود و جم
نمی خورد . السا هم به حضور مریم تو خانواده عادت کرد و دیگه با بوسه های آب دار عمه
اش گریه نمی کرد . مریم هم زبونش رو برای بردیا در آورد و گفت : بفرما اینم دختر ظریف
، می بینی که چند ساعت بیشتر نگذشته!!!

مهمونها که خداحافظی کردن و رفتن، مریم می خواست بازم کنار مامانش و باباش بشینه که
آقا مهرداد گفت : خسته ای بابا ! چند ساعت پرواز داشتی ! بهتره بری استراحت کنی!
با محبت گونه مامان باباش و بوسید و شب بخیر گفت . به طرف اتاقش رفت ، در اتاقش که باز
کرد یه هوای سرد به صورتش نشست . همون اتاق با همون دکور و شکلی که داشت ، فقط
ملافه هاش عوض شده بود ، دیگه هیچی عوض نشده بود.

خودش رو روی تخت رها کرد . چند دقیقه ای تو همون حال موند ، بهتر دید برای داشتن یه
خواب خوب و راحت رو تختش، لباسش و عوض کنه . بلند شد و سر کمدهش رفت . چند تایی از
لباسهای قدیمش هنوز تو کمده بودند . بلوز شلووار راحتیش و برداشت و بو کرد، مانتو شلووارش
و بیرون آورد و اونها رو پوشید . با اینکه چند ساعت پیش به خونه رسیده بود ولی وقت نشده

بود لباسش رو عوض کنه . اونم به خاطر شوقی بود که ازدیدن خانواده اش داشت . خودش روی تخت انداخت و نفهمید که کی خوابش برد.

وقتی که از خواب بیدار شد، آفتاب زده بود و همه جا روشن بود صدای گنجشکها از تو درختهای حیاط می اومد .
خمیازه بالا بلندی کشید و از روتخت بلند شد . موهای پریشونش رو با گل سرش جمع کرد .
دست و صورتش رو که شست از اتاق بیرون رفت . خونه ساکت ساکت بود ، هیچ صدایی نمی اومد . از پله ها که پایین رفت مامانش رو صدا زد

- مامان؟؟

هیچ صدایی نیومد به آشپزخونه رفت و دید بله مثل همیشه بساط صبحانه روی میز آماده و مهیاست ولی خبری از مامانش نیست . از آشپزخونه بیرون اومد که بره تو حیاط که مامانش در حال وباز کردو اومد تو ، یه دسته گل از گلهای باغچه تو دستش بود ، رز سرخ و صورتی و سفید.

- سلام مامان ، صبحتون بخیر.

- سلام عزیزم صبح تو هم بخیر ، خوب
خواییدی ؟ - جانانه ! اصلاً نفهمیدم کی صبح شد.

مامانش به روش لبخندی زد و گفت : صبحانه آماده است برو بخور.

- چشم دستتون درد نکنه.
- نوش جان خانمم.
- بابا کجاست رفته کارخونه ؟
- آره ، صبح زود رفت برات نون تازه گرفت می گفت مریم حتماً دلش برای بربری تنگ شده.
- قربون دستش آره بدجور.
- مامانش گلها رو تو گلدون روی میز آشپزخونه وسالن گذاشت وکنار مریم که سرگرم صبحانه خوردن بود نشست.
- شما نمی خورین مامان ؟
- من با بابات خوردم عزیزم بخور نوش جان.
- مهری خانم دیگه حرفی نزد تا مریم خوب صبحانه شو بخوره.
- صبحانه شو که خورد خودش میز جمع کرد.
- درحال کار مامانش ازش پرسید : اومدی که بمونی؟؟ - چطور ؟
- گفتم دیگه درست تموم شده ! دیگه اونجا بمونی
- چکار ؟ - من که هنوز درسم تموم نشده مامان!
- با ناراحتی گفت : یعنی می خوای برگردی ؟
- ازپشت مامانش وبغل کرد ، سرش رو شونه مادرش گذاشت وگفت : چیه ؟ از همین حالا می خوای غصه رفتنم وبخوری ؟ - نخورم ؟
- نه چرا غصه بخوری من که جام بد نیستم!

- هست !! خودت وزدی به اون راه ، وگرنه اونجا جای تو نیست ! دستهای مریم و تو دست گرفت وگفت : دیگه گذشته مامانم ، همه چی تموم شد . تاکی میخوای فرار کنی و به خودت سخت بگیری ؟ یعنی هنوز نتونستی با خودت کنار بیای ؟ - مامان ؟

- جونم ؟ مگه دروغ میگم ؟ فقط همون اولش می گفتمی که می ری دنبال زندگیت؟ تو فقط دور شدی خانمی ! همین!

کنار مامانش نشست گونه اش رو بوسید وگفت : قربون اون دلت برم که همیشه ناراحت و نگرانی ! باور کن من روزگرم خوبه مامان ! اگر بد بود که به اینجا نمی رسیدم ، می رسیدم ؟

- درسته ! ولی همه زندگی که درس و کار نیست!

- قبول دارم ، ولی هرچی باشه به وقتش این جور ی خیلی بهتره .
- می ترسم عمر من تموم بشه ولی این وقتی که تو میگی نرسه .

- ا ... مامان ؟ من نیومدم که از این حرفها بشنوم ها!

لبخند تلخی زد وگفت : از واقعیت که همیشه فرار کرد عزیزم ، حالا بگو ببینم تا کی هستی ؟ - هستم ، تا بعد از عروسی رهام وکتی هستم!

- به سلامتی ، راستی امشب عروسی پروانه است تو

هم میای ؟ با شک پرسید : پروانه ؟ - نوه تفضلی

دیگه!

- آهان ، به سلامتی ، من نمی تونم پیام

مامان ؟ - با اخم گفت : چرا ؟

- به قیافه ناراحت مامانش لبخندی زد و گفت : چون خودم به عروسی دعوتتم.
 - عروسی کی ؟
- مامان مگه سها شما رو برا عروسیش دعوت نکرده ؟
- مامانش با دست به پیشونیش زد و گفت : ای داد من یادم رفته بود. چرا اتفاقاً کارتش رو هم برداشتم ولی بهشون گفتم که جای دیگه هم عروسی دعوت هستیم وممکنه نتونیم بیایم.
 نفس راحتی کشید و گفت : اگر دعوت نکرده بود که من می دونستم وسها!
- نه خودش کارت رو آورد دم در ، تازه زهرا زنگ زد وگله کرد که چرا نمی خوایم بریم عروسی ، می گفت مریم که نمیداد حداقل شما بیاید.
- آره سها زنگ زد و برای عروسیش دعوتم کرد ولی چون فصل امتحانات بود گفتم شاید نیام . اونم باهام قهر کرد.
- یعنی نمی دونه که او مدی ؟
- نه ، چیزی بهش نگفتم ، می خوام غافلگیرش کنم.
- ازدست تو ، خوب زنگ بزن بگو اومدی تا خوشحالت کنی!
- اون الان زیر دست آرایشگره مامان ، زنگم بزنم جوابم رو نمی ده قهر کرده اساسی ،شب می رم جشنش اینجوری بیشتر خوشحال می شه.
- نمی دونم والله من تو کار شما جوونهای امروزی موندم !بلند شم برای مهمونم عزیزم ناهار درست کنم که این حرفها شکم گرسنه روسیر نمی کنه.
- مریم با شیطنت گفت : مهمون عزیز ؟ خوشبحالش حالا کی هست این مهمون عزیز ؟ مریم وبوسید وگفت : یه دختر بی وفای نامهربون.

مادرش که مشغول آماده کردن ناهار شد مریم هم به اتاقش رفت، اول باید چمدونهایش و خالی می کرد. سوغاتی ها رو که باید به صاحبشون می داد و لباسهایش هم باید تو کمد می گذاشت.

اولین کاری که کرد از تو کشوی کمدش، جعبه گوشی قدیمیش و بیرون آورد. باید خط قدیمیش و راه اندازی می کرد. بعد از سه سال دوباره می خواست خطش و فعال کنه. هیچ بدهی به مخابرات نداشت چون بردیا همیشه مواظب بود تا خط مسدود نشه. همه چیز همونجور بود که خودش گذاشته بود، سیم کارتش و روی گوشی انداخت و روشنش کرد. چند تایی پیام و تماس ناموفق داشت ولی برای مریم مهم نبود که کی تماس گرفته و چی نوشته، اونها برای گذشته بودند و دردی ازش دوا نمی کردند بدون اینکه بخونه یا اهمیتی به شماره ها بده همه رو حذف کرد.

سراغ چمدونهایش رفت و اونها رو خالی کرد، اتاقش شده بود بازار شام شلوغ پلوغ و درهم برهم. ساعتی مشغول جمع کردن و مرتب کردن اتاقش شد.

سوغاتی ها رو هم جداگونه گذاشت، لباسی رو که شب می خواست بپوشه آماده کرد. هدیه سها و نیما رو هم توی کیفش گذاشت تا یادش نره. کارش که تموم شد به طبقه پایین پیش مامانش رفت. مامانش در حال درست کردن سالاد بود. کارد و ازش گرفت و گفت: من درست می کنم، خسته شدین!

- نه دخترم، خستگی نداره که.

- میدونمی عزیزم شما همیشه با عشق کارتون رو انجام میدین و اسه همین هم هیچ وقت خسته نمی شین.

- اینم از موهبتها بیه که خدا به زن داده!

- بله درسته! مامان؟ -

جانم؟

- گل فروشی بهاران هنوزم

سرجاشه؟ - آره، چطور؟

- می خواستم برای شب گل سفارش بدم گفتم بینم هنوزم مشغول

به کارن یانه؟ - آره طفلی آقای خرمی که خونه نشین شده ولی بچه

هاش کارش وادامه دادن.

- چه خوب، حیف بود که اون گل فروشی تعطیل بشه!

سالاد وکه درست کرد سراغ تلفن رفت تا گل سفارش بده، مادرش گفت: مریم دوتا سفارش

بده، خوب نیست ماهم دست خالی بریم عروسی پروانه!

- چشم مامان!

به گل فروشی زنگ زد و سفارش دوتا سبد گل قشنگ داد. گل فروشی هم گفت که

سفارشهاشون ساعت هفت آماده است.

باباش که از سرکار برگشت کنار هم ناهارشون رو خوردند. خبری از بچه ها نبود اونها هم

سرگرم آماده شدن برای عروسی بودند.

بعد ازناهار کنار باباش نشست. حواس باباش به تلویزیون بود و حواس مریم به صورت باباش

که شکسته شده بود.

با لبخندی گوشه لبش مات صورت باباش شده بود که با صدای باباش به خودش اومد:

- خیلی خوشگلم؟

به حرف باباش خندید و گفت: _____ به _____!! هم خوشگل هم خوشتیپ تو دنیا لنگه نداری!!

آقا مهرداد آغوشش رو برای مریم باز کرد، مریم هم با شوق کنار باباش نشست.
- منظورم این بود که روپام بشینی!

مریم لب به دندون گزید و گفت: نه بابا سنگینم اذیت میشین! بعدشم می خواین مامان بیاد متلک بارم کنه که خرس گنده این چه وضع نشستنه؟

باباش سرش وبه شونه اش چسبوند ورو سرش وبوسید وگفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود مریم بانو! به این همه دوری عادت نداشتم.

در جواب باباش حرفی نداشت، به بازوی باباش تکیه داد و حرفی نزد.

طولی نکشید که خونه پر از سروصدا وهیاهو شد. همه اومده بودن که به اتفاق به تالار وجشن عروسی پروانه برن. کتی با آرایشی که روی موهاش وصورتش کرده بود مثل عروسک شده بود. رهام یه لحظه هم چشم ازش بر نمی داشت. مهرانه هم که حالا دیگه یه دختر نوجوون شده بود خیلی تو چشم بود. با بچگیش هیچ فرقی نکرده بود هنوزم حاضر جواب بود وبزرگتر از سنش حرف می زد، فقط قد کشیده بود وخوشگل تر شده بود.

مریم موقعیت وبرای دادن سوغاتی ها مناسب دید. با بردیا به اتاقتش رفت وبسته هایی رو که جدا گونه آماده کرده بود آوردند.

اول از همه هدیه مامان باباش. هدیه مامانش یه کت دامن مجلسی شیک به همراه یه گردنبند بود. هدیه باباش یه پیراهن به همراه ساعتی گرون قیمت وشیک.

هدیه مهران و پروین و عرشیا تو یه بسته بود : کاپشن شیکی برای مهران ،لباس مجلسی برای پروین ،تی شرت ، ماشین کنترلی ویه دست لوازم التحریر برای عرشیا.

هدیه مهبد و فرناز و مهرانه هم تو یه بسته بود :برای مهبد هم کاپشن آورده بود برای فرناز هم لباسی شیک و قشنگ برای مهرانه یه دونه عروسک ،یه کوله برای مدرسه رفتنش ،یه دست کت وشلوار مثل برای خودش ، وقتی که عروسک وبه مهرانه داد گفت : می دونم که خانم شدی ولی دوست داشتم این عروسک و برات بخرم عزیزم از دستم ناراحت نشی!

مهرانه هم با لبخند گونه عمه اش روبوسید وگفت : نه عمه این چه حرفیه وجود خودتون برای من از همه چی مهمتره .من خودم بزرگ شدم کودک درونم همیشه باید زنده باشه .) خوب اینم از همون حرفهای قلمبه سلمبه مهرانه بود

دیگه)

یه بسته هم به بردیای شیطون ومنتظر رسید : تی شرت ویه خودنویس برای بردیا لباسی قشنگ ویه ست آرایش برای مینا واما السا،برای السا سنگ تموم گذاشته بود یه سری کاپشن وکلاه و دستکش که به درد سال دیگه اش می خورد یه عروسک خیلی ناز ، با یه لباس دخترونه خیلی قشنگ.

دیگه نوبت رهام وکتی بود که سوغاتیشون روبگیرن چون اونها حالا دیگه یه خانواده بودند مریم براشون جداگونه هدیه آورده بود .هدیه رهام وکتی ویژه بود برای رهام یه دست کت وشلوار اسپرت مشکی با پیراهن سفید وکراوات ذرشکی اما هدیه کتی از همه خاص تر بود در جعبه که باز شد همه تعجب کردند مریم برای کتی لباس عروس آورده بود به چه قشنگی ،تاج وکفش هم تو جعبه بود مریم ست کامل برای کتی آورده بود .همه از رهام و کتی خواستند که لباسشون رو بپوشند .رهام بلند شد و دست کتی روهم گرفت این یعنی اینکه کتی اجازه

داشت لباس وپوشه .نگاه همه به راه پله بود که یه عروس وداماد با هم از پله ها پایین اومدن ، مهری خانم وفرنناز وپروین کل کشیدند .کتی با آرایشی که داشت چیزی از یه عروس کم نداشت واقعاً بی نظیر شده بود ، رهام هم همینطور ،رهام با لذت نگاهش می کرد وفرنناز با حض وپروین با چشمهای پراز اشک ، مهری خانم فوراً بلند شد وبرای هردوشون اسپند دود کرد.

کتی ورهام لباسشون رو دوباره عوض کردند همه از مریم به خاطر سوغاتی هاشون تشکر کردن .تشکر رهام وکتی مثل سوغاتیشون ویژه بود هردوتاشون با هم عمه شون رو بغل کردن وبوسیدن.

دیگه موقع رفتن به مهمونی بود . بنا شد که رهام مریم وتامحل جشن برسونه وآخر شب به دنبالش بره.

مریم هم حاضر وآآماده از پله ها پایین اومد . لباسش یه کت وشلوار مشکی بود که تن خورش حرف نداشت وبه قول مهری خانم رو تنش می جنگید . کتش کمر تنگ بود وبلندیش تا زانوش بود ، شلوارش هم راسته وپاچه گشاد .

وقتی کفش پاشنه ده سانتیش وپوشید خیلی خوشگلتر شد .روسریش هم ساتن مشکی بود با گلهای سرخ که با آرایش ملیحی که کرده بود زیبایی صورتش رو بیشتر نشون می داد.

پانچوش که اونم مشکی رنگ بود وپوشید ، بلندیش تا زیر زانوش بود ویه نقش طلایی رنگ قشنگ گوشه اش بود ؛ هدیه زیبا خانم بود به مریم برای تشکر از کمک کردنش تو اداره رستوران ، کاری که مریم فقط به نیت سرگرمی انجام میداد وبس . کیف دستی کوچولوش هم

برداشت چیز اضافه ای نداشت که بخواد کیف بزرگ همراهش ببره .فقط کیف پولش وهدیه
سها ونیما بود که تو همین کیف هم جا می شد.

با رهام وکتی سوار ماشین شدند وراه افتادند .مریم به رهام گفت که اول به گل فروشی بره
تا سبد گلش رو بگیره.

سبد گل قشنگی شده بود خانواده یگانه مشتری دائم آقای خرمی بودند وهمیشه سفارش
اونها روزیبا وبدون نقص انجام می داد.

مریم که نمی دونست جشن عروسی کجا برگزار می شه خدا روشکر که مامان کارت
عروسی سها روبرداشته بود وگرنه مریم نمی دونست از کجا آدرس گیریاره.

رهام وکتی مریم وتا جلوی دررسوندن وبنا شد که هروقت مریم دوست داشت دنبالش بیان
.موقعی که مریم پیاده شد رهام هم از ماشین پیاده شد کنار مریم ایستاد وگفت : عمه ؟ -
جونم ؟

- عمه مطمئنی که می خوای بری ؟ هنوزم دیر نشده ها ییا با خودمون بریم جشن دختر
تفضلی!

- چیزی نیست عمه!

- می دونی عمه صد در صد اونم با زنش اومده ،تحمل ناراحتی شما روندارم عمه ، نمی خوام
دوباره اذیت بشین!

دست رهام روگرفت وگفت: خوبم عمه ! من گذشته رو خیلی وقته فراموش کردم الان هم
برام مهم نیست که چی پیش میاد ، در ضمن من به خاطر دوستم می رم کاری هم به هیچکی
ندارم ، تو برو به مهمونیت برس نگران منم نباش.

- هر جور دوست دارین! ولی هر وقت که دیدین داره سختتون می شه و تحمل ندارین زنگ بزنین خودم میام دنبالتون. یادتون نره ها!!!

- باشه ، چشم.

- دیگه سفارش نمی کنم ، خداحافظ.

- با احتیاط رانندگی کن برو به سلامت.

ماشین رهام که راه افتاد مریم هم به طرف ورودی سالن رفت. رهام حق داشت که نگرانش باشه ، اگر به خاطر سها نبود ، اگر دل سها با نیومدنش نمی شکست حاضر نبود پا تو این جشن بذاره.

با قدمهایی سنگین به طرف در رفت ، همونطور که انتظار داشت مراسم مختلط بود . چه خوب شد که لباس مناسب پوشیده بود.

وارد سالن که شد اولین تلنگر به احساسش زده شد ، فریمه خانم مادر نیما به همراه پدرش آقا مجتبی با زهرا خانم و آقا رضا پدر سها جلوی در ایستاده بودند و به مهمانها خوش آمد می گفتند.

به روی آقا مجتبی لبخند زد و گفت : سلام آقای رئوفی.

نفس عمیقی که آقا مجتبی کشید و مریم خیلی خوب حس کرد.

با خوشرویی جواب مریم و داد و گفت : سلام دخترم خیلی خوش اومدی!

- خواهش میکنم ، تبریک میگم.

سبد گل و به طرف آقا مجتبی گرفت.

پدر نیما سبد گل و گرفت و از مریم به خاطر زحمتی که کشیده بود تشکر کرد.

بعد نوبت فریمه خانم بود که با چشمهای به اشک نشسته به مریم نگاه میکرد. خیلی خاطرات برای فریمه خانم زنده شده بود. حال مریم هم خوب نبود فریمه خانم که جای خود داشت. تو مدتی که عروس اون خانواده بود جز احترام و بزرگی چیزی ندیده بود رفتاری نکرده بود که جوابش بدی باشه.

اشک تو چشم مریم هم نشست ولی الان وقت گریه کردن نبود. مریم باید مقاوم و صبور باشه، برای گریه کردن وزاری کردن اینجا نیومده، اومده که دل دوستش وشاد کنه، اومده که یه گوشه از محبتهای سها رو جبران کنه.

روبه روی فریمه خانم ایستاد وگفت: سلام خاله جان.

فریمه خانم هم با شوق مریم وبغل کرد وگفت: سلام عزیزم، مشتاق دیدار! خیلی خوش اومدی خانمی.

از آغوش فریمه خانم بیرون اومد وگفت: ممنون، مبارک باشه، خوشبخت باشن.

- زحمت کشیدی عزیزم. بغض راه گلوش رو بست و نتونست حرفی بزنه.

نفر بعدی زهرا خانم بود، خاله زهرا.

- سلام خاله جون.

زهرا خانم هم مریم وبغل کرد وبوسید وگفت: سلام عزیزم، نمی دونی چقدر خوشحال شدم. خوش اومدی دخترم.

از حصار بازوهای زهرا خانم بیرون اومد وگفت: تبریک می گم خاله بالاخره از دست

سها راحت شدین نه؟ - از این راحت شدنها قسمت تو هم بشه عزیزم!

- ممنون.

- نمی دونی سها چقدر ناراحت بود همه اش می گفت کاش مریم بیاد نگو که دخترم
وسرکار گذاشته بودی ؟ - می خواستم یه کم اذیتش کنم همین .چقدر بد و بیراه بهم
گفت ؟ - جلوی من که چیزی نمی گفت.

مریم از صداقت کلام خاله زهرا وشوخی که توی حرفش بود خنده اش گرفت.

- پس حسابی مستفیض شدم نه ؟

- چی بگم دخترم ، خودت سها رو بهتر می شناسی.

لب زهرا خانم خندون بود ولی چشماش خیس بود و سعی داشت از ریختن اشکش جلوگیری
کنه.

آخرین نفر آقا رضا بودک دست رو سینه اش گذاشت وگفت : سلام حاج عمو.

آقا رضا هم سرش و برای مریم خم کرد وگفت : سلام دخترم ، خیلی خوش اومدی

خوشحالمون کردی سها روبیشتر

!

- وظیفه است عمو ، خواهش میکنم.

رو کرد به زهرا خانم وگفت : عروس وداماد

اومدن ؟ - آره عزیزم ، نیم ساعتی میشه که

اومدن.

- به سلامتی ، پس با اجازه تون من برم پیش سها.

خوب بود که صندلیها رو مرتب چیده بودند ومیزها ایلون ویلون نبودن که اونم به خاطر

راحت بودن پرسنل تو امر پذیرایی بود . واسه مریم هم خوب بود یه مسیر مستقیم وتا محل

نشستن عروس وداماد می رفت . لازم نبود از بین میزها رد بشه وبا همه چشم تو چشم .بی

خبر بود که از همون اول ورودش زیر نظردوتا چشم رنگی بوده که با بی قراری نگاهش می کردن وصاحب اون چشمها خودش ولعنت می کرده..

جلوی محل جلوس عروس وداماد پیست رقص بود وحسابی هم شلوغ بود .زن ومرد در حال رقصیدن بودن.

توجه مریم به جلوی پاش بود وقدمی که بر می داشت ،نگاهش هیچ جا نمی چرخید.
چه محوطه بزرگی داشت هرچی می رفت نمی رسید .دیگه چیزی نمونده بود نگاهش به سمت عروس وداماد بود که رخ به رخ با هم حرف می زدند . نگاه متعجب نیما رو متوجه خودش دید . نیما هم بلا فاصله تو گوش سها چیزی گفت که سها به طرف مریم برگشت . مریم هم وقتی که دید سها متوجه اش شده لبخندی زد وقدمهاش وآهسته کرد دلش می خواست سها رو حرص بده که موفق هم بود

سها دست نیما رو تو دستش می فشرد وبا حرص حرف می زد . تشخیص حرفهایی که میزد خیلی سخت نبود . حتماً به نیما می گفت :ببین می خواد من وحرص بده ها ، می دونه از دیدنش خوشحالم! می دونه منتظرش بودم ، می دونم دلم براش تنگ شده ، داره مثل لاک پشت راه میاد که من وحرص بده ، می دونه من عروسم وباید سنگین رنگین باشم واسه همین داره آسه آسه راه میاد.

از قیافه سها معلوم بود که کفری شده ، نیما هم خنده اش رو نگه داشته بود از ترس سها نمی خندید ولی هرآن ممکن بود منفجر بشه.

هرچی که مریم آهسته راه رفت ولی راه بلاخره تموم شد ، از دوتا پله سکو بالا رفت و روبه روی عروس داماد ایستاد

سها نفسش و حرصی بیرون داد . نیما هم لبخندش و حفظ کرد.
- سلام.

اول خودش سلام کرد.

سها که اصلاً اعتنایی نکرد . نگاهش به مریم بود ولی حواسش به ظاهر جای دیگه مثلاً قهر کرده بود.

نیما خودش پیش قدم شد و گفت : سلام مریم خانم ، خیلی خوش آمدین.

- خواهش می کنم تبریک می گم آقا نیما امیدوارم خوشبخت باشین.

- ممنون ، زحمت کشیدین ، منتظر تون بودیم وبا اومدنتون خوشحالمون کردین.

مریم در جوابش لبخندی زد و روکرد به سها و گفت : اون وقت که گفتم نیما قهر کردی

حالا هم که اومدم بازم قهر کردی ، میشه بگی چیت به آدمیزاد رفته ؟

.....-

وقتی دید سها قصد جواب دادن نداره ، برای اینکه حرص بیشتری به سها بده روکرد به نیما لبخندی زد و گفت :

تبریک می گم آقا نیما به خاطر جرأتی که به خرج دادین ، این کار از عهده هر کسی بر نمی اومد.

- سها زبون باز کرد وبا اخم گفت: مگه چکار کرده ؟

مریم نه گذاشت ونه برداشت خیلی خونسرد گفت: ازدواج باتو عزیزم ، ازدواج با تو خیلی

جرأت می خواست سها!

- از خدایم باشه من مگه چمه ؟

- بگومگه من چم نیست ؟ از این استقبالت از دوستی که چند سال ازش دور بودی والان هم فقط به خاطر تو اینجاست .

سها از این حرف مریم کمی ناراحت شد ولی مریم در ادامه حرفش گفت ، اینم از قیافه ات که در حال حاضر فرقی با جادوگر شهر اوز نداری ! بگو ببینم حالا این بنده خدا جرأت نداشته که اومده تورو گرفته ؟

نیما هم دست به سینه با لبخند شاهد کل کل کردن اونها بود ، کل کل کردنهایی که سابقه دار بود ولی قبلاً دوستانه بود والان رنگ وبوی خشونت گرفته بود . لازم به میانجیگری نبود اونها خودشون باهم صلح می کردن آخر وعاقبت همه جنگ هاشون صلح و آشتی بود .

سها کم نیاوردوگفت : _____ بایدم با روی خوش ازت استقبال کنم نه اینکه به موقع اومدی ؟!

مریم از موضع خودش پایین اومد وگفت :

- سها ؟ من باهات شوخی کردم وگرنه همون روز که بهم گفتی عروسیته رفتم بلیط گرفتم . می خواستم بی خبر پیام که خوشحالت کنم ولی مثل اینکه بی فایده بود .

با بغض گفت : چرا اذیتم کردی ؟ تو که می دونستی چقدر دوست دارم کنارم باشی چرا این قدر دیر اومدی هان ؟ مریمم مثل سها بغض کرد وگفت : به خدا بلیط گیرم نیومد ، با هزارتا دردسر تونستم بلیط جور کنم.....

مریم وبغل کرد وگفت : خوش اومدی عزیز.

صداش پر از بغض بود ، مریم هم حال و هوای گریه داشت خودش و کنترل کرد برای اینکه
سها رو از ناراحتی دربیاره به شوخی گفت : گریه نکنی ها همه آرایشست پاک میشه اون وقت
همه می فهمن چه عروس تعریفی بهشون قالب شده!

با مشت تو کمر مریم کوبید و گفت : خوشم میاد زبونت هنوز نیشداره.

مریم شونه سها رو بوسید و ازش جدا شد و گفت : الان دلم می خواد یه دل سیر بوست کنم
ولی می ترسم آرایشست خراب بشه و همه چی به هم بریزه.

- راحت باش و نگران هیچی نباش ، اونى که باید بپسنده پسندیده ، من گریه رو خیلی وقته که
کشتم.

- بله شما که تو کشت و کشتار استادی خانم!

نیما دیگه حالا راحت می خندید .سها نگاهش کرد و گفت : به چی می خندی اونم
از ته دل ؟ - به شما دوتا؟ واقعاً که خدا دروتخته رو خوب جور کرده حتی آشتی
کردنتون هم با بقیه فرق داره!

مریم رو کرد به نیما و گفت : راحت باشین آقا نیما حرف دلتون و بزنین بگین آشتی کردنتون
هم مثل آدمیزاد نیست

!

سها بازوی نیما رو گرفت و رو به مریم گفت : ناراحت نباش مریم چون این آقا نیما اهل کم
آوردن نیست!

نیما با عشق به سها نگاه کرد و گفت : اگه می خواستم کم بیارم که تو الان
کنارم نبودى ؟ نیش سها از این حرف نیما شل شد.

نیما گلویی صاف کرد و گفت : الان یه خانم خوشگل دیگه کنارم ایستاده بود.

مریم خندید و سرش و پایین انداخت.

سها بادهان بسته لبخندی زد و از میون دندونهای به هم قفل شده اش با یه لحن حرصی گفت

: اشکال نداره عزیزم ، ما که با هم تنها میشیم!

سها رو کرد به مریم و گفت : کی اومدی؟

سرش و بلند کرد و گفت : دیشب ، ساعت هشت ونیم نه بود که رسیدم تهران.

- تا کی هستی؟

- فعلاً هستم.....

دستی از پشت سر اومد و روی چشمش نشست ، دستش و رو دستها گذاشت و لمسشون کرد.

- اممم ، الان می گم کی هستی ! سها یه

راهنمایی ؟ - عمراً ، خودت باید بفهمی کیه!

نیما : من یه راهنمایی می کنم مریم خانم!

سها گفت : ... نیما ؟ من می دونم و تو اگه بگی!

مریم لبخندی زد و گفت : بازم معرفت شوهر خواهر!

نیما گفت : فقط می تونم بگم می شناسیشون!

لبخند مریم جمع شد و به کنایه گفت : خسته نباشید ، دستتون درد نکنه!

دوباره دستهایی که چشمش و گرفته بودند لمس کرد و گفت : لازم به کمک شما نیست الان

خودم می گم کیه!

سها به کنایه گفت : پشت سرت چشم داری یا اینکه اون ور آب

راهکار یاد گرفتی؟ - هیچکدوم ، همینجا تو کشور خودم یاد گرفتم.

انگشت کوچولوی یکی از دستها رو گرفت و گفت : این انگشتت رو بده تا بگم کی هستی!

- جلال الخالق ، چه جوری می فهمی
؟ - الان می بینی!

انگشت روکمی لمس کرد وبعد یک دفعه تو دهن کرد و گاز محکمی ازش گرفت که داد طرف
بالا رفت.

صدای قهقهه ای نیما وسها بالا رفت.

مریم برگشت تا ببینه کیو ناکار کرده که با شقایق روبه رو شد .شقایق هنوز داشت با دستش
ور می رفت وآه وناله می کرد ، خدایی گاز مریم خیلی محکم بود.

مریم با ذوق گفت : شقایق
؟؟ - کوفت ، تو اونورم رفتی آدم
نشدی ؟ - نهچ....

شقایق ومحکم بغل کرد وگفت : چطوری ؟ خوبی ؟

مریم وبوسید وبا لحنی گله مند گفت : از احوال پرسى ها شما ؟ خدا روشکر این دوتا نوگل
نورسیده به هم رسیدند وعروسی کردند وگرنه ما حالا حالا ها باید در آرزوی دیدار شما می
سوختیم.

مریم در جوابش فقط لبخند زد.

شقایق دست مریم وگرفت وگفت : بیا بریم پیش بقیه بچه ها ! از وقتی اومدی زیر نظرت
داشتم ، یه ساعته دارین به هم چی میگین شما ؟ قصه حسین کرد شبستری هم بودتا حالاتموم
شده بود.

- بعد می بینمت سها!

- باشه ! شقایق ؟

- جانم خانم عروس ؟

- از مریم خوب پذیرایی کن باشه ، نذار بهش بد بگذره!

- والله ما خودمون جیره خواریم ولی باشه چشم.

با اجازه ای گفت ، همون طور که دست مریم تودستش بود از سکو پایین اومدند.

- بیا بریم لباست و عوض کن بعد بریم پیش بچه ها!

- لازم نیست ، فقط باید پانچوم و بیرون بیارم.

- کی اومدی ؟ -

دیشب!

- سها خیلی ناراحت بود می گفت مریم گفته نمی تونم پیام.

- فصل امتحانات بود اومدم سخت بود ، به خاطر سها اومدم حتی نفهمیدم نتیجه شون چی شد

!؟

سرگرم حرف زدن بودند که به میزشون رسیدند ، مریم از دیدن همه شون خوشحال شد .به

روی همه لبخندی زد و به همه سلام کرد . اونها هم با شوق به احترام مریم بلند شدند.

بهاره ، صبا ، نسیم ، نیلو و هما ، مرجان و یه دختر دیگه که مریم نمی شناختش ، دوتا کوچولو

هم بودن که یکی شون رو می شناخت ایلیا پسر بهاره بود ولی دختر کوچولی خوشگلی رو که

اونجا بود نمی شناخت.

با همه شون روبوسی کرد ، حتی با اون دختری که نمی شناخت ، بهاره اشک چشمش رو

پاک کرد و گفت : مریم جون ایشونم آناهیتا خانم....

آناهیتا دوباره با مریم دست داد و گفت : تعریفتون رو زیاد شنیده بودم از آشناییتون خوشبختم.

مریم دستهای گرم آناهیتا رو گرمتر فشرد و گفت : من همینطور عزیزم پانچوش ر. بیرون آورد و روسریش رو مرتب کرد ، پشت یکی از صندلی های خالی انداخت و نشست.

سر میز که نشستند مریم ایلیا روبغل کرد و بوسید و گفت : چقدر آقا

شدی خاله ؟ - بهاره با ذوق گفت : یعنی بزرگ شده ؟ مریم با

تعجب گفت : خوب معلومه!

- می دونی مریم به نظر من اصلاً بزرگ نشده ، همه اش نگرانم نکنه چیزیش باشه.

- شاید به خاطر اینه که مدام جلوی چشمته ! من چون خیلی وقت بود ندیده بودمش خوب به نظرم بزرگ شده.

شقایق : دیدی گفتم بهاره ! مریم هم همون حرفی روزد که من گفتم.

به دختر کوچولویی که روی میز نشسته بود وبا آهنگ دی جی خودش و تکون میداد و می رقصید نگاه کرد و گفت :

این فرشته خانم بچه کیه ؟

بهاره اشاره ای به بقیه کرد که چیزی نگن و گفت : اگر تونستی خودت حدس بزنی!

شقایق می خواست حرفی بزنه ولی پشیمون شد.

مریم دختر کوچولو روبغل کرد و بوسید و گفت : بیا بینم خاله جون.

نیلو فوری بچه رو از مریم گرفت و گفت : نه نامردی تو بازی نیست ، اینکه بچه رو گول بزنی

که اسم مامانش روبهت بگه نه ؟ خودت باید حدس بزنی.

خیال شقایق راحت شد و نفس راحتی کشید. اون دختر کوچولو دختر شقایق بود ولی مریم چون ایران نبود خبر نداشت که شقایق بچه ای روبه فرزندی قبول کرده.

شقایق وقتی نیلو بچه رو از مریم گرفت نفس راحتی کشید چون می ترسید مریم بلایی مثل خودش سر دخترش بیاره! انگشتش هنوزم می سوخت.

بهاره رو کرد به دختر کوچولو و گفت: هستی
جان؟ - بله، آله.....

دل مریم برای لحن شیرین هستی ضعف رفت.

بهاره دست هستی رو بوسید و گفت: ببین خاله ما می خوایم با خاله مریم بازی کنیم خوب. هستی نگاه سیاهش وبه مریم دوخت و نخودی خندید که دندونهای نصفه نیمه اش مشخص شد.

ولی چه حیف که مریم فعلاً اجازه نداشت بغلش کنه.

- ببین خاله! خاله مریم نمی دونه مامان تو کیه، ما می خوایم بدونیم
می فهمه یا نه یه وقت مامانت رو صدا نزنن ها باشه؟

معلوم بود که هستی دختر باهوش و زرنگیه، چون معنی حرف بهاره رو خوب فهمید و گفت:
باسه آله...

نیلو رو کرد به مریم و گفت: پنج دقیقه وقت از الان شروع شد. نگاهی به ساعتش کرد تا زمان بگیره.

فقط انگار مأمور گینس بود و اوامده بود که یه رکورد بزرگ وثبت کنه.

مریم با دقت به چهره هستی نگاه کرد و بعد هم به صورت بقیه تا با پیدا کردن شباهت بفهمه که هستی بچه کیه؟ نگاهش رو صورت همه می چرخید و روضورت ناز هستی می نشست.

هیچ وجه اشتراک مشخصی بین اونها وجود نداشت فقط یه چیزی بود حالت چشمهای هستی و سیمای صورتش شبیه شقایق بود، اسم شقایق یه جرقه بود براش هستی خیلی شبیه فرهاد شوهر شقایق بود، با این حدس لبخندی رو لبش نشست حتماً شقایق و فرهاد راضی شده بودن که بچه ای رو به فرزندگی قبول کنن ولی باورش برای مریم سخت بود که هستی که هیچ نسبت خونی با اونها نداره اینقدر شبیه فرهاد و شقایق باشه، اینم از بزرگی خدا و حکمت هاش بود.

هما گفت: خیلی هیجان انگیز شده! مریم
فهمیدی؟ مرجان گفت: تو چرا عجولی تازه
دو دقیقه گذشته!

مریم دست به سینه نشست و گفت: ولی من فهمیدم.
همه با هیجان به مریم نگاه کردند. مریم هستی رو از رو میز برداشت. تو بغلش گرفت و بوسیدش.
دل شقایق تاپ تاپ می زد می ترسید ولی نمی تونست حرف بزنه.
مریم رو کرد به شقایق و گفت: قدمش براتون مبارک باشه شقایق جون، زیر سایه پدر و مادر بزرگ بشه.
همه با ذوق برای مریم دست زدند.
بهاره گفت: ای ناغلا از کجا فهمیدی؟ من همه جوهره زیر نظرت داشتم اصلاً تقلب نکردی!

- خیلی راحت از شباهتی که به مامان باباش داشت .یه کم حالت چشماش و سیمای صورتش شبیه شقایقه ، ولی حالت لب وینش وچونه اش همینطور رنگ چشماش به آقا فرهاد رفته! اشک تو چشمهای شقایق و مریم حلقه زده بود .هردوشون صحبتهای اون روزشون تو کوه رو یادشون بود.

انگار که مهر مریم هم تو دل هستی نشسته بود چون تو بغل مریم جا خوش کرده بود وهر از چند گاهی مریم ومی بوسید . بعد از اون مسابقه هیجان انگیز شقایق مشغول پذیرایی از مریم شد وگفت سها تو رو به من سپرده باید حواسم بهت باشه

میوه وشیرین می خوردند واز حال وروز هم می پرسیدن ، بیشتر هم مریم طرف سؤالشون بود ومریم هم به همه سؤالهاشون جواب میداد .چیزی که مریم این بین فهمید این بود که صبا با محمد نامزد شده وآنایتا دختر خاله امیر علیه وبا هم ازدواج کردند . بچه های گروه کوه نوردی خیلی پیش رفته بودند .ولی هنوز نسیم وسامی مجرد بودن ودست به کار نشده بودند.

سرگرم صحبت بودن که موبایل مریم زنگ خورد، شماره خارجیش بود نگاهی به گوشیش انداخت از روصندلیش بلند شدو گفت : با اجازه من تلفنم وجواب بدم وبرگردم.

- از اون ور آبه ؟

مریم خندید وگفت : آره شقایق جان!

نیلو گفت : خوب پس سلام ویژه ازطرف من برسون!

- اونم به چشم ، فعلاً.

- اگر می‌خوای خوب آنتن بده برو طرف محوطه بازی بچه‌ها ، اون جا بهتر از همه جا آنتن
میده.

- ممنون نسیم جان.

با آدرسی که نسیم داد به طرف محوطه بازی رفت تا به تلفنش جواب بده.

علی اومد کنار مادرش سر میز نشست و گفت : ماما من سیب می‌خوام.
فرزانه متوجه علی شد به دور و بر نگاهی کرد و گفت : علی جان؟ پس
آیلین و آیدین کو؟ - یه خانمی بغلشون کرد بردشون.

حنانه و فرزانه نگران ایستادند. فرزانه تو صورت خودش زد و گفت
:چی؟ امیر مهدی هم ناراحت و عصبی ایستاد به علی گفت : این
جوری مواظبشون بودی؟ سپیده سحر و بغل کرد و گفت : خوب که
نگذاشتم همراهشون بره.

هنوزم اخلاق سپیده همون جور بود در عوض اینکه نگران باشه و همدردی کنه نمک به
زخم می‌پاشید راسته که گفتن ترک عادت موجب مرض

حنانه که خودش هم نگران شده بود دست فرزانه رو گرفت و گفت بشین
بینم چی میگه؟ روکرد به علی و گفت : علی جون کی بردشون؟

حنانه هم نگران به لبهای علی چشم دوخته بود. امیر مهدی هم ایستاده بود و عصبانی به علی
نگاه می‌کرد.

- هیچی ، بازی می کردیم که آیلین خسته شد و گفت می خوام برم پیش مامانم از محوطه اومدیم بیرون که یه دفعه آیلین و آیدین یه خانمی رو دیدن و رفتن پیشش

حمیرا نفس راحتی کشید و گفت : خوب پس حتماً آشنا بوده ، فرزانه نگران نباش طوری همیشه ! تو با حنا به برو اونجایی که علی می گه ، تا منم برم دم در ورودی این جوری بهتره. خودش بلند شد و گفت : راستی سعی کنین بی سروصدا باشین و جلب توجه نکنین شاید اونجوری که ما فکر می کنیم نباشه ، مجلس به هم نریزه.

علی هم مثل خاله سپیده اش بی خیال بود ، همراه اونها نرفت و فقط گفت که کجا از اونها جدا شده ، حمیرا که به طرف در ورودی رفت ، حنا و فرزانه و امیر مهدی هم به طرف محوطه بازی بچه ها رفتند.

همینطور که با چشمشون وبدون جلب توجه دنبال بچه ها می گشتن اونها رو دیدن که روی یه میز روبه روی یه خانمی نشستن و شاد و خوشحال دارن میوه می خورن

اول حنا دیدشون اشاره به فرزانه کرد و گفت: اونهاشون حالشون خوبه نگران نباش ، فرزانه نفس راحتی کشید ولی متعجب بودند که این خانم کیه که آیلین و آیدین باهاش گل می گن و گل می شنون.

مریم با آیلین و آیدین مشغول حرف زدن بود که یه دفعه آیدین سر بلند کرد و گفت : مریم جون مامانم اومد.

مریم به روی آیدین لبخند زد و به عقب برگشت.

حنانه و فرزانه و امیر مهدی از دیدن مریم نفس راحتی کشیدند پس خانمی که بچه ها باهاش رفتن مریم بوده.

اتفاقی که دوست نداشت افتاد ، موقع اومدن به جشن دعا کرده بود که با حسام و خانواده اش روبه رو نشه ولی دعاش مستجاب نشد .لبخندی زد و بلند شد و به اونها سلام کرد.

- سلام.

قیافه اونها هم دیدنی بود از دیدن مریم تعجب کرده بودن شنیده بودن که خارج از کشوره حتی حسام بهشون گفته بود که مریم برای عروسی دوستش هم نیامد اما حالا تو چند قدمی اونها ایستاده بود.

اشک تو چشمهای هر سه تاشون حلقه زده بود.

حنانه به طرف مریم رفت و محکم بغلش کرد ، چشمش رو که بست اشکش رو شونه مریم ریخت.

- خوبی مریم جان ؟ -

ممنون خوبم.

از بغل حنانه بیرون اومد چشمهای مریم هم خیس بود دست خودش نبود خاطرات زیادی براش زنده شده بودن.

فرزانه هم با شوق مریم و بغل کرد و گفت: کجا بودی بی وفا ؟

از بغل فرزانه هم بیرون اومد ، چشمش به امیر مهدی افتاد ، امیر مهدی هم مثل مهرانه قد کشیده بود و بزرگ شده بود.

- سلام مریم جون

همیشه به مریم زن دایی می گفت ، مریم لبخندی به روش زد ، خم شد و مادرانه پیشونی امیر مهدی و بوسید و گفت :

سلام به روی ماهت آقا ، ماشاءالله ،

رو کرد به حنانه و گفت : امیر مهدی آقا بود آقا تر شده.

اونها رو دعوت به نشستن کرد ، فرزانه لبخند زد و حنانه با آهی عمیق نشست.

امیر مهدی دوباره ایستاد و گفت : من برم به خاله حمیرا بگم که خیالش راحت بشه.

مریم گفت : ای داد من ترسیدین ؟

فرزانه دستی به سروروی بچه هاش کشید و گفت : علی یه جوری به ما گفت که بچه ها رو یه خانم بغل کرد و برد که ما دلمون ریخت.

- من شرمنده ام ، اومده بودم اینجا تلفن کنم که بچه ها رو دیدم ، یعنی اول اونا من و دیدن گونه هر دوتاشون کشید و گفت : وروجک ها فکر نمی کردم من و یادشون باشه ، خوب من و شناختن.

حنانه دست مریم و تو دست گرفت و گفت : مگه میشه تورو به همین سادگی فراموش کرد خانم ؟

فرزانه در حالی که بچه ها رو پایین می گذاشت گفت : آره والله رو کرد به امیر مهدی و گفت : امیر مهدی جان با بچه ها برین پیش خاله حمیرا ماهم الان میایم.

- چشم زن دایی.

دل مریم تو سینه یه تکونی خورد دلش شاید برای زن دایی گفتن امیر مهدی هم تنگ شده بود.

بچه ها که دور شدند حنانه گفت : خوب چه خبر مریم جان ؟ رسیدن بخیر!

- سلامتی ، سلامت باشید.
- کی برگشتی ؟ -
- دیشب فرزانه جون.
- می خوای بمونی یا برگردی ؟
- نه حنا جان قصد موندن ندارم ، به خاطر عروسی سها و بردارزاده هام اومدم وگرنه اونجا به عالمه کار نا تموم دارم
- .
- اونجا چکار می کردی ؟
- مریم به صندلی تکیه داد وگفت : درس ، کار ، زندگی.
- مگه درست تموم نشده ؟
- چرا دوره فوقم تموم شد باید خودم و حاضر کنم برای دکتری.
- به سلامتی ، نکنه هنوزم ازدواج نکردی ؟
- لبخندی زد وگفت : نه فرزانه جان ، اینقدر کار رو سرم ریخته که فرصت فکر کردن به ازدواج ندارم.
- با این حرف مریم نگاهی بین حنا و فرزانه رد و بدل شد و حنا نفسی عمیق کشید.
- مریم نگاهی به شکم حنا کرد وگفت : می بینم یه خبرهایی هم هست ؟!
- به جای حنا فرزانه جواب داد : آره مریم جون ! پسرشون که دختر من و قر زد ببینم چی نصیب پسرم میشه ؟!
- مریم با خنده گفت : آهان می خواین گل به گل
- کنین ؟ - چی بگم مریم جون ، چاره دیگه ای
- ندارم که...

- افرزانه دلت میاد ، امیر مهدی پسر به این خوبی به این آقایی!
 - با همین حرفها سرم وشیره مالیدن دیگه هر که عروس عمه شد سرخ وسفید وپنبه شد
 دختر به این دسته گلی والله...

مریم از ته دل به قیافه شیطون فرزانه وقیافه به ظاهر ناراحت حنانه خندید.
 - راستی از فریبا جون چه خبر حالشون
 خوبه ؟ با این سؤال مریم چهره هردوشون
 تو هم رفت.

مریم با نگرانی که تو صداش ونگاهش بود گفت : چیزی شده ؟
 حنانه با صدایی پر بغض گفت : مامان چند ماه پیش یه تصادف سخت داشت.
 یه وزنه سنگین رو دل مریم نشست نکنه فریبا خانم طوریش شده باشه ؟
 ولی حرفهای حنانه یه کم خیالش وراحت کرد: خیلی صدمه دید ،چند ماهه که خونه نشین
 شده ،طول می کشه تا سلامتیش وبه دست بیاره.

مریم نفس راحتی کشیدوگفت : خوب خداروشکر که سایه شون بالای سرتونه سلامتیشون هم
 کم کم به دست میارن !مادربزرگم همیشه می گفت :درد مثل کوه میاد ومثل مو میره ،تا یه
 مشکل بزرگ بخواد حل بشه طول می کشه.

- الان خداروشکر نسبت به چند ماه پیش حالش بهتر شده ولی بازم راضی نشد تو جشن نیما
 شرکت کنه.

- خوب حق دارن ، براشون سخته ، هرکسی هم جای ایشون بود همین حال وداشت.

صدای اس اس اس گوشیش بلند شد به صفحه گوشی نگاه کرد یه پیام دریافتی داشت ویه دونه تماس بی پاسخ که از طرف رهام بود کی زنگ زده بود که مریم متوجه نشده بود ؟ در حالیکه به حرفهای حنا ه گوش میداد پیامش رو هم خوند که از طرف سها بود:

اینا از کجا پیدا شون شد ؟ نگران نباش الان نیلو زورو میاد نجاتت می ده خودم بهش سفارش کردم.

از متن پیام سها خندید رو کرد به حنا و فرزانه و گفت : ببخشید من یه زنگ بز نم هردو تا شون گفتند : خواهش می کنم.

شماره رهام و گرفت و منتظر شد : سلام -

سلام رهام جان خوبی ؟ کاری داشتی

عمه ؟

.....
- آره عمه ، نه چیزی نیست!

.....
- خوبه خوب واسه چی نگران هستی ؟

.....
- نه خیالت راحت باشه

.....
- خوش به حالتون اینجا که هنوز خبری نیست.

.....
- آره فکر کنم کلاه سرم رفت.

.....
- رهام ؟

.....

- می گم یه وقت به خاطر من از مهمونی و جشن نزنن ها! هر وقت خواستین برین خونه دنبال منم بیاین.

.....

- کتی؟ چرا؟

.....

با چشمهای از تعجب گرد شده گفت : هوممم؟ رهام؟ شیطون شدی عمه! این حرفها از تو بعیده!؟

.....

- آره خوب خودم باید فکرش ومی کردم.

.....

- نه دیگه واسه بردیا همیشه کاری کرد ، کاراز کار گذشته ، باید رو تو کار کنم هرچی باشه تازه اولشه

.....

- قربون هردوتایتون می رم عمه! مواظب خودتون باشین.

.....

- باشه عمه قربونت خداحافظ.

تلفنش که تموم شد هنوز لبخندش رو لبش بود.

فرزانه نگاهی دقیق به مریم انداخت وگفت : تو چطوری تو غربت طاقت آوردی ؟

مریم آهی کشید که فرزانه رو از پرسیدن این سؤال پشیمون کرد لبخند تلخی زد وگفت :

اولش سخت بود ولی خوب خوبی آدمی به اینه که خیلی زود می تونه با شرایطش سازگار بشه..

با نشستن دستی روی شونه اش به عقب برگشت ونیلو رو دید به قول سها نیلو زورو اومده

بود که نجاتش بده .به روی نیلو لبخندی زد وگفت : بشین .نیلو به حنانه وفرزانه سلامی

کرد و گفت: نه ممنون، نمی دونی چقدر دنبالت گشتم تو رفتی تلفن بزنی یا اینکه تلفن
واختراع کنی دختر؟

مریم چشم غره ای به نیلو رفت و رو به حنا و فرزانه گفت: دوستم نیلو، نیلوجان اشاره به
حنا کرد و گفت: ایشون حنا خانم دختر خاله داماد هستن، اشاره ی به فرزانه کرد و گفت:
ایشونم فرزانه خانم زن داداش حنا جون؟ نیلو سر تکون داد و گفت: خوشبختم.

ولی گرد غم تو چهره حنا و فرزانه نشست. از شکل معرفی شدنشون به دوست مریم،
خوب چه انتظاری داشتن؟ انتظار داشتن که مریم هنوز به یاد حسام باشه؟

نیلو گفت: مریم بیا با بچه ها وسها می خوام عکس بگیریم! عروس و داماد می خوان
برن شام بخورن دیگه گیرشون نمیاریم ها.

- باشه الان می ریم.

حنا و فرزانه بلند شدند بعد هم مریم بلند شد، خب نیلو هم دست خودش نبود از مقام بالا
دستور داشت که مریم واز اینجا دور کنه حالا به هر شکلی.

حنا رو کرد به مریم و گفت: مریم

جان؟ - جونم؟

- می دونم... می دونم که توقع زیادیه، می خوام ازت خواهش کنم اگه دوست داشتی یه سر

به مامانم بزنی، مامانم خیلی دوست داره مریم همیشه میگه کاش دوباره فرصتی پیش بیاد

بتونم مریم و ببینم.

از حرفهای حنا به اشک تو چشماش نشست ، دست حنا رو گرم فشرد و گفت : این چه حرفیه حنا جان ؟ اصلاً لازم به گفتن نبود خودم می اومدم ! چشم تا قبل از رفتنم حتماً به سر به دیدنشون میام ! سلام گرم من و بهشون برسون .

حنا به هم به روی مریم لبخند زد و صورتش بوسید و گفت : خیلی از دیدنت خوشحال شدم مریم جون!

جواب بوسه اش روداد و گفت : منم همین طور .

فرزانه هم بوسیدش و گفت : امشب خوشی این عروسی چند برابر شد اونم فقط به خاطر دیدن تو!

مریم به شوخی گفت : حتی اگر بچه هات ومی

دزدیدم ؟ - آره ، دزدی مثل تو که غصه نداره .

از هم خداحافظی کردن و به طرف میز خودشون رفتند .

مریم و نیلو به طرف ، حنا و فرزانه هم به طرف ؛ وقتی می رفتن نگران و مضطرب بودند ، حالا که بر می گشتند ناراحت .

از دیدن مریم خوشحال بودند ولی ناراحتیشون بابت از دست دادن مریم بود از اینکه دختری مثل مریم به سادگی از دستشون در رفت و امکان برگشتنش در حد صفر بود ، از حال و روز مریم که اینطور به نظر می اومد .

موقعی که سر میز نشستن ، حمیرا با کنجکاوی گفت :

مریم بود ؟ حنا به با بغض گفت : آره .

حمیرا هم ناراحت شد و گفت: وقتی امیر مهدی گفت که اون خانم مریم دایی حسام بود نمی دونی چه حالی شدم؟ خیلی دوست داشتم پیام ببینمش ولی گفتم شاید از دیدنم ناراحت بشه!

فرزانه لبخند تلخی زد و گفت: باید می اومدی حمیرا! مریم همون مریم قبلی بود هیچ فرقی نکرده بود. با ما که برخورد بدی نداشت!

سپیده سر برداشت و سؤال کرد قیافه اش چطوری شده بود فرقی کرده بود؟ حنا آهی کشید و گفت: به اندازه سه سال جا افتاده تر به اندازه سه سال خانم تر!

سعیده خواهر سپیده گفت : خوشگلتر چی خوشگلتر شده بود ؟
فرزانه به تهی مغزی این دوتا خواهر تو دلش خندید وگفت : مریم همون موقع هم خوشگل
بود ، چیزی کم نداشت!

سپیده که با اینکه مریم وسه سال بود ندیده بود ولی بازم نسبت بهش کینه داشت گفت :
ولی چیزی که برای نگه داشتن یه زندگی لازمه فقط خوشگلی نیست!

حنانه وحمیرا به سپیده چشم غره رفتند وفرزانه با افسوس سر تکون داد، ولی سپیده پوست
کلفت تر از این حرفها بود.

مریم با سها ودوستاش چند تا عکس برای یادگاری گرفتن ، خیلی وقت بود که دیگه عکسی
نگرفته بود الان هم به خاطر سها تو جمعشون ایستاد.

مامان سها به همراه مامان نیما اومدن وهمه رو برای صرف شام دعوت کردن.
شامشون به صورت سلف سرویس بود وتو فضای غیر از سالنی که توش بودن سرو می شد .با
بچه ها به اونجا رفتن ، مریم هیچ اشتهایی به خوردن غذا نداشت از وقتی که دوقولوها رو دیده
بود وزن عمومریم صداش کرده بودن وازش پرسیده بودن چرا با عمو حسام عروسی نشدی
دلش گرفته بود بعد هم که حنانه وفرزانه رو دیده بود ، تو همون نگاه اول غم چشمهای حنانه
وفرزانه رو حس کرده بود.

شقایق به مریم که نشسته بود وقصد تکون خوردن نداشت گفت : مگه
گرسنه ات نیست ؟ - نه شقایق جان اشتها ندارم!

- یعنی چی که اشتها ندارم ؟ میوه وشیرینی هم که نخوردی ؟پاشو بریم!
- باور کن شقایق اصلاً میل نمی کشه..

شقایق حال و مریم درک می کرد ، حتماً با دیدن خانواده حسام خاطرات اون روزها دوباره بر اش زنده شدن! نباید با اصرار زیاد مریم و ناراحت می کرد گفت : خوب پس حواست به هستی باشه من برای تو هم شام میارم.

- باشه.

- چی برات بیارم ؟

نباید شقایق و ناراحت می کرد لبخندی زد و گفت : فرقی نمی کنه چی باشه فقط زیاد نیار. شقایق رفت و مریم به هستی نگاه کرد که راحت و بیخیال روی میز خوابیده بود. نگاهش روی میز بود و فکرش به چند سال پیش و گوشش به ترانه ای که از باندهای سالن در حال پخش بود. ترانه های آرومی که دیگه باب شده بود موقع سرو شام پخش می شدند.

اون که یه روزی تنها کسم
بود تنها پناه دل بی کسم بود
تنهام گذاشت و رفت از کنارم
از درد دوریش من بی قرارم.

خیال می کردم پیشم می
مونه ترانه عشق برام می
خونه خیال می کردم یه
مهربونه نمی دونستم نا
مهربونه با اینکه رفته اما
هنوزم از درد عشقش دارم
می سوزم فکر و خیالش همه

اش باهامه هر جا که می رم
 جلو چشمه دلم می خواد تا
 دووم بیارم رو درد دوریش
 مرهم بذارم اما همیشه راهی
 ندارم

نمی تونم من طاقت بیارم "ترانه نمی تونم با صدای همایون"
 مریم تو بهر ترانه رفته بود ، ترانه ای که بی مناسبت با حال خودش نبود . به تک تک کلمه ها
 فکر می کرد و اشکش رو پس می زد.

امشب همه چیز دست به دست هم داده بود تا مریم به چند سال پیش برگردد.
 حسام هم حال خوبی نداشت یه گوشه سالن نشسته بود و مریم و نگاه می کرد تو دلش غوغایی
 به پا بود با شنیدن این ترانه از این رو به اون رو شده بود می تونست بفهمه که الان تو فکر
 و ذهن و دل مریم چه خبره ، دلش می خواست الان کنارش بود ، دلش می خواست بره پیشش
 بشینه ، باهاش حرف بزنه ، دل سیر نگاهش کنه

حتی به بغل کردن و بوسیدن مریم هم فکر می کرد ، دلش می خواست مریم و محکم بغل کنه
 و اونقدر فشارش بده که تمامی غصه های این چند سال و فراموش کنه . فکرهایی که خودش
 خوب میدونست محاله که عملی بشه . چند بار هم بلند شد و قدم برداشت که به طرف مریم بره
 ولی پشیمون می شد و سر جاش می نشست . توجهی هم به اطرافش

نداشت ، کسی هم کاری به کارش نداشت چون نمی دونستند که تو دلش چه خبره تنها
 کسی که حسام وزیر نظر داشت نیما بود ، نیما می فهمید که حسام چه زجری می کشه از

نظر اون حسام باید این عذاب و تحمل می کرد سه سال پیش خربزه خورده بود والان باید پای لرزش می نشست.

شقایق با دستهای پر پیش مریم برگشت ، مریم بلند شد و چندتا از ظرفها رو از دستش گرفت.

- مگه گذاشته بودن گردنت که این همه چیز
آوردی ؟ - من شکمو ام مریم از هیچی نمیتونم
بگذرم.

سر و کله بقیه هم پیدا شد یک به یک از شقایق بدتر.

همه سر میز نشستن و مشغول خوردن شدن ، مریم هیچ اشتهایی به خوردن نداشت برای اینکه سر گرم باشه و توجه دیگران جلب نشه ، سالادش رو خورد البته همون اول نصفش رو تو بشقاب شقایق خالی کرد.

ولی مزه ای از غذا نفهمید چون چیزی نخورد . شقایق حواسش به مریم بود که تو حال خودشه ولی ترجیح داد که کاری به کارش نداشته باشه.

بهاره یه ظرف از خونه آورده بود که باقی غذاش و توش بریزه ، بشقابش و پر پر کرده بود . نصف غذاش و تو ظرف ریخت و گفت : احسان فردا باید نهار بیره منم که نمی تونم براش غذا درست کنم بهتره از همین جا ببرم . مریم هم غذای دست نخورده اش رو به بهاره داد آخه حیف بود که دور ریخته بشه.

ظرف غذای حسام هم دست نخورده بود اونم اشتهایی به خوردن غذا نداشت ، از سرمیز بلند شد ، با نگاهش دنبال خانواده اش گشت پیداشون کرد .الان بهترین کار این بود که پیش اونها باشه.

به سر میزشون که رسید صندل خالی کنار حنانه رو کنار کشید و نشست.

- شام خوردی حسام ؟

آهی کشید و گفت : نه اشتهای نداشتم.

فرزانه گفت:حسام آیلین و آیدین تویه بشقاب غذا خوردن ، بیا این بشقاب مال تو!

- ممنون حنانه ، اشتهای نداشتم و گرنه غذا بود.

سپیده به کنایه گفت : آخی ، حتماً خانم اوووووالشون رو دیدن اشتهاشون کور شده؟!

حمیرا گفت : سپیده بس می کنی

یانه ؟ - من که چیزی نگفتم.

حنانه زمزمه وار به حسام گفت : دیدیش ؟

دستی تو موهای خرمایی رنگش کشید و گفت : از دور! با چشمهای به اشک نشسته گفت : نیما

گفته بود که نیما! ولی دلشوره داشتم حنانه ، نمی دونی وقتی دیدمش چه حالی شدم ، مریم

خودم بود به همون خانمی ، با همون وقار و سنگینش ، انگاری قدمهاش ورو قلب من می داشت.

- من از نزدیک دیدمش باهاش حرفم زدم.

حسام با بهت گفت : باهاش حرف زدی ؟

- آره ، بچه های حمید رفته بودن بازی کنن ، علی اومد و گفت که یه خانمی آیلین و آیدین

وبغل کرد و برد.

- حسام نگاهی به آیلین و آیدین که روبه روش نشسته بودند کرد وبا بهت گفت :خوب ؟ - هیچی دیگه من وفرزانه رفتیم دنبال بچه ها ، نگو که مریم و دیده بودن رفته بودن پیشش. - خوب چی گفتین ؟

- زیاد حرف نزدیم ، دوستش اومد دنبالش که برن عکس بگیرن.
- نفهمیدی اومده بمونه یا نه ؟

حنانه با ناراحتی و بغض سرش وبالا انداخت وگفت : نمی خواد بمونه ، می خواد برگرده.
حسام آرنج هر دودستش روی میز گذاشت وسرش ومیون دستهاش گرفت.
- عمو حسام ؟

سرش وبلند کرد به آیلین نگاه کرد وگفت : جان عمو ؟
آیلین توجهش جا به جا شد وگفت : عمو ؟ دلش با من نبود
یعنی چی ؟ فرزانه گفت : آیلین ؟ - خوب می خوام بدونم!
حنانه گفت : دلش با من نبود یعنی دیگه من ودوست نداشتم.

آیلین لب ورچید وگفت : عمو چرا دیگه دوستش
نداشتی ؟ فرزانه دوباره گفت : آیلین ؟ این چه
حرفیه ؟

آیدین به جای خواهرش گفت : آخه من و آیلین از مریم جون پرسیدیم چرا با عمو حسام
عروسی نشدی ؟ مریم جون ناراحت وشد گفت : عمو حسامتون دلش دیگه با من نبود.

حسام با صدایی پر از بغض گفت : نه عمو جون ! من خریدم کردم ، حماقت کردم همین ، می
خواستی بگی عمو حسام دیوونگی کرد ، می خواستی بگی عمو حسام عقل از سرش پریده بود ،
می خواستی بگی عمو حسام کورو کر شده بود

!

حال حسام خوب نبود ، اصلاً متوجه نبود که داره با یه بچه هفت ساله حرف می زنه . حنا
بازوی حسام و گرفت ، لیوان آب روجلوی دهنش گرفت وگفت : آروم باش حسام!

حسام لیوان آب ویه نفس سرکشید وبلند شد از اونجا رفت.

شام خوردنشون که تموم شد دوباره به فضای اصلی برگشتن ،دی جی هم دوباره کارش
و شروع کرد .بهاره رو کرد به بچه ها وگفت: پاشین ، پاشین مثلاً عروسی دوتا ازدوستامونه ها
!بلند شین یه تکونی به خودتون بدین فقط اومدین که بخورین

دست هم شون رو تک به تک گرفت وبلندشون کرد ، به مریم که رسید به شوخی گفت :
مادربزرگ که استخون درد داره ونمی تونه قر بریزه!

شقایق هم دردنباله حرفش گفت : آره این مادر روحانی رو ولش کن ، خودمون وعشقه!
اونها به پیست رقص رفتن ومریم با نگاه دنبالشون کرد .نگاهش به اونها بود که حضور یه نفر
وکنارش احساس کرد سر که برگردوند با یه مرد جوون چشم تو چشم شد فوری سرش
وبر گردوند.

- افتخار می دین باهم برقصیم ؟ فقط یه دور ؟

باید جوابش رو میداد تا دست ازسرش برداره : من اهل رقص نیستم!

- چه خوب خودم حدس می زدم ، با اجازه.

مریم با خودش فکر کرد آخی از دستش راحت شدم.

ولی دید که صندلی رو کنار کشید وپیش مریم نشست ، با خودش فکر کرد چقدم که پروئه ،
فکر کردم رفت .

خودش وجمع وجور کرد.

- شما دعوت کی هستین ؟
- همونطور که نگاهش به پیست رقص بود گفت : فرقی می کنه ؟
- پسر لبخندی زد و گفت : نه ، می دونید آخه تا حالا افتخار آشنایی با شما رو نداشتم باید از اقوام عروس باشید درسته ؟
- دوستشم.
- پس چطور تا حالا شما رو تو هیچ کدوم از مراسمشون ندیدم ؟ - من ایران زندگی نمی کنم!
- پس چطور با سها خانم دوستین ؟
- قبل از اینکه از ایران برم با ایشون دوست بودم.
- که اینطور!
- دستش وبه طرف مریم دراز کرد وگفت : من سیامکم ، پسر عموی نیما!
- مریم دستاش و تو هم قفل کرد وزیر میز برد.
- سیامک هم درک کرد که مریم نمی خواد باهاش دست بده .دستش و روی میز گذاشت وگفت : برام خیلی عجیبه !؟
- با وجود اینکه خارج زندگی می کنین هنوز سنتی فکر می کنین ؟ - قرار نیست شخصیت آدما با عوض شدن جاشون عوض بشه!

- بله حق با شماست. امکانش هست که بیشتر با هم آشنا بشیم؟ مریم نگاه گذرای به سیامک کرد و گفت:
به چه منظور؟

سیامک به صندلی تکیه داد و گفت: از وقتی که برای تبریک گفتن پیش عروس و داماد رفتین نگاهم دنبالتون بوده! با شناختی که تو این چند ساعت از شما پیدا کردم واز وجناتی که دارین فکر من و حسابی به خودتون مشغول کردین فکر کنم شما نیمه گم شده من هستین!

مریم دوست داشت که شر سیامک هرچه زودتر از سرش کم بشه، با خودش گفت من از کسی که یک سال باهاش زندگی کردم خیر ندیدم تو حالا با یک ساعت آشنایی چطور فهمیدی که من نیمه گمشده ات هستم.

نفس عمیقی کشید و گفت: من از لطف شما ممنونم، من فقط به خاطر عروسی دوستم اومدم ایران وهمین روزها دوباره بر می گردم پس باید بگم که نمی تونم پیشنهاد شما رو قبول کنم.

نیلو خندون و شاد به طرفشون اومد و گفت: این سیامک چی داره تو گوشت می خونه مریم؟ سیامک آهسته با خودش تکرار کرد: مریم!

بلند شد ایستاد، با نیلو دست داد و گفت: خسته نباشی! من هر جا رفتم تو هم باید باشی؟ - یادت که نرفته من دوست صمیمی عروسم!

نیلو نگاهی به مریم کرد و گفت: ای داد یادم رفت معرفی کنم، مریم جون ایشون پسر خاله من آقا سیامک، سیامک ایشون که فکر کنم باهاش آشنا شده باشی مریم خانم دوست منه.

سیامک با لحنی ناراحت گفت : بله باهاشون آشنا شدم . خوب بامن امری ندارین سر حرفش با مریم بود ، مریم به احترامش ایستاد و گفت : ممنون ، از آشناییتون خوشحال شدم.

با نیلو هم دست داد و گفت : فعلاً.

نیلو هم با تعجب گفت : خدا حافظ.

سیامک که رفت نیلو از مریم پرسید سیامک چش بود؟

- پسر خاله توئه از من می پرسی ؟ راستی بهم نگفته بودی که با نیما

اقوام هستین ؟ - اقوام نزدیک که نه خاله من زن عموی نیما میشه.

- به سلامتی!

- مرسی ، سیامک چی بهت می گفت ؟

با برگشتن بقیه مریم فرصت نکرد جواب نیلو رو بده.

- چرا اومدین ؟ به این زدی قرتون تموم شد ؟

- نه بابا ، می خواد عربی بزنه ! من نمی دونم این چیه که یاد گرفتن عربی حالا کاشکی

بلد بودن برقصن!

مریم به لحن شاکی نسیم خندید و گفت : چون تو بلد نیستی بده ؟

- بلد بودن که نمی خواد یه دستمال می بندن و خودشون وتکون میدن شد رقص عربی می گی

نه حالا نگاه کن!

پیست رقص خلوت شد ، چندتا دختر کوچولو هم با آهنگ می رقصیدن که مریم ازدیدنشون

دلش ضعف رفت چون یاد گلاره افتاد ، مواقع بیکاری خودش به گلاره رقص عربی یاد میداد ،

کاش گلاره اینجا بود وروی این چند تا وروجک وکم می کرد.

تو فکر بود که دید یه دختر نوزده بیست ساله ، دستمال عربی بسته به باسنش و وسط پیست ایستاده ، یه خانمی دختر بچه ها رو بیرون فرستاد تا میدون برای رقص دختر باز باشه.

یه دختر نوزده ساله با شلوارک و تاپ تنگ و کوتاه می خواست تو این جمعیت عربی برقصه؟! نگاهش به رقص دختر بود و فکرش به شب عروسی بردیا که خودش یه بار تو خونه بردیا عربی رقصیده بود یه بار هم تو اتاقشون برای حسام.

حسام هم دقیقاً به همون چیزی فکر می کرد که تو ذهن مریم بود . حسام که از دیدن سیامک کنار مریم حسابی عصبی و ناراحت شده بود حالا با دیدن رقص عربی اون دختر غمهای دلش سنگین تر شد . تک تک حرفهای مریم تو ذهنش بود.

خودت و با هیچ کی مقایسه نکن حسام ، تو با همه فرق می کنی ، من هرچی که هستم و دارم متعلق به توئه دیگه هم برام سخت بود که با وجود تو جلوی دیگران این جوری برقصم سرش و میون دستاش گرفت و همه اون حرفها تو ذهنش ، تو گوشش تکرار شد ، تو با همه فرق می کنی...

اره چقدر هم که حسام با همه فرق داشت ! چقدرم که حسام این فرق و فهمید! چقدر که حسام قدر مریمش رو دونست!

مریم قابل مقایسه با هیچ کس نبود ، مریم یه دونه بود فقط برای حسام بود ولی حسام قدر شناس نبود ، قدر و ارزش گوهری رو که داشت ندونست و به آسونی از دستش داد. رقص دختر و که میون این همه آدم دید هزار بار به خودش لعنت فرستاد که چرا این کار و کردم ؟ چرا باهاش اینجوری کردم که حالا تو آتیشش بسوزم ؟

وقتی از نیما شنیده بود که مریم برای عروسی نیما خیلی ناراحت شد دعاش این بود که مریم بیاد ودوباره ببیندش ، ولی امشب از وقتی که مریم و دیده بود رنج و عذابش هم شروع شده بود تمام لحظه هایی که اون نه ماه با مریم گذرونده بود جلوی چشمش زنده می شد و تمام حرفهایی که از مریم شنیده بود تو گوشش تکرار می شد ، عذاب اونها یه طرف و عذاب ماه آخری که مریم کنارش بود هم یه طرف

چه حرفها که به مریم نزد ، چکارها که با مریم نکرد ، حالا هم توقع داشت که مریم هنوز بهش فکر کنه.

آهنگ تموم شد و حسام نفس راحتی کشید ، صدای آهنگ عذابی بود برای حسام سرمیز بچه ها درمورد رقص اون دختر نظرمی دادند ولی مریم هنوز هم توخلسه بود و به گذشته فکر می کرد.

با صدای هما به خودش اومد و گفت :

جانم ؟ - کجایی تو دختر ؟ - ببخش ،

چیزی گفتی ؟

- می گم فردا که برای پاتختی میای ؟

- آره حتماً ، امشب که درست و درمون سها روندیدم ! همه

میان دیگه ؟ همه جواب مثبت دادند بجز شقایق.

- چرا ؟

شقایق هستی رو که از خواب بیدار شده بود بوسید و گفت : آخه پس فردا تولد دخمر

خوشگلمه ، باید خونه بمونم به کارام برسم.

- ا به سلامتی.

- تو هم باید بیای مریم ، بهونه مهونه نیاری؟!
 هستی با همون هم زبون شیرینش گفت : آله آله بیا.
 مریم هستی روبه طرف خودش کشید ، بعد از بوسیدنش گفت : معلومه که میام خاله جون
 من که نمی تونم دعوت تورو قبول نکنم خوشگل خانم!
 گوشیش زنگ می خورد تو کیفش نگاه کرد تا گوشیش رو برداره که کادوهایی رو که برای
 سها ونیما خریده بود دید یادش رفته بود اونها رو بهشون بده ، شقایق که اومد مریم هم یادش
 رفت.

باز هم رهام پشت خط بود وگفت تا یک ساعت دیگه میاد دنبالش.
 همون جور که روی صندلی نشسته بود پانچوش وپوشید .بهاره با تعجب گفت : داری شال
 وکلاه می کنی چه خبره ؟ - بردارزاده ام زنگ زده داره میاد دنبالم تا بخوام خداحافظی کنم
 اونم رسیده!

- مگه دنبال ماشین عروس نمیای
 ؟ - نه.

- اگر به خاطر ماشین میگی با خودمون بیا بعد هم تا خونه می رسونمیت !زنگ بزن بگو نیاد
 دنبال.

- به خاطر ماشین نیست شقایق جان ! من دیشب رسیدم وهنوزم خستگیم در نرفته ، باید به
 اتاقم وبه تخت خوابم برسم وگرنه هلاکم ، خودش هم می دونست که بهانه است ، تا حالا
 حسام و ماندانا رو ندیده بود و احتمالش بود کهموقع عروس کشون اونها رو ببینه و مریم
 نمی خواست که این طوری بشه...

بهاره گفت : خوب پس فردا حتما بیای ها!

- میام ولی من آدرس خونه شون رو ندارم برام اس ام اس می کنی ؟ - اون به چشم ،اما من که شماره ات روندارم گلم !؟

- شماره قبلیم رو که داری ؟ -
آره.

- به همون بفرست.

- این همه من زنگ می زدم می گفت خاموشه که!

- از صبح دوباره فعالش کردم تا امروز خاموش بود.

- دیگه روشنه ؟ مطمئن.

- مطمئن.

از رو صندلی بلند شد وبا همه شون روبوسی کرد .هستی وایلیا روهم بوسید.

- هنوز که نیومده !چه عجله ای داری ؟

- باید پیش سها هم برم ، هنوز هدیه اش روندارم . اون موقع یادم رفت.

از اونها خداحافظی کرد وبه طرف جایگاه عروس وداماد رفت.

سها ونیما که نشسته بودند به احترام مریم ایستادند.

سها با تعجب گفت : نگو که می خوای

بری ؟ - آره عزیز ، رهام داره میاد دنبالم.

- خوب بمون تا مراسم تموم بشه!

- اون وقت با چی برم ؟ اون موقع شب ؟

- من که اصلاً تورو ندیدم ! دوکلام با هم حرف نزدیم!

- امشب که نمی شد خانمی ، به سلامتی عروس بودی !فرصت زیاده واسه حرف زدن.

- فردا که میای ؟

- آره حتماً می تونم نیام ؟ خونم حلال میشه اگه نیام!

نیما لبخندی زد و گفت : دوباره شروع شد!

دست تو کیفش کرد و هدیه ها روییرون آورد اولیش رو به نیماداد و گفت : چیز قابل داری

نیست آقا نیما براتون آرزوی خوشبختی می کنم به پای هم پیر بشین.

نیما با تواضع هدیه رو گرفت و گفت : زحمت کشیدید ، برای ما همین که تشریف آوردید از

همه چیز با ارزش تر بود

- خواهش می کنم ، مبارکتون باشه.

هدیه سها روهم بهش داد و گفت : قابل تو عروس خوشگل هم نداره عزیزم ، امیدوارم سپید

بخت شی گلم.

هدیه روگرفت، با بغض گفت : راضی به زحمتت نبودم ممری ! همین که اومدی برام خیلی

ارزش داشت.

سها رومحکم بغل کرد ودرگوشش گفت : مگه می تونستم تو شادی عزیزترین دوستم

وخواهرم که تو سخت ترینروزهای زندگی کنارم بود شرکت نکنم ؟ مگه دلم طاقت داشت

خانمی ؟ سها هم مریم ومحکم بغل کرد، با اشک گفت : قربون اون دلت برم من!

گونه رو سها رو بوسید ازش جدا شدو گفت : خدا نکنه!

اشک سها رو پاک کرد واسه خندوندن سها گفت : گریه نکن زشته !چه

عروسی ؟ گریه سها بیشتر شد ومریم با خنده به نیما گفت :آقا نیما خبر

داشتین زر زروهم هست ؟ سها با دست به سینه مریم کویید و گفت :

زرزروخودتی!

- فعلاً که به شما بیشتر میاد.

دسته گلش روبلند کرد که مریم و بزنه مریم دستش و گرفت و گفت : نکن زشته خانم عروس ، حالا من تو رو میشناسم ! آقا نیما میدونه تو چی هستی ! بقیه که خبر ندارن ! عروسی ، سنگین رنگین باش تا امشب به خوبی و خوشی بگذره.

نیما دستش و دور شونه سها حلقه کرد و گفت : مریم خانم ؟؟ دلتون میاد اذیتش کنین ؟ - آره خیلی ، شما هم به موقع اش می فهمین اذیت کردن سها چه کیفی داره!

نیما هم با شیطنت گفت : یادم می مونه.

مریم با لبخند به اونها نگاه کرد ، دست سها رو تو دست گرفت و با لحنی جدی گفت : قدر زندگیت و بدون سها، وقتی پا تو این راه گذاشتی هیچ چیز از زندگیت و هیچ کس از شوهرت برات مهم تر نباشه ، پای همه چیز به خاطر زندگیت بایست.

رو کرد به نیما و گفت : شما هم قدر سها رو بدونین آقا نیما ، نذارین گرد غم رو دلش بشینه ، جواهر قیمتی نصیبتون شده که خیلی باید مواظبش باشین.

نیما به نشونه استفهام سر تکون داد . دیگه از شادی چند لحظه پیش تو صدا و صورت هیچ کدومشون اثری نبود . خاطرات سالهای گذشته براشون زنده شده بود.

سها زودتر از اون دوتا به خودش اومد . با لبخندی تلخ یکی از شاخه گلهای دسته گلش جدا کرد به طرف مریم گرفت و گفت : یادگاری باشه از امشب برای بهترین دوستم . امیدوارم به زودی خوشبختی تو رو هم ببینم.

با چشمهای به اشک نشسته لبخندی زد و گونه سها رو دوباره بوسید.

- شما دو تا چی می‌گین که تمومی نداره ؟ هرچی منتظر شدم خبری نشد!
- صدای مها رو خوب می شناخت .به عقب برگشت وبا مها سینه به سینه شد همدیگه رو بغل کردن وبوسیدن.
- تو آسمون دنبالت می گشتیم ، رو زمین پیدات کردیم خانم!
- آسمون تکراری شده بود گفتیم ببینیم این پایین چه خبره !؟
- رسیدن بخیر عزیزم ، حسابی ترک دیار کردی ها!
- قسمت بود دیگه!
- خیلی از دیدنت خوشحالم مریم جون ، خیلی دوست داشتم پیام پیشت ولی شرمنده وقت نشد.
- خواهش میکنم مها جان .عروسیه وشلوغیش دیگه!
- برای خودت به امید خدا !بازوی مریم وگرفت وگفت : اومدی چه اومدنی مریم جون !دل یه بنده خدایی با دیدنتبه تاپ تاپ افتاده وآروم نداره.
- مریم با تعجب گفت : بادیدن من ؟
- آره خانمی ،از وقتی تو رو دیده از این رو به اون رو شده!
- سها با تعجب وخوشحالی گفت :
- کی ؟ - سیاوش!
- سیاوش خواهر شوهرت ؟
- آره خوب ، نمی دونی سها ؟ تاب وقرار نداره که.
- مریم دیگه تحمل این یکی رونداشت .با لبخند به سها نگاه کرد وگفت : امشب چه سیا بارونی شده واسه من ! کاش زودتر عروسی می کردی سها !بخت منم زودتر باز می شد.

- مگه چی شده ؟

- بعد برات تعریف می کنم.

مها دست مریم و گرفت و گفت : بیا باید باهات حرف بزنم.

- باشه چشم.

دوباره سها روبغل کرد، بوسیدش و برایش دوباره آروزی خوشبختی کرد.

سها بازهم تأکید کرد که فردا حتماً بیا . مریم هم با گفتن چشم خیالش و راحت کرد.

از نیما هم خداحافظی کرد و با مها راه افتاد.

قبل از اینکه مها حرفی بزنه پرسید : خاله زهرا کجا نشستن باید با هاشون خداحافظی کنم.

مها اشاره ای به چند تامیز دورتر کرد و گفت :اونجا!

بین مریم ، این آقا سیاوش بیست ونه سالشه ، خارج درس خونده و

مهندس شیمی از هر نظر من تأییدش می کنم ، هم خانواده داره ، هم با

اصل ونسب ونجیب مثل خودتون.

تا حالا هم قصد ازدواج نداشته ، تا یک سال پیش که خارج درس می خونده تو این یک

سال هم راضی به ازدواج نشده ، ولی امشب از وقتی که تورو دیده از این رو به اون روشده.

خواهر شوهرم ازم خواست که باهات حرف بزنم اگر راضی باشی که انشاءالله هستی

آدرس بگیرن و با خانواده خدمت برسن برای امر خواستگاری !

مریم ایستاد ومها هم کنارش ، لبخندی به روی مها زد و گفت : راستش من اصلاً قصد ازدواج

ندارم مها جون!

- واسه چی؟ می خوامی تا ابد تارک دنیا بشی واز زندگی دست بکشی؟ - معلومه که نه، ولی الان به ازدواج فکر نمی کنم.

- همیشه که خانمی! حالا من چه جوابی بهشون بدم این پسره خیلی امیدوار شده بود؟! - من از تو معذرت می خوام مها جون، تو هم از طرف من ازشون عذر خواهی کن از محبتی که به من داشتن تشکر کن. من اصلاً قصد موندن تو ایران وندارم وچند روز دیگه دوباره برمی گردم.

- چشم، هرچند که میدونم خیلی ناراحت میشه! ولی گفته باشم مریم جون فکر نکنم خودش و خانواده اش به این راحتی دست ازسرت بردارن.

- اگر از شرایط من برایشون بگی مطمئن باش که دیگه حرفی نمی زنن! - کدوم شرایط مریم؟ اینکه تو به مدت عقد بودی و جدا شدی دلیل همیشه که دیگران بخوان فکرهای بد بکنن.

اونها خانواده روشن فکری هستن و به این حرفهای صد من به قاز اهمیت نمی دن، من همه چیز و بهشون گفتم گفتم که که تو قبلاً عقد بودی و سه سال پیش طلاق گرفتی ولی اونها این چیزها برایشون مهم نیست.

- در هر صورت من جوابم همونیه که گفتم. بازم معذرت می خوام. از مه‌ای ناراحت هم خداحافظی کرد. باید حتماً با خاله زهرا و فریمه خانم خداحافظی می کرد. هر دوشون هم کنار هم سر میز نشسته بودن و با ایستادن مریم کنار میزشون بلند شدند، مریم هر دوشون رو بوسید و تشکر کرد، برای عروس و داماد هم برای بار چندم آرزوی خوشبختی کرد واز اونها هم جدا شد.

لباسش و مرتب کرد و به طرف در خروجی رفت که با صدای نیلو سر
جاش ایستاد چی شده نیلو جان؟

به خاطر تند راه اومدن نفسش تند شده بود، نفسی تازه کرد و گفت: کارت داشتم!

- خوب زنگ میزدی!

- حضوری بیشتر جواب میداد.

- چی شده ؟ - سیامک

که یادته ؟ با تکون سر

بله گفت

- التماس دعا داره مریم جون ! بیا و پسر خاله من واذیت نکن.

- من که جوابش رودادم نیلو جان.

- فکر می کنی قانع شده ؟ اگر دست بردار بود که من الان اینجا

نبودم . تازه می خواست شماره تو ازم بگیره و خودش باهات

حرف بزنه.

مریم با تأکید گفت: ندادی که ؟

- نه ، بهش گفتم اخلاق خاصی داری ، اونم گفت شیفته همین اخلاقت شده.

مریم پوزخندی زد و گفت : همه شون اول همین و میگن نیلو جان!

با شوخی و خنده گفت : اذیتش نکن مریم به خدا خواهان زیاد داره ، یکیش خود من از خدومه

که یه گوشه چشم بهم داشته باشه.

مریم با لبخندی تصنعی گفت : از همین حالا مبارک خودت باشه نیلو جان ! اگر شانسه منه

که اینم یه سال دیگه یادش میفته که دختر خاله شو دوست داشته.

با نیلو دست داد و گفت : کاری نداری ؟ من باید برم!

نیلو با ناراحتی گفت : مریم تو تو هنوزم به حسام فکر می کنی ؟

زهر خندی زد و گفت : چی میگی نیلو جان ؟ فکر کردن به مردی که زن

داره اونم من ؟ نیلو با بهت زمزمه کرد: مرد زن دار با خودش فکر

کرد که مریم از چیزی خبر نداره... مریم دیگه مجالی به نیلو نداد ،
خداحافظی کرد و با قدمهایی تند از اونجا رفت.

امشب بیشتر از حد ظرفیتش تحمل کرده بود . دیگه بس بود برای امشب بس بود.
رهام وکتی شاد و خندون تو ماشین منتظرش بودن ، تو قالب بازیگریش رفت و با چهره ای
خندون و شاد سوار ماشین شد.

مریم رفت و دل حسام هم با خودش برد ، تازه داشت خودش ولعنت می کرد که چرا پیشش
نرفته و باهاش حرف نزده . عصبانی بود از خودش از همه ، با اعصابی خرد و داغون به سراغ
نیما رفت . نیما که حال حسام و درک می کرد فوری کنارش اومد و گفت : چی شده ؟

حسام منتظر همین یه کلمه بود تا عقده امشب و سر نیما خالی کنه با حرص گفت : چی می
خواستی بشه ؟ به این پسر عموت بگو حد خودش و بدونه ، چی می خواست مدام دوروبر مریم
می پلکید ؟

نیما با خونسردی و لبخندی گوشه لب با دست خاک فرضی شونه حسام و تکوند و گفت : حالا
تو چرا حرصی شدی ؟ مریم یه زن آزاده به تو تعهدی نداره ، به تو چه ربطی داره که کی
چکار می کنه !؟

حسام با ناراحتی و بغض گفت : من حالم به اندازه کافی خراب هست نیما داغونم داغون ،
تو دیگه نمک به زخمم نپاش!

- می دونی که حفته ؟

- می دونم ! لعنت به من ، لعنت به من !!

نیما با لحنی شوخ برای اینکه حرص حسام و در بیاره گفت: تازه خبر نداری!

خواهان زیاد داره مریم خانم خودم آمارشون و دارم ، چند نفرشون به خودم سفارش کردند.
- اونها بی خود کردند ، تو هم می بینی دلم خونه ها ، هی زخم دلم
وریشتر کن باشه؟؟ دست روی بازوی حسام گذاشت و گفت : نگران
نباش ، چیزی از خانمیش کم نشده!

ولی به دست آوردن دوباره دلش آسون نیست! نمی خوام نا امیدت کنم ولی به جرأت می گم
که غیر ممکنه! باید به فکر کفش آهنی و سفر به کوه قاف باشی حسام
به دست آوردن مریم دسته کمی از دنبال سیمرغ رفتن نداره!

نیما رفت و حسام وبا دنیای غم و فکر تنها گذاشت ، چیزی بود که خودش خواسته بود ، آه
عمیقی کشید و گفت :
خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

با اینکه حالش اصلاً خوب نبود ولی به خاطر نیما تا آخر مراسم موند و عروس و داماد روتا در
خونه شون همراهی کرد

،نیما هم دوستش بود هم برادرش تو این مدت هم خیلی بهش کمک کرده بود تا به حال
خودش برگرده.

موقع خداحافظی با عروس و داماد ، نیما تو گوشش گفت : ان شاءالله برای خودت حسام ،
نگران هیچی هم نباش خودم کمکت می کنم ، هرکاری که از دستم بریاد!

قرار شد که حنانه رو حمید به خونه برسونه خیالش از بابت حنانه که راحت شد به طرف خونه
اش به راه افتاد.

وارد حال شد ، در حال که بسته شد پشت در نشست و به خونه نگاه انداخت ، خونه ای که حالا
با جهیزیه مریم جون گرفته بود و نفس می کشید . فردای همون روز کارگراها اومدن و خونه رو

تمیز کردن . حسام خودش به تنهایی همه وسائل وجابه جا کرد . جای خیلی از چیزها مشخص بود ، اون چیزهایی رو هم که نمی دونست مریم به نیت کجا خریده با سلیقه خودش چید به این امید که مریم خودش برگرده وهمه چیز ودرست سرجاش بگذاره . خونه از این رو به اون روشده بود . بزرگی وقشنگی خونه خودش وخوب نشون میداد .مریم هیچ چیزی رو از قلم ننداخته بود حتی برای تو حیاط هم میز وصندلی فرفوزه خریده بود .الان همه چیز خونه تکمیل بود فقط یه چیزی کم داشت که اونم از همه چیز مهمتر بود ، حضور مریم به عنوان زن حسام وکدبانوی این خونه ، از ته دل نفس عمیقی که بی شباهت به آه نبود کشید . همیشه فکر می کرد وقتی مریم برگرده همه چیز تموم میشه اومدن مریم یعنی تموم شدن درد وغصه یعنی شروع راحتی ولی الان اوضاع یه جوردیگه بود ، سختی کار تازه شروع شده بود ، حسام حتی این توان ودر خودش نمی دید که با مریم روبه رو بشه وحرف بزنه ،ولی ته دلش خیلی خوشحال بود مریم همون مریم خودش بود ، زیبا ، متین ، باوقار سنگین ، ذره ای با مریم سه سال پیش فرق نکرده بود.

خواب بهترین راه برای نجات از این فکر و خیالها بود ، البته اگر خوابش می برد به طرف اتاق خواب راه افتاد . همون اتاقی که مریم دوست داشت اتاق خوابشون باشه ، سرویس خواب روتوش گذاشته بود وتخت وبه بهترین شکل تزئین کرده بود همه چی آماده ورود عروس بود عروسی که تو بلندی ایستاده بود وامکان اینکه دست حسام بهش برسه خیلی کم بود.

نگاهی به اتاق انداخت ، همه چیز تمیز ومرتب سرجاش بود ، چند تا ازعکسهای خودش ومریم واز جشن عقدشون ، از عقد وعروسی بردیا ویه عکس تکی از مریم و روی دیوار اتاق زده بود

. خونه چوبی شمالی روهم کنار تخت گذاشته بود همین طور قوهای شیشه ایشون رو . با خودش عهد کرده بود که یا با مریم وارد این اتاق بشه یا تا ابد در اتاق بسته بمونه.

سری از روی تأسف برای خودش تکون داد ، در اتاق وبست وبه طرف اتاق دیگه راه افتاد . خودش واسه یکی از اتاقها یه تخت یه نفره خریده بود وتا برگشت مریم مهمون اون اتاق بود . بدون اینکه لباسش وعوض کنه روی تخت دراز کشیدو با یادآوری چهره قشنگ ومعصوم مریم خوابش برد.

با کرختی از روی تخت بلند شد ونگاهی به ساعت اتاقش انداخت ساعت یازده بود برگشت به ایران حسابی تنبلش کرده بود خوب حقم داشت هر دو شب ودیر خوابیده بود دیشب تازه ساعت یک بود که به خونه رسیدن وبعدهش هم دربارہ همه چی با مادرش حرف زد . مهری خانم هم نگران بود که نکنه مریم تو جشن با حسام یا ماندانا برخورداردی داشته یا نه ؟ مریم هم سیر تا پیاز ماجراهای دیشب رو برای مادرش تعریف کرده بود ، از گله گذاریهای نگار هم باخبر شد که چقدر برای مریم نقشه تلافی بی خبر اومدنش رو کشیده بود وفهمیدکه امشب به مناسبت بازگشت باشکوهش از کانادا خونه عموش به صرف شام دعوت شده ، چی از این بهتر ؟ هم فال بود هم تماشا!

ساعت سه قرار بود بره خونه سها ، این رسم پاتختی دیگه چی بود ؟ امروز روز استراحت عروس وداماده مثلاً .

ولی خوب اینم از رسم ورسوم بود وباید بهش احترام گذاشت.

روی تخت نشست و فکر کرد که اول بره حموم یا نه بعد از نهار بره حموم؟ جوابش هم این شد که بعد از نهار بره تا تمیز تر باشه.

دست و روش رو شست و برای خوردن صبحانه یا همون نهار راهی طبقه اول شد. جمعه بود و پدرش خونه بود، مادرش هم طبق معمول همیشه تو مقر فرماندهی بود. بوسه ای به گونه پدرش زد و صبح بخیر گفت.
- صبح تو هم بخیر خانمی! ساعت خواب؟
خمیازه ای کشید و گفت: باورتون میشه هنوزم خوابم میاد! اومدم اینجا تنبل شدم! مامانش از تو آشپزخونه صداش زد: بیا به چیزی بخور
- دستتون درد نکنه مامان، چیزی به نهار نمونده، چیزی نمی خورم.
صدای غرغر کردن مادرش ومی شنید ولی خیلی مفهوم نبود. مادرش با یه لقمه کوچیک کنارش ایستاد.

- سلام مامان، روش نشد به مامانش بگه صبح بخیر واسه همین گفت: وقت بخیر! باباش به این حالتش خندید، مریم به جورایی از مامانش حساب میبرد.
- بیا این لقمه رو بخور تا نهار حاضر میشه، از دیروز تا حالا که چیزی نخوردی!
حکم مادر که دیگه اعتراض نداشت! بدون چون و چرا باید اجرا میشد. لقمه رو گرفت و تشکر کرد.

ناهارشون رو که خوردند، اجازه نداد مامانش تو آشپزخونه بمونه، خودش ظرفها رو شست و آشپزخونه رو مرتب کرد.

به مامانش هم گفت برای پاتختی میره خونه سها.

مهری خانم در جوابش گفت: تصمیم با خودته مامان! اگر اذیت میشی نرو امروز ممکنه همه شون روببینی!

- من چکار به اونها دارم مامان؟ می خوام برم دیدن دوستم، دیشب اصلاً نتونستم باهانش حرف بزنم.

مامانش هم با گفتن صلاح مملکت خویش خسروان دانند تصمیم وبه خود مریم واگذار کرد، سفارش سفت وسخت بهش کرد که دعوت شب وفراموش نکنه وخودش رو به موقع برسونه. مریم هم چاره ای جز گفتن چـــــشم نداشت.

به اتاقش رفت تا برای رفتن آماده شه، اول کار سوغاتی سها ونیما رو کنار گذاشت بعد هم هدیه ای که برای امروز در نظر گرفته بود، سوغاتی شون که یه تی شرت برای نیما بود به همراه یه خودنویس، یه پارچه وسری آرایش هم برای سها، هدیه امروزش هم دوتا قاب خوشنوسی کار خودش بود.

وقتی که بلیطش برای اومدن به ایران اوکی شد، به مهراوه سفارش یه تابلو داد تابلویی که لیلی ومجنون رو براش نقاشی کرده بود یه گوشه هم خالی گذاشته بود برای نوشت خط. مریم هم این بیت شعرو براشون گوشه تابلوبا خط قشنگ خودش نوشت: هرگز نمیرد آنکه دلش زنده به عشق، ثبت است بر جریده عالم دوام ما!

تابلوی بعدی هم وان یکاد بود. که باز اونم کار خود مریم بود. به نظر خودش هردوتاش زیبا شده بود خوب هیچ بقالی نمی گه ماستم ترشه.

تابلوها رو کادو کرد وروی تخت گذاشت تا فراموشش نشه!

از تو جعبه جواهراتش یکی از سکه هایی که سر عقد هدیه گرفته بود و برای سها کنار گذاشت با اینکه دست خالی نمی رفت ولی باید هدیه ارزشمندی برای سها می برد ، هدیه ای که ممکن بود یه روز به کارشون بیاد.

به سراغ کمدش رفت . اولین چیزی که برداشت چادرش بود ، دلش برای چادرش خیلی تنگ شده بود . جلوی بینیش گرفت و بوکشید ، بوی تازگی و تمیزی میداد مامانش خوب از اتاقتش واز وسائش مراقبت کرده بود، فقط به خاطر تابودن نیاز به اتو داشت.

مانتوی بادمجونی رنگ با شلوار پارچه ای مشکی وشال مشکی رو هم انتخاب کرد تا پوشه ، حالا نوبت لباس بود برای اونجا! یه پیراهن که بلندیش تا زانوش بود وآستین هم تا نصفه های بازوش بود . کمر تنگ و یقه هفت که یه سیلور قشنگ جلوی یقه اش می خورد . با یه کمر بند ساتن که روی لباس خورد می شد ، زمینه لباس مشکی بود با گلهای سفید ریز و کوچولو ، کار دوست گلاره بود ومریم خیلی دوستش داشت برای احتیاط یه شال حریر مشکی و ساپورتش رو هم برداشت تا اگر لازم شد پوشه.

یه تونیک وشال هم به همراه سوغاتی خانواده عموش تو نایلون جلوی چشم مامانش گذاشت تا بیره خونه عموش ، سفارش هم کرد تا رفتن خودش سوغاتی هارو بهشون نده ، اهل کلاس گذاشتن نبود فقط دوست داشت بعد از این همه مدت دوری خودش هدیه فامیلش رو بده.

حاضر وآماده از مامانش خداحافظی کرد و رفت . خیلی وقت بود که سوار ماشین خودش نشده بود . انگار تازه رانندگی یاد گرفته می خواد پشت ماشین بشینه خیلی خوشحال بود.

جلوی در خونه ایستاد ویه باردیگه به آدرس نگاه کرد ، درست اومده بود مطمئن از ماشین پیاده شد وبا پیاده شدنش دل یه پسر مو خرمایی رو لرزوند.

حسام چند متر بالاتر تو ماشین نشسته بود وانگار منتظر اومدن مریم بود ،حناه رو رسونده بود ومنتظر شده بود تا مریم بیاد تا ببیندش ، مریم با اون چادری که صورت سفید وگرد خوشگلش ومثل قاب در بر گرفته بود اونقدر خواستی شده بود که دل حسام تو سینه لرزید ازاینکه نتونه اون ودوباره به دست بیاره ، همین چند دقیقه پیش خانواده عموی نیما اومده بودند وحسام سفارش کردن سیامک وبه مادرش برای راضی کردن مریم شنیده بود ، حیف که نمی شد وگرنه همونجا دم سیامک وقیچی می کرد وروکولش می گذاشت تا حرف زیاد تر از دهنش نزنه وپاش واز گلیمش درازتر نکنه.

مریم با وقار از ماشین پیاده شد ، به طرف کمک راننده رفت ، اول کیفش رو برداشت روی کولش انداخت ، نایلونی که لباسهای خودش وسوغاتی های سها توش بود وبه دست گرفت . بعد هم از صندلی عقب قابها رو برداشت .دستش پر بود ویه کم سختش بود ولی چاره ای نبود باید تحمل می کرد .خونه سها هم خونه ای حیاط دار بود .مریم با خودش فکر کرد خداکنه فاصله خونه تا در حیاط زیاد نباشه مثل خونه ای که تو فکرش خونه ای بود که حسام می ساخت وقرار بود تا ابد مال اون ومریم باشه همه چیز اون ویاد حسام می انداخت.

با پا در عقب وبست وبا بدبختی دزدگیر ماشین وزد.

دست حسام چند بار برای باز کردن درماشین رفت ولی پشیمون می شد وبرمی گشت.

با خودش غرغر می کرد: آخه مجبوری این همه رو با هم بلند کنی

که اذیت شی ؟ خوب دوبار بیا ببر کله شق من!

به حرف خودش پوزخند زد: کله شق من! دیوونه احمق با این کارهایی که کردی دیگه برات تره هم خرد نمی کنه چه برسه که به این که بشه کله شق تو!

با بدبختی هرچه تمام تر زنگ خونه روزد ومنتظر شد تا در باز بشه ، صدای شاد و سر حال سها تو گوشش پیچید :

حالا هم نمی اومدی !اینجاهم بلیط می خواستی؟

- بذار پیام بعد شروع کن ، در وباز کن که از کت وکول افتادم.

سها هم در و برای مریم زد.

هن هن کنان خودش وبه در حال رسوند وصدبار به سها بدوییرا گفت واسه خونه انتخاب کردنش ، جلوی در حال بود که فرشته نجات سر رسید ، سها خانم افتخار دادن به استقبال مهمونشون بیان!

حیفیش از قابها وزحمتی که خودش کشیده بود می اومد وگر نه دوتاش وتو سر سها خورد می کرد با این خونه انتخاب کردنش وبا این استقبال کردنش.

بلاخره دستش سبک شد وسها قابها رو از دستش گرفت.

نفس راحتی کشید وگفت سلام.

گونه مریم وبوسید وگفت: خوش اومدی ، بیا تو این ها بزارم یه جایی پیام ، چرا زحمت کشیدی ؟ - قابل تورو نداره عروس خانم.

سها که رفت زهرا خانم به استقبالش اومد.

با خوشرویی گفت :سلام خاله جون ، تبریک میگم مبارک باشه!

- ممنون دخترم ، خوش آمدی!

خونه حسابی شلوغ بود انگار بیشتر خانمهایی که دیشب تو جشن بودند برای مراسم پا تختی اومده بودن .

با اونهای که می شناخت سلام واحوال پرسى کرد با حنانه که نگاهش مثل دیشب غصه دار بود ، با ملیکا وسودابه زن داداشای سها ، با دختر دایی های نیما ، برای اونهای هم که نمی شناخت از روی ادب سرتکون داد وسلام کرد .هنوز خبری از بچه ها نبود . تنها بودن یه کم سختش بود هرچند خیلی هم غریب نبود ولی با بودن بقیه احساس بهتری داشت.

با اومدن سها یه نفس راحت کشید ، خاله زهرا آداب مهمونداری وخوب به جا می آورد ولی برای مریم سها نمی شد.

سها خیلی ناز شده بود به خصوص با اون لباسی که پوشیده بود فیروزه ای رنگ بود ، تا کمرش با کش چین خورده بود وبا دوتا بند روشونهای سها ایستاده بود ، دامنش هم از حریر بود منتها چند لایه حریر روهم کار شده بود، مریم از اینکه می دید سها هدیه اش وبه گردنش انداخته خیلی خوشحال شد واقعاً به سها واون گردن سفیدش می اومد .هدیه ای که برای سها ونیما خریده بود دوتا گردنبند بود برای سها طلا بود وبرای نیما طلاسفید پلاک گردنبند سها اسم نیما به انگلیسی بود وبرای نیما برعکس ، هر دوتاش هم شکل قلب بود .دوباره سها روبوسید وبهش تبریک گفت . سها هم انگار عروسی بهش ساخته بود ویه کم سنگین شده بود یا به خاطر حضور فامیلهای نیما بود که جز لبخند چیزی در جواب مریم نگفت.

مها با سینی شربت اومد ومریم بلند شد تا با مها حال واحوال کنه ، رفتار مها هم با حرفهای دیشب هیچ فرقی نکرده بود ومریم ازاین بابت خیلی خوشحال بود.

شربتش رو که خورد سها گفت : مادر روحانی نمی خوای که تا آخر همینجوری همینجا

بشینى!

مریم پوفی کرد و به خوشخیالی خودش خندید نه این سها آدم بشونبود.
 - نه لباسم و عوض می کنم ، این آقا نیما که یه دفعه سروکله اش پیدا نمیشه ؟!
 با ناراحتی گفت : نه بابا ! به خاطر لشکر کشی قوم زنان از خونه فراری شد! بعد از رفتن مهمونها میاد.

- خوب به سلامتی ، بچه ها مگه نمیان ؟

چرا اونها هم کم کم میان ! تو هم غریبی نکن پاشو لباست و عوض کن و بیا کجا ؟

- سها به اتاقی اشاره کرد و گفت : اونجا ! اتاق خوابمونه ، به کسی جز تو اجازه ندادم بره اونجا!

گونه سها روبوسید و گفت : شما به من لطف دارید بانو!
 با راهنمایی سها به اتاق رفت و لباسش و عوض کرد.

چادرش و تا کرد و ته نایلون گذاشت ، مانتو شلوارش هم بیرون آورد و تو نایلون گذاشت تا مرتب باشه و اتاق سها به هم نریزه ، سوغاتی سها رو هم دم دست گذاشت تا موقع رفتن بهش بده.

لباسش و پوشید ، موهاش هم ساده با چند تا تومویی بست ، جلوی موهاش دیگه بلند شده بود ، از وقتی که از حسام جدا شده بود دیگه موهاش و کوتاه نکرده بود.

موهای جلوش و با موهای پشت سرش ساده با چند تا تومویی بست . چاره دیگه ای نداشت موهاش لخت بود و نمی شد کاریش کرد . موهاش و ساده ریخت پشت سرش

با صندل پاشنه بلندی که می خواست بپوشه ، پاهای سفید و خوشگلش خودنمایی میکرد ، این طور که معلوم بود امروز حسابی شلوغ می شد به خاطر همین هم ساپورت طرح دارش وزیر

لباسش پوشید این طوری بهتر بود ، دیگه بعد از مهمونی پشیمون نمی شد و خودش ولعنت نمی کرد که چرا پا برهنه تو مجلس نشسته! آرایش مختصری هم کرد ، زیور آلاتش یه گوشواره و دست بند و دوتا انگشتر بود با وجود اینکه گردنش لخت بود و یه گردنبند براش لازم بود ولی از وقتی که از حسام جدا شده بود دیگه گردنبند هم به گردنش نداخته بود.

اینم از قانونهایی بود که برای خودش وضع کرده بود. تو آینه میز توالت سها نگاهی به خودش انداخت ، با اطمینان از خودش از اتاق بیرون رفت. وارد جمع که شد نگاه خیلی ها روش نشست ، اول از همه فریمه خانم ، مریم وقتی اومه بود ندیده بودشون حتماً تازه رسیدن!

به طرف فریمه خانم رفت و باهاش روبوسی کرد و تبریک گفت . نینا خواهر نیما هم به طرف مریم اومد ، انگار اونم از دیدن مریم خوشحال شده بود.

مریم هم با روی خوش پذیرای نینا شد . سها کنار مریم اومد و سوتی کشید و گفت : چه کار کردی دختر ؟؟؟؟؟ همین امشب تو هم پر!!

۱- مگه کشکیه ؟

۲- از اونم بدتر ! با خودم که همین امشب بفرسمت خونه بخت.

با اومدن جمعی از فامیلهای نیما مریم از دست سها راحت شد.

حنانه از اونجایی که نشسته بود بلند شد و خودش کنار مریم جا کرد ، مریم دلیلی برای بی

احترامی کردن به حنانه نداشت ، هم اینکه از اون موضوع سه سال گذشته بود ، هم اینکه حنانه رو مثل مهتا دوست داشت.

حنانه که جاگیر شد لبخندی به روی مریم زد و جوابش رو هم گرفت.

- حال فریبا جون چطوره ، بهتر هستن ؟

- ممنون ، خداروشکر خوبه ! وقتی فهمید برگشتی ایران خیلی خوشحال شد بهش گفتم که مریم گفته حتماً به دیدنتون میاد.

به امید خدا که هرچه زودتر بهبودیشون رو به دست بیارن.

سلامت باشی ممنون.

سها اومد وبغل دست مریم نشست . لبخندی به روی حنانه زد وگفت : وای مریم این خواهر شوهر مها دست بردار نیست.

- من که به مها گفتم جوابم چیه!

سها که می خواست پیاز داغش وجلوی حنانه بیشتر کنه با یه لحن آب دار گفت : مها هم بهشون گفته بود ولی پسره دست بردار نیست ، گفته یا تو یا هیچ کس دیگه اگر جوابش رو ندی آهش دامت ومی گیره ، گفته باشم!

حنانه گفت : به سلامتی خبریه ؟

سها در جوابش گفت : آره حنانه جان !از دیشب ماداریم خواستگارهای خانم ورد می کنیم ، هیچ کدومشون هم دست بردار نیستند.

حنانه با ناامیدی سری تکون داد وگفت : به سلامتی.

سها می خواست حرفی بزنه که با نیشگون ریزی که مریم از پهلوش گرفت فهمید که باید ساکت باشه.

حمیرا وفرزانه وسپیده هم با هم اومدند ولی خبری از ماندانا نشد نه اینکه برای مریم

اومدن یا نیومدنش فرقی داشته باشه ولی برایش عجیب بود که چرا از دیشب تا حالا چشمش

به جمال ماندانا خانم روشن نشده . فرزانه که برای بار دوم مریم ومی دید ولی حال حمیرا

هم تعریفی بود موقع دیدن مریم ، اشک تو چشمش نشسته بود ولی موقعیت گریه کردن نداشت ، ولی برخورد سپیده با قبل هیچ فرقی نکرده بود با اینکه از مریم خیلی پایین تر بود ولی از بالا به مریم نگاه می کرد ولی برخورد مریم با اون مثل برخوردش با بقیه بود.

همه چی خوب بود ، همه با چشم خریدار به سها و خونه و جهیزیه ای که آورده بود نگاه می کردند .خوردن میوه ، شیرینی و شربت هم که جای خودش روداشت.

مریم میون جمع دوستاش نشسته بود که خانم جوانی اومد کنارش نشست و گفت : همیشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم ؟

مریم به روش لبخند زد وگفت : خواهش می کنم.

- همیشه بریم تو حیاط حرف بزنیم ؟ اینجا شلوغه صدا به صدا نمی رسه.

- من در خدمتم.

از جالباسی سها یه چادر برداشت روی سرش انداخت و با اون خانم که هنوز نمی شناختش به حیاط رفتند . موقع رفتن نگاهش تو نگاه شیطون سها نشست ولی نفهمد که چه خبره!

رو صندلیهای تو حیاط که نشستند ، خانم گفت: من بیتا هستم ، دختر خواهر شوهر مها جون!

شصتش خبر دارشد که چه خبره نفس عمیقی کشید وگفت : خوشبختم.

- می بخشید که مزاحمتون شدم ولی باید با شما حرف می زدم در مورد همون موضوعی که دیشب زندایی باهاتون صحبت کردن.

- متوجه ام ولی من همون.....

- می دونم که جوابتون به مها جون چی بوده ولی شما یه کم عجله کردین تو تصمیم گرفتن این طور نیست؟ من بسته به شرایط خودم جواب دادم. وقتی نمی خوام که ازدواج کنم دلیلی نداره که یه مسئله کش پیدا کنه.

چرا نمی خواین ازدواج کنین؟ شما که چیزی کم ندارین!
این دومین بار بود که عین این جمله رو می شنید.

بردارم دیشب شما رو تو جشن دید و پسندیده، برای ما جای افتخاره که دست رو دختری مثل شما گذاشته همه چی تموم با حرفهایی که زندایی زد مطمئنم که شما بهترین گزینه برای داداش من هستین، خوب شما هم چیزی کم ندارین برای ازدواج چرا نمی خواین به این مسئله جدی تر فکر کنین؟

- مها جون بهتون نگفتن که من ایران زندگی نمی کنم؟ من فقط به خاطر عروسی سها اومدم ایران قصد موندن هم ندارم.

- ما مشکلی نداریم، برای داداشم مهم نیست که شما می خواین کجا زندگی کنین.
این دختر هیچ جوری قانع نمی شد.
- بینین بیتا خانم.....

خیلی براش سخت بود که بخواد از احساسش برای یه غریبه حرف بزنه ولی چاره ای نداشت. اگر پای این خواستگار به خونه شون باز می شد اوضاع به هم می ریخت و مریم این ونمی خواست مریمی که سه سال با تنهایی خودش و عشق پنهون شده تو قلبش زندگی کرده بود تحمل این شرایط و نداشت.

من قبلاً یک بار ازدواج کردم ولی تداوم نداشت و مجبور به طلاق وجدایی شدم...
- زن دایی به ما همه چی رو گفته.....

- می دونم می خواین بگین که با این مسئله هم مشکل ندارین چون داداشتون من وهمین جوری که هستم می خواد من یه سؤال از شما دارم بیتا خانم با شناختی که از برادرتون دارین آیا حاضر هستند وقبول می کنن که با زنی زندگی کنن که فکر و ذهن و روحش یه جای دیگه است ؟ بیتا با ناراحتی گفت : یعنی شما کسی رودوست دارین ؟

- بله ، ازتون خواهش می کنم که این حرفها بین خودمون بمونه ، من با وجود اینکه از شوهرم جدا شدم ولی هنوزم که هنوزه دوستش دارم ، نمی دونم احساس من ودرک می کنین یا نه ؟ ولی من نمی تونم به کسی غیر از اون فکر کنم.

- پس چرا ازش جداشدین در حالی که هنوزم دوستش دارین ؟

- من به اون جدایی راضی نبودم ، مجبور شدم قبول کنم ، چون چاره ای نداشتم.

- ولی خوب تا ابد که همیشه همینجور زندگی کرد باید به فکر زندگی خودتون هم باشین یانه ؟ وقتی اون داره زندگیش ومی کنه شما چرا بار تنهایی رو به دوش بکشین.

- شاید حق با شما باشه ، ولی من مسئول احساس خودم هستم وکاری به دیگران ندارم ، من

این قدرت ودر خودم نمی بینم که بتونم به یه نفر دیگه خوشبختی بدم

اونقدر خودخواه وبی قید وبند نیستم که بخوام رو زندگی واحساس یکی دیگه که می تونه

جای دیگه خوشبختیش وامتحان کنه ریسک کنم ،بی شک شما هم برادرتون رو دوست دارین

ومی خواین که خوشبخت بشه پس راضی نیستین که زندگیش دست خوش احساسی بشه که

معلوم نیست پا بگیره.

بی‌تا با ناراحتی گفت: درک می‌کنم، طفلی برادرم خیلی امید داشت می‌دونید تا حالا هرچی اصرار می‌کردیم که ازدواج کنه قبول نمی‌کرد حالا هم دست رو دختری گذاشته که راضی نمیشه.

نگران برادرتون نباشین، اگر باهوش صحبت کنین و شرایط من و بهشون بگین مطمئن باشین که مشکلی پیش نیاد هستن دخترهایی بهتر از من که لیاقت برادرتون رو داشته باشن. امیدوارم که خدا به زودی یکی از همین دخترها رو سرراهشون قرار بده.

- منم امیدوارم که بتونه شما رو فراموش کنه.

- می‌تونن می‌دونن بی‌تا خانم، من آدمهایی رو دیدم که بعد از چند مدت زندگی یادشون رفته که چه احساسی داشتن برادر شما در عرض یه شب عاشق شده زودتر می‌دونه فراموش کنه.

هر دو از روی صندلی بلند شدند مریم با بی‌تا دست داد و گفت: من دیگه خیالم راحت باشه که این موضوع همینجا تموم میشه!

- بله کاملاً.

- ممنون.

وقتی که مریم برگشت که به داخل خونه بره حنا رو دید که نگران داره به اونها نگاه می‌کنه، برای مریم جای تعجب داشت دلیل این رفتار حنا چی می‌تونه باشه؟

تا غروب مهمونها اونجا بودند و کم‌کم با دادن هدیه هاشون قصد رفتن کردن، ولی مریم قصد رفتن نداشت نه تا او مدن تازه داماد.

مهمونها که رفتند ، زهرا خانم ومهتا با کمک فریمه خانم خونه رو مرتب کردن واسباب پذیرایی رو جمع کردند ، همه وسائل وزهرا خانم ازخونه خودشون آورده بود وخونه سها اصلاً به هم ریخته نشد ، تنها کاری که داشت جارو کشیدن بود که اونم مها انجام داد.

اونها که رفتن مریم موند وسها ،سها رفت که لباسش وعوض کنه ولباس راحت بپوشه مریم هم همراهش رفت بهتر بود مانتوش ومی پوشید اینجوری هر وقت نیما می اومد مشکلی نبود.

با کلی مسخره بازی لباسشون وعوض کردن ، وقتی که به حال اومدن سها می خواست چایی بیاره که مریم اجازه نداد .دست سها رو گرفت وکنارخودش نشوندش وگفت : به اندازه کافی خوردم ، بیا بشین!

سها هم ازخدا خواسته کنارش نشست وگفت : راستی ناقلا بیتا چکارت داشت ؟ با بی حوصلگی گفت : همون حرفهای دیشب مها روزد.

- خوب توچی جوابش رودادی ؟

- همون جوای که دیشب به مها دادم.

- آهان ، مریم قضیه سیا بارون دیشب چی بود ؟

گونه سها روکشید وگفت : چطوری تا حالا طاقت آوردی ؟بعد هم با شیطنت وشوخی

گفت : آهان سرت شلوغ بوده ووقت نداشتی!!

سها نیشگونی از بازوی مریم گرفت وگفت : بی ادب.

- من که حرف بدی نزدم شما بد برداشت کردی _____ روووووس سسسسس
خ_____انم!

سها دیگه حرفی نزد ترجیح داد بحث و عوض کنه ، نه مثل اینکه عروسی به سها ساخته بود
و آدم شده بود.

- تا کی می مونی ؟

یکی دوساعت دیگه پیشت هستم ، شام خونه عمو دعوتیم باید زود برم.

- منظورم ایران بود ! سفرت چقدر طول می

کشه ؟ - هستم یه دوماهی در خدمتتون!

- چه خوب که برگشتی دلم خیلی برات تنگ شده بود.

- منم همین طور خانمی ، ولی دیگه چاره ای نبود.

- حتماً باید برگردی ؟

- می دونی تا حالا چند نفر این سؤال وازم پرسیدن

؟ - همه نگرانست هستن مریم ، فکر نمی کنی دیگه

بس باشه ؟ اشک تو چشمش حلقه زد وهیچی

نگفت.

حالا که خودش معنی عشق ودرک کرده بود خیلی بهتر از اون موقع می تونست حال مریم

وبفهمه . دست دور بازوی مریم انداخت . مریم هم بی هیچ حرفی سرش وروشونه سها

گذاشت . یه بهونه ، یه تلنگر کافی بود تا بغضی که از دیشب تا حالا تو گلوش بازی می کرد

بشکنه ، مگه یه آدم چقدر طاقت داره ؟

صدای موبایل سها سکوتشون رو شکست. سها دست انداخت و گوشیش و از روی میز برداشت.

صداش و صاف کرد و گفت: الو، سلام عزیزم.

.....

درگیر تقدیر | نویسنده: لیلا

- نه خوبم ، گریه نکردم.

.....

- باور کن چیزی نیست.

.....

- باشه ، نه همه رفتن فقط مریم مونده پیشم.

.....

- آره خلوت کردیم.

.....

- مگه کجایی ؟

.....

- باشه بیا تو.

با دست اشکش وپاک کرد وگفت : آقا داماد

بود ؟؟؟ سها هم اشکش وپاک کرد وگفت :

اوهوم.

برای اینکه حال سها روعوض کنه گفت : حالا با خودش میگه این مریم سرخر اینجا چکار

داره حالا حتماً می خواد شـــــــــــــــب وروز اینجا پلاس باشه!

- مریم می دونی خیلی بی تربیت

شدی ؟ - بودم تو خبر نداشتی.

صدای در اومد ویا الله گفتن نیما ، با آرنج به پهلو سها زد وگفت : پاشو برو استقبال

شوهرت تا نیومده من و بیرون کنه.

سها پشت چشمی برای مریم نازک کرد و رفت . خوب بود که جایی نشسته بودن که در حال تو دید نبود خوب بالاخره عروس و داماد بودن دیگه.

بالاخره سها و نیما از هم دل کردند ،سها که از همون طرف به آشپزخونه رفت ولی نیما به طرف مریم اومد .مریم هم به احترامش بلند شد ایستاد و باهم حال واحوال کرد.

سها هم با چند تا لیوان شربت به جمعشون پیوست ،نیما از سها پرسید :
مهمونی خوش گذشت ؟ سها هم با لبخند گفت : جای شما خالی!

- زن عموم هم اومده بود

؟ - آره چطور ؟

رو کرد به مریم و گفت : زن عموم با شما

حرف زد ؟ مریم با تعجب گفت : با من ؟ نه

!چطور مگه ؟ - هیچی سیامک زنگ زد به من

خیلی ناراحت بود.

سها باکنجکاوی گفت : برای چی ؟

مریم می دونست اوضاع از چه قراره ، نفس عمیقی کشید ومنتظر صحبتهای نیما شد.

- هیچی می گفت از زن عمو و ساره خواسته که با مریم حرف بززن وازش یه جورایی

خواستگاری کنن ولی نمی دونم از کی یه حرفهایی شنیدن که پشیمون شدن ،سیامک هم

خیلی ناراحت بود.

مریم به پشتی مبل تکیه زد و گفت: من همون دیشب به خودش و دختر خاله اش گفتم که جوابم چیه! لازم به این کارها نبود. اگر می دونستم اینقدر دردسر انتظارم ومی کشه تو اومدن تجدید نظر می کردم.

- سیامک می گفت نظر شما براش مهمه!

- آقا نیما شما هم جای برادر من خواهش می کنم باهاشون حرف بزنین وبگین به حرف خانواده شون گوش بدن ودست ازسر من بردارن.

سها دست مریم وگرفت وگفت: آروم باش.

- سها من دوست ندارم تو این مدتی که ایران هستم به این چیزها فکر کنم. مثلاً اومدم که دلتنگی هام کم بشه ویه آب وهوایی عوض کنم ولی هیچی سر جای خودش نیست.
- درست میشه.

نیما هم برای راحت شدن خیال مریم گفت من خودم باهاش حرف می زنم خیالتون راحت باشه.

- ممنون، سها همیشه از تواتاقت وسائل من

ویبیری؟ - می خوای به این زودی بری؟

- آره دیگه باید زحمت وکم کنم گفتم که خونه عمو شام دعوتیم باید زودتر برم.

سها بلند شد ورفت تا وسائل مریم ویباره، نیما هم ساکت نشسته بود توفکر خودش سیر می کرد.

سها با دست پر اومد، همه چیز وآورده بود حتی قابها!مریم بهش خندید وگفت:

همه رو که آوردی!!

سها که نشست مریم گفت : این دوتا قاب هدیه است مبارکتون باشه امیدوارم دوستتون داشته باشین.

سها با ذوق کادوی قابها رو باز کرد ، از دیدنشون خیلی خوشحال شد و گفت : دستت درد نکنه ممری ! کار خودته ؟ - قابل تورو نداره خانمی ، آره ، البته نقاشیش کار یکی از دوستانم تا کاناداست.

نیما گفت : یعنی از اونجا برامون آوردین ؟ - آره ، همونجا نوشتم وقابش کردم.

- زحمت کشیدین.

- خواهش میکنم چیز قابلداری نیست.

دست کرد تو نایلون وسوغاتیشون رو هم بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت اینم سوغاتی تون خدا کنه بپسندین!

- مریم خانم شما که ما رو حسابی شرمنده کردین ! چرا این همه

زحمت کشیدین ؟ - کاری نکردم ، هم شما برام عزیزین هم سها ، سها که دیگه جای خودش روداره.

از تو کیفش جعبه سکه رو بیرون آورد و روی سوغاتیها گذاشت.

سها گفت : _____ریم؟؟؟

سها روبوسید و گفت : اعتراض کردن نداره خانمی ! تو هم برای من جبران می کنی ! با این حرف دهن سها بسته شد ، گرچه مید ونست ممکنه این اتفاق هیچ وقت نیفته.

لبخندی به روی مریم زد و گفت: به امید خدا، می گم مریم تو این مدت که ایران هستی می خوای چکار کنی؟ - نمی دونم فکر خاصی ندارم، تا ببینم چی پیش میاد.

- حالا که تو اومدی من رفتنی ام!

- کجا به سلامتی؟

- نیما یه دو هفته مرخصی گرفته که بریم ماه عسل قراره بریم ترکیه.

- خیلی هم خوب به سلامتی خوش بگذره.

- سلامت باشی، وقتی برگشتم تلافی این مدت وسرت در میارم.

- من گردنم از مو هم باریکتره. وقتی که برگشتی باید باهام بیای یه سر به دیدن فریبا جون برم.

هم نیما هم سها با تعجب به مریم نگاه کردن.

سها با همون تعجب و بهت گفت: واقعاً می خوای بری دیدنشون؟

- آره، دیشب از حنا شنیدم تصادف کردن و حالشون خوب نیست باید یه سر به دیدنشون برم.

- ولی....

- ولی چی؟

- هیچی.... سها متأسصل بود می خواست به مریم حرفی بزنه ولی نمی دونست گفتنش

درسته یانه، دلش وبه دریا زد و گفت: می دونی مریم شرایط اون طوری که تو فکر می کنی نیست!

- یعنی چی که اونطور که من فکر می کنم نیست؟

سها به نیما نگاه کرد و ازش کمک خواست . نیما هم نگاه سها رودرک کرد و گفت: به خاطر اینکه حسام هنوزم تو اون خونه زندگی میکنه.

دل مریم تو سینه اش تکون خورد ، ولی اونها نباید می فهمیدند ، با بیخیالی گفت: خوب اونجا زندگی کنن ! من چکار به اونها دارم ؟

سها خودش سر صحبت و باز کرد و گفت: می دونی مریم ، مسئله اینه که حسام اصلاً ازاون خونه نرفته.

- خوب ، این چه ربطی داره؟ سها من می خوام برم دیدن فریبا جون چون براشون احترام قائلم ، برام هم فرقی نمی کنه که کی اونجا زندگی می کنه کی نمی کنه من دیگه به گذشته فکر نمی کنم سها همه چی برای من تموم شده

سها با استیصال گفت: آخه مسئله پیچیده تر از این حرفه‌است!
مریم نگاهی به سها و نیما کرد و گفت : شما چی میخواین بگین ؟ چرا لقمه رو دورسرتون می گردونین؟ خوب هرچی هست بهم بگین اینجوری خیلی بهتره منم حیرون کردین مثل خودتون!

نیما به پشتی مبل تکیه زد و گفت: حسام و ماندانا از هم جدا شدند.
مریم با ابرویی بالا رفته و صورتی پر از بهت به نیما نگاه کرد و گفت: جداشدن ؟
انگار شک داشت که درست شنیده باشه ، سها هم حرف نیما رو تأیید کرد و گفت: آره ، همیشه بگی اونها اصلاً با هم زندگی نکردن!

دل تو دل مریم نبود، حالش برای خودش هم معلوم نبود ولی نباید سها و نیما چیزی می فهمیدن ، باید خودش و به بی خیالی می زد.

با نگاهی پر از سؤال به سها نگاه کرد. اما جوابش واز نیما گرفت.
 - حسام وماندانا یه شب هم باهم زندگی نکردن ، زندگیشون شروع نشده تموم شد!
 سها هم در ادامه صحبت‌های نیما گفت : آره ، به ده روز نکشید که حسام طلاقش رو داد ،
 چند روز بعد از سفر تو حسام اومد وبا من حرف زد، می گفت می خواد تورو ببینه وباهات
 حرف بزنه ، می گفت هرچی در خونه تون منتظر شده خبری از تو نشده واسه همین اومده
 بود سراغ من . منم به نیابت از تو هرچی دلم خواست بارش کردم و گفتم که رفتی کانادا
 پیش مهمام.

خیلی ناراحت شد همیشه خبرت واز من می گرفت ولی من خیلی پر به پرش نمی
 دادم . تو هیچ وقت از من نپرسیدی من بهت چیزی نگفتم وگر نه حسام همون موقع می
 خواست با تو حرف بزنه.

- چه حرفی ؟

سها شونه بالا انداخت وگفت : نمی دونم ، فقط به من گفت که اشتباه کرده وپشیمون شده.
 مریم پوزخندی زد وچیزی نگفت ولی تو سکوتش هزار تا حرف نهفته بود .خیلی سعی
 میکرد جلوی اشکی رو که خودش هم نمی دونست از خوشحالی یا ناراحتی بگیره . وقتی
 خودش نمی فهمید چشه پس سها ونیما نباید اشکش رو میدیدن.

بغض تو صداسش وبا اشکش پس زد وگفت : اونها که هم وخیلی دوست داشتن!؟
 - من چیزی نفهمیدم ، یعنی هیچکی نفهمید چی شد! فقط این آقا نیما یه چیزهایی
 می دونست که نشد از زیر زبونش حرف بکشم وبا نگاهش نیما رو تشویق به حرف زدن
 کرد.

نیما نفس عمیقی کشید و گفت : فکر نکنم مریم خانم علاقه ای به شنیدن داشته باشن از اون گذشته اگر قرار باشه ایشون بفهمن اون من نیستم که باید بهشون بگم.

مریم برای خالی نبودن عریضه لبخندی زد، تو دلش گفت من با حسام حرفی ندارم برامم مهم نیست که چی شده

،نگاهی به ساعت کرد و از روی مبل بلند شد

و گفت : ببخشید که مزاحتون شدم ، من دیگه باید برم!
سها و نیما هم بلند شدن ،سها گفت : کاش می شد بمونی.

گونه سها روبوسید و گفت : میدونی که مهمونم ، حالا ها این مهمونی ها دست از سر من بر نمی داره . امیدوارم سفرتم خوش بگذره وقتی اومدی یه روز وقت بذار بریم دیدن فریبا جون.

سها با ناباوری گفت : هنوزم می خوای بری دیدنشون؟!
بدون شک ومحکم گفت : آره ، من فریبا جون رو خیلی دوست دارم سها ، من هیچ وقت حس نکردم که مادرشوهرمه ، از اون گذشته هیچ کدومشون تو کاری که حسام بامن کرد هیچ تقصیری نداشتن دلیلی نمی شه که ازشون ناراحت باشم!

- باشه ، هر جور تو بخوای!

دوباره سها روبوسید و گفت: ممنون خانمی ، رو کرد به نیما و گفت :امیدوارم سفرتون خوش بگذره مواظب خودتون باشین.

- ممنون مریم خانم ، ببخشید اگر ناراحتتون کردیم.

لبخندی زد و گفت : من ناراحت نشدم ،با اجازه.

سها و نیما می خواستن مریم و تا جلوی در بدرقه کنن ولی مریم مانعشون شد. با دنیای فکر و خیال از خونه بیرون اومد و سوار ماشینش شد. هضم چیزهایی که شنیده بود براش خیلی سخت بود. یعنی حسام و ماندانا اصلاً با هم زندگی نکرده بودن؟ پس ماندانا هم تو زندگی حسام موندگار نشده بود؟! مابین حسی بین خوشحالی و ناراحتی گیر کرده بود. خوشحال از این بابت که ماندانا اونقدری هم که ادعا داشت زرنگ نبوده و ناراحت از اینکه حسام سختی کشیده، تو این همه سال هیچ وقت به ناراحتی و غصه حسام فکر نکرده بود. دلش نمی خواست که غم و غصه ای تو زندگیش داشته باشه، برای حسام همیشه آرزوی خوشبختی کرده بود. حالا دلیلی غیبت و نبودن ماندانا رو می فهمید، دیشب همه اش منتظر بود که حسام و ماندانا رو در حال رقص و ناز و عشوه ببینه، امروز هم منتظر دیدن ماندانای پیروز و سرمست از زندگی کردن با حسام بود ولی خبری نشده بود، حالا معنی نگاه های نگران و پیر از غم حنانه و حمیرا رو می فهمید.

سری از روی تأسف تکون داد و ماشین و روشن کرد و راه افتاد به سمت خونه عموش، الان بود که زنگ زدنهای مامانش شروع بشه که زود بیا زشته این مهمونی واسه توئه، نکنه می خوای موقع شام بیای؟ از اونجایی که پیشگیری بهتر از درمان بود با سرعت به طرف خونه عموش رفت.

اینکه چی به سر زندگی حسام اومده بود دیگه به مریم ربطی نداشت، حسام خودش این راه و انتخاب کرده بود. مریم فقط به خاطر عروسی دوستش اومده بود چند روز دیگه هم بر می گشت، نباید به چیز دیگه ای فکر می کرد.

با رسیدن به خونه عموش و قرار گرفتن میون جمع صمیمی و گرم خانواده اش و تجدید دیدار با اونها خوشحالی جای غم تو صورتش رو گرفت.

نگار و شوهرش هم همراه بچه شون بودن یه پسر کوچولوی ناز و مامان که اگر مریم اجازه داشت به جای شام می خوردش ، بعد از شام همه دور هم جمع شدند واز همه جا حرف زدن هرکی با زوج خودش نشست به بود ، نگاربا

شوهرش بود ، نریمان با زنش ، بردیا با مینا ، رهام با کتی ، دور از چشم همه آهی کشید یه روز فکر می کرد خوشبخت ترین آدم تودنیاست ولی الان تک و تنها بود .یه دنیا مجهول و مسئله توذهنش بود ؛ اینکه چرا رابطه خودش با حسام خراب شد ، چی شد که ماندانا جاش و تو زندگی حسام گرفت وچی شده که حسام و ماندانا ازهم جدا شدن اونم به این سرعت.

یعنی حسام هم مثل خودش این سه سال و تنهایی سرکرده ، بعد هم خودش و مؤاخذه کرد که به تو چه ربطی داره که چی به سرا و ن اومده ؟ مگه وقتی باتو اون کارها رو کرد با خودش فکر کرد که داره باتو چکار می کنه.

با اومدن نگار و بچه اش ازدنیای فکر و خیالش بیرون اومد ، تو دلش گفت خدا خیرت بده نگار که خوب موقعی به دادم رسیدی.

مهمونی خونه عموش هم به خوبی تموم شد . خوبی این مهمونی ها این بود که دیگه فرصت فکر کردن به مریم نمی داد ، خدا رو به خاطر داشتن خانواده ای شلوغ و پر محبت شکر کرد.

، مریم انتظار داشت از پله ها بالا برن ولی حنانه راه اتاق پایین رودر پیش گرفت . مریم با خودش فکر حتماً به خاطر شرایط فریبا خانم اتاقش و عوض کردن ! ته دلش دوست داشت که بره بالا و نگاهی هم به بالا بندازه ، ولی مثل اینکه ممکن نبود .

چشم به هم زدنی دو هفته سفر سها و مهمونی رفتن های مریم تموم شد دیگه خونه همه فامیلشون رفته بود و همه رودیده بود ، دلش هوای زیارت امام رضا کرده بود تو فکرش بود که بعد از عروسی رهام وقتی سفری به مشهد داشته باشه چهارسالی می شد که زیارت امام رضا نرفته بود . باید قبل از برگشتنش به کانادا حتماً دیدار تازه می کرد ، به آژانس هواپیمایی سرزد و برای سفر مشهد توی تور زیارتی ثبت نام کرد ، سفری که دوروز بعد از عروسی رهام وقتی بود . می خواست تنها به این سفر بره و از اونجایی که به یه دختر تنها تو هتل یا مسافر خونه اتاق نمی دادن با ید با تور سفر می کرد .

همه تو تکاپوی آماده کردن مراسم جشن بودن ، تو این گیرودار سها زنگ زد به مریم و گفت الوعده وفا بیا بریم دیدن فریبا جون .

مریم هم با جون و دل قبول کرد حتی بعد از شنیدن ماجرای حسام هم از رفتن پشیمون نشد . سها هم یه جوری برنامه ریخته بود که وقتی می رن اونجا حسام خونه نباشه با حنا که به خاطر منتقل شدن شوهرش به تهران و آماده نبودن خونه شون خونه مادرش زندگی میکرد هماهنگ کرده بود . سها می دونست که مریم اینجوریا که ادعا میکنه بی خیال نیست ، هم از عشق مریم به حسام باخبر بود و هم خودش با تجربه ای که کسب کرده بود می دونست که مریم به احتمال زیاد داره نقش بازی میکنه .

در هر صورت مریم حاضر و آماده به خونه سها اومد که با هم به دیدن فریبا خانم برن . تو راه یه گلدون حسنی یوسف ؛ گلی که فریبا خانم خیلی دوست داشت با یه جعبه شیرینی خرید تا دست خالی به دیدن فریبا خانم نره .

جلوی در که ایستادن مریم خوب به درودیوار خونه نگاه کرد ، چیزی عوض نشده بود جز رنگ درخونه که حالا شیری رنگ شده بود .پشیمون نبود خوب دیگه جای پشیمون شدن هم نبود ، تا اینجا اومده بود باقیش هم باید می رفت.

سها زنگ زد ومنتظر باز شدن درشد .حنانه هم با دیدن سها دروبا گفتن بفرمایید خوش آمدید باز کرد ، خوشحالیصدای حنانه ملموس بود ، با سها قدم به حیاط گذاشتن ، حیاطی که یادآور خاطره های زیادی برای مریم بود ، خاطره هایی که کفه خوشیش بیشتر از ناراحتیش بود . مریم کم روزهای خوب تو این حیاط پشت سر نگذاشته بود.

همه اونها رو پس زد وبه امروز فکر کرد ودلیلی که به خاطرش به اینجا اومده بود. حنانه تا جلوی در برای استقبالشون اومد ، لباس بیرون تنش بود یا می خواست جایی بره تا اینکه تازه برگشته بود .

سها تو راه به مریم گفته بود که حنانه یه مدت اونجا زندگی میکنه. حنانه با آغوش باز پذیرای اونها شد . مریم گلدون به حنانه داد وجعبه شیرینی رو به امیر مهدی ، با امیر مهدی هم روبوسی کرد وحالش روپرسید.

حنانه با ذوق وخوشحالی که تو صداش هویدا بود مریم وبغل کردوگفت : خوش اومدی عزیزم ، تو خودت گلی چرا زحمت کشیدی ؟

مریم هم بالبخند گفت : زحمتی نبود ، قابلدار نیست.

سعی می کرد که زیاد به درودیوار خونه نگاه نکنه ، این که بلند شده بود اومده بود اینجا معلوم بود که خیلی استقامت داره نمی خواست با یاد آوری خاطراتش این استقامت بشکنه وصداش به گوش همه برسه.

- نمی دونی مامان چقدر خوشحال شد! از وقتی فهمیده که امروز میان اینجا چشمش به دره. با راهنمایی حنانه به طرف اتاق فریبا خانم رفتن، مریم انتظار داشت از پله ها بالا برن ولی حنانه راه اتاق پایین رودر پیش گرفت. مریم با خودش فکر حتماً به خاطر شرایط فریبا خانم اتاقش و عوض کردن! ته دلش دوست داشت که بره بالا و نگاهی هم به بالا بندازه، ولی مثل اینکه ممکن نبود.

در اتاق که باز شد مریم چهره خسته و شکسته فریبا جون رودید، نسبت به چند سال پیش خیلی شکسته شده بود.

لبخند قشنگی رو که با دیدن مریم رولب فریبا خانم نشسته بود با جون و دل خریدار شد و زودتر از سها به آغوش باز شده فریبا خانم پناه برد. تو همون حال لبه تخت نشست، مامان فریباش و محکم بغل کرد، بو

می کشید و گریه می کرد، هنوزم همون گرما، همون محبت، همون عطر و داشت. اشکاش بی وقفه رو صورتش می ریخت بی اینکه تلاشی برای نریختنشون یا پاک کردنشون بکنه. شونه های فریبا خانم رو بوسید و از آغوشش بیرون اومد، فریبا خانم هم با محبت پیشونی مریم و بوسید و گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود دخترم نمی تونم بگم چقدر خوشحالم!

مریم میون گریه لبخند زد و گونه های فریبا خانم رو بوسید و گفت: من همینطور!

سها اشکش رو پاک کرد و گفت: خوب هستین خاله جان؟ ان شاءالله که بهتر شدین!

نگاهی پر از محبت به مریم کرد و گفت: مگه میشه امروز بد باشم سها جان؟

حنانه هم اشکش رو پاک کرد، گلدون و به مامانش نشون داد و گفت: ای هدیه مریم جون مامان می دارمش همینجا پشت پنجره اتاقتون.

فریبا خانم با اشتیاق به مریم نگاه کرد و گفت : وجود خودت برام از هرچیزی با ارزشتره عزیزم !چرا زحمت کشیدی ؟

مریم لبخند محجوبی زد و گفت : قابل شما رو نداره.

حنانه گلدون و پشت پنجره گذاشت و رو به سها گفت : با عرض شرمندگی من نمی تونم پیشتون بمونم امیرمهدیوقت دکتر داره باید برم . سها جان وسائل پذیرایی آماده است زحمتش وبکش منم سعی می کنم زود برگردم.

مریم بلند شد ایستاد و گفت : برو به کارت برس.

گونه مریم وبوسید و گفت : نه اینکه زود برید ها!من الان بر می گردم.

رو کرد به سها و گفت : خیالم راحت باشه دیگه ؟

سها با خنده گفت : آره حنانه جان ، نا سلامتی من خودم یه پا خونه دارم ها! دیگه این چیزها رو بلدم.

حنانه به شوخی سها خندید ، خداحافظی کرد ورفت.

مریم وسها هم کنار تخت فریبا خانم نشستند . فریبا خانم دست مریم ومیون دستش گرفت وگفت : دلم خیلی هوات وکرده بود خانمی ولی راه به جایی نداشتم.

مریم با شرمندگی سرش وپایین انداخت وچیزی نگفت.

فریبا خانم دست مریم ونوازش کرد وگفت : حنانه می گفت دوباره می خوام برگردی !؟

- آره ، درسم هنوز تموم نشده ، باید برگردم.

فریبا خانم نفسی شبیه آه کشید ولبخند نیمه جونی زد . خیلی حرفها تو دلش بود ولی

نباید با گفتنشون مریم ونراحت می کرد.

یک ساعتی پیش فریبا خانم موندن ، چیزی به ظهر نمونده بود ، سها هم باید به خونه برمی گشت به خاطر همین به حنا زده وگفت : کجا هستی خانم ؟ - تو راه برگشت به خونه ، چطور مگه ؟

- هیچی ! راستش می خواستیم زحمت و کم کنیم ، گفتم ببینم تو کجایی که خاله زیاد تنها نمونه!

- کجا می خواین برین سها ؟ من اصلاً این جور قبول ندارم!

- وقت زیاده حنا جان ، باشه واسه یه فرصت دیگه ، هم من هم مریم کار داریم و باید بریم . حنا به ناراحتی که توی صداش مشخص بود گفت : این که نشد ! دوست داشتم ناهار وبا هم بخوریم .

- ماهم دوست داشتیم ولی امروز همیشه حنا جان!

- باشه هر جور دوست دارین مزاحمتون نمی شم .

- اختیار داری ! پس نزدیک خونه

هستی ؟ - آره .

- خوب پس از طرف خودم و مریم خداحافظ .

مریم وسها به اتفاق از روی تخت بلند شدند ، مریم گونه فریبا خانم رو بوسید وگفت : کاری

ندارین براتون انجام بدیم تا حنا جان جون بر می گرده ؟

با چشمایی که اشک توش حلقه زده بود لبخندی زد وگفت : نه

عزیزم کاری ندارم حنا جان که گفت زودی می رسه!

دست مریم و محکم تو دستش گرفت وگفت : خیلی محبت کردی عزیزم ! اصلاً انتظار نداشتم

که به دیدنم بیای ! واقعاً خوشحالم کردی دخترم .

مریم شونه فریبا خانم روبوسیدو گفت: من وظیفه ام رو انجام دادم ، امیدوارم که هرچه زودتر سلامتی تون رو کامل به دست بیارید.

سها هم با فریبا خانم روبوسی کرد موقعی که از در اتاق بیرون اومدن فریبا خانم سها رو صدا زد و گفت : سها جان ؟ مریم از لحن فریبا خانم فهمید که می خواد با سها تنها حرف بزنه با رویی خوش از فریبا خانم خداحافظی کرد وبه سها گفت : بیرون تو ماشین منتظرتم.
سها هم به نشونه باشه سرش وتکون داد.

مریم در اتاق وپشت سرش بست ، وسوسه نگاه کردن به خونه دست از سرش بر نمی داشت ، اومدنی زیر نگاه های حنا تونسته بود خونه رو قشنگ ببینه ولی الان وقت داشت که قشنگ به خونه نگاه کنه ، یه سری تزئینات خونه عوض شده بود ، مبلها هم همینطور ، دلش می خواست بره بالا وبه اتاق حسام نگاه کنه ، دلش برای اونجا خیلی تنگ شده بود ولی تو جدال بین عقل ودلش این عقلش بود که پیروز شد ، نفس عمیقی کشید ،نگاهش واز راه پله ها گرفت وبه طرف درهال رفت .در و که باز کرد با یه نفر سینه به سینه شد ، عطرش که خیلی آشنا بود سرش وبالا آورد وبرای ثانیه ای کوتاه با دوتا چشم رنگی چشم توچشم شد.
مثل اولین دیدارشون جلوی درکلاس ، دلشوره امانش رو بریده بود ، از این می ترسید که صدای ضربان قلبش رو حسام بشنوه . فوری قدمی به عقب برداشت وگفت : ببخشید.

حسام هم که از دیدن مریم اونم تو خونه خودشون جا خورده بود ، با صدای مریم به خودش اومد .باورش نمی شد اینی که جلوش ایستاده مریمش باشه همونی که سه سال چشم انتظار برگشتن ودیدنش بوده ، نمی تونست چشم از اون صورت خوشگل برداره ، مریم خودش بود

با صورتی گرد و سفید که میون قاب چادر خیلی خوشگلتر شده بود ، تنها چیزی که بود عطر مریم بود که عوض شده بودو این وحسام از همون نفس عمیقی که کشید فهمید.

با ناباوری گفت : مر..... مریم ؟ تو....اینجا.....

مریم همونطور سر به زیر گفت : شنیدم حال فریبا جون خوب نیست اومدم دیدنشون اشاره ای به حسام کرد وگفت :

اجازه میدید.

حسام خودش واز سر راه مریم کنار کشید تا مریم بتونه رد بشه . وقتی مریم از جلوش رد شد دوباره با نفسی عمیق عطر مریم وبه ریه کشید ، اشتباه نکرده بود مریم عطرش و عوض کرده بود.

مریم کفشش روپوشید وگفت : با اجازه تون خداحافظ.

با قدمهایی سنگین ومحکم از حسام دور شد ورفت.

زبون حسام بند اومده بود ، نتونست هیچ حرفی به مریم بزنه ، سخت ترین کار دنیا برای حسام الان حرف زدن با مریم بود کاری که هرطور شده باید انجامش میداد اگر میخواست دوباره مریم واز دست نده.

حال مریم هم دست کمی از حسام نداشت ، از این دیدار غیر متقربه دلش آشوب شده بود ، بعد از سه سال دوری حسام و دیده بود اونم چه دیدنی ، خیلی سعی کرد که جلوی حسام عادی رفتار کنه تا حدودی هم موفق شده بود ، یه کم ازخودش راضی بود ، پوفی کشید وخدار وشکر کرد که برای فوضولی کردن به طبقه بالا نرفته وگرنه حتماً حسام اون ومیدید وآبروش می رفت . بی خیال حسام که پشت سرش ایستاده بود ونگاهش میکرد به طرف در حیاط رفت ، چیزی که نظرش وجلب کرد ماشینی بود که تو حیاط جای همیشگی ماشین حسام پارک شده

بود به جای اون سانتافه مشکی یه هیوندا به همون رنگ بود شونه ای بالا انداخت واز حیاط بیرون رفت.

صدای بسته شدن در حیاط مغز حسام و دوباره به کار انداخت با خودش گفت : گل کاشتی آقا حسام !چقدر که تو باجر بزه هستی وجرأت داری !!! والله....

نگاهی به جلوی در انداخت یه جفت کفش غریب دیگه هم بود .داخل هال که شد کسی رو ندید ولی از تو اتاق مامانش صدا می اومد انگار مامانش داشت با کسی صحبت می کرد ، دستش به نیت ضربه زدن به در بالا آورد که با شنیدن اسم مریم همونجا نگهش داشت.

- چی بگم خاله جان ؟ مریم دختر سرسختیه ! از اون گذشته دلش هم بدجوری شکسته !

می دونین خاله خود من موقعی که اون اتفاق افتاد درک درستی از شرایط وحس و حال مریم نداشتم ، کنارش بودم چون دوستش داشتم ونگرانش بودم ولی حالا که خودم محبت و عشق نیما رو درک کردم می تونم بفهمم که مریم اون موقع چه زجری کشید، من حتی نمی تونم فکرش وکنم که نیما همیچین برخورداری با من داشته باشه.

- میدونم دخترم ، خوب میدونم که منظورت چیه ! ولی الان سه سال از اون موضوع گذشته ،

مریم هم دختر مهربون و دل پاکیه ، میدونم که حسام اشتباه کرد نمی خوام اشتباه حسام وکوچک بشمارم ولی حسام هم به اندازه کافی زجز کشید وتاوان داد . حالا که مریم هم

تنهاست شاید بشه اگر خدا خواست این دو تا جوون رو دوباره به هم رسوند .شاید دل مریم

هنوز با حسام باشه !!؟

- نمی دونم ، با وجود اینکه خیلی باهم صمیمی هستیم ولی هیچ وقت در مورد اینکه کسی توی زندگیش هست یا نه باهاش حرف نزدم ، می دونم که خواهان زیاد داره چه اینجا چه تو کانادا ولی اینکه چرا به همه شون جواب رد داده علتش ونمی دونم

ولی چیزی که هست شک دارم که هنوزم به آقا حسام فکر کنه ، می دونین وقتی که جریان زندگی حسام وماندانا رو براش تعریف کردم هیچ عکس العملی نشون نداد ، رک بگم من خودم ازاینکه گفت می خواد به دیدن شما بیاد خیلی تعجب کردم حتی بعد ازاینکه فهمید چه اتفاقی افتاده بازم پای حرفش موند . تو صورت ونگاهش که هیچ چیز معلوم نیست .خیلی سخت می شه فهمید تو دلش چه خبره!

- خوب هرکسی هم جای اون دختر بود همین جوری رفتار می کرد حسام خیلی راحت وآسون زندگیش به هم ریخت وداشته ها رو از دست داد ، من خودم همیشه غصه حسام وزندگیش رو می خورم . دوست دارم تا زنده هستم خوشبختی وخوشحالیش رو ببینم . حالا که خدا خواسته وبه یمن عروسی شما مریم بعد از سه سال به کشور خودش برگشته ، شاید بشه پابندش کرد ، شاید بشه عشقی رو که نسبت به حسام داشت دوباره تو وجودش زنده کرد ، می دونم که تنها راه خوشبختی وخوشحالی حسام هم همینه ، همین که مریم دوباره به زندگیش برگرده ، تو این مدت هرچی اصرار کردم که زن بگیره راضی نشد می گه یا مریم یا هیچکی!

می خواستم از تو ونیما خواهش کنم کاری کنین که این دوتا دوباره یاد هم بیفتن البته از حسام که خاطر جمع میدونم که جز مریم به کسی فکر نمی کنه ، حرفم درمورد مریمه ، اگه بشه کاری کرد خیلی خوب میشه !این دوتا از همون اول ازل قسمت هم بودند وروحشون به هم گره خورده بود ولی خوب.....

حسام به دیوار کناراتاق تکیه داده بود و به حرفاشون گوش میداد ، خوب می تونست باقی حرف مادرش و حدس بزنه ، ولی خوب حسام حماقت کرد ، حسام دیوونگی کرد و زندگیش رو به باد داد و این گره رو باز کرد گره ای که باید روزبه روز محکمر می شد.

صدای سها دوباره گوش تیز کرد : باشه خاله جان ، من از خدومه که بتونم کاری براشون انجام بدم ، درستیه که اول از آقا حسام خیلی ناراحت بودم و درست باهاش برخورد نمی کردم ولی ته دلم مثل برادرم دوستشون دارم ، من هر کاری ازم ساخته باشه انجام میدم تا خدا چی بخواد.

- لطف می کنی دخترم.

- اختیاردارین انجام وظیفه است . خوب بامن کاری ندارین ؟

حسام که دید سها می خواد خداحافظی کنه و بره فوری به طرف راه پله ها رفت اینکه سها ببیندش مشکلی نداشت ، نمی خواست سها بفهمه که داشته به حرفاشون گوش میداده.

تو پله آخر که از پایین دید نداشت ، نشست ، سرش و بین دستاش گرفت و به رفتن سها خیره شد . کاری کرده بود که حالا مثل چی تو گل مونده بود و تلاشش برای بیرون اومدن از اون بی نتیجه بود به قول مادرش که همیشه میگه یه آدم دیوونه سنگی رو تو چاه میندازه که صدا تا آدم عاقل نمی تونن بیرونش بیارن ، خودش هم دست کمی از اون دیوونه نداشت . کیفش و همونجا روی راه پله ها رها کرد و به طرف اتاق مادرش رفت . باید با مادرش حرف می زد بهترین کار ممکن تو این شرایط همین بود.

به این زودی یک ماه از سفرش به ایران گذشت و باید کم کم محیای رفتن می شد.

دوروز دیگه عروسی رهام و کتی بود و امروز مهتا و مهام به ایران می اومدن

همه برای استقبال از مسافرها به فرودگاه اومده بودند . مریم خیلی خوشحال بود دلش برای امیر سام و گلاره یه ذره شده بود ، با اشتیاق به شیشه چسبیده بود و همه مسافرها رو از زیر نظر می گذروند . با دیدن مهمان و بچه ها دست روی شونه مادرش گذاشت و گفت : اوناهاشن مامان ، نگاه کن گلاره چه خانمی شده ؟ مهربی خانم هم مسیر نگاه مریم و دنبال کرد و عزیزای دلش رو دید ، دو سالی می شد که از نزدیک ندیده بودشون نه مهتا رو نه مهمان . این دفعه شوهر مهتا هم همراهشون اومده بود . جمع خانواده کامل شده بود . دیدار مریم با امیر سام و گلاره دیدنی بود ، گلاره که مستقیم تو بغل عمه اش فرود اومد و گلایه پشت گلایه که چرا دیگه برنگشتی پیشمون ، مریم هم برایش توضیح داد که به خاطر عروسی عمورها نیومده ولی امیرسام مثل اینکه دوباره قهر کرده بود و می خواست از عمه اش زهر چشم بگیره . تا چند دقیقه با مریم سرسنگین بود ولی دلش طاقت نیاورد و با عمه اش آشتی کرد . اونم چه آشتی کنونی ، دیگه حاضر نشد از بغل عمه اش بیرون بیاد ، مریم هم که برایش سخت بود که هر دو تا بشون و بغل بگیره و از یه طرف دوست نداشت که ناراحتشون کنه دنبال یه راه حل می گشت که بردیا به دادش رسید ، امیر سام و گلاره رو به همراه السا دخترش روی چمدونها گذاشت تا سواری کنن . مریم هم با نگاهش از بردیا تشکر کرد .

عروسی رهام وقتی به خوبی و خوشی گذشت ، بر عکس عروسی بردیا عروسی اونها مراسم جدا بود ، لباسی که مریم پوشیده بود مدل هندی بود یه دامن تمام کلوش و بلند با تاپ آستین کوتاه و یقه گرد . پارچه اش ذرشکی بود با آستر مشکی که خیلی قشنگ شده بود ، موهاش واز وسط فرق باز کرده بود و یه سیلور شکل هندی ها تو فرقش گذاشته بود از مها خواسته بود که آرایشش محو باشه ، مها هم طبق خواسته مریم یه آرایش به سبک هندی ها رو صورتش نشوند که حسابی خوشگلش کرده بود .

اجازه رهام مریم دوستاش رو دعوت کرده بود ، سها ونیما به همراه بچه های گروه کوه نوردی ، تو این مدت با هم درارتباط بودن ، دیگه حسام وندیده بود ولی حسام وقتهایی که بیکار بود جلوی خونه یگانه کشیک می کشید تا هم بتونه مریم وبینه هم اگر شد باهاش حرف بزنه ، کاری که تاحالا نتونسته بود انجام بده ، به نظرش مریم غیر قابل دسترس بود ، بیشتر ازپس زده شدن می ترسید از اینکه مریم بگه دوستش نداره ولی باید با این ترسش کنار می اومد وبا مریم حرف می زد.

تو عروسی رهام مریم کلی قر کمرش وخالی کرد ، برعکس همیشه که عاشق عکس گرفتن بود ، هیچ علاقه ای به عکس گرفتن نشون نداد ، نگار حال مریم ودرک می کرد با وجود اینکه مستقیم از مریم نخواستنه بود که بیاد وعکس بگیره ولی خودش بی خبر از مریم تو حالت های مختلف عکس گرفت.

عروسی رهام وکتی هم به خوبی وخوشی تموم شد وجمع فامیل عروس وداماد رو تا خونه شون که نزدیک خونه بردیا بود همراهی کردن.

صبح زود از خواب بیدار شدوبعداز نماز صبح دیگه نخوایید ، لباسهایی رو که می خواست بپوشه روی تخت گذاشت ، چمدونش رو هم که چند روزی می شد بسته بود ، دیشب هم که همه برای بدرقه مهمام ومهتا به فرودگاه اومده بودند از همه خداحافظی کرده بود ، مهمام ومهتا به خاطر مشغله کاری نمی تونستن زیاد بمونن فقط به خاطر عروسی رهام وکتی اومده بودن وبايد هرچه زودتر بر می گشتند سفرشون سرجمع پنج روز طول نکشید ، بدرقه کردنشون هم مثل استقبالشون خالی از لطف نبود ، این دفعه دیگه گلاره هم با عمه مریمش قهر کرده بود که چرا عمه با اونها به خونه بر نمی گرده ؟ اینبار مریم نتونسته بود نه امیر سام نه گلاره روراضی کنه اونها با همون حالت قهر از عمه شون جدا شدند ورفتند.

نگاهی به گوشی هاش انداخت هر دو تا رو خاموش کرده بود دیشب یه کم شیطونی کرده بود و سربه سر سها و بیقه دوستاش گذاشته بود ساعت سه صبح براشون پیام فرستاد که: "سلام ، شاید باید بگم خداحافظ! تو این مدت به من خیلی خوش گذشت از اینکه کنار شما بودم خیلی خوشحال بودم ، ولی راه درپیشه و غربت منتظر منه و باید برگردم ، طاقت اینکه رودررو ازتون خداحافظی کنم رو نداشتم ، دوستتون دارم و ازتون می خوام که من و حلال کنین ، هرچند دیگه بعیده ولی به امید دیدار.

خیلی دوست داشت قیافه سها رو موقع خوندن پیام ببینه ، آخه به هیچ کدومشون نگفته بود که دقیقاً تا کی تو ایران می مونه . به این بهانه می خواست سربه سر سها بگذاره.

با تصور قیافه سها موقع خوندن پیامش لبخندی رولیش نشست ، شاد و خوشحال از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت . مامان باباش هنوز خواب بودن ، دلش هوای پیاده روی و خرید نون تازه داشت ، مسافت نونوایی تاخونه شون زیاد نبود ، بهار بود و هوا زود روشن می شد ، برای خریدن نون شال و کلاه کرد و رفت.

با خریدن چند تا نون بربری تازه ، به خونه برگشت و بساط صبحانه رو آماده کرد . طولی نکشید که مامان باباش هم از خواب بیدار شدن و برای خوردن صبحانه اومدن . هر دو شون ناراحت بودند ولی ناراحتی مادرش بیشتر تو چشم بود.

مریم خوب می دونست که روز بعد از رفتن خودش هم همین آش و همین کاسه است . مامانش و بغل کرد و گفت :

نبینم تو چشمای خوشگلت ناراحتی باشه مامان گلم!

مامانش فقط سری تکون داد و چیزی نگفت . لازم به گفتن هم نبود مریم خوب حال مامانش رودرک می کرد.

سؤال باباش به خودش اومد : ساعت چند پرواز داری ؟

- ساعت یازده . ولی باید برم آژانس هواپیمایی قرار شده که همه جمع بشیم اونجا وبعد بریم فرودگاه.

بعد از خوردن صبحانه و جمع کردن میز به اتاقش رفت تا آماده بشه ، به اتفاق ماما باباش تا آژانس رفت ولی اونها رو راضی کرد که دیگه تا فرودگاه نیان.

نمی خواست خاطره رفتن مهمان و مهتا دوباره مامانش واذیت کنه.

با خوشحالی سوار هواپیما شد ، از اینکه به زیارت امام رضا(ع) می رفت خیلی خوشحال بود . هواپیما که رو زمین نشست ، دل مریم هم آرام وقرار گرفت.

به سالن فرودگاه که رسید وچمدونش رو تحویل گرفت ، گوشیش رو روشن کرد —له چند تا تماس بی پاسخ و پیام داشت اونم از طرف سها ،از تصور قیافه سها لبخند رو لبش نشست ، فکر اینکه الان از دهن سها آتیش می زنه بیرون از عصبانیت ، تو دلش قند آب می شد از اینکه تونسته خوب حرص سها رو دربیاره.

می خواست به سها زنگ بزنه که گوشیش زنگ خورد بله خود سها بود.
- سلام.

- سلام وکوفت ، سلام ودرد ، سلام ومرض بی درمون.

- قربونت برم ، دوستان به جای ما.

- کدوم گوری هستی تو ؟

- خدمتت که عرض کنم الان تو فرودگاه هستم.

- تو فرودگاه چه غلطی می کنی

? - سها بی ادبی شدی ها!

- جواب من وبده! شمرده شمرده گفت: تو ... فرودگاه
چکار می کنی؟ دلش می خواست الان اونجا بود و قیافه سها
رومیدید.

- خوب معمولاً مردم برای چی می رن فرودگاه! یا می خوان برن سفر یا دارن بر می گردن.
سها پوفی کرد و گفت: خوب تو الان تو کدوم موقعیت
هستی؟ - سها؟ تو که این قدر خنگ نبودی! من تازه از
هوایما پیاده شدم!

- خیلی بی شعوری مریم! ازت انتظار نداشتم.
اجازه هیچ حرفی به مریم نداد و گوشی رو قطع کرد.
مریم همین طور که پشت سر همسفرهاش می رفت شماره سها رو گرفت ولی جوابی نشنید
، خوب معلوم بود که سها الان دلش میخواد سربه تن مریم نباشه میاد جواب تلفنش رو می
ده!

بی خیال زنگ زدن شد و برایش پیام فرستاد: شوخی کردم سها جون! من الان تو فرودگاه
مشهد هستم، دلم هوای زیارت داشت اومدم مشهد، سلامت رو به امام رضا می رسونم، چی
دوست داری برات سوغات بيارم؟ چیزی از ارسال پیامش نگذشته بود که صدای زنگ
گوشیش بلند شد: سهای بی طاقت! سلام.

- سلام و دردد....

- سها؟ می دونستی مشکل داری؟ عکس العملت موقع قهر و آشتی یه جوره ها!

- به تو هیچ ربطی نداره.

نفس عمیقی کشید و گفت: از ما که گذشت خدا به داد آقا نیما برسه.

- تو نگران اون نباش .چرا بی خبر رفتی ؟
- آهان !یادم نبود که بدون اجازه شما نباید از محدوده شهر خارج می شدم!
- خیلی پرووئی!!!
- ما که پیش شما لنگ می ندازیم خانم!
- کی بر می گردی ؟
- تا ده روز دیگه مشهد هستم ،چطور ؟
- خوب به سلامتی ، هیچی می خواستم با بچه ها قرار بذاریم وبریم شمال که تو رفتی مشهد.
- آخی ، دلت تو خونه پوسید ؟
- مسخره نکن !به خاطر توبود، گفتم تا ایران هستی یه سفر دورهمی به شمال داشته باشیم.
- بینم چی میشه ، من فعلاً زیر سایه امام رضام.
- خوش بگذره ، من ویادت نره ها برام دعا کن.
- بترکی تو ! دیگه چی می خوای ؟ حاجتت برآورده شد واز ترشیدگی نجات پیدا کردی که!
- واسه خودم نمی خوام که واسه تو می خوام.
- قربونت برم ممنون ، توبه فکر خودت باش خدای منم کریمه!
- چشم ورو نداری که!
- کمال همنشین در من اثر کرد .کاری با من نداری ؟
- سلامت باشی ، دیگه مزاحمت نمی شم وقتی برگشتی مفصل با هم حرف می زنیم.
- به امید خدا - مراقب
- خودت باش.
- مرسی سهی جان ، به آقاتون هم سلام برسون.
- بزرگی ، خداحافظ.

- خداحافظ

ده روز سفرش به مشهد هم به خوبی و خوشی گذشت، تو این سفر هم دوستای خوبی پیدا کرد، نه اینکه خیلی باهاشون صمیمی باشه ولی روزهای خوبی رو کنار هم گذروندن. بیشتر شبها رو تو حرم و کنار امام رضا گذروند. خیلی با امام رضا حرف زد. یادش به همه بود و برای همه دعا کرد و آخر کار برای خودش برای اینکه از این سردرگمی و حیرونی نجات پیدا کنه، غروبها که صدای نقاره خونه بلند می شد و صدای سازها که امام رضا رو با جون و دل صدا می زدن تو صحن ها می پیچید دل مریم هم بی قرار می شد. همه غروبها خودش رو به صحن انقلاب می رسوند و کنار سقا خونه اسما (اسماعیل) طلا نگاهش و به گلدسته می دوخت و با صدای سازها هم نوا می شد که رضا رضا، غریب رضا، شهید رضا، همون موقع هم با امام رضا درد دل می کرد و از غریب بودنش می گفت و از دردی که رودش سنگینی می کرد و از امام رضا کمک می خواست برای رفع پریشونیش.

از مشهد که برگشت، سها دست از سرش برداشت و با اصرار زیاد مریم و راضی کرد تا با جمع دوستاشون به شمال سفر کنن، مریم دو هفته دیگه بیشتر تو ایران نمی موند و دوست داشت که این چند روز هم کنار خانواده اش بگذرونه ولی سها اینقدر اصرار کرد که مریم آخرش گفت: سها کچلم کردی باشه، هرچی تو بگی!

سها هم خوشحال و راضی از اینکه نقشه اش داره عملی میشه، برنامه سفر و ریخت و به مریم اجازه استراحت نداد در جواب مریم که خواسته بود اجازه بده که خستگی این سفر از تنش دربره گفت: مگه کوه می کندی که خسته هستی؟ بعدش می ریم اونجا خستگی هم در

میره.

مریم هم از گرد راه نرسیده دوباره بار سفر بست. قرار بود که با نیما وسها با یه ماشین برن
وبقیه هم که بچه های گروه کوهنوردی بودن با دوتا ماشین دیگه بیان

سفرشون به شمال هم شروع شد دم دم های غروب راه افتادن آخه فرهاد واحسان باید
کارشون تموم می شد بعد راه می افتادن ، بچه ها که دوست داشتن همه راه وبا هم همسفر
باشن تا تموم شدن کاراونها منتظر موندن.

ساعت حدود یازده شب بود که به ویلای پدری نیما رسیدن ،قرار بود این چند روزو تو ویلای
نیما سپری کنند .اون موقع شب که هیچی نمی شد از ظاهر ویلا فهمید ،حسنی که ویلای نیما
نسبت به ویلای خودشون داشت این بود که از دریا خیلی فاصله نداشت ، همون موقع شب هم
صدای دریا به گوش مریم می رسید ولی اینقدر خسته بود که دیگه به هیچی جز خواب نمی
تونست فکر کنه.

همه خسته از سفر برای خودشون اتاق انتخاب کردن وخستگی راه واز تن به درکردن.
مریم صبح زود با صدای دریا از خواب بیدار شد ، لباسش وپوشید به نیت قدم زدن کنار
دریا تو یه صبح دلپذیر از ویلا بیرون رفت . محوطه ویلا خصوصی بود وخیال مریم راحت که
کسی مزاحمش نمی شه.

ساعتی کناردریا قدم زد وبه ویلا برگشت ، از تو آشپزخونه سروصدا می اومد به طرف
آشپزخونه رفت وشقایق رو دید که مشغول آماده کردن صبحانه است ، هستی هم مثل همیشه
روی میز نشسته بود ومشغول خوردن صبحانه بود .

- سلام ، صبح بخیر.

شقایق به طرفش برگشت وگفت : سلام خوشگل خانم صبح تو هم بخیر.

هستی روبغل کرد و بوسید و گفت : صحبت بخیر خاله جون خوبی ؟
 هستی هم که تو این مدت خوب با مریم ایاق شده بود گونه مریم و بوسید و گفت : آله خوبم.
 هستی رودوباره روی میز گذاشت و به کمک شقایق رفت . بساط صبحانه آماده و رومیز چیده
 شد ، بقیه هم یکی یکی از تو اتاقاشون بیرون اومدن مثل بچه لاکپشتهایی که دونه دونه از دل
 خاک بیرون می رن.

صبحانه رو در فضایی خوب و دوستانه و گرم خوردند . خوبی گروهشون این بود که همه سحر
 خیز بودن و هیچکی تا لنگ ظهر نمی خوابید.

قرار بر این شد این چند روزی که توی ویلا هستند کارها رو به نوبت انجام بدن که شامل
 آشپزی هم می شد ، قرعه امروز هم به اسم مریم در اومد ، مریم هم بی هیچ گله و شکایتی
 قبول کرد که ناهار ظهر و آماده کنه . مشغول جمع کردن میز آشپزخونه بودن که صدای زنگ
 در بلند شد ، بین سها و نیما نگاهی معنی دار رد و بدل شد ، نیما سریع بلند شد و گفت : بالاخره
 اومد ، دلم هزار تاراه رفت ، هرچی گفتم با خودمون بیا قبول نکرد.

همه در جریان حرفهای نیما بودن جز مریم ، مریم همین طور که ظرفها رو تو سینک می
 گذاشت پرسید : دیگه منتظر کی بودین؟

همه خودشون رو به اون راه زدند و جواب مریم و ندادن ، بهاره دست مریم و گرفت و گفت :
 بیا برو بشین من و نسیم ظرفها رو می شوریم ، شما صبحانه آماده کردی کافیه ، تازه می
 خوام ناهارم درست کنی.

مریم شونه ای بالا انداخت و گفت : باشه . هستی رو بغل کرد و از آشپزخونه بیرون اومد ،
 بقیه هم تو سالن نشسته بودن و چشم به در داشتن.

مریم که سر از کار اونها در نیاورده بود مثل اونها روی مبل نشست و چشم به در دوخت که بینه کی داره میاد. در حال باز شد و اول سها ، بعد نیما ، بعد هم ... حسام چمدون به دست وارد شد. نگاه سها به مریم بود و نگاه مریم هم به سها حالا دلیل رفتار بقیه رودرک می کرد ، پس همه اینها یه نقشه بوده ، نقشه اضطراری سفر که سها ریخته بود و بقیه هم همکاری کرده بودن. نگاه بقیه هم بین مریم و حسام در گردش بود ، همه منتظر عکس العمل این دو تا بودند که چه برخوردی با هم میکنند از طرف حسام خیالشون راحت بود ولی از طرف مریم نه ، نمی شد پیش بینی کرد که مریم چطور رفتار می کنه.

حسام با همه دست داد و احوال پرسى کرد تا به مریم رسید ، مریم هم بی خیال اینکه این حسامه که جلوش ایستاده هستی روبغل زد ، روبه روی حسام ایستاد نگاهش رو به زمین دوخت و گفت : سلام ، صبح بخیر.

حسام هم نیمچه لبخندی به مریم زد همین هم از سرش زیاد بود ، تازه منتظر بدتر از این بود هم خودش هم بقیه. ولی مریم بی خیال بود ، اینکه تودلش چه خبر بود فقط خودش و خدا خبر داشتن ، ولی کسی نباید بویی می برد.

احسان برای عوض کردن فضا واز بین بردن سکوتی که تو جمع افتاده بود گفت: چرا همون دیشب نیومدی ؟ اگر بدونی نیما چه حالی داشت !؟

- خسته بودم نمی شد رانندگی کنم ، خوابم و کردم و بعد راه افتادم این جوری بهتر بود.
فرهاد در حال نشستن روی مبل گفت: خدا رو شکر که به سلامتی رسیدی.
- ممنون.

نیما دست حسام و گرفت و گفت : بیا بریم اتاقت رو نشونت بدم وسائلت و بزار بالا بعد بیا صبحانه بخور .. دستت درد نکنه من صبحانه خوردم ، بگو برم تو کدوم اتاق خودم می رم نمی خواد تو بیای.

- همون اتاق همیشگی ، این احسان می خواست اونجا رو تصرف کنه من نداشتم.

دست رو شونه نیما گذاشت و گفت : داداش خودمی دیگه!

نگاهی به مریم که با هستی سرگرم بود انداخت و با کشیدن آهی سنگین به طرف راه پله ها رفت.

بعد از رفتن حسام مریم هم بلند شد هستی رو به شقایق داد و خودش به طرف آشپزخونه رفت . حوصله نگاه های دیگران و تجزیه تحلیل کردنشون رو نداشت.

کار بهاره ونسیم هم تموم شده بود و از آشپزخونه بیرون رفتن . هیچ کدوم حرفی نزدن ، خوب درک موقعیت مریم کار سختی نبود.

سها هم وقتی دید آشپزخونه خلوت شده پیش مریم اومد.

مریم پشت میز نشسته بود و نگاهش به پنجره مشرف به حیاط خلوت بود . سها کنار مریم نشست ، مریم نگاهش واز پنجره گرفت و به سها دوخت بی هیچ حرفی ، همون نگاه پراز سرزنش و سؤال کافی بود تا قفل زبون سها روباز کنه . - می دونی من فقط می خواستم که خوب اگر می گفتم که نمی اومدی....

- می دونی چیه سها ؟ هنوزم بچه ای ! چی فکر کردی ؟ من که بهت گفتم همه چی تموم شده ، برام هیچ فرقی هم نمی کنه که چه اتفاقی افتاده مطمئن باش اگر خبرم داشتم بازم می اومدم ، چون علاوه به خودم باید به دیگران هم ثابت کنم که دیگه هیچی از گذشته تو فکر و ذهن من نیست.

دست سها رو که شرمنده و سربه زیر نشسته بود گرفت و گفت : حالا نمی خواد واسه من ادای آدمهای شرمنده رو دربیاری ، من اومدم اینجا که خستگی در کنم و خاطره جمع کنم برای روزهای دلتنگی ، نیومدم که قیافه مثلاً ناراحت تورو نگاه کنم . پاشو برو تا من به کاری که به گردنم انداختین برسم . نا سلامتی من مهمون این جمعم روز اولی باید پیزم وبه خوردشون بدم .

سها دست مریم و فشرد ، با بوسیدن گونه اش بلند شد و بی هیچ حرفی از آشپزخونه بیرون رفت . مریم موند و آشپزخونه و ناهاری که باید برای قوم تاتار آماده می کرد تک و تنها سرگرم آماده کردن نهار شد ، معلوم نبود که سها چه حرفی زده بود که هیچ کدومشون پاشون تو آشپزخونه نگذاشتن .

خیالش از بابت آماده بودن نهار که راحت شد ، کتری رو روی گاز گذاشت تا وقتی بچه ها میان داخل چای هم آماده باشه ، آب که جوش اومد چایی رو دم کرد و یه استکان برای خودش ریخت و کنار پنجره مشرف به حیاط ویلا ایستاد و به بقیه که هرکدوم یه جوری خودشون رو سرگرم کرده بودن نگاه کرد . با صدای قدم هایی آشنا ، عطری آشنا به خودش اومد ، عطر تلخش رو زودتر از خودش احساس کرد ، با فاصله کمی کنار مریم ایستاد . اگر مریم و حسام چند سال پیش بودند الان فاصله ای بینشون نبود .

از این دوری ، از این هجران اجباری و دل نخواستنه ، چشمش رو بست . می دونست الان زیر نگاه از ذره بین تیزتر حسامه ، پس نباید عکس العملی نشون می داد که براش دردسر درست کنه ، قبلاً هم نقش بازی کرده بود ، پس الان هم می تونست .

سکوت بینشون با صدای حسام شکست : چرا نیومدی بیرون ؟

تو دلش به حسام خندید چقدر هم که احساس خودمونی بودن می کرد این آقای دکتر!
خیلی سرد در جوابش گفت : کار داشتم!
آب دهنش و قورت داد طوری که مریم هم واضح صدایش شنید و گفت : هیچ فرقی نکردی!
و آهسته تر ادامه داد :

چه خوب که فرق نکردی!

مریم ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد ، به روز به خاطر اخلاق و رفتارش پس زده شده بود
والان داشت به همون خاطر تعریف می شنید ، واقعاً که دنیای عجیبه و آدمها عجیب تر!

- درست تموم شده ؟ -

فوق لیسانسم آره.

- می خوای ادامه بدی ؟ - آره ،

باید برگردم و ادامه بدم.

کنایه حرف مریم و خوب گرفت ، ولی توجهی نکرد و پرسید: چرا هنوز تنهایی ؟

چرا ازدواج نکردی ؟ انتظار داشت مریم عصبی بشه ، بهش بخنده ، بزنه تو

صورتش و بگه به توچه؟ مگه مفتشی ؟

ولی مریم خیلی آرام بی اینکه نگاهش واز روبه روش بگیره گفت : دیگه نتونستم کسی رو
باور کنم.

جمله اش که تموم شد خیلی نرم و آرام از کنار حسام گذشت . چشم حسام هنوزم نیمرخ
صورت خوشگل ولی سرد وجدی مریم ومی دید و ذهنش درحال بررسی کردن حرف مریم

بود ، " دیگه نتونستم کسی روباور کنم " از صدتا فحش و ناسزا بدتر بود حرفش ، اگر بهش سیلی می زد و بید و بیراه

می گفت این قدر دلش نمی سوخت ، یعنی گند زدی به زندگیم ، یعنی به خاطر توئه که تنهام! چکار کرده بود حسام با روح و احساس مریم ؟

ته چین خوشمزه ای که مریم درست کرده بود و با به به وچه چه خوردن ، دستپختش هم مثل خودش جا افتاده تر و بهتر شده بود . مثل اینکه ناهار به همه چسبیده بود ولی مریم خودش از مزه غذا چیزی نفهمید ، به خاطر اینکه زیر نگاه چند تا چشم رنگارنگ بود باید می خورد ولی نفهمید چی خورده که اونم به خاطر حضور حسام بود ، درسته که خودش رو به بی خیالی زده بود ولی تو دلش غوغایی به پا بود ، از همون روز که از سها شنیده بود چی به روز زندگی حسام اومده ، آتشفشان خاموش قلبش شروع به فعالیت کرده بود ، خوشحال نبود از اینکه زندگی حسام به هم ریخته خیلی هم ناراحت بود از اینکه حسام چیزی از زندگیش نفهمیده ، از اینکه حسام تموم اون روزهایی که مریم فکر می کرده داره خوش و خرم زندگی می کنه به تنهایی و سختی سپری کرده . ولی کاری از دست مریم برای حسام ساخته نبود ، درسته که تو قلبش هنوزم دوستش داشت ولی این به این معنی نمی شد که می تونه دوباره حسام و قبول کنه ، در صورتی که حسام خودش سه سال پیش مریم و به بدترین شکل ممکن از خودش رونده بود .

میز ناهار جمع شد و ظرفهای ناهار با همکاری هم شسته شد ، همه خسته بودن ، دیشب ساعت یازده رسیده بودن و صبح زود هم بر حسب عادت زود از خواب بیدار شده بودن ، نیاز به خواب و استراحت داشتن ، همه به اتاقهاشون رفتن ولی مریم تو حال جلوی تلویزیون

نشست ، با وجود خستگی ولی خواب به چشمش نمی اومد ، با این همه فکر و خیال محال بود که بتونه بخوابه.

یک ساعتی جلوی تلویزیون نشست ، ولی برنامه به درد بخوری برای دیدن نبود اگر چه بود .
مریم چیزی ازش نمی فهمید ، از این خرسهای قطبی هم که نباید انتظار داشت به این زودی از خواب بیدار بشن ، به نیت رفتن به کنار دریا از خونه بیرون رفت ، کنار ساحل نشست و چشم به دریا دوخت ، دریا آرام بود ، باد خنکی که

می وزید واون موجهای کوچکی که به ساحل می اومدن حال آدم وجا می آورد . نگاهش و به دور دست دوخت به آبی دریا که به سبز می زد ، چندتا قایق هم تو فاصله ای دور بودن اینقدر دور که به زور دیده می شدن.

با شنیدن صدای پایی به عقب برگشت ، حسام بود که به طرفش می اومد ، نه این دوری رو دوست داشت نه این نزدیکی ، چرا حسام دست از سرش بر نمی داشت؟

حسام به این سفر اومده بود که با مریم حرف بزنه ، می خواست مریم و دوباره برای خودش داشته باشه ، پس باید تلاشش رو می کرد ، وقتی دیده بود مریم از ویلا بیرون اومده ، فرصت و برای حرف زدن با مریم مناسب دید ، چند دقیقه بعد از مریم از ویلا بیرون اومد اونم به نیت صحبت کردن با مریم ، تصمیمش رو گرفته بود که همین روز اول با مریم حرف بزنه ، همه احتمالات رو هم در نظر گرفته بود ؛ اینکه مریم جواب رد می داد دور از ذهن نبود ولی باید تلاشش رو میکرد تا مدیون خودش و قلب و احساسش نباشه.

مریم نگاهش و از حسام گرفت و دوباره به دریا دوخت . حسام کنارش ایستاد و گفت : اجازه هست ؟ سرش و پایین انداخت و گفت : خواهش میکنم.

حسام هم با فاصله کنارش نشست و تو دلش گفت : اجازه هم نمی دادی من می نشستم امروز باید حتماً باهات حرف بزنم.

- امروز دریا خیلی آرومه!

- بله ، آروم وقشنگ.

حسام زمزمه وار گفت : نه به اندازه تو.

مریم شنید وبه روی خودش نیاورد.

- وقتی که بچه ها پیشنهاد این سفر و دادن ، با وجود اینکه مید ونستم از دیدن من ناراحت میشی وحضورم عذابت میده ، با وجود اینکه برای اومدن شک داشتم ولی اومدم ، اومدم چون باید باهات حرف می زدم، چه حرفهایی که سه ساله تودلم مونده ، چه حرفهایی که اون موقع باید بهت می گفتم ولی نه خودم می تونستم بگم نه تو دوست داشتی که بشنوی.

- حالا هم فرقی نکرده!

حسام نفس عمیقی کشید وگفت : می دونم ، از طرف تو فرقی

نکرده ولی من می خوام بگم ، باید بگم!

لحظه به لحظه اون زمان ویادمه ، واژه به واژه حرفهایی که زدم ، ذره به ذره کارهایی که کردم و رفتارهایی که داشتم ویادمه . می دونم که بد کردم می دونم که بدتر از بد کردم ، خودمم هنوز نفهمیدم که چم شده بود منی که همه زندگیم توبودی منی که نفسم به نفست بسته بود !چرا ؟ چرا این قدر بدشدم ؟ چرا چشمم ورو همه چی بستم ؟ نگاهی به مریم که زانوهایش رو بغل کرده بود انداخت ، می دونست حرفهایی که می زنه باعث زنده شدن خاطرات اون رزوهای تلخ برای مریم می شه ، راضی به ناراحت شدن دوباره اش نبود ولی چاره ای نداشت با ید همه چی رو به مریم می گفت تا دلش آروم بگیره.

خوب یادمه ، یادمه که مثل همیشه زنگ زدی که از حالم باخبر بشی ومن گفتم که کارم تموم شده ، دارم میام خونه قرار بود باهم تو درسهایی که مشکل داشتی کار کنیم ، در دفتر وبستم که پیام خونه که ماندانا جلوم سبز شد.

با حرص گفتم : لعنت به من ، لعنت به ماندانا ، لعنت به من...

دست تو موهاش کشید وگفتم : از دیدنش تعجب کردم ، سابقه نداشت که به دفترم بیاد ، فکر کردم کارداره باهام ولی گفتم دلش هوام وکرده اومده دیدنم ، اهمیتی به حرفش ندادم چون برام اهمیتی نداشت . سوار ماشینم شد .

وگفتم تا به جایی همراهم میاد . تو ماشین از تو پرسید ، از زندگیم ، از اینکه راضی هستم یا نه ، خدا شاهده همون موقع چهره قشنگ وشیطون تو جلوی چشمم نشست وگفتم آره چرا که نباشم؟ اونم شروع کرد به آسمون ریسمون کردن و حرف زدن از همه چیز ، اینکه فکر نمی کرده که انتخاب من تو باشی ، اینکه تو روحیاتت با من فرق می کنه ، اینکه تو مانع وسد راه خوشبختی من تو زندگی و موفقیت من تو کارم هستی....

نگاهی به مریم کرد ، نگاه مریم به پهنای دریا بود وچشمش هم دریایی ، اشک روضورتش نشسته بود . خودش ودوباره لعنت کرد که باعث ناراحتی مریم شده ولی حالا که شروع کرده بود باید تا آخرش می رفت.

گفتم وگفتم ، همه چی رو از اون چیزهایی که مریم می دونست وبه چشم خودش دیده بود ، از اون چیزهایی که مریم خبرداشت وخبرنداشت ، گفتم تا به شب عروسی رسید . تا اون اتفاقی که تو خونه افتاد وحال ماندانا بدشد . وقتی دیدم داره خون بالا می آره ترسیدم ، گفتم بریم دکتر ، بریم بیمارستان ولی قبول نمی کرد وزیر بار نمی رفت ، خودم به زور

بردمش بیمارستان ، دل تودلم نبود که بینم چشمه ، خودشم رنگ و روش زرد شده بود
و گوشه تخت کز کرده بود که همه اش از ترس بود ، خودش خبرداشت چی شده ولی من
از همه جا بی خبر بودم.

اشکش و پاک کرد و ادامه داد : تا اینکه دکتر اومد ، با لب خندون اومد و به من تبریک گفت.
با صدایی پر از حرص گفت: بابا شدنم و بهم تبریک گفت.
چشمهای خیس مریم به اندازه یه بشقاب گرد شده بود ، به زور جلوی خودش رو گرفت تا به
حسام نگاه نکنه ، آب دهنش و قورت داد و منتظر باقی حرفهای حسام شد.

حسام خنده ای عصبی کرد و گفت : دکتر به منی که تازه چند ساعت بود به زخم محرم شده
بودم تبریک گفت ، به منی که هنوز.....

فکر می کرد که شوکه شدن من از خوشحالیه ، ولی خبر نداشت که تو فکر و ذهن من چه خبره
، رنگ و روی ماندانا هم مثل گچ سفید شده بود، خوب رازش برملا شده بود اونجا بود که پرده
ها از جلوی چشم کنار رفت ، اونجا بود که واقعیت مثل روز برام روشن شد و فهمیدم که چی
شده و چه کار کردم !حالم خیلی خراب بود ، لحظه ای تصویر چشمهای گریون و صورت
ناراحت تو از جلوی چشم کنار نمی رفت .مثل آدمی بودم که سحر و جادوش کرده باشن
و طلسمش باطل شده باشه، انگاری که ماندانا روح و جسم من و تسخیر کرده باشه و حالا می
خواستم خودم و نجات بدم .دیوونه شده بودم به معنای واقعی دیوونه شده بودم.

بردمش خونه ، ماندانایی رو که می خواست هر جور شده از دست من فرار کنه بردم خونه و به
ضرب کتک ازش حرف کشیدم ، اونم کم آورد و همه چی رو گفت اینکه با یه نفر دوست بوده
و بعدم عاشقش می شه ، از رابطه های بی محاباش با اون پسر گفت و من و داغون تر کرد ،اون

پسره هم ولش می کنه ومیره ، ماندانا می مونه وبچه ای که تو شکمش بوده واسه نگه داشتن اون بچه که به قول خودش ثمره عشقش بود زندگی من ونابود کرد .کثافت رذل تو چشمهای من زل زد وگفت از اینکه از اون حامله شده خوشحاله وبرای نگه داشتن اون بچه هرکاری می کنه ،گفت همه حرفاش وکاراش نقشه بوده برای رسیدن به هدفش ، منم احمق ، منم نفهم گول حرفاش وخوردم وزندگیم وسپاه کردم.

حسام تمام این حرفها رو بابغض وگریه می گفت .دل مریم از حال حسام ریش شده بود ، هرچقدر که حسام باهاش بد تاکرده بود ولی دوست نداشت شکستش رو ببینه ، دوست نداشت غرورش بشکنه ، ذهن مریم هم قفل شده بود ،هیچ راهی برای آروم کردن حسام نداشت.

خیلی از حرفهایی که تو دلش تلمبار شده بود به زبون آورد وکمی سبک شد ، سرش وروی زانوش گذاشت وساکت شد.

نوبتی هم باشه نوبت مریم بود که حرف دلش وبه حسام بزنه ، اشکش رو پاک کرد وگفت: تو بیست ویک سالی که از خدا عمر گرفته بودم ، مردهای زیادی تو زندگیم اومدن وسرراهم سبز شدن ، خواستگار زیاد داشتم ولی نگاه هیچ کدومشون برام گرم نبود ، دوست دارم زیاد شنیده بودم ولی هیچ دوست دارمی دلم ونلرزونده بود ،تنها مردی بودی که با دیدنش دلم می لرزید ، قلبم به طپش می افتاد ودست وپام وگم می کردم .دوبار بیشتر تورو ندیده بودم ولی همون دوبار کافی بود تا ملکه ذهنم بشی ، همه اش خودم رو سرزنش می کردم که چرا این جور می شدم ولی دل که این حرفها سرش نمی شد مدام تو فکر وذهنم بودی ومن مدام پست

می زدم ، تا اون روزی که اومدی خواستگاری ، وقتی دیدمت
باورم نمی شد... ، باورم نمی شد اونی که سعی می کردم ازش
فرار کنم حالا اومده خواستگاریم...

نفسی تازه کرد اشکش وپاک کرد وگفت : قلبم ، روحم ، احساسم بکر وتازه بود ، احدالناسی
پا تو قلب من نگذاشته بود ، روحم تشنه هیچ محبتی نبود ، دلم برای کسی نتپیده بود، با هق
هق گفت : تو اولین نفر بودی اولین نفر...

با خوبیات ، با مهربونیات ، با حرفهات وکارهات ذره ذره من وبه خودت وابسته کردی ،
خودتم خبرنداشتی که بامن با روحم وبا قبلم چکار می کنی ، کم کم شدی وجودم نه یه
تیکه ازوجودم ! شدی همه وجودم ... همه زندگیم ، همه چیزم تو بودی همه کسم تو بودی با
تو وجز تو هیچی از دنیا نمی خواستم...

ولی توبا من چکار کردی؟! من واحساسم ونادیده گرفتی ،من وشکستی ، باورم وازم گرفتی ، با
من بد تا کردی ، خیلی به من بد کردی به منی که معنی زندگیم بودی ، راحت از من گذشتی ،
از همه چیز راحت گذشتی....

حسام که تمام مدتی که مریم حرف می زد نگاهش به صورت خیس از اشکش بود ودلش
کباب گفت : می دونم

راحت گذشتم ولی تاوان سختی دادم...

مریم برآشفت ، بدون اینکه به حسام نگاه کنه گفت : سخت تر ازمن ؟ سخت تر ازمن که
هنوزم بعد از سه سال نتونستم اون جوری که دلم می خواست ودوست داشتم گریه کنم
وعقدہ های دلم وخالی کنم ؟ چون همیشه زیر سنگینیه نگاه آدمهایی بودم که یا دلشون به

حالم می سوخت یا سرزنش می کردن! نه! تاوان تو سخت تر از من نبود! منی که مجبور
به فرار شدم تا نبینم تا نشنوم.

به قول خودت تو تاوان اشتباهت رودادی! من تاوان چی رودادم؟ گناه من چی بود؟ غیر از اینکه حافظ حرمت حریمی بودم که فقط تو محرمش بودی؟ گناه من فقط همین بود همین که می خواستم ذره ذره وجودم فقط فقط متعلق به شوهرم باشه و بس...
حسام ساکت نشسته بود و حرفی نمی زد، هرچی می گفت بی فایده بود.
چرا وقتی اونقدر برات ارزش نداشتم که من وبه عشوه و ناز و ادای یه زن دیگه فروختی پامو به زندگیت باز کردی و من وبه خودت وابسته کردی؟ ارزش من به اندازه چهار تا کلام حرف مغرضانه بود؟ اینقدر که تو چند ساعت از این رو به اون روبشی؟ سهم من از تو از زندگی با تو چقدر بود؟ من کجای زندگیت بودم؟ حسام در مونده و مستأصل گفت: همه زندگیم تو همه زندگیم بودی.....

مریم تحمل نداشت که حسام و اینقدر در مونده ببینه ولی چاره ای نداشت باید حرف دلش و می زد حالا که این دمل چرکی سر باز کرده بود باید تا آخرش پیش می رفت.
خنده عصبی کرد و در جواب حسام گفت: نه نبودم همه زندگیت بودم و توبه راحتی آب خوردن ازم بریدی؟؟ نه!! اگر همه زندگیت بودم الان روزگارم این نبود....
- می دونم چی میگی! حالت رو درک می کنم ... وقتی به ماندانا گفتم زندگیم و خراب کردی، وقتی گفتم عشقم، نفسم، زندگیم و ازم گرفتی ... گفت تو خودت و بیشتر از مریم دوست داشتی، گفت اگر این جور که میگی عاشق مریم بودی خام من و حرفام نمی شدی راست می گفت، اگر این اتفاق نیفتاده بود شاید من هیچ وقت نمی فهمیدم که تو برام چی هستی، نمی فهمیدم تو کی هستی! ارزش خیلی چیزها برای آدمها وقتی معلوم میشه که اون واز دست می دن! دوست داشتم ولی از ارزشی که داشتی بی خبر بودم بی خبر بودم بی خبر

موندم و قدر تورو ... قدر مهر و بونیهات ، خوبی هات ، قدر عشق پاک و خالصی رو که به من داشتی ندونستم و به عمر مدیون و شرمنده ات شدم ... وقتی فهمیدم که همه چی از دستم رفته بود ... من مونده بودم و باره یه غم بزرگ رو دلم که هیچی آروم نمی کرد...

- می تونستی دوباره آرامشت رو به دست بیاری ، زندگیت با ماندانا رو باخته بودی ! می تونستی با یکی دیگه شانست رو امتحان کنی ! چرا تنها موندی ؟ - با کسی غیر از تو؟ محال بود....

پوزخندی زد و گفت : چرا ؟ چرا محال بود ؟

- چون من فقط تو رو می خواستم ، برای من معنی زندگی یعنی با تو بودن ، همه چی یعنی تو....

خنده عصبی کرد ، نگاه گذاری به حسام کرد و گفت : مسخره است ... واقعاً مسخره است ! تو وقتی که من زنت بودم و بهم تعهد داشتی بی خیال همه چی شدی و رفتی سراغ یکی دیگه ، اون وقت وقتی دیگه هیچ نقشی تو زندگیت نداشتم به خاطر من به زندگی پشت کردی ؟ - آره به خاطر تو ... به خاطر همه خوبی هات ... به خاطر اینکه هیچکی مثل تو نمی شد به خاطر همه چیزهایی که من قدرش و ندونستم ... من شرمنده توأم مریم....

نفسش واز راه بینیش بیرون داد و گفت : من اگر خوب بودم ... اگر مهربون بودم ... اگر دوست داشتم ... اگر هر کاری به خاطر تو می کردم واسه خودم بود واسه دلم بود ... هیچ منتی به سرت ندارم .. هیچ دینی به من نداری شرمنده نباش.....

حسام که از حرفهای مریم یه ذره امیدوار شده بود گفت : مریم ؟ می دونم که از زدن این حرف باید خجالت بکشم ... ولی به خاطر دل من ... به خاطر دل خودت ... بیا بیا دوباره.....

مریم خوب منظور حسام و متوجه شد سرش و به طرفین تکون داد و گفت : حرفش من زن ... سه سال پیش همه چی تموم شد....

- واسه من نه ! من هنوزم دوست دارم....

سری از روی تأسف تکون داد و گفت : خیلی راحت از دوست داشتن من حرف می زنی ! زندگی با ماندانا به هم ریخت چون دستش برات رو شد ، چون فهمیدی که می خواسته چکار کنه ، اگر نمی فهمیدی؟! اگر همه چیز اونجور که ماندانا

می خواست پیش می رفت حتماً الان خوش و خرم کنار هم زندگی می کردین ! بدون اینکه یادت باشه یه روز یه زنی به اسم مریم تو زندگی بود . تو می خواهی به من برگردی ! چون از اون زده شدی ! غیر از اینه ؟؟؟؟

حسام در جواب مریم سکوت کرد ، نه اینکه جوابی برای مریم نداشته باشه ... الان وقت جواب دادن به این سؤال نبود....

چند لحظه بینشون سکوت بود و دوباره حسام بود که سر صحبت و باز کرد با صدایی مملو از بغض و التماس ، که پر از تمنا و ناباوری بود پرسید : مریم ؟ یعنی یعنی می خواهی بگی دوستم نداری ؟ یه آه عمیق کشید و چشماش و بست ، چی می گفت ؟ چه جوابی میداد ؟ مکث مریم حسام و امیدوار کرد.

- تموم این سه سال و تو غربت ، دور از همه دلخوشی هام و دلبستگی هام با یاد تو سر کردم ، با یاد روزهایی که با هم داشتیم ، همه اون خاطرات همدم و مونس شبهای سرد و تلخم توی غربت بود . با وجود همه نا مهربونیهات ، با وجود بی وفائیت ولی هنوزم دوست داشتم . اسمت و یادت مسکن همه دردهام بود . به دیگران دروغ می گفتم به خودم که نمی تونستم ،

واسه دیگران نقش بازی می کردم واسه خودم که نمی شد به تو هم دروغ نمی گم .. هنوزم
برام همون حسامی! تو اولین و آخرین مهمون قلبم بودی وهستی ، ذره ای از ارزشت برام کم
نشده ، ذره ای از عشقم بهت کم نشده ، خدشه ای به احساسم وارد نشده.....

از حرفهای پر از عشق و صداقت مریم چهره حسام بازتر می شد ، برق چشماش بیشتر وخنده
رو لبش بزرگتر...
- ولی دیگه ... دیگه

این ولی دیگه چه معنی داشت ؟ هرچی بود معنی خوبی نمیتونست داشته باشه ، نگاه
حسام نگران شد ودلش مضطرب.....

- دیگه باورت ندارم ... دوست دارم ولی باورت ندارم همیشه ونمی تونم و
نمی خوام که دوباره بهت اعتماد کنم ، اعتمادم وشکستی وباورم وازم گرفتی تیشه زدی
به ریشه همه اعتقاداتم معنی خیلی چیزها رو برام عوض کردی....

عجب تاوان سنگینی ! کمر حسام خم شد .. همه امیدهاش
از بین رفت مریم تیر خلاص وزد وبلند شد : بهتره دیگه تو
هم بهش فکر نکنی...

مگه می شد ؟ مگه می تونست مگه می خواست.....

با بهت وناباوری رفتن مریم ونگاه کرد ... مریم حسام وپس زده بود وچه حال بدی بود ... الان
خیلی خوب میتونست حال مریم ودرک کنه اون موقع که برای نگاه داشتن زندگیش تلاش
می کرد وحسام با بی رحمی همه درها رو به روش می بست

ولی مریم تا آخرین لحظه کم نیاورد و تلاش کرد ... باخودش گفت: من که از مریم کمتر نیستم ... منم همه تلاشم ومی کنم حتی اگر بارها و بارها رونده بشم ... این همه منتظر نبودم که حالا به سادگی و ابدم مریم خانم خیال کردی که دست به سرم کردی ؟ نه عزیزم تازه اولشه بلند شد با دست ماسه های روی لباسش رو تکوند و به طرف ویلا رفت....

وقتی به ویلا برگشت همه دور هم نشسته بودن و مشغول خوردن میوه بودند . کنار نیما نشست ، از ظواهر امر پیدا بود که حال حسام اصلاً خوب نیست!

نیما به شونه حسام تکیه داد و تو گوشش گفت : چی شد ؟

اوضاع خرابه نه ؟ نفسش و سنگین بیرون داد و گفت : خراب اونم چه خرابی!

- باهش حرف زدی ؟ -

آره.

- من که بهت گفته بودم ، باید کفش آهنی بپوشی ! حالا چی شد ؟

با دست به سرووضع و حال خودش اشاره کرد و گفت : می بینی که !نگاهی به جمع انداخت و گفت : مگه نیومد داخل ؟ - چرا ، گفت می ره بالا لباسش و عوض کنه ، حال اونم دست کمی از تو نداشت معلوم بود که خیلی گریه کرده.

سرش و به پشتی مبل تکیه داد و گفت : با حرفهام ناراحتش کردم ، ولی لازم بود که باهش حرف بزنی و از همه چی بگم.

- همه چیز و گفتی ؟

- آره ، از اول تا آخر ، ولی چه فایده حرفهام هیچ تأثیری تو
تصمیمش نداشت ، می ترسم نیما ، می ترسم دیگه به دستش
نیارم.

نیما دست حسام و گرفت و گفت : به خدا توکل کن ، نباید به این زودی میدون و خالی کنی ،
صبرت باید زیاد باشه.

- تا خدا چی بخواد.
- درست میشه.

- امید وارم ، تنها کاری که ازم ساخته است همین امیدوار بودنه .بعد از اینکه لباسش و عوض
کرد ، روی تخت نشست و به حرفهای حسام فکر کرد . چقدر که ماندانا وقیح بوده ، چه زجری
کشیده حسام ؟!!!!

درست نبود بیشتر از این تو اتاق بمونه ، با لبی خندون ولی دلی پر از درد از اتاق بیرون رفت .
وقتی که به طبقه پایین رفت دید که حسام هم برگشته ، ولی ناراحتی از صد فرسنگی هم تو
صورتش مشخص بود . کنار سها نشست ولیوان چایی رو برداشت تا بخوره.

سها لبخندی به مریم زد و رو به نیما گفت : نیما ما که همه اش تو خونه نشستیم این چه
مسافرتیه که اومدیم ؟!

نیما نگاهی به ساعت انداخت و گفت : امروز که دیگه گذشت خانمی ، از فردا گشت و گذار
و شروع میکنیم اول از همه هم می ریم جواهر ده ، چطوره ؟ همه با رضایت سر تکون دادن.

- خوب برای شام می خواین چکار کنین ؟

فرهاد پیش دستی کرد و گفت: من که می گم امشب ساندویچ بخوریم، وسایل از بیرون می خریم و تو خونه درست می کنیم، این جوری بهتره نیست؟

همه موافقت کردن، مریم هم با خنده گفت: بله دیگه! چی بهتر از این، خوب این خانمها از زیر کار در می رن، چرا بد باشه؟ فقط من باید چند ساعت پای گاز می ایستادم و غذا درست می کردم دیگه؟

- حالا کوه که نکندی! برنج و گوشت پختن که زحمتی نداره!
- نوبت شما هم میشه شقایق جان، بعد من سلامت می کنم.

احسان و فرهاد برای خرید رفتند، بقیه هم بساط چای و قلیون و برداشتن و به محوطه ویلا رفتن.

زحمت درست کردن ساندویچ هم به گردن صبا و آناهیتا افتاد، شامشون رو هم همونجا تو حیاط ویلا خوردن، آناهیتا و صبا با یه سینی پر ساندویچ و چند تا نوشابه ولیوان به جمعشون اضافه شدن.

سفره پهن شد و همه دورش نشستن، صبا که پیش مریم نشسته بود گفت: مریم چی می خوری برات بیارم؟ - دستت درد نکنه، همبرگر.

- نوشابه؟ - نه دوغ
می خورم.

صبا هم یه بطری دوغ و با دوتا همبرگر جلوی مریم گذاشت.
مریم هم بالبخند از صبا تشکر کرد و مشغول خوردن شد.
بعد از شام همه داخل ویلا برگشتن و دور هم نشستن.

مریم هم جلوی تلویزیون نشست اونم به خاطر فرار از دست نگاه های پراز حسرت و ناراحت حسام بود که سنگینش رو همه جا حس می کرد.

حواسش به صفحه تلویزیون بود که دستی رو شونه اش نشست ، به عقب برگشت و شقایق رو دید که دیوان حافظ به دست بالای سرش ایستاده بود.

- جونم ؟

- معلوم هست تو کجایی دختر ؟ می دونی چند دفعه

صدات زدم ؟ - ببخشید ، حواسم نبود ، کاری داری ؟ -

آره ، می خوایم برامون فال حافظ بگیریم.

- بی خیال شقایق.

مریم از وقتی که از حسام جدا شده بود به جورایی با حافظ هم قهر کرده بود دیگه خیلی سراغش نمی رفت ، خوب یادش بود وقتی برای جواب دادن به حسام فال گرفته بود حافظ بهش گفته بود : سحرم دولت بیدار به بالین آمد ، گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد ولی دولت مریم زیاد بیدار نموند وزود به خواب رفت.

- واسه چی ؟ همه دوست دارن تو براشون فال بگیریم ، دستت خیره زود باش دیگه!

یادش به اون وقتها افتاد که وقتی دور هم جمع می شدند همه ازش می خواستن که براشون فال بگیره ، همیشه می گفتن فال حافظ فقط فالی که مریم می گیره ، همیشه درست از آب در میاد.

نمی شد از دست شقایق در رفت ، شونه ای بالا انداخت ، بلند شد کتاب واز شقایق گرفت و به میون جمعشون رفت . کنار سها و بهاره نشست.

سها با ذوق دست زد و گفت : خوب اول کی ؟
سام گفت : فرقی نمی کنه که کی اول کی آخر
باشه.

- خوب به نوبت نیت کنین تا براتون فال بگیرم ، تو نیت همدیگه شریک نشین ها ، هر کی جدا
گونه برای خودش فال بگیره.

- عالیه ، پس از من شروع.

- خوبه ، پس دشت اول با سها ، دستش جلوی سها گرفت و گفت : بینم دست کرم
چقدره ! بی اجر و مزد که نمیشه!

سها بی هوا گونه مریم وبوسید و گفت : این از من.

مریم به سها چشم غره ای رفت که سها حساب کار دستش اومد وساکت نشست.

نیما سخت جلوی خنده اش رو گرفته بود ، بقیه هم مثلاً حواسشون جای دیگه بود.

مریم نفس عمیقی کشید و گفت: خوب نیت کن سها جان که وقت تنگه.

سها که فاتحه خوند ونیت کرد ، مریم هم چشماش وبست ودستش رو رو کتاب کشید وبا

گفتن: ای حافظ شیرازی تو محرم هر رازی به شاخه نباتت قسم به قرآنی که در سینه داری

بکن دل سها رو راضی با شعر وغزل شیرازی.

صلوات فرستاد ولای کتاب وباز کرد:

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله

بود تعبیر رفت وکار به دولت حواله

بود.....

نوبت به نوبت فال گرفتن و مریم تا جایی که می تونست بر اشون معنی فالشون رو می گفت. بعد از نیما نوبت حسام شد که نیت کنه ، حسام هم چشمش و بست و نیت کرد مریم هم مثل بقیه با خوندن شعر و فرستادن صلوات به نیت حسام کتاب و باز کرد . با تبهری که تو خوندن شعر حافظ داشت ، با صدای رسا و محمکی شروع کرد به خوندن ، همه ساکت نشستند بودن که فال حسام چی میگه.

فاش می گویم واز گفته خود دلشادم
بنده عشقم واز هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح
فراق که در این دامگه حادثه چون
افتادم من ملک بودم و فردوس برین
جایم بود آدم آورد در این دیر
خراب آبادم سایه طوبی و دلجویی
حور لب حوض به هوای سرکوی تو
برفت از یادم نیست بر لوح دلم جز
الف قامت دوست چه کنم حرف
دگر یاد نداد استادم

بغض تو صدای مریم نشستند بود ولی باید خود داری می کرد همه ساکت و صامت نشستند بودن و به معنی شعر فکر می کردن ، حسام هم چشمش و بسته بود و به صدای دلنشین و دلنواز مریمش که داشت حرف دلش واز زبون حافظ می خوند گوش میداد.

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
 یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم تا
 شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
 هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم
 می خورد خون دلم مردمک دیده
 سزاست که چرا دل به جگر گوشه
 مرادم دادم پاک کن چهره حافظ بسر
 زلف زاشک ورنه این سیل دمادم ببرد
 بنیادم - بیت شاهدش رو هم بخون
 مریم

مریم به سها که چشمش از اشک نریخته سرخ بود نگاه کرد ولبخند تلخی زد وادامه داد:
 مرا می بینی وهردم زیادت می کنی
 دردم ترا می بینم ومیلم زیادت می
 شود هر دم به سامانم نمی پرسی نمی
 دانم چه سرداری به درمانم نمی کوشی
 نمی دانی مگردردم مریم که ساکت
 شد حسام بی هیچ حرفی بلند شد از
 ویلا بیرون رفت . نیما نیم خیز شد که
 دنبالش بره ولی با اشاره فرهاد
 سرجاش نشست . حال همه شون

گرفته بود حتی خود مریم ، دیگه هیچ
نیازی به توضیح نبود همه معنی فال
حسام رو خوب فهمیدن و مریم از همه
بهتر.

حسام که رفت همه ساکت نشسته بودن ، صبا برای اینکه جمع به حال اول برگرده دست زد
و گفت :خوب نوبتی که هم باشه ، نوبت منه ، مریم جون بینم چه کار می کنی ، واسه همه که
جواب داد.

حال مریم خوب نبود ولی برای اینکه دیگران نفهمن لبخندی به صبا زد و گفت: باشه نیت کن.
کارشون که تموم شد ، همه به نیت خوابیدن به طرف اتاقشون رفتن ، مریم هم اتاقش رو با
نسیم شریک بود . روی تخت دراز کشید ولی همه فکرش پیش حسام بود که حالا کجاست
و چکار می کنه آخه تا وقتی که پایین بودن حسام هنوز برنگشته بود.

صبح زود از خواب بیدار شدن و طبق قولی که نیما داده بود به جواهر ده رفتند چقدر هم که
اونجا بهشون خوش گذشت ، روحیه حسام هم کمی بهتر شده بود و تو شادی و شور جمع
شریک بود .عکس گرفتن هم که جای خودش رو داشت مریم خیلی کم عکس گرفت فقط
برای اینکه بچه ها رو ناراحت نکنه ولی حسام دزدکی با گوشیش چند تا عکس از مریم
گرفت . مریم و حق خودش می دونست و نسبت بهش احساس مالکیت داشت.

تا غروب اونجا بودن وقتی که خسته شدن عزم برگشتن کردن . یادگاری خوبی بود برای مریم ، رفتن به جواهر ده و گذروندن یه روز خوب کنار دوستانش یکی از بهترین خاطره ها شد براش ، به قول خودش برای روزهای سرد و تلخ غربت.

شام همه مهمون محمد بودند ، به خاطر اینکه مریم تو جشن عقدشون نبود به خاطر همین هم همه رو به صرف شام که همون کباب بود دعوت کرد . خودش همه وسایل و خرید و به ویلا برگشتن.

وقتی که رسیدن چند نفر و دیدن که جلوی در ویلا منتظر نشستن ، نیما از دیدن اونها تعجب کرد ، سها گفت: نیما ؟ آقا فرشید که گفت نمی تونن بیان !؟

- آره ، لااقل خبر نداد داره میاد.

نیما وسها از ماشین پیاده شدن و به طرف مهمونهاشون رفتن ، فرشید از دوستان نیما بود که نتونسته بود تو جشن عروسی شرکت کنه ، نیما هم به همین خاطر دعوتش کرده بود که تو سفر شمال همراهشون باشن ولی فرشید گفته بود که قراره از شهرستان براش مهمون بیاد و دعوت نیما رو رد کرده بود . ولی الان با خانواده پشت در ویلا منتظر نشسته بود.

همه از ماشینها پیاده شدن ، مریم که مسافر ماشین نیما بود پیاده شد و پیش بقیه رفت. نیما مهمونش رو به همه معرفی کرد ، فقط حسام فرشید و می شناخت و بقیه اولین بار بود که می دیدنش.

- بچه ها ! دوستم فرشید به همراه خانمشون پریچهر خانم ، به دختری که همراهشون بود اشاره کرد و گفت : ایشون هم فلامک خانم خواهر فرشید ، پسر کوچولویی که همراهشون بود و بغل کرد و گفت : این کوچولو هم آقا پارساست.

همه با مهمون جدید آشنا شدن و به داخل ویلا او آمدن، نیما هم یکی از اتاقهای طبقه بالا رو در اختیارشون گذاشت و فلامک خانم هم مهمون اتاق مریم ونسیم شد.

بر خوردش برای اولین بار که خوب بود، مریم ونسیم هم با کمال میل فلامک رو به اتاقشون راه دادن.

بعد از جاگیر شدنشون، دور هم نشستن و جای خوردن، نیما از فرشید پرسید: مگه مهمونهای نیومدن؟ - نه! زنگ زدن گفتن یه مشکلی براشون پیش اومده یه وقت دیگه میان، من دیدم که چند روز مرخصی دارم گفتم پیام پیش شما.

- با چی اومدی؟

- با آژانس، ماشینم هنوز درست نشده.

- تو که می خواستی بیای! زنگ می زدی خودم می اومدم دنبالتون.

- دیگه می خواستیم چند روز مزاحمتون باشیم، درست نبود که تو زحمت بیشتر بیفتی.

- این چه حرفیه دوستی که این حرفها رو بر نمی داره.

همه جمع شدن تو حیاط ویلا، تا بساط کباب و به راه بندازن، مریم هم بعد از دوش گرفتن و شستن لباسهاش به جمع اونها پیوست.

حسام ونیما و محمد مشغول به سیخ کشیدن گوشتها بودن، احسان و فرهاد هم مشغول کباب کردن، که البته به ایلیا وهستی و پارسا هم بد نمی گذشت، کنار دست باباشون نشسته بودن و همه سیخها رو امتحان می کردن.

خانمها هم که صحبتهاشون همیشه هول و حوش خرید می کرده برای فردا برنامه ریزی می کردن که به بازار برن، مریم هم باید برای دوستاش و خانواده اش سوغاتی می خرید.

مشغول حرف زدن بودن که دوتا سیخ کباب جلوی چشمهای مریم سبز شد ، سرش و بلند کرد و حسام و دید که بالای سرش سیخ به دست ایستاده ، گرمی نفس های حسام و روی سرش به خوبی حس می کرد.

- تا کباب آماده میشه این و بخورید.

مریم لبخند نیمه جونی زد ، تشکر کرد و سیخ ها رو از حسام گرفت. به بقیه که نگاه کرد ، نگاه همه رو متوجه خودش دید ، یکی با سرزنش ، یکی با نگرانی ، یکی با حسرت ، همه چیز تو نگاهشون پیدا می شد . حتی نگاه فلامک هم نسبت به چند دقیقه پیش فرق کرده بود ، چیزی تو نگاهش بود که مریم از فهمیدن اون عاجز بود ، معنی نگاه های بهاره و شقایق همینطور نگاه گریزون سها رو درک می کرد ولی از نگاه فلامک چیزی نفهمید ، حوصله این که نگاه اون و برای خودش معنی کنه نداشت ، خودش یه دونه از کبابها رو از سر سیخ کشید ، یکی از سیخها رو به سها ، یکی هم به صبا داد و گفت: تا یخ نکرده بخورین ، بوش که خیلی عالیه.

سها هم لبخندی زد و گفت : آره ، دست حسام درد نکنه ، خوب حواسش به ما بود اون نیما که اصلاً انگار نه انگار.

سها از همون روز اول که با مریم حرف زده بود و مریم گفته که بود که دیگه هیچی برایش فرقی نمی کنه ، خودش و یه جورایی کنار کشیده بود ، نمی خواست با حرفاش یا رفتارش مریم و ناراحت کنه ، خودش شاهد بود که مریم چه رنج و عذابی کشید ، به هردوشون حق میداد هم به مریم هم به حسام ، به مریم حق میداد که از حسام دوری کنه ، به حسام هم حق میداد که برای به دست آوردن دوباره مریم تلاش کنه ، پس خودش و کنار کشید و سعی کرد بی طرف باشه ، این جوروری نه مریم از دستش ناراحت می شد نه حسام.

- شما چه نسبتی با آقا نیما وسها خانم دارین ؟

طرف صحبتش مریم بود پس مریم هم باید جواب میداد.

- من ؟ نسبت خاصی نیست ، من دوست سها هستم.

- پس چطور من تا حالا شما روندیدم ؟

مریم لبخندی زد و گفت : من ایران زندگی نمی کنم.

- آهان.

مریم برای اینکه از شر سؤالهای فلامک نجات پیدا کنه خودش رو با هستی که پیش شقایق

برگشته بود سرگرم کرد

رو هم رفته شب خوبی بود البته اگر نگاه های فلامک رو ارزش فاکتور می گرفتن.

با گرفتن قول صد در صد از آقایون برای خرید فردا اون روز هم تموم شد.

صبح هم شاد و سر حال بعد از خوردن صبحانه به بازار رفتن . صنایع دستی های قشنگ ، خوراکی

های جور واجور که بهترینشون از نظر مریم لواشک خونگی بود . مریم هم هر چیزی که به

چشمش قشنگ می اومد می خرید هم برای خودش هم برای دوستاش تو کانادا ، حالا که بعد

از دوماه می خواست برگرده نباید دست خالی به دیدن دوستاش می رفت.

حسام هم در کنار خرید خودش ، هوای مریم وداشت ، دلش می خواست مثل همیشه دستاش

پناهگاه مریم باشه تو شلوغی بازار ولی فاصله ای که بینشون بود این اجازه روبه حسام نمی

داد ، پشت سر مریم می رفت وحواسش همه جوره به مریم بود.

تو به مغازه کفش فروشی مریم چشمش به صندل‌های زیبا و دست سازی افتاد و قصد کرد به برای هانیه وهلن والناز بخره ، می دونست که حتماً خوششون میاد.
 با دستهایی پروارد مغازه شد ، خریدهاش و کنارپاش گذاشت و گفت :
 ببخشید آقا ؟ پسره که معلوم بود از اون چشم دریده ها ست گفت :
 بله بفرمایید.

مریم با دستش به صندلها اشاره کرد و گفت : سه تا از اون صندلها می خوام ، رنگ وسایزش رو هم گفت ومنتظر شد که فروشنده براش بیاره.

دوتا خانم دیگه هم تو مغازه بودن که از قیافه شون و طرز لباس پوشیدنشون معلوم بود که چه جنسی هستن . حسام هم که دید مریم تنها رفته تو مغازه پشت سرش رفت.

فروشنده سفارش مریم و آورد و جلوش رو میز گذاشت.
 مریم هم با واریسی دقیق صندلها رو برداشت و گفت : چقدر میشه ؟ سؤالش همزمان با اون دوتا خانم دیگه بود ، اونها هم همین سؤال و پرسیدن پسره هم با لبخند چندش آور و چشمکی گفت : قابل نداره خوشگل خانم.

در واقع منظورش به اون دوتا خانم بود ، چون از شرایط مریم و پوشش معلوم بود که اهل این حرفها نیست ، مریم خانم و متین با وقار جلوش ایستاده بود بدون اینکه نگاهی به اون پسره بکنه.

مریم بی توجه به حرف پسر پول صندلها رو حساب کرد و رو میز گذاشت ، خودش می دونست که منظور پسر اون نبوده ، برگشت که از مغازه بیرون بره ، با حسام سینه به سینه شد ، حسام یقه پسر و گرفت و گفت : حرف دهنتم و بفهم عوضی! چه غلطی کردی ؟

- تو چکاره ای ؟

قیافه حسام خیلی ترسناک شده بود اینقدر که مریم به خودش هم شک کرد ، ولی فوری به خودش اومد و قبل از اینکه کار به جای باریک بکشه ، پایین کت حسام و گرفت و گفت : بیا بریم!

حسام با عصبانیت گفت : کجا بریم ؟ باید نشونش بدم با کی طرفه . می خوام نشونش بدم چکاره ام تا حد خودش رو بدونه.

مریم چشماش و بست ، نفس عمیقی کشید ، همون طو که پایین کت حسام تو دستش بود گفت : با من نبود! با یکی مثل خودش بود! بیا بریم.

حسام نگاهی به مریم ، به کتتش که تو دست مریم بود انداخت ، نگاهی هم به اون دو تا خانم کرد و منظور مریم و فهمید . آب دهنش و قورت داد ، نفس راحتی کشید ، مریمش رو می شناخت ، می دونست که اهل دروغ گفتن نیست ، می دونست اون قدر خانم و باوقار هست که به همچین آدمهایی بها نده.

مریم هم وقتی دید که حال حسام بهتره ، کت حسام و رها کرد ، به طرف نایلونهایش رفت ولی قبل از اون حسام خم شد و وسایل مریم و برداشت و از مغازه بیرون اومد.

مریم دست دراز کرد که وسائش واز حسام بگیره ولی حسام اجازه نداد و گفت: می برم می ذارم تو ماشین ، با اینها که نمی تونی تو این شلوغی راه بری!

خودش به راه افتاد ولی مریم همونجا ایستاده بود ، حسام به طرفش برگشت و گفت: منتظر چی هستی بیا دیگه!

ولی وقتی تردید مریم ودید گفت : زود برمی گردیم ، ماشین همین نزدیکی هاست. مریم که دید حسام دست بردار نیست ، پوفی کشید و همراهش رفت. حسام از حالت صورت مریم خنده اش گرفته بود ولی نباید می خندید ، الان دلش می خواست مریم ومحکم بغل کنه ویه گاز تپل از اون لپهاش بگیره.

- اگر می داشتی ، کاری با چشمش ودهنش می کردم که دیگه نتونه ازشون کار بکشه! منظورش چشم وصورت پسر مغازه دار بود.

- لیاقت کتک خوردن هم نداشت ، چه برسه که تو بخوای بزنی! از این حرف مریم کیلو کیلو قند تو دل حسام آب شد ، ابرویی بالا انداخت وبه این اقبال بلندش خندید ، خوب اینجور که معلوم بود می شد مریم وراضی کنه، می تونست دوباره اون ومال خودش کنه.

خرید هاش وتو ماشین گذاشتن وشونه به شونه بادیگاردی مثل حسام دوباره به شلوغی بازار برگشتن .مریم دیگه حوصله خرید اومدن نداشت باید همین امروز همه خریدهاش وانجام میداد .حسام هم بی هیچ حرفی همه جا همراهیش کرد.

حسام هم راضی بود از این همراهی ، گرچه مریم بی خیال بود و برایش فرقی نداشت که حسام همراهیش کنه یا نه ولی برای حسام غنیمت بود.

نزدیکیهای غروب بود که خسته و کوفته با دستهای پر از خرید برگشتن، از ماشین فرهاد پیاده شد و به طرف ماشین حسام رفت و خریدهایش رو که اونجا بود برداشت

از رفتار فلامک خنده اش گرفته بود ، موقع برگشتن ، مثل بچه ها فوری خودش روبه ماشین حسام رسونده بود و کنارش ایستاده بود تا مثلاً سوار ماشین حسام بشه ولی با چشم غره های برادرش به اجبار از ماشین حسام دل کند و سوار ماشین نیما شد .امیر علی وسام هم مهمون ماشین حسام شدند ، که جا برای بقیه باشه.

حسام هم واقعاً شانس آورده بود ، اونى که برایش مى مرد و دوست داشت کنارش باشه انگار نه انگار ، ولی این فلامک خانم می خواست هرطوری شده تو چشم حسام باشه.

خسته از پیاده روی و خرید رو مبلها ولو شدن ، نیما به خانمها گفته بود که نگران درست کردن غذا برای شام هم نباشن و استراحت کنن.

سرگرم صحبت در مورد خریدهایشون و قیمت ها بودن که مریم یه آن متوجه نگاه خیره فلامک رو خودش شد ، همچین با حرص به مریم نگاه می کرد ، که مریم شک کرد که نکنه با این خانمی که برای اولین بار می بیندش خرده حسابی چیزی داشته باشه ، آخه نگاه فلامک درست مثل یه طلبکار بود که نمی تونه طلبش و پس بگیره.

مریم تو صورت فلامک دقیق شد ، صورتی سفید و بیضی شکل ، موها وابروها و مژه هاش قهوه ای روشن بودن ، چشمهایی به رنگ جلبک ، دماغی که به زور عمل سربالا شده بود و لبی گوشتی ، نه زشت بود نه قشنگ ، قیافه متوسطی داشت

جذابیت آنچنانی نداشت.

با ضربه ای که به پهلوش خورد به خودش اومد و دست از آنالیز کردن صورت فلامک برداشت.

سها با حرص گفت : خوردیش بنده خدا رو از رورفت!

بی توجه به لحن سها گفت : سها
؟ - جان ؟

- می گم من اولین باره این فلامک خانم ومی بینم خوب ؟
- خوب ؟- ولی نمی دونم چرا این جورى به من نگاه مى کنه ، من یادم نمیاد خرده حسابی
باهاش داشته باشم ، هیچ پدرکشتگی هم باهاش ندارم ، نمی دونم چرا من واینجوری نگاه
میکنه .دقت کردی ؟

سها با لبهای بسته لبخندی زد وگفت : آره ، خودم متوجه شدم ، راستش تو این مدت که می
شناسمش اولین باریه که این جورى رفتار مى کنه.
- از شانش منه دیگه.

بی حوصله از روی مبل بلند شد وگفت : من برم بالا.
- زود بیا می خوام قهوه درست کنم ، دورهم بخوریم.
- من باید دوش بگیرم ، معطل من نشو.
- صبر میکنم تا بیای ، همه که دور هم جمع نیستن!
- اوهوم ، پس با اجازه سهی جون!

به اتاقش رفت وخریدههاش وجابه جا کرد ، با این همه پیاده روی اونم تو بازاری به اون
شلوغی دوش لازم بود ،بعد ازنسیم به حمام رفت وخستگی وكسالت واز تنش به در کرد.
تو سالن ویلا دورهم نشسته بودن وقهوه می خوردن که نیما وحسام وسائل کباب به دست از
آشپزخونه بیرون اومدن

- پاشین بریم کنار دریا ، امشب شام مهمون من وحسام هستین ،چقدر که شما خانمها بهتون سخت گذشت تو این سفر.

نیما درست می گفت الان سه روز بود اینجا بودن ، بجز خوردن و گشت و گذار کاری نکرده بودن.

- توقع داری چکار کنیم آقا نیما ؟ خوب اومدیم که خستگی به در کنیم دیگه!

- بله شقایق خانم حق باشماست ، شما خستگی در کنین ، در عوض ما خسته تر میشیم.

- نق ونوق نکن نیما!

نیما تعظیمی کرد و گفت : ای به چشم سها بانو ، من از شما معذرت خواهی می کنم بانو.

با خنده وشوخی باکمک هم همه چیز و برداشتن وبه کنار دریا رفتن . از اوضاع معلوم

امشب برای شام جگر مرغ داشتن بعدش هم سیب زمینی کبابی.

زیر انداز انداختن ودور هم نشستن ، آقایون هم رفتن سروقت آتیش.

نیما فوری با گذاشتن چند تا سنگ جایی برای آتیش درست کرد وبا ریختن چوب وزغال

آتیش وبه راه انداخت وهمه رو دعوت کرد که دور آتیش بشینن.

مریم هم میون سها وشقایق نشست .احسان یه کتری آب کرد وگوشه آتیش گذاشت وگفت

: گرم بشه تا به موقع اش یه چایی آتیشی خوشمزه براتون درست کنم.

نیما هم سیب زمینی ها رو توی آتیش انداخت وگفت : اینم از دسرمون.

بعد هم با محمد و امیرعلی رفتن سروقت جگر مرغها تا کبابشون کنن.

زغال های گر گرفته رو تو منقل ریختن و سیخهای جگر وروش گذاشتن تا کباب شه.

محمد وامیر علی سرسیخ می زدن ونیما وحسام هم کباب می کردن.

هر سیخی که آماده می شد به یه نفر میداد تا بخوره . اول از همه هم ایلیا وهستی با پارسا که رفتارش خیلی بهتر از عمه اش بود پرچمدار بودن و باید مزه کباب رو می چشیدن . سیخی که به دست شقایق رسید و تعارف مریم کرد:

- بفرما مریم خانم.

- نوش جان شقایق ، من نمی خورم.

- چرا ؟

- من جگر مرغ دوست ندارم عزیز.

- آخی ، کاش زودتر میگفتی تا یه چیز دیگه بخرن به جای جگر مرغ!

- واسه چی ؟ دلیل نمی شه چون من دوست ندارم شما هم نخورین!

- این طوری که همیشه ، ما بخوریم تو نگاهمون کنی!

- به این چیزها فکر نکن ، بخور نوش جونت ! من نه دوست دارم نه چشم دنبال خوردن

شماست ، موقع خوردن سبب زمینی کبابی تلافی می کنم.

شقایق یه دونه از کباب ها روبرداشت و به دهن گذاشت و گفت : بگیر بخور خانمی جگر مرغ

نیست ! آقا حسام واسه جیگگگرشون جگر گوسفند خریدن ! تافته جدا بافته ای دیگه!

مریم ابرویی بالا انداخت و سیخ کباب و از شقایق گرفت ، یه دونه اش رو تو دهن گذاشت

و گفت : چقدر خوشمزه است ! دستتون درد نکنه.

به شقایق که با همون حرص آشنا نگاهش می کرد گفت : چیه؟ حسودیت میشه ؟ خوب اگر

من نخورم یکی دیگه می خوردش ! یه تکه دیگه کباب برداشت تو دهنش گذاشت و گفت :

اوهوم ، چه خوشمزه است ؟ گوشت بشه به تنم

حرص شقایق با این حرف مریم بیشتر شد ، دهن باز کرد که حرفی به مریم بزنه که مریم خودش پیش دستی کرد و گفت : خودم مید ونم چی می خوام بگی !واقعاً که خیلی پررویی ، رو که نیست سنگ پاست !مگه نه ؟

شقایق لبه‌اش رو روی هم فشار داد ، با مریم خیلی حرف داشت ولی نه الان به وقتش .چشماش وریز کرد و گفت : به وقتش خدمت می رسم .

- منم در خدمتگزاری حاضرم .

حسام رفتار مریم وموقع خوردن سیخ جگر زیر نظر داشت ، توقع داشت مریم وقتی می فهمه که حسام براش جدا

گونه جگر خریده ، اخم وتخم کنه ونخوره ولی الان داشت با اشتهای فراوان می خورد . از قیافه شقایق معلوم بود که مریم حسابی کفرش ودر آورده ، سرش وپایین انداخت وخنده اش رو خورد .

دخل جگرها که در اومد ، نیما با یکی از سیخها سیب زمینی ها رو زیر ورو کرد تا به خوبی کباب بشه . جلیزولیز آتیش با صدای زنگ گوشی مریم که تو جیب سها بود همراه شد .لباس خودش جیب نداشت وگوشیش روتو جیب سارافون سها گذاشته بود .

سها گوشی مریم وبهش داد وگفت : انگاراز اون ور آبه .

مریم از سها تشکر کرد وگوشی روگرفت ،اسم آراد رو صفحه گوشیش خود نمایی می کرد ، کدوم آراد باشه معلوم نبود ، باید صحبت می کرد تا متوجه بشه .

با بیخشید گفتنی از جاش بلند شد و از اونجا دور شد تا راحت تر صحبت کنه .

خنده رو لب مریم موقع خوردن اسم رو صفحه گوشی دل حسام ولرزوند .

ترس اینکه یعنی کی الان پشت خطه وبا مریم حرف می زنه؟
تلفنش که تموم شد به میون جمع برگشت ، هانیه بود که زنگ زده بود از وقتی که ازدواج کرده بود وبه آرزوش رسیده بود میونه اش با مریم خیلی بهتر شده بود ، تقریباً یک روز درمیون باهم حرف می زدن.

مریم که نشست ، فرهاد به شوخی گفت : خبریه مریم خانم؟ مثل اینکه سرت خیلی شلوغه ها؟!

مریم منظور فرهاد و خوب فهمید ، لبخندی زد وگفت : نه اون خبری که شما فکر می کنین نیست! دوستای اون ور آب دلشون تنگ شده ومی گن چرا بر نمی گردی؟
بهاره به طعنه گفت : خوبه که شماره ات رودارن! خوبه که وقتی زنگ می زدن جوابشون رو میدی!خوش بحالشون.

منظورش به رابطه خودشون با مریم بود ، مریم با هیچ کدومشون رابطه نداشت حتی تلفنی ، فقط سها از شماره و حال مریم خبر داشت.

شقایق هم در ادامه حرف بهاره گفت :همه دوستات شماره ات رو دارن یا نه فقط یکی شون ؟ طعنه کلام شقایق این دفعه متوجه سها بود.

مریم برای دفاع از سها گفت : سها هم تا چند مدت از حال من بی خبر بود ،چند ماه بعد از رفتنم خودم بهش زنگ زدم.

سها دست مریم وتو دست گرفت وفشرد ، شقایق وبهاره با بی رحمی خاطرات اون روزها روبراش زنده می کردن .

شاید هم فکر خوبی پشت این حرفهاشون بود شاید...

شقایق دست بردار نبود با بی خیالی گفت : اونوقت چرا ؟
اشک تو چشمهای مریم حلقه زد ، بغضش رو همراه با آب دهانش قورت داد وبا نگاهی
خیره به آتش گفت : می خواستم تنها باشم ، به تنهایی نیاز داشتم!

حسام چشمهای به اشک نشسته مریم ودید ، بغض مخفی شده تو صدای مریم وفهمید
ودلش ریش شد وخودش برای چند هزارمین بار لعنت کرد.

با اشاره از نیما خواست تا بحث وعوض کنه ، نیما هم رو کرد به سامی وگفت: سامی تو این
چند روز برامون گیتار نزدی ها ، فکر نمی کنی خیلی خوش به حالت شده ، فقط می خوری
ومی گردی.

عوض کردن بحث توسط نیما اونقدر ناشیانه بود که همه متوجه شدن ، سها با لبخندی که به
نیما زد ارزش تشکر کرد .

چشم غره ای هم به بهاره وشقایق رفت ، شقایق هم با اشاره به سها فهموند که می دونم
دارم چکار میکنم . خیالت راحت.

سامی گیتارش رو برداشت وگفت : حالا چی دوست دارین براتون بخونم ؟
فلامک پیش دستی کرد وگفت : چون من تازه وارد جمع هستم ، به پیشنهاد من بزنین ، به
چشم غره فرشید هم اعتنایی نکرد.

- به روی چشم ، چی بزمن ؟

- اوم ... نگاهی به حسام کرد وگفت : ازهایده بخونید ،همون که می گه به دیدن من بیا
مهتاب در اومد ، می دونین کدوم ومی گم ؟ - بله می دونم.

- خوب پس لطف می کنید بخونید ؟

سام لبخندی زد و دستش رو رو سیمهای گیتار کشید . نگاهی به نسیم انداخت و شروع کرد.
به دیدن من بیا مهتاب در اومد بیا
عزیزم بیا صبرم سر اومد می دونی
قلبم آروم نداره تو سینه من یه بی
قراره زنجیر وواکن زپا دیوونه من
چشم انتظارم بیا به خونه من به
دیدن من بیا مهتاب در اومد بیا
عزیزم بیا صبرم سر اومد تو امید
منی بذار مردم بدونن غم عشق تو
رو تو چشم من بخونن تو
خورشیدی منی من ذره محتاج نورم
بیا گرمی بده به جون من اگرچه
دورم فقط یه روز ز تو جدا می شم
که توی گورم می دونی قلبم آروم
نداره تو سینه من یه بی قراره
زنجیر وواکن ز پا دیوونه من چشم
انتظارم بیا به خونه من به دیدن من
بیا مهتاب در اومد بیا عزیزم بیا
صبرم سر اومد می دونی قلبم آروم
نداره تو سینه من یه بی قراره
زنجیر وواکن زپا دیوونه من چشم

انتظارم بیا به خونه من به دیدن من
 بیا مهتاب در اومد بیا عزیزم بیا
 صبرم سر اومد.

مریم نفهمید مناسبت این آهنگ چیه و چرا فلامک خواست که این آهنگ خونده بشه چون
 متوجه نگاه خیره فلامک به حسام نشده بود، ولی یه چیزی رو خوب فهمید اونم نگاه های پر از
 حرف نسیم و سامی به هم بود. که با تموم شدن آهنگ از هم برداشته شد.

لبخند خوشگلی رو لب مریم نقش بست ، از این کشف جدیدش ، با خودش گفت : اولالا
 پس یه خبرهایی هم بین نسیم و سامی هست!

آهنگ که تموم شد ، نیما گیتار واز سامی گرفت و به دست حسام داد و گفت : تو هم یه
 هنرنمایی بکنی بد نیست ، بزن بینم تو چه کار میکنی !؟

مریم تعجب کرد از اینکه حسام می خواست گیتار بزنه ، تا وقتی که باهم بودن از این خبرها
 نبود ! با خودش گفت :

چه هنرمند شده آقای دکتر!

حسام گیتار به دست گرفت درست مثل یه استاد ، مریم خنده اش گرفته بود ولی خنده اش رو
 خورد و به آتیش نگاه کرد.

حسام چشماش و به مریم دوخت و شروع کرد به زدن و خواندن.

زبانم را نمی فهمی ، نگاهم را نمی بینی ز

اشکم بیخبر ماندی و آهم را نمی بینی

سخنهای خفته در چشمم نگاهم بر زبان دارد

سیه چشمها مگر طرز نگاهم را نمی بینی
 گناهم نیست جز عشقت روی از من چه می
 پوشی مگر ای ماه چشم بی گناهم را نمی
 بینی سیه مژگان من روی سپیدم را نگاهی
 کن سپید از نام من روز سیاهم را نمی بینی

همه ساکت نشسته بودن وبه آهنگی که حسام می خوند گوش می دادن ، همه منظور حسام
 و خوب می فهمیدن ، مریم هم خوب می فهمید که حسام چی میگه و چی می خونه و هدفش
 از خوندن این آهنگ چیه.

برای لحظه ای سرش و بلند کرد وبا حسام چشم تو چشم شد ، این نگاه چند ثانیه بیشتر طول
 نکشید ولی مریم اشک تو چشم حسام و دید ، معنی لبخند تلخی که رولب حسام بود و فهمید.

پریشانم دل مرگ آشیانم را نمی جویی
 پشیمانم نگاه عذر خواهم را نمی بینی دل
 بی تاب من با دیدنت آرام می گیرد اگر
 دوری ز آغوشم نگاهم کام می گیرد مرا
 گر مست می خواهی نگاهت را نگیر
 از من که دل از ساقی چشمان مستت جام
 می گیرد سیه مژگان من روی سپیدم را
 نگاهی کن سپید از نام من روز سیاهم را
 نمی بینی پریشانم دل مرگ آشیانم را
 نمی جویی پشیمانم نگاه عذر خواهم را

نمی بینی " ترانه نگاهم از مهرداد مراد
پور "

همه برای حسام دست زدن ، ولی مریم همین طور سر به زیر نشسته بود ، متوجه صدای حسام نبود ، همه حواسش به آهنگی بود که می خوند ، حسام با این ترانه همه حرف دلش و غیر مستقیم به مریم گفت.

نیما به شوخی گفت : من گفتم آهنگ بزین که حال وهوامون عوض بشه ، شما که بدتر حال مار وگرفتین ، حسام یه آهنگی بزین که بشه باهاش قرکمر خالی کرد ، بابا این کمر من پیچ ومهره هاش روغن کاری می خواد.

همه به شوخی نیما خندیدن ، حسام به سامی گفت : می خوای تو بزین ؟
سامی پاش ودراز کرد ودستاش وستون بدنش کرد وگفت :نه خودت بزین ، بازار مارو حسابی کساد کردی با این صدای قشنگت ، صدا قشنگ.

حسام دوباره جای گیتار ودرست کرد واین دفعه یه آهنگ شاد خوند:

خیلی دوست دارم یه روز با تو همخونه
بشم اگه پیشم نباشی بی تو دیوونه می
شم اگه از پیشم بری ، اگه عشقم
ونخوای نیاد اون روزی که تو دیگه
پیش من نیای می میرم برای تو اگه
تنهام بذاری اگه دستات ونخوای توی
دستم بذاری اگه بی وفا بشی یا ازم جدا

بشی اگه جز من بایکی دیگه آشنا بشی
توچشای من نگاه کن
خیلی بی قرارو خسته ام
به هیچکسی دل نبستم

تا روزی که زنده هستم پای عشق تو
نشستم آخه تو قشنگترینی ، تو مهربون
ترینی واسه این دل شکستم تو پناه
آخرینی خیلی واسه تومی میرم خیلی
خوابت ومی بینم اگه توازم جداشی مرگ
وتو چشم می بینم تو چشای من نگاه کن
اسم من وهی صدا کن خیلی تو برام
عزیزی واسه دلم دعا کن دلم مست تو، تو
دست تو بزار من بگیرم دستتو تاهستی تو
تا مستی تو تو قلب منم هستی تو
تو عشقمی تو جونمی تو حال وحس خوبمی

تو مهربون آره همزبون کنار قلب من بمون تورو
دوست دارم ومی خوام بگم همه حرفهای تو دلم
می خوام بت بگم چقدر می خوام واسه هر دفعه
بهت نگاه چشم من تو چشم تو زنده ام به عشق

تو قشنگترین اسم تو همیشه پیدا مثل تو خیلی بی
قرار و خسته ام

تا وقتی که زنده هستم پای عشق تو
نشستم آخه تو قشنگترینی تو
مهربونت زینی واسه این دل شکسته ام تو
پناه آخرین خیلی واسه تومی میرم
خیلی خوابتومی بینم اگه تو ازم جدا
شی مرگ و تو چشم می بینم آخه تو
قشنگترینی تو مهربونت زینی واسه این
دل شکسته ام تو پناه آخرین تو چشای
من نگاه کن اسم من وهی صداکن خیلی
تو برام عزیز می واسه دلم دعا کن.

با اداهایی که نیما از خودش در می آورد همه ریشه رفته بودن از خنده ، سامی که از بس
خندیده بود به سرفه افتاده بود . هستی و ایلیا و پارسا هم مثل نیما ادا درمی آوردن و می
خندیدن ، مریم هم از زور خنده اشکش جاری شده بود ، با ادا و اطوارهای نیما سنگ هم خنده
اش می گرفت ، وای که چه شب خوبی شده بود.

مریم هم سرش و روی زانوهاش گذاشته بود و می خندید ، می دونست نیما شوخ و سرزنده
است ولی نه تا این حد . فرهاد هم که سر ذوق اومده بود ، تو گوش احسان یه چیزی گفت
واحسان هم با تکون سرش موافقت کرد . فرهاد دست زد و گفت : نوبتی هم که باشه نوبت
من واحسان که هنر نمایی کنیم.

حسام گیتار وبه طرف فرهاد گرفت وگفت :یا علی.
 - نه ممنون داداش ، ما خودمون بلدیم چکار کنیم ، نیازی به تمبک دستک شما نداریم ، به احسان اشاره کرد وگفت :

بریم داداش.

احسان هم گلوش و صاف کرد وگفت: بریم.

فرهاد هم لحنش وداش مشدی کرد وبا ابروهای بالا رفته وشاکی گفت:

دیشب اومدم خونه تون نبودى

راستش وبگو کجا رفته بودى يادته

قول دادى قالم نذارى هى واسم عذر

وبهونه نیارى راستش وبگو کجا

رفته بودى احسان هم صداش

ونازک کردو گفت:

به خدا رفته بودم سقا خونه دعا کنم

شمعى که نذر کرده بودم واسه تو

اداکنم.

صدای خنده بالا رفت وحسام خودش شروع کرد همراهشون آهنگ زدن ،نیما هم ننشسته

بلند شد وروبه روی سها وایساد ادا در آوردن ورقصیدن.

دروغ نگو ، دروغ نگو ، دروغ

نگو تو رو به خدا گولم نزن

بهم می‌گن پشت سرت هر مرد وزن
 تو رو با رقیب من دیده ان توجاجرود
 که با او گرم سخن نشسته بودی لب
 رود.

تو رو با رقیب من دیده ان تو
 جاجرود نشسته بودی لب رود.

- دروغ می‌گن ، دروغ می‌گن به خدا
 رفته بودم سقا خونه دعا کنم شمعی
 که نذر کرده بودم واسه تو اداکنم.

چرا رفتی وقالم گذاشتی مگه با
 دیگری وعده داشتی چی می
 شد اگه پیشم می موندی من
 وانتظار نمی نشوندی

همه از خنده دل درد گرفته بودن ، حتی فرشید هم که از رفتار فلامک ناراحت بود به قهقهه می
 خندید . مریم هم حتی خنده اش هم خانم وار بود طوری که نگاه پر از حسرت حسام لحظه ای
 از روصورتش که تو نور آتیش خوشگل تر شده بود کنار نمی رفت .نگاهش به آتیش بود و
 لبخندی ملیح هم رولبهای سرخش ، مریم برای لحظه ای سربلند کرد ونگاهش تو نگاه حسام
 نشست.

حسام آب دهنش رو قورت داد ، آروم پلک زد وسرش وبه طرفین تکون داد.

معنیش این بود که مریم نکن ، مریم به داد دل من بی قرار برس ،مریم من و ببخش.
 مریم نگاه پراز اشکش رو به زمین دوخت و حسام هم حواسش رو به کارش داد.
 دوباره صدای مثلاً کلفت و طلبکار فرهاد بلند شد که:

دیشب اومدم خونه تون نبودى

راستش وبگو کجا رفته بودى يادته

قول دادى قالم نذارى هى واسه ام عذر

وبهونه نیاری راستش وبگو کجا رفته

بودى - به خدا رفته بودم سقا خونه دعا

کنم شمعى که نذر کرده بودم واسه تو

ادا کنم به خدا رفته بودم سقا خونه

دعا کنم شمعى که نذر کرده بودم

واسه تو اداکنم.

ادا و اصول های نیما هم با تموم شدن آهنگ تموم شد و رو زمین نشست تا خستگی به در کنه.

مریم رو زانوهایش نشست و گفت: سها؟ می دونی من وقتی که می خواستم پیام ایران خیلی

ناراحت بودم ، یه غم بزرگ رو دلم سنگینی می کرد ولی الان که اومدم دیگه از اون

ناراحتی و غصه خبری نیست!

سها هم ذوق زده از اینکه مریم بلاخره از خرشیطون پیاده شده

گفت : خوب ؟ - ولی الان دیگه خیالم راحت ، دلم سبک شده.

به سها که مشتاق نگاهش می کرد چشم دوخت و گفت :می دونی من همه اش ناراحت بودم که این آقا نیما چطوری می خواد با دیوونه ای مثل تو سر کنه ، با نیش باز گفت : ولی سها خدا خوب دروخته رو باهم جور کرده ها ، نیما از تو هم دیوونه تره.

می خواست به سرعت بلند بشه و فرار کنه که سها که تازه گرفته بود مریم چی گفته اجازه نداد و نیشگون محکمی از بازوی بی نوای مریم گرفت.

گوشت بازوی مریم و فشار میداد و گفت : که ماهر دو دیوونه ایم ، نه ؟ تو آدم بشون نیستی مریم ؟

مریم هم لب به دندون گرفته بود و تا داد نزنه ، سها دلش به رحم اومد و بازوی مریم ول کرد و سرگرم حرف زدن با بهاره شد.

مریم هم که دلش ضعف کرده بود بلندشد برای خودش آب بریزه که همه ازش طلب آب کردن.

با این همه خنده همه تشنه شده بودن ،مریم تو رو دروایسی بلندشد و برای همه آب ریخت و به دستشون داد . حسام موقع گرفتن لیوان نگاه گرمی به مریم کرد و تشکر کرد.

مریم هم زیر لب نوش جانی گفت واز کنار حسام رد شد.

حالشون که جا اومد یادشون به سیب زمینی های بخت برگشته افتاد و رفتن سراغ اونها .نیما خودش دسر و بین هم تقسیم کرد.

شقایق منتظر شد تا مریم هم سیب زمینیش رو بخوره و بعد

گفت : مریم ؟ - جونم ؟

- میای یه کم بریم قدم بزیم ؟ از وقتی اومدیم همین جا نشستیم و خوردیم!

- بریم.

- صبر کن من هستی رو بدم به فرهاد.

مریم بلند شد و منتظر شقایق شد ، که متوجه نگاه خیره و عصبانی فلامک به خودش شد ، واقعاً دیگه از دست رفتارهای بچه گانه اون عصبی شده بود ، با چشمهایی گرد شده و حرکت لب ازش پرسید : چیه ؟ - فلامک هم با گفتن ایشی بلند روش و از مریم برگردوند.

مریم از این حرکت فلامک خنده اش گرفت ، دلیل این کارهاش ونمی فهمید.

شقایق کنارش ایستاد ، دست مریم و گرفت و گفت : بریم.

- بریم ، پوفی کشید و گفت: همه رو برق می گیره منو چراغ موشی.

- چی شده ؟ - چیز

مهمی نیست.

کمی تو سکوت قدم زدن ، شقایق می خواست با مریم حرف بزنه ، ولی تو اینکه از کجا

و چطوری شروع کنه مونده بود .مریم خودش سر صحبت و باز کرد

و پرسید : خیلی دلم می خواد بدونم هستی چطوری وارد زندگی تون شد ؟ تا حالا موقعیتش

پیش نیومده که ازت پیرسم.

- می دونی از همون وقتی که تو کوه باهم حرف زدیم ، به حرفات فکر کردم و خودم

تصمیمم و گرفتم ، مونده بود فرهاد که یه کم راضی شدنش سخت بود و طول کشید.

می گفت : کار سختیه و از همه مهمتر شکل و قیافه بچه است اگر شبیه هیچ کدمون نباشه

ممکنه مشکل برامون پیش میاد ، این حرف و بیشتر به خاطر من می زد،

می گفت من زندگی و همینجوری که هست دوست دارم و راضی هستم . برای خودم مسئله ای نبود که دیگران بفهمن ولی فرهاد مخالف بود می گفت این مسئله خصوصیه و به کسی ربط پیدا نمی کنه ، می گفت تو داری از روی احساس تصمیم میگیری ولی فردا باید حرفها و طعنه و کنایه های دیگران و تحمل کنی ، نمی خوام غصه ای به غصه هات اضافه بشه ، ولی من کوتاه نیومدم و این قدر تو گوشش خوندم تا راضی شد ، بهش گفتم این که ما قصد بچه دار شدن نداشته باشیم برای دیگران قابل قبول نیست ، یه سال ، دو سال ، اصلاً ده سال بهونه آوردیم آخرش چی ؟ دودل بود ولی راضی شد ، من همون موقع از خدا خواستم که با قدرت و بزرگی خودش کار مار و سروسامون بده ، با کمک هم برنامه ریزی کردیم که کسی شک نکنه ، می دونی که بهاره و احسان از مشکل ما خبر داشتن ولی بقیه نه قرار شد فرهاد برای یک سال انتقالی بگیره و بریم یه شهر دیگه ، قبل از این مسافرت یه مهمونی گرفتیم برای خداحافظی ، همون موقع هم به همه گفتیم که من باردارم ، خندید و گفت : نمی دونی چه غوغایی شد مریم ؟ رفتیم کرمان من فقط شش ماه مجبور بودم ادای زن باردار و در بیارم اونم وقتی که مهمون داشتیم یا قرار بود پیام تهران

دیدن خانواده هامون ، رو هم رفته خیلی طول نکشید و بهم سخت نگذشت . بی خبر می اومدیم تهران و دنبال بچه ای می گشتیم که به شرایط ما جور دربیاد ، کارم شده بود گریه و دعا که تو روی خانواده و فرهاد پشیمون و شرمنده نشم ، دیگه باقیش هم که معلومه خدا هستی کوچولو رو که چند روزی از تولدش گذشته بود و سرراهمون قرار داد ، می گفتن جلوی در پرورشگاه پیداش کردن ، کارهای لازم و انجام دادیم و سرپرستی هستی رو گرفتیم . نمی دونی روزهای آخر چه استرسی داشتم ، همه می خواستن پیام پیشم بمونن تا بچه ام به دنیا بیاد ، با هزار تا مکافات و سختی راضی شون کردیم که نمی خواد و راضی به زحمتتون نیستیم .

می دونی مریم هرچی هستی بزرگتر می شد منم به بزرگی خدا بیشتر پی میبردم کاملاً شبیه من وفرهاد بود ، دل نگرانی من وفرهاد فقط این بود که چطوری قیافه هستی رو برای دیگران تو جیه کنیم ولی خدا با توانائیش این مشکل رو برامون حل کرد.

مریم نفس عمیقی کشید و گفت: خدا روشکر ، نمی دونی من بار اول که دیدمش وفهمیدم بچه تون چه حالی داشتم ؟ نگفتنی!

- مریم ؟ -

جان ؟

- یه سؤال می پرسم درست جوابم وبده!

نفس عمیقی کشید وگفت : بپرس

مریم احتمال می داد که سؤال شقایق چی هست!

- می خوامی با حسام چکار کنی ؟

شونه ای بالا انداخت وگفت :هیچ کار ، چکار باید

بکنم ؟ - نمی خوامی به دوباره زندگی کردن

باهاش فکر کنی ؟

- نه ، همه چی بین ما تموم شده شقایق ! من اصلاً معنی این

تلاش شما رو نمی فهمم.

- نمی فهمی ؟ یا نمی خوامی بفهمی ؟

دست مریم وتودستش گرفت وگفت : شما سهم همدیگه هستین

وروزی هم ! با لج بازی وکینه خرابش نکن.

مریم با بهت گفت : چی میگی شقایق ؟ یه جوری حرف می زنی انگار من مقصرم با چشم به

اشک نشسته ادامه داد :

من زندگیم ودوست داشتم ، من نمی خواستم که این جوری بشه!

با شرمندگی به مریم نگاه کرد وگفت : منظورم الان بود ، ببین مریم من نمی دونم بین شما چی

گذشته ، ولی قبول دارم که حسام مقصر بود ، چون همه چی به تصمیم و اراده اون بستگی

داشت ، باور کن همه ما از این کارش ناراحت شدیم ، این کارش حتی رو رابطه اش با بچه های

گروه هم اثر گذاشت ، همه قیدش وزده بودن ، هیچ کدوم از ما ، هیچ کدوممون ! تومراسمش

شرکت نکردیم . ولی با اتفاقی که بین اون وماندانا افتاد که بازم ما نفهمیدم چی شد ! با

برگشتن نیما وحر فهاش رابطه مون دوباره ازسر گرفته شد ، نمی خوام از حسام دفاع کنم ولی

من به چشم خودم زجر کشیدنش رو ، ناراحتیش رودیدم ، نمی گم به اندازه تو ولی اونم زجر کشید ، اونم تاوان داد ومنتظر موند ، منتظر برگشتن تو.

- حسام خیلی راحت ازمن گذشت شقایق! جدایی من وحسام به بدترین شکل ممکن بود ، سخت وتلخ ، حسام به بدترین شکل من واز خودش روند ، من حتی بعد از طلاق هم منتظر بودم و امید داشتم که برگرده ، ولی اون

چکار کرد؟ به ده روز نکشیده سر سفره عقد با ماندانا نشست ، بدون اینکه لحظه ای یاد من باشه .اون خودش این راه واتتخاب کرد ، چه جوری از من می خوای اون روزها رو فراموش کنم وبی خیال باشم ؟هیچکس نفهمید چی به من گذشت!

- می فهمم ، می دونم چی میگی !ولی تو خانمی ، مهربونی ، دلت پاکه ،بخشش هیچکی جز خودتون نمی تونه شما دوتا رو آروم کنه ،شما درد هم ودوای هم هستین ، حکایت همون دردم از یار است ودرمان نیز هم.

اشکش و پاک کرد وگفت : یعنی تو میگی چون خانمم ، چون مهربونم بذارم هرکس کاری دلش می خواد باهام بکنه؟ من نمی تونم ، نمی خوام ، اون موقع اون نمی خواست حالا من نمی خوام.

-اگر خوب فکر کنی می بینی که این حرف دلت نیست مریم !من یه عذر خواهی به توبدهکارم بابت رفتاری که چند ساعت پیش داشتم ، می دونم از حرف من وبهاره ناراحت شدی ولی ما فقط می خواستیم به یادت بیاریم که تو چرا رفتی ! تو رفتی چون هنوزم حسام ودوست داشتی ، خودت خوب می دونی که رفتن تو یه جور فرار بود از شرایطی که برات

پیش اومده بود ، ما می خواستیم یادت بیاد که حسام برات هنوزم همون حسامه ، فقط تو می خوای بازم فرار کنی این دفعه ازچی من نمی دونم.

با چشمهای به اشک نشسته تو چشم شقایق زل زد ، چی می گفت ؟ حرف حق که جواب نداشت.

شقایق مریم وبغل کرد وبوسه ای به گونه اش زد . دست مریم ومحکم تو دستش فشارداد وگفت : می خوام حرف خودت روبه خودت بزنم ، دنیا روسخت نگیر چون اونم به تو سخت می گیره ،به این فکر کن که چرا هردوتاون هنوزم تنهائین!به اینکه هیچ کار خدا بی حکمتش نیست ،به قول شاعر من رشته محبت توپاره می کنم شاید گره خورد به تو نزدیکتر شوم.

- رشته محبت ؟ این رشته محبت اینقدر سست ونازک وبی اعتبار بود که با یه تلنگر ، با یه اشاره کوچک پاره شد

شقایق !حسام راحت از من برید در عرض چند ساعت ، باورت می شه که رفتار واخلاقش تو چند ساعت از این رو به اون روشد ؟

- آره باور می کنم ،تو هم باور کن که اونم زجر کشید وتاوان داد ، آدمی جایز الخطاست ، تو بزرگی کن وببخش وبه هردوتون فرصت بده.

- نمی شه شقایق !دل من مثل چینی بند زده است ، دیگه تحمل یه ضربه دیگه رو نداره.

- مرغ تو که هنوزم یه پا داره خانم ! همیشه اگر خودت بخوای!

- نمی تونم !! چه جوری ؟ با یه دل شکسته ؟

- آره با همون دل شکسته ، با همون دلی که هنوزم عاشقه . یه روز یه شاگردی از استاد

وبزرگش که عارف بوده می پرسه استاد ؟ آیا می شه با قلب شکسته دوباره عاشق شد

استادش در جوابش میگه چرا که نه! حتی با یه قلب زخمی هم میشه دوباره مزه عشق وچشید و دوباره عشق و تجربه کرد. شاگردش می پرسه استاد آیا شما حاضرین از لیوان شکسته آب بخورین؟

استادم در جوابش میگه بله که حاضرم! چون نباید به خاطر شکسته بودن لیوان خودت رو از لذت خوردن و نوشیدن آب محروم کنی، حالا حکایت توئه خانمی

تو هم می تونی ولی باید بخوای، لذت دوباره عاشق شدن و به خاطر یه شکست از خودت بگیر، تو هم تشنه محبتی و می دونم که هیچکی برای تو مثل حسام نمی شه

تقدیرت رو باور کن و به خدا اعتماد کن، هیچکی نمی تونه جای خالی حسام و برات پر کنه، چون قلب تو فقط اون و می شناسه، اشتباه کرد، قدر ندونست، نادونی کرد، همه رو می دونم اصلاً هم قصدم طرفداری کردن و سنگ حسام و به سینه زدن نیست، به خاطر هر دوتون میگم، گفتم که شما هم درد هم هستین هم دوا می هم.

مریم دیگه حرفی نزد، نه اینکه حرفهای شقایق و قبول کرده باشه، جواب نداد چون می دونست هر جوابی بده، شقایق باز سعی می کنه قانعش کنه.

شقایق وقتی سکوت مریم و دید، دست مریم و کشید و به طرف بقیه رفتن.

مشغول جمع کردن وسائل بودن که به داخل ویلا برگردن، حسام با نگاه عمیقی به صورت و چشمهای مریم فهمید که مریم حسابی گریه کرده، خودش و مسبب همه این حالات مریم می دونست و از مریم رخصت می خواست تا همه رو جبران کنه امیدوار بود که مریم هم دلش به همراه شدن با اون رضا بده.

پدر های نمونه بچه ها رو که خواب بودن بغل کردن و بقیه هم کمک کردن تا وسائل جابه جا بشه ، مریم هم سهم خودش و برداشت و به طرف ویلا رفت.

فلامک که چشم فرشید و دور دیده بود خودش و از عمد عقب انداخت تا با حسام حرف بزنه ، امشب احساس خطر کرده بود و باید برای به دست آوردن حسام تلاش می کرد.

همه رفتن داخل ویلا و موندن حسام و فلامک.

مریم هم مستقیم به اتاقشون رفت تا استراحت کنه ، درگیری های روحی خسته اش کرده بود.

نسیم هم به اتاق اومد و با گفتن شب بخیر راهی تخت خواب شد ، ولی مریم برعکس نسیم نتونست بخوابه ، از فلامک هم خبری نشد ، نیم ساعتی بود که اومده بودن و هنوز به اتاق نیومده بود.

از روی تخت بلند شد ، به تراس رفت تا به کم هوا بخوره ، بلکه فکر و خیال دست از سرش برداره ، کنار نرده ها ایستاد اول منظره دریا رو از نظر گذروند و بعد هم حیاط ویلا رو ، از چیزی که دید خیلی تعجب کرد ، حسام و فلامک تو آلاچیق نشسته بودن ، البته روبه روی هم ، فلامک حرف می زد و حسام سر به زیر گوش می داد.

ایستادن رو جایز ندونست ، برای فوضولی نیومده بود ، اگر اونها میدیدنش چه فکری می کردن ، بی خیال هوا خوردن شد و به اتاق برگشت

علی رغم بی خوابی دیشب زود از خواب بیدار شد و بی سروصدا از اتاق بیرون رفت تا مزاحم خواب نسیم و فلامک نشه ، به طرف آشپزخونه رفت تا قبل از پیاده روی برای

صبحانه آب جوش بذاره که با صدایی که از تو آشپز خونه می اومد منصرف شد ، صدای حسام ونیما بود ، انگار اونها هم شب خوابشون نبرده بود.

قدم برداشت که بره بیرون که یه کم کنجکاوی باعث شد که بایسته.

- نیما خواهش میکنم ، به سها خانم بگو با این فلامک حرف بزنه ، من دیشب هرچی تو

گوشش خوندم انگار نه انگار، نمی دونم چرا دست از سر من بر نمیداره!؟

نیما با صدایی شوخ گفت : مگه بده ؟ این قدر دوست داره که خودش پیشقدم شده نه اینکه خیلی تحفه ای ترسیده از دستش دربری!

- من دارم جدی حرف می زنم.

- مگه چی گفته که تو رو به هم ریخته ؟

- می گفت من فقط به خاطر شما اومدم به این سفر ، انگار از همون اولین بار که من و دیده یه دل نه صد دل عاشقم شده.

- اووووو.....

- آره خوب ، روزگار من خنده هم داره ! اونی که براش می میرم ومنتظر یه گوشه چشمش

هستم ، اصلاً من ونمی بینه اونوقت این خانم شده عاشق دلسوخته من ، من درد دلم وبه کی بگم ؟

- خوب چرا خودت دست به سرش نکردی ؟ خودت باید حرف

آخر وبهش می زدی!

- گفتم ،بهش گفتم بین فلامک خانم من تا حالا دوبار ازدواج کردم وهر دوبار هم شکست

خوردم ، من اونی که شما فکر می کنی نیستم ،با کمال پروویی میگه قدر زر زرگر شناسد قدر

گوهر گوهری ، اونها حتماً قدر شما رو ندونستن ولی من برای خوشبختی شما هر کاری می کنم ، کافیه که بخواین ، منم گفتم من خودم یکی رو قدر دنیا دوست دارم ، یا اون یا هیچکی ، شما هم بهتره به فکر زندگیت باشی بو برده که منظورم مریمه ، نکنه با حرفاش اذیتش کنه ؟

- مریم خانم بی خیال تر از این حرفهاست تازه فکر کنم اگر بفهمه که فلامک ازت خواستگاری کرده خیلی هم خوشحال بشه ، ولی حسام می گم می تونی به عنوان یه تلنگر از فلامک استفاده کنی ، یه کم باهاش گرم بگیر شاید باعث شد که مریم خانم به خودش بیاد و تحویل بگیره.

- خواهشاً ایده نده نیما ! نقشه ات رو بذار دم کوزه آبش رو بخور ، همون حماقت برای هفتاد پشتم بسه ، به حد کافی از من کشیده ، تازه مگه نمیگی

بی خیالتر از این حرفاست؟! از این حرفها هم گذشته دیگه حاضر نیستم به هیچ قیمتی با احساسش بازی کنم.

- خود دانی ، از من گفتن بود.

- دستت درد نکنه ، نمی خواد از این لطفها در حق من کنی.

حرفشون که تموم شد مریم آسته آسته از در بیرون رفت ، قدم زد وبا خودش فکر کرد پس بگو چرا این دختره با من کج افتاده ، به خاطر حسامه.

نیم ساعتی قدم زد وبه ویلا برگشت ، حتماً دیگه بقیه از خواب بیدار شده بودن.

امروز هم برنامه خرید داشتن ، ولی مریم قصد نداشت همراهیشون کنه ، دیروز خریدهاش

وکرده بود . امروز فردا باید بار وبندیل وجمع می کردن وبر می گشتن مریم هم باید برای

برگشتن به کانادا آماده می شد.

صبحانه که خوردن همه سریع آماده شدن و به بازار رفتن ، رفتار فلامک با مریم بهتر که نشده بود هیچ بدتر هم شده بود ، مریم هم خودش خبر داشت که این رفتار از کجا آب می خوره ، قصد کرد تو خونه بمونه تا بهونه ای دست فلامک که امروز خیلی آتیشی شده بود نده.

هستی هم وقتی دید که مریم می خواد تو خونه بمونه ، بنای ناسازگاری گذاشت و گفت می خوام پیش آله ملیم بمونم

شقایق موقع رفتن هستی به بغل کنار مریم ایستاد و گفت : مطمئنی که نمی خوای بیای ؟
- آره ، من همون دیروز خریدهام و کردم ، چه کاریه که هر ساعت بلند شی بری تو اون بازار که نه سرش معلومه نه تهش ؟

- بله خوب ، همه مثل شما خانم نیستن که زرنگ باشن.

- زرنگی نمی خواد ، من می دونستم چی می خوام ، همون دیروز هم خریدم.
هستی خودش رو از تو بغل مادرش به سمت مریم کشید و گفت : من آله بمونم.

شقایق هستی رو بوسید و گفت : می خوام بریم خرید!

- نمی آم ، آله ملیم.

هستی رو به بغل مریم داد و گفت : وقتی میگم مهره مار داری میگی نه !بین چطور این بچه رو سربه هوا کردی ؟ هستی رو بوسید و گفت : ازبس با مهر و محبته عزیز خاله !قربونش برم.

- همین دیگه ، با همین کارات بچه رو به خودت وابسته کردی !فردا روز من با این چکار کنم ؟ آله ملیم خل وچل از کجا براش بیارم ؟

مریم هستی رو رو پاش نشوند و گفت : نترس ، این خانم کوچولو با همه بچگیش می فهمه که من این جا موندگار نیستم.

شقایق با حرص گفت : زبون که نیست ، از نیش عقرب هم بدتره.
- یعنی اگر به بازیهای مسخره شما تن بدم ، خوب می شم ؟ بی عیب و نقص می شم هان ؟ - کاملاً در اشتباهی!

- امید وارم.

- کی می تونه از پس تو بریاد ؟!

- هیچکی.

- می دونستی خیلی پررویی

? - اوهوم قبلاً بهم گفته

بودی.

شقایق پوفی کرد و گفت : مواظب دخترم باش!

- هستم.

وقتی دید زورش به مریم نمی رسه با قدمهایی سنگین از مریم دور شد و گفت : برم تا دیوونه نشدم.

- به سلامت.

شقایق که رفت هستی لب ورچید و گفت : آله با مامان بعبا کلدی ؟

سر هستی رو تو دستاش گرفت ، پیشونیش رو بوسید و گفت : نه عزیز خاله ، من مامانت رو دوست دارم.

چهره هستی از هم باز شد.

صدای ماشینها خبر از رفتن بقیه می داد. کمی با هستی بازی کرد و سرش و گرم کرد.
- آله ؟

- جون خاله ؟ -

اونتون دوله ؟ - آره

عزیزم دوره.

- تا کتا ؟

دستاش وتا آخر ازهم باز کرد وگفت : خیلی دوره ، باید با هواپیما بری!

- با هبائینا ؟

ازحرف زدن هستی به وجد اومد ، گونه اش روبوسید وگفت : آره

عزیزم با هبائینا هستی با ناراحتی گفت: نلو آله.

چکار میکرد با این دختر دوست داشتنی.

- ببیین هستی جون ، من باید برم ، اونجا درس می خونم ، کار میکنم ، خونه ام اونجاست.

- آله منم ببل!

- اونوقت مامان شقایق دلش برات تنگ میشه ، تو دلت برای

مامان بابا تنگ نمی شه ؟ - آله تنگ میشه.

- خوب دختر خوب باید پیش مامان باباش بمونه ، من هر وقت که شد سوار هبائینا میشم میام

دیدن هستی جون باشه

- باسه.

برای اینکه هستی رو از اون حال و هوا دربیاره گفت : هستی جون
بریم آب بازی؟ هستی هم ناراحتی رو فراموش کرد و با ذوق گفت :
بلیم.

ساعتی رو کنار دریا با هستی بازی کرد تا خسته شد و خوابش گرفت ، با هم به ویلا برگشتن ،
تو سالن رو مبل نشست و هستی به بغل خوابش برد . با ترس خالی شدن دستش از خواب پرید
.چشمش پراز ترس بود ؛ ترس افتادن هستی از دستش،

حسام و دید که هستی به بغل جلوش ایستاده ، نفس راحتی کشید.

حسام با شرمندگی گفت : ترسیدی ؟

دستی به صورتش کشید و گفت : فکر کردم افتاد.

- بخش.

- خواهش میکنم.

خونه ساکت بود ، از حسام پرسید : پس بقیه کجان ؟

- تو یکی از بوستانهای شهر نمایشگاه برپاست ، بچه ها رفتن اونجا ، قراره نهار و همونجا

بخوریم من اومدم دنبال شما

بلند شد و گفت : الان حاضر می شم . دستش و به طرف هستی گرفت و گفت : بیا خاله ، بریم

لباسمون رو عوض کنیم و بریم پیش مامانی.

هستی و مریم به طبقه بالا رفتن و حسام هم بعد از کشیدن آهی سنگین که کم از سوت قطار

نداشت رفت بیرون . از وقتی که با مریم حرف زده بود در عوض سبک تر شدن سنگین تر

شده بود.

تو ماشین نشسته بود و چشم به درویلا داشت که مریم وهستی شاد و خندون دست تو دست هم اومدن ، هستی چند قدمی رو خودش راه اومد ولی مریم یه آن از رو زمین بلندش کرد و بغلش کرد . با حسرت به صحنه روبه روش نگاه می کرد اگر اون روزها حماقت نکرده بود و زندگیش رو خراب نکرده بود الان خودشون

بچه ای هم سن و سال هستی داشتن ، الان به جای اینکه منتظر عشق از دست رفته اش و دختر دوستش باشه ، باید منتظر زن و بچه خودش باشه.

مریم با اون شال سفیدی که پوشیده بود ، هزار برابر برای حسام خوشگلتر شده بود . چشم ازشون برنداشت تا اومدن و سوار شدن .

مریم رو صندلی جلو نشست وهستی رو هم رو پاش نشوند . حسام صدای پخش وزیاد کرد وبه راه افتاد:

سیاه مثل شب تار دنیای بی توبودن
شوق رهایی ازشب من تا تو کشوندن
هزاران شب خدا روقسم به کعبه دادم
منی که بی نور عشق برگی تو دست
بادم دلم جز این تمنا هیچی ازت نمی
خواد ای بهترین آرزو خدا تو رو به من
داد بی تو تموم دنیام کویر خار و خس
بود خیال با تو بودن برای من نفس بود
بیا وعاشقم باش ای بهترین آرزو هر
عشقی جز عشق تو برای من هوس بود

دلم جز این تمنا هیچی ازت نمی خواود
ای بهترین آرزو خدا تو رو به من داد
"ترانه تمنا با صدای محسن یاحقی"

حسام دوباره آهنگ وازاول Play کرد ، هستی که حواسش به بیرون و مناظر اطراف بود به طرف حسام برگشت و گفت : اینا آخه عمو ، نینای نای بذال.

هردوشون به این اعتراض شیرین هستی خندیدن ، مریم دست برد تا آهنگ و عوض کنه که حسام گفت : این فلشه همه اش همینطوریه ، نینانای نداره،توداشبورد یه فلش دیگه هست اون وبذار.

مریم با یه دست هستی روگرفت تا نیفته وبا دست دیگه اش درداشبورد وباز کرد اولین چیزی که به چشمش اومد دفتر خاطراتش بود ، با همون جلد ،دفتر و برداشت ودستی به روش کشید ، خاطراتی که تو دفترنوشته بود همه جلوی چشمش نشستن. حسام که متوجه مریم شد با افسوس گفت : همیشه همراهه ، نشده که ازم دور باشه ،می خونمش تا خودم وعذاب بدم ، یه جورایی همدمم شده.

مریم دوباره دفتر وتو داشبورد گذاشت وبی خیال پیدا کردن فلش شد ،هستی هم انگار فراموش کرده که دلش هوای رقص داشته با ذوق به طرف مریم برگشت با دست کوچولوش به بیرون اشاره کرد وگفت: آله ، آله ، هبایننا.

هستی ازدیدن هواپیماهای کوچولو ذوق زده شده بود ، انگار اینجا مرکز آموزشی خلبانی بود.

حسام با تعجب گفت : هبا نینا

? - منظورش هواپیماست.

- آهان.

- آله با اینا میلی اونه تون ؟

- نه خاله جان ! با اون هواپیما بزرگا!

هستی با ترس گفت : آله نهفتی !?

هستی رو محکم بغل کرد و گفت : نه خاله ، نمیفتم . به حالت نشستن خودش رو صندلی

ماشین اشاره کرد و گفت :

مثل اینجا می شینم ، به کمر بندش اشاره کرد و گفت : کمر بند هم می بندم که نیفتم.

حسام که شاهد گفتگوی اونها و ترس هستی بود ، تو دلش خودش رو لعنت کرد و گفت :

خاک برسرت حسام ، بین این دختر کوچولو که چند روزه با مریم آشنا شده چطوری

نگرانشه ، اون وقت تو باهاش چکار کردی ؟ با کسی که نه ماه بهترین روزهای عمرت و باهاش

گذرونده بودی چه کار کردی حسام ؟ سری از روی تأسف برای خودش تکون داد وبا

حرص دنده رو جابه جا کرد.

به بوستان که رسیدن جای سوزن انداختن نبود ، حسام هم مجبور شد چند خیابون پایین

تر ماشین و پارک کنه.

از ماشین که پیاده شدن ، حسام برای فرهاد زنگ زد و ازش آدرس جایی که بودن رو

گرفت ، بعد هم به اتفاق هستی و مریم راه افتادن.

خیلی شلوغ پلوغ بود ، نمایشگاه صنایع دستی و غذاهای محلی بود و استقبال زیادی ازش شده بود ، انگار از همه استانها اینجا جمع شده بودن .مقداری راه که رفتن

حسام مقابل مریم ایستاد و به هستی گفت : هستی جان ؟ بیا بغل عمو ، بین خاله مریم خسته شده!

هستی نگاهی به صورت خندان و خوشگل خاله مریمش کرد ، نگاهی هم به دستهای عمو حسام ، دستش و دور گردن مریم حلقه کرد و با تَغیّیر روش واز حسام برگردوند وگفت :
استه نشده ، بعد هم سرش ورو شونه مریم گذاشت.

حسام از سرراه مریم کنار رفت وگفت : پدر سوخته ، چه نازی هم می کنه واسه من ؟ هستی با لبهای ورچیده گفت : به بابام ندو!

- بله دیگه نو اومده به بازار کهنه شده دل آزار ، دارم برات هستی خانم.
مریم به لحن پراز حرص حسام خندید و هستی رو محکم تر بغل کرد.
مریم با ذوق و اشتیاق به غرفه ها نگاه می کرد ، واقعاً که عالی بود ، باید تک به تک به همه غرفه ها سر می زد.

بعد از کلی گشتن بالاخره بقیه رو دیدن که یه گوشه بوستان فرش پهن کرده بودن و دور هم نشسته بودن.

همین طور که با حسام درمورد غرفه ها حرف می زدن به طرف اونها رفتن.
به جمع سلام کرد و هستی رو به بغل شقایق داد ، همه جوابش رو دادن جز فلامک که خشمش از خشم اژدها هم بدتر بود.

- شما غرفه ها رو دیدین ؟ -
نه منتظر شدیم که با هم بریم.

- مرسی.

سها نگاهی به ساعت کرد و گفت: بریم یه گشتی تو غرفه ها بزنیم.

- مریم باشوق بلند شد و گفت: بریم.

احسان وسامی همون جا موندن و خستگی رو بهونه کردن، بقیه هم با هم به طرف غرفه ها راه افتادن، از همه جای ایران اینجا جمع شده بودن. همه پر از زیبایی و قشنگی. از همه قشنگتر هم لباساشون بود. تو غرفه کردستان یه عالمه لباسهای رنگ و رانگ و قشنگ بود. هرکی دوست داشت میتونست لباسها رو امتحان کنه، خانمها همه شون دوست داشتن که لباس کردی بپوشن، مریم هم از این قاعده مستثنی نبود. یکی از قشنگترین لباسها رو انتخاب کرد و پوشید، لباسش که بلند بود و گرمی رنگ، جلیقه و روسری پولک دوزی شده اش هم ذرشکی رنگ بود.

بهاره به شوخی به مریم گفت: کوفت بشه، چقدر خوشگل شدی!

سها هم گفت: آره این از اون خوش شانسهاست، پوست بز هم که پیوشه بهش میاد.

- دستت درد نکنه سها، یعنی حالا از من تعریف

کردی؟ - می خواستم منظورم و درست و حسابی

بهت برسونم.

- بله، من که خوب متوجه شدم.

با لباسها چند تا عکس گرفتن، مریم لباسی رو که پوشیده بود خیلی دوست داشت دلش می خواست بخردش ولی دودل بود، از یه طرف دوست داشت که لباس و داشته باشه، از طرفی هم فکر می کرد خریدنش اسرافه، به سختی از لباس دل کند و از غرفه بیرون اومد ولی چشمش دنبال لباسه بود.

تویکی از غرفه ها خانم ها مشغول پختن نون محلی بودن ، مریم هم هوس کرد که امتحان کنه ببینه می تونه نون پیزه یانه.

یکی از خانمها هم جای خودش رو به مریم داد تا بشینه ونون پیزه.
 مریم هم برای اینکه راحت تر باشه ، چادرو کیفش وبه دست سها داد وخودش پای تخته نون پزی که اون بهش طوسی می گفتن نشست ، خوب به طرز کار یکی از خانم ها نگاه کرد ، هرکاری اون خانم با خمیر می کرد مریم هم عینش انجام میداد
 کارش که تموم شد یه نگاه به نون اونها انداخت ویه نگاه به نون خودش که معلوم نبود چه شکلی شده ،نون اون خانم گرد وبزرگ ونازک ولی نون مریم.....

به احتمال زیاد مریم یه شکل جدید هندسی از خودش اختراع کرده بود ، سرش وکه بلند کرد با صورتهای قرمز از خنده بچه ها روبه رو شد همه شون از نون پختن مریم خنده اشون گرفته بود ، اونها هم نگاهشون بین نون مریم ونون اون خانمها می چرخید ، سها که هنوزم گوشیش دستش بود واز مریم ونونش فیلمبرداری می کرد ، حسام هم از موقعیت استفاده کرده بود وچند تا عکس جانانه از مریم گرفته بود

با دیدن قیافه پر از آرد مریم خنده شون بالا گرفت وبا صدا خندین ،خانم مسنی که پای تابه نشسته بود خودش نون مریم وبرداشت وگفت : چرا بهش می خندین ؟ دخترم خیلی هم خوب شده ، برای بار اول خوب پختی.

مریم به روی پیرزن لبخند گرمی زد وگفت : عیب نداره مادر
 جون بذار بخندن ، خودشون که از این عرضه ها نداشتن که.

یکی دیگه از خانمها گفت :می دونی حالا هرکی از این نونت بخوره دیگه سردرد نمی گیره.

مریم با ذوق گفت : چه جالب ! واقعاً این
طوریه ؟ - یه جور شوخیه دیگه.

مریم بلند شد ، پای تابه کنار پیرزن نشست و گفت : خوب پس بدینش به خودم تا
بخورمش ، نگاهی به بچه ها انداخت و گفت : به من می خندین ؟ حالا اگر از این دواى
سردرد بهتون دادم!

نون مریم که آماده شد ، پیرزن مقداری کره محلی روش مالید ، تاش کرد و به دست
مریم داد . مریم هم با گرفتن یه عکس یادگاری از اونها ازشون تشکر کرد و با هم از غرفه
بیرون اومدن ، لقمه نون و کره اش رو هم بین همه تقسیم کرد و گفت: دیگه درمقابل سردرد
تا آخر عمر بیمه شدین ، می بینین چقدر با خیر و برکت من ؟ تو غرفه شهر اردبیل بساط
آش دوغ به راه بود ، مریم هم که آش دوغ زیاد دوست داشت از خانمی که مشغول هم
زدن آش بود پرسید : مزه اش ترش هست ؟ - آره ، دوغش خیلی ترش بود.

- خوب پس بی زحمت واسه من یه ظرف بزرگ بریزین.
حسام با یه کاسه یک بار مصرف کنارش ایستاد و گفت : تو این ظرف براش بکشین.
خانمه هم لبخندی زد و گفت : خیلی هوات و داره ها خانم جون ! قدر شوهرت و بدون.
مریم و حسام بالبخندی جوابش رودادن ، حسام با خودش گفت : کاش واقعاً اونجوری که
تو فکر میکنی می شد.

همه آش دوغ خریدن و قرار شد که ناهارشون همون آش دوغ همراه با نون محلی باشه.
حسام ظرف مریم و گرفت و گفت : خودم برات میارم ، داغه دستت می سوزه.
- خودم میتونم.

- همون که گفتم .راه بیفت.

- من اون ودوست داشتم.

- خوب حالا! نمی خواد زانوی غم بغل بگیری به خاطر یه لباس ، دندت نرم می خواستی همون موقع بخری ، حالا هم دیگه چشمت دنبالش نباشه ، ان شاءالله هر که خریده به خوشی بپوشه.

- چشمم دنبالش نیست شقایق! مبارکش باشه ولی امیدوارم که چاق بشه که نتونه بپوشتش.
حسام که زیر چشمی مواظب مریم بود دلش برای قیافه مریم که مثل دختر بچه های سرتق شده بود ضعف می رفت واز حالت نگاه مریم خنده اش گرفته بود.

سها کاسه آش و جلوی مریم گذاشت و گفت : عیب نداره قسمت تو نبود دیگه ، بیا آش و بخور تا سرد نشده واز دهن نیفتاده.

تا غروب تو بوستان موندن ، وبعدهش به ویلا برگشتن ، امشب آخرین شبی بود که تو شمال می گذروندن ، قرار بود که فردا عصر به تهران برگردن . مریم هم به محض رسیدن به ویلا وگرفتن دوش آب گرم همه وسائش ومرتب جمع کرد تا فردا راحت باشه.

همه آماده ومهیای برگشتن بودن ، خانمها از صبح مشغول تمیز کردن ویلا شده بودن ، هرچی هم که نیما گفت خانم سرایدار خودش انجام مید ه هیچ کدوم زیربار نرفتن ، خودش کثیف کرده بودن خودشون هم باید مرتب و تمیز می کردن وبعده بر می گشتن .درست نبود که زحمتشون رو شونه یکی دیگه باشه.

مریم هم اتاقشون رو با کمک نسیم تمیز ومرتب کرد ، فلامک که دست به سیاه وسفید نزد ، چمدونش رو بست واز اتاق بیرون رفت .مریم و نسیم هم بی توجه به رفتار فلامک خودشون کارشون رو انجام دادن.

بعد از خوردن ناهار هم استراحتی کردن که همه به خصوص آقایون برای رانندگی وسفر آماده باشن.

فلامک که همون بعد از ناهار چمدونش رو برداشت وازاتاق بیرون رفت . نسیم هم چند دقیقه ای می شد که رفته بود ، مریم تو آینه شالش رو مرتب کرد وچادرش وپوشید . کیفش و روی شونه اش انداخت . دسته ساک وچمدونش رو هم گرفت نگاهی اجمالی به اتاق

انداخت و وقتی خیالش از بابت مرتب بودن اتاق راحت شد و مطمئن شد که چیزی رو جا نگذاشته از اتاق بیرون رفت.

سر پله ها که رسید ساکش و رو اون یکی شونه اش انداخت و چمدون رو بلند کرد تا پایین بره ، که حسام سر رسید و اجازه نداد ، انگار منتظر بود مریم از اتاق خارج بشه تا کمکش کنه.

حسام که دسته چمدون رو گرفت ، مریم گفت : ممنون خودم.....
- سنگینه اذیت میشی!

این قدر محکم وقاطع حرف زد که جای اعتراضی نبود.
دست دراز کرد تا ساکش رو هم بگیره ولی مریم اجازه نداد و گفت : این و خودم میارم ، سبکه!

منتظر شد تا حسام راه افتاد و خودش هم با چند قدم فاصله پشت سرش رفت.
همه تو حیاط ویلا ایستاده بودن ، نیما ، فرهاد و احسان هم چمدونها رو پشت ماشین می گذاشتن.

چهار تا ماشین بود و یه گله آدم ، خوب طبعاً مریم باید نیما و سها بر می گشت ولی انگار یه خبرهای دیگه بود ، همه چیز مرتب بود جز اینکه مریم نمی دونست باید سوار کدوم ماشین بشه ، چون خانواده فرشید کنار ماشین نیما ایستاده بودن و پارسا رو صندلی عقب نشسته بود وورجه وورجه می کرد ، ظرفیت ماشین احسان و فرهاد هم که تکمیل بود ، می موند ماشین حسام ، به طرف اونها می رفت که سها تا مریم و دید به طرفش اومد و با نگرانی گفت :

مریم ؟

- جونم؟ چی شده؟

- چیزی نشده!

- پس چرا قیافه ات این طوره؟

سها دستی به صورتش کشید و گفت: چیزی نیست!

مریم حواسش به حرف سها بود که دستی ساکش روکشید، برگشت ببینه کیه که حسام

ودید.

- ساکت رو بده بذارم تو ماشین.

مریم لبخند نیمه جونی زد و دستش و آزاد کرد، حسام هم ساک و برداشت و رفت.

- خوب میگفتی!

- فکر نکنی از عمد این طوری شده ها نه به خدا!

- جون به لبم کردی سها! درست حرف بزن بینم چی می خوام بگی!؟

- هیچی، می خواستیم که تو مثل اومدنی با خودمون بیای و آقا فرشیدینا برن تو ماشین

حسام ولی نمی دونم چی شد که فرشید گفت می خواد با ماشین ما بیاد

می دونی نیما هم تو رو دروایی حرفی نزد، می دونم بهت سخت می گذره ولی اگر میشه

این چند ساعت و تحمل کن.

- گفتم چی می خوام بگی!؟

- یعنی مشکلی نیست؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نه چه مشکلی؟

- از بچه ها خواستم که جا به جا بشن تا تو با احسان یا فرهاد بری ولی اونها قبول

نکردن، گفتن ما با هرچی اومدیم با همون هم بر می گردیم.

مریم به قیافه شیطون شقایق ، بهاره ، نسیم و صبا که کنار هم ایستاده بودن و با لبخندی که نشون از پیروزی داشت و با ابروهایی بالا رفته نگاهش میکردن نگاهی کرد و گفت : مهم نیست ، خودت رو ناراحت نکن.

- خیالم راحت باشه ؟

- از راحتم اون ور تر.

جمع کوماندوها از همون جا برای مریم بای بای کردن و سوار ماشینها شدن ، شقایق با دست بوسی برای مریم فرستاد و گفت : فعلاً خداحافظ آله ملیم ، مریم هم با لبخند نگاهش کرد و براش دست تکون داد.

احسان و فرهاد از درویلا بیرون رفتن و بوق خداحافظی زدن ، نیما و حسام هم ماشینش ورو از در ویلا بیرون بردن.

مریم دست پشت شونه سها گذاشت و گفت : بریم دیگه !

به اتفاق سها از نگهبان ویلا و خانمش هم خداحافظی کردن ، مریم به طرف ماشین حسام رفت . سها هم به طرف ماشین خودشون.

فلامک که سوار ماشین بود از غیبت فرشید که پارسا رو به دستشویی برده بود استفاده کرد ، از ماشین پیاده شد و مریم و صدا زد.

مریم هم ایستاد ، فلامک کنارش ایستاد و با لحنی نه چندان دوستانه گفت : قرار بود این سفر بهترین سفر عمرم باشه ، فکر میکردم این سفر خیلی بهم خوش بگذره ولی اون طور که فکر میکردم نشد.

مریم با ابروهایی بالا رفته و ساکت نگاهش می کرد.
 با حرص و غضب گفت: از طرف من به آقا حسام بگین خلاق هرچه لایق.
 مریم و تو بهت گذاشت و رفت سوار ماشین نیما شد. مریم هم ایستاده بود و به مسیر رفتنش نگاه می کرد.

حسام از ماشین پیاده شد، کنار مریم اومد و گفت: چی گفت؟
 چی شده؟ مریم با صدای حسام به خودش اومد، پوزخندی زد و گفت: هیچی!

- خوبی؟ - خوبم،
 ممنون.

- پس بیا سوار شو.

حسام رفت و مریم هم پشت سرش.

در ماشین و برای مریم باز کرد و بعد از سوار شدن مریم، قبل از بستن در نگاهی به چادر مریم کرد تا لای در نمونده باشه، خودش هم سوار شد و با زدن بوقی برای نیما به راه افتاد.

- از همسفر شدن با من که ناراحت نیستی؟!
 - نه.

حسام نفس عمیقی کشید و پخش ماشین روشن کرد، توقع همصباحتی از مریم نداشت همین که سوار ماشینش شده بود و قرار بود تا تهران با هم همسفر باشن غنیمت بود. همین که مریم کنارش بود برایش از همه چی با ارزش تر بود.

مریم نگاهی به پخش انداخت انگار همون فلشی بود که آهنگ نینانای نداشت.
 صدای آهنگ تو ماشین پیچید و حسام غرق فکر به جاده چشم دوخت.

پیش تو روسیاهم تو بگذر از
 گناهم ندامت و تو دیدی تو عالم
 نگاهم

تو خواستی من نخواستم با هم باشن
 دلامون نشستنی من نشستم به پای لحظه
 هامون تو بودی من نبودم دیوونه مثل
 مجنون تو موندی من نمودم به پای
 عهد و پیمون همیشه باور من کنار من
 نشستنی کسی که می پرستم تو بودی
 و تو هستی همیشه باور من هنوز به پام
 نشستنی چشات و رو بدی هام تو
 عاشقونه بستنی همیشه باور من که با تو
 من چه کردم

کی داشت خبر که یک روز پیش تو بر می
 گردهم تو بودی من نبودم دیوونه مثل
 مجنون تو بودی من نبودم به پای عهد
 و پیمون نمی شه باور من کنار من نشستنی
 کسی که می پرستم تو بودی و توهستی

مریم تو عمق شعر ترانه رفته بود و نگاهش به جلو بود ، حسام هم هرچند دقیقه یه نیم نگاه به مریم می انداخت.

بیشتر حرفاش وبه مریم زده بود ، خوب اینم یه راهش بود می تونست با این ترانه ها حرف دلش وبه مریم بزنه.

ترانه بعدی هم دست کمی از اولی نداشت.

تو اونجا ومن اینجا امان از درد دوری من
ماندم ورؤیایها نه شوق ونه سروری دور از
تو من ندارم نه شور ونه غروری آه ای
خدای عالم تا کی غم صبوی هجرت اجباری
اگر از تو جدا کرده من و خیال نکن که
لحظه ای عشقت رها کرده من و همه اش به
خود امید میدم به طفل دل نوید میدم می
گم تموم شد حادثه فصل رهایی می رسه
امان از درد دروی ، امان از درد دوری دور
از تو ناله غمت درد دل من شکفته اشکام
غمام وبه همه دونه به دونه گفته خدا میدونه
بی تو من یه روز خوش ندیدم گریه کرده
هرکسی که قصه ام و شنیده

امان از درد دوری امان از درد
دوری تو اونجا ومن اینجا امان از
درد دوری من ماندم ورؤیاهان
شوق و نه سروری دور از تو من
ندارم نه شور و نه غروری آه ای
خدای عالم تا کی غم صبوری امان
از درد دوری امان از درد دوری

مریم این ترانه رو هم خوب گوش داد ، خنده اش گرفته بود ، با خودش فکر کرد واقعاً
حسام چقدر وقت گذاشته این ترانه ها رو انتخاب کرده ؟ همه اش هم به جوری به وضعیت
خودش و حسام مربوط بود ، از این همه دقت نظر حسام تعجب کرده بود ، خود حسام هم
گاهی با ترانه ها زیر لب همخونی می کرد.

مریم با خودش گفت یعنی اینقدر گوش داده که
حفظشون شده ؟ هر آهنگی که خونده می شد ، تو همین
حال وهوا بود.

چشمش و بست و به پشتی صندلی تکیه داد ، خوابش نمی اومد ، هیچ وقت تو ماشین خوابش
نمی برد . بستن چشمش فقط برای تمدد اعصاب بود و بس.

خوب می فهمید که حسام می خواد با این ترانه ها حرف دلش و به مریم بزنه.
خوب بد هم نبود ، به جور سرگرمی بود برای خودش . اینم به راهش بود دیگه.

مقداری از راه و که رفتن گوشه حسام زنگ خورد ، تو شلوغی جاده بود و نمی توانست جواب بده ، گوشه رو به طرف مریم گرفت و گفت : نیماست میشه جواب بدی ؟

حسام مریم و می شناخت ، می دونست که تو ماشین خوابش نمی بره.
مریم چشمش و باز کرد و تکیه اش رو از صندلی گرفت و گوشه حسام و گرفت.
- الو سلام.

.....

- نه حالمون خوبه

.....

- خیالتون راحت باشه.

.....

- باشه ، خداحافظ.

گوشه و روی داشبورد گذاشت و گفت : مثل اینکه تصادف شده ، نگران شده بودن، گفت که تو قهوه خونه ای که همین نزدیکیه منتظر مون هستن.

- باشه ، می شه یه چایی برام بریزی ؟

از جلوی پاش سبد کوچکی رو بالا آورد که توش فلاسک چایی و کمی میوه و تنقلات بود ، تولیوان برای حسام چایی ریخت و با دوتا قند شیرینش کرد ، عادت حسام بود ، موقع رانندگی چایی شیرین می خورد و مریم خوب یادش بود به عادت قدیم چایی رو شیرین کرد و کمی تو دستش نگه داشت تا خنک بشه بعد به حسام داد تا بخوره.

حسام هم با یه لبخن محو رفتار مریم وزیر نظر گرفته بود ، چه خوب یادش بود عادت های حسام و ، اینم از مهربونی و خانمیش بود.

حسام هم با لبخندی چایی رو گرفت و تشکر کرد.

چاییش رو که خورد ، لیوان وبه مریم برگردوند ودوباره تشکر کرد.
مریم نوش جانی گفت ولیوان واز حسام گرفت.
حسام دوباره صدای پخش وکه به خاطر تلفن نیما کمش کرده بود زیاد کرد.
مریم برای خودش چایی ریخت ومنتظر شد تا خنک بشه بعد بخوره . لیوان چایی تو دستش بود وحواسش به آهنگی که پخش می شد ، این حسامم حوصله داشته که این ترانه ها رو انتخاب کرده ها.

ترانه رو خوب می شناخت ، ترانه مورد علاقه اش بود:

کوه و می ذارم رو دوشم
رخت هر جنگ و می پوشم
موج واز دریا می گیرم
شیره سنگ و می دوشم
میارم ماه و تو خونه می
گیرم باد و نشونه همه
خاک زمین و می شمرم
دونه به دونه اگه چشمات
بگن آره هیچ کدوم کاری
ندراه اگه چشمات بگن
آره هیچ کدوم کاری
نداره دنیا رو کولم می
گیرم روزی صد دفعه می

میرم می کنم ستاره ها رو
جلوی چشات می گیرم
چشات حرمت زمینه یه
قشنگ نازینه تو اگه
میخوای نذارم هیچ کسی
تورو ببینه اگه چشمت
بگن آره هیچ کدوم کاری
نداره اگه چشمت بگن
آره هیچ کدوم کاری
نداره چشم ماه ودرمیارم
یه نبردبون میارم
عکس چشمت و میگیرم
جای چشم اون می دارم
آفتاب و برش میدارم
واسه چشمت درمیدارم
ازچشام اینه میسازم با
خودم برات میارم اگه
چشمت بگن آره هیچ
کدوم کاری نداره اگه

چشمات بگن آره هیچ
کدوم کاری نداره

تو دلش خندید وگفت : آقا حسام شما هم خوب راهی پیدا کردی ها ، آره داداش فهمیدم چی می خوای بگی ولی راه نداره دادا!

قهوه خونه ای رو که نیما گفته بود خوب می شناخت ، منتظر بود تا حسام کنارش ننگه داره ولی حسام بیخیال از کنار قهوه خونه رد شد.

نگاهی به قهوه خونه که ازش رد شدن انداخت وگفت : قرار بود اینجا بچه ها رو ببینیم. حسام نیم نگاهی بهش انداخت وحواسش ودوباره به جاده داد وگفت: می دونم، نمی خوام وایسم ، دوست ندارم اون دختره با حرفهایش ورفتارش تو رو ناراحت کنه ، خودم به نیما زنگ می زنم و می گم که منتظر مون نباشن.

چقدر فلامک ضایع بازی در آورده بود ، مریم از این زنهایی که با رفتار خودشون شخصیت زنهای دیگه رو هم زیر سؤال می بردن اصلاً خوشش نمی اومد ، دوست داشت سر فلامک رو بیخ تایبخ ببره.

چندصدمتری که از اونجا دور شدن یه گوشه ننگه داشت وبه نیمازنگ زد:
- الو سلام.

.....
- آره ، بین ما نمیایم اونجا ، منتظر ما نباش

.....
خنده ای از ته دل کرد وگفت : کاشکی ، آره می خوام مستقیم برم تهران

.....
- آره دیگه ، حرف تو گوشش که فرو نمیره.

.....
- قربونت ، تو هم همین طور.

.....
- خداحافظ.

تلفنش که تموم شد ، رو کرد به مریم و گفت : چیزی لازم نداری ؟ - نه ممنون.

ماشین و روشن کرد و دوباره به راه افتاد.

برای نماز خوندن و خوردن شام جلوی یه رستوران نگه داشت ، با مریم شام دونفره ای خوردن و بعد از استراحت چند دقیقه ای به سمت تهران که راه زیادی هم نمونده بود راه افتادن.

ساعت حدود ده بود که به تهران رسیدن ، مریم هم از دیدن شهرو دیارش خیلی خوشحال شد ، وارد شهر که شدند ، حسام راه خونه مریم و در پیش گرفت ، سر یکی از چهار راهها پشت چراغ قرمز ایستادن که یه پسر کوچولوی گل فروش به طرف ماشین اومد و از حسام خواست که برای خانمش گل بخره.

حسام و مریم از دیدن اون پسر کوچولو اونم این موقع شب خیلی ناراحت شدن ، حسام دسته گل واز پسرک گرفت و پولی توی جیبش گذاشت و گفت: عزیزم تو این موقع شب تنها اینجا چکار میکنی ؟ چرا نرفتی خونه تون ؟ پسر کوچولو لبخندی زد و گفت : تنها نیستم ! داداشم اونجا مراقبمه . خودم دوست داشتم آخرین دسته گلم رو بفروشم بعد برم.

با حسام و مریم بای بای کرد و رفت.

امشب هم یکی از خاطره های مریم برایش زنده شدن ، یادش اومد وقتی که با حسام پشت چراغ قرمز می ایستادن و گل فروشها به طرفشون می اومدن ، با هم مسابقه می گذاشتن که ببینن کی زودتر واسه اون یکی گل می خره ، همیشه هم مریم برنده می شد ، چون همیشه پولش دم دست بود، شایدم حسام از عمد تو پول دادن تعلل می کرد که مریم برنده بشه. انگار برای حسام هم اون خاطره ها زنده شده بودن چون همون لبخند محوی که رو لب مریم بود رولب حسام بود.

چراغ سبز شدن و حسام با کشیدن آهی عمیق وجانسوز به راه افتاد.

جلوی در خونه که پارک کرد ، دسته گل وبه طرف مریم گرفت.

مریم تو گرفتن دسته گل تردید داشت که حسام گفت : بگیرش ، همون موقع به نیت تو خریدمش.

دسته گل رو گرفت و تشکر کرد .ولی حسام دسته گل رو رها نکرد ، به قسمت ساقه اش تو دست مریم بود یه قسمتش تو دست حسام.

- اون روز نشد که همه حرفام وبهت بگم .بگم که تموم این سه سال وترسیدم وبا ترس

زندگی کردم که نکنه نیای واگه بیای تنها نباشی !که تصور همچین روزی برای من با مرگ برابر بود.

تموم این سه سال وبا عذاب وجدان گذروندم ، با عذاب اون روزهای آخر وکارهای که کردم و حرفهایی که زدم.

تموم این سه سال وبه ماندانا غبطه خوردم ، به ماندانایی که برای نگه داشتن ونجات بچه ای که ثمره یه گناه ، یه هوس ، یه عشق یه طرفه بود ، همه تلاشش رو کرد،حتی به قیمت از هم

پاشیدن یه زندگی ، ولی منی که ادعای عاشق بودنم گوش فلک وکر کرده بود ، خام حرفهای اون شدم وزندگیم وبه باد دادم وعشقم وازدست دادم.

حرفهایی که وقتی خوب فکر کردم ،پشیزی ارزش نداشتن .ولی من به خاطر بها دادن به همون حرفها عزیزترین کسی رو که داشتم از خودم روندم.

عذابی که می کشیدم رو نمی تونم برات توصیف کنم ، ماشینم وعوض کردم ، دفتر کارم وعوض کردم ، اتاقم وعوض کردم ولی حالم با این کارها بدتر شد که بهتر نشد ، محال بود به این راحتی وسادگی خاطره وعذاب اون روزها دست از سرم بردارن.

تموم این سه سال فکر می کردم وقتی بیای همه چی تمومه ، راحت می شم ، ولی وقتی برای اولین بار تو جشن دیدمت همه توانم رو از دست دادم وفهمیدم اونقدرها هم که فکر می کردم راحت نیست ، تو در عین نزدیکی از من دور بودی وخودم مقصر این فاصله بودم ،تمام زجر این سه سال یه طرف وعذاب وقتی که بهم گفתי دوستم داری ولی باورم نداری یه طرف ، من به معنای واقعی شکستم مریم ، سخت ترین لحظه زندگیم بود ، نمی دونی چقدر سخته کسی که از جونت هم بیشتر دوستش داری ونفست به نفسش بسته است بهت بگه بهت اعتماد ندارم!

اون روز سؤالی ازم پرسیدی که خودم این سالها خوب بهش فکر کردم وجوابش رو هم پیدا کردم ولی نمی شد اون موقع جوابت رو بدم ، نمی خواستم فکر کنی واسه به دست آوردن دوباره تو اون جواب ودادم.

خوب میدونم که حتی اگر دست ماندانا رو نشده بود و رازش برملا نشده بود بازم این زندگی دوامی نداشت، چون هیچکی برای من مثل تو نمی شد، تو هم برای من اولین و آخرین بودی ولی خودم اون موقع تو حماقت گیر افتاده بودم و متوجه نبودم

مریم من معنی عشق وبا تو فهمیدم و همه وجودم با تو عجین شده بود، محال بود که ماندانا یا هرزن دیگه ای بتونه جای تو رو بگیره و مثل تو باشه، چون من تو وجود همه اونها دنبال تو می گشتم و می خواستم که مثل تو باشن که نمی شد. ماندانا یه اشتباه بود یه اشتباه بزرگ، ماندانا هوی بود، هوس بود، من گول شیطون و ماندانا رو خوردم و اسیر هوای نفسم شدم، چشمام و روخیلی از چیزها بستم، خوب می دونم که بد کردم و هرچی هم عذاب بکشم حقمه ولی ازت می خوام به حرمت عشقی که بینمون بود، به حرمت لحظه هایی که باهم داشتیم و هم خدا هم خودت می دونین که تو هیچ کدومشون دروغ و فریبی نبود یه فرصت دیگه بهم بدی!

اگر بخوای می تونی من و ببخشی!

تمام مدتی که حسام حرف می زد، مریم سربه زیر نشسته بود و نگاهش به فاصله دستهایشون رو دسته گل بود.

حرف حسام که تموم شد، سرش و بالا گرفت و نگاهش وبه روبه روش دوخت و گفت: من که بهت گفتم، همه چی همون سه سال پیش تموم شد.

دستش وبه دستگیره ماشین برد و گفت: میشه چمدونم رو بدی؟

مریم از ماشین پیاده شد و حسام هم پشت سرش، چمدون و ساک مریم و کنار پاش گذاشت، مریم هم برای اینکه حسام نفهمه گریه کرده، اشکش رو پاک کرد و با لبخند نیمه جونی تشکر کرد.

حسام مات چشمهای سرخ و مژه های خیس از گریه مریم شد و گفت : نمی دونم چرا اصرار داری که من و خودت رو عذاب بدی !؟

مریم ساکش و رو شونه اش انداخت و چمدونش رو به دست گرفت ، زیر لب تشکری گفت واز حسام خداحافظی کرد.

حسام هم منتظر شد تا مریم داخل خونه شد ، بعد سوار ماشین شدو راه افتاد.

بی حال و افسرده ماشین و پارک کرد ، حتی چمدونش رو هم از تو

ماشین برداشت فکرش مغشوش تر از اون بود که بخواد به این

چیزهای پیش پا افتاده فکر کنه

مهمترین ولا ینحل ترین مشکلش مریم بود وراضی کردن اون برای شروع یه زندگی تازه.

با ورودش به خونه حنانه به استقبالش اومد ،حنانه رو تو آغوشش فشرد وروسرش وبوسید

وگفت : چرا هنوز بیداری

؟

- وقتی گفتی داری میای دیگه خوابم نبرد ، خوب بیا بینم ،باید همه چی رو برام تعریف کنی!

حسام نگاهی به اتاق مادرش کرد می خواست بره دیدن مادرش که حنانه گفت : خوابه ،

داروهاش رو نخورد تا تو بیای وبیندت ، ولی وقتی گفتی تهرانم خودم داروهاش رودادم

وخوایید.

دست حسام وگرفت ورو مبل نشوندش وگفت : خوب بگو بینم چی شد ؟

شیری یا روباه ؟ - چی بگم ؟

حنانه کنجکاو ومشکوک به صورت حسام خیره شد وگفت : نگو که باهاش حرف نزدی !!؟

حسام به پشتی مبل تکیه زد ، نگاهش وبه سقف دوخت وگفت : چرا باهاش حرف زدم.
 حنانه با شوق واشتیاق گفت : خوب؟؟ چی
 شد ؟ به وضع خودش اشاره کردو گفت :
 معلوم نیست ؟

حنانه دمغ شد ، تمام خوشیش یک دفعه فروکش کرد وگفت : گفت نه ؟
 آهی کشید، دستش وتو موهاش فرو کرد وگفت : کاش گفته بود نه ؟ اون جوری سنگین تر
 بودم.

- مگه چی گفت ؟

- همون روزاولی باهاش حرف زدم ، می خواستم هرچی زودتر تکلیفم معلوم بشه ، گفتم مرگ
 یه بار شیون هم یه بار
 !

حنانه با تکون دادن سرش حسام وتشویق به ادامه صحبت کرد.

- باهاش حرف زدم وهمه چیز وگفتم ، اونم خوب گوش داد ، ازش خواستم که فرصت
 دوباره بهم بده تا بتونم گذشته رو جبران کنم ،می دونی حنانه با جوابش آتیشم زد ؛ گفت
 که هنوزم دوستم داره ، گفت که ذره ای احساسش عوض نشده.

حنانه با اشتیاق میون صحبت حسام رفت وگفت : این که خوبه!

پوفی کرد وگفت : خودمم همین فکر ومی کردم ، ولی آخر حرفش گفت که دیگه باورم
 نداره ، دیگه بهم اعتماد نداره ونمی خواد که دوباره با من باشه.

از وقتی باهاش حرف زدم سنگین تر شدم حنانه ! از وقتی که رفتارش ودیدم بیشتر وبهتر به
 احمق بودن ونفهم بودن خودم پی بردم ،ازخودم بیزار شدم ، باورت میشه حنانه ؟ یه جوری

بامن برخورد می کرد انگار نه انگار که من به روزی شوهرش بودم واون بلاها روسرش آوردم ، تو راه سفر با خودم فکر می کردم که باید خودم واسه یه صحنه جنگ آماده کنم ، ولی مریم بیخیال بود ، با اینکه می تونست وشرایطش وداشت که همه کارهای رو که باهاش کردم تلافی کنه ولی هیچ کاری نکرد !همین کارش هم از صدتا تلافی وانتقام بدتر بود ، با رفتارش بهم فهموند که دیگه براش ارزشی ندارم.

- مریمه دیگه ! مگه یادت نیست هر وقت که اذیتش میکردیم وسربه سرش می گذاشتیم ومنتظر تلافی کردنش می شدیم ، یه جور دیگه برخورد میکرد ، مریم همیشه غیر قابل پیش بینی بود حسام ! از کجا معلوم شاید به خاطر اینکه

دوست داره راضی نشده که اذیتت کنه ، حالا هم خسته ای پاشو برو استراحت کن با فکر خسته به هیچ جا نمی رسی ، امیدوارم باش داداشی ، همین که گفته هنوزم دوست داره یعنی اینکه هنوزم فرصت داری که بتونی راضیش کنی.

- دیگه فرصتی نیست حنانه ، چند روز دیگه پرواز داره ، منی که تو این دوماه هیچ کاری نکردم تو سه چهار روز چه کاری ازم ساخته است؟

- می خوای خودم باهاش حرف بزنم ؟

- نه ، خودم خرابش کردم خودمم باید درستش کنم .البته اگر تونستم.

پیشونی حسام وبوسید وگفت : درست میشه ، آخر همه چیز خوب میشه اگر خوب نشد بدون هنوز آخرش نشده ، آقا داداش!

چند روز باقی مونده رو در کنار خانواده اش گذروند و هر روز خونه یکی شون مهمون بود ، از خونه مهران گرفته تا رهامی که تازه خونه دار شده بود.

همه چیزش و جمع کرده بود و آماده سفر بود .تاریخ سفرش رو یه روز دیرتر گفته بود ، می خواست تنها به فرودگاه بره ، جدا شدن از خانواده و کشور و دوستاش اونم تو این شرایط که مریم اصلاً انتظارش و نداشت خیلی سخت بود.

از وقتی که از سفر برگشته بود و حرفهای حسام و شنیده بود ، حالش دگرگون بود برای رهایی از فکر و خیال بود که ساعتی خونه یکی مهمون می شد و دوروبرش رو شلوغ میکرد.

حسام هنوزم دست بردار نبود ، با اینکه مریم دیگه از اون شب به بعد ندیده بودش ولی حسام که فهمیده بود خط مریم دوباره فعال شده مدام براش پیام می فرستاد، پیامهایی که مثل همون آهنگهایی بودن که مریم تو ماشین حسام شنیده بود.

اولین پیامش رو همون شب ساعت یک برای مریم فرستاده بود:

- طلوع بی شمار معرفت باش به شهری که رسومش بی وفائیت سرم سرگرم تصویر تو گشته به آن حدی که اسمش بی نوائی است.

نفس خور هم نداشت ، پشت سر هم براش می فرستاد.

- کاش دستی از فراسوی زمان ، گوش سنگین زمان را می کشید همزبانی می رسید ازراه دور، طعم تنها بودنم را می چشید.

یا:

- لحظه تلخ جدایی که بر آن نفرین باد ، لحظه مردن من بود نمی دانستم.

نمی دانستم ... نمی دانستم....

یکی از پیامهاش هم یه شعر قشنگ بود که خیلی به دل مریم نشست:

کاش می شد در بسیط چشمهایت جا

شوم آبی من مثل تو آبی تر از دریا شوم

در تو گم گشتم شبی عالیتترین مفهوم

عشق جستجو کن در خودت شاید که

من پیدا شوم در کتاب واژه ها تنها ترین

معنا منم کاش می شد در کتاب عشق تو
معنا شوم از تو گفتن کار هر کس نیست
ای زیبا غزل من برای گفتنت باید که
مولانا شوم.

مریم پیامهای پر از سوز و گداز حسام و می خوند ولی جوابی برایشون نداشت، جواب داشت ولی
لزومی به جواب دادن نمیدید.

شاید این همه بی رحمی حق حسام بود ولی از طرف مریم
این بی رحمی و بی خیالی دور از انتظار بود.

امروز سرش خیلی شلوغ بود از مامانش خواسته بود که بچه ها رو درو هم جمع کنه تا شام رو
با هم بخورن، در واقع مهمونی امشب یه جورایی مهمونی خداحافظی بود چون مریم فردا شب
ساعت هشت پرواز داشت و همه فکر می کردن که پروازش برای پس فرداست.

مامانش عقیده داشت که مهمونی باید شب رفتنش باشه ولی مریم مامانش و راضی کرده بود
که مهمونی امشب باشه، اونم به این بهونه که فردا می خواد به خرید بره و آخرین سوغاتی رو
ها برای دوستاش و مهمام اینا بخره.

مامانش هم راضی شده بود و حالا امشب همه دور هم جمع بودن. شامشون رو که خوردن تو
سالن دور هم نشستند، مریم می خواست از این آخرین لحظه ها استفاده لازم روبیره و
ساعات خوبی رو کنار خانواده اش بگذرونه.

سرگرم صحبت بودن که صدای زنگ خونه بلند شد ، اونها که دیگه منتظر مهمون دیگه ای نبودن ، تعجب کردن ، رهام برای جواب دادن رفت ، با تعجب به صفحه آی فون نگاه کرد وگفت : اینها اینجا چکار دارن؟ مهری خانم پرسید : مگه کیه رهام جان ؟

رهام نگاهی به مریم کرد وبا ابروهای در هم رفته گفت : خانواده مجتهد!

ابروهای همه از تعجب بالا رفت . دوباره صدای زنگ بلند شد ، آقا مهرداد بلند شد وگفت : خوب چرا در وباز نمی کنی رهام جان ، مهمون هستن زشته!

خودش گوشی رو برداشت وگفت : بفرمائید.

.....

- سلام ، خواهش می کنم ، منزل خودتونه خوش آمدین!

در وباز کرد ، خانمها فوری خودشون رو پوشوندن ، آقا مهرداد رو کرد به همه شون وگفت : مهمون هستن! دوست ندارم هیچ کدومتون بهشون بی احترامی کنین.

مهری خانم هم کنار آقا مهرداد ایستاد تا از مهمونهای ناخونده شون استقبال کنه.

مهمونها یکی یکی وارد خونه شدن،همه خانواده اش بودن جز خودش ، سبد گل خیلی قنشق و بزرگی هم به همراه یه جعبه شیرینی تو دستهای حمید بود ، از لشکر کشی که به راه انداخته بودن ، از بیخبر اومدنشون و از گل و شیرینی معلوم بود که به چه نیتی اومدن ، حتی فریبا خانم هم با اون وضعیتش اومده بود ، با ویلچر نبود ولی به سختی وبا کمک حمیرا قدم بر میداشت.

مریم با همه شون سلام واحوال پرسى کرد ، بدون ذره ای بی احترامی ،لبخند رو لبش بود وباهشون حرف می زد ولی توچشمش غم نشسته بود ،این تجربه رو هم قبلاً داشت ، ولی این بار تجربه اش متفاوت بود ، این بار مهمونهاشون رو خوب می شناخت ، این دفعه خبری از داماد نبود ،حسام همراهشون نیومده بود.

با تعارف آقا مهرداد همه نشستند ، مریم هم روی مبل تکی نشست و به جمع چشم دوخت ، نگاهش با نگاه نگران فریبا خانم تلاقی کرد و لبخندی به روش زد ، می شد تو نگاهش ترس و نگرانی و حسرت رو خوند ، مریم هم با لبخندی جوابش رو داد .

آقا فلامرز با نگاهی به فریبا خانم ازش اجازه صحبت خواست و فریبا خانم هم با خوشرویی گفت : خواهش میکنم داداش!

گلویی صاف کرد ، رو کرد به آقا مهرداد و گفت : می دونم که از حضور بی موقع وبی خبر ما تعجب کردین ، من از طرف همه از شما عذر خواهی می کنم ، خیلی هم ممنونم که با شرایطی که پیش اومده ما رو تو خونه تون راه دادین !

- اختیار دارین فلامرز خان ، خونه خودته ، خیلی هم خوش آمدین ، مهمون حییب خداست و جاش رو چشم های من .

- شما لطف دارین مهرداد خان ، راستش ، ما امشب مزاحم شدیم که مریم خانم ویک بار دیگه برای حسام خواستگاری کنیم!

همه چشم ها با تعجب به آقا فلامرز دوخته شد ، به جز مریم ، هیچکس از اتفاقاتی که تو زندگی حسام افتاده بود خبر نداشت فقط مریم بود که بی کم و کاست خبر داشت که چی شده ، مهران اومد حرفی بزنه که با اشاره پدرش ساکت شد .

آقا مهرداد خودش نبض صحبت و تودستش گرفت و گفت : مگه آقا حسام ازدواج نکرده بودن ؟

- چرا! ولی ازدواجش موفق نبود، یعنی اصلاً زندگیشون شروع نشد که بخواد ادامه داشته باشه، به خاطر یه سری مسائل که مریم خانم خودش در جریانش هست، همون شب اول همه چی تموم شد و حسام از ماندانا جدا شد یعنی طلاقش داد.

مهران که به احترام پدرش تا حالا ساکت شده بود، دیگه طاقت نیاورد و گفت: اونوقت با چه رویی می خواد دوباره پا تو زندگی مریم بذاره؟ حسام خودش همون موقع راهش و انتخاب کرد و مریم و پس زد، حالا انتظار داره که مریم دوباره خامش بشه؟!!

- حق با شماست پسر! من هم اگر به اندازه شما از کار حسام ناراحت نشده باشم، کمتر هم نبود! خوب میدونم که حسام چند سال پیش چکار کرد و میدونم که همه پلهای پشت سرش و خراب کرد، نمی خوام کارش و توجیه کنم یا چون خواهر زادمه ازش حمایت و دفاع کنم نه! کاری که حسام کرد نه از نظر من که از نظر خانواده اش هم قابل بخشش نیست، نه شما بودین نه مریم خانم ولی خدا شاهد بود که همه ما چقدر از کار حسام ناراحت شدیم و سرزنش کردیم! چه اون وقت که دختر شما عروس خانواده ما بود چه الان، به خداوندی خدا که با دختر خودم با شهره خودم هیچ فرقی برام نداشته نه تنها برای من که برای همه فامیل، تا وقتی هم که عروس ما بود جز خوبی، جز خانمی، جز احترام و مهربونی چیزی ازش ندیدیم.

حسام اشتباه کرد، جوون بود، خام بود، نادونی کرد و زندگیش رو خراب کرد، خود شما، مهری خانم و آقا زاده هاتون دنیا دیده هستین و فهمیده، حسام تاوان اشتباهش رو پس داد اونم خیلی سنگین، خودش نیومد چون نمی خواست با اومدنش باعث ناراحتی شما و مریم خانم بشه، ولی من و وکیل وصی کرده که هرچی دلم خواست بگم، با لبخند گرمی به مریم نگاه کرد و گفت: منظورم و که متوجه می شی دخترم؟!!

مریم منظور حسام و خوب متوجه شده بود ، منظورش غلط کردم وبی جا کردم و این جور حرفها بود حتماً.

آهی کشید وگفت : بله متوجه ام.

- می دونم اون روزها چقدر بهت سخت گذشته دخترم ، می دونم که چه عذابی کشیدی ، ولی ازت می خوام که حسام و بیخشی ! می گفت باهات حرف زده وهمه چیز وگفته ، اونم از کاری که کرد نادم وپشیمونه ، حتماً خودت هم فهمیدی که تاوان سخت و سنگینی هم داد .می خوام با اجازه پدر مادرت و داداشات یه بار دیگه تو رو برای حسام خواستگاری کنم.

دخترم سرنوشت بازی های زیادی داره ، یه وقتیایی باید به بازیش تن داد ، یه وقتیایی هم نباید باهات کنار اومد ، حسامم با سرنوشتش کنار نیومد و سرنوشت هم باهات بازی کرد ، شاید توقع زیادی باشه ولی دوست دارم دلت واز کینه ها و ناراحتی های گذشته پاک کنی و شانس جبران گذشته رو به حسام بدی.

مریم نگاهی به مهمونهایش انداخت ، حتی سها و نیما هم اومده بودن ، چهره همه شون ترکیبی از شادی و غصه باهم بود . به اونها بدی نکرده بود از هیچ کدومشون هم بدی ندیده بود ، حسام و بیشتر از خودش بیشتر از جونش دوست داشت ولی دلش راضی به این کار نبود.

آقا فلامرز وقتی سکوت مریم و دید رو کرد به آقا مهرداد وگفت : نظر شما چیه مهرداد خان ؟ شما به این امر راضی هستین ؟

آقا مهرداد تو جاش جا به جا شد ، دستی به صورتش کشید وگفت: مریم دختر عاقل و بالغیه ، زندگی خودشه خودش هم باید تصمیم بگیره ، من اینقدر بهش اطمینان دارم که تصمیم گیری و به عهده خودش می ذارم ، تصمیمش هرچی باشه من بهش احترام می ذارم و ازش حمایت می کنم.

مریم با چشمهای به اشک نشسته به باباش لبخند زد، صداش و صاف کرد و رو به همه گفت : من کینه ای از حسام ندارم و خدا هم میدونه که همون موقع که ازش جدا شدم بخشیدمش ، هیچ وقت هم چشمم دنبال زندگیش و خوشبختیش نبوده، از اتفاقی هم که تو زندگیش افتاده اصلاً خوشحال نیستم ، خودش ازم خواسته بود و من هم جوابم رو بهش داده بودم ، همون سه سال پیش همه چی بین ما تموم شد ، نباید شما به خصوص فریبا جون رو با این حالشون تو زحمت می انداخت ، همه شما می دونین که خاطر تون چقدر برام عزیزه ولی با همه احترامی که براتون قائل هستم ، باید بگم...

از رو صندلی بلند شد ایستاد : شرمنده ام ، من و ببخشین.

با اجازه ای گفت و به سمت راه پله ها رفت .سها هم نیم خیز شد که همراهش بره ولی نیما دستش و گرفت و اجازه نداد.

خانواده خودش یه جورایی از جواب مریم خوشحال شدن ، بلاخره همخون بودن و ناراحتی مریم و اون موقع دیده بودن ، ولی خانواده حسام از شنیدن جواب مریم ناراحت شدن. به اتاقش پناه برد و رو تختش نشست و عقده دلش و با گریه خالی کرد ، راست گفته بود حسام و بخشیده بود ، اصلاً قصد تلافی کردن و کوچک کردن حسام و نداشت ، با موقعیتهایی که تو سفر شمال داشت خوب می تونست تلافی اون یه ماه آخر و سر حسام دریباره ، ولی حسام دوست داشت و راضی به اذیت کردن و عذاب کشیدنش نبود ، تمام تلاشش رو کرد که نسبت به حسام و حضورش بی تفاوت باشه ، مثل یه همسفر باهش بر خورد کرد ، حسام و با تمام وجودش دوست داشت ، ولی این به معنی یه فرصت دوباره نبود ، ذره ذره وجودش حسام و می طلبید ، ولی زجرهایی که کشیده بود اجازه نمی داد دلش با حسام صاف بشه.

بعد از شنیدن جواب مریم آقا فلامرز دیگه موندن و جایز ندونست و با اشاره از بقیه خواست که بلند بشن. همه شون غمگین بودن نه از رفتار مریم بلکه به خاطر دلیلی که پشت رفتار مریم بود، حسام مقصر بود همه این وبه خوبی می دونستن، با بدرقه خانواده یگانه تا جلوی در حیاط رفتن، آقا فلامرز با آقا مهرداد دست و داد گفت: بازم معذرت می خوام مهرداد خان! اسباب زحمت شما و ناراحتی مریم خانم شدیم!

- خواهش می کنم، می دونم که از جوابی که مریم داد همه ناراحت شدین به خصوص فریبا خانم ولی امیدوارم شرایط مریم و درک کنن، خودتون خوب میدونین آقا فلامرز، بازی با احساسات یه زن دست کمی از بازی با غیرت و تعصب یه مرد نداره، مریم هم دلش شکسته، بدجور هم شکسته.

آقا فلامرز نفس عمیقی کشید و گفت: حق داره مریم خانم ولی من ازش انتظار بیشتری داشتم، از خانمی، و مهربونیش به دور بود که حسام و جواب کنه گرچه همه ما می دونیم که حسام خودش مقصر اصلی این ماجراست، ولی خوب جوون بود و خام، اشتباه کرد، چشم دلش وبست و چشم سرش و باز کرد و چوبش رو هم خورد. دست آقا مهرداد و فشرد و گفت: خوب قسمت این بود....

- تا خدا چی بخواد! آقا فلامرز شماره حسام عوض شده یا همون شماره قبلیه؟
 با لبخند نیمه جونی که نشونه امیدواری بود گفت: نه همون شماره است، دست آقا مهرداد و دوباره فشرد و گفت: اجازه مرخصی میدین؟
 - خواهش میکنم، اجازه ما هم دست شماست.

همراه با خانواده حسام ، مهران و مهبد و بچه ها هم خداحافظی کردن و رفتن .نیازی نبود با مریم خداحافظی کنن ، همه حال مریم و درک می کردن.

مهمونها که رفتن مهری خانم و آقا مهرداد به خونه برگشتن ، مهری خانم مشغول مرتب کردن آشپزخونه شد و گفت :

چرا سرنوشت این دختر اینجوری شد ؟

- تو کارهای خدا حکمتی هست خانم که همه ما ازش بی خبریم.

- چی بگم ؟ مهرداد یعنی چی شده که زندگی حسام به هم ریخته اونم همون شب اول ؟

- من مثل تو بی خبرم خانم ! ولی هرچی بوده موضوع مهمی بوده ، این ماندانا خانم زندگی این دو تا جوون و به هم ریخت ولی خودش هم خیری ندید ، اگه آدمها به عدالت خدا اعتقاد داشتن و ایمانشون کم نشده بود این قدر سردرگم نبودن.

- آره ، واقعاً . خدا خودش عاقبت همه رو ختم به خیر کنه ، خدا کنه تا ما زنده هستیم و نفس می کشیم خوشبختی این دختر رو هم ببینیم.

- مهری ؟ -

جونم ؟

- اگر مریم به حسام دوباره جواب مثبت می داد تو چکاری کردی ؟

- چکار باید می کردم ؟ من مثل تو به مریم اعتماد دارم ، می دونم که کاراشتباهی انجام نمی ده ، اگر حسام و دوباره قبول می کرد منم به تصمیمش احترام می داشتم و مثل خودت ازش حمایت می کردم . مهم برای من خوشبختی مریمه ، چه با حسام چه به نفر دیگه ، مهم خودش.

آقا مهرداد به روی مهری خانم لبخندی زد ، از خانش غیر از این هم انتظار نداشت.
- من برم تو اتاق کارم ، یه کار عقب مونده دارم که باید انجامش بدم .تو هم خودت
روخسته نکن ، بهتره بری استراحت کنی.

- کارزیادی نیست !تموم بشه می رم.

به طرف اتاق کارش به راه افتاد ،قبل از ورود به اتاق نگاهی به در بسته اتاق مریم کردوتو
تصمیمش مصمم شد.

شماره حسام واز تو دفترچه تلفنش پیدا کرد ، از بعد از اون ماجرا شماره اش رو از تو گوشیش
حذف کرده بود.

شماره رو گرفت و منتظر برقراری تماس شد .یه بوق دوبوق.....

- سلام..

صدای حسام پراز تعجب و شرم بود ، آقا مهرداد این و خوب فهمید، مثل اینکه شماره پدر
زنش رو هنوز یادش بود.

- سلام آقا حسام ! حال شما ??

- ممنون حاج آقا ، شما خوبین

؟

- خدارو شکر ، می خواستم دو کلم حرف مردونه با هم بزنینم ! وقت داری !؟

- خواهش می کنم من در خدمتم.

صدای حسام حالا استرس هم داشت، یعنی آقا مهرداد چکارش داشت ؟چند دقیقه
پیش به حنانه زنگ زده بودوفهمیده بود که مریم جوابش کرده.

- چند دقیقه پیش خانواده تون ازاین جا رفتن!

آهی کشید و گفت : بله در جریانم....

- چقدر پای حرفهایی که زدی

ایستادی ؟ - تا پای جونم!!!!!!

- اینم یه شعاره ؟ مطمئنی که نه ماه دیگه نظرت عوض نمیشه ؟!

- اون اتفاق بزرگترین اشتباه زندگیم بود ، سه سال عذاب کشیدن ، سه سال فکر کردن !این

قدر مطمئنم کرده که تا پای جون پای حرفم می ایستم.

- دل مریم وبد شکستی پسر جون ! تو این مدت فهمیدی که حق مریم این نبود؟؟!!

حسام چند لحظه سکوت کرد و گفت : شرمنده ام....

آقا مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت : مریم تو این اتفاق داغون شد ، خیلی بیشتر از تو ،

بالاخره اون یه زنه وظرفتهای خاص خودش روداره .زنگ نزدم که تورو سرزنش کنم . زنگ

زدم شاید بتونم به هردوتون کمک کنم ، من نمی خوام و

نمی تونم که ناراحتی و غصه عزیز دردونه ام رو تحمل کنم.

حسام با صدایی که معلوم بود کمی امیدوار شده گفت : باید چکار کنم ؟

با کاری که با مریم کردی یه گوشمالی اساسی به من بدهکاری ، انشاءالله اگر قسمت

شده دوباره دامادم شدی بدهیت وصاف و صوف می کنی!!

- مریم به من بله بگه ، من حاضرم هر مجازاتی که شما بگین و تحمل کنم.

- می دونم که مریم هنوزم دوست داره ، اگرم به تو روی خوش نشون نمی ده از

سرسختیش ، از غرورش واز دل شکستیش ، باید سعی کنی دوباره دلش وبه دست بیاری!

- باور کنین خیلی باهاش حرف زدم ولی مرغش یه پا داره وراضی نمیشه ، دیگه فرصتی هم

ندارم ، نمی دونم باید چکار کنم ؟

- بین حسام جان! مریم به همه گفته که پروازش پس فرداست ولی دروغ گفته پرواز مریم فرداشب ساعت هشته، به کسی نگفته تا تنهایی بره فرودگاه...

حسام آهی کشید و گفت: ای دادمن؟ شما مطمئین؟

- آره، تو باید از این آخرین فرصتی که داری استفاده کنی و مریم و راضی به موندن، مریم یا نمی ره یا اگر رفت دیگه محال ممکنه که برگرده. من پدرم و بچه ام رو خوب می شناسم، سرسخته ولی دل پاک و مهربونی داره، می دونم با وجود اتفاقهایی که افتاده هنوزم دوست داره و بهت فکر می کنه که اگر غیر از این بود تا حالا تنها نبود. سعی کن راضیش کنی چون به نفع هر دوتونه.

- چشم، من بازم همه تلاشم و می کنم. به خاطر لطفی که در حقم کردین تا آخر عمر مدیونتون هستم، در حقم پدری کردین امیدوارم بتونم جبران کنم.

- برای من همین که مریم خوشحال و خوشبخت باشه کافیه، بامن کاری نداری پسرم؟ - عرضی ندارم پدر جون! ممنونم.

- خواهش می کنم، خدا حافظ.

الان دیگه وقتش بود که با مریم حرف بزنه، اگر می تونست مریم و دودل کنه و شک به دلش بندازه کار حسام برای راضی کردن مریم راحت ترمی شد. پدر این عشق بسوزه که آدم و بدجور گرفتار می کنه...

مریم تو اتاقش نشسته بود، سرش رو زانوش بود و در حال فکر که صدای زنگ اس ام اس بلند شد.

طبق معمول این چند روز از طرف حسام بود ، پیامهایی که از سر دلتنگی و بود و مریم جوابی نداشت برایشون ، پیامهایی که جز دودل کردن مریم کاری ازشون ساخته نبود.

پیامش روباز کرد و متنش رو خوند:

پرستوی من تویی! می آئی بهار می شوم ، می

روی پائیزم عادت کوچ را فراموش کن ، بیا ونرو!

بیاو به من کوچ کن و فصل مرا بهار باش تا همیشه!

مچ دستش و رو لبش گذاشت و آه عمیقی کشید ، قطره اشکش رو دستش چکید ، خودش می

دونست داره چکار می

کنه؟؟ می

دونست!!!

با ضربه هایی که به در اتاق می خورد به خودش اومد ،

اشکش و پاک کرد و گفت : بفرمائید.

خیلی وقت بود که خونه شون ساکت شده بود ، یا پدرش پشت در بود یا مادرش.

مثلاً امشب می خواست یه دل سیر خانواده اش روبینه ، به همه روز رفتنش رودروغ گفته

بود ، دوست نداشت روز آخر کسی رو ببینه و قدم هاش سست بشه.

در اتاق باز شد و قامت استوار و کشیده پدرش تو چهارچوب در نمایان شد .لبخند تلخی زد

وگفت: بیان تو بابا! چرا ایستادین ؟

به احترام باباش از روی تخت پایین اومد و به هم لبه تخت نشستن.

- چه خوب که هنوز بیداری!

- چیزی شده بابا؟

- نه حتماً باید چیزی شده باشه که پدری با دخترش خلوت کنه و حرف بزنه؟ اونم دختری که چند ساعت دیگه بیشتر مهمون باباش نیست!؟

چهره مریم از تعجب گرد شد!

- چیه؟ چرا این جورى نگاه مى کنی؟

بینی مریم وبا دوانگشتش کشید وگفت: بابات رو دست

کم گرفتی؟ - دیگه کی می دونه؟ - هیچکی!

- حتی مامان؟ -

حتی مامان!

نفس راحتی کشید وگفت: نمی خواستم بیاین فرودگاه، رفتنم این جورى سخت مى شد.

تو چشمهای مریم زل زد وگفت: مطمئنی دلیلش فقط همین

بود؟ مریم با تعجب به باباش نگاه کرد وگفت: معلومه! پس

چی فکر کردین؟ ابرویی بالا انداخت وگفت: هیچی!

دست دور شونه های مریم انداخت، به خودش چسبوندنش وگفت: تاحالا بهت نگفتم چقدر دوست دارم!!!

- لازم به گفتن نبوده! همیشه که لازم نیست آدم احساسش وبه زبون بیاره!

- نه، باید می گفتم! باید میگفتم که من آخرین میوه زندگیم ودختر ته تغاریم و مهمون

ناخونده مو که اومدنش یه جورایی زورکی بود از همه بچه هام بیشتر دوست داشتم! خدا می

دونه که هیچ وقت بین بچه هام فرقی نداشتم وهمه رو با یه چشم دیدم وتلاشم وبرای خوشبختیشون کردم .ولی تو با بقیه برام فرق داشتی بابا تو برکت زندگیم بودی ومن تو خلوت خودم وبین خودم وخدا تو رو از همه بیشتر دوست داشتم .با شادیت بیشتر از همه شاد می شدم وبا غمت بیشتر از همه ناراحت!

- منم دوستون دارم بابا!

- دوستم داری وباز می خوای تنهام بذاری ؟ می دونی من ومامانت چقدر از نبودنت ناراحتیم ؟ - می دونم بابا ولی...

- ولی چی مریم ؟ ! نمی خوای به زندگیت سر وسامون بدی ؟ تا کی می خوای خونه به دوش باشی ؟

درس تموم بشه بر می گردم.

- حرفی رو که خودت هم باورش نداری نزن.

- این گله ها واسه چیه بابا ؟

- نمی دونی ؟ مگه خودت نبودى که همین چند دقیقه پیش گفتی که همیشه لازم نیست آدم احساسش رو به زبون بیاره ؟ یعنی از رفتار من ومادرت نفهمیدی که راضی نیستیم از مون دور باشی ؟!

- چاره ای ندارم بابا، اونم بااین شرایط ، خودتون می دونین که!!!

- می خوای دوباره فرار کنی ؟ از حسام فرار کردی ، ازاین شهر ودیار بری ! از خودت که نمی تونی فرار کنی ؟ - از چی حرف می زنین بابا ؟ - از احساسی که باهاتش درگیری.

- من با حسم هیچ درگیری ندارم بابا ، تکلیفم با خودم واحساسم روشنه!

- روشن نیست !! می دونم که نیست ، یعنی می خوام بگی
من بچه ام رو نمی شناسم ؟ نمی دونم تو دلش، تو سرش
چی می گذره ؟

مریم جوابی برای سؤال باباش نداشت ، ساکت و سربه زیر نشست ، خوب باباش درست می
گفت . حرف حق هم که جواب نداشت.

آقا مهرداد با کمی ملامت گفت : ببین دخترم من نمی دونم چی شده که زندگی حسام به هم
ریخته ؟!

مریم میون صحبت باباش رفت و گفت : به خاطر من نبوده بابا!
- شاید !!! ولی دیر یا زود این اتفاق می افتاد اونم فقط و فقط به خاطر تو.
مریم پراز سؤال به باباش نگاه کرد ؟؟؟؟

باباش لبخندی زد گفت : درک روحیه و احساس یه مرد برای تو سخته بابا ، شناختن مردها از
شناخت زنها خیلی سخت تره ، زن ها خیلی راحت احساسشون رو بروز می دن ولی بیشتر
مردها تودار هستن ، تجربه عشق اول هیچ وقت از ذهن پاک نمیشه ، اولین عشق برای همیشه
تو ذهن و فکر آدم می مونه ، در مورد زن و مرد هم فرقی نداره ، همون طور که عشق حسام
برای همیشه تو دل و فکر تو مونده ، برای حسام هم همینطوره ، تو عشق اول حسام بودی ،
محبت و عشق روبا تو شناخته و حس کرده ، وجودش با تو شکل گرفته ، به خاطر همین هم
هیچ زنی نمی تونه برای حسام مثل تو باشه ! اون نا خود آگاه تو وجود زنها دیگه دنبال تو می
گرده ، همه رو با عشق و تجربه اول مقایسه می کنه ! خودت فکر می کنی نتیجه این مقایسه چی
می شه؟ خوب معلومه سر خوردگی، دل زدگی، روزمرگی برای حسام هم همین طور بوده حتی

اگر زندگیش با ماندانا به خاطر تو به هم نخورده باشه یه روز حسام به خودش می اومد وهمه چیز وبه هم می ریخت.

مریم به حرفهای پدرش فکر کرد، اینها همون حرفهایی بودن که حسام همون شب که از شمال برگشتن بهش زد ، حرفهایی که مریم خودش باورشون داشت چون خودش هم همچین حسی داشت ، خودش هم بعد از سه سال هنوز نتونسته بود حسام وفراموش کنه وکسی رو جایگزینش.

آقا مهرداد وقتی سکوت مریم وچهره متفکرش ودید گفت : من خودم یه مردم و حال حسام ودرک می کنم ،نمی خوام ازش طرفداری کنم ،چون بهتر از همه میدونم چی کشیدی !می خوام ذهن تو رو روشن کنم تا بهتر ودرست ،تصمیم بگیری تو از ماجرای ازدواج من ومامانت باخبری ، اینکه من یه دختری ودوست داشتم ولی نمی شناختمش وهیچ نشونی ازش نداشتم . فقط چند بار از جلوی حجره رد شده بود و دیده بودمش ، تو بی خبری از اون وعشقتش می سوختم که بابام پیشنهاد ازدواج با دختر یکی از آشناهاش رو داد ، برام سخت بود که از عشقم دل بکنم ، نمی تونستم رو

حرف مامان بابام حرف بزمن ، همه حرفها زده شدو کار به عقد کردن رسید در حالی که نه من نه اون دختر حتی برای یه نظر هم همدیگه رو ندیده بودیم. کینه دختری که ندیده بودمش وبه دل گرفته بودم واون ومسبب همه بدبختی هام می دونستم در حالی که خودمم می دونستم که این طورنیست ،تنها کسی که باهش راحت بودم ومی شد حرف دلم وبهش بزمن مریم بانو بود ، همه حرفهام وبهش زدم ، اونم نصیحتم کرد که کارم درست نیست ، گفت یا با مامان بابات حرف دلت وبزن یا اگر قبول کردی ، مرد باش ودرست زندگی کن ، گفت که اون دختر با هزار تا امید وآرزو داره میاد تو خونه تو درست نیست که زندگی رو به کامش زهر کنی ! من

که نمی تونستم حرمت پدر مادرم و بشکونم! دلم وبا خدا صاف کردم وبا توکل به خودش سر سفره عقد نشستم. وقتی که خطبه خونده شدو به هم محرم شدیم ، دل تو دلم نبود انگار که یه اتفاق مهم قراره بیفته ، چادرو که ازرو صورتش کنار زدم دلیل دلشوره ام رو فهمیدم ، عشقم بود که با من سر سفره عقد نشسته بود وبهم محرم شده بود.

حالم نگفتنی بود ، از خوشحالی تو پوست و گوشت خودم نمی گنجیدم ، نگاهم رو صورت اون دختر بود و نگاه اونم به زمین ، از صورتش معلوم بود که خیلی ناراحته ، با سنگینی نگاهم سرش وبالا آورد وباهم چشم توچشم شدیم ، یه آن از این روبه اون رو شد ، شادی جای غم رو تو صورتش گرفت وصورت مهتابیش خوشگلتر شد ، فهمیدم که اونم من ودوست داشته ، اگر منم با سرنوشت جنگیده بودم وبه حرفهای مریم بانو گوش نکرده بودم با نادونی خودم زندگیم و خراب میکردم وعشقم واز دست میدادم ، با سرنوشت نجنگیدم وبه خدا توکل کردم خدا هم بهترینها رو سرراهم قرار داد.

تو هم باید سرنوشتت رو قبول کنی بابا!

- ولی قصه من وشما فرق می کنه بابا! اون بامن بد تا کرد ، خودش خواست که همه چی خراب بشه! عشق حسام تب تندی بود که زود به عرق نشست.

- مطمئنی ؟ - از

چی ؟

- از اینکه عشق حسام یه تب تند بود ؟!

- اگر نبود چرا این جوری شد؟ چرا همه چی به هم ریخت ؟ چرا ماندانا رو به من ترجیح داد

اونم بعد از نه ماه

زندگی ؟

- امشب آقا فلامرز حرف قشنگی زد گفت که حسام چشم دلش وبست وچشم سرش وباز کرد ، نه اینکه حسام مقصر نباشه نه ، ولی فکر کردی که رفتار اون دختر چه طوری بوده که باعث شده حسام از تو بیره ؟

- این دلیل نمی شه بابا! پس تعهد وپایبندی چی میشه ؟ یعنی منم حق داشتم که با وجود حسام به یه نفر دیگه هم فکر کنم ووقتی یکی از حسام بهتر سرراهم قرارمی گرفت حسام وکنار بذارم.

آقا مهرداد در مقابل مریم خلع سلاح شد ، حرفش منطقی بود وخوب جواب هم نداشت .ولی نباید کوتاه می اومد ، باید رو احساس مریم کار می کرد ، بهترین راه همین بود.

در اینکه تو حق داری شکی نیست بابا ، ولی حرف من اینه ، با وجود اینکه از سختیهایی که کشیدی خبردارم ، با وجود اینکه شاهد گریه های بی صدات بودم ولی یه خواهشی ازت دارم بابا اگر واقعاً حسام ودوست داشتی و عاشقش بودی ، ببخشش وبهش فرصت جبران گذشته رو بده ،اگر بخوای می تونی دوباره بهش اعتماد کنی ، حالا که حرفاش وشنیدی ، بشین با خودت سبک سنگین کن بین به کجا می رسی ! احم شیرینی به صورتش داد وگفت :

اصلاً بگو بینم تو حسام واز کجا دیدی که باهاش حرف زدی؟ هان ؟
مریم به صورت مثلاً عصبانی واخموی باباش لبخندی زدوگفت : از مشهد که برگشتم سها اصرار واصرار که بیا بریم شمال ، یه روزبعد ازرفتنمون حسامم اومد ، نقشه سها وبقیه بچه ها بود که مثلاً ما رو یاد هم بندازن!

- موفق شدن ؟

مریم سرش وپایین انداخت وحرفی نزد.

باباش سرش وبوسید وبا لحن شوخی گفت : اصلاً مگه شما از یاد هم غافل بودین که می
خواستن شما رو یاد هم بندازن ???

- بابا؟

- جان بابا؟ اعتراض وارد نیست خانم وکیل ، من که این موهام وتو آسیاب سفید نکردم ، به
خاطر سفید شدن هر تارش یه درس گرفتم یه تجربه کسب کردم مگه الکیه ؟

من که میدونم تو دلت چه خبره؟! دیگران وگول بزنی ،
خودت رو که نمی تونی! ببینم سر خودت ودلت هم می تونی
کلاه بذاری !!!؟

- این طوری که شما فکر می کنین نیست!

- هست خوبم هست !اگر دوستش نداری این غم تو چشمت چیه ؟اگر دوستش نداری واسه چی هنوزم تنهایی ؟ غیر از اینه که بهش فکر می کنی ؟!!!!

- شما اگر به جای من بودین و تو همچین موقعیتی گیر می افتادین چکار می کردین ؟ می بخشیدینش ؟

- آره بابا ، می بخشیدم ، می دونی دخترم ارزش عشق خیلی بالاتر از این حرفهاست !هیچ معیار و سنجشی نمی تونی برای قدرت عشق در نظر بگیری

یه آدم عاشق ، البته عاشق واقعی خیلی راحت میتونه از خطای عشقش بگذره واون و ببخشه ! من خودم با وجود اینکه یه مردم و کفه تعصب و غیرتم سنگین تر از احساساتمه ولی اگر یه روزی مادرت با من این کار می کرد ، بعدم پشیمون برمی گشت بی اینکه به دلیلش فکر کنم می بخشیدمش و دوباره قبولش می کردم.

تو هم همین حال وداری دخترم ، هیچ مردی برای تو حسام نمیشه ، می تونم احساس تورو بفهمم که حسام تنها مردیه که وارد قلبت شده و تا ابد هم تو قلبت موندگاره ، یه خورده فکر کن و درست تصمیم بگیر ، یه کاری نکن که فرداروز از کار نکرده پشیمون بشی!

مریم با جون و دل به حرفهای باباش گوش می داد و به تک تک کلمه هاش فکر می کرد.

آقا مهرداد دستی به سر مریم کشید و گفت : من دیگه آفتاب لب بومم بابا !دوست دارم سرو سامون گرفتن و خوشحالی میوه دلم رو ببینم و با خیال راحت بار سفر ببندم!

مریم با اخم و ناراحتی گفت : این حرف و نزنین بابا؟؟ حتی فکر کردن بهش هم وحشتناک و درد آورده!!

- آخرش که چی ؟ نذار دستم از گور بیرون بمونه!

- ا بابا؟؟ من به خاطر شما حاضرم از جونمم بگذرم ، دیگه از این حرفها نزنین!

- نمی خوام به خاطر من هر کاری بکنی! دوست دارم با تمام وجودت خوشحال و خوشبخت بشی ، نه به خاطر من به خاطر وجود عزیز خودت .اگر غیر از این باشه ازت راضی نمی شم بابا!

سر مریم وبوسید وگفت : به جای فکر کردن به رفتن و فرار کردن ، به موندن وساختن یه زندگی تازه فکر کن دخترم! بدون اگر بخوای می تونی ، درست فکر کن تا یه روز حسرت نخوری که ای کاش اون موقع که می شد می تونستم

می خواستم!

من ومامانت دوست داریم که تو کنارمون بمونی ، ما به اندازه کافی از بچه هامون دور موندیم دخترم ، حالا مهمام ومهتا یه بهونه ای واسه این دوری دارن ولی تو چی ؟ نمی گم که باید به حسام فکر کنی نه !اینجا بمون وهرجور که دوست داری زندگی کن!توقع زیادیه بابا ؟

- نه که زیاد نیست!من که گفتم هرکاری به خاطر شما انجام می دم ولی بهم فرصت بدین بابا! آقا مهرداد آهی کشید وگفت : این فرصت چقدر طول می کشه ؟

- نمی دونم ولی می خوام با یه خبر خوب غافلگیرتون کنم!البته قرار بود کسی حالا حالاها با خبر نشه ولی من نمی تونم به شما نگم!مهام تا چند ماه دیگه بر

می گرده ، می دونم که برای خودش وگیتی برای کار تو یکی از بیمارستانهای تهران دعوت نامه فرستادن ، مهمام هم پیگیر کاراشه ، به همین زودی منتظر برگشتنش باشین ، ولی مهتا رو نمی دونم اگر بتونین مهتا رو هم راضی کنین که با شوهرش حرف بزنه و برگردن خیلی خوب میشه.

آقا مهرداد پیشونی مریم و به خاطر خبر خوبش بوسید و بلند شد که از اتاق بیرون بره.
- بابا؟ به مامان چیزی نگین ها!

- قول نمی دم ، چون من از خانمم چیزی رو پهنون نمی کنم.

مریم دستی به ریشهای نداشته اش کشید و گفت : جون ته تغاری!

- امان از دست این ته تغاری که دمار از روزگار من در آورده ! بعد برای اینکه مریم واذیت کنه گفت : تا ببینم چی میشه ! تو هم قول بده که رو حرفهای من خوب فکر کنی باشه
دخترم ؟

مریم به روی باباش لبخند تلخی زد و باباش هم مریم و با یه دنیا فکر و خیال تنها گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

آقا مهرداد از کارش راضی بود ، خوب تونسته بود مریم و مردد کنه تو تصمیم گیری.

مریم روی تختش دراز کشید که دوباره صدای اس ام اس گوشیش بلند شد نه این حسام دست بردار نبود ، مدام بدون کفش می پرید میون فکر و خیال مریم

حدسش درست بود ، حسام بود که مجدد پیام داده بود:

بی تو هرشب عاشقی بارانی ام ، لاله ای پژمرده وزندانی

ام بی تو در کنج همه دلواپسی ، بی تو من آغاز یک

ویرانی ام هنوز خوندن این یکی تموم نشده بود که یکی

دیگه از راه رسید: وقتی دو قلب برای یکدیگر بتپند
هیچ فاصله ای دور نیست ، هیچ زمانی زیاد نیست و هیچ
عشق دیگری نمی تواند آن دو را از هم دور کند! محکم
ترین برهان عشق اعتماد است!

دوباره یکی دیگه : کم طاقتی عادت آن روزهایت بود این روزها برای گرفتن خبری
از من چقدر صبور شده ای ؟؟؟؟

مریم آهی کشید و به معنای پیام فکر کرد و برای چندمین بار با خودش گفت : خودت خواستی.
گوشی روزیر بالشش گذاشت که بخوابه که دوباره برایش پیام اومد:
گاهی مرا یاد کن ! من همانم که اگر ساعتی از من بیخبر بودی آسمان را به زمین می دوختی!!!
ای کاش میشد بهش زنگ بزنه و هرچی دلش میخواد بهش بگه ها!!!
دست برد گوشی رو خاموش کنه که یه پیام دیگه از راه رسید ، زیر لب گفت تو خواب
نداری !! من که خوابم میاد تقصیرم چیه ؟

تمام ناتمام من با تو تمام می شود.....
از رو تخت بلند شد ، دلش نمی اومد گوشی رو خاموش کنه ، از طرفی هم خسته بود می
خواست بخوابه ، گوشی رو بین عروسکهاش قایم کرد و بعد رو تختش دراز کشید ، اونقدر
فکر کرد تا چشمش سنگین شد و پلکهایش رو هم افتاد.

برای نماز که بیدار شد دیگه نخوابید ، امروز آخرین روز سفرش بود و باید نهایت استفاده
رو می برد . گوشیش رو از بین عروسکهاش برداشت و به صفحه اش نگاه کرد ، بله چندتایی

پیام داشت که نخونده مطمئن بود از طرف حسامه .لبه تختش نشست و شروع کرد به خوندن پیامها:

در سایه دل شکستگی پیر شدم ، غم خوردم وبا غمت
نمکگیر شدم تا آدمم آشنای قلبت باشم ، گفتمی که از
غریبه ها سیر شدم.

پیام بعدی:

باورت گر بشود گر نشود حرفی نیست
اما نفسم می گیرد در هوایی که نفس های تو نیست.
این دیگه آخرین پیامی بود که حسام فرستاده بود:
تومرا می فهمی ، من تورا می خواهم،
وهمین ساده ترین قصه یک انسان
است.

تومرا می خوانی ، من تورا ناب ترین شعر زمان می دانم.

تا ابد در دل من می مانی تا ابد در دل من می مانی!!!!

روی تخت دراز کشید و به سقف اتاقش خیره شد ، دستی به پیشونیش کشید وبا کشیدن
چندتا نفس عمیق از روی تخت بلند شد.

صبحانه رو آماده کرد و در کنار مامان باباش خورد ، خوشحال بود که مامان باباش راجع به
دیشب حرفی نمی زنن .مات چهره اونها شده بودن وچشم ازشون برنمیداشت.

باباش خوب حال مریم ومی فهمید ولی مادرش هنوزم بی خبر بود که مریم امروزعازم سفره.

با صدای مامانش به خودش اومد: خونه مهتا هم میری؟ - آره می خوام یه چند روزی هم پیش آیلار و آیناز بمونم.

- خوبه می خواستم یه خورده خشک بار بخرم براشون ببری!
- خودم امروز خیلی خرید دارم ، می خوام برای دوستای خودمم بخرم ، هرچی که دوست دارین بگین خودم می خرم!

- یه لیست بالا بلنده ها!!
- قربونت هم می رم چه اشکالی داره!؟
- خدانکنه ، زبونت رو گازبگیر!
با خنده گونه مامانش روبوسید واز پشت میز بلند شد ، به اخم مصنوعی باباش هم خندید وگونه پدرش رو هم بوسید.

انگار باباش امروز قصد نداشت بره کارخونه ، اونم می خواست تا آخرین لحظه پیش مریم باشه.

چیزهایی رو که دوست داشت ومامانش سفارش کرده بود خرید ،از زعفران گرفته تا پسته ومغزبادوم ، قیسی ،هم برای مهتا ومهام هم برای دوستاش.

تاشب یه جوری خودش رو سرگرم کرد ، ساعت هشت پرواز داشت وباید یک ساعت زودتر به فرودگاه می رفت ، به مامانش اصرار کرد که برای عصرونه اش کیک درست کنه مامانش هم با کمال میل قبول کرده بود عصرونه روکنار مامان وباباش تو حیاط با صفاشون

خورد ، اونقدر خورد که داد مامانش در اومد تقصیری نداشت این آخرین بار بود که دستپخت مامانش رو می خورد باید دلی از عزا در می آورد، باباش هم به رفتار مریم ومهری خانم که سر از کار مریم در نمی آورد میخندید.

بعد از خوردن عصرونه به اتاقش رفت وآآماده شد .مانتو مشکی بلندش رو که یه کمر بند پهن از جنس ابریشم می خورد ورنگ وارنگ بود پوشید به همراه شلوار نخی پاچه گشادش ، با یه شال مشکی ، کفشش هم پاشنه بلند ومشکی بود ، امشب تیپ یه دست مشکی زده بود وبه قول بردیا کم از کلاغ نداشت .یه آرایش خیلی محو وملایم هم روصورتش نشوند،یه بار دیگه به خودش نگاه کرد ، درسته که از رفتن ناراحت بود ولی مجلس عزا که نمی خواست بره ، شال مشکیش رو با یه شال سفید عوض کرد ، این جوری خیلی بهتر بود ،نگاهی به خودش انداخت وبا رضایت از آینه دل کند.

بعد ازظهری به آژانس زنگ زده بود وبرای ساعت هفت ماشین خواسته بود ، الانه بود که ماشین بیاد دم در ، چمدونهایش رو هم برداشت واز اتاقش بیرون رفت.
مامان باباش هنوزم تو حیاط بودند ، مهری خانم که مریم وحاضر وآآماده چمدون به دست دید از رو صندلی بلند شد و با بهت گفت : مریم ؟؟؟؟؟

انگار تازه متوجه شده بود که چه خبره !نگاهی به آقا مهرداد کرد
وگفت : مهرداد ؟ مریم می خواد بره !؟

مریم به طرف مامانش رفت ، محکم بغلش کرد وبوسید وبوئیدش ،جلوی اشکش رو گرفت نباید گریه می کرد واشک مامانش رو هم در می آورد.

- آره مامان ، می خوام برم.

- پس بگو ۴ "ont size=" می تونه!

حسام چشمش و بست و نفس عمیقی کشید و گفت: بیا برگردیم بریم! من به خاطر تو

اومدم، اومدم که باهم برگردیم، تو بری منم تموم میشم مریم!

این چند سال وبه امید اینکه بر میگردی دووم آوردم، اگر بری نابود میشم.

مریم ساکت ایستاده بود وبه زمین نگاه می کرد.

من چند سال پیش بزرگترین اشتباه زندگیم و کردم و همه چیزم واز دست دادم، ازحست، از

حالت، از همه زجری که کشیدی خبردارم چون خودمم تجربه اش کردم، تو هم حالا بیا

بزرگترین گذشت زندگیت و بکن، من و بیخش و بهم فرصت بده تا ثابت کنم که بازم می

تونی بهم اعتماد کنی. این حق هر دو مونه مریم!

- بس کن!

- نمی خوام، اومدم که همه حرفام و بهت بزمن و مانع رفتنت بشم! من سه سال پیش در

حق تو بد کردم و دلت و شکستم، تو هم حالا داری همون کارو می کنی! فرق من و تو چیه؟

بگو! فرق من و تو چیه؟

مریم لب باز کرد که حرف بزنه ولی حسام اجازه نداد: آره می دونم شرایطمون زمین تا

آسمون با هم فرق می کرد ولی نفس عمل یکیه مریم! می دونم شکستی، دورشدی، فرار

کردی، حال منم همینطوره، اگر تو بری منم میشکنم، متلاشی میشم، داغون میشم مریم!

- تو خودت این جوری خواستی! نخواستی؟! چه طور اون موقع پسم زدی ولی حالا ازم می

خوای که بمونم و نرم، اون موقع که برات مهم نبود که چی به سر من میاد و چکار می کنم،

حالا مهم شدم؟

- من که گفتم اشتباه کردم ، من که همه جوری پای کاری که کردم ایستادم ، چند بار باید ازت عذر خواهی کنم ؟ چقدر باید التماس کنم ؟ یادمه اون موقع ها دوست نداشتی که ازت معذرت خواهی کنم ، همیشه قبل از اینکه چیزی ازت بخوام برام انجامش میدادی!

- اون موقع خیلی چیزها فرق می کرد ، حالا خیلی چیزها عوض شده!
 - می تونیم بازم درستش کنیم اگه تو بخوای! من وتو مال همیم! سهم همیم .وقتی می تونیم باهم باشیم ، چرا پشت پا به همه چی بزیم ؟ فایده این تنهایی دوطرفه چیه وقتی قراره هر دو مون یه گوشه دنیا تنها باشیم ؟ - دیگه لازم نیست تنهایی روتحمل کنی، برو به زندگیت برس ، دوباره عاشق شو!

خدا روشکر هم زود دل می بندی هم زود عاشقت می شن ! منم می خوام برم به زندگیم
 سروسامون بدم ، منم خسته شدم ، دیگه می دونم باید چکارکنم!

از حرفهای مریم کمی رنجید ، خوب حق داشت خیلی راحت از مریم دست کشیده بود ولی با این شرایط بازم نمی تونست حرفهای مریم وباور کنه ، می دونست که چیزی که تو دل مریمه اونی نیست که به زبون میاره .پوزخندی زد و
 گفت : واقعاََ؟؟!!

حسام حق داشت ، مریم خودش هم حرفهایی رو که می زد باور نداشت.
 - باشه ! برو به زندگیت وبساز اگه می تونی! ولی بدون با رفتنت منم تموم میشم ، زندگی منم به آخر می رسه ، به انتظار توبودم ولی حالا که من ونمی خوام ، منم این زندگی رو بدون تو نمی خوام .بدون تو هیچی نمی خوام ، همه چی رو تموم می کنم ، وقتی حسامی نباشه که نفس بکشه ، همه چیز خودبه خود تموم میشه!

لحن حسام اونقدر قاطع و محکم بود که ترس به دل مریم انداخت ، برای اولین بار بعد از سه سال تو چشم حسام زل زد، ترس تو نگاهش بیداد می کرد ولی خودش وفوری جمع و جور کرد ، خودش روبه بیخیالی زد ، سرش و پایین انداخت و گفت : معنی این حرفها چیه ؟ دوره این بچه بازیها گذشته!

- برای من مهم نیست، من کاری رو که دوست داشته باشم انجام میدم به هیچکی و هیچ چیز هم کاری ندارم.

با این حرفش مریم مستأصل شد و حسام این و خوب فهمید ، و روجکش رو خوب میشناخت. تو همون چند لحظه کوتاه برق اشک و ترس و تو چشمهای سیاهش دیده بود ، چشمهای ستاره بارون مریم و دیده بود و دلش خوش شده بود.

از بلند گو شماره پرواز مریم اعلام شد، مریم بی اینکه سرش و بالا بیاره گفت : من باید برم.

- یعنی هیچ راهی نیست ؟ مریم پشیمون نمی شی از رفتن ؟

- یه سؤال دارم دوست دارم صادقانه جوابم روبردی با علم به اینکه جوابت هرچی که

باشه من چند دقیقه دیگه سوار هواپیما میشم و می رم.

حسام با ناامیدی گفت : پیرس.

- اگر شرایط عوض می شد ، یعنی من جای تو بودم و تو جای من ، اگر من با وجود اینکه می دونستم همه دنیای تو هستم و زندگیت بدون من برات معنی نداره ، بی خیال همه چی می شدم و پشت پا به همه چی می زدم ! بعد مدتی هم سرخورده و پشیمون برمی گشتم ، باز من و می خواستی ؟ باز مثل الان می خواستی که بمونم و تنهات نذارم ؟ حسام بی هیچ مکثی گفت : آره ، اگر به عشق خودم مطمئن بودم می بخشیدمت ، حتی اگر خودت هم نمی اومدی خودم دنبالت می گشتم و پیدات می کردم می دونی آخه اگر آدم واقعاً عاشق باشه ، خیلی راحت می تونه از خطای عشقش بگذره.

طعنه حرف حسام و خوب گرفت معنی حرفش این بود که تو عاشق من نیستی و نبودی اگر بودی می تونستی من و ببخشی.

اشک تو چشمش حلقه زد ، عاشق بود ولی خطای حسام کم خطایی نبود که بشه به این راحتی ازش گذشت ! دسته چمدون هاش رو گرفت و راه افتاد.

- صبر کن!

با صدای حسام ایستاد ولی برنگشت . حسام روبه روش ایستاد ، نایلونی رو که تو دستش بود بالا آورد ، دوتا بسته کادو پیچ شده ، کوچیک و بزرگ از توش بیرون آورد ، اول بزرگه رو به سمت مریم گرفت ، مریم تو گرفتن کادو

مردد بود حسام کادو رو به سینه اش فشارداد و با بغضی که تو صداش بود گفت : یه یادگاری از یه نامهربون بی وفا که ارزش بخشیدن نداشت ! شمال تو بوستان خریدمش ، فقط برازنده تو بود ، دوست داشتم یه باردیگه تو تنت ببینمش!

مریم بسته رو ازش گرفت در حالی که مردد بود ، با نشونه های حسام حتماً همون لباسی بود که می خواست بخره ولی نشد.

کادو کوچیکه رو هم به طرف مریم گرفت وگفت : چرا عطرت و عوض کردی ؟ هر جای دنیا که باشی ! با هر کی که باشی ، همیشه باید بوی خودت رو داشته باشی

مریم کادو رو از حسام گرفت . حسام دست تو جیب شلوارش کرد ویه شیشه عطر بیرون آورد ، مریم شیشه عطر و خوب می شناخت ، شیشه عطر خودش بود که خونه حسام جا گذاشته بود . حسام باله های شال مریم و تو دست

گرفت و شیشه عطر و روشن خالی کرد ، با اشکهایی که بی محابا وبی خجالت از صورتش می ریخت گفت : تو این مدت به یاد تو بوش می کردم ، این طوری حس می کردم که کنارمی ، دیگه فکر نکنم به کارم بیاد ، تو بری همه چی تموم می شه!

حسام با حرفهایش دل مریم و به شور انداخته بود ، دست و پای مریم هم می لرزید ، هیچ حرفی به زبانش نمی اومد ، دستش ، دلش ، پاش می لرزید ، بی هیچ حرفی از حسام دور شد ، باید می رفت دیگه طاقت موندن نداشت ، مریم رفت و حسام از پشت پرده اشک رفتنش و نظاره کرد و با اشک بدرقه اش کرد ، ولی ندید که اشکهای مریم هم رو صورتش روون شده ، چونه لرزانش رو ندید.

مرحله به مرحله مراحل پروازش رو گذروند ، چمدونهایش رو هم تحویل داد ، ولی دلهره واضطراب داشت از حرفهای حسام ، اشکش هم بی صدا روی صورتش می ریخت ، هر جا بقیه می رفتن ، مریم هم می رفت ، نه با پای دل که با پاهای لرزون خودش ، دلشوره داشت ، همه

سوار اتوبوس حمل مسافرها شده بودن و مریم آخرین نفری بود که سوار شد ، سوار شد ولی تا آخر تو اتوبوس نمودن و همون جا پشیمون شدو پیاده شد . باید بر میگشت ، نمی تونست حسام ورها کنه و بره ، پشیمون از رفتن و ترک کردن حسام پیاده شد ، حرفهای حسام تو گوشش زنگ می زد ، " منم تموم میشم " " وقتی نفس نکشم " ... " به یاد تو بوش می کردم " " دیگه به کارم نیاد " با حالی خراب از گیت پرواز بیرون اومد ، اشک پهنای صورتش رو گرفته بود ،

گریه می کرد و خودش ولعنت می کرد ، حالا باید چکار می کرد ، اگر بلایی سرش می اومد چکار می کرد ، دستش به هیچ جا بند نبود ، این قدر سرگردون و حیرون بود که اصلاً حواسش نبود که به حسام زنگ بزنه ، دور خودش می چرخید و گریه میکرد . تو سالن به اون شلوغی دنبال حسام می گشت ، بی فایده بود میگه می شد تو انبار گاه سوزن پیدا کرد ؟؟ میون این همه لباسهای هم رنگ چطوری پیداش میکرد ؟ همه رو حسام میدید ! اگر بلایی سرش بیاد ؟ اگر به حرفاش عمل کنه ؟ خاک تو سرت کنن مریم ! مرده شورت رو ببرن !

با حالی خراب از در خروجی بیرون اومد ، حیرون و سرگردون بود ، دیگه به حق افتاده بود ، هیچی براش مهم نبود ، جواب اونهایی رو که می گفتن خانم چی شده ؟ خانم حالت خوبه رو نمی داد ، زبونش از ترس اتفاقی که ممکن بود افتاده باشه بند اومده بود .

بعد از رفتن مریم از سالن بیرون اومده بود و روبه روی در خروجی به ماشینش تکیه زده بود ، دست به سینه

، سربه زیر با نوک کفشش به زمین می کوبید و فکر میکرد ، به سه سال پیش ، به کارهایی که با مریم کرد ، به بار به مریم حق میداد که بره ، به بار هم با خودش فکر میکرد که مریم می تونست ببخشه .

شونه هاش از آهی که کشید بالا و پایین شد ، سرش و بلند کرد تا از خدا پرسه چرا که سرش همونجا تو همون حالت قائمه موند وبه روبه روش خیره شد ، چشماش رو ریز کرده بود با دقت به روبه روش نگاه میکرد . چیزی رو که میدید باور نداشت ،
 _____ریم؟؟

چشماش و بازو بسته کرد تا مطمئن بشه ، خودش بود مریمش بود سرگردون و حیرون و گریون ، اینها رو از حالتش ، از فین فینی که می کرد فهمید . مدام با پشت دستش اشکش رو پاک میکرد و با نگاهش همه جا رو می گشت ، داشت دنبالش می گشت ، از این فکر لبخندی بزرگ رولیش نشست و قند تو دلش آب شد.

باید سوار ماشین میشد و می رفت ولی کجا ؟ خودش هم خبر نداشت ، حالش دست خودش نبود ، قدم برداشت که بره که از دیدن حسام اونم تو چند متریش تعجب کرد ، به ماشین تکیه زده بود و نگاهش میکرد ، نگاه اونم پراز ناباوری بود مثل نگاه مریم ، میون گریه خندید ، خدا رو با تمام وجودش شکر کرد و با قدمهایی تند به طرفش رفت.

حسام سرجاش ایستاد ، انگار هنوزم باور نداشت که مریم داره به طرفش میاد .
 تو دو قدمیش ایستاد .

چقدر صورتش قشنگ بود وقتی هم می خندید هم گریه می کرد!!

لبخندی زد و با بغض گفت : _____سام؟؟

با شنیدن اسمش از دهن مریم به خودش اومد ، سه سال بود تو حسرت شنیدن اسمش از زبون مریم می سوخت ، چقدر که دلش برای حسام گفتن مریم تنگ شده بود ، مریم جلوش بود ولی باور نداشت چیزی که می بینه درست باشه ، با تپه تپه گفت : م....مر...مریم؟؟

با همون پشت دست اشکش رو پاک کرد و گفت :
 جونم ?? - مریم خودتی ؟ با تکون سر گفت بله
 - نرفتی ؟

با تکون سر گفت نه
 - موندی ؟

فین فینی کرد، خندید وبا تکون سر گفت آره.

به ثانیه نکشیده تو حصار بازوهای حسام بود ، نفهمید که چی شد یه آن دید که تو بغل
 حسامه و حسام داره محکم به خودش فشارش میده ، دستش وحایل بدن خودش و حسام کرد
 و تقلا کرد که از بغل حسام بیاد بیرون ، همین طور که سعی داشت خودش جدا کنه گفت : ا
 صبر کن ببینم!

دوباره به ماشین تکیه زد ، مریم و محکم تر بغل کرد ، سرش وبه سینه اش چسبوند
 و گفت : هیش هیچی نگو مریم تکون نخور فقط نفس بکش ، هلاکم مریم....

هلاک عطر تنت...

هلاک گرمی نفست.....

دست از تلاش کردن برداشت ، در واقع تلاشش هم هیچ فایده ای نداشت فقط فشار بازوهای
 حسام و بیشتر میکرد ، جاش که ای بدک نبود ، تو بغل حسام بود ، همون چیزی که
 آرزو و حسرتش رو داشت ، همون که به خاطر داشتنش خیلی جنگید ، همون که به خاطر
 نداشتنش فرار کرد و رفت ، خودش دلتنگ بود ، مثل تشنه ای تو کویر بود که به آب رسیده
 باشه ، مگه بد بود تو آغوش گرم و امن حسام موندن ??

آروم سرش و رو شونه حسام گذاشت، دستاشم آروم دور کمر حسام حلقه کرد، کجا از اینجا بهتر؟ کور از خدا چی می خواست دو چشم بینا! از خدایم بود.

با این کارش دستهای حسام محکم تر شدن.....

حسامم عقده ای بودا! البته بلا نسبت مریم!

چند دقیقه تو همون حال موندن، هم مریم آروم تر شده بود هم حسام. خیلی وقت بود که از گرمای نفس های مریم تو گردنش محروم بود، دیگه تحریم تموم شده بود، دیگه خط آزاد شده بود، با لحنی آروم و سؤالی گفت: حسام؟؟؟

خیلی آروم روسر مریم وبوسید وگفت: جون حسام؟ عمر حسام؟ نفس حسام؟ زندگی حسام؟

مثل اینکه سوزنش گیر کرده بود! حیوونی از ذوقش بودا! سوزنش که آزاد شد پرسید: واسه چی هنوز اینجا یی، فکر کردم همون موقع رفتی!

سرش و عقب کشید، نگاهش با عشق تو صورت مریم می چرخید، لبخند به لب گفت: بهت که گفتم! من یا باتو می رفتم یا خودمم بر نمی گشتم، من زندگی بدون تورو نمی خواستم، این زندگی باید تموم میشد، با خودم عهد بستم تا وقتی که هواپیما رو زمین میشینه همینجا بایستم، بعدشم اگر هنوز زنده بودم برم یه بلایی سر خودم بیارم. برای من مردن بهتر از بدون تو زندگی کردن بود مریم!

سرش و دوباره رو سینه حسام گذاشت، با دستاش کمر حسام و از خشم چنگ زدو گفت: خدا نکنه! خدا اون روز رو نیاره حسام، منم بدون تو می میرم! زندگی منم بدون تو معنی نداره، این چند سال و تو غربت به امید اینکه تو خوشبخت و خوشحالی دووم آوردم! وگرنه من کجا؟ این همه صبوری کجا؟

آی حال حسام گفتنی بود !!! با حس دستهای مریم دور کمرش ، با حرفهای قشنگی که می زد ، با گرمی بدنش ، چه شبی شده بود امشب برای حسام!!

سرش و عقب کشید وبا تمام عشقش بوسه ای گرم و نرم به پیشونی مریم زد ، به چشم غره واخمهای درهم مریم هم اهمیتی نداد ، با خنده ای از ته دل گفت : اونجوری نگام نکن !دیگه آب از سرمون گذشته خانم گل!

مریم بی خیال دوباره به آغوش حسام پناه برد وبا ذوق گفت : ولی چه خوب که نرفتی ! وگرنه از کجا می فهمیدی که برگشتم !؟

تو چشمهای شیطون مریم زل زد وگفت : یعنی خودت بهم خبر نمی دادی؟؟
با شیطنتی که تو نگاهش وصداش بود ، با لبخند محوی که گوشه لبهای سرخش جا خوش کرده بود ابرویی بالا انداخت وگفت : تچ ... عمراً ، پشت چشمی نازک کرد وبا ناز گفت : دیگه چی ؟ همینم مونده بود والله به خدا.....

مریم می دونست داره با حسام چکار می کنه ؟ تمام خاطرات گذشته جلوی چشمش اومدن ، مریم شیطون و مهربونش دوباره کنارش بود بوسه ای به نوک بینی مریم زد .
به اخمهای درهم رفته مریم خندید وگفت : خوب شیطونی نکن ! تو که می دونی شیطونی کردن عواقب داره!

بعدشم ما دیگه غرق شدیم رفت خانمی ، کار از کار گذشت!

نگاه به اشک نشسته اش تو صورت مریم چرخید ، تو چشمهای مریم زل زد وگفت : شیطون بلای من ؟ تو که آخرش نمی رفتی !! واسه چی این همه من واذیت کردی ؟ دلت

میومد؟ هان؟ به قیافه مظلوم حسام خندید و با همون شیطنت گفت: تنبیه لازم بودی آخه!!!

دوباره یه گرد غم از یاد آوری اون روزها رو صورتش نشست و با بغض گفت: فکر کردی واسه من راحت بود؟ فکر می کنی به من سخت نگذشت؟ اگر بگم این دوماه برای من سخت تر از این سه سال گذشت باور می کنی؟؟ حسام با تکون سرش گفت آره.

سرش ورو شونه حسام گذاشت، نگاهش به گردنبنده حسام بود، همونی که خودش برایش خریده بود، آهی کشید و گفت: ولی این سخت شدن و سختی کشیدن برای هر دو مون لازم بود، می دونی حسام؟ آدمها چیزهایی رو که ساده و راحت به دست میارن، ساده هم از دست میدن، تو خیلی راحت وارد زندگی من شدی، راحت تر از اونیه که انتظار داشتم مرد زندگیم و پیدا کنم! به همون راحتی هم از دستم رفتی، باید سختی می کشیدیم تا قدر همدیگه رو بهتر و بیشتر بدونیم. من دیگه طاقت اینکه دوباره تورو از دست بدم ندارم حسام! دیگه طاقت ندارم. سرش و تو سینه حسام مخفی کرد و بغضش رو خالی کرد.

حسام چونه اش رو سر مریم گذاشت، محکم بغلش کرد، با دست کمرش و نوازش می کرد تا آروم بشه، در برابر این همه خوبی، این همه عشق هیچ جوابی نداشت.

چند دقیقه گذشت، مریم سرش و بلند کرد و گفت: نمی خوایم بریم؟ هنوزم می خوای تا نشستن هواپیما اینجا بایستی؟

سر مریم و به جای اولش برگردوند، آه عمیقی کشید و گفت: می ترسم خانم گل! می ترسم همه اینها خواب و رؤیا باشه، می ترسم چشمام و باز کنم و با یه حقیقت تلخ رو به رو بشم! هنوزم باورم نشده که تورو بغل گرفتم و کنارم هستی!

خوب حقم داشت ، مریم خیلی اذیتش کرده بود ، یعنی هردوشون عذاب کشیده بودن برای خود مریم هم باورش سخت بود که دل بستگی هایی رو که یه روز از دست داده بود دوباره به دست آورده ، اگر فشار بازوهای حسام نبود ، اگر گرمی بوسه اش نبود! مریم هنوز باور نکرده بود.

لبه اش نزدیک گوش حسام بود ، یه فکری از ذهنش گذشت ، باید به حسام کمک می کرد تا باور کنه ، نمی شد که همین جوری اینجا بایستن ! خیلی آروم تو گوشش گفت : دوست دارم....

مریم و از خودش جدا کرد ، این بهترین و قشنگترین اعتراف و دوست دارمی بود که تا به عمرش شنیده بود اونم از مریم....

دیگه نباید صبر می کرد ، همه چی تموم شده بود ، مریم الان کنارش بود ... لبخندی به روی مریم زد و گفت :
بهتره بریم...

مریم شونه بالا انداخت و گفت : من که خیلی وقته گفتم!
حسام لبخندی به مریم زد و خم شد و که چمدون مریم و برداره ولی چیزی ندید هرچی چشم چرخوند اثری از چمدون ندید ، رو به مریم گفت : پس کوچمدونات ؟ سرش و کج کرد و گفت : به جای من رفتن!

حسام فهمید که مریم تا کجا رفته و پیشمون شده و برگشته ، به صورت شاد و شیطون مریم با قدر دانی نگاه کرد و گفت : پس وسائلت چی میشه ؟

مریم با بی خیالی گفت : چیز مهمی توش نداشتم ، بعدشم نگران نباش مال حلال هر جا بره برمی گرده!

حسام کنایه حرفش رو گرفت و گفت: موافقم ، ولی درموردتو بهتره بگیریم مال بد بیخ ریش صاحبشه!

مریم چشمش وریز کرد وبا بدجنسی گفت : اینجوریاست؟؟
به سختی نگاهش واز لبهای سرخ و خندون مریم گرفت ، آب دهنش رو قورت داد
وگفت:بله! پس فکر کردی چه جور یاست؟؟

مریم سری به نشونه استفهام تکون داد وگفت: باشه ، دارم برات!

چشمش بسته بود ولی خوابش نمی برد که اونم از ذوق و خوشحالی زیاد بود ، به آرومی چشمش وباز کرد ، صورت حسام درست مقابل صورت خودش بود ونفسهای گرمش به صورتش می خورد ، اینقدر محکم بغلش کرده بود که نمی شد تکون بخوره ، به صورت غرق خواب حسام زل زد ، تو خواب چقدر مظلوم می شد ودوست داشتنی تر! نگاهش به صورت حسام بود وفکرش به چند ساعت پیش ؛

با یادآوری چند ساعت پیش لبخندی رو لبش نشست ، وقتی سوار ماشین شده بودن که برگردن خونه ، حسام دوباره از ماشین پیاده شده بود وبا تلفن سرگرم حرف زدن ، مریم رفتنش رو نگاه کرد وخدا روشکر کرد که الان کنار حسامه وحسام هم حالش خوبه ، نگاهی به داشبورد ماشین انداخت ، حس فوضولی بدجور به جونش چنگ انداخته بود ، دلش می خواست بفهمه هنوزم دفترش تو داشبورد هست یا نه نگاهی به حسام که مشغول حرف زدن بود کردودر داشبورد وباز کرد ، از شانس خوبش دفتر هنوزم اونجا بود ، دفتر ویرون آورد

دستی به جلدش کرمی رنگش که کمی کثیف هم شده بود کشید و ورقش زد، هنوز جای خالی زیاد داشت و مریم باید تا اینجای قصه رو می نوشت ، نگاهی به نوشته هاش کرد ، رو بعضی ها جای اشک بود خودش اینقدر گریه کرده بود که دیگه جای اشک و خوب می شناخت

ورقه های آخر هم چروک شده بودن ، انگار که حسام موقع خوندشون تو مشتت جمعشون کرده باشه !دیگه روزهای سخت تموم شده بود، درسته که تلخی زیاد داشت ولی همینکه آخرش شیرین می شد ارزش اون همه سختی کشیدن وداشت ، بله دیگه زمستون رفت وروسیاهی به ذغال موند ، از تو داشبورده یه خودکار برداشت وبا کلمه پایانی که خودش رو ورقه آخر نوشته بود یه گل خوشگل درست کرد ،دفتر وبست باید یه اسم خوشگل و با مسما هم براش پیدا می کرد .با همون خودکاری که دستت بود ، با خط نستعلیق که خودش توش استاد بود بزرگ روی جلد نوشت " درگیر تقدیر "

واقعاً هم که هر دوشون اسیر سرنوشت بودن وبازی هاش! مشغول پرکردن نقطه های تقدیر بود که حسام با لبخند سوار ماشین شد وگفت : عذر تقصیر !تلفنم خیلی واجب بود!

جواب مریم لبخندی گرم بود.
نگاهی به دست مریم کرد وگفت : چکار می کنی ؟
جلد دفتر وبه سمت حسام گرفت وگفت : براش اسم انتخاب کردم !درگیر تقدیر قشنگه ؟
حسام با خودش زمزمه کرد درگیر تقدیر وگفت : اوهوم ، حقا که من وتو دائم با سرنوشت وتقدیرمون درگیری داشتیم.

- مهم اینه که تموم شد!
- مهم اینه که خوب تموم شد ، بینم مگه قرار نبود که با هم اسم انتخاب کنیم ؟ - چرا دیگه ؟ من انتخاب کردم تو تأیید ، اینم یه جور همکاریه دیگه!

- مگه چاره ای جز موافقت دارم ؟
 - خوشم میاد بچه فهمیده ای هستی!
 - می گم مریم من هنوزم تو
 فکرچمدون هات هستم ، چی به
 سرشون میاد؟ - نگرانی تو واسه
 چیه ؟

- خوب اون همه وسائل داشتی ، از همه مهمتر هدیه من!
 - آهان ، از اول همین وبگو ، تو نگران هدیه خودت هستی !اولاً که می خواستم چند روزی
 برم پیش مهتا ، به مهتا زنگ می زنم می ره فرودگاه چمدونم رو تحویل میگیره ، بعدشم شما
 نگران هدیه ات نباش آقا! هدیه شما پیش خودمه.

حسام نفس راحتی کشید وگفت : آخی خیالم راحت شد.
 ماشین وروشن کرد وراه افتاد ، با مریم خیلی کار داشت ،نیم ساعتی تو راه بودن ولی
 مسیری که می رفتن به سمت خونه شون نبود ، نگاهی به خیابون کرد وگفت : حسام کجا می
 ریم ؟ - تو دوست داری کجا بریم ؟

- می خوام برم خونه مون ، باید مامان بابام وغافلگیر کنم!
 - ولی من باهات کار دارم خانمی!
 - چکار ؟
 - می خوام غافلگیرت کنم.

حواسش به حسام و حرفهایش بود که ماشین ایستاد ، نگاهی به دوروبر انداخت ، خونه دایی فلامرز!!! با تعجب به سمت حسام برگشت و گفت : اینجا چکار داری ؟ - به کار واجب!

- حسام بیا برگردیم واسه چی من و آوردی اینجا ؟ - واسه همونی که تو فکر خوشگلت می گذره خانم گلم!

- یعنی چی حسام؟! زود باش من وبیر خونه! دیوونه شدی ؟ مگه فردا رو ازمون گرفتن که این موقع شب اومدیم اینجا!؟

دست مریم و تو دستش گرفت و گفت: نه خانم گل ولی تو بگو به ثانیه ، من دیگه به ثانیه هم طاقت دوری از تو روندارم.

- می فهمم چی میگی حسام ولی بدون اجازه مامان بابام که همیشه!
- تو ناراحت اون نباش ، خودم با پدر جون و مادر جون صحبت کردم و ازشون اجازه گرفتم.
با تعجب گفت : کی ؟

- همون موقع که تو ماشین نشسته بودی!

- باشه ! ولی این وقت شب درست نیست ، به نگاه به ساعت بنداز! باشه واسه فردا ، حالا

مامان بابام به کنار من جلوی دایی خجالت می کشم!

- خجالت نداره که ! خلاف شرع که نمی خوایم بکنیم ، می خوایم عقد کنیم چی از این بهتر

خدا هم دوست داره

قبلاً به دایی هم خبر دادم ، منتظر مونه ! امشب عقد می کنیم وبعد میریم محضر ثبتش می کنیم.

اجازه هیچ حرفی به مریم نداد و از ماشین پیاده شد ، مریم هم رفتنش و نگاه کرد وبا تأسف بر اش سر تکون داد ، دیوونه شده بنده خدا!

چند دقیقه بعد دایی فلامرز قرآن به دست از خونه بیرون اومد ، به حسام اصرار کرده بود که برن داخل ، ولی حسام به خاطر مریم قبول نکرده بود.

مریم به احترامش از ماشین پیاده شد ، با خجالت سرش و پایین انداخت و سلام کرد. دایی فلامرز با افسوس برای حسام سر تکون داد و گفت : سلام دخترم ، تو چرا خجالت می کشی بابا ؟ این پسر دیوونه باید خجالت بکشه!

- دستت درد نکنه دایی ! داشتیم

? - آره ، از این بدتر حفته!

حسام دست مریم و گرفت و کنار کشید ، در جلو رو باز کرد و به دایی گفت : بفرمایین دایی جون!

در عقب و باز کرد ، دست پشت کمر مریم گذاشت و گفت : تو هم بفرما بانو!

با لبهای فشرده از عصبانیت به حسام نگاه کرد و سوار شد ، حسام

کنارش نشست شونه به شونه.

مریم از خجالت گونه هاش سرخ شده بود و سرش و پایین گرفته بود ، حسام به صورت مریم که باب دندان گرفتن شده بود نگاه کرد و تو گوشش گفت : چرا اینقدر قرمز شدی هلو ؟ به خدا خودش یه خاطره است ، دایی فلامرز هم که غریبه نیست!

دایی فلامرز قرآن به سمتشون گرفت و گفت : راحت باش دخترم ، ما دیگه به دیوونه بازیهای این بشر عادت کردیم ، روکرد به حسام وگفت : به خدا اولین باره که دارم اینجوری عقد می کنم ، این موقع شب ! تو ماشین ! از دست تو.

روکرد به مریم گفت : حاضری

بابا ؟ با صدایی خفه گفت : بله

دایی جون.

دست چپ حسام تو دست راست مریم قفل شد وبا دستهای دیگه شون قرآن رو گرفتن ، مثل چهارسال پیش سوره الرحمن رو می خوند ، اشک تو چشمش حلقه زده بود وقتی دایی شروع کرد به خوندن خطبه ، ولی باید خودداری می کرد ، نگاهش به آیه های قرآن بود و نگاه حسام به صورت مثل گل مریمش ، خاطرات عقدشون براش زنده شدن ، اون موقع سر سفره عقد به چه با شکوهی نشسته بودن والان تو ماشین رو صندلی عقب ، اون موقع تو آینه شمعدون طرح تخت جمشیدش که خیلی هم دوستش داشت نگاه کرد وبله گفت ، این بار باید تو چی نگاه میکرد ؟ سرش وبالا گرفت و تو چشمهای حسام زل زد ، این بار یه آینه بهتر داشت ، آینه ای خوشگلتر که از آینه شمعدونش هم بیشتر دوستش داشت .قطره های اشک تو چشمش می رقصیدن ، خوندن خطبه که تموم شد ، لبخندی به روی حسام زد ، دست حسام وفشرد وبا صدایی لرزون بله گفت ، لازم نبود که خطبه برای سه بار خونده بشه ، انگشتاش از فشار دست حسام در حال شکستن بود ، دایی خطبه روبرای حسام هم خوند وحسام هم بله گفت.

بی خجالت سرش ورو شونه حسام گذاشت وگریه کرد ، دست حسام دور کمرش

حلقه شد ودست خودش دور کمر حسام.

دایی فلامرز هم بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و رفت.
 با دست آزادش قرآن و بوسید و پشت سرشون گذاشت و مریم و محکم بغل کرد ، بدن
 لرزون مریم و محکم تو آغوش گرفت ، روسرش و بارها بوسید و موهاش و بو کرد.
 حال خودش هم نگفتنی بود ولی باید مریم و آروم می کرد ، دیگه طاقت گریه کردن مریم
 و نداشت ، بوسه ای به سرش زد و گفت : خانم گل گریه چرا ؟ عزیز دلم ؟ اشک نریز نفس
 من ! دلم می گیره ها.

ولی گوش مریم به این حرفها بدهکار نبود ، حسام سرش و بلند کرد ، نگاهش تو نگاه
 خیس مریم نشست ، همه دنیااش و دوباره به دست آورده بود . چشمهای مریم و بوسید و گفت
 : گریه نکن عزیز دلم ، این طوری اشک نریز زندگی من ، نفس من!
 همه چی تموم شد خانمم ، رنج ، غصه ، دوری ، همه چی تموم شد!
 اشک مریم و پاک کرد ، سر مریم و به سینه گرفت و گفت : این چشمها دیگه نباید اشکی
 بشه ، الهی پیش مرگ تو واون چشمات بشم عزیزم.

سریع خودش رو عقب کشید و با اعتراض گفت : حسام ؟ دوباره شروع نکنا!
 با عشق مریم و تو بغلش کشید و گفت : چشم قربونت برم.
 با مشت به سینه حسام زد نه یک بار که چند بار
 از اونجا هم به خونه خودشون اومده بودن ، مریم می دونست که دیگه نمی تونه از دست
 حسام فرار کنه ، یه کم ازمامان باباش خجالت می کشید ولی می دونست که خوشبختیش
 ازهرچیزی برای اونها مهمتره.

حسام ماشین جلوی در نگه داشته بود و از مریم خواسته بود که چشماش ببندد ، مریم هم قبول کرده بود ، در حیاط باز شد و با ماشین وارد حیاط شدن . حسام پیاده شده بود و به مریم کمک کرده بود تا پیاده بشه ، مریم هم سرقولش مونده بود و چشماش هنوز بسته بود . حسام مریم واز پشت بغل کرد ، سرش ورو شونه مریم گذاشت وگفت : حالا باز کن.

مریم چشماش و باز کرد و حیاط و دید ، باورش نمی شد باغچه کوچولوش چقدر با صفا شده بود ، پراز درخت و بوته گل و سبزه بود ، یه تاب آهنی هم گوشه باغچه زیر درختها بود ، به سمت حسام برگشت و با چشمهایی که از شوق پر از اشک بودن و لبی که خندون بود....

تشکر کردن هم داشت چون همونجوری درست شده بود که مریم دوست داشت.

حسام مریم و بغل کرد، سرش و به سینه اش چسبوند وگفت : دوباره باید چشمت ببندی! مریم با ذوق سرش و به سینه حسام چسبوند وگفت : باشه.

تو همون حالت به طرف خونه رفت و در هال و باز کرد

آروم آروم وارد خونه شد و لامپها رو روشن کرد ، دل مریم تالاپ تولوپ می زد ، هیجان

زیادی داشت ، حسام آروم تو گوشش گفت : حالا می تونی باز کنی!

مریم چشماش و باز کرد تو صورت حسام خندید ، چرخید تا بتونه خونه روبینه ، از چیزهایی

که می دید ، چشماش گرد شده بود ودهنش از تعجب باز مونده بود . با ناباوری قدم برداشت

و دست به چیزهایی کشید که جلوی چشمش بودن ، باورش نمی شد ، همه چیزهایی بود که

خودش خریده بود ، کوچیک و بزرگ ، رنگ وارانگ ، انتظار هرچیزی رو داشت جز اینکه جهاز

خودش رو که به خیریه هدیه کرده بود تو خونه خودش ببینه ، با ناباوری به سمت حسام

برگشت وگفت :اینا....

اینا ... ما...

- آره عزیزم ، همون چیزهایی که خودت خریده بودی!
 باز هم به آغوش حسام پناه برده بود و گریه کرده بود ، حسام هم همراه آروم کردنش
 گفته بود که چطوری جهازش سر از اینجا درآورده.

شادی و هیجان دیدن خونه و جهیزیه اش یه طرف ، شادی دیدن آینه شمعدونش هم یه
 طرف ، یادش به اوم موقع افتاد که دوست داشت به مامانش بگه آینه شمعدونش رو براش
 نگه داره ولی برای اینکه مادرش و ناراحت نکنه پا رودلش گذاشته بود

با دیدن آینه شمعدون رو شومینه برای بار چندم به آغوش حسام رفته بود و گریه کرده بود
 ، در حالیکه

خبر نداشت چیزهای بهتری هم در انتظارش هست . وقتی که دیگه همه جا رو دیده بود ،
 حسام به زور برده بودش به اتاق خواب ، اتاق خوابی که حسام عهد کرده بود درش فقط برای
 ورود مریم باز بشه . از دیدن اتاق خواب به اون زیبایی حیرتش بیشتر شده بود، همه چیزهایی
 که دوست داشت اونجا جمع بودن ، قوهای شیشه ایش ، خونه چوبیش ، عروسک هاش و خیلی
 چیزهای دیگه حسام که خودش هم پای به پای مریم به همه جا سرک کشیده بود خسته شده
 بود دیگه به مریم اجازه نداد که اتاق خواب رو هم وارسی کنه ، وقتی که مریم برای بار چندم
 به آغوشش پناه برده بود دیگه اجازه نداد مریم ازش جدا بشه ، مریم وبه زور تو تخت خواب
 برده بود و اجازه نداده بود که بلند بشه ، می ترسید اگر ولش کنه دوباره خونه رو به هم بریزه
 .دوتا هدیه قشنگتر هم امشب از حسام گرفته بود ، گردنبندی که دوباره مهمون گردن ناز
 و سفیدش شد و حلقه وانگشتی که دیگه این بار برای همیشه تو انگشت مریم نشست.

تو فکر بود و لبخند رولیش که چشمهای حسام باز شد ، بوسه ای به گونه اش زد و گفت

چرا نمی خوابی ؟ به چی می خندی ؟

- خوابم نمی بره.

نگاهش تو صورت مریم چرخید و گفت : خوب حالا به چی

می خندیدی؟ - به دیوونه بازیهایی تو!

چشمهای حسام باز تر شد و گفت : دیوونه بازیهای

من ??? - اوهوم.

ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت : من دیوونه

ام یاتو؟ مریم با اخمی ساختگی نگاهش کرد.

- این جورى نگام نکن! می دونی چند بار خونه رو زیر

ورو کردی؟ اخم مریم عمیق تر شد.

- تا اونجایی که من یادمه فقط پنج بار کابینتهای آشپزخونه رو واری کردی حالا بقیه جاها

بماند! خودم نگذاشتم وگرنه تا حالا گیر اتاق خواب بودی!!!

مریم لب ورچید و گفت : خوب ذوق داشتم! باورم نمی شد که همه جهیزیه ام رو یکجا

بینم اونم تو خونه خودم.

نگاهش تو صورت مریم چرخید، تو چشمهای مریم چند لحظه مکث کرد و تو نگاه خودش

اشک نشست، سرش کنار سر مریم گذاشت و گفت : لنج نکن خونه خراب می شم! بغض

نکن دلم میگیره! من دیوونه ام! من که به خاطر هیچ وپوچ زندگیم و خراب کردم، من که با

نفهمی و حماقت عزیزترینم رو از خودم روندم، من دیوونه ام خانم گل! می دونی چقدر

خوشحالم؟ از اینکه تو نرفتی و من وبخشیدی؟ می دونی شرمنده تو ومهربونیات هستم؟ اگه

میرفتی چی می شد؟ من چکار می کردم؟

با گریه و بغض این حرفها رو میزد، اشک های حسام دلش وریش می کرد ، دوست نداشت گریه کردن حسام و بیینه ، دیگه همه چی تموم شده بود والان دوباره کنار هم بودن ، برای هم بودن تا همیشه.

سرحسام وبا دستاش بالا آورد ، صورتش از اشک خیس بود ، با شصتاش اشک های حسام وپاک کرد و گفت : چرا خودت رو اذیت

می کنی ؟ منم جونم به جونت بسته است ، منم بدون تو می مردم !حسام گذشته ها گذشته دیگه نباید بهشون فکر کنیم ، من اگر خودم به گذشته فکر می کردم فقط به خاطر این بود که تورو کنارم نداشتم وازم دور بودی ولی حالا که تو رو دارم وکنارم هستی ، باید گذشته ها رودور بریزیم و به فکر آینده باشیم ، آینده ای که مال من وتوئه ، دیگه نیینم ونشونم که به گذشته فکر کنی وازاین حرفها بزنی باشه ؟

خنده حسام و که دید گفت : من دوست دارم ، همیشه داشتم فقط تورو. این از همون جواب هایی بود که همیشه از مریم می گرفت و به وجد می اومد از اون همه عشق ، واقعاً با خودش و مریم چکار کرده بود ؟ خدا رو شکر کرد که نعمتی رو که به خاطر ناشکری از دست داده بود ، دوباره به دست آورده ، هر چند به سختی وبا مشقت.....

به روش خودش جواب مریم و داد ، از همون جوابهایی که همیشه به مریم می داد ، هر دوشون غرق یه احساس شیرین بودن ، احساسی ناب حکایتشون ، حکایت تشنه به آب رسیده بود مریم هم میون اون همه شور و حال حسام و بی جواب نگذاشت....

حسام سرش بلند کرد و نگاهش رو به صورت مریم دوخت ، از گرمی و سنگینی نگاه حسام چشمش و باز کرد و باهاش چشم تو چشم شد ، از شیطنتی و خواستنی که تو نگاه حسام بود مریم گر گرفت ، خجالت کشید و نگاهش و از صورتش گرفت و به گردنش دوخت.

حسام هم خنده ای از ته دل کرد ، عاشق مریم بود و شرم و حیاش ، عطرتنش و عطر موهاش همه چیز مریم دوست داشتنی بود ... می خواست که مریم و داشته باشه ، برای همیشه ، مریم جونش ، عمرش ، نفسش ، همه زندگیش بود ، سوآلی رو پرسید که قبلاً هم از مریم پرسیده بود....

و مریم سکوت کرد ، سکوتی که حسام می دونست نشونه رضایت ، چون مریم کسی نبود که چیزی رو نخواد و سکوت کنه....

داشتن حسام خوب بود ، یعنی داشتن تمام دنیا ... یعنی زندگی به تمام معنا ، الان جز حسام هیچی براش معنا و مفهومی نداشت و فقط به حسام فکر می کرد و به احساسی که الان داشت . چه اشکالی داشت ؟ حسام الان از هر کسی بهش نزدیکتر بود ، از هر محرمی محرم تر ، به اندازه کافی زجر کشیده بودن و از هم دور افتاده بودن ، بالاخره به روزی این اتفاق باید میفتاد....

احساسش وصف ناشدنی بود ، کم چیزی نبود داشتن مریم ، داشتن عشق.....
 الان دیگه خودشون دوتا بودن و هیچ فاصله ای بین شون نبود.....
 همه فاصله ها برداشته شد ، خاطره های تلخ فراموش شد ، گذشته تلخ تر هم همین طور.....

حسام بود و مریمی که تمام وجودش بود با به عطش سه ساله.....

مریم بود و حرفهای عاشقونه حسام ، که همه از دلتنگی و عشق می گفتن ، از سختی دور بودن و رفتن....

حسام بود و یه حس خوب ، حس اینکه چقدر خوب که اولین و آخرین و تنها ترین مردی باشی که یه زن رو می بوسه و بغل می کنه ، تنها ترین مردی که حق داره وارد این حریم بشه و....

مریم بود و تمام عشق حسام... .

حسام بود و این باورقشنگ که ، زنی رو تو آغوش گرفته و می بوسه !عطر موهای زنی هوای نفس کشیدنش شده که فقط و فقط به خودش تعلق داره و بس ، مالک جسم و روح زنی شده که اون براش اولین و آخرینه.....

مریم بود و یه صبح تازه همراه با یه حس تازه ، حسی که اولین بار بود که تجربه اش می کرد با همونی که از جون و دل دوستش داشت و صبحی که با همه صبحهای زندگیش فرق داشت.....

باور نمی کردم که عشق اینگونه

زیباست درمان درد کهنه سردرگمی

هاست احساس عشق احساس یک میلاد

تازه است در چشم های عاشق این

احساس پیدااست آرامشی دارد دل

ودنیای عاشق زیباست خواب و مستی

ورؤیای عاشق احساس عشق از جنس

گل از جنس دریاست در چشم های
 عاشق این احساس پیداست عاشق شدن
 در اختیار هیچ کس نیست دنیای دل در
 انحصار هیچ کس نیست عاشق شدن
 کار خدای آسمانهاست در چشم های
 عاشق این احساس پیداست در سرزمین
 عشق سلطانی نبینی تن ها همه فانی بجز
 جانی نبینی

عاشق در آنجا مثل گل در دشت
 و صحراست در چشم های عاشق این
 احساس پیداست بی عشق اما زندگی
 تاریک و سرد است در جان آدم توده
 ای از رنج و درد است عاشق ولی آزاد
 از این کابوس و غم هاست در چشم
 های عاشق این احساس پیداست.

پایان.